ترجمهٔ مهابهارت

Hinduism (religion), cf. R.I, fol. 57[a]

مهابارت
۱۹۸۴

مهابهارت

بسم الله الرحمن الرحیم

ناصر وکسل

سری کنیشایه

ای هژده هزار عالم از شوق تو مست   سر ذره جست و جوی جان بر کف دست   بس تخته سیاه گشت و
بس خامه شکست   نقشی نه نگاشتند زانگونه که هست   هیهات هیهات زره امکان را که گم گشته بادیه حسرت و
پشیمانیست چه یارا که از دریافت آفتاب وجوب دم زند و از حضیض حیرانی و تنبه سرگردانی باوج شهود قدرت و
آسمان وصول قدم قدم نهد و سفال خیال در جارف معارف خود را که متاع زبون بازار امکانست از نفایس خزاین
جوب و شرایف معادن وجود دانسته از شمایل جلایل ذات مقدس پروردگار جل جلاله شمرد   ای دو جهان زره از راه تو
عجز از هیچ بدرگاه تو   فکرت ما را نبود بر راه نیست   جز تو کس از سر تو آگاه نیست   به که زبیچارگی جان خویش معترف
هم بنقصان خویش   بر درت ای مایه ده زندگی   پیشه ما نیست بجز بندگی   لیکن چون رسم خاکیان شاهراه نیاز
راهی چند که باندازه بینایی و دانایی و قدرت توانایی خود از کتاب الاکمال و باب المعرفت ادراک نموده اند منزه از
شوایب نقایص فرض کرده برا پرده احدیت و سرادق صمدیت نسبت میدهند و آنرا سبحانک ما عرفناک خدا
نام می نهند لاجرم باقتضای آثار و اقتدای رسوم این طایفه موده قدم قلم درین راه نهاده بود و باب کذب الکلمه زبان

قلم

اقتفا

ازمن

که بسبتی و دو دندانه دندان خزینه‌گشایی دلست گشاده ناگاه در طوفان عرق خجالت غرق شد و از جنس تا خار کی دید
ذوق نماند ازین محال گوئی باز آمد و بخاموشی دم ساز شد نه دانا از و خبر دارد نه او بینش که چه رنگ آمد همچو خفاش
جمع برگزیدگان الهی که چمن‌پیرایان ریاحین اخلاق و پرده‌گشایان اسرار انفس و آفاق اند آفرین ازل و ابد بر ایشان باد
که درین بارگاه جلال و فر انانیت خود را باب نسیان شسته خط بیادانی بسپردند و ورق سخن پردازی گردانیده
زبان بی‌زبانی گشادند مستان الهی که دم خوش زده اند با جام شراب و سبو بیعش زده اند از دانش
علم و فضل از بنیان مطلب یکسر طایفه در کتاب آتش زده اند بعد از تادیب زبان سخن گذاری و
تقاعد از بنیان سپاس‌گذاری از انصافی که در محکمه عقل بی‌مزاحمت او باشش دادم داد از حسن معامله که درین باب
ماخوذ کردم من سررشته سخن گم کرده را امین مقالید مقال بخشند و از دیوان مبدا فیاض اجازت سخنی همید
که درین مقام مناسب باشد یافتم در خلال حال رخصت اظهار بعضی از معانی نفس الامر که در مدرسه تحقیق دریافته
بودم و محبوس تنگنای ضمیر بود حاصل شد شکر منعم بجا آورده خود را آماده این معنی کردم و از آنجا که فقد بضاعت
و عدم استطاعت بود دست کوتاه بیان و خامه شکافته زبان را متکفل ادای این مطلب بلند ساختم و
متعهد آن مقصد ارجمند گردانیدم یارب ز چراغ معرفت نورم ده ویرانه دلی ز عشق معمورم ده تا تو یکی اگر
مطلبم بی ادبیست دورم چو فکندی بنظر دورم ده بر نکته‌سنجان دقیقه‌رس و روشن‌ضمیران صبح‌نفس
راز دان دقایق عقول و نفوس و کاشفان غوامض معقول و محسوس اند پوشیده نماند که مقتضای حکمت بالغه الهی
از ابتدا زمانی که حال آن گذارندگان سخن رساننده اند ذکر گذشتگان خبر داده اند دیده نفس ناطقه کور و چشم دل بینا
بوده و در حیرانی مراتع و مزارع نفسانی کوشیده در معموری شوره‌زار ابدان سعی غیر محمود بل کوشش غیر مقصود مقدم می‌داشته
اند اگر احیاناً شوریده‌خاطری را سعادت اصلی گریبان هستی گرفته بنای اسرار نهانی گردانیده است از بی‌حوصلگی
یا از تندی این باده مرد افکن یا خیرخواهی اخوان بهیان اظهار نمودن و سر در کتم عدم فرو بردن بوده چه اخبار روزگار
از ساده‌لوحی و مرحوم و اسرار ستیزی کار از بدذاتی و بد دروغی آوازه‌ها فراه عدم و مجاور فراشخانه فنا ساخته اند
چون سلاطین عالی که اساطین عالم امر کرده اند اغلب اوقات مقصور از ظهور این طایفه علیه انتظام احوال عامة الخلایق
و در بازپرس اسرار ارباب عالم درین معامله توجه نفرموده اند و اگر احیاناً بسامع علیه ایشان رسید این را بالضرورت

از بی ملالت

از معاملات شمرده بمنتسبان دین که متغلبان منصب فتوی و متعففان امور فقاهت که پیشوایان ارباب تقلید
بل بر هکان بکامه جهالت و سفاهت اند سپرده خودرا از زبان ژاژخوایان دبستان هرزه در آبان نگاه
داشته اند و امروز که بهنگام ظهور اسم الباطن و بروز رحمت فیض عامت مقتضای الهام ربانی و القای روحانی
زبده افراد عالم و نخبه ابرار بنی آدم جهان جان و جان جهان یعنی بادشاه زمان را که شمه از احوال فیض
اشتمال او رقم پذیر کلک اخلاص میشود دیده حق بین و دل حقیقت گزین توفیق ادراکات بلند و تحقیق
تدقیقات دانش پسند یافته فیض رسان خاص و عام شده است باید از بن نشاختن تخت بر زمین
بلکه شنفتن نوید بر تاج از آسمان بر دوربینان باریک دان مخفی نیست که هرگاه یکی از رعایای این فیض
میرسد همانا که بهنگام فرو رفتن او بکتم عدم بود دلاقصه عرضیه منعکس شده متبوع را تابع بالیست شد و امروز که نوبهار
دانش و بینش و زمان تجدید انتظام آن مینالست شاید باید کرد که چه فیوض علیه بر خاطر فیض مظاهر و باطن حقیقت
مواطن بادشاه زمان رسیده است همانا که بهنگام بنیای افواد کور درونان غناوه بشریت بل زبان حیات مرده
دلان عالم طبیعت آمده و در بضورت بدیع بسر معنی سلطنت و سریر خلافت تأکید و تحقق یافته چه بادشاه صورت را
بجبت حسن سرانجام و لطف انتظام مهام صوری خلعت گرانمایه سلطنت معنوی داده طراز زنده اورنگ شاهی و فرازنده
لوای ظل الهی گردانیده اند و بدریعه بدیعه این برگزیده فرای بیت السلطنه تقلید که از مرور سنون و کرور قرون قوی
آساس بود انهدام یافته دار الخلافه در دار الخلد تحقیق شده و دست حیران کرببانرا گرفته ذکر نام نامی این پیشوای خدا شناسان
و مقتدای هدا اساسان محمود گشته چه اگر خود از اخلاق دختران بارگاه مدحت او برسانند زبان گویا مرادست او نیز دین و تحصیل
سعادت هم برسانیده باشد داگر زبان بلاغت را اجازت شرح مناقب و ذکر معانی این هادی علی الاطلاق و مهدی بالاستحقاق
مید هدار نفس الامر و حقیقت کار خجالت میکشد بلکه از عرف و عادت ترکیس میماند چه قطع نظر از انکه هرکس هرچه گوید بانوب در حالت و
استعداد خود خواهد نه مناسب مرتبه عالی منصب ممدوح و ترالف ولطایف و جلایل شمایل او که علوم مقدسان افلاک است چه جای سیمان
آلودگان عالم خاک تواند بود
ستودن مراو را مرا نم همین ز اندیشه جان بر فشانم همین نبین زنده سلک بجان جبریل
بکف ابر بهمن و دل بعو نیل جهانرا چو باران بیالیسکی روانرا چو دانش نیالیسکی کاسکی افلاطون خیابان و ارسطو
انکفل این مهم میشدند تا ادراک فطرت عالی این ولی والی نمونه کمال حقیقت وحقانیت او را خاطرنشان جمهور انام میکرد

وشیلی نشان درین وادی خوض مینمودند تا فی الجمله چیزی که بیگانه ثناخوانی موارث نگارشته خامه بیان میشد دست ذکای
من بکمالات کجا رسد   کرم که گوهرم زذکا کرد روزگار   آخر الامر بعد از دراز نفسی که در میان من و دل مکرر گذشت بران قرار یافت
که انجنان که بود در زمان سعادت ملازمت خود ادراک حالات این خلیفه الله عمده باشد بنویسد و چون بنا بران مقصود دار
که بتزئین عبارت مینمایی یا بشرح عبارات میکنی   اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود   تو آن کسی که ستوده بمدحت و ثنا
بنا بران بعضی از تحریر و ضبط آن معانی را که در تقییدات حرفی توانستی در آمد در آورده شمه را حواله بدریافت تقدیر شعاران بالغ نظر نموده
آن کیست که در پرده راز تو میگویم   صد نکته پرورده راز تو میگویم   شاهی که دگر سمانیدنیشه خویش   از جیب برون کرده راز تو میگویم
و مثابه کاله خدا آگاه آن چراغ شبستان عالم فروغ دودمان آدم والا نشان مسند نشین اکبرت قران و عدالت قرین خاتم دولت   آن گوهر تاج بی بدل
و فرمانروایی جوهر شمشیر کشورکشایی عنوان مثال بی مثالی طغرای منشور ذو الجلالی پرده برانداز اسرار غیبی چهره کشای صورت لاریبی
محرم خلوت خانه شهود دبنده لیگانه معبود باریک بین دقایق موشکافی حقایق صاحب عیار جواهر حراف نقشبند بوالعجب خیال عقده
کشای بوقلمون جمال و رنگ آمیز الوان معانی بزم افروز جهان نکته دانی مجمع نقشبندان فهم و خرد کارنامه صنعت گران ازل و ابد
ناظم ادارات شاهنشاهی قاسم ارزاق بندگان الهی نایب بارگاه ربانی خاصه حق و ودایع امانی و امانی کره کشای گنج جود نبی
کلید دار خزاین خداوندی آرام ده عرصه زمین و زمان انتظام بخش عالم کون و مکان   بدست قهر بسته قفل خشم براحوات
بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر   ز سنگ خاره برآورده تیغ هیبت خون   ز شیر شرزه برد شد بدست رحمت شیر   ازو زمانه بیابد
صاحب قدرت
عفاف بزم درست   ازو سپهر نیارد نهان قلیل و کثیر   که در یک زمان چندین امور مختلفه و مهمات متعدده که هر یکی باستقلال وقت
ممتد و تامل مستوفی مطلبید در یک زمان بی شایبه فکر و رویت رسیده سرانجام مینماید و هر کدام از متکفلان اشتغال کارگاه
سلطنت آنجنان جوارب میفرماید که گویا تمامی توجه بجوارب آن داشته است و همگی تفکر بر انتظام آن گماشته   شاهی که نظام
صاحب
سلطنت راست صاحب قران   برتر بود اندیشه اش از وهم گمان   هم سر ازل گوید هم راز ابد   هم کلی ان دارد هم بنظر زبان
که در انتظام امور سلطنت و لوازم نقوش خلافت چندان اختراع قوانین و ابداع قواعد نموده که دانایان کارآگاه چون بقدر
فهم دامیرسند متفکر و متحیر میمانند که بی این ضوابط سلاطین ماضی چه نوع جهانبانی و ملک رانی کرده باشند   جهان پناه خدیوی
که لوح فکرت اوست   در انتظام جهان کارنامه تقدیر   اگر نه رخصت جنبش دهد حلالات او برون نیاید حرفی ز خامه تقدیر که با
خدمتگاران دانا و کارگذاران توانا که نسبت دیانت و امانت و صفت کفایت و درایت آراسته اند و جمع مهمات کلی و جزوی
آنجنان بار رسیده که خود متعهد و متکفل است و بعلم الیقین میدانم که سرانجام این امور اولا و بالذات بر راست نه از انصاف باشد
الوادی فراغت

ابواب فراغت برخود کشوده برپای چند فرو گذشته اند قوت کونین ببازوی باوست کنج دو عالم ترازوی اوست

نرجو بیایش بوس کم نهاد بر سر خود بار دو عالم نهاد خلق سبکدل ز گران بارتش فتنه گران خواب ز بیدارتش [کامل آن اختیاری] که درکثرت

شاغل صوری داد لوازم فطرت صوری داد و همواره در جمیع اطوار احوال خود واقف قدم توبه و جویای رضای الهی در تن [دوام] — وحدت معنوی

اکاهی می باشد زهی دارنده اورنک شاهی حوالتکاه تایید الهی کدامین علم کو در دل ندارد کدام اقبال کو حاصل ندارد

هرکه برانش عالی در نظام مهام ملکی و مالی محتاج تدبیر وزیر و رای مشیر نیست مدبران روزکار و مستدبران امور کار نسخه

تدبیرات کلیه و جزئیه که دستور العمل باطنان تواند شد از حاشیه ضمیر انور او که لوح محفوظ اسرار غیبی است بر میدارند

ای کمالیات با وجود توافتخار ای بیش از آفرینش کم ز آفریدکار ای روزکار دولت تو روز روزکار وی بزبان [...] تو

فضل کردکار [موفق بخش کنندی] که درکمال شفقتی او حیوان دور باش عظمت و جبروت از بامه دولت او پیداست که زهره اکابر روزکار و

جباره عالم از مشاهده او آب میشود و در دریای ترخش [عظمی] منجر زند سعادت ابدی در هوای او ندیم نوابت فلکی از خلاف و

مضر اگر بحشم عنایت کند بشوره نکاه دکرزروی سیاست کند بنجاره لفظ شود بدولت او خاک شوره مهر کیاه

شود ز هیبت او سنک خاره خاک [عفیف نفسی] که با وجود نیز دی احوال و حصول اسباب تنعم و کامرانی همت در مجاهده نفس و

ریاضت بدن جهد بلیغ مینماید [در] عزل عمال عالم بشریت و نصب حکام شهرستان روحانیت سعی کامل دارد

عقل پروردست کوئی روح زاد ربنو ازل [او] روح پروردست کوئی شخص او را در کنار [دین بحمی] که با وجود کمالات قدسیه ذاتیه و

حالات مستطاه دهبیه که مستعران جواهر فطرت و نقادان لواحق و جواهر ان نیست کم تخیل [...] اند طالب [محض] شخص کامل تکملی می باشد — محالات

آنچه خود ذات زبرکانه تمنا کرد دانش و تکاکه [...] بی مبالغه بلاغت و اطرار عبارت [تا] آنکه بکسب مقدمات علمی و تحصیل معلومات رسمی

پرداخته هرکاه مسله از دقایق علوم که دقیق تر از آن کم تواند بود توجه عالی فرماید آنقدر سخن بلند از زبان غیبی ترجمان او سر میزند که

دانشمندان روزکار و حکمت پروران تجرد شعار که عمرها دود چراغ خورده با فکار عمیق تحقیق نموده اند از ادراک آن تقاعد مینمایند و تکلف که

خود را مستعد جواب سنجیده خاطر اشرف کردانند [...] شبهی که دیده را موزکار دل تعلیم شبهی که بافته از درش خرد تلقین سنزد که

رمز شناسان عالم تحقیق کنند علم الهی ز عقل او ندبین [و نامره ذاتی] که با وجود فطرت بلند با هر طایفه از صنعت کاران و هنرمندان که در حرفه خود

نادره پرداز مها کرده و نام جادو فنی بر آورده اند در ساعت از بانه و الای خود فرمود اند ضرب آن کروه چندان سخنان باریک و نکتهای

نازک میفرماید که ایشان را انجا ام رسد که مکر در مدت العمر مشغول این ورزش بوده و همکین اوقات خود را صرف تحصیل این بیشه نموده

خردبینی که سنانهای ازل تا ابد است مو بمو نیش ها ترو حرف بحر نقش خرد است [جامع] که بقوت طبع عالی جمیع کارها کار زنامها را اخذ نموده

استادان نادره فن پسند کنند بعمل آورده و در جمیع فنون دانا است تا آنکه در آهنگری و درودگری و امثال آن که از رتبه پادشاهی دور است

چندان اختراع نموده که منشأ تعجب پیشوایان صنعت میشود و مثل او در از اند استادان فن پیش آن انگشت حیرت در دهن گرفته بادی

فهرست و فواتح رضاعت که عنوان صحیفه زندگانی و عنوان عقل هیولانی است انوار رشد و ارشاد از ناصیه احوال او می تافت و آثار امتیاز

واصطفا از لوایح اقبال او ظاهر میشد و در زمانی که تکلم متعارف نیست کلمات غریبه و اشارات بدیعه ظهور می یافت چنانچه از فواتح

عقاید که ملازمان مهد مقدس بود بتفصیل مرویست ازین شد جهان پناهی او ابدی باد بادشاهی او کم [struck] گوهر د

یکتائی معدن رحم و مسیح جان فزای مهد لطف بود انوار زاهره از جبین مبین حضرت مریم مکانی ادام الله برکات عصمتها بمثابه در زمانی حس

مهر درخشید که جمعی بر این واقف بودند می بینند که مگر چراغی بر روی نهاده اند هم نور دهی چراغ بینش هم چشم چراغ اهل بینش

خداوند که در جمیع اطوار طالب مرضیات الهی و مرضات خداوندی بجهت مقتضای دوربینی و فرط آزرمندی از صغیر و کبیر و فقیر و غنی و

وضیع و شریف در خلوت و جلوت صد اشکنف فتح مینماید و همواره کرد دلها میکرد و در حالات حال پناهست شان صوری و معنوی خود

منظور ندارد شنه از هر ذره از ذرات کونی جویای حقیقت تحقیق شد تا اساس ملک بتو استوار باد عمر تو همچو دور فلک پایدار باد [illegible]

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد همچون عروس ملک ترا در کنار باد که رستمان شهوت و غضب را که صف شکنان معارک جهاد و

مرد افکنان میدان صلاح و سداد اند تابع حکم و بنده فرمان خود ساخته جهان مسخر فرمان او به نیک و بد فلک تابع فرمان او

بحر و لشکر اما چون خویش بتوقیع او سپرده قضا عنان خویش بتدبیر او برداده قدر که همواره گنجهای انعام در دامن زر و کار ریخته و

ارباب حاجت را تا سوال مهلت ندهد جائی که از خجلت باران خبر رود تقلیدیان مختصر از روی اختصار گویند ابر آب زد دریا را

آنکه بدست باد کنند در جهان نثار این خود فسانه ایست همینست راست و بس کز خجلت کف تو عرق میکنند بحار که بنظر تربیت

خاک را کیمیا ساخته و خاک نشینان آستان نامرادی را با آسمان مراد رسانیده خاک باقبال تو زر میشود دولت آن هر که برو پای هر بهادی تو شکر میشود

نست بحضور آن دل که در جای نست که باز کسی بر بسیاری از افواج تاخته و تنگ عالم را زیر و زبر ساخته چنانچه نسبت او

در قبای نهان دل روشنش هم جهان در جهان به تنها دریده صف خسروان که هم بادشاهست و هم پهلوان که از بسیاری

از اعلی مرتبه خود که عقول عالیه را در حواشی آن راه نیست نازل فرموده حقایق علمی و دقایق حکمی در مدارج ادراک او گنجایش یافته

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه فغان که قصر بلند است و نردبان کوتاه ز کنگره رفعت شریف طاق اجلالش کمند دانش را دست

و ریسمان کوتاه که جمیع ارباب حسن صوری و معنوی در سلسله تالف و توانس باد قوی رابطه اند و او در سلوک این جاده کبری که تمام جهان

خلق عظیم را در شاه راه مکارم اخلاق او رهنمونی باید طلبید سبز شد حاشیه مجالس تو بردارند معلمان ادب کارنامه اخلاق که همواره

نظر بردو پرکان

نظر بر دوستی رکان جمله معقول کماشته و دیده بصیرت از مظاهر حسن صوری بر داشته و بار ما مایده بر فایده از برای کرسنه خاطران تابع نظر

کشیده میفرمایند که اگر در زمان ماضی که ریخته الحال کرده اند معلوم شد که هر آینه از بسا کسان ممالک محروسه خود کسی را الحاله عقد در نمی

آوردم حسن رعایا حکم اینک ولی زند عفت نکونیتش که چو بتیم بچشم عقل صد بر زبان بلند تر از بام عقلا است که در نظر عقل اول از راه انداد های

دودمانهای با بهره دکان داران روزگار دریافته اصلاح مینماید و بیامن توجهات مقدسه او بسیاری از درون خراب معمور بودن

بجودی از لباس ملبس عریان شده غواص بحر موفق شده اند شب روان که همه در راه بحیرت بودند شکر کین طایفه را راهبری

پیدا شد که بیمن برکات ایهه چندین سرکشتگان بیابان ضلالت راه طلب سپرده اند و بی مقصود حقیقی برده پیش قافله

پیش بین مردمک دیده عین الیقین عصمتیان حرم آسمان جلوه کنان در لطفش هر زمان زیر فلک قطب زمانه تا همو ست

که بسیاری از حیوانات و زمره ادراک صورت او نمره برکت نظر کیمیای او از شیخ مانده اند چه بی استعداد آدمی که از دولت

ملازمت او از اخلاص تربیت و دماب جسمانیت قدم بر بر ماند که بمشاهده جمال عالم آرایی که طوایف انام را خصوصا خردسالان

شود اطمینانی دارد که این طبقه را دست میدهد هرگز آنها را از دیدها حاصل نیست ای عیش روزگاری خوش بگذران که در دانش

سر تا بپا بجسم لطف است و مهربانی که بوسیله التجا معنوی که بدرگاه ملکوتات جا دارد به نیم توجهی مهمات عظیمه بر سر راه میکند و

عقدهای مشکل را منحل میسازد در سر همت بقای در بر قوت شده در روان ملک را یکی بر بن دولت سری د عالم آباد نشت

با تو بادشاه کشوری که بیماریهای مزمنه را که اطبای حاذق در معالجه او دست باز داشته اند ناگاه بتوجهی خاص شفای

عاجل و صحت کامل داده و فراح علیل میسازد و اسمعی بکرات مرات مشاهده این کرتن ارباب ارادت شده است

مرحمتش نوش ده نیش ما مرحم ناسور دل ریش ما که بر اقسام زبانهای اهل عالم اطلاع یافته با طبقات خلایق

بروش ایشان سخن می پردازد و بر دقایق السنه مختلفه سیما که چندین زبان هندی که از طایق بزرگ نژادان دور ست

گاهی واقف بوده معانی بدیعه و مضامین غریبه ایجاد میفرمایند از و به پرسش امور حدیث نکته در آن که یافت غیر

سلیمان زبان مرغان را که هر چند خود را در جلباب کتمان و استار خفا میدارد اما جمعی از مریدان کامل اخلاص که

بوسیله توجه انقبله گاه و ذریعه اخلاص درست خود را از فراخور استعداد دریافت کمال این ولی والی میکنند ظاهر میشود

که در عین شاغل صوری مراقبه الهی و مشاهده جمال نامتناهی فرو رفته بعالم وحدت سیر میفرمایند مایم که پرورده

محبت یارا در بزم ربوده ذوق خلوت یار را نواد خوانان دلستان معنوی از توجه خاطر آسمان ما ثرش مینوازند و

مراتب چهار گانه اخلاص را که بهترین دست آویزی است ارباب ارادت را برای تحصیل مقاصد شان در مجلس ارشاد آن

سلطان هدایت برهان دار السلطنت صورت و معنی کنسبت بمریدان راه وفوریان میخواهد که بظهور آرد یارب عنایت نفخاتم بخش
جانی بحریم شوق رقاتم بخش جنبشی زجهار سوی احسانم ده بوی زجهار باغ اخلاقم بخش که چندین مرتبه بندگان فردی
هلاک بعضی از اعیان ارباب ایالت و حکومت که در مراسم طاعت و اذعان تمام ننموده اند از درگاه اعلی اجازت نیافته اند و بابر
خطاب مخاطب شده که دفع ارباب خلاف و نهانی از آیین شهریاریست و مخلصان آستان ارادت را در مکاید حیله اتواجتن
نه از قوانین جوانمردی یارب چه همت است بنازم همتش تقدیرات ازلی موافق تدبیرات عقلی اوست جز نقش مراد
بر لوح ارادت او نه نوشته و جز معنی مقصود بر صفحه امداد صورت نه بسته کردون همه آن کند که گویی دولت همه آن دهد که
خواهی بر دعوی آنکه جنونی نیست سیمای تو بس بود گواهی که اشراق بر ضمایر و اطلاع بر سرایر طوایف انام در کمال اشتغال
بامور ظاهری بر وجه اتم حاصل است و در بن جمیع دریافتگان صحبت عالی تربیت ذوالشمهای دارند بی شایبه تقید و تکلف الحق
این مرید صادق و مخلص واثق دریافته در دفاتر نگنجد حرف تو بر استان نگنجد در عالم دل زبان نگنجد از پرده دیده ام
در آمد حسنی که بلاد ران نگنجد که از احوال یک ساله خود تا حال که سن عمر گرامی او در اوسط اربعین و خمسین است ان الله
سبحانه که بجهت انتظام عالم از عمر طبیعی تمتع یافته به بقای جاوید برسد کما ینبغی اطلاع دارد و خصوصیات صادر دوارد
که بحجاب چندین و افوه بوس احتراز نتوانند نمود در خاطر دارد با آنکه نامهای مختلفه مخترعه حیوانات از وحوش و طیور که اسیر دام
احسان و روزی خوار مایده نوال او بند از قبیل تا کنجک یکیک یاد دارد هر چیز بن چه چه غار و چه گل کرده ادراک او احاطه کل
هر چه زن دانکه چه شیر و چه فیل همه را التفات اوست کفیل که صیت مکارم احسان و ماثر افضال او ساکنان شرق و
موب را از اوطان دور انداخته و مثل هدا اطوار اخلاق جمیله او موجب نسیان غربا از مواطن مانوسه گردیده ابنست اگر جنبش
ابر ابر بوش قطبین فلک نیز بر گفتار در آیند ابنست اگر ذوق زبان در صفت او اوراق شجر نیز بگفتار در آیند
که اصول چهارگانه اخلاق حسنه که صاحبان فطرت عالی و همت والا بصد هزار ریاضت و مجاهده پی بآن برده از هزار یکی و از
بسیار اندکی حاصل کرده منشور پیشوای عالم یافته اند بی شایبه تکلف جبلی و فطری این منظور الهی است و الحق ذات او کمالات
او درمیاع اخلاق کائنات صانع ازلی است ترازوی که بران بار او می سنجد سپهر کرده او زیبد او زین مثقال جنبش
حیوانات و خوردن آن کلی دل کاهل او را میلی نیست هفت ماه یا زیاده میگذرد که در سالی کوشت را نوش نموده اند و اگر نه خاطر او اندر
اندیشه صحبت بنی نوع باشد هرگز تناول ننموده و بارها در محفل ارشاد بزبان حقایق بیان می فرمایند که از بی انصافی آدمی چه گفته شود
که با وجود چندین نفایس اقسام غذا تن بجلادی و قصابی در میدهد بصد قران نماید یکی نتیجه چرا و زامتزاج چهار امهات هفت ابا

که بمشاهده آید

یا به موجب کوتاه نسی و تا عاقبت اندیشی دم مخالفت میزدند بالجاح طلب نمود الله

داستانها

کتاب

بر گفتار در آیند

مهذب اخلاق

کفه

کلاه آدمی

که مشاهده آثار عطوفت کامله او فرزندان بنی نوع را مهربانی پدران فراموش شده چنانچه در عالم عظمت شهنشاه گیتی پناه خود
پدرانند در قرب تربیت و عطوفت ابو الآبای خود خیال میکنند پدران خلف و جهان آفرین ناد دهر که مهر او پدری میکند
جهانی را با وجود آنکه ملک حسنین سلاطین عظام در حیطه تصرف و اقتدار او است و از اقسام نفایس اشیا و لطایف امور دنیا
که پادشاهان عالی مقدار در آرزوی عشر عشیر آن بوده اند بعنایت الهی که در خزانه عامره او بر وجه کمال است و او هیچ چیز و ملتفت
خدایا تا جهان را آب و رنگست فلک را دور و گیتی را درنگست جهان را خاص این صاحبقران کن فلک را یار این گیتی ستان کن
از خاندان این نفس ناطقه که ملابس بدنی و تعلقات جسمانی مانع ادراکات نفسانی و ترقیات روحانی خود چه سخن است
بلکه متنبه راعانت و امداد آن شده هیکل قدسی او از حکم روح مقدس او مکرم باشد بینک رتبه نفوس عامه اولیای
کمال بهم رسانیده است از اینجا قیاس میتوان کرد تبارک الله ازان پاک گوهری سرشت که ما لقدس او روح را بدن گویند
در آن مقام که نام تجردش گزید سزد که گوهر جان را عیار تن گویند که از عنوان سلطنت او و از ابتدای جلوس بر سریر
خلافت تا حال که سی و دو سال شمسی میشود هر که از امرا و مشایخ و علما و سایر طبقات تابعه الهی بقضای هدایت عام میکند
و دیر ترکی بزرگی این برگزیده خود را خاطرنشان افراد انام میخواهد که بکنند تا بموجب تفاوت سعادت استعداد خود حظ ثابت
این ذات را دریافته از مصلحت او که برآینه مرضیات الهی است بیرون نرفته کامیاب میشوند گذشته از اراده باطل کردن سودای
خاص و عام مشغول بود اما شهی که بهنگام کین رسول اجل زخنجر تو برد روزنامه اجال سپهر خسروی از خدمت تو جو بونام سعود مشتری از
سیرت تو کرد فال که صاحبان افکار صایبه و عقول یافته که دقیقه شناسان صحیفه آسمانی در سرنوشت جوامانی تا دیه انسانی اند
هر چند از جلایل شمایل و صحایف دفاتر سازند بابی از فهرست کمالات او تمام نکرده باشند ای عقل از مدح سرائی مکن جای او
خود نمائی مکن تو دانی چه کس است آنکه بود رتبه او از شاهی برتر از خدائی کمتر آن سلطان عادل و برهان کامل دلیل قاطع خداوند
حجت ساطع رحمت رحمانی قافله سالار راه حقیقی و مجازی الهی که سایه چتر سلطنت و خلافت و ظل لوای عدالت و رافت او بر مفارق
ثابت قدمان درگاه سعادت و کرم روان شاه راه ارادت مبسوط و ممدود باد خدایا تا مدار است آسمان را مکن زین پادشاه خالی
زمان را فلک چون خاتمش زیر نگین باد کلید عالمش در آستین باد چون بمیامن انفاس هدایت اساس این شاه خدا
شناس سلسله انتساب وی بجور تقلید را که سحری آغاز شده صبح تردد من گرفت و کان داران بی دست گیره هرجایی که بر سبیل مراتب فرود
بردند و طایفه که سعادت جبلی در نهاد خود داشتند از خواب غفلت بیدار شده تاسف بر زمان گذشته خوردند در سلک ارباب حق در آمده
جویای معرفت شدند چون خاطر فیاض مقتضای فطرت در اصلاح احوال جمیع طبقات برایا متوجه است همواره در نظر دو بین او دوست و دشمن خویش

بیگانه برابری آید چه هرگاه طریقهٔ انیقهٔ اطبا را بدان در معالجت جسمانی چنین باشد سنجیده‌تر طبیبان نفوس لطیف اولی خواهد بود پس شمه‌ای که
سردفتر معالجات امراض [illegible] چرا نباشد چون هنگامه یافت کامل خود نزاع فرق ملت محمدی و جهود و هنود را بیشتر یافت و انکار یکدیگر زیاده از
اندازه معلوم شد خاطر نکته‌دان بران قرار یافت که از کتب معتبره طایفه [illegible] بزبان مخالف ترجمه کرده آید تا هر دو فریق به برکت انفاس
قدسیهٔ حضرت اکمل الزمانی از شدت تعصب و عناد برآمده جویای حق شوند و بر محاسن و عیوب یکدیگر اطلاع یافته خود با صلاح احوال سعی
جمیله نمایند و ایضاً در هر طایفه جمعی از قول علمای جاهل هرزه کار بهمدان درپیش آمده خود را از اکابر دین شمرده مقربات دور از شاهراه
دانش مستقیم تلبیسات و تزویرات خاطرنشان عوام نموده اند و این مردودان بی سعادت چه از نادانی و چه بی دیانتی مقتضای
اغراض با هوا و هوس کتب اوایل و نصایح سلف و اقوال حکمای سنجیده گذشتگان را مخفی داشته بطور دیگر وانمایند هرگاه کتب فی نفسه بعبارتی
واضح عام فهم خاص پسند ترجمه یابد ساده لوحان عالم بحقیقت کار رسیده از تصلب نادانان دانا نما نجات یافته بمقصود حقیقی رسند بنابران
حکم عالی شد که کتاب مهابهارت که از قدیمترین کتب ارباب مهابهارت است و اکثر اصول و فروع معتقدات براهمهٔ هند اشتمال دارد و معتبرتر و بزرگتر
مفصل‌تر از آن کتابی درین طایفه نیست دانایان هر دو فریق زبان‌دانان هر دو طایفه از روی ائتلاف اتفاق بکار شده بوقت
مفصلات با هر و مترجمان عادل بعبارت عامه تابت ترجمه نمایند و ایضاً مقتضای بیدیل شنوایان اهل تقلید هند را بر دین خود عقیده
بالاتر از اندازه است و محرفات معتقدات خود را چه از راه بی خبری وجه از ... الفاقی از نقص و الشنه راه تقلید بسر برند و بر ساده
لوحان مقدمه چند خاطرنشان کرده از تحقیق مطالب باز داشته در اعتقاد آن باطله راسخ میسازند و منتسبان دین احمدی را
که بر اکثر مطالب و نفایس علوم آنها اطلاعی نیست این طایفه را صاحب ترهات محض دانسته بحد و قیاس انکار این طایفه نموده
بنابر علی‌هذا خاطر خورده‌دان خواست که کتاب مهابهارت که بر عبث و بیش اکثر مطالب این طایفه اشتمال دارد بعبارت روشن ترجمه کرده آید
تا منکران عنان انکار خود گرفته از پی اعتدالی باز آیند و معتقدان ساده لوح از اعتقادات خود لقدر تمکین شده طالب حق شوند
ایضاً عوام الناس مسلمانان که اوراق کتب آسمانی و زمینی را بنگ مطالعه نکرده اند دیده عبرت دان را بر تواریخ مختلفه روزگار از
خطائیان و هندیان و غیر ذالک نگشاده اند بل سخنان بزرگان ملت خود را مثل امام جعفر صادق رضی الله عنهم و ابن عربی مدرک وغیره را نخوانده اند
ابتدای آدمیان را هفت هزار سال و چیزی کم و زیاد میدانند و این حقایق علوم و دقایق فهوم که در میان طوایف عالم مذکور است از تاریخ افکار
مردم هفت هزار میشمرند ما را آن خاطر فاطن بران شد که این کتاب که متضمن بیان کهنگی عالم و عالمیان بل مقصد قدم
جهانیان است بزبان عامه‌فهم ترجمه کرده آید تا این گروه مرحوم لقدر متنبه شده از این عقیده ناپسندیده باز آیند و معلوم گردد که لطایف علوم و
ظرایف فهوم را ابتدایی پیدا نیست و این جواهر زواهر دانش را مبدئی نه ایضاً خواطر جمهور انام علی الخصوص سلاطین عظام را با استماع

مرهمه
تعصب
تسخیر
اعمال
یکی گشته
مستوفیان
محرفات
معتقدان
نگشوده
تنبیه سر
تواریخ ... امام

گذشتها پند عبرت

تواریخ مثل تمام است چه حکمت شامله الهی عالم که تاریخ موجب عبرت اهل حیرت است بر دلها محجوب گردانیده است تا از گذشتهای گذشته زمان
حال را غنیمت شمرده اوقات گرامی در مرضیات الهی صرف نمایند لهذا ملوک باستماع احوال گذشتگان از همه محتاج تر باشند بنابران خدیو
دانش پناه را در ترجمهٔ این کتاب که مشتمل بر جلایل این عالم است نیز نظری تمام است بنا بر علیها جمعی از دانشوران زبان‌دانان که
بوفور دانایی و کثرت تدین انصاف داشتند از تعصب و عناد دور و بانصاف و اعتدال نزدیک بوده اند جمع شده کتاب مذکور را از روی تامل و
تعمق بعبارات واضح و کلمات مانوس ترجمه کرده بتحریر آمده و طوایف انام مثل تمام نسخه‌ها گرفته باطراف اکناف عالم بردند کمترین مخلصان درگاه
ابوالفضل بن مبارک ابن الجعفر که خاک آستان ارادت بر تارک دارد و سررشتهٔ تمیز را به برکت دوام ملازمت آستان عالی دریافته
از جمله تشنه لبان چشمه سار حقیقت کشته در سلک اهل ارادت در آمده است مامور شد که خطبه برای این ترجمه نویسد بموجب امتثال امر
عالی فقره چند عجالة الوقت رقم زده خامه عرض نمود مجملی از احوال اهل این کتاب عنوان صحیفهٔ فراغت ساخت تا اوایل از اواخر
ن ن ولاه متعطشان دریافت مطالب این کتاب را بکجو برابی بخشد به بحران آثار و مستقران اخبار که ناقلان سخن و ماهران بود
پهن اند مخفی نماند که در ممالک هند چه از خانوادهٔ حکمت و چه از زمرهٔ ریاضت و چه از اصحاب فقاهت در کیفیت آفرینش عالم اختلاف
بسیار منقول است از انجمله سیزده طرایق در این کتاب غرایب آیات مذکور خواهد شد هرچند در نظر انصاف گزین استدلال بر هیچ کدام
از آن قبیل نیست که خاطر تحقیق مطالب را ظنی بخشد بل از رد و انکار قدری باز دارد سررشتهٔ راز آفرینش و دیدن جوانان
بچشم بینش این رشته قضا نه آنچنان تافت کو را سر رشته توان یافت سررشتهٔ قدرت خدایی هر کس نکند گره
کشایی لیکن اجزای طرایق مختلفهٔ مذکوره بعضی از آن قبیل است که عقول صایبه در ابطال آن توقفی ندارد و دوسه‌ای از آن فرقه بعد
که خردمندان بعد از تامل خط رد بر آن کشیده از نظر اعتبار می اندازند و برخی از آن باب است که عقل تامل سنج در آن جز توقف چاره
ندارد و اندکی آن حال دارد که خرد خورده دان در قبول آن استقبال نماید تا بعد از تدبیر وافی امعان نظر مقبول میگرداند و این تقسیم
عجیب مخصوص این باب نیست بلکه شامل جمیع مقاصد این کتاب بدایع انواب است مگر آنچه از حکم بهاکم در نصایح و مواعظ و آداب
سلطنت صوری و معنوی منقول است که اکثر آن مستحسن جمیع عقلا و پسندیدهٔ حکما است و معلوم میشود که این توزیع باعتبار دریافت ناقص
این گروه است یا موجب نارسایی مترجمان است که بی برابر ده برابر این معنی نبرده از روی قیاس ست و تخمین نادرست سخنی چند نوشته اند
تا مقتضای نایره‌کی اهل سخن و تیره‌کی بواطن صاحبان این انجمن است میخواست که نظری از وقت گرامی را صرف نموده مجملی در
شرح این ابواب نماید اما از ملالت نفسی که موجب سآمت خاطر است اندیشه کرده خود را از این اراده باز آورده بذروع در بعضی امور که در این
کتاب مناسبتی دارد نماید زین شش دره کس بخود نام که یافت ماهیت این جنبش و آرام که یافت آمد بدر این طلسم بسته خط

آغاز جهان کویند و انجام که یافت گذارندگان اقوال و نگارندگان احوال چنین می‌نمایند که مدار گردش روزگار بوقلمون به اعتقاد اهل هند
بر چهار دور است ابتدای دور اول هفده لک و بیست و هشت هزار سال مقارنت و این دور مسمی به ست جوک است و درین دور اوضاع تمام جهانیان
فرداً فرداً بر صلاح و سلامت و شفقت و وضیع و شریف و غنی و مسکین و صغیر و کبیر در مسالک راستی و درستی شعار خود ساخته در مرقیات الهی
سلوک می‌نمایند و عمر طبیعی مردم درین دور یک لک سال عرفی است و در دور دوم که مسمی به تریتا است بقای آن دوازده لک و نود و شش هزار
سال موقت درین زمانه سه حصه اوضاع جهانیان به مقتضای رضای الهی است و عمر طبیعی مردم درین دور ده هزار سال کرده است و
دور سیوم که بنام دواپر است امتداد آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال مقرر اول است درین ایام دو حصه روش جهانیان در درست
کفتاری و راست کرداری است و عمر طبیعی هزار سال مشهور است و دور چهارم که به کلجگ شهرت دارد امتداد آن چهار لک و سی و دو هزار سال
نوشته است و درین دور سه حصه اطوار جهانیان بر ناراستی و نادرستی است و عمر طبیعی درین زمان صد سال است فالحاصل مدت ایام هر دور است
که مقدار کلجگ که بر دواپر افزون بود مدت تریتا می‌شود چون مقدار کلجگ به مدت تریتا زیاده بود مدت ست جگ می‌شود و بحساب اهل هند الحال
که تاریخ الهی اکبرشاهی به سی و دو و جلالی به پانصد و نه و فارسی قدیمی به نهصد و پنجاه و شش و رومی به یکهزار و نهصد و ده و هندی یکهزار و ششصد
چهل و چهار و هجری به هزار و نود و پنج رسیده است چهار هزار و ششصد و هشتاد و سال از دور کلجگ سپری شده است زهی کهنگی
عالم و خهی خرافگی عالمیان سررشته عالم کهن پیدا نیست این صفحه کهن یک سخن پیدا نیست لیکن اتفاق بر آنست که نوار خلق
عنصریات که نزد این طایفه پنج است چهار معروف و خامس اکاس که بیش ازان که برآنان هند صحبت مستوفی دارد داد عوام هندیه
آنچنان معتقاد گشته که از اکاس آسمان می‌خواسته باشد لیکن بود از اتفاق صحبت دانشوران این طایفه بتوضیح پیوسته که بوجود آسمان قایل نیستند
از اکاس محل خالی که آنرا هوامی نامند می‌خواهند و می‌گویند که آنچه کواکب اشتهار دارد ذوات قدسیه بزرگان سلف است که بوسیله ریاضات
نفس الامریه و عبادات قدسیه نورانی بشکل روحانی پیکر شده تحلی باخلاق الهی در تشبیه باوصاف گماهی پیدا کرده در معراج ارتقاع [illegible]
می‌نمایند و بارادت نفسیه در عالم علوی طیران می‌نمایند بر هر که نور عام حرفی و ملکوت است وان در یقین بحرز فی [illegible] است از حرف انکار این گره
نکشاید دانند این راز شرقی دیگر است شخص تجرد نهادی دانش نهادی را که مسما به برهما است باختلاف روایات از کتم عدم بجلوه‌گاه
وجود آورده او را وسیله ابداع آفرینش و سبب ایجاد عالم ساخت چنانچه درین کتاب بشرح مذکور خواهد شد علی الخصوص برهما بتاین مرویات
آن نراکه از ممکن تکوین منصه بروز آورده چهار گروه ساخت برهمن و کهتری و بیش و سودر طایفه اولی را بجهت مدارست ریاضات و حفظ احکام و ضبط
حدود معین ساخته پیشوای معنوی با آنها مفوض کرد و گروه ثانی را بجهت ریاست و حکومت صوری نفس و [illegible] مقتدای عالم ظاهر را توفیق بود و وسیله
انتظام عالمیان گردانید طایفه ثالث را بجهت مزارع و مکاسب بر حرفه معین کرد جماعه رابعه را بجهت اقام خدمت معین ساخت و به مقتضای تاییدات ربانی

اول زمان هند

صداد

تاریخ

[illegible]

ستهر

کنون

الهامات ربانی

باتفاق اهل

والهامات ربانی بر صحایف کور کتابی که متضمن صلاح معاش و معاد باشد بظهور آورد که آنرا بید می نامند و باتفاق عقل تجرید
شعار او قانونی که کثرت را بجلوتخانه وحدت باز آورده و انتظام احباس خلایق و صنوف طوایف به اختراع کرده و
چند مسایل معدود انواع علوم بکتاب الهی مشهور ساخت تا عوام الناس را مهارت در بینی شده فایدی از بخش سابق
از پس بود در معاد و هم علی الاتکال رشته سالک طریق مستقیم سازد و این منسوب الهی را که بزبان این طایفه بید می نامند هزار
اشلوک وارد و اشلوک عبارت است از چهار جزو و هر جزوی کم از یک اچهر در بالا نه از هشت و شش اچهر و اچهر یک حرف است
یا دو حرف ثانی ساکن و باتفاق دانایان هند به عمر گرامی این رحمه الخلایق که مخرج کتاب مذکور است صد سال غیر
عرفیست و هر سال متضمن سیصد و شصت روز است و هر روز مشتمل بر هزار چوگ دو و مذکور است و هر شبی بدستور روز
هزار چهار دور مسطور و باتفاق دانشوران و برهمنان دیار هند آنست که تا حال تویدا این خطبه می‌شود چندین برهما تجدید
شمار در عالم بظهور آمده در پرده اختفا خرامیده اند و میگویند که آنچه از اوقات شرح احوال برهما رسیده است به هم موجود
هزار و یک است از عمر این پنجاه سال و نیم روز گذشته و شروع در نصف روز سال پنجاه و یکم است سبحانه الله العلی العظیم چه
کارخانه الهیست و چه کارخانه پردازان از استماع این حکایات غریبه حالتی دارم که بشرح راست نیاید و از شنیدن
این داستانهای بوالعجب شورشی در خود می بینم که چه نویسم مراد نیست از انواع فکر سودایی که بهیچگونه رهش نیست
سوی دانایی این حیران دلبستان [illegible] فطرای و موجب عقل مستفاد یونانی که عمری در دریافت
نقد خرف ریزه چند را در هم آورده جوهای جواهر [illegible] امثال این مقربات غریبه و مقالات بدیعه
و غیر ذالک که این کتاب عزایب قباب صفحه صفحه چه جز زبل و قریب است هر چند تامل مینماید حیرت بیش می افزاید و بری
از گرداب لجه حیرت برنمی آرد اگر فضولی نموده اعتماد بر دانش ناقصی که دارد کرده به دستیاری عقلی چند از دلایل حکمیه
که بر خاطر انصاف گزین بحمله مرکب اشتباه تمام دارد خطر در برین سخنان که در نظر امتیاز بغایت مستبعد و
مستبدع مینماید بکشد همانا که قدم جسارت از دایره انصاف بیرون نهاده در بادیه جسارت تند رفته باشد چه هرگاه این
کس که بالفعل القدر تمیز و دریافت امتیازی دارد روزنامچه احوال گذشته خود که مطالعه میکند در می یابد که در
عنفوان شباب که اوراق نقل بر هم زده در مکتب خانه خرد کاوش سخن میکرد در مو که خرد مندان زده خوردی مینمود
خیلی از مطالب نادرست بر منکران بدلایل خاطر نشان میکرد و بسیاری از مقاصد ناحق با دله علمیه از پیش برده
خود قبول می نمود و از آن باز که مقتضای روزبهی نور هدایت در باطن تافتن گرفته کلا المرتبین باد له واضحه باطل شد

غیر از شرمندگی از گذشته و نا اعتقادی بر حال حاصل نشده است پس چگونه بر علوم مکتسبه نکته اعتقاد کند و بر دانش خود نظری
اندازد و اگر موجب ساده لوحان بی اعتدالی نموده اعتقاد حقیقت میکند قطع نظر از آنکه طاوس ملکی گر از بیضه نفس ناطقه
خود را در قلاده تقلید بان ارباب غفلت در آورده مضحکه خورده دانان خردمنشان میشود در نظر احوال بی ماحصل
خود هم نهایت شرمندگی و سر افکندگی که عذاب ابد عبارت از آن باشد می افتد همان بهتر که در رد و قبول امثال
اینها حواله بدرنافهمهای مختلفه صاحب استعدادان ازمنه متوجه نموده در آنچه اثر ادران درین خطبه ضروری
ما سبق باشد پردازد   از عالم غیب آشنایی نرسید   وز قافله عدم نوایی نرسید   گردون چه رخی
چه راست هفت جوش از ویکی ام   با آنهمه مهرهای صدایی نرسید

بر بر رکه بنوازان که امثال این طوایف را قبول کرده اعتقاد

سنجش

حاکیان حکایت و راویان روایت که قانونگویان حوادث وجود و بیان سوانح اند چنین باز مینمایند که در نصف آخر این دواپر
در هندوستان در قصبه هستناپور راجه بود که بر سر رعیت پروری بوده و دادگستری میکرد نام نامی او راجه بهرت بود بعد از آنکه
هفت فرزند بطنا بعد بطن فرمانروایی یافته ناظم اسباب این سرای فریب شدند بخلوتخانهٔ نیستی رفته اند و او را در مرتبهٔ هشتم
فرزندی بظهور آمد که اسم سامی او راجه کور که کورکهیت باسم او اشتهار دارد و اولاد سلطنت نهاد او را کوروان می نامند
بعد از هشتم بواسطهٔ فرزندان او فرمان روایی فرزندی متولد شد او هم راجه کلان شد و نام سعادت فرجام او بچتربیرج است و او را
بشرح غریبی که درین کتاب مذکور خواهد شد دو پسر بوجود آمد یکی از آن هردو دهرتراشت دیگر پند اگرچه دهرتراشت پسر کلان بود
لیکن بواسطهٔ عدم بصارت نظر بایست و راجگی مبراد خورد که پند باشد قرار گرفت و بزرگی و کلانی از حد متجاوز شد چنانچه فرزندان او
را باسم او خوانده مسمی به پاندوان شدند پوشیده نماند که پند را پنج پسر بود جدهشتر و بهیم سین و ارجن از کنتی و نکل و
سهدیو از زن دیگر مادری نام و دهرتراشت را صد و یک پسر بوجود آمد صد پسر از گاندهاری دختر راجه قندهار که بزرگ ایشان
جرجودهن نام داشت و تفصیل اسامی اولاد او درین کتاب ذکر خواهند یافت و دیگر پسری ججس نام از نقاحت زنی بوجود آمده بود و
مقصود درین کتاب از کوروان این صد و یک پسر است بعد از آنکه بمقتضای آسمانی و تقدیر یزدانی پند رخت هستی بعالم بقا
برد و حکومت و سلطنت در خانه آمد بمقتضای حکمت بالغه اگرچه نام فرمان روایی داشت اما در معنی سلطنت پسران او و دلا شدند
علی الخصوص جرجودهن که فرزند مهین بود از آنجا که دشمنی کناره در آیین سلطنت بمقتضای عقل صایب از ضروریات است و خانه برادران
جمعی که گمان فتنه و فساد بر ایشان باشد در نهایت احتیاط از فرصت وقت خاطر جرجودهن از پاندوان همیشه متوهم بود در فکر استیصال
ایشان اوقات میگذرانید چون دهرتراشت مخالفت یکدیگر را در تزاید دید بملاحظهٔ آنکه کار بجایی برسد که علاج پذیر نباشد در شهر برناوه
فرمود که جایها راست کنند که پاندوان در آنجا بوده اوقات گذرانند که شاید بواسطهٔ بعد امکنه در مخالفت و عداوت تخفیفی رود
اما از آنجا که تدبیر با تقدیر سر پنجه نمیزند این تدبیر کفایت نکرد جرجودهن بکارپردازان عمارت اشارت کرد که در منازل پاندوان از
لاک و قیر خانهٔ پوشیده تعبیه نمایند که بادنک شعلهٔ آتش شده احاطه نموده سکنهٔ آنجا را بهم آتش کرد اندامّا جای که حمایت الهی حامی
احوال کسی باشد عداوت و کید ارباب حسد چه مضرت رساند بالجمله پاندوان ازین حیله خبردار شده هشیار حاضر خود می بودند در آنجا
بهیل زنی با پنج پسر خود تیر بسر میبرد شبی پاندوان خود با خانهٔ مذکور را آتش داده با والدهٔ خود راه دشت و صحرا گرفتند و متعلقان جرجودهن
سوختن آن زن و فرزندانش را سوختن پاندوان خیال کرده مژدهٔ هلاک دشمنان بسامع علیه کوروان رسانیدند خوشیها و

فارغ البال ایشانها بتقدیم رسانیدند و ندانستند که کسی را که کفاهت و نگهبانی حفظ الهی کند از ارادت ذاتیه ذرات امکان چه کشاید کسی
که سروری و سلطنت او را در لایزال ازل کار آگاهان تقدیر قرار داده باشند از تلبیسات بیخبران دایره حدوث چه مضرت آید بعد از مرگ
بسیار که این کتاب متعهد بیان اوست از خرابه معمور آمده در شهر کنپلا نزول اجلال فرمودند و بلطایف و وسایل و شرایف اسباب
دروپدی دختر راجه کنپلا را در حباله عقد کرامت بر پنج برادر در آوردند و هر روز نوبت هر کدام بود از انجا که در آن زمان اتحاد و یکتایی
درجه اعلی داشت هر کدام از اخوان و احباب هر چه خود را می خواستند بر یکی نیز میخواستند و فرط یکتایی این برادران
مقتضی آن شد که در نسبت زناشوئی هم ضوابط وحدت که لازمه مودت است مرعی داشتند و بالجمله از آنجا که بتاییدات الهی آثار
رشد و فرمان روایی از سیمای دولت انتمای ایشان پیدا بود و انوار امدادات ایزدی از وجنات احوال خجسته مآل ایشان
هویدا گشت جلایل مناقب ایشان بر السنه صغیر و کبیر جاری شدن گرفت و آوازه شجاعت و مکرمت و بلند فطرتی ایشان
روز بروز زیاده میشد تا آنکه جرجودهن و منتسبان او از خواب غفلت بیدار شده بایکدیگر میگفتند که سوختن پاندوان از اول حیف
بوده همانا که پاندوان اوضاع خود تغیر کرده پنهان شده اند پنهان بهتر که تحقیق نموده اگر چنانچه بخاطر رسیده راست باشد پیش از آنکه [و اینها]
کار ایشان بلند گردد بلطایف الحیل دلاسا کرده پیش خود باید آورد و شاید در لباس دوستی خاطر از جانب ایشان جمع توان نمود
بعد از درازی سخن کوروان بتوجهات دوستانه و تفقدات خویش نه پاندوان را به هستناپور که پای تخت آنها بود آوردند و بعد از
تقدیم مراسم مهمانداری و لوازم قرابت و یاری ولایت خود را قسمت برادرانه کردند اندرپرسته که عبارت از دهلی باشد با نصف
ولایت خود بایشان دادند و هستناپور با نصف دیگر ولایت خود متصرف شده دام محبت گستردند و چون فرمان روایی معموره عالم
سرنوشت پاندوان بود روز بروز آثار دولت و انوار عظمت زیاده میشد سواد خوانان دبستان خرد عالم کبری از صفحه احوال سعادت
مآل پاندوان خوانده در سلک ملازمان درگاه منسلک میشدند تا رفته رفته کار بجایی رسید که کوروان تابع مطلق شده در شرایط
فرمان برداری فرو گذاشت نمیکردند لیکن همواره در خاطر حیلها و مکرها می اندوختند و راه بجایی نمی بردند بظاهر در اتفاق و بباطن در خلاف
بعضی اوقات میگذرانیدند تا بخاطر فیض مآثر راجه جودهشتر چنان رسید که جگ راجسو بتقدیم رسانده شود پوشیده نماند که
جگ عبارت از عبادت مخصوص است و توجهات خاصه بدرگاه الهی مینمایند و آتشی افروخته از اقسام خوشبوها و میوها و غله [بزرگان جمع شده عبادات مخصوص]
و سایر اجناس اشرف و غیر ذلک جمع نموده در انوار حلیه امام العناصر که آتش باشد می اندازند و انواع تصدقات و امثال آن و خیرات ظهور
می آرند و آنرا وسیله تقرب الهی میدانند و این اقسام بسیار است چنانچه درین کتاب بشرح مذکور خواهد شد و جگ راجسو یکی از

مرالطالن

شرایط آن است که راجهای هفت اقلیم جمع آمده لوازم خدمات این جشن عظیم را با خبر رسانند مجملاً اکه بتائیدات
ایزدی جودهشتر چهار برادر خود را بجهت تسخیر و بقیه اقالیم سبعه بجانب مشرق و مغرب و جنوب و شمال تعیین فرمودند
و بدولت حضرت واهب العطایا این اهمیت در اندک زمانی بحصول پیوست و برادران کاردان کارفرمای بیدرقه
جود تاییدات الهی در اندک فرصتی سیر عالم فرموده سلاطین روزگار و فرمان روایان هر دیار را از خطا و روم و عرب و
عجم و ما وراء النهر و سایر معموره عالم را باخراج بسیار در پای تخت آورده بمهمات راجسو پرداختن گرفتند و بتوفیقات سبحانی
آن چنانکه دل میخواست صورت اختتام یافت و معنی اتمام بظهور پیوست   کام دل مطلبی شده ناکامی باش
تا بهمان درد ترا مایه درمان کرده   جرجودهن از مشاهده این دولت و دارایی این عظمت و فرمان روای آرایی که بشریت
از خود رفت و آتش حسد سالها که در کانون دل او مخفی بود اشتعال نموده باتفاق محیلان روزگار و دانایان کج رفتار شعار
بزمی آراسته پاندوان را طلب داشت و بعد از ادای مراسم ضیافت قمار با جهن شروع کرد و از راه حیله بازیهای ناهموار
بقیه نموده هر نقشی که میخواستند می آوردند و از طریق ناراستی ملک و مال را از پاندوان بردند چون هیچ چیز نماند برین شرط بستند
که اگر شما ببرید آنچه بازی داده باشند همه را بگیرید و اگر ما ببریم باید که دوازده سال معمورات را گذاشته بلباس فقر در صحرا با طیور
و وحوش بسر برند بعد از آنکه این مدت منقضی شود بمعموره در آمده یک سال بنحوی باشند که هیچ احدی شما را نداند که چه کس اید و اگر بجا
آید اگر این شرط بتقدیم نرسد باز بمدت مذکور در بیابان گذرانید از آنجا که عادت زمانه آنست که اکثر بر خلاف مراد ارباب
دولت میگردد و تن در نامرادی داده راه دشت گرفتند   اقبالها که ادبار در قفا   بس غافلت اگر عنایت نمی کنند
آری چه عجب والایی که اندر چمن گیتی   چو خواست بی بلبل نوحه بالحان   از آنجا که خاصیت مراد در کنار نهادن غفلت
غرور است جرجودهن حکومت باستقلال بی مزاحمت اغیار میکرد و ابواب غفلت بر روی کار خود گشوده لاجرم کارخانه جبر نداشت
القصه بطول ها پاندوان برفاقت عنایت ایزدی طی مراحل و قطع مسافت مقاصد نموده بشرط خود وفا نمودند و آنجا که موعود بود
در شهر بکیال درست در پرده اختفا بسر بردند هر چند که ملک ایشان تعبیه شده بود چون نگاهبان قوی بود سود نکرد هر چند
بر نهها اظهار کرده در عدم ایفای شرایط سخن کردند چون از صدق فروغی نداشت بجای نرسید و بعد از ارسال رسل و
ابلاغ پیام و شرح گفتگوی بسیار و قانع شدن پاندوان برپنج موضع و از راه مستی و غرور قبول نکردن کوروان و قرار بر کارزار
دادن بعد از استعداد جنگ و تدبیر آن افواج طرفین بموجب قرارداد در میدان کورکیهت نزدیک تهانیسر جمع آمدند و

پس از آراستن افواج و تسویهٔ صفوف با یکدیگر در مذهب جدال و ملت محاربه قرار دل گشته در نبرد شروع نموده کار پرداز
کردند که حکایت رستم و روایت اسفندیار را آن حالت نیست که بتفصیل گران درج نموده آید از آنجا که خاتمهٔ کار اهل فریب
بینوایی و عاقبت کار ارباب تزویر بسوای جرجودهن و منتسبان او شربت فنا چشیده بیکبار عدم سرفرو بردند جود هستر
هژده روز علی الاتصال جنگ کرده مظفر و منصور گشت و این واقعه در اوایل این کلجگ واقعه شده بر هیچ آدمی اجل
ابقا نمیکند سلطان قهر هیچ محابا نمیکند عام است حکم مر اجل بر جهانیان این حکم بر من و تو تنها نمیکند گذارندگان
اقاویل مینمایند که درین کارزار عظیم یازده کوهنی لشکر جانب کوروان بود و هفت کوهنی جانب پاندوان و کوهنی
باصطلاح هندیان عبارتست از بیست و یکهزار و هشتصد و هفتاد فیل سوار و مطابق این عدد ارابه سوار و شصت و پنجهزار
و ششصد و ده سوار اسپ و یک لک و نه هزار و سیصد و پنجاه پیاده و درین قتال عجیب و جنگ غریب در میان هژده روز که
مدت امتداد جدال بود از افواج طرفین زنده نماندند چهار نفر از لشکر جرجودهن جان بسلامت برده در سپاه جود هستر
انتظام یافتند کرپاچارج برهمن که استاد طرفین و صاحب السیف و القلم بود و اسوتهامان پسر حکیم درون که آن نیز استاد
طرفین بود کرت برمان که از جملهٔ جادوان بود و از گروه ابطال سنجی که با وجود دانش تمام اهلیان دهر ترابت مذکورات
و از جانب پاندوان هفت کس از گرداب هلاک بساحل نجات آمدند پنج برادر جود هستر و غیره باشند و ستیک از قوم
جادوان بمردانگی اشتهار داشت و جحج برادر جرجودهن از مادری بود جود هستر حاکم مستقل گشته فرمان روای عالم
شد و چون سی و شش سال ازین قضیه گذشت جود هستر بسر رفته بتوفیقات الهی حقیقت بیوفایی این دنیای بی بقا
و شهرت کشن را دریافته پیش از آنکه او در مقام ادبار در آید آنجنان که ارباب فطرت عالی و اصحاب همت بلند که از گذشت
خود بموافقت هر چهار برادر پرچی که درین کتاب مذکور خواهد شد راه تجرد گرفته مسافر دار الامن ملک عدم شد
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان ای دل چو آگهی که گرفتار در بلاست
این آرزوی دور و دراز بی چرا است با روزگار عهد تو بستی نه روزگار پس این تفرجیست که ایام بیوفاست
بالجمله کوروان و پاندوان هفتاد و شش سال باتفاق یکدیگر ملک را داشتند و سیزده سال جرجودهن باستقلال حکومت
کرد و بعد از جنگ سی و شش سال جود هستر حکومت روی زمین داشت که مجموع ایام سلطنت فریقین یکصد و بیست و پنج سال است
آخر همه گذشتند و گذاشتند چه هنگامهٔ نیاز و محکمهٔ بی نیازیست ای دل ترا اگر کف برنیا واکر وین جان نازنین

بندر حصار کبر بنگ که نامدتوآمده چند کس برفت آخر یکی زرفتن شان اعتبار گیر سبحان الله العلی العظیم که سخن دور و دراز می‌باید

بحد یکی وطرفکی در سایر تواریخ مختلفه عالم ظاهر نیست واثری ازین گفت و گوی بدیع در میان طبقات عالم نی اگر گویم که این فقره

بطولها راست است از دایره امکان قدم بیرون نهاده باشم واگر بافسانه حمزه نسبت دهم چه دروغ گفته باشم اگر صاحبان سلیقه

سرا و

درست در تکذیب خصوصیات این افسانه بوقتی نرارند اما انصاف آنست که اگر عقل دوربین باریک بین عنان تامل گرفته این مسموعات

را در بقعه امکان گذارد هر آینه بانصاف نزدیک خواهد بود و باحتیاط اقرب واگر از خورده بینی نظر دوربین در عجایب قدرت الهی و بدایع

قطرها

حکمت نامتناهی انداخته تدبر کامل نماید و تفاوت اوضاع و اطوار و تباین همتها و تفاوت مردم یک زمانه بلکه یک اقلیم بلکه یک شهر بلکه

یک ده بل تا عمر مخالف یکسر آدمی در مدارج سنین و شهور و ساعات نیک نیک بریده بصیرت ملحوظ داشته احوال ازمنه مختلفه

بعیده دارد و از متنوعه مفصلات آنقدر که تواند با مجمل اقلیم محزونات خاطر خود سازد هر آینه صد مثل این افسانهای بدیعه را بدیهه از

استبعادی

سهل ترین امور شمرده در وقوع آن تعجبی بل استبعادی نکند چه مسکین آدمی برانچه مقتضای طبیعت عادت کرده اسیر او گشته از حد

سلطان خرد با زمیماند و از محرومی این سعادت که سرمایه بیدولتی است جلایل قدرت الهی را که عجب در یافت انکس هم ما بشناخته

سهل ترین امور را از بدایع آفرینش بوسیله تکرار نظر محبوس تنگنای عادت از امور سهل شمرده اعتبار نمیکرد و بنای فکر نظر کش در

آفرینش خویش که کس غنیمتها کاندرین بنوبایی بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود فرد برش که از وذقی شکر یابی کشیده دار

بدست ادب عنان نظر که فتنه دل آمد شد نظر بایی کهنه فروشان بازار سخنوری چنین نمایند که بعد از مرور ایام دکور اعوام از اولاد جن برد

واسطه فرزندی پیدا شد که بر سر حکومت و ریاست نشسته ابواب عدل و رافت بروز کار کشوده احوال گذشته و اوضاع آینده خود در فرهیات

الهی البرمی بر در و زری نجا طراد رسید که سبب نزاع سلف من چه بوده است و شرح محاربه اینها و سایر احوال مردم رزم و بزم این گذشتگان

و سخنان دلاویز که باین مناسبتی داشته باشد چطور بوده است و بهبشتم باین نام دانایی که شرف صحبت او شرف بوده است

راز سربسته خود را گشوده استدعای بیان این کرد پس باین گفت و درین مجلس حضور پر نور یاس که استاد حکیم و دانا جامع

بن مطلب عظیم را از و استدعا کن که قطع نظر از آنکه جناب مشار الله درین وقایع حاضر بود از تقریر و قطع احوال این بزرگ ذات میداند و بر مطالب

ایر مضامین بید که سوانح و حوادث آن گذشته از قرار واقعه در آن مشروح و مندرج است اطلاع تام دارد هر آینه موجب استدعای راجه این

قصه غصه را انجمان که می باید خواهد تقریر و تحریر نمود بنا علی هذا راجه نو از حکیم مشار الله درخواست تقریر این مطلب را که عبرت در پایه

عبرت تواند بود نمود حکیم مشار مذکور بواسطه ضعف تنبیر و شاغل معنوی بقدر تقاعد نموده این داستان دوستان را با سایر مقامات

و بلاغیات که گنجینهٔ مواعظ و خزینهٔ نصایح و کلید بیت المقصود چندین از بادیه متعطشان طلب روزگاران بود در قید عبارت کشیده
در تنگنای کتابت در آورد و این فراهم آورده را مهابهارت نام کرد از وجه تسمیه آنچه از افواه مسموع میشد آنست که مها بمعنی بزرگ
و بهارت بمعنی جنگ چون کتاب متضمن جنگ عظیم بود او را باین اسم موسوم ساخت اما بعد از آنکه با ارباب معرفت صحبت اتفاق
افتاد بوضوح پیوست که بهارت بمعنی جنگ نیامده است لیکن چون درین کتاب احوال عظمه اولاد علیا نژاد راجه بهرت است او را بنام مذکور
اختصاص بخشیده اند پس الف بهارت الف نسبت باشد که چون یای در زبان هندی شیوع دارد و از آنکه اعظم منسوبات راجه مذکور
شرح جنگ مسطور است اطلاق بهارت بنابر عرف عام بر جنگ شده و این بیاس را از نفوس قدسیه میدانند و جمعی برآنند که هر دواپر شخصی
کدای مسمی باسم مذکور بجهت اصلاح احوال قاطبة الناس بظهور می آید و برخی را آن عقیده است که یک شخص مظاهر مختلفه را
لباس ظهور خود ساخته است و شخص موجود را بجهت آنکه مشکلات بید که از زبان حقایق ترجمان برهما بظهور آمده مفصل کرده چهار کتاب
ساخته است که رگ بید سیام بید ججر بید و اتهربن بید نامند که معنی فحوی این تفصیل دهنده و حل کننده است و ازین رو که
درمیان دوآب بوجود آمده دوی پاین نام کرده اند و در خلقت این بیاس افسانه ها دور از حساب و معامله درین کتاب مذکور است
و از فسانه گذاران روزگار چنین نقل میکنند که بیاس این کتاب غریب را در شصت لکهه اشلوک در آورده در کنار دریای سرستی در
حوالی تهانیسر باتمام آورده جشنی عظیم ترتیب داده در مجلس افاده او طوائف مخلوقات حاضر شده استفاده نمودند و این دانای
مذکور این شصت لکهه اشلوک را بطریق تقسیم غنچه باین تفصیل که سی لک اشلوک بطایفه که مسمی به دیوتا اند داد که ساکنان عالم
علوی اند که بزبان هندی سرگ لوک گویند و پانزده لکهه اشلوک در میان ساکنان سرگ لوک که آنها هم در عالم علوی سکون دارند
فرستاد و چهارده لکهه اسلوک بجهان و راکسان و گندهربان که از اقسام مخلوقات اند و موصوف بصفت جن ساخت و یک لکهه
اسلوک را بجهت استفاده آدمیان گذاشت و آن را در هژده باب و خاتمه که هربنس نام دارد ترتیب داده فیض رسان ارباب
استعدادات شد اول آدپرب گویند در احوال کوروان و پاندوان و فهرست کتاب و غیره ذلک است هشت هزار و هشتصد و هشتاد و
چهار اشلوک است دوم را سبها پرب گویند در بیان فرستادن راجه جودهشتر برادران گرامی را باطراف عالم بجهت تسخیر دلواران
جگ راجسو کردن و آراستن کوروان مجلس قمار و غیره ذلک دو هزار و پانصد و یازده اشلوک است سیوم را ارن پرب میگویند و بن پرب
نیز گویند در بیان رفتن پاندوان بصحرا دوازده سال در انجا بودن و شرح حوادث که در مدت واقع شده و غیره ذلک یازده هزار و
سیصد و شصت و چهار اشلوک است چهارم را بیراته پرب گویند در بیان آمدن پاندوان از صحرا در شهر بیراته و پنهان شدن
درین شهر و غیره ذلک دو هزار و پنجاه اسلوک دارد پنجم اودم پرب است در ذکر آشکارا شدن پاندوان و فرستادن کرشن را بایلچی گری و
قبول نکردن.

بیا بر چهارم این خاصیت دارد که البته ترک کار و بار دنیا کند و بعبادت مشغول شود سوت سرانک میگوید که در قصه
جن منجه بابیشم پاین در مجلسی که رکهیسران و بزرگان بسیار بودند گفت از برای من قصه نقل کن بیشم پاین چون
شاگرد بیاس بود بملازمت بیاس رفت و از و رخصت گرفت در این قصه مها بهارت را تمام براجه جن میجه
بگوید بعد از آن که رخصت یافت به پیش راجه آمد و تمام قصه مها بهارت را با و گفت تمام این قصه را از چهار بید بیرون آورده
و خلاصه بید را انتخاب کرده براجه جنمیجه گفت و من آنرا تمام یاد گرفتم سونک رکهیسر در آن مجلس بزرگ و بزرگتر و داناتری
نبود با سوت سرانک گفت که این قصه را بیاس گفته است بسیار حکایت بزرگ و خوبی است چرا این قصه را
دیوتها و رکهیسران همه قبول کرده اند و مثل این حکایت در انواع لطافت و خوبی هیچ قصه دیگر نیست چرا که در آن
معانی باریک هست و بسیاری حکمتهای بزرگ و مسایل علمی و عملی و حکایات گذشتهای معانی بید در آن قصه هست
با چنین قصه را بیشم پاین براجه جنمیجه گفته است و معانی بید در آن هست حالا ای سوت سرانک ما هم آرزو داریم که این حکایت
مها بهارت را از اول تا آخر بشنویم و هر کس این حکایت را بشنود گناه او بر طرف میشود و علوم بسیار او را معلوم میگردد و
همه غمهای از دل او میرود سوت سرانک چون دانست که سونک و دیگران همه آرزوی شنیدن این قصه دارند بنا داین قصه کرد
و اول بنام خداوند جل جلاله و عم نواله ابتدا کرده گفت اول نام خداوندی را می برم که هر چه هست از وست و همه کس نام او را
میگویند و همه وصف او میکنند و حق اوست و یکتا و بی همتا و از همه بزرگتر است و ظاهر و پنهان است اول و آخر ندارد و او را
نظر نمیتوانند دید و دانایان او را العقل کامل شناخته اند و هر چه هست اوست و از فعل و سبب برتر است و برهمها و مهادیو
و بشن و کشن و اندر و غیره همه را پیدا کرده است و دایم بوده است و خواهد بود و فنا لاحق ذات او نمی شود و همه جا محیط است
و کریم و بخشنده است و قوی کننده ضعیفان است چون نام او را میبرند از همه گناهان پاک میشوند و بزرگ همه اوست
اینچنین خدای را من سجده و تعظیم و عبادت میکنم و دیگر بیاس را که این قصه را او نقل کرده است و همه مردم از و شنیده
و کسانی که حالا میخوانند و بعد از این خواهند خواند و گفته اند همه از و نقل خواهند گرفت و در هر سه عالم عقل و دانش را از این خواندن
می یابند و این کتابیست که از وعلوم بسیاری از مردم حاصل میشود و از حکایات گذشتها اندر این جا و
کند هر بانی و رکهیسران و دیوان و آدمیان و جانوران و غیره بسیار است و دانایان و علما از خواندن این خوشحال
میکنم سوت سرانک بعد از آن ابتدا بنام خدا کرد و بیاس را نام برد و شروع در قصه مها بهارت کرد

شلوک پارسائی

وگفت اول این عالم تاریک بود و بیضه پیدا شد و این بیضه تخم همه مخلوقات است و آنچه را نشنیده میشود و از کسی هر روشنی

از وست او کسی که دایم هست و همه در و حیرانند و ادراک تصور نمیتوان کرد و همه را برابر می‌بیند از چشمها پوشیده است و هرچه میکند

او میکند و ظاهر اوست از جهان کسی این بیضه موجود شده بود و ازین بیضه برمها پیدا گشت و برمها کیست که استاد همه دیوتها

و عقل و مهادیو از و پیدا شده اند سرستی دیگر جابت از مهادیو پیدا شده اند و از پرجاپت دچ پیدا شده و دچ را هفت پسر شد و

هر هفت پرجاپت نام داشتند و از هر یکی ازین هفت سه فرزند متولد گشتند بیست و یک باشند و ایشان را هم پرجاپت

گویند و از برمها سوی دیوتا و منت لشکر و اسونی کمار و چ و بشاچ و ساده و گنبرب و تبر و بندت و راج رکهه و آب و آسمانها و زمین

و بادها و هشت اطراف و هوا و سال و ماه و شب و روز و غیر اینها همه پیدا شده و مردن و زاییدن و آمدن و رفتن در دنیا

حکم چرخ گردان دارد که می‌آیند و میروند و این همه را خدا میکند و آفتاب ده فرزند نیک دارد و ده ابتر ... پان چرخ را

تمام مهاوس ستهها مریچ آرک بهان انشا ده رج و یک فرزند دیگر از ینها زبون تر دارد متر نام و پسر بهوا اول آفتاب

و ده ابتر پسری دارد دیوبراد نام و پسر او سربراد نام داد سه پسر دارد سخیوت و ستجوت و سهسر جوت و ستجوت

ده هزار پسر داشت و از سنجوت صد هزار پسر شد و سهسر جوت را هزار هزار پسر شد و از ایشان کوروان و جادوان

و بهرت و جهات و اجواک وغیره همه از ایشان متولد شده اند و بیدا از ینها پیدا شد سوت پرانک گفت که آنچه

از علوم گذشته و آینده هست و آنچه معانی خوب هست وغیره اینها همه را بیاس میداند و از جمیع اینها مجمل را بیاکی درین

مهابهارت آورده است و این بیاس که مهابهارت را تصنیف کرده است به التماس بهکهم پتامه پسر راجه سنتن را

احوال ایشان بعد ازین مذکور خواهد شد و بالتماس مادر خود ستوتی [illegible] که یکی بگفا و دیگری ایتیالکا نام داشتند

و یک کنیز او سه فرزند تولد آورد یکی دهتراشت و دیگری پاند و دیگری بدر و بعد از تولد اینها بیاس بجای خود عود کرد

بعد از وفات این سه کس روزی بیاس در مجلس راجه جنمجه بود از بیاس التماس کرد در قصه مهابهارت را باو بگوید

بیاس گفت که من پیر و ضعیف شده ام و این قصه دور و دراز است این شاگرد من بیشم پاین نام دارد او از برای شما

نقل میکند سوت پرانک گفت که درین مهابهارت احوال فرزندان کور بسیار آورده است و تفصیل احوال گاندهاری

که زن دهتراشت بود از خیر و صلاح و عفت او بسیار مذکور ساخته است و از عقل بدر و صبر و تحمل کنتی و

کشن و راستی صلاح پاندوان و شر و فتنه انگیزی جرجودهن بسیار نوشته است درین مهابهارت بیست

آن کس گرشت

زنی که مادر ... که دو از
ستوتی زن سنتنی که ...
بهم رسیده ... جتسرج ...
بجتسرج از ان این ...

از حکایت
اسلوک درج گفت و مفاد سخن از هشتصد اشلوک در قصه و حکایات است و مواعظ و نصایح و حکمت در صد و پنجاه اشلوک در آخر
این کتاب است که مجموع یک لک اشلوک است و این یک لک در میان آدمیان است و سه لک اشلوک دیگر در همین
مهابهارت تصنیف بیاس است که در میان دیوتهاست و آن را برایشان میخوانند و پانزده هزار اشلوک دیگر در گندهرب لوک
است که جماعتی از دیوتها اند و دیول ساه که یکی از آن مردم است از برای آن جماعه میخوانند و ایشان میشنوند و چهارده لک
اشلوک دیگر در میان گندهربان و جماعه ... ناگ است و سنک نام رکهیسری است هر آنرا برای ایشان میخوانند و این یک لکه
اشلوک که در میان آدمیان است مردمان از ریشم پاین شنیده اند و از او در میان خلق مشهور شده است و مجموع مهابهارت
شصت لک که بتفصیل مذکور شده است سوت پرانک گفت این یک لک اشلوک که من از ریشم پاین شنیده ام بشما میگویم شما
از من بشنوید بعد از آن سوت پرانک گفت که درین مهابهارت جرجودهن حکم درخت غصه و گناه دارد و کرن شاخهای
کلان آن و سکن شاخهای خورد آن و دساسن میوه و بار آن درخت است و بیخ و ریشه آن درخت دهرتراشت است
و راجه جدهشتر درخت خیر و نیکی و صلاحیت و شاخهای کلان آن ارجن است و بهیم شاخهای خورد آن است و نکل
و سهدیو گل و میوه است و کشن و بید و برهمن بیخ و ریشه آن درخت اند و راجه پاندو از پدر پاندوان است بسیاری از آن
ولایت را از عقل و تدبیر و ضرب شمشیر خود فتح کرده بود و او بسیار شکار مایل بود و شب و روز در شکار میبود و تمام
کار و بار سلطنت را بهیکهم پتامه و وکلای وزرا او میگذاشت او یکروز آهوی نر و ماده با هم صحبت میداشتند در آن زمان
راجه پاندو ایشان را بتیر زد از شومی همان راجه هم هلاک گشت چنانچه تفصیل این حکایات بعد ازین خواهد آمد از کنتی
و مادری که هر دو زن راجه پاند بود پنج پسر پیدا شدند و تفصیل این هم خواهد آمد و رکهیسران بعد از فوت راجه پاند نیک [illegible]
داشت ایشان را گفتند که اینها پسران راجه پاند اند و فرزندان شما اند و ایشان را نیکو نگاه دارید این سخن گفته آن رکهیسران
از نظر غایب گشتند و مردمان هستناپور از دیدن ایشان خوشحال شدند و بعضی مردم ایشان را نوازش کردند و بعضی
ایشان را قبول نکردند مثل جرجودهن از کمال حسد و در آن وقت از آسمان آوازی آمد از همه مردم شنیدند که اینها پسران
راجه پاند اند و سلطنت از ایشان است و گل بر سر ایشان از هوا ریخت و آواز نقاره و بوق آمد و غوغای عظیم بگوش
رسید چون این آوازه را مردمان شنیدند همه کس ایشان را قبول کردند و همه مردم از دیدن ایشان خوشحال گشتند
از عم پدر ایشان و بزرگ قوم خود بود سایه مرحمت بر سر ایشان انداخت و معلمان نیک چون درونچارج

کرباجاری

دعوی بجهت ایشان تعین کرد و همه ایشان بید آموختند و دیگر علوم را نیک تعلیم گرفتند و جدهشتر خیلی خوب سلوک میکرد و
همه کس او را تعریف میکرد و اکثر مردم متوجه استند که سلطنت باو برسد بهیم سین صبر و تحمل خوب داشت و ارجن در فنون
سپاهگری و قوت نظیر خود نداشت و در خدمت استاد و صبر و عفو و حلم نظیر عهد خود بود و نکل و سهدیو بی بدل زمان خود بودند
مخفی نماند که امثال این سخنان آفتاب و ماه فرزندان دارند یا از آسمان گل بارید تا آواز نقاره آمد هیچ معقول نیست و
این حکایات را بجهت گرمی هنگامه نوشته اند والله بر عاقلان ظاهر است که برهمنان وقوعی ندارد در راجه جنمیجه
بن جهت بن انهمن بن ارجن بن راجه پاند که سلطنت پاندوان باو منتهی شده بود در گرکهیت باتفاق سه برادرش
یکی سرت سین و از و خورد تر اکر سین و از و خورد تر بهیم سین نام داشتند شروع در جگ کرد و در روزی که محل جگ
منعقد شده بود راجه جنمیجه با برادران و امرا و راجهای اطراف در این جگ حاضر گشته بودند و کهتریان و بزرگان
از اطراف عالم آمده بودند و سایر برهمنان و غیرهم در مجلس نشسته بودند که سگی بمجلس در آمد و برادران جنمیجه چوبها گرفته سگ را بسیار
زدند و آن سگ را از مجلس بدر کردند سگی فریاد زنان پیش مادرش رفت مادرش گفت چه کس ترا اینچنین زده است گفت برادران
جنمیجه مادرش گفت ایشان این رنجور کسان نیستند که بی تقریب کسی را آزار دهند البته تو گناهی کرده که ترا زده اند سگ گفت من هیچ
از اسباب جگ مثل روغن و شیر و غیره دهان نبرده بودم گناه خود را نمیدانم مادرش او را همراه گرفته بمجلس راجه آمد و گفت
این فرزند من میگوید که شما مرا بی گناه زده اید هیچکس جواب او نداد او در قهر شد گفت که چون شما بی جهت فرزند مرا آزرده اید
شما را هم ترسی خواهد دریافت راجه جنمیجه را از این سخن ملکدر و غمگین شد و آن جگ را تمام کرده به هستناپور آمد در انجا به وزرا
و نزدیکان خود گفت که ما را یک برهمن دانای پیدا می باید که بر شاید این ترسی را که آن سگ گفته است از ما دور سازد همه
درین تفحص شدند و راجه روزی بشکار رفت در صحرا خانه عابدی بنظرش در آمد راجه به آنجا رفت رکهیسری سوسوا نام را
آنجا نشسته دید راجه پیش او آمد نشست او میوه و آب بجهت راجه آورد بعد راجه پسران رکهیسر را دید که بخدمت پدر میکنند
راجه با سوسوا گفت که این پسر خود را بمن ده تا من او را پرورش خوب کنم و در همه کارها خیر باو مشورت میکرده باشم برهمن
قبول کرد گفت که این پسر من مادرش ماری است راجه پرسید که آدمی از مار متولد میشود گفت بلی مرا احتلام واقع شد بود منی مرا ماری
خورده در رحم او این فرزند قرار گرفت و بعد از مدتی این پسر زایید و این پسر نهایت دانا و فاضل است و از عبادت و
تقصیر خود ندارد و هر مشکلی که شما را باشد از او بهمانی آسان میکند اما یک عادتی دارد آن را از حالا بشما میگویم کر

چیزی مطلبید او البته انرا باو میدهد اگر حالا بر سر کار شما آمده است نباید از مال شما چیزی کسی از وی بطلبید او البته آنرا باو خواهد داد مبادا

از جهة خاطر شما آزرده شود اگر این معنی را قبول میکنید او را همراه شما میفرستم والله او را پیش من بگذارید پدر را گفت من این همه عیب قبول کردم

پس آن کودک سر دست آن پسر را گرفته براه سپرد و راه او را بشهر خود آورده و با برادران خود گفت که من این جوان را برادر خود ساخته ام

هر چیز را از سر کار من کسی بدهد شما آنرا بدهید و هیچ تکرار نکنید و هر کاری که بفرماید آنرا بجای آورید ایشان قبول کردند بعد از مدتی راه چینی برادران را بجای خوف

گذاشته به تسخیر ولایت دیگر رفت و آن ملک را مسخر کرده در آن زمان رایسری بود دهوم نام و لقبش الود بود او سه پسر داشت

یکی امین و دیگری ارزن و سیومی بند نام داشتند روزی آن رای پسر ارزن را طلبید و گفت در فلان زمین برنج کاشته ام بطرف آن زمین

خاکش کم شده است و آب از آن طرف بدر میرود برو و آن راه را ببند تا آب بدر نرود ارزن فی الحال بیل گرفت تا آنجا رفت

دید که آب بسیار است هر چند خاک بآنجا میریخت آب زور کرده کلوخها را می برد و هر چند سعی کرد نتوانست آب را بستن خود را در

آب کشید و آب را نگاه داشت چون مدت بسیار گذشت و ارزن پیدا نشد دهوم از آن امر بدیگر پرسید که ارزن کجاست که پیدا نیست

ایشان گفتند که شما او را فرستاده بودید که راه آب زراعت شما را ببندد او بآنجا رفت و دیگر پیدا نشد دهوم گفت بیائید تا بآنجا برویم

و خبری از او بگیریم پس ایشان بآن زمین آمده دهوم فریاد کرد که ارزن را طلبید ارزن بر جست و استاد را جواب داد و استاد از وی پرسید که درینجا که جهت گفت از همراه آب کشیده بودم تا آب

از آن کار او بغایت خوشحال شد و گفت تو سخن من این قدر حرمت کردی و چون ترا طلبیدم فی الحال برخاستی و جواب من دادی

من از تو خشنود شدم و ترا از امروز اوداللک نام نهادم و از خداوند تعالی جل جلاله درخواست میکنم که همه علوم را بی آنکه پیش کسی بخوانی ترا

معلوم شود حالا کار تو تمام شد و ترا رخصت دادم که بخانه خود بروی اوداللک پای استاد را ببوسید و سه مرتبه بر گرد او گردید و رخصت گرفته

بخانه خود رفت انگاه روزی دهوم پسر با شاگرد دیگر که امین نام داشت گفت ای تو برو و گاوان مرا نگاه دار او فی الحال بصحرا رفت و

گاوان را تمام روز نگاه میداشت و شب بخدمت استاد می آمد و تا صباح در خدمت او می بود و باز صبح گاوان را بصحرا می برد و تا شب

میچرانید روزی استاد امین را دید که فربه شده بود از وی پرسید که چونست که چنین فربه شده امین گفت شب که گاوان را

بده می برم از هر خانه طعامی میگیرم و میخورم از آن جهت فربه شده ام استاد گفت خوب نمیکنی بعد هر طعامی که از مردم تو بدهند

همه را پیش من بیار تا هر چه از آن من بتو بدهم همان را بخوری امین من بعد هر چه بگدایی حاصل میکرد پیش استاد می آورد و استاد

را از و میگرفت و هیچ باو نمیداد امین بدستور سابق گاوان نگاه میکرد و تمام روز آنها را در صحرا میچرانید و شب تا صباح با استاد

بعد از مدتی باز استاد باو گفت ترا فربه و نیکو می بینم چه میخوری گفت آنچه از مردمان ده گدایی میکنم بخدمت شما می آورم

بعد از آن دو سه فقیر در گوشه نشسته می باشند پیش ایشان میروم اگر چیزی گدایی کرده باشند با ایشان شریک می شوم و از آن
اندکی میخورم استاد گفت این بسیار بد کاریست دو سه فقیر که تمام روز گدایی میکنند تو ایشان را عذاب میدهی زینهار بعد ازین
چنین نکنی امین گفت هر چه شما فرمودید چنان خواهم کرد چون مدتی ازین گذشت باز روزی دهوم با شاگرد خود گفت که آنچه تو از خانهای
مردم میگیری من همه میگیرم و ترا بدستور تازه می بینم حالا چه میخوری گفت این گاوان را از مسجد ابراهیم گاهی از پستان آنها شیر می دوشم
و میخورم دهوم گفت بسیار کار بدیست یکی من تو را اغماض کرده این گاوان را سپرده ام بار خصت من چرا شیر آنها را میخوری بعد ازین
چنین مکن شاگرد گفت بد کرده ام من بعد نکنم باز بعد از مدتی استاد پرسید که باز ترا تازه و فربه می بینم چه میخوری گفت حالا هیچ نمیخورم بغیر از
آنکه وقتی که گوساله ها شیر میخورند هر چه کنار دهن های ایشان میچکد آن را از دهن می برم و می خورم استاد گفت تو که از دهن گوساله ها میگیری
آنها لاغر خواهند شد بعد ازین دیگر چنین نکنی شاگرد گفت بعد ازین نکنم امین را چون از هیچ جا خوردنی نماند دو سه روز گرسنگی خورد مطلق
گفت در صحرا برگ آک بنظرش آمد از غایت گرسنگی از آن برگها که در غایت تلخی و تیزی بود دو باره بخورد تا سه روز هر از آن برگها
خورد کور شد و در راه چاهی بود از نابینایی در آن چاه افتاد چون شب شد امین بخانه نیامد دهوم بدیگر شاگرد خود گفت که امروز امین نیامد
چون من همه راه خوردنی او را بستم همانا قهر کرده بجایی رفته باشد آن شاگرد دیگر گفت امین آنچنان کسی نیست که باین چیزهای از
ملازمت شما برود همانا او را بلایی پیش آمده باشد دهوم گفت برخیز تا ما و تو بگردیم و او را پیدا سازیم هر دو بصحرا رفتند و او را
فریاد میکردند امین در چاه آواز استاد شنیده فریاد زده جواب داد استاد بر سر چاه آمده پرسید که چه حال داری و چرا درین چاه افتاده
گفت بیمن همت شما کور شدم و درین چاه افتادم پرسید که از چه کور شدی گفت هر چیز را میخوردم شما منع کردید از غایت گرسنگی برگ آک
خوردم از تاثیر آن کور شدم استاد گفت حالا درین چاه اسونی کمار را یاد کن و او را تعریف میکرده باش که علاج چشم تو خواهد کرد
استاد این سخن گفته برفت امین در آن چاه اسونی کمار را یاد میکرد و او را تعریف کرده گفت تو دیوته فلانی و هر کس بتو توجه کند هر تشویشی
و محنتی که باشد تو علاج آن میکنی امثال این تعریف ها چون بسیار کرد ناگاه اسونی کمار بروی ظاهر گشت و گفت رحمت بر صدق و اخلاص تو باد
که تو از صدق خدمت استاد کردی و هر چیز که او ترا فرمود آن را بجا آوردی و حالا چون مرا بصدق دل یاد کردی و تعریف نمودی من از تو خشنود گشتم اسونی کمار
این سخن گفته پاره از آرد و روغن و شکر پیچیده که بعد غلوله ساخته باو داد و گفت این غلوله را بخور تا چشمت روشن شود امین گفت استاد من مرا
گفته است هر چه خوردنی در یابی پیش من بیار تا من هر چه از آن بتو بدهم آن را بخوری حالا تا من این را بخدمت استاد نبرم و او نمی دهد نخواهم خورد اسونی
کمار گفت آنچه بر او واقع شده است بعینه استاد ترا گشته بعد و من هم چنانچه این غلوله را پیش تو آورده ام پیش او هم برده بودم او همان ساعت

از استاد پرسید آنرا بخورد تو هم این را بخور امین گفت استاد من هرچه گفته است او دانا است اما غیر محال است هر تا او استاد رخصت نکند از این نخورم
اگرچه دراین چاه از گرسنگی بمیرم استاد کنار لب رزین اخلاص او خوشحال شد و گفت صد رحمت بر اخلاص تو باد حالا من از خدا میخواهم که هر دو چشم تو
روشن شود و دندانهای تو طلا شود و دندانهای استاد تو که ترا این قدر تشویش داده است از این شود همان ساعت هر دو چشم او روشن شد
و دندانهای طلا گشت او در پای استاد کنار افتاد استاد کنار رفت او را گرفته از چاه برآورد و خود از نظر غایب شد امین بخدمت استاد آمد
و در پای استاد افتاد گفت ببین تو چشمان من روشن شد استاد گفت ای فرزند صد رحمت باد بر اخلاص تو بار اول آزمودم ترا آنجا که
میخواستم یافتم حالا از خدا میخواهم که همه علوم خداوند تعالی بتو دهد بی آنکه پیش کسی بخوانی چون استاد این دعا کرد حق سبحانه تعالی تمام علوم
استاد او و دیگران می دانستند باو داده و چنان عالم شد که در آن زمان هیچکس در هیچ علمی مثل او نبود پس استاد او را رخصت داد تا بخانه و وطن خود رفت
دوم دو شاگرد خود را آزموده هر دو را چنانچه می بایست چنان یافت بعد از آن آن شاگرد سیومین که بنده نام داشت گفت ترا میباید که تمام روز
هر خدمتی که در خانه من بوده باشد همه را تو میکرده باشی شاگرد بخدمت مشغول گشت و روز و شب چنان خدمت میکرد که نه طعام میخورد
و نه خواب میکرد و هر خدمتی که از آن صعب تر نباشد میکرد چون مدت ها اینچنین خدمت کرد استاد از و هم خشنود گشت او را هم
این دعا کرد که خداوند تعالی آن علمی که به بندهای خود که دراین زمان هستند داده است همه را بتو دهد این دعا هم مستجاب گشت و دوم
او را هم رخصت داد که بخانه خود رود پای استاد را بوسید و بخانه خود رفت و کدخدا شد و او هم سه شاگرد پیدا کرد اما ایشان را
هیچ خدمتی نمیفرمود و ایشان را محترم میداشت روزی راجه جنمجه پیش بنده همین رفت او را گفت میخواهم که همراه من بیایی و من جگی میکنم
آن جگ مرا تمام کنی بنده قبول کرد و یکی از شاگردان خود را که انک نام داشت گفت که من همراه راجه میروم تو در خانه میباش و
هر خدمتی در خانه باشد بکنی هرچه این زنان بتو بفرمایند آنرا بجا بیار انک قبول کرد و بنده همراه راجه جنمجه رفت انک شب و روز
خدمت خانه و زنان استاد میکرد یک روز زن فلان استاد انک را طلبید و گفت امروز من سر شسته ام و شوهر من در خانه نیست تو
بعوض شوهر من با من صحبت بدار انک گفت تو مادر منی هرگز با مادر خود چنین کار نکرده است من چون بکنم گفت استاد
ترا گفته است که هرچه زن من بگوید و بفرماید چنان بکن من حالا ترا اینخدمت میفرمایم اگر نخواهی کرد خلاف حکم استاد خواهد
گناه کار خواهی بود انک گفت استاد مرا فرموده بود هر خدمت شما بکنم این خدمت نیست بلکه گناهی است اگر استاد از آن نا
این کار نخواهم کرد اگرچه استاد هم از من رنجد و مرا دعای بد کند زن چون ناامید شد دست از وی برداشت در همان روز
تمام که بخانه آمد یکی از زنان او این قصه را با او بگفت استاد از انک خوشنود و راضی شد او را طلبیده گفت

که صد رحمت بر تو باد که تو عزت مرا نگاه داشتی حالا هرچه خواهی از من طلب تا من دعای کنم و خداوند تعالی آنرا بتو کرامت کند انبک گفت
شما استاد منید من در خدمت شما علوم آموخته ام و فایده بسیار از شما بمن رسیده است شما مرا خدمتی بفرمایید تا آنرا بجا آرم استاد گفت
خوشنود شدم چون خاطر تو چنین میخواهد پیش زن من برو و هرچه بفرماید چنان کنی انبک بخدمت زن استاد رفت او گفت مرا استاد تو سالهاست
تا هرچه میخواسته باشیم آنرا پیش تو آرم زن استاد گفت خاطر من میخواهد که تو پیش راجه هگت پهپ نام انجا بروی و زن او گوشواره در
گوش دارد همچنان آن گوشواره دیگر کسی ندارد آنرا از وی گرفته برای من بیاوری و از امروز تا چهار روز دیگر می باید آنرا بمن رسانی چرا
در روز چهارم البته من جماعت برهمنان و فقرا و زنان بزرگان را مهمانی خواهم کرد آن روز می باید آن گوشواره در گوش من باشد
تا همه زنان بزرگان آنرا در گوش من ببینند و اگر تا آن روز نخواهی آورد ترا دعای بد خواهم کرد انبک بدر آمد و میرفت در راه گاوی دید
در غایت کلانی چنانچه از یک کروه بلندی آن گاو بیشتر بود و مردی در غایت بزرگی و صلابت بروی سوار بود و چون آن مرد انبک را
دید گفت ای انبک اینجا بیا این گاو من هر سرگینی که بیندازد آنرا برداشته بخوری و هر آبی که بیندازد آنرا بیاشامی انبک گفت من هرگز اینها
نخواهم خورد آن شخص گفت استاد تو هم این را خورده است تو هم بخور انبک گفت چون تو میگوئی استاد من خورده است من ترا دروغ گو نمیدانم
و من هم میخورم پس پیش آمد پاره از آن سرگین و بول بخورد و از انجا گذشته میرفت تا بخدمت پهپ راجه رسید و راجه را سلام کرد
و راجه از دیدن او خوشحال گشت پرسید که بچه جهت اینجا آمده انبک گفت من برهمن فقیری هستم و از شما طمع دارم راجه گفت من را
پهپ نام دارم چه میگویی که با تو بکنم و چه میخواهی که بتو بدهم انبک گفت من استادی دارم و زن استاد من از من آن گوشواره را که زن شما
پوشیده طلبیده است و من برای آن بخدمت شما آمده ام که شما عنایت فرموده آن گوشواره را بمن بدهید پهپ راجه گفت آن گوشواره
زن من دارد و تو بحرم خانه پیش زن من برو و از وی طلب کن که او بتو خواهد داد انبک راجه را دعا کرد و بحرم خانه رفت تا زن راجه را
به بیند در حرم هرچند طلبید رانی را نیافت از انجا بیرون آمد با راجه گفت که از شما مناسب نبود که مرا سرگردان سازید من در حرم خانه
هرچند تفحص نمودم رانی را نیافتم راجه مدتی سر در پیش انداخته متفکر شد بعد از آن سر برآورده گفت ای برهمن تو دروغ گوئی و البته چون
طعام خورده دهن خود را نشسته زن من بغایت پاکیزه با صلاحیت هر کسی که طعام خورده دهن نشسته باشد او را نمی تواند دیدن
انبک چون این سخن بشنید لحظه متفکر گشت و آنگاه سر برآورده گفت ای راجه راست است هرچه میگوئی من گناهکارم از دهن نشسته
ام پس انبک بکنار آبی رفت و بجانب آفتاب که چند مرتبه دهن خود را شست آنگاه رفته دستها و پاهای را شست بعد از آن
بحرم خانه راجه رفت رانی را دید بر تخت نشسته است چون انبک را دید برخاست پای او را بوسید و او را پرستش بسیار کرد

که

گفت ای برهمن تو مرا سرافراز کردی که بدین جا آمدی حالا بمن بگوی که بچه جهت آمدی و چه میخواهی تا من آنرا بدهم گفت من بجهت دیدن شما آمده‌ام
آنرا بمن بدهید تا بجهت زن استاد خود ببرم راجه خوشحال گشت و گفت من از آن می‌ترسیدم که تو چیزی از من بطلبی که مرا بر دادن آن
قدرت نباشد اینکه تو طلبیدی سهل چیزی است پس هر دو گوشواره را بیاورد و بدست آن برهمن داد و گفت ای برهمن ماری تچک نام در پی این گوشواره
میباشد اگر تو غافل خواهی شد او این گوشواره خواهد برد زنهار که غافل نشوی و کمال احتیاط در نگاهداشتن این میکرده باشی اتنگ گفت من بجان
نخواهم که تچک آنرا از من تواند برد پس اتنگ راجه را وداع کرد راجه پیش آمد و او را دعا کرد راجه گفت ما همین باید که مثل تو برهمن دانا
بزرگ بخانه من آید چون ما را سرفراز ساخته آمدی اندک صبر کن که من ترا مهمان کنم و بجهت مادر و پدر خود طعامی پیشما پخته بخورانم تا ارواح ایشان
شاد شود اتنگ گفت که من میخواستم که زود خود را بخدمت استاد خود برسانم هر چیزی که شما را میسر شود زود بیارید پس راجه فرمود تا آب آوردند اتنگ را
گفت تا غسل کرد در همان لحظه حاضر بود برای او آوردند اتنگ چون دست بطعام کرد دید که آن طعام سرد شده است و موی از آن لقمه ظاهر
اتنگ گفت که این طعام لایق خوردن من نیست چون تو طعام نیک برای من نیاوردی چشمان تو کور خواهد شد راجه گفت من چه دانسته
طعام زبون نیاورده‌ام چون تو این طعام مرا عیب کردی از خدا میخواهم که ترا هرگز فرزند نشود اتنگ گفت تو طعام زبون برای من آوردی
و مرا دعای بد هم میکنی بیا ملاحظه کرده ببین که درین طعام موی است و خنک شده است راجه چون بسر آمد دید که موی در طعام بود پس
گشت و اتنگ را عذرخواهی کرد پس گفت ای برهمن من دانسته طعام بد برای تو نیاورده‌ام حالا التماس دارم که دعا کن که
چشمان من کور نشود اتنگ گفت من هرگز دروغ نگفته‌ام و دعای من بر نمیگردد تو البته کور خواهی شد من دعا کنم که تو باز بینا
گردی بآن شرط که تو هم دعا کنی که مرا پسر شود راجه گفت تو آن دعا کن اما من دعا نمیکنم چرا که شما برهمنان را غصه اندکی باشد
و ما را که چهتریانیم غصه بسیار میباشد من دعای خود را رد نخواهم کرد اتنگ گفت اگر طعام تو پاکیزه می‌بود تا دعای تو در من اثر میکرد
اما چون تو ناحق مرا دعای بد کردی امید است که خداوند تعالی دعای مرا مستجاب بکند این سخن گفته راجه را وداع کرد و متوجه خدمت
استاد شد در راه سیوره را دید که برهنه شده می‌آید گاهی ظاهر میشود گاهی پنهان میشود ناگاه تالابی را دید در غایت آب صاف و پاکیزه داشت
اتنگ بکنار آب آمد و لباس خود را بدر آورد و در آن گوشواره هم در میان رخت ها بگذاشت تا بآب در آمد غسل کرد آن سیوره
که رتبه هر بان صورت بر آمده بود چون اتنگ در آب در آمد او آهسته آمده آن گوشواره را بر داشت بهمان صورت اصلی خود بر آمده
در آمد به قعر زمین رفت اتنگ چون بدر آمد رخت بپوشید آن گوشواره را ندید آن سخن را که بخاطرش آمد که گفته بود
غافل نشوی پس اتنگ بر سر آن سوراخ آمد چوبی در دست داشت که در سر آن چوب پاره آهنی و یا آن آهن زمین را

گذشت و میرفت معلوم که از آن آهن چه مقدار تواند کشیدن بسیار دلگیر شد اندر آن حال او را گاه گشت و از صلاح خود آنرا بجز گویند باره از آن
سر چوب تعبیه کرد چون برهمن بعد از آن زمین را کنده باندک زمانی بجایی که منزل آن مار بود رسید شهری دید بغایت لطافت خانها
که اکثر را از طلا ساخته بودند بعد از آنکه انیک بمیان آن شهر آمد ماران را بنیاد تعریف کرد و گفت شما بزرگ آمدید و از دهن شما زهر همچو مار میریزد و
شما خوب است چنانچه آفتاب میکند شما هم آنچنان میتوانید کرد و دیدن و از جنبش شما ماران چندی هزار از پیش آفتاب میروند من دعاگوی
شمایان ام آمده‌ام که گوشواره مرا بدهید انیک هر چند اینچنین تعریفات کرد هیچکس گوش بر سخن او نکرد و آن گوشواره را باو
ندادند بسیار دلگیر شد یکبار آمده نشست دو عورت را دید که کرپاس می‌بافند یکی بتار سیاه بود یکی بتار سفید و شش دختر خوردسال
چرخی میگردانیدند یک مردی و اسپی را هم دید بر سر جای ایستاده بود بعد از آنکه پیش ایشان رفت و آغاز تعریف کرد و آن مرد گفت دزده بره دا نشست
که ای برهمن من از تو خشنود گشتم چه میخواهی که من بتو بدهم انیک گفت این میخواهم که این ماران زبون من شوند آن مرد
گفت برو در گوش این اسپ دهن را بنه باد در وی بدم برهمن آنچنان کرد ناگاه از هر تار موی آن اسپ آتش می دود
بدر آمد چنانچه تمام آن شهر را آتش در گرفت و ماران را سوختن گرفت آن مار که گوشواره را برده بود گوشواره را بدست گرفته بیامد و با انیک گفت
که گوشواره را بگیر و دست از ما بدار انیک گوشواره بگرفت بعد از آن با خود فکر کرد در زن استاد من گفته بود که اگر تو در چهار روز ن
نیامدی من ترا دعای بد خواهم کرد از این وعده اندکی باقی مانده است من که این راه دور دراز خواهم رفت و با آنجا توانم رسید این فکر
فرو رفت ناگاه همان مرد با وی گفت ای انیک غم مخور بر همین اسپ سوار شو در یک لحظه ترا بخانه استاد میرساند انیک او را دعا کرد
بر آن اسپ سوار شد اسپ در لحظه او را بخانه استادش رسانید چون بمنزل استاد آمد دید که زن استاد غسل کرده است و موی خود را خشک
میکند و میگوید که امروز وعده آمدن انیک بود او تا حال نیامد من چون رخت می‌پوشم او را دعای بد میکنم در این وقت انیک
برابر او آمد و دعا کرد بعد از آن گوشواره را در پیش او نهاد او و شوهر او خوشحال گشتند و او را نوازش کرد بعد از آنکه بخدمت استاد آمده او را دعا
کرد استاد گفت چرا اینهمه دیر کردی گفت من زود می‌آمدم اما تحکک ماران این گوشواره را از من بدزدید و من بشهر ماران رفتم و آن قصه را تمام باو گفت
و گفت از آن جهت این قدر دیر ماندم در آن شهر رفتم در رفتن و آمدن زحمت بسیار کشیدم الحال گفت در آن شهر ماران دو زن را دیدم
یکی بتار سیاه و دیگری بتار سفید می‌بافند این چه تواند بود و چرخی دیدم که از ده بره داشت آن چه بود و شش طفل آنجا دیدم و آن مردی که
مرا تعلیم داده بود بر آن اسپ باد میدم ایشان چه کس بودند و آن اسپ که از هر تار موی او آتش بدر آمد چیز برگزیدن بزرگ است ندیده
ام و نشنیده بودم و در هنگامی که من از اینجا میرفتم در راه یک مردی را دیدم که بر گاوی سوار بود او را میخواهم بدانم که چه کس بود و مرا گفت

تو سرگین این گاو بخور چراکه استاد تو هم خورده بود استاد او که بندنام داشت گفت که صورت عکس انداز دیو تهایکه بر شب و روز موکل اند [ای آن فرزند]
و ریسمان سیاه و سفید هر دو یا شند شب و روز بوده و آن چرخ هر دو از ده حرف شترو سال هر دو ازده ماه بوده و آن شش طفل شش هوا بوده و
آن مرد باران بود و آن آب آتش بوده که خلاصی تو بآن صورت میسر آمده بود و آن گاو ارادت بود و آن شخص که بر آن سوار بود [بحر]
اندر بوده و آن سرگین و بول هر ترا فرموده خوردی آب حیات بوده و تا ثیر آن آب حیات بوده چون تو بشهر ماران رفتی از زهر آنها نمردی [بحر کن]
و اندر راست میمنت و بجهت دوستی من ترا مدد کرده ترا آب حیات داده تا تاثیر آن تو این جواهر را از ماران گرفته آوردی و ترا مدد کرده
ریت را کنیدی و تو خدمت من بسیار کرده ترا این دعا میکنم که دایم بخیر و خوبی بوده باشی حالا ترا رخصت دادم هرجا روی منزل خود برو
که بسیار خدمت کرده زنیک بای استاد را بوسیده و از و رخصت گرفته بدر آمد اما بغایت از تحکیک مادر غضب بوده بالقدر زحمت یاو رسیده [بود]
وچون از منزل استاد بدر آمد بخانه خود نرفت و بدستان پور بخدمت راجه چنچی آمد و چون بمجلس راجه آمد راجه با دعا کرد در همان ایام راجه چنچی بجانب شمال
رفته بود و تمام ولایت را مسخر کرده حکام آن ملک را منهزم ساخته و همه را تابع خود نموده بود زنیک چون راجه را دعا کرد و گفت ای راجه تو کاری را در می باید
کرد نمیکنی و کاری را که با دانی کند میکنی راجه چون این سخنان از وی شنید او را تعظیم و احترام بسیار کرد بعد از آن گفت ای برهمن من نگاهبانی رعایا ی
حسب المقدور میکنم و آنچه دانایان مرا فرموده اند همین کار را میکنم و از چیزی مرا منع فرموده اند نمیکنم تو چرا مرا اینچنین سخنان میگویی زنیک برهمن گفت
ای راجه من ترا درین کار با چیزی نمیگویم و آن میگویم که تحکیک مار پدر ترا گزیده و آنچنان پادشاه عادل بزرگی را کشت [زنیک] تو او را هیچ نگفتی بر تو لازم است
که تو خون پدر خود را بگیری تو او را که کشته بر سر بنده تا خدا میروی و ملک این را میگیری خود انصاف بده که ازین کدام کار خوبست و
کدام عقلست که چها را با تو هیچ بدی نکرده اند تو ایشان را میرنجانی و ملک ایشان را میگیری و دشمن که پادشاه پدر ترا کشته است هیچ نمیگویی پدر تو
آنچنان پادشاه بوده که آنچنان نگاهبانی رعایا کرده که معلوم نیست که دیگر کسی کرده باشد و تحکیک مار یک کار بدی دیگر آن کرده
که کسی به همین میرفت تا پدر ترا علاج کند او را بازی داده از راه بر گردانیده اگر کسیب بیش پدر تو می آمد او را علاج میتوانست کردن
نمیگذاشت که پدر تو هلاک شود حالا اگر تو کار میکنی و میخواهی که نام نیک تو تا انقراض عالم بماند تحکیک را بعوض خون پدر خود بسوزی
و من هم از تو خوشنود خواهم شد تحکیک با من کار بد کرده است که من در راه میرفتم تو شاگرد را که بجهت زن استاد خود می بردم از من [در ربوده]
تو خبر نمی بردم و بمن انواع محنت و عذاب رسانید راجه چنچی چون این سخنان را از زنیک شنید بغایت در غضب شد چرا که امروز شنیده
بوده پدر او را تحکیک مار گزیده است موت تو را زنیک با آن زهر ان همه در مجلس نشسته بودند گفته من حکایت زنیک را تا اینجا شما گفتم بعد از این
هرچه بیرون شنیدم آنرا هم بشما بگویم که دیگران گفته اند تو هیچ چیز را نمیدانی هرچه شما را خوش آید و بدانید حکایت خوبست آنرا بگوید استاد شما

بسیار علوم میدانست و کتب خوانده بود آنچه التماس شما مدانست شما همه را میدانند میخواهم برای ما از احوال اولاد بهرک که در کهر بگویند سوت بر انک
گفت ای آنچه من در پیش التماس خواهم ام و آنچه از پسرم باین شنیده ام بشما بگویم پس سوت بر انک گفت هر چه باعث فی الحقیقت برین حکایت میسکیفا از من التماس است
هوم میسکیفا طفلی بدر آمد او را بهرک نام نهاد و بعد از آن پسر دیگر چون نام متولد گشت و کهر بزرگ از چون برمت نام پسری متولد گشت و یکی از آن الیسره بخانه اوالد
واو را از آن الیسره پسری ارزنام متولد گشت ازو بیک نام فرزند حاصل شد او بسیار فاضل و عابد بود و شما همه فرزندان جبکید و سونک در آن مجلس
حاضر بود و از سوت بر انک پرسید که با ما بگو که چون چه نوع متولد شده بود سوت بر انک گفت ای بهرک زنی داشت بلونا نام و آن عورت
از بهرک حامله شد یکروز بهرک بجهت غسل کردن رفت دیو بلوم نام بخانه بهرک آمد زن بهرک را بدید خاکش پایل آن عورت شد و خواست
که او را از خود باز دور بنهد آن عورت آمد عورت خیال کرد که مهمانی بمن آمده خوردنی در طبقی نهاده پیش او آورد چون نزدیک آن دیو آمد
دانست که او بلوم دیو است و چنانکه بود پدر این عورت اول اراده کرده بود که این دختر خود را بهمین دیو بدهد آخر چنان شد که آن
نسبت را بر طرف کرده او را به بهرک کهسرداد و این دیو بجا طلب آمد که این عورت را اول بمن میداد حالا من او را میبرم و در آن
خانه آتش میسوخت و دیو با آن آتش گفت که ای آتش تو دیوته بزرگ هستی راست بگو که این عورت زن کیست اول مرتبه پدر این
عورت او را بمن میداد آخر چنان شد که بهرک او را گرفت حالا تو بگو که این عورت بمن مناسبت دارد یا به بهرک هر چند آن دیو
امثال این سخنان میگفت از آتش هیچ جواب نمی آمد آخر آن آتش را سوگند داد که آنچه راست باشد بمن بگو آتش بقدرت الله تعالی
بزبان آمد و گفت این عورت زن بهرک است اگر چه اول پدرش او را بتو گفته بود اما تو او را چنانچه قاعده است نخواستی آخر پدرش
او را به بهرک نکاح کرده بداد آنچه تو از من پرسیدی من راست با تو گفتم آن دیو چون این سخن را شنید بصورت خوک شده آن عورت را
بر پشت خود داشته بدر رفت و چنانچه با دو میرفت همچنان هر سو در راه آن فرزند از شکم مادر بیفتاد و آن طفل مثل روشنی آفتاب داشت
چون نظر آن دیو بر آن طفل افتاد فی الحال آتشی در آن دیو افتاد سوخت و خاکستر گشت و آن عورت را هیچ آفتی نرسید و بر زمین
افتاد پس طفل خود را بر داشت و گریه کنان رفت و هیچ نمیدانست که بکجا میرود و سرگردان در صحرا میگردید و آن دیو را دشنام میداد
و ناگاه برهما بر وی ظاهر گشت و او را تسلی بسیار داد و گفت تو چرا این قدر گریه میکنی و غصه میخوری این دیو که ترا می برد ترا هیچ
تاوانی نبود و از آن آب چشم او دریایی پیدا شد برهما آن دریا را بدهوسرا نام نهاده و آن آب در نزدیک مقام چون
رکهسر که در ولایت بهارت میرود در نواحی دیهی که آن را اجابی میگویند سوت بر انک با سونک گفت که آنچه از تولد
چون پرسیدی این بود که با تو گفتم بعد از آن سوت بر انک گفت که چون دیو آن عورت را ببرد بعد از مدتی شوهر او آمد زن خود را

بود بغایت محزون گشت بعد از لحظه آن عورت برهمن بر برهمانجا نه خود آمد و قصه خود را بشوهر خود بگفت آن دیو دشمن من بود

است بگو که چه کس آن دیو را گفته بود که این عورت زن بهرک کهتر است آن کس که او را گفته است از نفرین من بشر رسیده است

زن گفت آتش او را گفت و مرا با و نشان داد و قصه بردن آن دیو و رهنمونی برهما را تمام بشوهر بگفت بهرک چون این سخن را

شنید بر آتش دعا بد کرد و گفت از خدا میخواهم که هر چیز در آتش بریزند همه نا چیز شود چون بهرک بر آتش دعا بد کرد آتش در غضب شد

و پیش بهرک آمده گفت که من راستی گفته ام که این عورت زن بهرک است بهمین قدر چرا مرا دعا بد می بایست کردن و

تو میدانی اگر کسی سخنی بپرسد و او راست نگوید او گناهگار میشود و هفت پدر او بشومی آن دروغ بدوزخ میرود بهمین قدر سخن مردمان بزرگ را

نمی باید که بر مردمان نفرین کنند من هم حالا میتوانم که بر تو نفرین کنم اما من مثل تو زود خشم نیستم و بعد از این در هر جا بوده باشم

در آنجا ظاهر نخواهم شد بعد از آن آتش در هر جا که بود از نظر غایب گشت برهمنان از عمل کردن در هوم وغیره باز ماندند بعد از آن رکهیسران

همه اتفاق کرده پیش دیوتهها باتفاق بدادخواهی رفتند و گفتند آنچه کارهای ما بود از آتش می شد آتش رفت دیوتهها گفتند ما را هیچ کاری از دست نمی آید

پس رکهیسران و دیوتهها باتفاق پیش برهما رفتند و قصه غایب گشتن آتش را بگفتند برهما آتش را طلبید و با او گفت ای آتش تو دیوته بزرگی و همه خلق

بوجه تو زندگانی میکنند و هر ناپاکی که در تو برسد پاک میشود و چون بهرک ترا نفرین کرده است رعایت آن دعا او کرده ترا میگویم که هر چه پاک

باشند و در تو بیفتند و هر چه ناپاک و در هر جا که دیوتهها را تعظیم کنند و بنام ایشان خیرات بدهند ترا هم تعظیم کنند و ترا هم

خیرات بدهند آتش سخن برهما را قبول کرد و بعد از آن باز ظاهر گشت سوت بر اننگ گفت این حکایت را تفصیل با شما گفتم اکنون

سوت بر اننگ گفت از چیون پسری برمت نام متولد شد و مادر او سکنها نام داشت و از برمت رورو نام پسری متولد گشت و مادر او از اپسرها

بود و از رورو سنک نام پسری شد سوت بر اننگ گفت ای رکهیسران حکایتی با شما بگویم رکهیسری بود بغایت عابد و دانا ستول کیس نام و بسوابسو

گندرب با مینکا ای اپسره صحبت داشت و مینکا آبستن شد چون هنگام ولادت رسید مینکا بزمین آمد و در نزدیک خانه ستول کیس

فرزندی زائید و در نزدیک خانه او گذاشته برفت ستول کیس از خانه بیرون آمد طفلی را دید افتاده بر و رحم کرد او را برداشته دائی بجهت او تعین

کرد و او را بزرگ کرد آن دختر بغایت صاحب جمال بود چنانچه در عالم بحسن او دیگری نبود و آن رکهیسر او را پرمدبرا نام نهاد روزی

رورو نزدیک خانه ستول کیس آمد و نظرش بر آن دختر افتاد از جان عاشق او گشت با دوستان و مصاحبان خود گفت ای شما بپدر او بگوئید

صلاح دانید با پدر من بگوئید این دختر را بجهت پسر شما خواستگاری بکنند ستول کیس گفت من این دختر را بآنکس خواهم داد که بهتر

پس ساعتی از بهر عروسی تعین کردند روزی آن دختر پیشتر از آنکه او را بشوهر دهند براه میرفت ماری در راه

چون ببرد زهر بسیار ... در ازار ... ستول کیس از اوضاع وقوف نمود

دوروه

[illegible]

آن دختر غافل با پر دم مار بنهاد مار او را بگزید و دختر همان ساعت بیفتاد و هلاک شد و مرده او چنان خوب می‌نمود که هر کس می‌آمد که او را
او را امید بند داشتی که در خواب است پدرش را از هلاک دختر خبر دار ساختند با جمعی از زرگران مثل کشک و بهدر و داج و کلوتم و غیرهم بر سر او آمدند
و زرگر با پدرش بر سر این قصه را شنیده بود هر دو بانجا آمدند همه چون آن دختر را بآن حال دیدند و آن حسن و خوبی او را ملاحظه
نمودند زار زار میگریستند زرگر که میخواست در آن نزدیکی او را بخواهد نتوانست ایستادن و هیچ دلبوا نهار جهتهای خود را از تن بدر کرد و
برهنه سر بصحرا نهاد و نام آن دختر را میگرفت و میگریست و فریاد میکرد چندان بسیار زاری کرد آخر گفت الهی من در عمر خود هیچ بی‌ادبی نکرده‌ام
خدمت استاد خود را خوب کرده‌ام و از فرموده پدر و مادر بدر نرفته‌ام و بندگی خداوند تعالی را باخلاص کرده‌ام از خدا میخواهم اگر کنند این
اعمال من آن دختر را جانی بدهد چون گفت دیو تنهائی را فرستادند آمده با زرگر گفت این چه غم بیهوده است که تو میخوری آن کس
مرده باشد دیگر زنده نخواهد زرگر گفت چون او مرده است و دیگر زنده نمیشود من هم میمیرم آن فرستاده گفت یکی علاج دارد اگر آن دختر
زنده شود گفت اگر نصف عمر خود را باو می‌بخشی او زنده میشود زرگر گفت من نصف عمر خود را باو بخشیدم آن فرستاده گفت تو لحظه صبر کن
تا من بیایم الغرض آن فرستاده و لبوا الس کندرب که پدر آن دختر بود به پیش جم رفتند و گفتند که فلان دختر که وفات کرد زرگری که
در آن دختر را خواستگاری کرده بود نصف عمر خود را باو می‌بخشد جم گفت چون او نصف عمر خود را باو می‌بخشد او زنده خواهد شد چون
جم این سخن بگفت همان لحظه آن زنده شد آن فرستاده فی الحال پیش زرگر آمده گفت که خداوند جل اعلا نصف عمر ترا به وی داد و قبول
فرمود و حالا برو که آن دختر زنده شده است زرگر دویده بخانه آن دختر آمد دید که زنده شده است و همه مردم خوشحالی میکنند و همه مردم حیران
مانده‌اند در این دختر چه حکمت بود زنده شده است چون زرگر بانجا آمده همه استقبال او کرده مژده با دسید گفتند که زن ترا خداوند تعالی از سر نو جان
داده است زرگر قصه نصف عمر بخشیدن خود را بایشان گفت ایشان خوشحال گشتند و بسیار کیس همان روز آن دختر را با او عقد کرده و
زرگر زن خود بخانه آورد بعد از آن زرگر هر جا ماری را میدید میکشت و دایم چوبی در دست گرفته در جنگلها و صحراها میگردید هر جا ماری را
می‌یافت بان چوب او را میزد و میکشت یک روز ماری را از جمله مالانی بود که اگر کسی را میگزید آن کس هلاک نمیشد در جای خشکیده
بود زرگر چوب برداشت که او را بزند آن مار بقدرت الله تعالی بسخن درآمد و گفت ای زرگر چرا مرا میکشی من گناهی نکرده‌ام و
بهیچ کس از من آزاری نرسیده زرگر گفت ای مار از آن روز که مار زن مرا گزیده است من عهد کرده‌ام که هر ماری را که ببینم
بکشم آن مار گفت مار آنی که مردم را میکشند نوعی دیگر می‌باشند من از آنها نیستم و از گزیدن من کسی نمیمیرد تو بیجا
هستی این گناه مکن و مرا مکش زرگر آن چوب را از دست بینداخت و گفت من خود را از کشتن تو گذشتم اما تو با من بگو که

که تو سخن میکنی و دیگر ماران سخن نمیکنند شنیدن این سخن مار آن صورت خود بگذاشت و بصورت آدمی ظاهر شد و گفت که من کبری
بودم سهبر ما و نام داشتم برهمنی مرا دعای بد کرده بود و من باین صورت شده بودم ززر پرسید که برهمن ترا چگونه دعای بد کرده بود گفت
برهمنی بود تنگم نام بغایت عابد و مرتاض بود و چنان بود که اگر اراده میکرد با آسمان میرفت روزی من پاره چوبی را بصورت مار
ساخته بودم آن برهمن غافل نشسته بود من از عقب او آمدم و آن مار ساخته را بر او انداختم او بسیار بترسید و بی هوش گشت بعد از آنکه
بهوش آمد اعتراض کرد مرا گفت چون تو مرا از مار ترسانیدی من از خداوند تعالی درخواست کردم که تو بصورت مار شوی من در پای او
افتادم و زاری بسیار کردم گفتم من بد کرده ام گناه مرا ببخش او گفت دعای من برنمیگردد اما از خداوند تعالی درخواست میکنم که هرگاه
ززر پسر پرت برهمن ترا ببیند تو باز بصورت خود شوی حالا به برکت دیدن تو من از آن صورت خلاص شدم و با تو یک سخن میگویم
که برهمنی و کار برهمنان آن نیست که کسی را آزار رسانند بلکه میباید که ایشان مردمان دیگر را هم از آزار رسانیدن منع کنند چنانچه استیک برهمن
تحکم مار را خلاص ساخت از راجه جنمیجه وقتیکه راجه ماران را میسوخت و گناه او را درخواست کرد و این نام نیک از و در عالم
ماند ززر از و پرسید که راجه جنمیجه پادشاه عادل و دانا بود او چرا ماران را میسوخت و استیک چون آن ماران را خلاص کرد این قصه را
با من بگو او گفت من همین زمان آدم شده ام اگر تو هوس شنیدن این قصه داری از برهمنان بپرس هر یکی از ایشان با تو خواهد
گفت این سخن گفته از نظر غایب گشت و ززر هر چند اطراف و جوانب آن صحراها دید او را نیافت از انجا برگشته بمنزل آمد
بعد از آن به پیش برهمنان میرفت و قصه سوختن جنمیجه ماران را از ایشان پرسید هیچکس نمیگفت آخر تمام این قصه آدم شدن مار را با پدر پیش
گفت و گفت میخواهم حکایت سوختن جنمیجه ماران را بشنوم هیچکس با من نمیگوید پدرش گفت که هیچکس بهتر از من نمیداند من با تو میگویم سونک
با سوت پسر انک گفت که راجه جنمیجه بچه جهت ماران را میسوخت و استیک هر آن ماران را خلاص کرد چه کس و پسر که بود ما بسیار آرزو شنیدن
این حکایت داریم این قصه را با ما بگو سوت پسر انک گفت ای الحق این قصه قدیم است و بیاس این قصه با برهمنان شهر نیمکهار گفته بود و پدر من
این قصه را تمام در مجلس بیاس شنیده بود و من از پدر خود شنیده ام حالا چون شما میفرمایید آنرا بگویم اکنون سوت پسر انک گفت که پدر استیک
جرتکار نام داشت و او در بزرگی عبادت چنان برهمن بود و بیرون جاری بود اصلا نمیدانست که زنان چون میباشند و مردان با زنان چون
صحبت میدارند هر ده روز و بیست روز یکمرتبه طعام میخورد و بغایت عابد و مرتاض بود آنقدر ریاضت کشید که نمیتوانست کشیدن و در یکجا
مقام نمیداشت و پیوسته سیر تیرتهها و معبدها میکرد و گاهی مدتها هیچ نمیخورد و گاهی چند وقت چشم بر هم نمیزد و یکروز بسر جایی رسید دید که
پدر پیش پیش در چاهی دست بر بوته زده آویخته اند و موشی بیخ آن بوته را می برد او گفت شما چه کسانید چه چاهی

آنها
میگفتند که ما الحال پیر شده‌ایم که دایم حکایت گفته‌ایم و عبادت نموده‌ایم و چون ازین جهان رفتیم مارا بدوزخ می‌برند از آن جهت که ما بغیر از جرکفا فرزند
نداریم و او ترک همه چیزی کرده و فرزند پیدا نمیکند و کسی که فرزند نداشته باشد تا هفت پدران او در عذاب میباشند اگر آن فرزند ما کاری میکرد
و او فرزندی حاصل میشد ما همه ازین عذاب خلاص میشدیم ای بنده خدا تو چه کسی که ما را می‌پرسی و با ما مهربانی میکنی او گفت من فرزند گناهکار شما ام جرکفا
گفت حالا هرچه شما بفرمائید بکنم ایشان گفتند که تو کاری بکن که پسری حاصل شود جرکفا گفت بهر نوع که شما بفرمائید بهمان طریق فرزند حاصل سازم
گفتند میباید که زن بخواهی تا ترا فرزندی شود گفت من شرط کرده‌ام که هرگز زن نخواهم حالا از گفته شما هیچ علاج ندارم نمیتوانم که سخن شما را نشنوم گذار
میشوم اما بیک شرط زن میخواهم که زنی باشد که او هم جرکفا نام داشته باشد و دیگر میباید که آنچنان زنی که هم نام من باشد او را مادر و پدرش
گدایی کنیم و ایشان او را بمن بدهند اگر اینچنین زنی میسر شود او را میگیرم اگر نشود هیچ چیز دیگر من زن نمیخواهم خواست اگر خداوند تعالی بمن آنچنان
زنی را که گفتم بدهد با او صحبت میدارم و امیدوار میباشم که مرا از او پسری حاصل شود که ببرکت قدم او شما از محنت خلاص یابید پدران او گفتند که از کرم خداوند تعالی
بعید نیست که اینچنین زنی بتو بدهد پس جرکفا میگفته و میگفت در هر مجلس باشد که دختری جرکفا نام داشته باشد و او را بمن ببخشد مردمان برین سخن او میخندیدند
آخر روزی بصحرا رفته بود آنجا سه مرتبه گفت که هیچکس باشد که دختری جرکفا نام را بمن بدهد در مرتبه سیوم باسک مار از قعر زمین آواز او را شنید فی الحال خود را
پیش او رسانیده با او گفت من خواهری دارم او را بگیر جرکفا گفت که چه نام دارد باسک گفت جرکفا نام دارد من او را برای تو نگاه داشته بودم پس
جرکفا او را قبول کرد و باسک او را عقد کرده بجرکفا داد سوت پرانک با سونک گفت که حکایتی عجیب با شما بگویم در زمان پیش نوبتی مادر ماران فرزندان
خود را دعا کرده بود که چنانچه شما را در آتش سوزانند باسک بجهت آنکه این بلا بهمه ماران نرسد و این خواهر خود بجرکفا داد که خدا شناس از ایشان
پسری استیک نام متولد گشت و این فرزند چنان عابدی شد که مثل او دیگری نبود و جمیع بیدهای با همه علوم دیگر که علما از بیدها آنها را استخراج کرده
نیک میدانست و ببرکت تولد او اجداد او کشش از دوزخ و عذاب خلاصی یافتند چون استیک کلان شد وقتی بود که راجه جنمیجی جگ مار میکرد و میخواست
تخم ماران را براندازد و در آن جگ استیک خالوان خود را با خویشان ایشان از جنمیجی درخواست کرده و ایشان را خلاص داد و تفصیل این قصه عنقریب مذکور خواهد شد
ان شاء الله تعالی سوت پرانک با سونک گفت من قصه تولد استیک را با شما گفتم حالا دیگر هرچه بپرسید از آن بگویم سونک گفت تو این قصه را مجمل
بیان کردی میخواهم که این قصه را بتفصیل با ما بگویی که بسیار آرزوی شنیدن این حکایت داریم پس سوت پرانک گفت خوش من این قصه با شما
میگویم چنانچه من شنیده‌ام باید که نیکو گوش بدارید بالاتفاق سوت پرانک گفت قبل ازین در جگ اول از راست حکایت گویند که شهری بود دچ پرجاپت
نام و سیزده دختر خود را به کسیپ برهما زاده بزنی داده بود از آن سیزده زن یکی کدرو و دیگری بنتا نام داشتند بیشتر از دیگران میان داشت
روزی اینها در خدمت کسیپ بودند و کسیپ از خدمت ایشان خوشحال گشت و با ایشان گفت از من چیزی طلبند تا من بشما بدهم کدرو گفت

من از تو آن میخواهم که دعا کنی تا مرا هزار پسر شود و بنتا گفت من میخواهم دو پسر داشته باشم که هر دو بغایت صاحب جمال و پرزور باشند چنانچه
دیگر کسی در زور برابر ایشان نباشد کسب دعا کرد آنچه مدعای ایشان بود از درگاه حق سبحانه تعالی مسالت نمود مستجاب گشت و زنان آن
هر دو آبستن شدند کسب با ایشان گفت که شما از حمل خود غافل نشوید ایشان کمال محافظت میکردند تا آنکه کدرو که الصورت مار بود هزار بیضه
بنهاد کسب فرمود تا هر کدام از آن بیضها در کوزه [علیحده] نهاده [بعد] از پانصد سال از هر بیضه ماری در کمال حسن و قوت پیدا شدند و مادر ایشان چون
هزار فرزند پیدا کرد بغایت از آن خوشحال گشت و بر دیگر زنان تفوق می جست و بنتا که دو فرزند طلبیده بود دو بیضه از و پیدا گشت کسب فرمود
که این بیضها را نیکو نگاه دارند بنتا آنها را در جای نیکو نهاده بود و دایم چشم بر آنها میداشت که یکی از اینها فرزند ظاهر شود چون خواهرش کدرو
هزار فرزند آورده بود بنتا بعد از آن مدت مدید انتظاری می برد و هیچ چیزی از آن دو بیضه او بر نیامد در قهر شد و از آن دو بیضه یکی را شکست
پسری از آن میان بدر آمد بغایت صاحب جمال الصورت آدمی و صفای دلی و منقاری داشت اما نصف بالای او تمام بود تا کمر و نصف
پایان نداشت چون آن پسر از بیضه بدر آمد با مادر گفت ای مادر تو چرا تحمل نکردی تا خداوند تعالی بدن مرا درست می افزود تعجیل کرده مرا ناقص
بدر آوردی این بجهت آن گویی که از خواهر خود رشک بردی او هزار فرزند داشت و تو نداشتی اگر تحمل میکردی تا خلقت من تمام می شد
من و برادرم که در آن بیضه هست بهتر از آن هزار فرزند او میشدیم حالا چون مرا بجهت رشک خواهرت ناقص بدر آوردی از خداوند تعالی
درخواست میکنم که ترا کنیز خواهرت کند مادرش گفت ای فرزند من شما را میخواستم از آن جهت بود که بر خواهر خود زیادتی داشته باشم
حالا از وجود تو عکس این فایده شد که من کنیز خواهر خود شدم فرزند گفت خوش تو چنانچه این بیضه مرا شکستی بیضه برادرم را مشکن و آنرا
نیکو نگاه دار که برادر او کسری است چون آن برادر من بر آید ترا از کنیزی خلاص خواهد ساخت و پانصد سال دیگر دست بر آن بیضه منه
تا زمانیکه خود بدر آید او بغایت قوی و خوش صورت و زبر دست خواهد بود آن فرزند این سخن با مادر گفته بجانب آسمان رفت
و میرفت تا با فتاب رسید و افتاب را تعظیم کرد چون افتاب دید هر او نصف پایین بدن ندارد با او گفت که چون تو نصف پایین
بدن نداری بیا در پیش ارابه من بنشین و ارابه مرا میرانده باش او تعظیم افتاب کرد و آمده در پیش ارابه افتاب نشست و تا این زمان
در پیش ارابه نشسته است و ارابه او را میراند و او چون سرخ رنگ بود او را ارن نام نهادند بعد از پانصد سال آن بیضه دیگر شکست
و از آن گرر بدر آمد صورت او الصورت آدمی اما منقار روی و بر زبانی داشت و چنگلها داشت چون گرر از بیضه بدر آمد همان لحظه گرسنه
شد و بر بجانب هوا رفت تا طعمه برای خود بهم رساند بعد از چند وقت روزی کدرو و بنتا هر دو یکجا نشسته بودند ناگاه اسپی دیدند
اوچی سروا کو نیدوقان اسپ است در غایت سفیدی هر از دریا حاصل شده است و اندر بر آن سواری میکنند پیدا گشت هر دو خواهران

آب را دیده چه خوب سوت چون بانک سخن بدینجا رسانید سونک از او پرسید که این آب چگونه از دریا حاصل شده بود و آنچه میگویند هر چند چیزها از دریا
حاصل شده است تفصیل آنها را با ما بگوی که هر چیز آنها حاصل گشته‌اند سوت برانک گفت در پیش گوش با من دار که تا من تفصیل آن گفته بگویم
کوهی هست در آنجا سومیر بت گویند و آن کوه تمام از طلا است و در غایت بلندی است و در بالای آن کوه بسیار از ادویه و فواید
هست و ماران بسیار بر بالای آن کوه می‌باشند و بر آن کوه جانوران بسیار خوش آواز و خوش رنگ می‌باشند روزی تمامی از دیوتها بر آن کوه
جمع شدند مجلسی ساختند و با هم مشورت میکردند نارائن با برهما گفت که اینها چه مشورت میکنند میباید که هرچه من بگویم آنرا بکنند برهما گفت
تو چه میفرمائی تا ایشان آنرا بکنند نرائن گفت میباید هر دیوتها و دیوان هر گیاهی که در عالم هست در عالم تمام آنرا در دریا بیندازند
بعد از آن دریا را بشورانند و هر چه از آن حاصل شود آنرا به یکدیگر بخش کنند برهما این حکایت را با دیوان و دیوتها گفت ایشان گفتند
بسیار خوب برهما هر گیاهی و هر میوه همه را جمع ساخته در دریا فرو انداختند آنگاه چیزی خواستند که آب دریا را بشورانند و بهم زنند
کوه مندراچل را که چهل و چهار هزار کروه بلندی آن بود و در زمین فرو رفته بود بجهت بهم زدن دریا یافتند اما هیچکس از ایشان با آن و چهل و چهار هزار کروه
قوت نبود که آنرا تواند برداشتن پس همه پیش نارائن و برهما آمدند و گفتند بجهت آنکه رایکه شما فرموده‌اید کوه مندراچل را برای آن یافته‌ایم
اما هیچ علاجی نمیدانیم که آنرا توانیم برداشتن پس نارائن و برهما سیکهناک را که او آن مار است که هزار سر دارد و این زمین تمام بر یک سر آن
نهاده است طلبیده و با او گفتند تو برو و کوه مندراچل را بردار و در دریا بنه سیکهناک نارائن و برهما را دعا کرده و همراه دیوتها و دیوان
رفت و آن کوه را از جا برداشت با تمام درختان و جانوران و غیره را برده آنرا در میان دریا نهاد و تمام دیوتها و دیوان همراه او رفته
بعد از آن دیوتها با دریا گفتند که ما ترا بر هم میزنیم تا آب حیات از تو بر آید دریا گفت چه احتیاج است اما اگر خواهید آورد حصه من هم بدهید
پس همه دیوتها با سنگ پشتی که کورم راج نام داشت و از آن بزرگتر جانوری در دریا نبود گفتند که ترا میباید که کوه مندراچل را بر پشت خود
نگاه داری تا ما توانیم دریا را برهم زدن و اگر تو اینکار نکنی این کوه بر هیچ جا قرار نمیتواند گرفت کورم راج آنرا قبول کرد پس آن کوه را بر پشت او
نهادند و باسکی ناگ مار را بجای ریسمان بر گرد آن کوه دو سه مرتبه پیچیدند و طرف سر باسکی ناگ را دیوان و جانب دم او را دیوتها گرفتند
و نارائن و برهما و سیکهناک هر سه یک طرف ایستاده و هر گاه باسکی سر خود را بر میداشت دیوان زور میکردند سر او را میگرفتند و دم
در گرفتن شوق داشتند از دهن او بیرون آمد و آن دود ابر و برق عظیم شد و باران باریدن گرفت پس دیوتها و دیوان از هر طرف
آن مار را بنیاد کشیدن کردند آوازی عظیم از آن ظاهر گشت مثل آواز رعد و آن کوه چون بنیاد گردیدن کرد فیلها که بر درختان آن بود
بر سر دیوتها و دیوان فرو ریخت و از جنبیدن آن کوه دریا بر هم خورده موجهای عظیم در هر یک از کوه های کلان تر بیرون آوردن گرفت و

جانور که

جانوران که در قعر دریا و در میان و بالای میرو بسیاری هلاک گشتند و درختان کلانی که بر بالای آن کوه بود همه بیفتاد و بر هم دیگر خوردن گرفت و از بر هم [خوردن] شدن
آنها آتشی پیدا شد و آن چوبها و سبزها سوختن گرفت و شعلهٔ آن آتش بر فلک زبانه کشید و هر جانوری از فیل و گرگ و گاومیش و آهو و وحوش
که بر آن کوه میرو بود بسیار سوختن گرفته اندر از بالا باران باریدن گرفت و آن جانوران سوخته و نیم سوخته را از آن کوه بدریا آورد و آن آب جانوران
درختان بدریا ریخته شد از تأثیر شیرهٔ آن درختان آب دریا مثل شیر شد دیوتها و دیوان مدتی همه آن دریا را بر هم میکردند چندانکه مانده شدند پس
همه پیش برهما گفتند که ما خسته شدیم و ازین دریا هیچ ظاهر نمیشود برهما با نارائن گفت که این جماعت خسته شده اند نارائن گفت ایشان را بگو که باز بکار
خود مشغول گردند من از قوت خود با ایشان قوت میدهم برهما این سخن را چون بآن جماعه گفت ایشان بکار خود مشغول گشتند درین مرتبه در خود قوتی
دیگر یافتند پس بقوت تمام دریا را میشورانیدند ناگاه اول چیزی که از دریا بدر آمد ماه بود با هزار شعاع بعد از آن لچهمین نام زنی بدر آمد و لباسهای سفید
پوشیده بود بعد از آن شراب بدر آمد بعد از آن سفید اسب برآمد و نام آن اسپ اچی سروا داشت بعد از آن جوهر سرخی بدر آمد نارائن جوهر را برداشت
در میان سر خود نهاد و آن ماه و آن زن و شراب و آن اسپ آمده پیش دیوتها ایستاده شدند بعد از آن طبیبی دهنتر نام بصورت آدمی از
دریا بدر آمد بر یک دست کوزه داشت پر آبحیات بعد از آن فیلی با چهار دندان ایراوت نام از دریا بدر آمد و اندر جا که ایستاده بود آن فیل
برفت و در پهلوی اندر ایستاده بعد از آن باز دریا را بشورانیدند مدتها میشورانیدند ناگاه دودی در غایت تاریکی از دریا ظاهر گشت و
و از عقب آن دود زهر بدر آمد چون زهر بدر آمد هر کس که آنجا بود همه از حرارت آن زهر نزدیک بود که بسوزند مردمان خواستند که از آنجا بگریزند
که مهادیو آمد و دست دراز کرده آن زهر را برداشت و در گلوی خود نهاد فی الحال گلوی مهادیو کبود گشت از آن جهت مهادیو را نیل کنته گویند و گلو را
بزبان سهنسکریت کنته گویند بعد از آن زن اپسره ارنبها نام از دریا بدر آمد بعد از آن درختی پارجات نام بدر آمد و آن درختیست که هر چه میخواستند
از آن حاصل میشد بعد از آن کمانی سارنگ نام بدر آمد بعد از آن کاوی کام دهینی نام که هر خوردنی که کسی خواسته باشد از پستان آن بدر می آمد بعد از
سنکهی چنتامن نام که هر چیز دل خواهد بمجرد گرفت آن حاصل شود بدر آمد چون این همه بدر آمدند دیوتها و دیوان همه دست از کار باز داشتند و سیس ناگ
کوه مندراچل را برداشت و از همانجای که او را برداشته بود بهمان جایش بنهاد بعد از آن دیوتها و دیوان بر سر آبحیات نزاع کردند و دیوتها میگفتند که ما
آبحیات را ما بگیریم و دیوان میگفتند ما بگیریم میان ایشان گفت و گوی بسیار شد در آن وقت نارائن خود را هم بشکل زنی پیدا کرد در غایت
حسن و جمال و نام آن زن موهنی بود و آن زن برابر دیوان آمد دیوان چون صورت آن زن را دیدند بیهوش گشتند و مشغول او شدند پس برفت
با آن زن گفتند که آبحیات را ما بتو بخشیدیم دیوان این سخن گفته بیخود گشتند و بیفتادند آن زن بیامد و آن کوزهٔ آبحیات را از دست
دهنتر بگرفت و به هر یک از دیوتها اندک اندک از آن آب بداد تا بخورند و در میان دیوتها دیوی راهو نام که بتغیر بصورت دیوتها آمده بود.
بنشست

از دیدن آن زن بی شعور شده و در آن وقت هر آن زن آب حیات به دیوتها میداد بوی هم و لا آفتاب و ماه با ستارها این گفتند هر این شخص

دیو است که بدین صورت بر آمده و آب حیات را میخواهد از این جهت که آن دیو دیوتها را بازی داده است جگر خود را بر آتش انداخت و سر او را

از تن جدا کرد و تن آن دیو بر زمین افتاد زمین از گرانی آن دیو بلرزید چون آب حیات خورده بود اگرچه سر او جدا کرد اما نمرد و سر او در آسمان رفت

و در جایی که راس است در فلک اول قرار گرفت و تن او در جایی که ذنب است بایستاد چون دیوتها همه آب حیات را خورده آن زن از نظر غایب شد

بعد از آن دیوان با شعور آمدند و دانستند هر دیوتها همه آب حیات را خورده با دیوتها گفتند هر ما این قدر زحمت کشیدیم بجهت آب حیات بود حالا

شما تمام آب حیات را خوردید و ما را ندادید ایشان گفتند شما حصه آب حیات خود را بان زن بخشیدید و آن عورت همه را بما داد دیوان گفتند

شما ما را بازی داده اید پس دیوان چوبها گرفته با دیوتها آغاز جنگ کرده دیوتها هم با ایشان بجنگ در آمدند و میان ایشان جنگ بسیار شد آخر مار این

اعتراض زن و جگر خود را بدست گرفته بجانب دیوان انداخت و بسیاری از دیوان را انداخت و دیگر دیوتها هم بقوت بار این بر دیوان غالب آمدند

و بسیاری از دیوان را کشتند و بعضی دیگر بدریا گریختند سوت برانک گفت آنچه شما قصه دریا شوراندن را با من گفته بودید این بود هر با شما

گفتم حالا حکایت کدرو و بنتا را با تو بگویم روزی کدرو و بنتا با یک دیگر نشسته بودند کدرو از بنتا پرسید هر اسب اچیسروا که از دریا برآمده است چه رنگ دارد

بنتا گفت همه آن اسب سفید است و هیچ جا سیاهی نیست گفتند بیا با هم گرو ببندیم بنتا گفت اگر همه آن اسب سفید باشد تو کنیز من میباشی و اگر یال و

دم آن اسب سیاه باشد من کنیز تو باشم هر دو گرو بستند و گفتند صباح زود میرویم و آن اسب را تماشا میکنیم این سخن گفته هر یک بجای خود رفتند کدرو

پسران خود را طلبید و از ایشان پرسید هر اچیسروا چه رنگ دارد گفتند سفید گفت هیچ جای آن اسب سیاه است گفتند نه کدرو گفت پس من گرو را باخته ام

و خواهر من مرا کنیز خواهد کرد حالا شما کاری بکنید هر من گرو را ببرم گفتند چه کار کنیم گفت رنگ شما سیاه است شما بروید و بر دم و یال آن اسب

بچسبید چنانچه از دور هر کس آن اسب را به بیند خیال کند هر دم و یال آن اسب سیاه است بعضی از فرزندان او قبول نکرده کدرو ایشان را نفرین

کرده گفت یک راجه جنمیجه نام جگ مار خواهد کرد شما که سخن مادر نشنیدید از خدا میخواهم هر او همه شما را در آتش بسوزاند آن فرزندان دیگر بگفته مادر رفتند

و در دم و یال آن اسب چسبیدند چون برهما شنید که کدرو فرزندان خود را نفرین کرد خوشحال شد که ماران بسیار شده بودند خوب است هر

اینها خواهند سوخت کشب پیش برهما رفت گفت هر شما از هلاک فرزندان من اظهار خوشحالی میکنید برهما گفت همه فرزندان تو هلاک

نخواهند شد آنها که زهر بسیار دارند خواهند سوخت و بسیاری نخواهند سوخت کشب خوشحال گشت التماس برهما گفت من شنیده ام از این

دانسته بودم هر در دنیا یکی از راجها جگی خواهد کرد هر در آن جگ ماران را خواهد سوخت و من ترا افسونی یاد میدهم هر زهر مار زهر داری

که بخوانی زهر آن مار در کسی تاثیر نکند کشب آن افسون را یاد گرفت القصه روز دیگر صباح کدرو و بنتا هر دو برای دیدن آن اسب

ایچ ر

بسیار سوار رفتند و از دریا گذشته میرفتند تا آن اسب پیدا شد دیدند که تمام بدن او همچو ماه سفید است چون ماران هر یال و دم آن اسب سیاه بود

یال و دم آن اسب سیاه بنظر می آمد تنیا گو در ساخت و کدو و حیله گرو از بر و ستان شنده گشت کدرو او را کنیز خود ساخت بخانه برده

کنیز او بود تا زمانی که از آن بیضه بدر آمد و بهوا رفت در اندک زمانی بسیار کلان شد و دیو تهاژ و پرسید نزد آنکس با ایشان گفت که این

که تو کسی م

کبست و مادرش تبالست و از دیو تهالست شمار وی یک هزار دیو پس همه دیوها باتفاق پس گرز رفتند و او را تعریف بسیار کردند

بعد از آن گفتند تو از جمله دیوهای ما تا این روشنی بدن تو ندیدیم اندکی از روشنی خود کمتر کن گرز گفت قبول دارم پس روشنی بدن خود کمتر

کرد بغایت تیز پر بود هر جا که اراده میکرد بآنجا میرفت خواه آسمان خواه دریا و کوه وغیره روزی گرز بتنیا رو بیا آمد ما در خود را دید

بسیار در زحمت بود بحبت شد که بخدمت خواهر چون تنیا پسر خود را دید خوشحال شد او را در بغل گرفت و تمام غم او برفت لا از دید حال دید

که تنیا از دیدن پسر خود خوشحال شده است او را ابدا آمد تنیا را گفت که من میخواهم که بفلان جا بروم مرا بر دوش خود بردار و انجا به بر تنیا چون کنیز او

شده بود بی علاج او را برنشت خود بر داشته بجایی که گفته بود میبرد بیران کدرو گفتند بر تنیا کنیز ماست پس تنیا کنیز زاده ما است بگو تا مارا بر پشت خود

سوار ساخته با من هم مرا شما بانجا برویم گرز ایشان را بر پشت خود سوار ساخته بهیمنه پرواز شد و چنان بلند شد که نزدیک بخورشید رسید ماران از

بر پشت او سوار شده بودند از گرمی آفتاب سوختن گرفتند هر چند با گرز میگفتند ما را به زمین نزدیک کن گرز بلندتر میرفت ایشان چون بیطاقت گشتند بتنگ

فریاد کرده با در ایشان حق آورد فرزندان را شنید التجا با پدر برد او را تعریف بسیار کرد بعد از آن گفت ای اندر فرزندان من میسوزند تو کاری بکن تا

ایشان هلاک نشوند باران بسیار بارید ایشان از گرمی خلاص شدند بعد از آن گرز ایشان را پیش مادر خود آورد بعد از آن بار روز دیگر ماران با گرز

گفتند ما را بر پشت خود سوار کن و از جای ما را آورده همانجا ببر گرز با مادر گفت که اینها چرا بر من اینچنین حکومت میکنند و تو چرا امر ایشان میکنی

که سخن ایشان را بشنوم مادرش گفت که من کنیز مادر اینها شده ام قصه گرو بستن و گرو باختن و کنیز شدن خود را با گرز بگفت گرز با ماران گفت

که من چه کار برای شما بکنم هر شما مادر مرا آزاد بکنید ایشان گفتند اگر تو ما را آب حیات از کراره بدهی تا مادر ترا بگذاریم گرز پیش مادر آمد و گفت من میروم آب حیات

بیاورم و ترا خلاص سازم مادرش گفت ای فرزند رحمت بر تو باد که مرا خلاص کنی گرز گفت من گرسنه ام مادرش گفت در راهی که تو میروی

جماعه دزدان که مردمان را میکشند بسیار هستند ایشان را بخور و برو و جماعه صیادان و ملاحان در کنارهای دریا بسیار میباشند ایشان را هم بخورده

باش اما در میان ایشان اگر برهمنی را به بینی زنهار مخوری و با برهمنان بدی مکن گرز گفت من برهمن را نمی شناسم تو بمن چیزی بگو از من

برهمن را بشناسم گفت هر گاه تو کسی را خواهی که بخوری چون کسی را بر دهن نهی او دهنت بسوزد بدان که او برهمن است همان لحظه

او را از دهن بدر آوری و زنهار او را که بحلق تو هم رسیده باشد ار از حلق هم برهمن را بدر انداز و فرو نبری زیرا که بدان از برهمن خوردن ناتوان

و برهمن در گلوی چسبید از گلسے برهمن را فرو هم برد در شکم خرس می شود و از این لیت نهای برهمن زا انباس لیس گرز با مادر خود را گرفته تو رسید
مادرش او را دعای خیر کرد او مادر را وداع کرده بر نیزده پریدن گرفت و همچو با می رفت و از قوت رفتن گرز تنوک بهر کوه که می رسید
آن کوه می لرزید آب دریا بهم بر هم می خورد و گرز تنوک دریا که می رسید و هر جا که صیادی و ملاحی بود بجهت دیدن صورت گرز و تماشای آن هیبت و رفتار
او که همچو با می رفت تنوک گرز آمده و جماعت دزدان و دیگر مردمان هم ان مقدار از جانب قرون بوده به تماشای گرز تنوک او
آمده گرز چون ملاحظه کرده دید در مردمان بسیار آمده اند یک نگاه و دهن خود را بگشاد و تمام مردم را فرو برده بدین طور انداخت و چون همه را
بدهن گرفت دهن را بر هم نهاد و هر مرتبه صد صد و هزار هزار را فرو می برد یک نوبت شخصی برهمن زنی را فرو می برد در گلوش رفته شد و همچو
آتش سوختن گرفت دانست در این برهمن است فریاد زده گفت ای برهمن مرا با تو کاری نیست بدر آی و برو و برهمن گفت
زن همراه من است اگر او را هم بدر همراه آوری بیرون آیم و اگر نه همین جا میباشم گرز گفت زن تو هم بدر آید و برهمن گرز را دعای خیر کرده رفت
گرز چون آن مردمان را بخورد قوت در او بسیار شد بدان بجانب آسمان می پرید و از باد هم تیزتر می رفت در اثنای راه که میدید در طرف
شمال بر کنار تالاب کلانی نشسته است و جمعی از زاهدان و برهمنان در پیش او نشسته اند گرز بملازمت پدر آمد تعظیم کرده بایستاد و پدرش پیش آمد
گرز را در بغل گرفت و احوال خیریت او و مادرش را بپرسید گرز گفت در شکر بهمه وجه خوش سلامتم اما مرا محنتی در پیش است این است در این قدر خوردنی
که شکم من سیر شود نمی یابم و دیگر آنست در مادر مرا گرفته بود که ما را زنی کنیز خود کرده است حالا ماران مرا فرستاده اند تا آب حیات برای ایشان ببرم
تا مادر مرا بگذارند و من برای آب حیات میروم و حضرت مرا این مژده سعادت که بملازمت شما رسیدم اگر این قدر خوردنی بمن بدهند در شکم سیر شود
خواهد شد و من بفرموده مادر خود در راه جمعی از صیادان و ملاحان و دزدان را خوردم اما سیر نشدم پدرش گفت درین تالاب یک فیل و یک
سنگ پشت کلان هست و هر دو از یک جا در متولد شده اند هر دو آلوده بوده از لغزش همدیگر باین صورت شده اند من قصه ایشان را با تو بگویم
نیکو گوش کن زکی بود بهاس نام و او برادر خردی داشت سر سک نام بهاس بسیار غضبناک و زود خشم بود و سر سک بغایت حلیم تشبیه بهاس
و نیکو اخلاق بود و از پدر ایشان مال بسیار مانده بود سر سک میخواست در آن مال برابر حصه بکند و بهاس نمیخواست در مال بخش کند
بهاس با برادر گفت مردمان بی عقل ترا گفته اند در مال پدر را بخش کنی بهتر آنست در مال در یکجا بوده باشد و اگر تو حصه خود را بگیری
مردمان زبون و لوندان با تو همراه خواهند شد و در اندک زمانی تمام مالهای ترا خواهند خورد چون مالی تمام شود همه ترا خوار خواهند گذاشت و هر کدام
بطرفی خواهند رفت و چون دوست در مال کرده اند با یکی حصه در اندک زمانی نابود میشود بهتر آنست در مال یکجا باشد و آن قدر در ترا ضرور باشد
برداشته خرج بکن برادر خرد قبول نکرده گفت تو حصه مرا بمن بده هر نوع که مصلحت دانم آن را خرج خواهم کرد بهاس چون بسیار زود خشم

بو گفته تو

بود گفت تو سخن مرا که برادر صلاح تو ام نمی‌شنوی از خدا میخواهم که تو فیل شوی سنگ‌پشت گفت من حق خود را از تو مطلبم و تو نمیخواهی که امروز این
بدهی و میخواهی که تمام اموال مرا در شکم خود داری و مرا با حق خود دعای بد میکنی من هم از خدا میخواهم که ترا سنگ‌پشت سازد و دعای هر دو مستجاب شد
گفت آن دو برادر با وجود آنکه بصورت جانور شده‌اند هنوز هم ترک دشمنی با هم نمیکنند و هر دو با هم جنگ میکنند و این فیل بیست و چهار گز بلندی
دارد و درازی‌اش چهل و هشت گز است و بلندی سنگ‌پشت ده گز است و گردی چهل گز است و فیل اکثر اوقات در این جنگل
که در کنار این تالاب است میباشد و چون بجهت آب خوردن می‌آید فریاد میکند و سنگ‌پشت چون آواز او را میشنود از آب بیرون می‌آید و اکثر
اوقات با هم در جنگ میباشند و از ترس ایشان کسی کم نزدیک این تالاب میتواند آمد و مردمان از جهت وی زحمت میباشند اگر تو این
هر دو جانور را بخوری هم تو سیر میشوی و هم مردمان از شر اینها خلاص میشوند گرر از پدر خود رخصت گرفت پدرش او را دعای خیر کرد پس گرر بکنار تالاب
آمده ایستاد و بعد از لحظه آن فیل بکنار تالاب آمده فریاد کرد و سنگ‌پشت چون آواز او را شنید از آب بدر آمد با هم بنای جنگ کردند گرر هر دو ایشان را
بیک دست فیل و بدست دیگر سنگ‌پشت را گرفته بر پرید و در هوا آتش گرفته روان شده میرفت تا در نزدیک دریای محیط
رکود دهمن درخت عظیمی بنظرش در آمد و آن درخت روهن نام داشت و هر شاخ آن درخت چهار صد گروه بود و آن درخت بقدرت الله تعالی بزبان آمده با گرر
گفت که بیا بر شاخ من بنشین و این هر دو جانور را بخور که بغیر از من هیچ درخت دیگر نمیتواند بار تو کشید گرر چون پای خود را نهاد آن شاخ تاب زور گرر نیاورده
سحر باب کلیا شکست گرر فی الحال آن شاخ را به منقار خود گرفت چرا که شصت هزار کس از زاهدان که ایشان را بالکهیل گویند بر آن شاخ نشسته عبادت میکردند
گرر ترسید از آنکه مبادا از شاخ درخت به افتند و آن زاهدان هلاک شوند از آن جهت آن را بمنقار خود بگرفت و از درخت جدا کرده بپرید و زاهدان
همه سرنگون ایستاده بودند و عبادت میکردند و جان مشغول عبادت بودند از این هیچ خبر دیگر نداشتند گرر در این مرتبه آهسته آهسته میپرید و از آن
عابدان مبادا بیفتند و گرر اکثر عالم را سیر کرد هرچند جای پیدا ساخت که آن شاخ را آنجا بگذارد هیچ جای نمی‌یافت و همچنین میرفت
تا بکوه سوکند معدن رسید کسیب را دید که در آنجا نشسته بود و عبادت میکرد و کسیب از دور گرر را دید که می‌آید در یک دست آن فیل و در دست
دیگر آن سنگ‌پشت را داشت و بمنقار خود آن شاخ را داشت و آن زاهدان بالای او عبادت میکردند گرر چون بملازمت پدر آمد پدرش
گفت مبادا این زاهدان ترا نفرین کنند چرا که تو ایشان را از جای ایشان دور آورده گرر گفت حالا چه علاج کنم کسیب گفت من علاج آن میکنم پس
کسیب نزدیک آن زاهدان آمده دعا کرد و گفت گناه پسر مرا بخشند ایشان گفتند ما را هیچ عداوتی نیست و پسر تو دانسته با ما بدی نکرده است
پس آن زاهدان از آن شاخ فرود آمدند و بجانب هماچل رفته در آنجا بعبادت مشغول شدند گرر گفت ای پدر این شاخ را بکجا بیندازم
پدرش یک کوهی را نشان داد و گفت در آنجا آدمی نمی‌باشد خیر و شر بجای آن میاندازد گرر آن شاخ را برد و بر بالای آن کوه انداخت

کوه همچو سیماب در لرزه آمد و چون زلزله رو بر گرفت گرد بالا برآمد آن بخت و آن فیل و سنگ بشکست بجوید و بسیار پس شکر خدا کرد و بلادرست کسب آمده و بدر را الوقف

کرده و گفت بعنایت شما امروز بسیر شدم و قوت تمام یافتم بدین سخن گفت پس حال روز بر روز کاری بکن که ما درست را خلاص کنی گر بدین را دو لایح که متوجه جنگ

اینده رسن را در آن بدر حالی بجهه نشسته بود ناگاه بدو ار شکوه نهد بموه گرفت اول بحر که سلاح خاصه اندر دست بیک ناگاه چنان بنظر من می آید که آتش از آن

بدر می آید و آنچه هست پس بلند بودم و دره دیده معوت و غره بیکبار بحرکت آمد و بر بلند نگریستم در میان آتش از آن بدر می آمد و باد و باران شد و زمین را گرفت

و بلی ابر از آسمان آوازهای هولناک و برق و لب ظاهر گشت و خون از هوا باریدن گرفت و حمایل گلهای که در گردن داشتیم بهر ضایع

و سپید مردیم شیدایان بر مرده ... از بسیار حیران ... بر صبح ایشان گرد و خاک بلا آمد اندر چون آن شکوه ها بدیدند ... سید و ما بسر هست

گفت ... خدا من از دیدن این شکوه ها بسیار پریشان شده است بر بست گفت ... از تقصیر تو و از ریاضت عابدان بال ... جاهلی ... رحمت

موجود شده است و آن گرد بجهت آن حالت ... که آیا احباب را ... هر شما هوشیار باشید که گر بجهت الهیات می آید و ...

... و بر دست استغاثه ... جماعه گفتند ... بر آید ... این آب را بگیر ... همه ... و معمل گشتند و بر گردان آب ...

... بسیار گفت که سخن ... که ... گفت ... از تقصیر تو ... ریاضت عابدان بال ... این گرد موجود شده است ... اندر

و ریاضت عابدان ... گفت ... جماعت ... آن ... کسب ... گفت که تو

... جمع که می آورد و در ... جماعت عابدان ... کلام ... لوقه ... عبادت مشغول

... اندر ... ایشان ... و اصلا تعظیم و التفات با ایشان نکرد چون اندر ... از ... و خنده او

... که کاری بکنید اندر دیگر پیدا شود و این اندر ... آتش عظیم بر افروختند و هموم ... این نیست ... اندر دیگر ... این

اندر مراتب بهتر پیدا شود و گفتند خداوندا ببرکت این ریاضت های ما در راه و رضای تو می کنیم امید داریم ... اندر دیگر پیدا ... که این

اندر ... آن عابدان ... کاری ... بسیار ... کس آمد این حکایت را ... گفت و گفت من از این

بسیار ... گفت ... و از ایشان ... پس ... ایشان آمد و گفت شنیده ام شما ... خواهید ... پیدا ... گفتند ... حیوان را

خواهیم ... خداوند ... اندر دیگر پیدا ... این ... گفت ... دعا ... این اندر ... شما ... کاید و

و دعا ... پس باید دعا کنید ... اندر پیدا شود آن عابدان گفتند چون تو ... که فرزند ... دعا ... اندر این

جانوران ... شود ... و ایشان ... که ... آن ... کردند

... و گفت از تو فرزند ... که ... بار ... این ... نیکو ...

اه کیب تا اندر گفت که من بزار زحمت می‌عا دعا بدین را از تو بر گزیده‌ام و این فرزند من تو بنظر ربی نخواهد دید اما من بعد از این دعا بدان و ... کمان

نم عقاب نظر نگفتنی زین مرتبه بحیره گذشت تا دیگر مرتبه اگر ابحین امر ... خو شود بر تو لیکن مشکل است اندر کیب را دعا خیر که برفت و بعد از رنج

لوجود آمد چنانچه مذکور شده سوت بر انک گفت معنی آن سخن را [illegible] نگفته بود و این گزار تقصیر [illegible] باران با کمال موجود شده است

ن بود هر با شما نگفتم آنگاه سوت بر انک گفت که چون اندر لف‌ها بان ابحیات را خبر دار ساخت از آمدن گرز صلح گفتند و منتظر بودند هر جا که گرز

دانستند آن مردم جنگ گرز را بدین بدیدند همه متحیر شدند و گرز بر ایشان حمله کرد و ایشان از فضیحت ترس جان دست و پا گم کردند که چند دیگر را عرز زدند و اسلحه ایشان

بلا که میخوردند آتشی از آنها زبانه بر فلک میکشید از جمله لف‌هامان ان آب بهون نام دیو ته بود نیابت زیر دست او بسته آمد و با گرز روبرو شد و هر چه با دیگر

هم جنگ سخت کردند آخر گرز با منقار و چنگال خود بهون را گرفت ... با بر بالای خود را بر زمین زده چنان گرد و غبار انگیخت که عالم تاریک شد چون دیوها هیچکدام

دیگر را نمیدیدند و حیران ماندند گرز در آن وقت چنان آن جماعت را به بالای خود برد که اکثر را بیهوش ساخته بینداخت اندر چون آن گرز را دید ...

آن گرز را ببر و جماعتی که بحال خود بودند با گرز آغاز جنگ نمودند و گرز جنگ بسیار کرد آنگاه [illegible] از بالا سنگ بر ایشان تیر زد و دیوها و از تیر باران کردند

هر چند تیر او میخورد ... تفاوت نمیکرد هر ساعت از هوا خود را بر ایشان می انداخت و با منقار و چنگالها خود ایشان را میزد و دیوها ... هر جرگه

و میشد هر جماعتی ... بگریختند ... و جماعت ... بجانب جنوب رفتند و با زده رود دریای مغرب و جماعه ... بجانب مشرق و ... بجانب

شمال گریختند اما چند کس از دیوها مانند ... و ... و ... و گردن و ... و چند دیگر ثابت قدم زده با گرز جنگ عظیم

کرده ایشان شمشیر و نیزه و تیر و گرز و چکرده گرز را میزدند و گرز با منقار و چنگال و بالهای خود ایشان را میزد چون مدت جنگ ...

اعتراض ... و بر ... تمام خود را بر دیوها زد و همه ایشان را آنجا زخمها زد و هزار بدنهای ایشان خون مثل جوی‌ها آب روان شد دیوها

افسون خواندند که آتش بسیار پیدا شد و زبانه بر فلک کشید و بر بالهای او آتش رسید گرز ... پیدا ... دستها

نشاد ... بالهای او ... آنگاه بر سر آن آتش آمد تمام آن آتشها را بر آن آتش ... و همه آتشها

کشت بعد از آن گرز مثل ... خود را در جاهای که ابحیات بود ... در هر ... میگشت

بجکی ... نمیتوانست ... گرز دیدند ... چرخی میکرد تا زمین برابر ... ساخت ... از

ان چرخ ... و دان طرف دیوار ... ایشان ... خاکستر ... خاک ... ایشان ...

پس ... از گماشته ... ده ... آب ... آمد ... تمام از ... گشت ...

جنگ گرز ... حیوان دیدند خوشحال گشت و گرز ... گفت ای گرز من چون ترا دیدم خوشحال گشتم

از من چیزی بطلب گرگ گفت هر چیز که من بطلبم مرا خواهید داد گفت آری گرگ گفت از شما آن می‌طلبم که هرگاه شما برای خود سوار شوید من بالای ... والا

نشسته باشم مار این گفت این را ... چیزی دیگر هم از من بطلب گرگ گفت میخواهم که ... آب حیات بخورم هرگز بیمار نشوم و نمیرم مار این دعا کرد و مستجاب شد

بعد از آن گرگ با مار این گفت حالا شما هم از من چیزی بطلبید مار این گفت از تو آن می‌طلبیم هر وقت ... ترا بطلبیم آنجا حاضر شوی تا من ... تو سوار

هر جا که میخواسته باشم مرا ببری گرگ قبول کرد مار این را وداع کرده روان شد در راه که می‌آمد اندر او را غافل ... و بجز ... خلاص ... اندر است آنرا گرگ

یک برای ... گرگ ... که اندر ... و گفت تو ... که مرا غافل ... مرا چه ضرر که یک ... من ... از آن ...

میخواستم ترا دعا بد کنم اما من ... نوک چیزی بدی نمیکنم اندر گفت ... این جانور عجب قوتی دارد ... گفت مرا این ... زود قوت تو

بیار خوش آمد بیا تا با هم آشتی کنیم و با هم دوست باشیم و دیگر میخواهم ... است که ... توجه مقدار است گرگ گفت ... تو ... در مقام

دوستی و صلح شده من هم با تو آشتی کردم و با تو بعد از این ... هم باشیم و دیگر زود ... من ... است و ... خود ... نمیکنند ... اگر

با ... بکوبید ... تمام این زمین ... کوهها و دریا ... خود ... نقش ... ترا هم ... میبلادم ... یاد

حال ملاقات کنیم با او جنگ هم میکنم ... گفت تو ... میگوی قوت ... بیا تا با هم دوستی کنیم ... آشتی کرده ...

بعد از آن اندر با گرگ گفت ... چون ما و تو دوست شدیم حالا از تو التماس میکنم ... آب حیات چندان کار ... آنرا ...

گرگ گفت مرا با شما هیچ دشمنی نبود این همه جنگ با شما بجهت این آب حیات ... جهت کردم ... مادر من بدست ماران گرفتار شده است و او را

کشته ... من این آب را طلبیدم ... اخلاص ... این همه جنگ و خصومت کردم و مرا با این آب احتیاج نیست ...

بجهت خلاص مادر خود می‌بریم ... این آب را ... ماران ... گفت ای گرگ مرا این سخن درست ... تو بیار خوش آمد حالا از

چیزی بطلب گرگ گفت از تو آن میخواهم ... ماران را ... باشم ... این دعا ... گرگ ... مستجاب گشت و اندر گفت

تو این آب را ... خواهم ... من ... گرگ گفت تو ... که ... ماران آمد گفت ... آب حیات ... ام

حالا مادر مرا بگذارید تا این را ... مادر او را آورده ... و داد ... ما در خود را گرفته آن کوزه آب را بر بالای ... نهاد و با ماران

گفت شما اول غسل کنید و بعد از آن این آب را بخورید چون ایشان به آب در آمدند آب حیات را اندر برداشته بر ماران چون باز آمدند و آب را ندیدند

... بر زمین میزدند و آن ... را ... بالای آن نهاده ... بر زبان ... لیسیدند ... از آن آب چیزی بر آن ریخته ... چون

... زبان ایشان ... از میان شکافته شد هر کس این قصه را بشنود البته ... بعد از این حکایت

... گرگ گفت حالا ... چه نام ... گفت ... ایشان ...

اسیک نانک هم لو بهد

ول ان همه ملا مشتر گشتیم نانک که او سیاس [illegible] هر از سر دار زد بعد از آن و با نانک گشت و دیگرا بر اوت [illegible] گر گوشه منجی کا بی نانک

ن نیل اینک کلما کی مسیل ارجم کلک دونکر ای سیک بهک گکل کر بیل سیلوک آمسته مد کبیر بیدکیل اشوتر کانک بدهم سکبیل کنیک موک کا دایرات

و هر شرانت بهگ هست بهد را میلا تبراش فقرنامهای کفتم و دیگر نامهای یاران بسیارست تفصیل آن نتوانیا دارد و این یاران همه فرزندان

روا این یاران سیک نانک ما در حجره که درو آگو اکه نشسته به سکند معدن رفته بعبادت و ریاضت مشغول گشت بسیاری از ترسیه تهدار کردند و هر جای که

باشند البته تا بجا میرفت و شرایط عبادت بجا می آورد و جنان عبادت کرد که تمام گوشت بدن او برفت و پوست بر استخوان

بود در وقت برمها پیش او آمد و گفت این قدر ریاضت از برای چه میکشی هر چیز که مدعای تو باشد آنرا بمن بگوی سیک نانک گفت

این من همه دنیاهای ایشان برابر زهرست من نمیخواهم که با ایشان بوده باشم ایشان هم غضبناک اند و همه کس آزاد میر بندند و من بر همه

رحم دارم از ان جهت این زحمت میکشم که خداوند تعالی شاید بر من رحم کند و مرا بکند ایشان عذاب نکند و دیگر آنست که بسیار خاله

و البته او گر هم بالله یاد و هم بیچاره ماست ایشان نمیتوانند که او را ببینند و چون آن صورت و آن زور و قوت او را می بینند از قهر و رشک نمایت است

بشند من یا را چنین کسان نمیتوانم بودن برمها گفت ای سیک نانک من اطوار بیابان ترا نیکو میدانم و من از ایشان رنجیده ام و بلای عظیم

است نزدیکی خواهد رسید و اکثر با آتش سوخته خواهند شد حالا هر چه خاطر تو میخواهد بخواه از من بخواه تا من دعا کنم و خداوند تعالی آنرا بتو کرامت

ارزو خشنود شده ام سیک نانک گفت از شما این میخواهم که دعا کنید در خدا وند تعالی بوسته مرا بر چیز و آهستی یاد بود دایم طاعت و عبادت میکنم با شما

در خواست او بسیار خوشحال گشت و باو گفت من این دعا از برای تو میکنم اما از تو یک چیز میخواهم که آنرا بکنی سیک نانک گفت شما هر چه بفرمایید

آن قبول دارم و میکنم برمها گفت میخواهم که تو تمام این زمین را با کوهها و دریاها و غیره بر سر خود بگیری و آنرا نگاه داری چرا که چون زمین

باشند نخواهد جنبید سیک نانک گفت شما هر چیز فرموده اید آنرا میکنم شما حالا این زمین را بر سر من بنهید تا من آنرا نگاه دارم برمها گفت

این بر دو من را بر داری چون توان کار کنی و زمین را بر داری مرا بسیار خوش خواهد آمد و همه خلق در امن و آسایش خواهند بود و چون تو این کار

بمن هستم و اندر سبحوم با تو خواهیم بود و گردهم با تو صحبت خواهد سیک نانک برمها را وداع کرد بقعر زمین رفت و زمین را بر سر

گرفت و حالا این زمین بر سر او نهاده است و با سیک باشد. تو بیتی تمام مار از بالا که سخن ما در حجره النشینیه بوده ما در برابر ایشان دعا بد کرده بود

بسی ترتیب داده بود و در انجلس یاران گفت که ما را صحبت ملائی بشر آمده هر ما دیما را دعا بدکه هر همه بسوزیم و دعا ما در آن رد نمیشود حالا

ما از این بلا خلاص شویم و نجات یابیم و علاج اینکار نیست که ما کار بکنیم هر چه حکم تو باشد که فرزندان او در روی هر کدام تدبیر بر کجا طرف بدوند اولاد

به هر کجا ظرف بیرون بوده باشند که نزدیک اقامت تر بین هم بوده بعضی گفتند که اول مرتبه پیش ایشان گفت مرا این خاطر میرسد که بصورت برهمان

برایم و به پیش راجه جنیجه برویم و از وی خبر بطلبیم چون او بگوید که از من هرچه بخواهید بشما بدهم بگوییم از تو آن میخواهیم که جنگ نکنی چون او جنگ نکند ما
نمیتوانند سوخت دیگری گفت این رای خبر نیست بهتر آنست که ما بصورت نیکی برآمده بخدمت جنیجه برویم و چنان کنیم که او ما را وزیر
خود سازد و چون با ما مشورت کند که جنگ بکنم یا نکنم بگوییم که جنگ خوب نیست جنگ مکن دیگری گفت این رای هم غلط است بهتر
آن برهمن را که از همه برهمنان نزد جنیجه فلان تر و داناتر است و او جنگ میکند و افسون خواندن ماران را میطلبیدند همه برویم و آن بر
بگیریم و او را بکشیم چون او بمیرد جنگ جنیجه بهم نمیرسد و دیگر میگفت برهمنان بسیار اند اگر یکی را بگیرید و دیگری را پیدا خواهد کرد و جنگ
بهتر آنست که همه برهمنان را بگیریم و همه را بکشیم و چون برهمن نباشد جنگ میسر نخواهد شد باسک گفت این تدبیر نیست چرا که
گناه است اگر شما این گناه بکنید مبادا البنوعی این کار بلای بدتر از این سوختن به پیش ماران بیاید یکی دیگر گفت تدبیر نیک آنست که
باران نیک میدانیم هر گاه آن راجه آتش برافروزد باران بیاریم و آتش او را بکشیم هرچند او آتش میکرده باشد ما باران می آورده باشیم
این تدبیر خبر نیست مرا این بخاطر میرسد که هر گاه آن راجه اسباب جنگ بهم رساند ما شب برویم تمام اسباب او را بدزدیم و دیگر
خطائی می باید که چون آن راجه جنگ میکند ما برویم و مردمانی را که بآن جنگ می آمده باشند همه را بگیریم برهمنان از همه مردمان بر
بیدل میباشند چون به بینند هر مردمان را گرفتند ایشان میترسند همه خواهند گریخت و جنگ برهم خواهد خورد و دیگری گفت ما را هم با
برهمنان به پیش راجه جنیجه برویم تا از برای جنگ او به نشیند او بگوید که چه میخواهید ما چیزی بطلبیم که او را از آن میسر نشود و جنگ نتواند کرد دیگر گفت
نیک نیست که چون راجه آب کنگ برای غسل کردن برود ما او را بگیریم و بجای خود بیاوریم و او را بسوزیم این بلا از سر خود دفع کنیم چون ماران
بخاطر باقص ایشان رسید بوص باسک رسانیدند بعد از آن گفتند هرانچه بخاطر ما یان رسیده بود بشما عرض کردیم حالا دیگر هرچه شما بگو
کنیم و شما بزرگ و دانای ما یید آنچه از بهتر بین شما خواهید دانست باسک گفت من تمام این مشورت و تدبیر را شنیدم و هیچکدام خاطر
حالا یک کار کنیم ما را میباید همراه او لا به پیش پدر خود کسب برویم و از وی بپرسیم هرچه صلاح باشد او بما خواهد گفت ایلاپتر که نوبت عاقل
گفت ای یاران این سخنان شما هیچ لطف نمی آید اگر خداوند تعالی خواسته باشد که ما بسوزیم تدبیرهای ما هیچ فایده نمیدهد ما را میباید در بندگی
میکرده باشیم بدرگاه او تضرع و زاری کنیم شاید او رحم کند و این بلا از ما دفع نماید بعد از آن ایلاپتر گفت وقتی در مادر ما شما را یا
بد گفته من در بغل بودم و برهما و دیوتها هم آنجا حاضر بودند دیوتها با برهما گفتند چرا شما مادر را منع نکردید در بر فرزندان خود نفرین بکند
این عورت که فرزندان خود را دعا باید کرد از هیچ مادری نشنیده ام هر بفرزندان خود نفرین کند گفت از آنجهت این ماران بسیار
و اکثر مردم را گزیده کشته کردند و بسیاری مردم را هلاک کرده زهر دارند و موذی خواهند بود از آن جنگ خواهند سوخت و آنانکه

ایشان خلاص خواهند شد دیوتها گفتند هر این عورت چه بیماد عا بد کرد ایشان چون خلاص خواهند شد برمها گفت از اولاد جاجابر برهمن
جرتکار نام برهمن عابدی متولد خواهد شد و او خواهر باسک را که هم جرتکار نام دارد خواهد خواست و از ایشان فرزندی استیک نام حاصل خواهد شد
و او را هیچ شک آن همه را اخلاص خواهد کرد بنیاد ایلاپتر گفت این سخن را من از برمها شنیده ام حالا این خواهر شما را بجرتکار برادر باید داد
چون جرتکار متولد شود این خواهر خود را باو بدهید و فرزند او شما را خلاص خواهد کرد دیگر فکر بیهوده چه میکنید باسک و دیگران چون این سخن را
شنیدند همه خوشحال گشتند او را دعا و تحسین کردند و از مجلس برخاستند و هر کدام بجاهای خود رفتند باسک از آن روز فکاهت خواهر خود میکرد
و او را بسیار عزیز میداشت و چون دیوتها و دیوان دریا را بر هم میزدند باسک بجای ریسمان که تفصیل آن مذکور شد و چون از آن کار فارغ
گشتند همه در غایت خوشحالی بودند در آن وقت باسک با تشو برمها گفت که من بسیار میترسم گفتند از چه میترسی گفت از نفرین مادر میترسم
که هیچ مرا بسوزد و برمها باسک گفت هر چه ایلاپتر شما بگوید شما آن را بکنید و خواهر خود را به جرتکار برهمن بدهید خلاصی شما از فرزندان
ایشان خواهد شد و در آن وقت هر این سخن را ایلاپتر گفت باسک جمعی کثیر از ماران را بنوعی در اطراف عالم بگردند و تفحص کنند و جرتکار
برهمن را هر جا ببینند بیارند و باسک را خبردار سازند و باماران گفت هر شما تفحص کنید هر جا برهمن جرتکار نام را که اداره میکند باشد ببینند
البته زود بیایند و مرا خبردار کنند سونک از سوت پرسید که جرتکار چه معنی دارد که بچنین نامی دیگر نشنیده ام سوت به سونک گفت که جر
در هندی و طاعت جو سجای تلخ چندان ریاضت میکشد هر بدن او نوبت ضعیف شود و روز بروز تنتر بدن را در طاعت میگداخت همین بود او را جرتکار
میگویند بعد از آن سونک گفت که احوال استیک را بجهت ما بگو سوت به سونک گفت استیک چون کلان شد از خلق کناره گرفت و پیوسته در اطراف
عالم سیر میکرد و عبادت و ریاضت تمام داشت و در این ایام که استیک عبادت میکرد راجه پرکهیت پسر ابهمن و او پسر ارجن بود بسیار
بادشاه عظیم الشان شده بود و در تیر اندازی و شمشیر بازی و نیزه و گدابازی و دیگر فنون سپاهگری سرآمد روزگار بود و چنانچه جد او راجه پاند
بشکار مایل بود او نیز همان دستور بشکار رغبت بود و هیچ آهوی از تیر او خلاص نداشت و در صحرا خرس و خوک و گاومیش و گرگدن
و چیته و نیله گاو و غیره هر چیز را میدید البته آن را میکشت و در صحرایی که میرفت تمام جانوران آنجا را میکشت روزی پرکهیت در شکار
بود آهوی بنظرش در آمد راجه تیری بران آهو زد آهو با وجودی که زخم میداشت میدوید و راجه سر در پی او نهاد و هر جا آن آهو میرفت
راجه از عقب او اسب میدوانید هوا بسیار گرم بود راجه بغایت خسته و مانده شد و تشنگی بر وی غالب گردید ناگاه بجنگلی در آمد در آن جنگل رکهیری
شمیک نام [illegible] آوان بود رکاو در آن شیر دار در آن جنگل بوده هر گاه گوساله ها از پستان مادر شیر میخوردند هر شیری که از لبهای
آن گوساله ها میچکید او را میخورد و بعد از آن هیچ چیز دیگر نمیخورد و پرکهیت اسب را پیش آن رکهیر راند و چون بمنزل او رسید او را دید که هر دو دست ها را

بر سینه خود نهاده است و چشمها بر هم پوشیده نشسته و چنان مستغرق با حق تعالی جل جلاله بود که از هیچ چیز دیگر خبر نداشت بختیار چون آن عابد را

بدید دانست که او هم کسی است فرزند برآمد و گفت که من بختیار پسر بهمن آهوی را به تیر زده بودم و آن آهو از من گریخته است هیچ نتوانستم او را

دریافت آن را بجا [illegible] مشغول بوده اصلا او نشنید [illegible] هر چند سخن را از و پرسید هیچ جواب نداد باز گفت ای مرد خدا چون آهو [illegible]

من بسیار تشنه ام [illegible] آبی بمن بده هر چند [illegible] آب طلبید او هیچ جواب نداد بختیار در غضب شد و در آن [illegible] ماری مرده افتاده

[illegible] کمان خود برداشت و در گردن آن [illegible] و رفت که [illegible] پسر [illegible] نام [illegible] عابد [illegible]

[illegible] تمام پوست [illegible] استخوان چسبیده بود این [illegible] بگوشه رفته بود و از ریاضت او [illegible] مشغول شده بود و او را

دعا کرده بود و هر دعا که بکند مستجاب شود چون [illegible] این دعا بجهت او کرد او خوشحال گشته برگشته [illegible] ملامت پدر [illegible] و بسیار خوشحال

بود [illegible] از [illegible] او را در راه دید که [illegible] خوشحال می آید با و گفت که تو [illegible] می آیی خبر داری [illegible] پدر [illegible] گردن

[illegible] انداخته [illegible] چون [illegible] بسیار در غضب شد [illegible] دو دست خود گفت که ترا سوگند میدهم که راست بگوی که چه کس آن مار را

در گردن پدر من انداخته است او گفت من نمیخواستم که نام او را بگویم اما چون تو سوگند دادی لا علاج شده میگویم بدانکه [illegible] بختیار

انداخته [illegible] گفت مگر از پدر من گناهی یا ترک ادبی واقع شده [illegible] این کار کرد گفت پدرت گناهی نداشت [illegible]

مشغول بود [illegible] سوار [illegible] آمد و از پدر تو پرسید که از آهوی که من او را تیر زده ام هیچ خبر داری که من او را تیر زده بودم پدر تو جواب نداد

[illegible] و ماری مرده که در آن نزدیکی افتاده بود آن را بگوشه کمان خود برداشت و در گردن پدر تو انداخت و رفت آن مار هنوز در گردن

اوست و پدر تو هنوز از مشغولی خود باز نیامده است [illegible] چون این سخن بشنید چشمانش سرخ شد [illegible] رفته غسل کرد [illegible]

دست بدعا برداشته گفت خداوندا هر کس [illegible] را در گردن پدر بیچاره من انداخته است تا هفت روز دیگر [illegible] مار او را بگزد و هلاک شود

از دعا فارغ [illegible] بخدمت پدر آمد و دید که پدرش بهمان طریق نشسته است و آن مار در گردن او افتاده است و [illegible]

در اطراف او ایستاده چون پدر را چنان دید بنیاد گریه کرد و چندان گریست [illegible] گریه او پدرش از آن حال باز آمد چون

پدرش بحال آمد گفت ای پدر [illegible] که این مار در گردن تو انداخته است از خدا خواسته ام که تا هفت روز دیگر [illegible] مار او را

بگزد و بکشد پدرش چون این سخن را شنید او را بغایت غصه آمد و گفت ای فرزند بسیار کار بد کردی پادشاهان صاحبان [illegible]

ایشان نکنند [illegible] بایدکه [illegible] بد آید و بر ایشان اعتراض کرد خصوصا [illegible] بختیار پادشاه عادل که جمیع رعایا و زیر دستان [illegible]

دولت او آسوده [illegible] نباشد [illegible] [illegible] من رسیده بود و تشنه و من جواب سخن او نداده ام [illegible]

بجهت او بیاورده‌ام با وجود آن مرا چیزی نگفت اگر جانور مرده را در گردن من انداخته بنی که مرا زان ضرر و هیچ و آزاری نرسیده است برای این بابت
که با این قدر کار سهل راجه بابن البته را نفرین کنی و این راجه بر سر ما بانی کمال منت و حقوق دارد در از عدل و تیغ او بفراغت در
مملکت او عمر می باشیم و تنبیه خداوند تعالی میکنیم و به برکت عدل او دنیا و آخرت ما را میسر شده است این چه کار بد بود که تو او را نفرین کردی
سرنگی گفت ای پدر من چون این طور برادر تو دیدیم مرا دیگر نه عقل مانده بود و نه هوش و بی خود گشتم و از کمال اندوه و غضب آن دعا از زبان
من برآمد دعا بر من موجب تعال بر ضمار است [illegible] گفت که کاشکی بر مهاتر از این تفاول نمی‌شد الحال که شد همین کار [illegible] وقوع
نمی‌شد و مثل تو کسانی که هنوز خورد سال اند و نیک را از بد نمی‌دانند همچنین تفاول نمی‌باید داد چرا که ایشان بد و نیک را نمی‌دانند لیکن
کاری که تو کردی موجب آنست که عالمی ویران شود کاشکی من هر گرما در تر امیخواستم تا تو از من تو خود آمدی مردان عابد را که در
بر حالت دنیا گزین باشند نمی‌باید که غضب و غصه داشته باشند حالا من کسی را ملازمت راجه خود هم فرستادم تا او از خود خبردار باشد در
هفت روز متوجه بیاد حق سبحانه تعالی باشد پس سمیک که پسر یکی از مریدان خود را گورنگ نام که لغایت عابد و پیوسته خدمت استاد خود را
نیکو میکرد طلبیده او را بملازمت راجه فرستاد تا راجه را خبردار سازد گورنگ بملازمت راجه آمد راجه او را تعظیم کرد و پرسش او نمود و سبب
تشریف آوردن پرسید گفت اگر راجه لحظه خلوت کند و بغیر از دو کس از اهل مشورت و وزرا دیگری نباشد من سخنی ضروری دارم عرض نمایم
راجه از مجلس برخاست و با دو سه کس از خواص دولت بخلوتخانه در آمد گورنگ عرض کرد که سمیک نام برهمنی در این ملک میباشد و او لغایت
عابد و مرتاض است همانا که شما در شکارگاه بمنزل او رسیده بودید چون او سخن شما را جواب نداد شما ماری مرده در گردن او انداخته برگشته آمدید
و آن برهمن پسری دارد بغایت ریاضت و عبادت بر مهار روزی خشم مند او را این تفاول داده است که هر دعائی که بکند مستجاب شود آن پسر
عیب دارد که بغایت زود خشم است چنین آمده بود که آمد حال دید که مار در گردن او انداخته اند شما را نفرین کرده است که بعد از هفت روز دیگر مار شما را
بگزد و شما ازین عالم انتقال کنید چون پدرش و اقف شد که او شما را دعای بد کرده است بسیار از فرزند آزرده گشت و از بی عقلی او برنجید و او را دشنام داد و گفت چنین
مردانست که دعای او رو نمیشود مرا بملازمت شما فرستاد تا شما را خبردار سازم راجه چون این پیغام را شنید او را غم پیش آمد یکی آنکه با عابد که سر مرتاض کار کردم
و دیگر آنکه بعد از هفت روز از عالم میباید رفت و راجه را از رفتن این جهان آنقدر اندوه نشد که از آن کار که با آن پسر کرده بود بلکه گفت ای پدر من
خدا عجب غمی و پیغامی برای من آورده که بخدا سوگند که من از مردن و رو مردن آنقدر غم نخورم که از آن بی ادبی یافت که با چنین بزرگواری این کار کرده ام حالا تو
این پیغام که بطریق تصدق جانی کنی هر آن چیزی که در خاطر من برکند و با او میگوئی اگر شما این لطف و مرحمت به این من کنانکار را بفرمائید دیگر چه
خلاصه عذر خواهی بسیار که آن گورنگ را انعام فراوان داد و بخصت کرد بعد از آن راجه وزرا و امرا و اهل مشورت را طلبید و او را فرمود تا

در کنار آب تکلف خانه بر بالای یک ستون بجهت او ساختند و در اطراف آن خانه جمعی کثیر از مارگیران و افسون گران و نگاهبانان هشیار گذاشت[ند]
و دوا و داروهایی که دفع زهر و گزیدن مار میکرده باشد بسیار بهم رسانیده حاضر ساختند و دیگر هر احتیاطی که ممکن بود همه را بجای آورد و در جای که راجه
نشسته بود چنان کرده بودند که باد هم آنجا راه نمی یافت بعد از آن راجه خود جنمیجه را طلبید و او را بجای خود نشانده و مملکت را باو سپرد و تمام امرا
و ارکان دولت را باو حواله کرد و باایشان گفت که در خدمت جنمیجه تقصیر نکنند و دیگر هر وصیتی که داشت تمام بجای آورد آنگاه بآن خانه درآمد و
بفرمود تا کرپاچارج نبیره بیاس را طلبیدند و او را تنها با خود بآن خانه برد و او را گفت که درین هفت روز کتابی که تمام در صفات الهی باشد بجهت او
میخوانده باشد و دران ایام هیچ چیز غیر حق تعالی بجهت دیگر نمیکرد تا شش روز باین طریق بر وی گذشت در روز هفتم تچک مار بقصد گزیدن راجه روان شد و
کسپ برهمن را که او افسونی داشت که هر ماری هر کس را که بگزد بآن افسون زهر آن مار دفع شود چنانچه در بالا مذکور شد شنید که راجه پریچهت را
تچک مار خواهد گزید با خود گفت که اینچنین پادشاه بزرگ عادل را نمیباید گذاشت که ماری بکشد ولا جای خود روان شد که اگر آن مار راجه را بگزد او
بافسون خود او را خلاص نماید و زهر تچک مار از و دفع شود و با خود گفت من چون راجه را علاج کنم راجه چندان مال بمن خواهد داد که مرا و فرزندان
مرا بس باشد و در اثنای راه تچک کسپ را دید که میرود تچک بصورت برهمنی برآمده بیامد و کسپ را تعظیم کرد و پرسید که شما بکجا میروید کسپ گفت
که شنیده ام که تچک مار راجه پریچهت را خواهد گزید و پریچهت آنچنان پادشاه عادلی است که همه مفسدان و ظالمان را برانداخته است و در زمان او خلق
در آسایش و راحت میباشند میروم که چون تچک او را بگزد من او را خلاص سازم تچک گفت ای برهمن تچک منم و من آنچنان کسی نیستم که هرکس را گزیده ام
خلاص تواند کرد تو بیهوده زحمت مکش و این راه مرو کسپ گفت تو ملاحظه نکرده من آنچنان افسون میدانم که اگر از تو بزرگتری هم هزار مرتبه کسی را
بگزد من از نفس او را خلاص میکنم تچک گفت تو که این دعوی را میکنی اگر من این درخت بر را بگزم میتوانی که آنرا درست سازی کسپ گفت آری میدانم و میتوانم از آن
تفاوتی درخت بر عالی بود و مردی هم بالای آن درخت بود هیزم از آن درخت جدا میکرد تا ببرد و بفروشد و این ماجرا که میان تچک و کسپ میگذشت
تمام را میشنید پس تچک پیش آمد و آن درخت را بگزید آتشی از زهر آن در درخت افتاد و تمام آن درخت را با آن شخص که بر بالای درخت بود بسوخت و خاکستر
ساخت پس تچک با کسپ گفت که بیا اگر میتوانی این درخت را درست ساز کسپ پیش آمد و تمام آن خاکستر را [illegible] جمع کرد و بعد از آن افسون خود را
بخواند و بر آن خاکستر دمید آن درخت بدستور سابق درست شد و آن مردی که بر بالای آن درخت سوخته خاکستر شده بود زنده شد تچک حیران بماند
و کسپ را تعریف بسیار میکرد بعد از آن گفت تو این قدر راه میروی یا راجه را خلاص میکنی از جهت آنست که از راجه زر و مال طلب کنی من بتو میدهم
تو هرچه میخواسته باشی از من طلب کن تا بهمین جا بتو بدهم و ترا ازین راه باز دارم [illegible] آنچه راجه بتو بدهد من ده برابر آن بتو میدهم کسپ
با خود [illegible] گفت اگر اجل راجه رسیده است باید هر آیینه افسون من [illegible] آنچه میخواهم بمن میدهد و ازین راه دور دراز مرا

خلاص میسازد پس آن برهمن طماع با تچک گفت که هرچه میگفتی بدین تا من بر کدام تچک جوهری با و داد و گفت هر چیز که تو میخواسته باشی

ببرکت این جوهر همان لحظه پیش تو حاضر خواهد گردید و دیگر با تو شرط میکنم که هرگاه مرا طلبی پیش تو حاضر شوم و آنچه میخواسته باشی از برای تو

بیاورم پس طماع آن جوهر را گرفته از راه باز گشت و تچک می آمد تا به هستناپور رسید دید که راجه در خانه نشسته است که بر بالای

یک ستون قایم است و جمعی از سپاهیان و مارگیران و افسون گران و طبیبان بر اطراف آن خانه نشسته اند و نمیگذارند که کسی بر گرد آن خانه

گردد تچک در فکر شد که چون بآن خانه توان رفت بعد از تفکر تمام دید که برهمنان تا بآن خانه میروند تچک جمعی از فرزندان خود را طلبید و

گفت که شما هر کدام بصورت یکی از فقیران برهمن برآئید و یک میوه بدست گرفته بدیدن راجه بروید و تحفه های خود بگذرانید ایشان همه بصورت

متصوران برآمدند و هر کدام از میوه های جنگلی بدست گرفته آمدند رخصت خواستند که بملازمت راجه بروند راجه ایشان را طلبید یک یک بالا

میرفتند و راجه را دعا کرده تحفه های خود میگذرانیدند و باز میگشتند و تچک بصورت کرمک خوردی برآمده در میان یکی از آن میوه ها درآمد پنهان گشت راجه

آن میوه ها را با برهمنی فرمود تا بخش کنند برهمن یک یک میوه را برمیداشت و بیرون بردن هر یکی از برهمنان با امرا و وزرا میداد و یک میوه که در آخر

مانده بود راجه خود برداشت و آنرا پاره کرد از میان آن کرمی در غایت خوردی برآمد و بغایت سرخ رنگ راجه آنرا به سکاجارج و بآن برهمن دیگر نمود

و گفت هفت روز که برهمن مرا گفته بود گذشت و اینست آفتاب فرو میرود تا مرا آن مار بگزد اکنون برهمن که مرا نفرین کرده است دروغ گو شود اکنون این

کرمک تچک باشد و مرا بگزد سکاجارج گفت ای راجه خداوند تعالی ترا الف سال نگاه دارد که آن پسر برهمن دروغ گو شود و آن پسر که عاصی پدر خود است از و ناخشنود

است خدا او را دروغ گو کند راجه بطریق مزاح آن کرمک را برداشته بر پس گردن خود نهاد چون کرم بر گردن راجه رسید به یک لحظه ماری شد

در غایت عظمت و درازی خود را بر راجه پیچید و گردن خود را بلند برداشت بعد از آن سر خود را بگردن راجه نهاد و راجه را بگزید که از آن راجه

بکند و متوجه هوا شد بطرف آسمان برفت چنانچه تمام مردم میدیدند سکاجارج و آن برهمنی دیگر چون چنان دیدند فریاد گریه وزاری کردند و آنچه مارگیران

و افسون گران چون نام تچک را شنیدند رو بگریز نهادند و آتشی از آن باد دهن تچک بآن خانه درگرفت سکاجارج و دیگر کسان

بتعجیل از آن خود را بیرون انداختند تمام آن خانه بسوخت و راجه هم در آن بسوخت و آن ستون که خانه بر بالای آن بود چنان بضرب بغایت چنانچه

از آسمان بیفتد مردمان آن شب از آن کار بسیار عجب دانستند و ماتم میکنند روز دیگر هنگام صباح سوخته راجه را چنانچه رسم بود برداشته بردند

و در آب گنگ انداختند و عزای راجه بدین بر داشتند بعد از آن همه باتفاق آمده پسر او را که جنمجی نام داشت بجای پدرش نشاندند همه او را سلام کردند و جنمجی

با وجود خورد سالی چنان خدمتی میکرد که هیچکس از اهل ... سلطنت نتوانستند کرد و چنانچه راجه جد پدر

و راجه باید حکومت کرد بعضی جنمجی ... همچنین کرد ... هر کسی ... از اطراف ... سر از خط فرمان او ... لشکر ... میکرد

وبعضی که جنگ میکردند ایشانرا میکشت و ولایتهای آنها را متصرف میکشت و چنان عدل و داد و سیاستی پیش گرفت که ولایت او
بغایت آباد شد و رعایا آسوده شدند و ظالمان و مفسدان را برانداخت [illegible] و دختر راجه بنارس را از پدرش درخواست
کردند او دختر خود را بوی داد و دختر با عزاز و تجمل تمام بهستناپور فرستاد و میان جنمجی و آن دختر محبت عظیم بود چرا که آن دختر در حسن
و جمال مثل نداشت و مثل او کسی نبود که سردار همه امیرهاست و راجه اکثر اوقات با او در مکانها و صحراها و هر جایی خوب میداشت سیر میکرد
و بعیش و عشرت میگذرانید سوت پسر انک با سونک گفت که درین ایام که راجه جنمجی با حرم خود میگذرانید که ناگاه در جایی چنانچه گذشت
سه کس از پدران خود را دید که دست بر گیاهی زده اویخته سرنگون بوده و موشی بیخ و ریشه آن گیاه را بدندان می برید و جرتکار رسید
شما چه کسانید با این عذاب گرفتار شده اید اگر خواهید نصف عبادت خود را بخشم تا ببرکت آن ازین عذاب خلاص شوید ایشان گفتند
که عذاب ما از آنجهت است که فرزندزاده ما که جرتکار نام دارد ترک زنان کرده است و فرزند از و حاصل نمیشود و هر کس که فرزند ندارد
بان تا هفت پدر او را عذاب میکنند جرتکار چون این سخن شنید گفت که من فرزندزاده شما جرتکار نام و من قرار داده بودم که هرگز با زنان
صحبت ندارم اما چون شما میفرمایید حالا میخواهم اما زنی میخواهم که او هم جرتکار نام داشته باشد پس ایشان را وداع کرده در عالم میگردید و زنی جرتکار
نام را میخواست و نمییافت تا آنکه روزی بجنگلی رفت و فریاد زده گفت که ای جانداران که درین جنگل میباشید بشنوید که من گدای فقیرم و از کار
آن قدر حاصل میکنم که سد رمق من میشود و من میخواستم که هرگز زن نخواهم اما پدران من امر فرموده اند هر که خدا ترس است حالا کیست که دختری جرتکار نام را
بمن بدهد بشرطی که تمام غم او را پدرش میخورده باشد این آواز را جماعتی که باسک مار تعین کرده بود شنیدند و فی الحال رفته باسک را ازین خبر دادند
باسک آن خواهر خود را که جرتکاری نام داشت بفرمود تا غسل کرد بعد از آن او لباسی فاخره بفرمود تا پوشید و بجواهر نفیسه خود را بیاراست پیش برابر
جرتکار آمد و آن دختر را با و داد جرتکار رو در رفته باسک را گفت اول بگو که این دختر چه نام دارد باسک گفت جرتکار نام دارد گفت بشرطی
این دختر میگیرم که آنچه او را باید تو باو بدهی و دیگر با من هیچ سخنی را بر نگرداند و هر چه بفرمایم بکنند و اگر اینچنین نباشد من او را خواهم گذاشت و خواهم
رفت باسک گفت تو ازین ولایت هیچ اندیشه مدار که آنچه این دختر را می بایسته باشد همه را من با و خواهم داد و دیگر آنچه شما بفرمایید چنان خواهد کرد
پس باسک جرتکار را و خواهر خود را بخانه خود برد و ایشان را بهم عقد کرده داد و خانه در غایت زینت و لطافت برای ایشان جدا کرد و لباسهای
فاخره بفرمود تا در آنجا انداختند و تختی از طلا که آنرا بجواهر بی قیمت مرصع ساخته بودند بجهت ایشان مهیا کرده آنجا بنهاد آنگاه ایشانرا بآنجا
آوردند چون جرتکار با زن تنها ماند گفت ای عورت اگر تو با من بدی خواهی کرد یا سخن مرا جواب خواهی داد من ترا خواهم گذاشت
و خواهم رفت زن گفت خوب چنین باشد و بعد از آن تمام روز این مرد نه نشسته میبود و زن هر خدمتی که از آن خوبتر نمی بود

بجهت او طعام و نعمتها می آورد و انواع میوه های لطیف و شربتهای برای او مهیا میداشت و شب و روز خدمت شوهر میکرد یک شب ایشان باهم صحبت میداشتند و آن عورت حامله شده بود و روز بروز نور و صفائی در روی عورت شبیه شد تا نزدیک برآمدن شد روزی شوهرش سر بر زانوی زن نهاده بخواب رفت و در خواب ماند تا زمانیکه آفتاب نزدیک شد که فرو رود و آن زن بخاطر رسانید که اگر این مرد را بیدار کنم حالا وقت عبادت او است و می ترسم که چون آفتاب فرو رود او بیدار شود و مرا بگوید که چرا مرا بیدار نساختی تا عبادت میکردم و اگر بیدار کنم می ترسم که بگوید چرا مرا بیدار کردی آخر باخود گفت بهتر آنست که او را بیدار کنم مبادا وقت عبادت او فوت شود اگر برمن اعتراض نماید و در هر دو پس او را بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب فرو میرود و هنگام عبادت تو میگذرد جوگی برخاست و اعتراضی کرد و گفت برخیز من با تو نگفته بودم که با من بدی نکنی این چه کار است که مرا از خواب بیدار کردی زن گفت من ترا از ترس آنکه مبادا هنگام عبادت بگذرد بیدار ساختم او گفت تا من بیدار نمیشدم آفتاب فرو نمیرفت تو خلاف عهد من کردی من دیگر پیش تو نخواهم ایستاد من از تو و از کارهای تو نیکی بسیار دیده‌ام او را از من خواهی پرسید و دیگر از رفتن من تو بی ... راند و هیچ نشد آن عورت گفت من مثل کمترین کنیزان خدمت تو میکنم و از من ترا کلفت و آزاری نمی رسد و من این گناه را ندانسته کردم و گفتم که مبادا وقت عبادت تو فوت شود و پدر من که بشما داده بود بجهت آن که از ما فرزندی نبوده هنوز فرزندم از من متولد نشده است بیا و از گناه من بگذر جوگی گفت اگر غرض پدر تو به فرزند بود در همین نزدیکی فرزندی در غایت خوبی که روشنی او همچو آفتاب باشد و بیدار و خوب بخواند و طایفه شما را نگاه خواهد کرد از تو متولد خواهد شد و من محال است که دیگر اینجا بوده باشم پس از خانه بدر آمده برفت آن عورت به پیش پدر آمده قصه رفتن شوهر را بیان کرد و گفت باسیک بسیار بر این خاطر گشت و مدتی متفکر شد آنگاه گفت من که ترا بآن کردی بی وفا داده بودم بجهت آن بود که از شما فرزندی ... آنگاه نگاه طایفه ما بکند در وقتی که او میرفت تو ازین باب به او هیچ نگفتی گفت بوی گفتم او گفت از تو فرزندی ... و او همچو آفتاب باشد و بیدار و خوب بخواند و نگاه طایفه شما بکند باسیک چون این سخن را بشنید خوشحال شد و گفت آنچه ... او بهر جا که خواهد برود و باسیک بشکرانه آن صدقات بفقرا داد بعد از اندک زمانی آن عورت پسری زایید ... نام استیک نهادند باسیک او را بنوعی عزیز میداشت که زیاده بر آن نتوان بود چون بزرگ شد برهمنان دانا را آورد تا او را تعلیم دادند و او در اندک زمانی جمیع علوم و بیدرا نیکو بخواند و تمام خویشان باسیک آن فرزند را از جان عزیزتر میداشتند چون سوت پرانک قصه را باینجا رسانید سونک پرسید که حالا بگو که راجه جنمیجی چه کرد چون جگ کرد سوت پرانک گفت که چون راجه جنمیجی بزرگ شد در مقام آن شد که عالم گیری کند و جمیع راجهای و سرکشان آفاق را در حکم خود آرد اول مرتبه بهر کدام از راجها که در اطراف عالم بودند ایلچیان فرستاد و ایشان را باطاعت

والقیاد حکم خود نموده که اکثر اطاعت حکم آورده ملازمت او حاضر گشتند و بعضی دیگر حکم او را نشنیدند هر کس که قبول حکم نکرد راجه بر سر او رفته
آن ولایت را مسخر کرد مخالفان را اکثر بقتل آورد و بعضی را دستگیر کرد از آنجمله راجهای ولایت شمال اطاعت حکم او نکرده بودند راجه متوجه شمال گشته
تمام آن ولایت را مسخر ساخته بتخت گاه خود معاودت کرد و مجلس عظیم ترتیب داد و جمیع راجها و بزرگان و برهمنان از اطراف عالم در آن
حاضر بودند در آن مجلس برهمنی بود اوتنک نام که تجک مار گوشواره که بجهت زن اوستاد خود می‌آورد دزدیده برده بود چنانچه در بالا مذکور شد بعلت
راجه آمد و با راجه گفت ای تو کاری را که نمی‌باید کرد میکنی و کاری که باید کرد نمیکنی راجه گفت چه کار میباید کرد که من نکرده ام اوتنک گفت تو
ولایت دنیای خدا را میگیری و چندین هزار کس را هر روز میکشی و تجک مار که پدر ترا از آنجهان بالت هرگز بموجب لیاقت ناحق کشته هیچ نمیگوئی
راجه جنمیجی تا آن روز نشنیده بود که تجک مار پدر او را کشته است پس راجه اهل مجلس را گفت بعد از آن با وزرا و امرا پدر خود گفت که پدر من چه نوع وفات
یافت ایشان گفتند پدر تو آنچنان پادشاهی بود هر مثل او دیگری نبود آنچنان که لقاهای رعایا کرد که راجهای آنچنان کرده باشند و پیش او همه کس برابر بودند
و عیب بخلق کس را بر دیگری ترجیح نمیداشت و در زمان او همه خلق آسوده بودند بخلاف پیش از آن بود چنانچه مردم همه از روی میداشتند هر فقیری پیدا شود
تا ایشان تصدق تا و بدهد و در زمان او هر کس بکار خود مشغول بودند و سپاهیان او چنان بودند که هیچ سپاهی مخالفان با ایشان برابری نمیتوانست کرد
و راجه هرگز بدی کسی را نمی‌شنید و اگر کسی با وی دلخواهی میکرد خود بداد او میرسید و آنچه حق بود بجا می‌آورد و راجه هر چیزی می‌شنید از علوم دیگر فراموش
نمیکرد و این راجه بر تخت شصت سال پادشاهی کرد بعد از آن از عالم رفت و ترا بجای خود ماند جنمیجی گفت از پدر آن من هیچ کدام آنچنان نبوده
که رعایا از ایشان خوشحال نباشند و همه ایشان عمرها دراز داشتند این اما من بگوئید چرا پدر من کم عمر بود آنرا با من بگوئید وزرا و امرا گفتند
که پدر تو بسیار شکار مایل بود چنانچه بر کمان بدست گرفته اند مثل پدر شما بر تخت تیراندازی کم شده باشد و تمام کار و بار سلطنت را بما سپرده بود
و خود در شکار میبود روزی آهوی را تیر زده آهو بگریخت هر چند راجه در عقب آن آهو دوید او را نیافت بغایت گرسنه و تشنه و مانده شد
تا رسید بمنزل برهمنی و از او پرسید که هیچ آهوی دیدی که زخم دار ازینجانب رفته باشد او هیچ جواب نداد راجه از و آب طلبید
برهمن هیچ نگفت راجه در قهر شد ماری مرده در آن نزدیکی بود آنرا در گردن او انداخت و برفت آن برهمن هیچ نگفت اما برهمن نام
پسری داشت بسیار غضبناک او سرنگی نام بر خود می‌آمد و در راه این خبر را شنید که راجه بی‌جهت بی‌گناه ماری مرده را در گردن او انداخت
سرنگی در قهر شد و غلّه کمه دست بهوا برداشت و گفت خداوندا هر کس که آن مار را بناحق در گردن پدر ما انداخته است تا هفت روز
دیگر تجک مار او را بگزد و او هلاک شود بعد از آن به سمیک نام برهمن آمد او را آگاه کرد و گفت که بی‌جهت مار مرده در گردن تو
انداخته بود من او را دعای بد کرده ام پدرش را از آن بد آمد و پسر را دشنام داد و نزد راجه پیغام و قصه فرستادن این برهمن بس

بملازمت راجه و خبر دادن ساختن راجه را ساختن آن خانه را و هفت روز در آنجا بودن و آمدن جگ مار و باز گردانیدن کسبی از راه و گزیدن
و سوختن او تمام تفصیل مگفت جنمجه چون این را شنید بسیار بگریست چندانکه بی شعور گشت چون بهوش آمد مدتها متفکر بود و با هیچکس سخن
نمیگفت و امرا و وزرا هم از ترس او هیچ نمی توانستند گفت بعد از مدتها راجه سر برآورد و گفت من فکری کردم و دانستم که آن برهمن که
پدر مرا نفرین کرد هیچ گناه ندارد و همه گناه از جگ است چرا که جگ اگر کسب را باز نمیگردانید پدر مرا علاج میکرد و آن پلید را جه زیان میشد
حالا من کاری خواهم کرد که آن برهمن را نیک نام و خوشحال شود من و مادران من و شمایان همه خوشحال شویم و خون پدر خود را بگیریم
و جمیع امرا و وزرا او که حاضر بودند راجه را تحسین کردند و گفتند بسیار خوب بخاطر آورد و بید راجه جنمجه گفت من این کار میکنم و جگی عظیم میکنم
و درین جگ همه ماران را میسوزانم پس راجه جمیع منتریان خود را و برهمنان دانای بزرگ را که ایشان جگ میکردند طلبید و گفت ای
بندگان شما را امیدوارم که پدر من مثل بادشاهی کم شده باشد آنچنان که او نگاه داشت ملک و رعایا کرده بود معلوم نیست که دیگر باشد یا نه
کرده باشد ماری ناحق بکشد و کسی که بعلاج او می آمده باشد آن کس را باز داده نگذارد که بیاید و علاج کند اگر کسب پدر مرا علاج میکرد جگ
حالا مراد راجه زیان میرسد ایشان گفتند ای راجه حق است ما از روزی که پدر تو با آن حال هلاک شده است یک لحظه از غم او آسوده نبوده ایم
حالا هر نوع که بخاطر راجه میرسد چنان فرمایند راجه گفت جگ پدر مرا سوخته من در عوض آن جگ را با همه برادران ماران بسوزانم تا که [illegible]
چون خون پدر خود را گرفته باشم آن وقت فرزند خلف بر جهت خواهم بود که راه آن همه نعمت دانا بودند و هر چهار بید را نیک میدانستند
با راجه جنمجه گفتند در بید یک جگی نوشته است که آن را سرپ ستر میگویند و آن جگ را همه این برهمنان که بید را خوانده اند میدانند و
آن جگ بسیار مشکل است و راجه میباید که در زمان او در عالم از او بزرگتر نباشد که آن جگ را تواند کرد حالا ما میدانیم که در عالم از تو
بزرگتر راجه نیست تو حالا آن جگ را بکنی راجه دانست که آن برهمنان دروغ نمیگویند پس راجه با امرا و وزرا خود گفت که حالا شما در بیخ
کار و بار آن جگ شوید و چنان کنید هر مصالح آن جگ زود بهم رسانید ایشان گفتند هر چیز که برهمنان بفرمایند درین جگ
ضرورست ما آن را در اندک زمانی مهیا کنیم پس برهمنان آنچه در آن جگ ضرور بود بایشان گفتند پس امرا حسب الحکم را موجود نمودند
اول زمین را بجهت مجلس جگ راست کنند بعد از آن آنچه مصالح آن جگ بود از روغن و ناریل و برنج و آرد و قند و چند دیگر اسباب
بی نهایت بهم رسانیدند الحاصل جماعه که فرموده بودند هر زمین جگ را راست ساختند و میان ایشان شخصی بود که شگونها را خوب میدانست
او گفت در وقتی که [illegible] بنیاد کردیم که این زمین را راست کنیم انچنان شگونی شد که دلالت بر آن میکند که کسی باید که این جگ
بر هم زدن بود مکنند درین جگ او گرفته شود بعد از آن همه اسباب آن جگ طیار شد راجه جنمجه کوتوال شهر را طلبید گفت

کہ تنها میبایدکه با جمیع قوم و خویش و متعلقان خود و جمیع کثیر دیگر [illegible] همراه تو میکنیم سر اطراف آن محل جگ میکردید [illegible]

برهمنان را که همراه [illegible] جان [illegible] که این مجلس [illegible] و از اجهدی کنند اطراف [illegible]

باین حکایت حاضر [illegible] و جمعی که خدمتگاران [illegible] مجلس درآمد و [illegible] چند [illegible] دیگر کس را نگذارند در این مجلس

درآید بعد از آن جماعت برهمنان که [illegible] آتش [illegible] عمل [illegible] لباسهای سیاه پوشیده [illegible] آنگاه آتش عظیم

برافروختند [illegible] برهمنان شروع شد بعد از آن هوم [illegible] و غله و نارجیل بسیار در آتش انداختند بنام هریک

از دیوتها بعد از آن برهمنان افسونها خواندن گرفتند چون افسون بسیار کردند همه ماران [illegible] زمین در شهر خود بودند

خواندند و سرهای ایشان [illegible] کردند ماران دانستند که این [illegible] ماران [illegible] وقت [illegible] رسیده [illegible] یکبار

فریاد و فغان در میان ماران افتاد و مادران فرزندان را و پدران پسران را [illegible] ایشان را وداع میکردند در این هنگام این برهمنان

افسونها خواندند که ماران بی اختیار بجانب این مجلس روان شدند و یکدیگر که میرسیدند همین میگفتند که [illegible] از افسون

هیچ خبر نداشتند و همه تعجیل میدویدند تا بآن مجلس میرسیدند و اکثری از نفس سوخته [illegible] که تعجیل دویده آمده بودند و چون بمجلس

میرسیدند [illegible] میآمدند [illegible] برهمنان هوم میکنند [illegible] میانداختند و برهمنان ایشان را در آتش می انداختند

و میسوختند و انواع ماران از سفید و سیاه و کبود رنگ و پیر و جوان [illegible] و همه فریاد [illegible] میآمدند چنانچه مردمان از آواز ایشان

بسیار میترسیدند و بعضی مردمان که ترسیده بودند از هوش میرفتند اول مرتبه بیست هزار مار آمدند و همه را سوختند بعد از آن آهسته آهسته [illegible]

آنگاه صد لک [illegible] مرتبه مرتبه تا ده کرور مار آمدند و این ماران بودند که در میان شهر ماران و در اطراف دنیا در سوراخها میبودند چون

اینها آخر شدند ماران [illegible] بعد از آن مارانی که مثل فیلان [illegible] داشتند و بعضی از فیلان کلانتر بودند آمدن

گرفتند آنگاه ماری که صورتهای [illegible] داشتند چنانچه حاضران از دیدن ایشان [illegible] آمدند و هر طایفه که میآمدند برهمنان [illegible] در آتش میسوختند

با سوت [illegible] گفت که در آن مجلس کدام [illegible] برهمنان بود [illegible] ماران را با افسون حاضر [illegible] که نامهای ایشان را با ما بگوی سوت [illegible]

گفت [illegible] که بود [illegible] و از تا [illegible] افسون و ماران [illegible] آمدند و برهمنان

می انداختند و [illegible] کمال قهر ایشان را در آتش می انداختند و میسوختند دیگری [illegible]

[illegible] دستک و نار [illegible] و سورت این جماعت برهمنان بزرگ بودند

[illegible] در کنار آتش نشسته بودند [illegible] ماران [illegible] آمدند [illegible]

زالش [illegible] شنیدند و چندانی مادران سوختند که [illegible] ایشان [illegible] شد و چندانی مادران سوختند که انعدد چهار فرزند بود
و یک چه امرا زاده بود [illegible] است که از آن [illegible] عمل او و من بلا بر سر و آن [illegible] منوط که [illegible] و آن وقت کنه [illegible]
این جنگ را او [illegible] ساعت [illegible] شهرها را [illegible] از [illegible] که من [illegible] دایم [illegible] گفت تو غم مخور در
من را آگاه میدادم و نخواهم گذاشت که [illegible] آسیبی برسد و بر [illegible] القصه [illegible] جماعت [illegible] آمدند [illegible] چند
رسید که نوبت [illegible] با بابک رسید [illegible] بابک [illegible] کرد [illegible] از [illegible] تمام [illegible]
و خانمان او [illegible] مجلس [illegible] و بعد از آن [illegible] بابک [illegible] و از تا سیر افسون اضطراب تمام در بابک
پیدا شد بابک چون [illegible] خواهر خود رفت و گفت ای خواهر امروز آن روز است که ما همه از آن می ترسیدیم و بهمه [illegible]
من [illegible] از [illegible] و [illegible] بوده م که پسر تو ما را خلاص خواهد کرد و [illegible] تمام [illegible]
من رفتند و سوخته شدند و من تنها ماندم [illegible] کس از فرزندان [illegible] وقت است که تو این فرزند خود را [illegible]
تا شاید [illegible] از آن که من بی [illegible] روان شده در آتش سوخته شوم فرزند تو آنچه برسد [illegible] کند که من از این بلا خلاص کردم خواهر
[illegible] پسر خود است [illegible] و این قصه را تمام بار [illegible] و گفت مرا [illegible] همین روز به پدر تو داده [illegible] که تو فایده به خانواده
[illegible] آن بکنی حالا آن وقت رسیده است که تو خویشان خود را خلاص [illegible] قصه [illegible] فرزندان را
و دلدان مادر او را [illegible] از جهت [illegible] از او فرزندی متولد شود که [illegible] طایفه مار را نماید و باقی این قصه را [illegible] در بالا مذکور
مذکور تمام شنید [illegible] و گفت که ای مادر خاطر جمع دار که من نخواهم گذاشت که آسیبی بتو و من بابک و دیگر خویشان من که باقی مانده
برسد پس خواهر بابک دست پسر خود را گرفته [illegible] بابک آمد و بابک را دید که رنگش زرد شده و جان [illegible] رسیده [illegible]
رسیده [illegible] پریشان حال و متفکر نشسته بود چون بابک خواهر را با فرزندش دید فرحتی بدل او رسید و از دیدن او خوشحال گشت [illegible]
گفت ای خالو هیچ اندوه بخاطر خود مرسان و دل خود را [illegible] دار که تو [illegible] نخواهم گذاشت که هیچ آسیبی بشما برسد من از کودکی تا حال
هرگز دروغ نگفته ام خاطر جمع دار و هیچ اندوه بخاطر مرسان که [illegible] که این جنگ بنیاد نهاده است میروم و بهر طریق که مصلحت [illegible]
خواهم که آن را [illegible] این جنگ را برطرف کند بابک گفت ای فرزند خدا ترا توفیق دهد از این سخنان تو اندوه از دل من بدر رفت زود تر
خود را برسان که من حال عجیبی دارم از تا سیر افسونها که [illegible] میکند حال من متغیر گشته است هیچ نمیدانم که چه میکنم و تمام عقل و هوش من رفته
است و سر من میگردد اگر [illegible] من [illegible] آن خواهم شد [illegible] خواهیم با بابک رفتن [illegible] مرا خواهند سوخت بابک گفت [illegible]

آمد تا بنارس بتعجیل روان شد [illegible] دلتنگ کرده وداع ستیک را گشت خوشحال با سیک [illegible] تو برسد آفتی که گذشت که من نخواهم [illegible] از خود را پس و محزون

رسید که راجه جیبهم چه سبب که چون [illegible] تا آن مجلس [illegible] مانع آمد ستیک بسیار تعریف راجه کرد و گفت ای راجه [illegible] این جگ که [illegible]

راجه جگ کرده مجلس را این چنین [illegible] است و این کار را نام [illegible] در میان عالمیان خواهند [illegible] از این نوع تعریفات کرد که [illegible] را

مجلس راجه [illegible] راجه [illegible] سالی [illegible] هر چهار [illegible] نداشت و چنان روشنی از روی [illegible] هر [illegible] اهل مجلس حیران آن صورت او گشتند ستیک چون [illegible]

دید دعا بر راجه کرد بعد از آن گفت ای راجه بزرگ [illegible] راجه بزرگی هستی که مثل تو دیگر [illegible] است پدران تو همه راجها [illegible] بوده در زمان [illegible]

هیچ راجه برابری با ایشان نتوانستند کرد و همه [illegible] تو بسیار جگ کرده لیکن هیچ کدام از ایشان این جگ که تو کرده نتوانستند [illegible] آفتاب و ماه را [illegible]

که بسیار جگ کرده اند [illegible] هم جگ کرده است و برهما ده جگ اسمید جگ کرده اند و اندر صد جگ اسمید کرده و جم جگ کرده بوده و دیگر راجهای [illegible]

راجه [illegible] و [illegible] و راجه بزرگ و راجه [illegible] و رام که لنکا را گرفته بود و راون را کشته بود و راجه [illegible] تو راجه [illegible] و دیگر راجهای که در عالم

بوده اند همه جگها کرده اند اما چنین جگ که تو کرده و ترا میسر شده [illegible] است و این [illegible] در مجلس تو نشسته اند روشنی روی ایشان مثل آفتاب است

خصوصا [illegible] که در مجلس تو نشسته است چنان بزرگیست که در همه عالم نام او [illegible] برند و همه آمده تعلیم از و میکنند [illegible] تعریفات راجه را کرد که راجه [illegible]

گشت و گفت [illegible] راجه هستی که امروز تمام عالم برابر تو کسی نیست نمیدانم که تو اندری یا [illegible] یا [illegible] بدین صورت بر آمده [illegible] تو همچو [illegible]

است و سلوک تو و عادت تو و شجاعت تو همچو [illegible] تمام است [illegible] عقل و دانش تو مثل [illegible] است و [illegible] تو همچو [illegible] است و بزرگی و [illegible] و ترتیب

تو همچو اندر است [illegible] چه چیز تو [illegible] است من ترا چه تعریف توانم کرد راجه چون سخنان او شنیده و [illegible] او را بسیار خوشحال گشت

و گفت یاران این برهمن [illegible] است [illegible] هم مثل این [illegible] سخنان او خوش آمده است که نمیتوانم گفت چه چیز باین برهمن [illegible]

حاضران گفتند که این [illegible] است [illegible] که [illegible] راجه درباره او [illegible] راجه گفت ای برهمن [illegible] از من هر چه میخواهی تو بدهم [illegible]

راجه این سخن گفت برهمن [illegible] همه را [illegible] راجه [illegible] تا جگ [illegible] آن زمان [illegible] هر چیز که این برهمن از تو

طلبد باو بدهی راجه را این سخن خوش آمد و ستیک را [illegible] برهمنان [illegible] بعد از آن گفت شما کاری بکنید [illegible] جگ [illegible] باید این قدر [illegible]

برهمن سر در پیش انداخته [illegible] متفکر بوده بعد از آن سر بر آورده گفتند ای راجه جگ [illegible] است از [illegible] شما [illegible]

راجه در غضب شد و گفت [illegible] برهمنان گفت [illegible] بکشید تا جگ [illegible]

برهمنان [illegible] افسون [illegible] اندر [illegible] آتش [illegible]

[illegible] آن جگ [illegible]

۳۱

دیدند راجه با یکی از نزدیکان خود گفت که اگر اندر کج را همراه خود نگاه داشتی اندر رام با کج در آتش بیندازند آنچه راجه گفت بود او
ان گفت برهمنی که هوم میکرد بنیاد افسون کرد چنانچه اندر بی اختیار رضامند کج روانه شده می آمد چون اندر نزدیک رسید دید راجه عظیم
شعله بر فلک میزند میوه ها و مار و هزاران هزار دران میوه انداختند اثر آن دید تیر رسید و آن جادو را ملکه حمایل درکردن انداخته بود
تکوشت آن آویخته تیمار کردن بنیاد آورده بود بر تخت خود متوجه آسمان شد مقام دیدند آن جادو در حرکت آمد و اندر را دیدند
و کج در آنجا در فرار میکرد مردمان چون دانستند که کج در آن جا بود است خوشحال گشتند در وقت اینکه برهمن که کفچه ... دست داشت و
ان را در آتش می‌انداخت گفت ای راجه بنشست دشمنی که داشتی حالا وقت آنست که هر چه آن برهمن خواهد باو عنایت کنی راجه
خوشحالی گفت ای جوان الطالب از من هر چه خواهی و اگر چیزی طلبی که آن را نکس نمید لوده باشند ترا آن را هم من تو میدهم مقام دران وقت
که آن جادو نزدیک رسید کج را نیز در گوشه آن جادو چسپیده دیدند که میلرزید و باله میکرد همه از خوشحالی بنیاد فریاد کردند و کج
از من نزدیک رسید نیک کفچه که در دست داشت بر سر کج زد در آن لحظه گرفت و در آتش انداخت چون کج را در آتش انداختند و
سوختن که در آن وقت آتشک برخاست و گفت ای راجه حالا وقت آنست انچه گفته بودی انعام فرمای راجه گفت هر چه میخواهی
انعام فرمایم گفت آن مطلبم که این جنگ را تکنی و دیگر هیچ ماری را نسوزی که آن قدر مار سوخته اند که دیگر بس است و آنکس که پدر ترا
سوخته بود شد و انتقام پدر خود را گرفتی دیگران را به بخش راجه چون این سخن شنید نهایت پریشان خاطر شد و گفت ای برهمن
تو هر گاه در این مجلس می آمدی من خیال کردم که تو از من جواهر و طلا و نقره خواهی طلبید این چه چیز است که تو کردی بیا هر چه خواهی طلب
بکن در عوض این کار را تمام بکنم آستیک گفت مرا نه طلا میباید و نه نقره و نه جواهر و نه هیچ چیز دیگر اگر سخن مرا قبول میفرمائی و آنچه فرموده بودی
بهتر تو بدهم این بکن که این جنگ را به همین جا تمام کن راجه باز گفت ای برهمن بهتر بود که این التماس را موقوف کنی و هر چیز دیگر
خواسته باشی بتو بدهم گفت اگر میدهی همین بده و اگر نه تو حاکمی برهمنان دیگر نشسته بودند گفتند ای راجه الحاج مکن جنگ سخن
... از سخن خود بر نگردد سوت پرانک چون سخن باینجا رسانید سونک گفت همه قصه را از تو خواهم شنید حالا بگو از این ماران
که هر یکی گروه‌ها تا بین داشتند چه کسان سوختند نام آنها را با ما بگو سوت پرانک گفت ماران بسیار سوختند و نامهای ایشان
بسیار است من نامهای جمعی از بزرگان ایشان که از جمله فرزندان کدرو و از نسل باسک متولد گشته اند بگویم کوس بارس ... کلیبال
ملک تحبت کوتین ... کون ... سر ... ماه سرن ... کلدتین اینها همه از اولاد باسک بودند و هر کلام گروهها
ماران تابع داشتند در همه سوخته شدند دیگر از اولاد تجک بگویم ... مل ... تهسید و ... شرت ... بردهی

شلی سموک تکشک ... عسکر ماسنبا بامن ایشان از اولاد ... بعضی بانکب سوخته شدند دیگر پا اودپا نذرمرن لسدیر موف نهای ایشان از اولاد

بعضی ایبل کندل بین اسکند کمارک شبابه مورت مان ایشان اولاد کورب بعضی نبک کرن لسا وسک سیوک بورنا کذبورن برباس سکن سبب اکار

کلدک سوسن بل لنبذه او تایهن راکب نبوان ناک بتداک مهاس سرب سارنک سمیر بارنک جتر بکبایا اسراون ازیشان از اولاد درت

بعضی که با در ترا شت سوخته شدند سوت برانک گفت ایشان که شمردم از هزار هزار یکی بعضی و دیگران از بزرگان ماران آن مقدار سوخته گشتند که از حد

و شمار افزون بعضی و بعضی ماران بعضی که دو سر داشتند و بعضی چهار تا ده سر که می آمدند و سوخته میشدند بعضی از این ماران بعضی که یک کروه تا دو کروه

و سه کروه درازی ایشان بود چنان بعضی که بهر صورتی که میخواستند بر می آمدند و بهر جا میخواستند میرفتند و زهر ایشان همچو مرگ و همچو آتش بود و همه با فسون

برهمنان خود بخود آمدند و می سوختند بعد از آن سونک گفت که حالا بگو که راجه با استیک چه کرد آن جگ را جنمیجی تمام کرد سوت برانک گفت

که چون استیک نزد راجه التماس کرد که جگ را برطرف کند راجه دو سه مرتبه با او گفت که ای برهمن غیر ازین هرچه خواهی تو بدهم مرا بگذار که این کار

را باتمام رسانم و استیک قبول نکرد ... دیگر برهمنان با راجه گفتند که ای راجه چون سخن گفته از سخن خود باز نگرد و همین قدر ماران که سوخته

و کشته شدند بس است راجه گفت خوب چنین کنم و با استیک گفت بجهت خاطر تو باقی ماران بخشیدم راجه چون این سخن بگفت برهمنان همه خوشحال

گشتند و شور و غوغا از خلایق برخاست که راجه گناه ماران را بخشید آنگاه راجه از مجلس جگ برخاست بعد از آن برهمنان را که این قدر زحمت

کشیده بودند با فسون ایشان همه ماران آمده سوخته بودند زر و اسباب بسیار داد و آن قدر که بهمه برهمنان داده تنها به ... داد چرا که او باعث

ازین جگ شده بود و اکثر ماران با فسون او می آمدند و او سروا در دست داشت و ماران را میسوخت و راجه استیک را وداع کرد و با او گفت که من

اسمید جگ خواهم کرد تو البته بآن جگ من بیایی استیک قبول کرد پس استیک راجه را دعا کرده بخدمت خالو خود باسک آمد و جمیع آنچه

در میان او و راجه جنمیجی گذشته بود و خلاص کردن جمیع ماران را با باسک بگفت باسک با جمیع مارانی که زنده مانده بودند در پای استیک افتاد

و با او گفتند ما را از تو جانی داده از ما چیزی بطلب استیک گفت از شما آن میخواهم که هر کس در صباح و شام این قصه جگ جنمیجی و خلاص کردن من شما را

یاد کند شما با و هیچ آزاری نرسانید ایشان قبول کردند و گفتند چیزی دیگر هم بطلب گفت هر کس که این سه کس را یاد کند ست و ازمت و

سعنب هر وقت که باشد از هیچ ماری باو نرسد ماران این را هم قبول کردند و گفتند هر کس نام استیک را هم بگوید هر وقت که بود

باشد هیچ ماری باو هیچ نکند و دیگر استیک افسونی گفته از ماران قول گرفت که هر کس این افسون را بخواند هیچ ماری بآن خانه در نیاید

و هر جا این را بخوانند هر ماری که باشد از آنجا بگریزد افسون اینست شعر ... جنمیجی جگ استیک ...

... افسون ... هر کس این را بخواند هیچ ماری بانجا ...

بدار کسی را یاری گزیدن این افسون را از کجا دانند پیران ما از آن کس پرسید سوت پر انک گفت این همه قصه‌ها را از ان وقت که راجه جنمجیه
ملاقات کردن استیک با شما گفتم سونک گفت که آن همه قصه مها بهارت را تو بگو سوت پر انک گفت که وقتی که راجه جنمجیه [illegible] از آن جهت [illegible]
بیاس پسر ستوتی را هم طلبیده پیش راجه جنمجیه آمدند و بیاس در علم و عبادت عدیل و نظیر خود نداشت و پیری که برهمنان و دانایان که مثل ایشان در عالم
نبوده در ملازمت بیاس بودند و همه همراه او پیش راجه جنمجیه آمدند راجه چون بیاس را دید برخاست و پیش آمده بیاس را تعظیم و تواضع کرد و بر تخت طلا [illegible]
بیاس نهاده و او را بر آن نشانید بعد از آن راجه دست بر دست نهاده در پیش بیاس ایستاد و یک گاو شیردار پیشکش بیاس آورد بیاس راجه را بر تخت [illegible]
[illegible] بنشست راجه بعد از ساعتی برخاست و دست او را بوسید و گفت من قصه کوروان و پاندوان را اندکی شنیده‌ام اما تفصیل نشنیده‌ام
مرا این سعادت میسر شده است که بملازمت شما مشرف گشته‌ام التماس دارم که شما تفصیل احوال ایشان را بگویید و بفرمایید که باعث نزاع میان ایشان چه بود
[illegible] ایشان هم بود بیاس گفت ای فرزند من پیر شده‌ام و وقت آنست که بغیر از نام خدا و عبادت او بچیزی دیگر مشغول نشوم اما چون تو میخواهی
قصه را آن نوعی این شاگرد من بیشم‌پاین این قصه را بار از من شنیده است [illegible] او را بگویم که او با شما بگوید بیاس بیشم‌پاین را طلبید
و گفت این قصه را با راجه جنمجیه بگو [illegible] تعظیم استاد کرده شروع در حکایت کرد و گفت من اول نام خداوند تعالی را میبرم پس اول نام خداوند تعالی برد بعد از آن
[illegible] گفت ای راجه بشنو مجمل احوال پاندوان را که پدران تو بوده‌اند بعد از آن تفصیل بگویم اول مرتبه میان کوروان و پاندوان قمار بازی شد بعد از آن
[illegible] گرفته بجنگل رفتند بعد از آن میان ایشان جنگ شد پاندوان کوروان را همه بقوت بازو و تیراندازی [illegible] کشتند و باعث نزاع آن بود که چون راجه
[illegible] پاندوان بود وفات کرد و پاندوان یتیمان بودند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کمتر از یک سال بود و این پسر بیاس بود القصه چون بیاس در کمتر از یک روز کلان شد مادر را تعظیم کرد و گفت ای مادر من بجنگل میروم
و بعبادت مشغول میشوم هرگاه ترا مشکلی پیش آید مرا یاد کنی که من همان لحظه پیش تو حاضر خواهم شد و بیاس این نام دارد یکی دوپاین از آنجهت که
او در میان زیگی زاده و طرف آن آب میرفت متولد شد و چنین کسی را دوپاین میگویند و بیاس از آنجهت گویند که چهار بید را که اول در
می نوشتند و او آنرا چهار کتاب کرده هر یکی را در دفتری جدا نوشت و معنی را بیاس جدا جدا ساخت از آنجهت او را بیاس گفتند القصه
چون بیاس متولد گشت از مادر رخصت گرفته بجنگل رفت و بعبادت مشغول شد ستوتی با ستور اول دختر شد چنانچه بود و آن بوی بد او بوی
خوش مبدل شد چنانچه با چهار گروه آن بوی او میرفت پدر و خویشان پدرش از وی پرسیدند که این بوی خوش در بدن تو از کجا پیدا شد
گفت رکهیسری مستجاب الدعوات را از آب گذرانیدم او مرا دعا کرد به برکت دعای او این بوی خوش در بدن من پیدا شد بعد از آن او را
جوجن گندها نام نهادند یعنی تا چهار گروه بوی خوش در بدن او پیدا شد و میرسید چهار گروه را جوجن گویند و چند کس شاگرد بیاس شدند و همه دانا گشتند
یکی سمنت و جیمنی و بیل و ویشم پاین چون پسر بیاس که سکهاچارج نام دارد ویشم پاین آنست که مهابهارت را او ظاهر ساخته است آگاه ویشم پاین
گفت که ... نامه ... پیدا شده است آگاه ویشم پاین گفت رکهیسری در بیرون شهری پیوسته بعبادت مشغول میبود شبی جماعتی دزدان که نزدیک او
آمدند و با هم گفتند که اگر امشب ما از خانه راجه چیزی خوب میدزدیم چیزی با این رکهیسر میدهیم اتفاقاً اسباب بسیار از خانه راجه دزدیدند و چون بیرون آمدند
و نزدیک آن رکهیسری رسیدند با هم گفتند که ما به برکت این درویش این قدر اسباب دزدیدیم پس عقدی از مروارید که از خزانه راجه برداشته آورده بودند
آنرا در گلوی آن رکهیسر انداخته رفتند که آن رکهیسر آنقدر با خدا مشغول بود که هیچ ندانست که چه چیز در گردن من انداخته رفتند چون صباح شد کوتوال در تفحص
آن شد که دزدان را پیدا کند در اطراف میگردید ناگاه آن رکهیسر را دید که آن مرواریدها در گردن دارد گفت این مرد چنان خود را می‌نماید
عابد ... و شب همراه دزدان دزدی میکند هر چند او را زدند که راست بگو که دیگر یاران تو کجا رفتند او هیچ نمیگفت کوتوال پیش راجه رفته عرض کرد
که یکی از دزدان را گرفته ام و هر چند او را میزنم دیگران را نشان نمیدهد راجه گفت او را بردار کنند کوتوال چوبی را تراشید و سر آنرا تیز کنانید
و رکهیسر را بر آن نشانیدند هر چند زور کردند آن چوب از مقعد او نگذشت و زیاده فرو نمیرفت جماعتی که رکهیسر را میشناختند ازین قصه راجه را
خبردار ساختند راجه خود دویده پایش آمد و فرمود تا چوب را از او بدرآوردند هر چند زور میکنند هیچ چه چوب بیرون نمی آمد آخر آن چوب را
از هر دو جا که بیرون بود بریدند راجه آن برهمن رکهیسر را عذرخواهی بسیار کرد که من ندانسته این حکم کرده بودم او گفت ای راجه ترا درین
گناهی نیست بعد از آن رکهیسر عذرخواهی ... گفت که من در خردسالی کرمکی را خار زده بودم بجهت عقوبت
آن این تعب کشیدم ... گناه تو هم این قدر سیاست کردی از خدا میخواهم که تو از کنیزی متولد شوی از دعای آن

رکهیشر بود که بدین ... راجه بجتر بیرج متولد شد چنانچه بعد ازین خواهد آمد و ستیوتی که یکی از دهرتراشت بود پدر شکن چهتری بود و مادر شکن دختر تعالی بود اما این

بسنجوان مقدار علوم خوانده بود و مقدار فضل و دانائی و عبادت داشت که کم کسی در زمان او مثل او بود و کرن از آفتاب بود از کنتی که دختر راجه شهر

کونتول که گفته شد هیچ نماند است متولد شد و چون از مادر متولد شد زرهی از طلا در بدن او و گوشواره از طلا در گوش داشت ...

که او را کرن نام گویند ... از سیدیو متولد شده ... و درونه چارج که او تا رهیشت بود از بهردواج رکهیشر متولد شد و تولد او چنان بود که روزی

بهردواج یکی از اپسرها را دید و بی اختیار منی او جدا شد و او در ظرفی که از برگ نی ساخت درست کرده بود آنرا از زبان هندوی دون گویند ازجهت ... پرورد

بعد از نه ماه پسری از آن بدر آمد او را درونه نام نهادند ... روزی آب منی جدا شد و بر بالای چوب نی افتاده و نصف بر یک جانب آن و نصف بر جانب

دیگر افتاد از یکی کرپاچارج و از دیگری دختری کرپی نام که زن درونه چارج و مادر اسوتهاما بود و راجه دربد که راجه شهر ... بود و حکومت میکرد ...

... برای یوم ... راست کرد که ناگاه دختری همچو آفتاب ظاهر شد و گفت ای راجه من دختر توام راجه دروپدی نام نهاد و چون در میان آتش فرو ...

ناگاه از میان آتش طفلی تیر و کمان در دست و شمشیر دیگر بدر آمد و گفت ای راجه من پسر توام و آن پسر را راجه درشت دمن نام نهاد و یکی از زنان کردان

بر ... جیبت نام در خانه او مثل راجه فرزندان متولد شده و گانداری مادر جرجودهن و برادرش سکن و فرزندان این مثل ... و از دو زن

... که ... نام ... بود پانسر از دهرتراشت ... و از آن کنیز ... پاس بسیار ... و از راجه پاندو پنج پسر شد از

دهرم راجه جدهشتر و از باد بهیم سین و از اندر ارجن و از اشنی کمار نکل و سهدیو پیدا گشتند و از دهرتراشت و گاندهاری صد پسر متولد شدند

و یک پسر دیگر از دهرتراشت جیجتس از دختر بقالی متولد گشت و ازین صد و یک پسر دهرتراشت یازده پسر مهارتهی یعنی بغایت بهادر و شجاع

که انواع اسلحه را نیک کار میفرمودند جرجودهن و دساسن و ... جرسین ... و از یکی ... ارجن که

خواهر کشن و سهدرا نام بود پسری ابهمن نام پیدا شد ... که زن پنج برادران پاندو بود از هر شوهری یک پسر متولد گشت از راجه جدهشتر پرت بند و از بهیم

برت سوم و از ارجن سرت کرت و از نکل ستانیک و از سهدیو سرت سین و بهیم سین زنی خواسته ... نام داشت و پسری متولد شد گهتوتکج

نام که او را ... هم ... و ارجن ... از دختری راجه ... که جز آنکه ... نام داشت پسر ... نام ... از زن دیگر که ... نام داشت ...

پسری متولد شد او ... نام ... راجه دربد را دختری متولد شد و او را سکندی نام نهاد و این دختر آخر پسر شد چنانچه بعد ازین ... و دیگر راجها که

در جنگ مهابهارت کشته شده اند ... در اول قصه ... بیشم پاین ... قصه را باجمال ... راجه جنمجی گفت من میخواهم که تفصیل ...

را بشنوم بیشم پاین گفت این حکایات را ... کم کسی میگویند اما چون شما میفرمائید بشما میگویم بعد ازین بیشم پاین گفت که در ایام سابق پرسرام پسر

جمدکن ... مرتبه چهتری ... بعد از آن پرسرام ... رفته بعبادت مشغول گشت ... چهتری ... زنان چهتری ... آمدند

سکن جیت

محسن

کر شما را احوال بگویند چنانکه گفتند آن زنان مادر او گفته برچین گفتند که ما به خوشی خود با شما صحبت نمی‌داریم الا که شما می‌دانید که از حیض پاک شده باشید غسل کرده پیش ما بیایید

آن زمان با شما صحبت می‌داریم پس آن زنان هر کدام پاک بشدند و غسل کرده پیش مردان خود آمدند و مردمان با ایشان صحبت می‌داشتند و از ایشان فرزندان حاصل می‌شدند و همچنین

بار دیگر از پسران چهارپا پیدا شدند و باز چهار طایفه یمن و تهمی و [illegible] پیدا آمدند و باز چهارپا عالم را گرفتند و هر طایفه دیگر حاکم شدند و عالم را به رونق [illegible] کرده دست

ظلم و زن‌ها و دزدیدن و فساد از ایشان [illegible] و دیگر [illegible] کوتاه که [illegible] عالم [illegible] و [illegible] را [illegible] عالم سبز و خرم [illegible] در طفل

[illegible] بعد [illegible] ایشان [illegible] بزرگان [illegible] بجهت [illegible] طبق

و پس [illegible] و [illegible] مشغول [illegible] ایشان شیر [illegible] اول [illegible] سالار [illegible] ایشان شیر [illegible] بعد از آن شیر [illegible]

[illegible] خیر الغایت [illegible] ایشان اول شیر [illegible] آنها [illegible] آمد و بعد از آن جماع [illegible]

که [illegible] دیوها گشته شده بعد از [illegible] ایشان در فرزندان چهارپای درهم آمد و آن دیوان الصورت آدمیان برآمدند و چون [illegible] جنه

[illegible] ظلم [illegible] شایسته [illegible] ایشان [illegible] الصورت [illegible] برآمده [illegible]

[illegible] گفت [illegible] برمهار [illegible] در آن وقت [illegible] دیو [illegible] و جمعی دیگر [illegible] سخن [illegible] گفتند [illegible] عالم [illegible] ظلم دیوان

[illegible] شد [illegible] عالم [illegible] هلاک رسیده [illegible] ایشان [illegible] سخن [illegible] گفتند آن دیوها [illegible] گفت [illegible] دنیا آمده [illegible]

برمهار [illegible] سخن [illegible] گفت که [illegible] جمع [illegible] و [illegible] دنیا را [illegible] گفته [illegible]

با هر یک از دیوها گفت که شما را می‌باید که هر کدام شما الصورت یکی از آدمیان در آمده الصوری آدمیان متولد شوید دیوها همه این سخن برمهار قبول کرده بعد از آن

همه پیش آمدند [illegible] گفتند ما همه [illegible] برمهار [illegible] الصورت آدمیان [illegible] التماس داریم که شما هم [illegible] الصورت یکی از آدمیان برآورید

تا [illegible] دیوان [illegible] این سخن را قبول کرده هر یک از دیوها [illegible] یکی از آدمیان متولد شده و دیوان را [illegible]

گرفتند [illegible] و گفت که می‌خواهیم که هر کدام از آن دیوها که الصوری آدمیان متولد شده‌اند یک یک را تفصیل باز

بگوییم [illegible] برجهاده [illegible] [illegible] و [illegible] و [illegible] و ناز [illegible]

و [illegible] دختران [illegible] اول [illegible] سیوم [illegible] چهارم [illegible] ششم

سورت هفتم [illegible] هشتم [illegible] نهم [illegible] یازدهم [illegible] دوازدهم [illegible] و اول [illegible] متولد شده و از [illegible] شدند

و از [illegible] پسر شد و یکی از پسران [illegible] نام داشت و پسر [illegible] و یک [illegible] نام داشت و پسر او تا [illegible] می‌رسید و یک پسر [illegible]

نام داشت او [illegible] شد و دیگر [illegible] پسر [illegible] و دیگر [illegible] نام داشتند نام [illegible] و ماه [illegible]

فرزندان بسیار شده اما از پسر بسیار خوب بود از ین ده پسر فرزندان بسیار شده از آنها دو پسر نیک متولد شدند اول فیل گرد بود که فارسیان او را سمرنج خوانند چنانچه
در بالا گذشت و انگدر و ششم از فرزندان شد چنانچه گذشت و از مهاتستیر فرزندان اند دو یکی بیک ناک که او را سپید ناک سیم گویند و او نهر اندر سرادل و این زمین یک
سر او نهاده است و دیگری باسک است و از دیگر زنان او بعضی آب متولد شده و از بعضی شتر و فیل و جمیع جانوران چرند و پرند که حاصل شده اند و مهادیو از میان ابروی
برهما حاصل شده است و انکه از فرزندان برهما است پسر دادند برست و سنرت داوست و از دیگر فرزندان برهما بسیار حاصل شده و از برست که از فرزندان
برهماست همه دیوان متولد گشته اند و یک پسر بهکر و انبه و او چند فرزند داشت کشمیر و راون و کوتم و ... و بهکن و به بهکن و از بیک انکه شصت را
برهما دچ پرجاپت حاصل شد و از انکه شصت حبیب جهاد دختر حاصل شد برهما آن دختر را به پسر خود دچ پرجاپت داد و از ایشان پنجاه دختر متولد گشت
و دچ پرجاپت ده دختر خود را به دهرم داد و بیست و هفت دختر را بچندرمان که ماه است داد و دو دختر را بکت داد و سیزده دختر را به کشپ داد برهما
راجه جنمیجی به بیشم پاین گفت که حالا با ما بگو احوال کوروان و اول ایشان چه بود و بعد ایشان چه کسان بودند بیشم پاین گفت که از اولاد راجه جی جهی
بود کو نام واز فرزندان و دو نهایت نام راجه بهرت در تمام دنیا مثل او در عدل و داد مثل نبود و تمام دنیا را بجا آورد که به بیک بخشش کرد که ... بخشش را
بسیار داد و امرا را دادن بود جماعتی که در بیابان ها و کوه ها میبودند همه را حکم فرمود هر کدام از برهمن بعبادت کم و بیش مشغول میماندند و هیچکدام کار دیگر نمیکردند و بار
بر دقت می بایستند هر روز ... و عطا میفرمود و ... بزمان او ... نمیبود و این راجه زور و قوت چنان بود که هیچکس در عالم مثل او نبود ... که ... کوه
مندر را حل را میتوانست از جا برداشتن و در انواع سپاهگری مثل شمشیر و نیزه بازی و گرز و تیر اندازی و سواری اسب و فیل در ... عدیل و نظیر خود نداشت و این راجه در عیش
خلق و سخاوت و صبر و تحمل و شجاعت در ... کمال داشت و در زمان او اهل عالم در کمال فراغت و ... برابر بود چون بشم پاین سخن باین جا رسانید جنمیجی گفت که من
شنیده ام که راجه بهرت پسر این راجه دهکنت بود من میخواهم که قصه پیدایش بهرت را و قصه زن او را که سکنتلا نام داشت نیکو بشنوم آنرا با ما بگو بیشم پاین
گفت این راجه دهکنت در زور و قوت و خیر و انواع علوم سر آمد زمان خود بود روزی بشکار میرفت و لشکر او بسیار همراه او بود و ملازمان و هر یک سلاح غیر مکرر
بر اسپان و فیلان سوار در عقب سر راجه صف ها بسته به ترتیب تمام میرفتند و بسیاری از پیاده ها با انواع اسلحه در جلو او میرفتند و فوجی که در پیش راجه دعا میکردند
و راجه مثل اندر مینمود و آن لشکر او مثل دیوتها مینمود و هر کس که راجه را با آن شوکت و حشمت میدید حیران میگشت و مردان و زنان راجه را دعا میگفتند
و چون این راجه از شهر بعزم شکار برآمد بسی از مردم شهر همراه رفتند راجه اکثر ایشان را باز گردانید و راجه با آن جنگل خوش آمد با فوج از خاص خود آن جنگل
در آمده و بیابان رفتند راهها صعب و سخت بود و آن بیشه پر درخت که دیوان از آن میگذشتند پیش آمد آنجا شکار بسیار از آهو و نیلگاو و شیر و گرگ
خرس کرگدن و گاو میش صحرایی بود راجه گفت هر جانور که پیدا شود بکشند سپاهیان تیر و کمان ها بدست گرفته هر چه پیدا میشد بانداز تیر
میانداختند و جندان شکار کشتند هر دیگری را برداشتن نتوانستند دیگران از عقب میآمدند آنها را میگرفتند در آن جنگل ناگاه آهوی بنظر راجه درآمد

راجه از عقب آن آهو دوید [illegible] راجه سر در پی آن نهاده تا جنگل درآمد و هیچکس همراه راجه نبود چرا که تعجیل میتاخت و سپاه هیچکدام از
سپاهیان برابر اسب راجه نتوانست رسید میرفت تا صومعه زاهدی بنظرش درآمد که در اطراف آن گلهای شکفته بود و آبهای روان میرفت
و درختان بسیار در آنجا بود همه میوه دار و جانوران بر شاخهای بالای درختان بانواع فریاد میکردند طاوسان در رقص بودند راجه را آن سر منزل بسیار خوش آمد
راجه پیشتر آمد آتشی دید که میسوخت و چندان کس از اطفال را دید هر یکی بازی میکردند و آب میبردند بر گرد آن منزل میکردند بعد از آن بدر میرفت راجه را بخاطر رسید
که باید در صومعه درآید و آنجا زاهدی بوده باشد ملاقات کند راجه از اسب فرود آمد آن زمان جمعی از سپاهیان از عقب آمدند راجه ایشان را گفت شما همین جا
توقف کنید تا من بیایم پس راجه با یک برهمن وزیر خود متوجه دیدن زاهد شد راجه دید هر دو اطراف صومعه زاهدان نشسته اند بعضی بید میخوانند و بعضی
از بیدها اطفال را تعلیم میدادند و بعضی از دانایان در ذات و صفات حضرت حق سبحانه تعالی سخن میگفتند راجه چون آن مردم و آن منزل اینچنین را دید
خوشحال شد و پرسید که کان زاهد کجاست نشان دادند راجه آن یک کس را نیز همانجا باز داشت و خود تنها بدر خانه کان زاهد رفت آنجا کسی را ندید
راجه فریاد زده گفت که درین جا کسی میباشد هر دعا مرا باین زاهد برسانید ناگاه از آن صومعه دختری بدر آمد که شعله جمال او در اطراف آن صومعه نورانی
راجه صورتی را دید که آنچنان صورت هرگز ندیده بود بمجرد دیدن هوش و شعور از راجه برفت آن دختر که راجه را دید پیش آمد دعا کرد و پرسش نمود و بجهت نشستن
راجه جای راست کرد پاره از میوه های جنگل و کوزه از آب سرد بجهت راجه آورد بعد از آن با راجه گفت که باعث آمدن درین منزل [illegible] راجه گفت من آمده ام
تا کان زاهد را ببینم تو هیچ خبر از و داری که کجا رفته است دختر گفت که بجنگل رفته تا از میوه های آنجا بیارد و اگر شما لحظه صبر کنید بخدمت میرسد راجه از صورت و
سیرت آن دختر بغایت خوشحال گشت و از و پرسید که تو دختر کیستی و درین جنگل چرا میباشی دختر تبسم کرده سر در پیش انداخته آهسته گفت
من دختر کان زاهد هستم راجه گفت من شنیده ام که کان زاهد چندان بعبادت مشغول میباشد که هیچ چیز دیگر بر دل او نمیگذرد و هرگز زن نخواسته است تو چون دختر
او باشی دختر گفت تو راجه بزرگی و ما مردم فقیریم از احوال ما چه می پرسی راجه گفت میخواهم تا بدانم که تو دختر کیستی گفت ای راجه تو شنیده عابدی پیش پدرم
کان آمده بود او با پدرم از تولد من سخنی گفته بود من از وی شنیده بودم غیر از آن هیچ نمیدانم راجه گفت بگو دختر گفت عابد با پدرم گفت که بسوامتر
عبادت میکرد و چندان عبادت کرده که از تاثیر عبادت او دل اندر و آسمان سوختن گرفت اندر از آن بغایت بترسید و با خود گفت مبادا
این مرد جای مرا بگیرد از ترس این یکی از اپسرهای را که منکا نام داشت طلبید و با او گفت این صورتی که تو داری در میان اپسرا دیگری ندارد
و این لباس و مرتبه که من ترا داده ام به دیگران نداده ام حالا میخواهم که از برای من کاری بکنی منکا گفت هر خدمتی که بفرمایند و از دست من برآید
بجان و دل بجا آورم اندر گفت که این بسوامتر از کثرت عبادت روشنی پیدا کرده است که آفتاب با ضیاء در پیش او عاجز میماند و دل من از وی بسیار میترسد
از تو میخواهم که بسوی او بهر طریقی که تو دانی چنان کنی که در عبادت او خلل اندازی چون بجایی نتواند رسید مرا کفایت و تو همه خبر داری از حسن و آواز خوب

و بوی خوش و سخن تو انچنانست که هر کس که آنرا میشنود البته از حال خود میرود و تو پیش او میروی و بطریقی دل او را بخود مایل میسازی و در عبادت او

خلل می‌اندازی منکا گفت شما حاجب من اید مرا از فرموده شما چاره نیست اما بسوامتر عابدیست که هر دو آتش جهان روشنی بهم رسانیده است از مثل تو

آنکه کسی از وی میترسد من چه توانم در عبادت او خلل انداختن جایی که شما از و میترسید من چه [illegible] و شما میدانید که [illegible] چنین عابد بزرگیست

بسوامتر صد بسیار و از کشتن دل او و برنیست غلبه تست چون او نیست را در عالم مثل او دیگری [illegible] معلوم ساخته من با وجه توانم کرد [illegible] بسوامتر

چهتری بود و بکثرت عبادت برهمن شد و دیگر کارها که او کرده است مثل [illegible] را پیدا کرد و منکر راجه [illegible] بزرگ [illegible]

و دیگر کارهای او بسیار است حلم از آتش سوزان زیاده که بر کسی هرچند غضب کند خاکستر میشود اگر خواهد زمین را از زیر و زبر تواند کرد و سمیر [illegible]

اگر خواهد به یک نگفت [illegible] میتواند بر داشتن و هرجا که حاکر شتن خواهد انداختن من [illegible] کسی چه میتوانم شما مرا [illegible]

دیگر هرچه میفرمایید میکنم اندر گفت من ترا [illegible] میفرمایم تو بهانه میکنی منکا گفت اگر شما [illegible] من بکنید یا در اهراه من [illegible] که وقتی که من

با و حکایت میکنم بوی مرا با دماغ او برساند و دامن مرا آنقدر بردارد که زانو مرا ببیند شاید که دل او بمن مایل شود [illegible] را طلبید و او را همراه منکا کرد

و آنچه او گفت باد را فرمود چنان کند پس منکا از اندر رخصت گرفته پیش بسوامتر رفت و او را دید نشسته است منکا را [illegible] بسوامتر

لرزه در اعضا او افتاد پس ترسان پیشتر آمد بسوامتر را دعا کرد بعد از آن بنیاد رقص و بازی کرد ناگاه باد دامن او را از بدن برداشت چنین بسوامتر

به پای او افتاد و در آن حال بنشست بسوامتر داشت [illegible] او بلغزش آمده است اما بسوامتر [illegible] در وقت خاطر بسوامتر [illegible]

کرد پس او را پیش طلبید و با و گفت حکایت بنیاد کرد منکا چنان سخنان با او گفت که دل او را تمام برد پس بسوامتر با و [illegible] داد

چندین سال با او صحبت میداشت و از بس که گرم صحبت او شده بود خیال میگذرید و رسیدن که با و صحبت میدارد آخر منکا آبستن شد

و چون وقت زاییدن شد در کنار آب مالنی دختری زایید و آن دختر را در کنار آن آب گذاشته پیش اندر رفت و آن دختر را

جانوران برندهٔ لقاهای میکند و آن دختر گفت ای راجه آن عابد با کان رکهر گفت هر آن دختر نیست و اشارت بمن کرد من بر سیدیم

که آن دیگر بگو که من چه بدست این رکهر افتاد دم او گفت که کان رکهر روزی بکنار این آب مالنی آمد ترا افتاده دید و دید که

پرندها لقاهای تو میکنند او را بر تو مهر و شفقتی پیدا شد ترا بر داشت و بمنزل خود آورد و ترا شکنتلا نام نهاد من انقدر از آن

عابد شنیده ام چنین رسیدی با تو گفتم و ای راجه چون کان رکهر مرا دختری بر داشته و مرا لقاهای لقمه کلان ساخته است او بدر منست

راجه دیگر چون این حکایت را شنید گفت ای دختر تو دختر کان رکهر نیستی بلکه دختر راجه بزرگی هستی بسوامتر بادشاه بزرگی

بود [illegible] سلطنت که بعبادت مشغول شده بود حالا من ترا میخواهم و خبر تو بگاه من خواهی آمد من [illegible]

بتو میکنانم و آنچه در خبر دیدن است همه را بتو میدهم شکنتلا گفت ای راجه اختیار مرا پدر من دارد تو چندان صبر کن که پدر من بیاید تو مرا
از وی خواستگاری کن او مرا بتو میدهد راجه گفت او پدر حقیقی تو نیست تا اختیار ترا داشته باشد اختیار ترا تو خود داری تو خود را بمن
بده و این درست است که تو خود را بمن بدهی و من ترا بخواهم و ترا نیز درین گناهی از حق تعالی نمیشود و این نکاح را گندهرب میگویند
و اکثر نکاح چهتریان چنین می‌باشد شکنتلا گفت ای راجه تو راجه بزرگی و اینها را میدانم اما جهت تو میگویم که این نکاح درست است و درین
هیچ گناهی نیست من زن تو میشوم به یک شرط که اگر از من پسری شود تو او را جانشین خود سازی گفت قبول کردم که پسری که از تو شود
همین جانشین خود را بوی بدهم و این شرطها میکنم که هرچه تو بفرمائی من از سخن تو بیرون نروم پس راجه آتش برافروخت و بقاعده نکاح
درست آیین بجا آورد و شکنتلا را بخواست و همانجا با او صحبت داشت بعد از آن راجه با او گفت که من میروم و کسان
تو میفرستم و ترا باعزاز تمام پیش خود خواهم طلبید پس او را وداع کرده برفت و چون اندک راهی برفتند گلههای آهو و نیلگاو و دیگر جانوران
شکاری را دید و از دیدن آنها خوشحال گشته بشکار مشغول گشت و لشکریان راجه هم پیش راجه رسیدند و راجه بعزم صید تا اطراف آن صحرا
را فرو گرفتند و همه شکارها را چند روز راندند و یکجا جمع کرده و بطریق بیان آن شکارها در آمدن شکار بسیار انداخت و قریب یکماه در صحرا بشکار
مشغول بود و شکنتلا او را فراموش کرده و اصلا دیگران خبری از راجه نرسید و چون راجه از پیش شکنتلا برفت بعد از ساعتی پدرش کانو رکهیسر از جنگل آمد
باره میوه جنگلی همراه آورده بود و او تنها [illegible] کانو رکهیسر از جنگل می‌آمد شکنتلا پیشواز پدر نرفت و پای پدر را نمی‌بوسید و آتش برده نشست و پای او را می‌شست و
هر میوه که پدرش می‌آورد از دست وی گرفته بخانه می‌برد درین وقت که کانو رکهیسر نزدیک بخانه رسید شکنتلا هنوز غافل نگشته بود پیشش آمد که با آن حال بخدمت پدر رود
بدرون خانه در آمده در گوشه پنهان گشت پدرش چون نزدیک بخانه رسید و دید برخلاف دیگر روزها دختر باستقبال نیامد سر در پیش انداخت لحظه فکر کرده و آنچه
دختر خویش کرده بود همه در ضمیرش پرتو انداخت و دانست که دخترش زن راجه دهکنت شده است پیش دختر آمد و گفت ای
دختر از این که تو در غیبت من زن راجه دهکنت شده مرا این خوش آمده است و این نکاح را نکاح گندهرب میگویند و راجه
دهکنت راجه بزرگ است و در عدل و داد و دیگر نکوئیها نظیر ندارد تو خوب کرده که زن راجه شده و ترا از این راجه پسری
خواهد شد که تمام عالم را تصرف گیرد و هیچکس با وی خلاف نتواند کرد پس شکنتلا که از آب رفته [illegible] آنگاه هر میوه که پدرش
آورده بود آنرا برداشته بجائی که دو نیم می نهاد نهاد و آب آورده پای او بشست آنگاه گفت ای پدر بزرگوار چون قصد من این راجه
باشد و حال نیکی است التماس دارم که شما او را دعا بکنید تا خداوند تعالی او را با خیر و نیکی مستقیم دارد کانو گفت من این دعا
برای او میکنم تو هم از من چیزی بطلب تا ترا هم از خداوند تعالی بجهت تو درخواست کنم دختر گفت از شما این میگویم که از درگاه حق سبحانه تعالی

در حوت کسی که برای رضای او باشد مارا هدایت و بجای خود نشیند که از من معصیتی بوجود آید و دیگر آن نخواهد که هیچکس از دشمنان بر شهر من تسلط یابد که شما فرموده اید که پسری
متولد خواهد شد متسلط این زمین و سلطنت در اولاد ایشان سالهای بسیار بماند بلکه این زمین تا برای فرمانبرداری ایشان گردد و سکن تلا بنزد راجه رسید پسری بوجود آمد و سالی که آن فرزند
در شکم مادر بماند بعد از سه سال پسری زاده متولد شد تا آنکه سعادتمندی از جهره او ظاهر و سلطنت و جهانداری از ناصیه او لایح بود و روشن بدی و همه آفاق ریگان که ترا حمایت
که در آن نوع تعلیم مینمود مطالبه فهمانید که هیچ اثر واقع شود که فرزند او باشد همه جا و نطاق بسیار عجیب بود که همه را که هیچکس شش سالگی رسید آنکه او تعلیم علوم کرد
و این پسر صورتی داشت که هر کس او را میدید متحیر میشد چشم انداری او رعب داشت و شش ساله که شیر و دیگر جانوران بیشه بعد از شیر بچه و بلنگ
و گاو میش صحرائی را گرفته و غیره که بنظرش میآمد آنها را گرفته میآورد و ایشان را بر درخت بسته میکرد که ایشان را مجال حرکت نماند و بر آن تنگ آمده
بخانه میآمد و آنها را بر درخت می بست و اگر از جانوران دور تر میدید تیر میزد و تیر او خطا نمیشد و چون رکهسران که در آن نواحی میبودند و قوت و کمال
او را ملاحظه میکردند حیران میشدند و کان رکهسران باتفاق یکدیگر رکهسرانی که در آن نواحی میبود او را سرب دمن نام نهادند و معنی این لفظ آنست که همه را زبون
زبون میسازد و چون بدوازده سال رسید در زور و دلاوری و شجاعت بنوعی شد که هیچکس مثل او نبود که صدکس او نمیتوانست او هر جا اسپ یا فیل بنظرش در میآمد آنرا
میگرفت و بر آن سوار میشد و شکار بسیار میکرد و هر کس از دلیران آن زمان که بنظر او در میآمد بر ایشان حمله میکرد و ایشان را میگرفت و چنان بر زمین میزد که دیگر بر نمیخاستند و بیشتر
لشکر عظیم با او ملاقی گشت او در آن لشکر اسپی خوب دید آن اسپ را گرفته بر آن سوار شد هر چند آن مردمان خواستند که اسپ را از او بگیرند نتوانستند آخر
میان او و آن لشکر کار بجنگ کشید او بضرب دست اکثر را در آن روز از آن ایشان را کشت و باقی را اسیر کرده و همه اموال و اسباب ایشان را گرفته پیش مادر خود
آورد و مادرش اسیران همه را آزاد کرد و با فرزند گفت که دیگر چنین کارها مکن مبادا آفتی بتو برسد او از آن مانع شد و همه تعلیم و بیشتر شکار و صید جانوران مشغول
میبود کان رکهسر با سکن تلا گفت که این فرزند را وقت آن شده است که در خدمت پدر باشد و کارها پدر میکرده باشد مادرش گفت هر چه شما بفرمائید چنان کنم کان
چند کس از شاگردان و مریدان خود را گفت که شما سکن تلا و پسرش را پیش راجه دکهنت برسانید و با راجه بگوئید که این عورت زن تو و پسر فرزند تست
بیشتر ازین خوب نیست که از تو جدا باشند پس ایشان همراه سکن تلا و پسرش بهستناپور که تختگاه راجه دکهنت بود آمدند و بدر خانه راجه آمده
بحاجبان گفتند که با راجه بگوئید که زن و پسر تو آمده اند و میخواهند که راجه را ملازمت نمایند حاجبان آمده و خبر براجه بردند شاگردان کان رکهسر و همراهان
گذاشته بازگشتند و بخدمت بهستا دخوها آمدند و دربانان چون خبر ایشان نزد راجه رسانیدند راجه ایشان را طلب داشت مادر و پسر بخدمت راجه رفتند
سکن تلا راجه را دعا کرد و گفت ای راجه این پسر تست که تو عهد کرده بودی که او را ولیعهد و جانشین خود کنی راجه گفت تو چه کسی که این سخنان
میگوئی من ترا نمیشناسم بعد از آن راجه دکهنت گفت که فکر کنید این زن را که دختر برهمنی است آمده بر من این تهمت دروغ میبندد
من هرگز این زن را ندیده ام و نمیشناسم سکن تلا چون این سخنان از راجه شنید بغایت غمگین شد و از مردمانی که در آن مجلس بودند بسیار شرمگین

نادر قلی ... سوزش تمام از وی برفت و مثل چوب خشک بر جا ماند بلیسار بعد از مدتها مدید اندکی بهوش آمد و چنان غضب بروی مستولی شد که نزدیک بود

که پوست بر بدنش شکافته شود و بغضب تمام برخاست و آنکه لبها و دستها و اکثر اندام او بلرزیدن در آمد و خواست که با راجه جنگ و دعوی کند که راجه

با چه مرا ... با خود ... و با راجه گفت ای راجه تو خاطر مرا میرنجانی که تو از زبان خود ... رسید تو مرا می‌شناسی و در خانه خود ... در

و اگر نمی‌شناسی از ... تر ... سخن ... این سخن من دل است و من دیگر ... خداوند تعالی ... این ... سخن

گواه ... و اگر تو مرا ... سخن دروغگو میدانی زبان تو ... رسید و من از این خوشحالم که ... خداوند تعالی ... گویم و خدا ... را

من هرگز دروغ نگفته‌ام از این که تو مرا دروغگو داری زبان این ... رسید و من این قدر تحمل از تو ... میکنم ... تو راجه بزرگی و شوهر منی و من از تو

فرزندی دارم اگر تو مرا دروغگو داری و بر سر انصاف و راستی نیایی آن وقت کاری بر تو کنم که سر تو صد پاره شود ... دختر ... شنیده‌ام و تو شنیده‌ای

که بدر من چندی مثل تو ... با همه سخن ... ساخته است ... مادر من منیکا اپسره است من باز بتو میگویم که ترک این لجاج مکن و من ... زنی نیستم

که ... باشم ... تو نتوانم ... تو مرا از پیش خود میرانی و این فرزند من ... پسری است که هیچ ... این چنین فرزندی نداشته است ... گفته‌اند

روحانی ... مثل او ... نگذشته ... و بعد از این مثل او دیگری نشود و فرزندان او ... سلطنت کنند ... میدانم که باعث این

که ... ساخت ... بعضی ... نهان ... میکنند و بعضی ... شکند ... فرزند ... اند

مثل تو راجه ... است که چنین سخن گوید ... فرزند ... ای عورت ... این سخنان نخواهی ... را

من ... نشناسم و تو که میگویی مادر من اپسره است منیکا نام او قحبه است ... او ... مثل او ... در این چنین مجلس این چنین

سخنان ... با من میگویی ... بیرون رو که من ترا ندیده‌ام و نمی‌شناسم ... ای راجه من از تو تحمل بسیار کردم که تو برابر این چنین مردان

من این طور سخنان میگویی و گفته‌اند که هیچ طاعتی برابر راستی نیست و هیچ گناهی برابر دروغ گفتن نیست ترا همه کس راجه دانای نیک میگویند و این کدام نیکی است که

تو مرا دروغگو میگویی و خود دروغ میگویی ... حالا که ... من ترا چنان کنم که ... را ... که ... راجه ... خلق و ملک میکرد

چرا هلاک ... این پسر من ... ملک و رعیت ... از تو ... من ... این تو سخن ... میروم ... که ترا ... خواهد کرد با مراد خواهی دید که دیگر چون

... خواهی کرد ... این سخن گفته از پیش راجه بازگشت ... و روان شد چون او برگشت از آسمان آوازی آمد چنانچه حاضران آن مجلس از امرا و وزرا و اکابری

که در مجلس راجه بودند همه شنیدند که ای راجه این عورت زن تو و این پسر پسر تست ای راجه ... چون این سخنان را شنیدند همه حیرت کردند ... ایستادند

که در مجلس ... عرض کرد ... سخن ... دروغ نمینمود و این عورت ... دروغ گو ... وچندکس که ... ایستاده بودند با راجه گفتند ... را

ما این پسر ... که ... تمام اعضای آن پسر را ملاحظه ... تمام

نشانهای که در بدن راجه بود در این پسر همه را یافتند و بار راجه گفتند که این فلک این پسر بر پشت و نشانی که تو داری همه را این پسر دارد راجه گفت من در اول هم

این عورت و این پسر را اگر اول قبول میکردم شاید در دل بعضی ها میگذشت که به دروغ میگفتم میخواستم کار مرا و از هم جلس ... بدل ... از محبت انقدر

تعالی ... با خداوند تعالی بکرم خود جهان را گرد که جلس را حالا در دل خود شد ... از آن مردانی که علم قیافه میدانستند گفتند که ای راجه این پسر را

نیک ... دارند که از ... و جهان ... منوچهر که او جهان باشد ... که بیشتر ازین همان باشد ... و ... این ... بر جاست و آن

پسر را در بغل گرفت و روی او را بوسید و او را بر سر بنهاد آنگاه پیش سکن تلا آمد گفت از گناه من بگذر که من انقدر برای تصدیق شدن همه را

تر از ... دادم که اگر اول ترا قبول میکردم شاید بعضی با خاطر ... که این دروغ میگفته باشد و من یقین میدانستم که خداوند تعالی از ... خواهد ساخت

چرا که تو دختر ... و تو همچنان که دیدی بودی همچنان حالا بیا با هم آشتی کنیم و من این پسر را چنین خوب ساختم چنانچه با تو وعده کرده بودم پس راجه

پیش آمد سکن تلا را در بغل گرفت و روی او را بوسید و منازل ... او معین کرد و او را ... که حکم او در جمیع ممالک روان گشت و راجه ... مشورت

او هیچ کاری نمیکرد و چون راجه دشنت ازین عالم رفت راجه بهرت بجای پدر بر تخت ... که هر کس خلاف او در خاطر میگذرانید همان ... ملک ... جمیع

گرفت ... آفاق سر ... فرمان او نهادند کسانی که ... را ... نبود پیش او آمدند ... التماس کردند در خدمت او ... کنند ... قبول کرد و راجه ... التفات

... که ... بر جاست که ... تفصیل حکایات ... بر جاست و ... خواهد آمد و راجه بهرت در دین ... تمام

... که ... داد و ... آنکه ... جنگ خرج کرد و ... اطراف خلق ... مردم ... باید کرد

از آن روز فرزندان او را بهارت گفتند تا انقدر روز که اولاد او در عالم سلطنت داشته اند سوت برانک گفت این قصه راجه بهرت و مادر

سکن تلا که با تو گفتم ... ختم باین ... راجه جنمیجه گفت ... بعد ازین حکایت ... باین ... که حال اجداد و جداد ... من ... راجه جنمیجه گفت ... ساختم

انگاه گفت که اول برجنیا بود ... از ان ... برجاپت بوجود آمد و از آن ... برجاپت ... بیس هزار فرزند پیدا شد ... همه

بعبادت و طاعت مشغول شدند و ترک دنیا کردند ... برجاپت ... دختر ... سیزده دختر را بکسب داد و از فرزندان کسب راجه

من پیدا شد و او دوازده پسر و یک دختر داشت و دختر ... او ... داشت ... پسر ... نام پیدا شد و او تمام عالم را بگرفت و سلطنت او از مشرق

تا مغرب ... و او با ... نهایت عداوت داشت و هر ... پیش ... بود ... میگرفت ... که از ... بزرگتر و دانا

تر ... پیش سر ... آمد و با او گفت که ترا ... که با ... عداوت ... باشد ... سخنان با او گفت ... را

اصلا گوش بر سخن او نکرده ... او ... بنفس ... او ... همان ایام ... ازین عالم برفت و او را

از اولی ... پسر ... که ... بجای او نشست و ... شد

سارور ... الواع

نیک بود و او بعد از پدر پادشاه شد و او نیز بسیار عادل و نیکوکار بود و تمام اهل عالم در زمان او در امن و راحت بودند و همچنین قطع الطریق و دزدان را بکشت
و او آخر حکم کرد که همه او را کبیران و علما پرورده باشند و او بسیار قوی و زبردست بود و آخر پادشاه ملک اندر هم پادشاه شد و او را شش پسر بود جیت
و جیات و سنیات و امات و وجات و آوب جیت که پسر کلان بود ترک دنیا کرده در خدمت علما بدان عبادت و ریاضت مشغول گشت
و جیات بود از پدر پادشاه شد و او هم پادشاه بزرگی بود چندین یگ کرده و خیرات مستحقان میداد و او چند زن داشت یکی دیوجانی دختر سکر و دیگر
سرمشٹا نام داشت راجه جنمیجه با بیشم پاین گفت که این احوالات را جدا جدا مفصل میخواهم بدانم و او چرا دختر سکر را که برهمن بود میخواسته بود
راجه چهتری بود دختر برهمن را چون بخواهد باعث این کار را میخواهم که بدانم بیشم پاین گفت خوش باعث این را عرض کنم راجه جیات بسیار راجه
بزرگ و عادل و داد بود و مثل اندر بود در روشنی روی و عدل باعث آنکه سکر پدر دیوجانی و برکس بر پای دیو بود و برهسپت این بود که در زمان پیشین میان دیوتها
و دیوان بجهت سلطنت این عالم جنگ بسیار شده بود دیوتها پیش برهسپت رفته گفتند که تو دانشمندترین ما و بزرگ مائی در حق ما دعا کن که ما بر دیوان
غالب شویم سکر گفت من افسونی میدانم که آنرا سنجیونی میگویند و آن افسون را بر هر مرده که بخوانند زنده میشود شما بروید و با دیوتها جنگ کنید هر کس از شما
کشته شود من زنده میکنم او را بفرمان خدای تعالی پس دیوان بجنگ دیوتها رفتند هر کس از دیوان که کشته میشد سکر زنده میکرد و آن افسون را (؟)
نتوانست بحکم از دیوتها را زنده کردن پس دیوتها پسر برهسپت را که کچ نام داشت و طاعات (؟) بدو فاضل بود بسیار (؟) داشت
طلبیدند و با او گفتند که ما همه مریدان پدر تو ایم شما را لازم است که نگاهبان ما میکرده باشید حالا ترا میباید که پیش سکر بروی و هر طریق که تواند جان بازی
کرده افسون سنجیونی را از او یاد گیری تا چنانچه او دیوان را زنده میسازد تو هم ما را زنده توانی کرد و گفتند سکر را دختری است دیوجانی نام دارد و از سخن او پدر نمیرود ترا
میباید که با او آشنا باشی و او را بدان آری که از پدر التماس نماید تا افسون را تو بیاموزد پس کچ بخدمت سکر رفت و گفت من پسر انگرا پسر برهسپت ام و کچ
نام دارم بخدمت شما آمده ام تا از شما علوم بیاموزم و مرید شما شوم و تا هزار سال قرار داده ام که در ملازمت شما بوده باشم و هر خدمتی که شما مرا بفرمائید
آنرا بجا آورم سکر از آمدن او بسیار خوشحال شد و او را از پیش بسیار گرفته و او را بغایت عزیز میداشت و سکر او را پیش دختر خود دیوجانی برده گفت
این جوان پسر برهسپت است تو با او بوده باش و هر چیز او را در کار باشد میداده باش و بگذار که او دلگیر نشود و محنت میکشیده باشد بعد از آن
دیوجانی و کچ اکثر اوقات با هم میبودند و کچ او را خاطرها میدید و دایم خدمت او میکرد و گاهی سرودها و حکایات که دلخوشی او بود گفت
میکرد و چنان کرد که آن دختر یک لحظه بی او قرار و آرام نمیداشت و همچنین تا پانصد سال کچ در خدمت سکر میبود و با دختر او صحبت میداشت
و غرض او آن بود که آن افسون را یاد گیرد چون دیوان التفات سکر را در باره کچ ملاحظه کردند با هم گفتند این البته بدان است که پسر برهسپت
در پیش سکر میباشد مبادا آن افسون را از او بیاموزد آنگاه کار ما مشکل خواهد شد پس بحیله حیلهای در قصد کشتن کچ شدند تا روزی که سکر

چون افتی درانست

کچ را گفت که این گاوان را هر روز بصحرا ببر و بچران و شب آنها را بیاور کچ چون گاوان را بصحرا برد دیوان از اول روز آمدند او را تنها یافتند او را کشتند و
پاره پاره کردند و هر قطعه او را بگوشه‌ای انداختند آخر شام گاوان بخانه سگ آمدند و کچ همراه نبود دیوجانی بیدار است پدر دختر گفت که گاوان آمدند و
کچ پیدا نشد من بی او زنده نخواهم ماند مگر شما میدانید سگ گفت ای دختر تو خاطر جمع دار که من کچ را بجهت تو بیاورم پس سگ ان جستجو را خود را نقد ... آن
فورا کوه کچ را طلبید کچ همان لحظه بقدرت الله تعالی زنده شد و بخدمت سگ آمد سگ پرسید که کجا بودی گفت وقتیکه گاوان را بصحرا بردم چند کس از دیوان
بپیش من رسیدند که تو چه کسی من چون نام خود را و پدر خود را گفتم همان ان مرا کشتند سگ او را از ... بسیار لطف نمود ... و اعزاز و احترام
میداشت تا آنکه باز روزی سگ گفت که فلان صحرا برو و ملک برای من بیار کچ چون بآن صحرا رفت با دیوان چون او را تنها یافتند او را کشتند چنانکه
گذشت و کچ پیدا نشد باز دیوجانی بپیش پدر آمد و گفت امروز هم کچ نیامده مبادا باز کشته باشند سگ گفت من هم باز او را زنده میتوانم کردن لکن
او را زنده کردم اما باز دیگر نمیتوانم کردن دیوجانی گفت ای پدر از این سیر و انکار او بسیار ... ترک خدمت ملک ... برهیبت ... کرده کی
شما آمده بود شما صلاحیت ورزیده او را امید زنید که او بجهت خدمت شما میکوشد لاد او را امیدوار زنید که کشته شود و من هم بعد از او زنده نخواهم
ماند سگ چون این سخنان را شنید باز در بند آن شد که کچ را زنده سازد با دختر گفت که این دیوان پلید با من عداوت بنیاد کرده اند که نا کرده مرا
میکنند مرا میباید که از این ولایت بروم پس سگ کچ را فورا که طلبیده است و کچ در آن وقت در شکم سگ بود چون سگ او را طلبید آهسته از شکم او
جواب داد گفت چه میفرمایید سگ گفت تو در شکم من چه میکنی کچ گفت ای استاد به برکت صحبت شما هر چیزی که واقع میشود آن را فراموش
نمیکنم دیوان چند مرا تنها یافتند مرا کشتند و بعد از این سوختند و خاکستر مرا در شراب کرده بخدمت شما آوردند شما ندانسته مرا خوردید
سگ گفت حالا من با تو چه کار کنم اگر شکم خود را پاره میسازم من میمیرم و اگر نکنم دختر من میمیرد چون سگ این سخن گفت دیوجانی گفت ای پدر مرا
عجب صنعتی بنزدیک پیش آمده است اگر دشمنان شما را امری واقع شود مرا بی شما زندگی بچه کار خواهد آمد و اگر کچ بیرون نیاید هم زنده نمیتوانم بود در این فکر
حیران مانده‌ام سگ گفت ای دختر تو غم مخور که کاری بکنم که هم کچ زنده شود و هم من بحال خود آیم پس سگ با کچ گفت ای کچ من این افسون را که با آن مرده زنده میکنم
بتو تعلیم میدهم چون تو آن را یاد گیری من شکم خود را پاره میکنم و ترا بیرون می‌آورم تو آن وقت آن افسون را بخوان و مرا زنده کن اما میترسم که مبادا
تو اندر ... و خواسته باشی که با این بهانه این افسون را یاد گیری و مرا بکشی ... سگ گفت ای کچ چون تو از شکم من بدر خواهی آمد ...
من خواهم داشت پس سگ آن افسون را چند مرتبه خواند تا کچ آن را یاد گرفت بعد از آن شکم خود را پاره کرد و کچ از آنجا بدر آمد بعد نور و صفائی ...
چون کچ بیرون آمد دید که سگ مرده افتاده است پس کچ آن افسون را بر او خواند و سگ زنده شد کچ با وی گفت که ای پدر بزرگوار آن حقی که شما بر من دارید
پدر من که بر بست باشند ندارد چرا که اگر پدر من یک مرتبه مرا بوجود آورده است و شما دو مرتبه مرا بوجود آورده‌اید و مرا از شکم خود پیدا آوردید و

این افسون بسیج خونی را من یاد داده بودید من از عهده شکر شما چگونه بیرون توانم آمد پسر از این سخن که بسیار خوش آمد و او را دعای خیر کرد و بعد از آن پسر تمام دیوان را طلبید
و با ایشان گفت دیوان ملا باری داده بید و ایشان فرزند مرا در شراب بمن خورانیدند و این شراب را هر کس که میخورد عقل او میرود و از امروز من این شراب را بر همه ایشان
حرام کردم و از خداوند تعالی درخواست میکنم که هر کس که از قبیله ایشان من بعد شراب بخورد و هر چیزی که گفتم همه را بجا نیاورد در آن جهان بدوزخ گرفتار گردد و بعد از آن
پسر همه دیوان را طلبید و با ایشان گفت این کسی که بهزاد حالا است که خدمت شما کرد من میکند و من هر علمی که داشتم تمام را با این پسر تعلیم داده ام و این پسر فرزند من است
چرا که از حکم من بیرون آمده است و این پسر حالا میخواهد که بخدمت پدر خود برود هر کس بعد از این از شما آسیبی باو خواهد رسانید من دشمن او خواهم بود و انجان
دعای بد در حق شما خواهم کرد که همه شما هلاک خواهید شد دیوان از این سخنان پسر ترسیدند و با پسر عهد کردند که من بعد هیچ آزاری بر سانند پسر دیوان را
رخصت کرد و بعد از آن با پسر گفت ای فرزند تو حالا ظاهر است که خدمت من میکنی بسیار زحمت در ملازمت من کشیدی حالا وقت آن شد که ترا رخصت بدهم
که بخدمت پدر خود بروی پسر گفت من خواهش دارم که از خدمت شما هرگز مفارقت نکنم پیر گفت من ترا بجهت خاطر رخصت میدهم که بخدمت پدر
خود بروی و اگر مقصود تو از خدمت تحصیل علوم بود آنچه میدانستم همه را بتو تعلیم دادم پس او را رخصت داد که بملازمت پدر برود چون پسر رخصت یافت دیوجانی
با او گفت که ای پسر مدت بسیار شد که من با تو دوستی دارم حالا تو مرا از پدر من خواستگاری کن و چنانچه رسم میان ما است بطریق نکاح مرا بگیر پسر گفت
پدر تو بر من حق بسیار دارد و چنانچه که بر نسبت پدر من است پسر هم با من همان نسبت دارد بلکه بیشتر که مرا از حکم خود پدر آورده و با من تعلیم داد
تو خواهر من میشوی من چه نوع ترا بخواهم و تو دختر استاد منی مرا می باید که خدمت تو میکرده باشم و دست بسته در خدمت تو باشم نه آنکه ترا زن
خود سازم دیوجانی گفت اگر کسی کسی را تعلیم بدهد با این تعلیم فرزند میشود تو به نسبتی نیره آنکه او من دختر پسرم و دایم میان قبیله ما و شما خویشی
میشده است و حالا در تنها است که میان من و تو نسبت محبت است اگر تو مرا از پدر خواستگاری نمایی چه عجب خواهد داشت پسر گفت
استعاره است اما با پدر تو نسبت پدر و فرزندی است از من این گستاخی هرگز نخواهد که من ترا از پدرت خواستگاری کنم و تو دختر
استاد منی خواهر من میشوی از تو چشم دارم که تو هم مرا به سبب دستوری که پدرت رخصت داده است رخصت بدهی تا من بجا خود خوش بملازمت پدر بروم
دیوجانی از این سخن در غضب شد و گفت من نمیخواهم که با توقف در بگیرم که تو این را قبول نمیکنی و سخن مرا که استاد زاده توام نمیشنوی از خدا میخواهم
که این افسون را که از پدر من یاد گرفته بیجا بیفتد و در خواندن نشود و بر هر کس که آن را بخوانی زنده نشود پسر گفت من هزار سال بجهت این افسون
خدمت پدر تو کرده بودم و این که ترا نخواستم بجهت کمال احترام تو بود که تو بمن نسبت خواهری داشتی چون تو ناحق مرا دعای بد کردی
من هم از خداوند تعالی میخواهم که تو زن هیچ برهمن نشوی و ترا برهمن نخواهد و این که تو مرا دعای بد کردی که با این افسون که تو آموخته
بر هر مرده که بخوانی زنده نشود من بدیگری تعلیم خواهم کرد که بخواند بر آن کس زنده خواهد شد پیر این سخن گفته در پای دیوجانی افتاد و گفت

تو هر چه میخواهی بمن بگو بهیات در جواب گفت من خدمتگار تو ام هر جا امیر روم و هر جا که باشم در خدمتگاری تو و پدر تو خواهم بود این سخن بگفته بجهت
بر بهیات پدر خود را نمی آمد دیوان فرزند خود بسیار خوشحال گشت و گفت در کنار گرفته روی او را بوسید و بوته بها چون شنیدند که بهر بهیات آن افسون را
آسکر میده است از او گرفته آمده همه خوشحال شده بدیدن او آمدند و هر کدام تحفه بسیار برای او آوردند بعد از آن کچ آن افسون را بدیو بهها آموخت
بعد از آن که دیو بهها آن افسون را یاد گرفته همه بنده بهیات اندر آمدند و گفتند ما دیوان از آن ملاحظه میکردیم که شکر کشته بهیات را زنده میکرد
حالا خاطر جمع شد که تا هم آن افسون را یاد گرفتیم اکنون اگر با دیوان جنگ میکنیم وقت است اندر این سخن راجه بهیات خوشحال شد و گفت خوش
باشد ما هم در پی استعداد جنگ دیوان باشیم روزی دیوجانی با بعضی از دختران مثل سرمستا دختر ترکب پاری دیگر که بالغ شده بودند و بعضی به سیر رفته بودند
بکنار حوض آبی رسیده همه رختهای خود را بدر آورده در جایی نهادند بعد در آب در آمدند اتفاقا باد آمد تمام آن رختهای ایشان را با دیگر یک جا
جمع … ایشان از آب بدر آمدند هر کدام رخت دیگر را پوشیدند دیوجانی رختهای سرمستا را پوشیده سرمستا رختهای او را بعد از لحظه هر کدام رختهای خود
شناختند دیوجانی با سرمستا گفت که ما بهتریم و شما کهتر ترا نمی سزد که رختهای ما را بپوشی سرمستا گفت پدر من که در مجلس می نشیند پدر تو می آید و دست بسته
نهاده می ایستد و تعریف پدرم میکند و از روی گدائی میکند اگر من رخت ترا پوشیده باشم ترا ازین چه ننگ خواهد بود من بعد اگر چنین سخنان بگوئی کنیزان
خود را بفرمایم تا ترا آورده از شهر بدر کنند دیوجانی اعتراض گشت و بخشم بجانب سرمستا نگاه کرد و سرمستا گفت بمن چه نگاه میکنی … دست گرفته در آن
نزدیکی چاهی بود که آبش خشک شده بود دیوجانی را در آن چاه انداخت و بخانه رفت دیوجانی در آن چاه ماند اتفاقا راجه جحابت در آن وقت در شکار بود …
و راجه تشنه گشته بجهت آب بر سر آن چاه آمد چون نگاه کرد دختری دید در آن چاه ایستاده و از شعاع روی او تمام آن چاه روشن شده راجه حیران حال آن دختر شده
پرسید که تو چه کسی و درین چاه چه میکنی دیوجانی گفت من دختر شکرم و دیوجانی نام دارم مرا دختر … درین چاه انداخته راجه چون این سخن شنید بروی رحم کرد
دیوجانی دست راست خود را برداشت و گفت ای بنده خدا از صورت تو چنان معلوم میشود که تو کسی امیر زاده باشی دست مرا بگیر و ازین چاه برآر راجه
دست او را گرفته بدر آورد و بعد از آن دیوجانی راجه را وداع کرد بشهر خود رفت و دیوجانی اندکی راه آمده دختر را که خدمتگار او بود دید که بطلب او می آید چون
آن دختر دیوجانی را دید بگریست دیوجانی گفت وقت گریه نیست من باین شهر که دختر ترکب پاری مرا در چاه انداخته نخواهم آمد تو برو و حال مرا به پدر من
بگو تا آن دختر پیش شکر آمد و شکر را دید که در مجلس ترکب پاری نشسته است آهسته در گوشش گفت که دختر ترکب پاری دختر ترا در چاه انداخته است
شخصی او را از چاه بدر آورده است حالا دیوجانی در بیرون شهر ایستاده است بشهر در نمی آید مرا فرستاده که حال او را با تو بگویم شکر چون شنید بغایت اعتراض
بتعجیل از مجلس برخاست پیش دیوجانی آمد و او را دید که غمگین ایستاده با وی گفت ای دختر تو گناهی کرده بودی که این حال ترا پیش آمده است غم مخور که
هر گناهی که ترا بود به برطرف شد دیوجانی گفت در چاه افتادن مرا اندک تفاوت نکرد که دختر ترکب پاری بامن گفت که پدر تو دست بر … می نهد

و در خدمت پدر من می‌ایستد و از و کارها میکند و تعریف نامه‌ای خود کرد من دیگر درین شهر نمی‌باشم شکر گفت تو درین سخن اندوه و غمگین مباش چرا که از
گدائی نکرده‌ام و هرگز دست بر دست نهاده به پیش کسی نه ایستاده‌ام ملک برگ بریا در پیش من می‌ایستد و تعریف من میکند و این جماعه همه حکم غلامان من دارند
من ایشان را با فسون زنده میکنم و ایشان همه بعد از من اقرار دارند و من آنچه میخواهم از خداوند تعالی میخورم و هرگز از هیچ مخلوقی طمع نکرده‌ام و پادشاه این جماعه دیوان منم
و بدعای من باران می‌بارد تا زراعت و ثبت میکنند تو این که سر ستا نامعقول گفته‌ای بسیار غمگین مباش دیوجانی از سخن که از اندوه خاطر بعد از سخنان پدر هیچ از آن
غم بدر نیامد پدرش گفت ای فرزند هیچ تو آزرده در عالم برابر آن نیست که کسی صبر و تحمل داشته باشد اگر کسی با او بدی کند او در برابر نیکی کند اگر شما دختران با هم گفتگو
کرده باشید از من لایق نیست که در غضب شوم و برای این جماعه نفرین کنم دیوجانی گفت ای پدر بزرگوار من در خدمت شما بسیاری از علوم را دانسته‌ام و اینها که
شما میفرمائید همه را میدانم و بزرگان این سخن هم گفته‌اند که با جماعتی که نیک سلوک نکرده باشند بدی با بدی بود و دل من از آن سخنان سرشار میبود و
مردن بهتر از آنست که تا یک بی‌نموده باشند که حرمت این کس را نگاه ندارند شکر ازین سخنان دیوجانی اندوه آمد و گفت ای پسر دختر برگ بریا
اینقدر ترا آزار روا داشته که تو اینچنین پریشان خاطر گشته‌ای پس شکر بمجلس برگ بریا رفت برگ بریا تعظیم شکر کرده در برابر او بادب نشست شکر بعد از حظ
گفت که هر کس بدی میکند نتیجه آن بدی را در حین یا بد و اگر با و نرسد بفرزند و فرزند زاده‌های اش برامیرسد من مرد درویشی در میان شما افتاده‌ام و آنچه
از دست من آمده است از نیکی در باب شما تقصیر نکرده‌ام و شما در برابر نیکیهای من همه بدی کردید او را پسر یعقوبی بود آن که بجهت آموختن
علم پیش من آمده بود شما یکمرتبه او را کشتید و بیچاره پاره کردید چون خداوند تعالی او را زنده ساخت باز مرتبه دیگر آن بیچاره را کشتید و سوختید و خاکستر او را
در شهر اب انداخته بخوردن من دادید من آن را هیچ نگفتم این چه کار است که دختر تو دختر مرا دشنام داده و در چاه انداخته است حالا من دیگر در میان
شما نمی‌باشم برگ بریا گفت شما چرا این‌چنین سخنان با ما میگوئید ما همه بطفیل شما زنده میگردیم اگر از کودکان گستاخی شده باشد از شما این چشم نداریم تا
که شما با این غلامان خود بی‌لطفی نمائید اگر شما از میان ما بدر روید ما هم این ولایت را میگذاریم و بان رود دریا شور میرویم چرا که اگر شما نباشید دیوها
همه روز ما همه را میکشند شکر گفت شما خواه اینجا بمانید و خواه بدریا روید من خاطر دختر را غمگین نمی‌توانم دید و ازین ولایت خواهم رفت
برگ بریا برخاست سر در پای شکر نهاده زاری کرده دیگر بزرگان آمده با شکر گفتند این مرد پادشاه ماست و ما از شما این التماس
میکنیم چشم داشت از شما داریم که گناه مرا به بخشید شکر گفت اگر شما تسلی دختر من بکنید من هیچ مضایقه ندارم برگ بریا
گفت پادشاه ما شما اید ما جان و دل همه بطفیل شما داریم پس برگ بریا در ملازمت شکر به پیش دیوجانی رفتند برگ بریا گفت ای دیوجانی ما همه خدمتگاران
پدر تو ایم اگر از دختر من بی‌ادبی شده باشد تو هر چه بفرمائی من با او بکنم دیوجانی گفت من با آن خشنود میشوم که هر گاه پدر من مرا بشوهری بدهد دختر
تو را هم مرا در چاه انداخته است بهر کنیز در خدمت من بدهد برگ بریا گفت این خود چیزی سهل است من جان خود را فدای شکر میکنم دختر

خود چه خواهد بود پس برک بربا کنیز را طلبید و گفت برو پدر سرمشتا را بخدمت دیوجانی بیار تا هر چه خواهد با او بگوید کنیز رفته به سرمشتا گفت که پدر تو ترا
طلبیده است تا کنیز دیوجانی سازد سرمشتا گفت هر چه حکم پدر من باشد مرا از آن چاره نیست با تمام کنیزان و خدمتکاران خود روان شده بخدمت ملازمت آمده
و پدر سرمشتا او را همه اینها به دیوجانی بخشید دیوجانی خوشحال گشته همراه پدر بشهر برگشت و دختر برک بربا به شهر آمد و سرمشتا هر روز یک مرتبه بخدمت دیوجانی می آمد و هر خدمتی که دیوجانی
میفرمود او میکرد و باز بمنزل خود میرفت تا بعد از مدتی روزی دیوجانی بسیر بیرون شهر بر آمد و سرمشتا با آن هزار کنیز خود در خدمت او بودند بهمان جنگل رسیدند که سرمشتا او را
در چاه انداخته بود دیوجانی در آنجا در میان سبزه زاری که درختهای لطیف میوه دار و آبهای روان داشت نشست و دیگران بعضی در اطراف او نشستند و بعضی ایستاده
و صحبت داشتند که ناگاه راجه ججات به شکار بر آمده بود از پی آهوی تاخته اتفاقاً باینجا رسید که اینها آنجا بودند جماعتی از دختران را دید که اکثر در کمال حسن بودند و دیوجانی
و سرمشتا هر دو در حسن از دیگران ممتاز بودند و در میان ایشان سرمشتا در صباحت و ملاحت زیاده از دیوجانی بود راجه از دیدن آن دختران نزدیک بود که بیهوش گردد
فرود آمده به پیش ایشان آمد و پرسید که شما چه کسانید دیوجانی گفت من دختر شکرا م که استاد همه دیوانست و این دختر برک بربا است که پادشاه دیوانست اما هر جا من
او در خدمت من میباشد راجه ججات گفت که این دختر راجه عالی است و در حسن و جمال زیاده از تست از چه سبب خدمتگار تو شده است دیوجانی گفت
خداوند تعالی چنین تقدیر کرده است که او خدمتکار من باشد دیگر هیچ از این حکایت مپرس پس گفت تو هر چه از ما پرسیدی ما جواب دادیم حالا ما هم از تو می پرسیم بگو که
تو باین لباس و این صورت و این نور و روشنائی که داری بپادشاهان جهان می مانی راست بگو که تو چه کسی راجه گفت نام من راجه ججات است و
من بعد پدر پادشاه شده ام و پری از علوم خوانده ام دیوجانی گفت ای راجه شما باین ولایت بجهت شکار آمده اید یا اینکه گل خوشبوی بهم رسانید گفت
من بجهت شکار آمده بودم حالا بسیار تشنه شده ام و تو که این سخن می پرسی سبب چیست هر چیز که تو فرمائی من آنرا بجا آورم دیوجانی گفت این دختران
را که می بینی همه کنیزان من اند و این دختر راجه برک بربا است هم کنیز منست از تو آن میخواهم که تو شوهر من شوی راجه گفت ما چهتری ام و تو برهمنی
ما و شما نکاح و خواستگاری نمیشود و من چون ترا بخواهم گفت ای راجه چهتریان همه از برهمنان متولد شده اند و پدر تو از جمله کهتران بود اگر تو مرا بخواهی
تبو عاید نخواهد شد راجه گفت این سخن راست است که چهتریان از برهمنان حاصل شده اند لیکن حالا از جمله کهتران طریق سلوک و زندگانی برهمنان نوعی دیگر
و از چهتریان نوعی دیگر حالا ما را جایز نیست دختر برهمن را گرفتن دیوجانی گفت خواستگاری است که دست مرد دختر را بگیرد تو خود میدانی که دست مرا
گرفته راجه گفت من کی دست ترا گرفتم گفت من همان دخترم که در چاه افتاده بودم و تو دست مرا گرفته من دست خود را بدست دیگری نخواهم داد
راجه گفت قهر برهمنان از قهر آتش و مار بدتر است چرا که مار بد اگر قهر کند یک کس را میکشد و آتش یکی را میسوزد اما برهمن که در قهر شود و نفرین کند عالمی
نابود میگرداند من از پدر تو می ترسم اگر پدر تو ترا بمن میداد من ترا میگرفتم اما بی رخصت او هرگز ترا نخواهم گرفتن دیوجانی گفت اگر ترس تو از پدر است
تو به پیش پدر من برو و مرا خواستگاری کن که او مرا بتو خواهد داد پس راجه ججات به پیش شکر رفت و او را تعظیم کرده دست بر دست نهاده در برابر

شکر بسیار راجه را بشناخت و از جا برخاست راجه را عذرخواهی بسیار کرد و راجه را بجانب منازل نشانید و خود در برابر بنشست و از هر جانب سخنان
میگفتند که در آنوقت دیوجانی بیامد و با پدر گفت ای پدر بزرگوار این هم راجه است که دست من گرفته و مرا از چاه بدر آورده یعنی اول او دست مرا گرفته است
من بدست دیگری نخواهم رفت شکر با راجه جاجات گفت ای راجه چون تو اول دست دختر مرا گرفته من هم این دختر خود را بتو میدهم و تو راجه بزرگی هستی
من دختر خود را بسیار راحت میدارم میخواهی که با این دختر نیک سلوک میکرده باشی جاجات گفت مرا این نسبت بسیار خوب است اما من چه تدبیر کنم و شما
برهمن اید می ترسم که گناهکار شوم شکر گفت که تو از این انواع هیچ اندیشه مکن که من گناه ترا دور خواهم کرد و از خداوند تعالی درخواست میکنم که
میان شما و او دوستی و محبت بسیار شود پس راجه جاجات برخاست و برگرد شکر گردید و در ساعت نیک دیوجانی را با راجه جاجات عقد کرده دادند و شکر
اموال و اسباب بسیار به دختر خود داد و راجه برکه برپا هم اموال و اسباب به راجه جاجات داد و چون راجه جاجات بشهر خود روان شد دیوجانی را همراه برد و سرمشتا
دختر برکه صبر با نیز با هزار کنیز در خدمت دیوجانی برفت و راجه جاجات بشهر خود که مانند امراوتی بشهر اندرها آمد دیوجانی را بمنازل لطیف جا داد و سرمشتا در میان باغچه که در آنجا
منازل خوب ساخته بود منزل داد با هزار کنیز او دیوجانی در خدمت نگاه داشت دیوجانی در همان سال پسری زائید و مدت بسیار سال این بعیش و عشرت تمام بسر برده
بعد از آن روزی راجه جاجات بسیر باغچه که سرمشتا در آنجا منزل داشت سیرکنان بخانه سرمشتا رفت سرمشتا از خانه بدر آمد و راجه را سلام و تعظیم کرد و راجه چون
آن صورت و جمال و ترتیب و سامان او را دید عاشق او شد و بخانه سرمشتا درون آمده بنشست و گفت تو دختر راجه بزرگی و من میخواهم ترا در نکاح خود در آورم اما
در وقتی که شکر دیوجانی را بمن داد ترا همراه من فرستاد و با من گفت که سرمشتا را که دختر راجه بزرگی است بسیار نیک نگاه داری اما او را زن خود نکنی و من قبول کردم و
حالا نمیدانم که علاجش چه بکنم سرمشتا گفت که در پنج جا دروغ گفتن گناه نیست یکی آنکه یاران در صحبت بخندند و مزاح دروغ بگویند و دیگر زن و شوهر اگر بجهت
خوشحالی زن دروغی بگوید تا او از آن خوشحال شود و دیگر در وقت عروسی قاعده است که از هر دو طرف همدیگر را دشنامهای دروغ میدهند و دیگر اگر
ببینند که ظالمی یکی را بظلم مال میکند اگر بجهت نگاه داشتن مال آن شخص دروغی بگوید در این پنج جا گناه ندارد راجه جاجات گفت شکر مرا گفته بود سرمشتا را نخواهی من چطور خلاف قول او
بکنم سرمشتا گفت که راست است راست است میبایست که تو دیوجانی را خواسته و من از دوستان او ایم پس همان طور است که مرا هم گرفته باشی جاجات گفت من طلب
دارم که هر کس از من چیزی طلب بکند باو بدهم تو از من هر چه طلبی ترا بدهم سرمشتا گفت من از شما آن میطلبم که چنان کنی که مرا از تو فرزند حاصل شود و من چون همراه
دیوجانی هستم و دیوجانی زن شماست من هم تعلق بشما دارم راجه از آن سخنان بسیار خوشحال گشت و سرمشتا را بخواست و با او صحبت داشت و سرمشتا آبستن گشت
و چون مدت حمل بگذشت پسری در غایت حسن و جمال از او متولد شد چون این خبر بدیوجانی رسید که سرمشتا پسر زائیده است بسیار دلگیر شد و پیش سرمشتا آمده
گفت تو آخر نتوانستی که گناه نکنی و خود را نگاه داری راست بگو که این پسر از کیست پیدا که سرمشتا گفت که برهمنی عابد و دانا و او پیش من آمد من التماس
کردم که مرا بخواهد و مرا بخواست و این فرزند از او متولد شده است من گناهی نکرده ام دیوجانی گفت اگر چنین است قصوری ندارد اما هیچ میدانی که آن برهمن چه کس بوده نام او

شرمشتا گفت رکهیشری آن برهمن چهره آفتاب بود و از کمال و هیبت او نتوانستم که از و بپرسم که او چه نام دارد دیویانی گفت چون این چنین است تو خوب کرده و مرا از این
بدنیا مدار این سخن گفته بخانه خود رفت بعد از آن دیویانی را یک پسر دیگر از جهات متولد شد آن جادو نام داشت و دیگری ترلس و آن هردو چون بزرگ شدند و اندک بزرگ شدند راجه
جهات با دیویانی سیر میکرد بخانه که شرمشتا آنجا بود رسیدند دیویانی سه پسر را دید که بازی میکردند و چنان مقبول و صاحب جمال بودند که زبان بیان نتوان نمود دیویانی گفت که
راجه این پسران از کیستند که رکهیشری روان ایشان و صورت ایشان تمام بشما می مانند هیچ جواب نداد چون راجه هیچ نگفت دیویانی آن پسران را طلبید و گفت شما پسران کیستید
ایشان با نگشت اشارت براجه کردند و گفتند ما پسران اوییم و اشاره به شرمشتا کردند که او مادر ماست و آن پسران نزدیک راجه آمده بر گردن او چسپیدند از غایت محبت خاطر
دیویانی ایشان را دور کرده کودکان گریه کرده پیش مادر رفتند دیویانی با شرمشتا گفت که تو با من دروغ گفتی که برهمن پیش من آمده بود تو با راجه بسر برده و این گناه
که ترا در پیش خود شب و روز نگاه میداشتم و تو خدمت داری و گناه کردن از شما عجیب نیست شرمشتا گفت من دروغ نگفته ام چرا که آن عابدی که رکهیشری است این راجه
هم میکند و دیگر من کنیز زرخرید تو نبودم که با جهت تو شوهر تو را گرفتم دیویانی با راجه گفت که من دیگر در خانه تو نمی ایستم که خدمتگار مرا تو بر سر من گرفتی و او در برابر
اینچنین سخنان میگفته نزد دیویانی این سخن گفته برخاست و پیش پدر خود شکر رفت و راجه هم از پی او رفت دیویانی قصه خواستن راجه شرمشتا را با پدر گفت از شرمشتا
سه پسر و از من دو پسر متولد شده اند من تحمل این نتوانستم که پیش شما آمده ایم و این راجه خلاف قول خود کرده است که شما با او گفته بودید که شرمشتا را نخواهد حالا او
بی قولی نموده است دیگر تو دانی شکر گفت چون راجه جهات خلاف سخن من کرده است از خدا میخواهم که قوت راجه برطرف شود و ضعیف گردد چون راجه این سخن
را شنید گفت ای شکر تو مردی بزرگی من هیچ گناهی نکرده ام در کتابهای نوشته اند که اگر زنی مردی را بجهت اولاد بطلبد آن مرد را گریز از آن نیست که
ناحق کرده باشد آن دختر کلان شده بود من او را خواستم اما او را بدختر تو برابر نداشته ام که تو مرا نفرین کنی شکر گفت که من با تو نگفته بودم که این دختر را نخواهی
چرا خلاف قول کردی بشنیدن این با راجه هیچ نگفت که چون شکر راجه جهات را آن دعا کرد همان لحظه تمام قوت از راجه برفت و نوبت ضعیف و ناتوان
گشت راجه چون خود را چنان دید سر در پای شکر نهاد و گفت تو هر دعای دیگر که مرا میکردی بهتر از این بود که مرا باین حال ساختی که قدرت براه رفتن
و هیچ کار دیگر ندارم التماس دارم که دعا کنی تا این ضعیفی از من برود چرا که من هنوز کام خود را از دنیا نگرفته ام شکر گفت من این دعا که کرده ام اثر آن باز نمیتوانم
کرد نهایت تو هیچ پسر دارا اگر یکی از ایشان جوانی خود را بتو بدهد و این ضعیفی ترا قبول کند میشود راجه گفت قاعده ما از قدیم اینچنین است که جای خود را به پسر
کلان میدهیم من حالا این حال را بفرزندان خود میگویم هر کدام از فرزندان من این ضعیفی مرا قبول میکند و جوانی خود را بمن میدهد من جای خود را بعد از خود
با و خواهم داد شکر گفت تو میدانی بهر کس که خواهی بده اما هر فرزند تو که جوانی خود را بتو بدهد تو آن زمان مرا یاد کن که چون مرا یاد خواهی کرد این ضعیفی
تو با و خواهد رفت و جوانی وقت او بتو خواهد آمد پس راجه جهات شکر را وداع کرد دیویانی متوجه شهر خود شده راجه چنان بی قوت و ضعیف شده بود که قوت
راه رفتن نداشت او را بر محفه نشانده بشهر او آوردند چون راجه به شهر خود رسید فرزندان او بملازمت آمدند پس راجه اول با پسر کلان

و دولت که مرا بود حالا شکر این ضعیفی و بی قوتی شده است اگر قوت و جوانی خود را بمن بدهی من بعد از هزار سال باز این جوانی ترا میدهم
و ضعیفی و بی قوتی خود را واپس بگیرم و جای خود را بعد از خود بتو بدهم پسر فلان راجه که جدو نام داشت این را قبول نکرد و گفت من تاب
پیری و ضعیفی ندارم و من جوانی خود را نمیدهم و گفت ای راجه تو دیگر فرزندان داری هر کدام که خواهد بعد از شما راجه شود او جوانی خود را
بشما خواهد داد راجه گفت تو پسر کلانی چون تو سخن مرا نشنیدی از خدا میخواهم که هیچکدام از فرزندان تو سلطنت نماید بعد از آن راجه ججات
پسر دیگر را که ترپس نام داشت طلبید همان سخنان بدانها او گفت او هم این را قبول نکرد و گفت من تاب پیری و ضعیفی ندارم ججات گفت تو فرزند
منی و از من متولد گشته و سخن مرا قبول نمیکنی از خدا میخواهم که نسل تو در عالم نماند و تو سردار جماعه بد اصلان و زبونان مثل چنداله و خاکروبان و
جماعتی که چند مرد و یک زن داشته باشند و جمعی که با زنان استادان زنا میکرده باشند آن مثال خواهی شد بعد از آن راجه پسر فلان مرشتا را که دروه نام
داشت طلبید و با او هم بگفت او گفت که ای راجه پیری آنچنان چیزیست که با زنان صحبت نمیتوان داشتن و بر اسب و فیل و ارابه سواری نمیتوان کردن از این جهت
من پیری قبول نمیتوانم کرد راجه ججات گفت فرزندان نیک آنها اند که از سخن پدران بیرون نروند تو چون سخن نمیشنوی از خدا میخواهم که تو در ولایتی حاکم شوی که در آنجا
هیچ جانور زمین و فیل و جماعتی در آنجا باشند که مثل حیوانات سلوک میکرده باشند پس راجه به پسر میانه مرشتا که آن نام داشت گفت ای فرزند تو جوانی خود را تا
هزار سال بمن بعاریت بده من بعد از هزار سال جوانی ترا خواهم داد و پیری خود را خواهم گرفت او هم قبول کرد و گفت ای راجه من جان خود را بتو میتوانم که
فدا کنم جوانی خود چه چیز خواهد بود هرچه شما میفرمایید بجان و دل قبول دارم شما جوانی مرا بگیرید و من پیری و ضعیفی شما را بگیرم و تو بفراغت زندگانی کن من در کنج خانه
نشینم و عبادت میکنم راجه چون این سخن را از پسر شنید بسیار خوشحال شد و گفت ای فرزند مرا از خود خشنود ساختی از خداوند سبحانه آن میخواهم که هر آرزو که داشته باشی
همه را خداوند تعالی میسر گرداند و فرزند فرزندزادهای تو دایم ملک میبوده باشند پس راجه ججات شکر الهی کرد و آن گاه پیری و ضعیف خود را بآن فرزند داد و جوانی او را
بگرفت راجه چون باز جوان گشت بسیار خوشحال شد و هر ساله اوقات خود را در عیش و عشرت و زنان صرف میکرد و اموال بسیار بفقرا و مساکین میداد که هر فقیر
که بشهر او میرسید چندان رعایت و سلوک میکرد که آنکس دیگر نمی خواست که بشهر و ولایت دیگر برود راجه چندان در عدل و داد کوشید که شهر و ولایت او
قرینه امراوتی اندر بهشت شد راجه ججات تا هزار سال عمر خود را بعیش گذرانید چون هزار سال تمام شد راجه ججات پسر خود را طلبید و گفت ای فرزند من
آنقدر که خاطر خواه من بود بانواع عیش و فراغت کردم و این همه فراغتها را ببرکت جوانی تو کردم اگر چندین هزار سال دیگر اینچنین فراغت
میکرده باشم حرص کم نمیشود و آدمی آنچنانست که اگر تمام دنیا را او داشته باشد هنوز آرزوی زیاده از آن میکند و حرص کم نمیشود چنانکه آدمی پیر میشود همه چیز
در او نقصان پیدا میکند بغیر از حرص و آرزو که آن روز بروز زیاده میگردد ای فرزند مرا ... که حرص و آرزو را زبون خود بود و من حالا جوانی
بتو میدهم و پیری خود را میگیرم و بطاعت مشغول میشوم پس راجه جوانی را بفرزند خود باز داد و پیری و ضعیف خود را گرفت و باو گفت ای فرزند من

در ایام سلطنت خود عیش و فراغت کرده‌ام حالا وقت آن آمده است که بعبادت حق سبحانه تعالی مشغول شوم و دست از کارها برداشته تمام(?) دارم
و من این سلطنت خود را بتو حواله میکنم چون راجه اراده کرد که جای خود را بفرزند پور که از شرمشتا حاصل شده بود بدهد جمیع ارکان دولت و همه همان(?)
و غیر ایشان تمام رعیت پیش راجه آمده عرض کردند که پسر کلان شما جادو(?) که بزرگ است و مادر او دیویانی است بهمه هنر آراسته است با وجود پسر کلان
مناسب نیست که جای خود را بفرزند خورد بدهد سلاطین گذشته همه جای خود را بفرزند کلان داده‌اند شما که خلاف ... میکنید مبادا ازین فتنه ظاهر شود
که خلایق ازان محنت و تشویش کشند راجه جسرت گفت ای بزرگان آنچه شما میگوئید آن نیست که من آن را ندانسته باشم لیکن مرا او عار(?) کرد تا من پیر
و ضعیف گشتم من اول پسر کلان گفتم که تو جوانی خود را بعاریت بده که چون هزار سال بگذرد من جوانی ترا باز بتو بدهم و جای خود را هم بتو خواهم داد
او قبول نکرد و هر فرزندی که سخن پدر را نشنود او فرزند نیست با وی هیچ نباید داد و فرزند خلف آن است که از سخن مادر و پدر بدر نرود من قبول کرده بودم که هر فرزند
از فرزندان من سخن مرا بشنود و جوانی خود را بمن بعاریت بدهد من جای خود را بوی خواهم داد ازین فرزندان هیچ کدام بغیر از پور سخن مرا نشنید و جوانی خود را
بعاریت بمن نداد این فرزند من که سخن مرا شنیده است و جوانی خود را بمن داده است و من از قول خود برنگشته‌ام و جای خود را بوی میدهم و فرزند من همین
پور است آن چهار پسر دیگر پسران من هستند که سخن مرا نشنیدند و شکر هم با من گفته بود هر کدام که از پسران تو سخن ترا نشنود جای خود را بتو بعاریت بدهد
تو جای خود را باو بده من حالا جای خود را نگیرم(?) بعد ازان راجه جسرت گفت که یاران من حالا از شما التماس میکنم که این پسر مرا بسلطنت قبول کنید آن جماعت چون این سخنان
از راجه شنیدند گفتند ای راجه چون پور سخن شما را شنیده است و شما ازو راضی و خوشحال اید و شکر هم با شما گفته بوده است ما بجان و دل او را بسلطنت قبول کردیم تا راجه
چون این سخن را ازان مردمان شنید بغایت خوشحال شد و خوشنود گشت آن گاه در ساعت سعد راجه جسرت جای خود را بفرزند خود که پور نام داشت داده او را بر تخت
سلطنت نشاند بعد ازان راجه جسرت بجنگل رفت و دست از کار دنیا بازداشت و دیوجانی و شرمشتا همراه راجه رفتند و بسیاری از برهمنان همراه راجه رفتند از نسل

تمام جانعدار(?)

جد که پسر کلان و ترپس پسر دیگر راجه جسرت که از دیوجانی بود و از دور پسر سیوم که از شرمشتا بود طایفه‌های موافق همه راجه جسرت حاصل شدند ازان فرزند چهارم که
راجه بود پنج حاصل شدند از پور پسر پنجم که جانشین راجه جسرت و خلاصه فرزندان او بود فرزندان بسیار شدند و اکثر راجهای بزرگ از فرزندان پور اند و راجه تولی(?)
از نسل او اند و بیشم پاین براجه جنمیجه گفت که امیدوارم تو هزار سال ملک بخوری(?) و بسیار از فرزندان تو دایم باشند بشنو بیشم پاین بعد ازان حکایت راجه جسرت
که جای خود را بفرزند خود که پور نام داشت داده بجنگل رفت و بان پرست شد با هر دو زنان خود و به برهمنان بسیار در جنگل میوه از میوه‌های جنگل میخورد تا آنکه
عمرش باخر رسید و بسرگ رفت و در آنجا بسیار بماند اندر او را از آنجا بینداخت او بر زمین نیامد بلکه میان زمین و آسمان بماند و باز بسرگ رفت بیشم پاین
گفت ای راجه من بگویم که راجه جسرت باز بچه سبب بسرگ رفت گفت چهار راجه یکی راجه بسنه و دیگری اشک و دیگری تیرمن و چهارم
شیب ده که هر چهار از دختر راجه جسرت حاصل شده بودند هر چهار پاره از ثوابهای خود را براجه جسرت بخشیدند تا او باز بسرگ رفت راجه جنمیجه

باشم باین گفت که با من بگو که بچه سبب راجه جی جهت بسرگ رفت و باز باعث چه بود که او از سرگ بر گردانده خفتند دیگر بار بچه جهت بسرگ رفت
من میخواهم که این حکایات را از شما نیک بشنوم بشیم باین گفت که ای راجه جی شما می پرسید پس تفصیل این حکایت بشما عرض نمایم و پیش حقیقت
که از شنیدن آن گناه میرود جی راجه جی تاج خود را بفرزند بزرگ خود داده و تمام وکلای وزرای و امرا و ارکان دولت خود را باو سپرد و خود بجنگل رفت
و سالهای بسیار در آن جنگل عبادت میکرد و از میوهای جنگل سد رمق خود میکرد و هر کس از رهگذری که بآن جنگل میرسید راجه او را پرستش و خدمت
میکرد و هر میوهای جنگلی که حاضر میداشت مهمانی او میکرد و زمینی که مردم زراعت کرده میبردند چون جنگل زراعت غله بر میداشتند راجه جی در آن
زمین ها میگردید و هر غله و دانه در جای ها افتاده میبود بر میداشت و می آورد و از آن غله طعام پخته اول بار به برهمنان و فقرای که در آن جنگل میبودند
میداد هر چه از آن مردمان زیاده می ماند آنرا راجه خود میخورد و بهمین دستور بهر انداز در آن جنگل عبادت بسر می برد بعد از انهر از آن سال آهی
آب میخورد و دیگر همه چیز ها را گذاشته بود بعد از آن ترک آب خوردن هم کرد و یک سال دیگر بهمین بادی که برهان او میرفت قناعت مینمود
آنگاه یک سال دیگر هر چهار طرف خود آتش افروخته در میان آتش میبود بعد از آن شش ماه دیگر بیک پا استاده می ماند بعد از آن یا دیگر هیچ چیز نمیخورد
چون شش ماه اینچنین بگذرانید وفات یافت و بسرگ رفت دیوتها همه تعظیم و احترام او کرده جماعه ساده و اشت لشن و همه حور و پری مرتب او را بر
پرستش نموده و راجه جی بت از جای اندر بجای بر همها میرفت و بعد از آن هر جه که اراده میکرد بآنجا ها میرفت سالهای بسیار بگذرانید بعد از آن راجه جیات
بمجلس اندر آمد و اتفاق در مجلس اندر سخنان سلاطین گذشته و راهبران همیگفتند چون هر کدام سخنان گفتند اندر با راجه جی گفت که تو
بسیر و ضعیفی ترا اقبال که چندین هزار سال گذشت و تو سلطنت خود را باو دادی او را چه نصیحت کردی و با او چه گفتی گفت او را گفتم که جماعه که
و غصه کنند از این جماعه آن مردمان بهتر اند که قهر و غضب نکنند و جماعه که تحمل سخنان نکرده باشند از ایشان آنکسان بهتر اند که تحمل ملک
و از سایر مخلوقات آدمی افضل است و علما بر آدمیان زیادتی دارند و در آدمی بهترین خصال آنست که صبر و تحمل داشته باشد و هر کس که قهر و غضب
میداشته باشد ثواب او نقصان میشود و هر کس که این صفت کم کند ثواب او زیاده میشود و دیگر با فرزند خود گفتم زنهار در مجلس حکس ایستاده و جای سخن بکنند که
کسی از آن آزرده شود بلکه سخنان نیک بگوید چنانچه همه مردمان از آن خوشحال شوند چنان سخنان بگوید که بدیگران از آن منفعت رسد و هر کس خاطر
مردمان میرنجانند بلکه از او دیوی بتر دیگر کسی نمیباشد پادشاهان را میباید که مردمان را نزدیک خود نگاه میدارند و بچه کس که برنیکی ایشان باشد
اعتماد نمیباید کرد اگر ناگاه از ایشان گناه صادر شود با سخن بد نگویند بلکه ایشان را از آزار کنند و از ملازمت دور سازند چه آدمی خطای میشود و
در باب ها میان برابر این ستوده هیچ چیز دیگر نیست اول آنکه سخاوت و کرم داشته باشند دوم آنکه با همه کس بحسن و خلق سلوک نمایند سیوم آنکه با همه کس سخن نیک
گفته باشند و چیزی بایشان میداده باشند و کسی را که لایق دانند عزت و حرمت میداشته باشند چون راجه جیات این سخنان با اندر گفت

راجه جی گفت [illegible]

اندر گفت تو پادشاه بزرگ هستی و تو ترک سلطنت کرده بجنگل رفتی و به عبادت گذرانی حالا میخواهم ترا بدانم که مجلس دیگر برابر تو در دنیا هست گفت من مجلس
را از جنگلیان آدمیان و دیوها و گندربان و غیره چنان برابر میدانم اندر چون این سخن را از راجه جهات بشنید گفت که تو این سخن گفتی خود را بهتر
از همه مردمان دانستی هر ثوابی که بمدت العمر کرده بودی همه باطل شد حالا تو ازین جا برو و بر زمین برو جهات گفت من که این غرور کردم و گنه‌کار
شدم شما میفرمائید که ازینجا بیفتم و بر زمین بروم من ازین سخن بد بسزای خود رسیدم حالا با من این قدر بکنید که چون بر زمین بیفتم در مردمان
نیک بیفتم اندر گفت خوش شو تو ازینجا که بروی در میان جماعتی بیفتی که از برکت صحبت ایشان باز باینجا بیایی اما بعد ازین تکبر و غرور نکنی و خود را بهتر از مجلس
ندانی پس راجه جهات از جای اندر بیفتاد چون بزمین نزدیک رسید استک نام شخصی که مادرش دختر همین راجه بود او ترک سلطنت کرده بعبادت مشغول گشته بود راجه
جهات را دید که از آسمان می‌افتد با جهات گفت که تو چه کسی و تو با این روشنی میان تو که از آسمان می‌آیی تمام با آفتاب میمانی که از ابر بدر می‌آید
و ما همه حیران مانده‌ایم که این کیست که می‌آید با این نور و خوبی میخواهم از تو بپرسم که تو از برای چه از آسمان باینجا فرود می‌آیی اما از رعایت تو
نمیتوانم که گستاخی کرده بپرسم اگر لطف و کرم کرده بگویید نوازش است که شما چه کس اید و به چه سبب باینجا می‌افتید ترا هیچ ترسی و غمی مباد تو نزدیک ما می
دکار آتش سوختن است و کار زمین آنست هر دانه که در آن بریزند زیاده از آن بدر می‌آید و کار آفتاب نور و روشنی دادن است و کار نیک
و هر کس که پیش تو می‌آید آنکس را بسیار عزیز و محترم باید داشت راجه جهات چون این سخن بشنید گفت من راجه جهات نام دارم و پدر من
نهک است و من پدر راجه بورام و من چون خود را تعریف کردم و از دیگران زیاده گفتم از جای دیوتها و سدها افتادم ثوابهای من کم شد
چون عمر من از شما زیاده است ازین جهت اول شما را تعظیم نکردم و کار رسم همان آنست که هر کس را در علم و مال از خود زیاده دیدند تعظیم میکنند اما
ما که چهتری باشیم تا کسی که از ما در سال زیاده باشد تعظیم نمیکنیم استک گفت این سخن را مگو که من چون از عمر زیاده ام تعظیم نکردم بهتر آنست که دیگر نگویی
چرا که هر کسی که در علم و عبادت زیاده باشد همه کس را می‌باید که آنکس را احترام و تعظیم کنند خواه برهمن باشد خواه چهتری جهات گفت هر کاری که یک ومقرر
آن کار را گذاشتن و کار دیگران کردن گناه عظیم است و این در بید نوشته اند که خوردن [illegible] تعظیم بزرگان بکنند و آدمی هر علم و راحتی که می‌باید از خدا
می‌باید من در دنیا مال و اسباب بی نهایت داشتم همه از من رفت و الا حالا آن کار می‌باید کرد که او را فایده بدهد در دنیا و آخرت از او جدا نشود
و هر کس که جان [illegible] با انواع غم و شادی در ایشان میباشد و هر چه بایشان ~~[illegible]~~ از شادی بایشان برسد خوشحال نشوند و از اندوه
غمگین نشوند بلکه می‌باید که هر چه بایشان برسد شکر خدا تعالی بجای آورند و داری استک من حال هیچ خبر ندارم یقین میدانم که هر چه خداوند تعالی بمن تقدیر کرده است
میرسد و مخلوقات بسیار اند و بعضی از عرق پیدا میشوند چون شپش و غیره و بعضی از بیضه بدر می‌آیند چون مار و ماهی و پرندها و بعضی از شکم بدر می‌آیند و غیر ازینها
با انواع دیگر مخلوقات میشوند باز همه فانی میگردند من اینها را دانسته حالا دل بهیچ چیز نه بسته ام بغیر از کسی که فانی نمیشود است چون این سخنان از جهات

بشنید گفت که این کسان را که تو دیده و آنجاها که در آنجا فراغت نا کردی آن مقدار مدت که در آنجا ماندی چند سال بود بمن بگو جهات گفت من حاکم تمام روی زمین

بودم و بسیاری از راجهای و بزرگان غالب آمده بودم و هزار سال فراغت کردم چون از آنجهان رفتم تا هزار سال دیگر در دیولوک بودم چون از آنجا گذشتم تا

هزار سال دیگر در اندر لوک بودم و از آنجا هم گذشتم تا هزار سال دیگر در برهمه لوک بودم و آنجا آنچنان جایی بود که هیچ کس تا آنجا نمیرسد مگر بسیار نادر که

بعد از آن بدیگر جاها و دیوتها هر جا که خاطر خواه من میبود سیر میکردم الحال به بندن بن که باغ اندر است آمدم و ده لک سال در آنجا با اپسرها عیش

و فراغت کرده ایستادم و هیچ فراغتی نماند که من نکرده باشم بعد از آن وکیلی از دیوتهای آمد سه مرتبه باواز بلند گفت که بیندازند مرا از آنجا انداختند

چون از آنجا می افتادم آوازه دیوتهای شنیدم که بترحم میگفتند که بسیار بد شد که تو را بی حیات کم شد و بجانب زمین رفت چون من این سخن

را از ایشان شنیدم گفتم چون مرا بر زمین می اندازند التماس دارم که بدانجا بیندازند که مردمان خوب در آنجا باشند که تا سیر صحبت آنها باز من بکنم

بر سر ایشان نام شما را بردند جای شما را بمن نمودند که شما جگ میکردید و آنچه شما هوم میکردید من بوی آنرا می شنیدم و دود هوم را دیده باینجا

آمده ام اسنک چون این سخنها را از جهات شنید گفت که تو در بندن بن ده لک سال بودی باعث چه بود که باز باینجا افتادی و تو راجه

بزرگی بودی که در بهشت چون از تو راجه بزرگتر نبود گفت چونکه کسی را در دنیا از زر و مال کم میشود حرمت و عزت او کم میشود همان طور از آنجا

میشود از آنجا چون کسی نیکی ... این را نیک بمن بگو راجه جهات گفت هر کس را از بهشت باین جهان بیندازند این جهان برو حکم دوزخ

دارد پس آدمی را باید که بدی نکند و نیکی میکرده باشد تا به بهشت برسد اسنک گفت اگر کسی را از بهشت بیندازند حال او چه میشود جهات گفت

حال او بد میشود و دیوان او را عذاب میدهند اسنک گفت از آن گناه که باک شده باز چون از شکم در می آید جهات گفت منی مرد در زن یکجا میشود و

در شکم میماند و همین طور کار در حیوانات میشود باز اسنک گفت تا جان در بدن هست آدمی عقل دارد چون جان از بدن میرود جان بی بدن

چه میکند جهات گفت چون جان بدر میرود خود نیکی که او بجمله بدی را از دنبش که از باد هم تیز تر است میرود و از نیکی و بدی آنکس را برابر بدن باز آدم میشود

اگر نیکی زیاده بکند دیوته میشود و اگر بدی زیاده بکند جانوران زبون چون مار و سگ و خوک انها میشود اسنک گفت کدام عمل کسی بکند که در آن عالم

جای نیک بیابد جهات گفت عبادت و خیرات و شرم و خلق و نیکی و مهربانی همه را بجا آرد ... دیگر نفس را زبون سازد هر کس

این کار بکند به بهشت برود هر کس تکبر و غرور کند بدوزخ رود چهار چیز است که اگر آنرا نکند خوب است از هر طرف میشود یکی آنکه منی و غرور را

و بغرور هیچ نخواهد و بغرور سخن نکند و غرور منی را نکشد و اگر کسی در مجلس از کسی چیزی بسیار بیابد بآن خوشحال نشود و اگر کسی نیابد بآن

غمناک نشود و اگر کسی را در مجلس راه بدهند از آن غمگین نشود و مردمان خوب کسان خوب را میخواهند و هر کس عاقل میشود سه کار را نمیکند

یکی آنکه اگر چیزی بکند نگوید که من چنین کردم ... آنرا از خداوند داند و اگر چیزی بخواهد بگوید که من این چیز را از آن میخواهم که بدیگران

[illegible]

غالب شوم و دیگر نگوید که من جنگ با هوم با طاعت میکنم بلکه همه را از خداوند بدانند و کسی که خدا را بشناسد البته هر دو جهان را میباید بار اسنگ گفت که
تو چه کوکبی ترا او کیلی فرستاده است تو بسیار جوان صاحب جمال و نورانی مینمایی تو را بعد کدام ولایتی حجات گفت که پس از آن عالم بزمین آیند زمین برد حکم
مزاج دارد و میسر نران جهان نه راحت و عیش بودم تو رب من کم شده از آنجهت مرا از آنجا اندر تنند و من دربوا آنجهت اکنه با شما حکایت میکردم تا حال مانده بهم
جا لایمی افتم در وقتی که اندر فرامده که مرا بزمین انداختند من از وا التماس کردم که مرا در این مردمان خوب بینداختند و شما مردم خوب اید که مرا در میان شما انداخته اند
اسنگ گفت که آیا شما میدانید که جای من در آنجهان دیگر خواهد بود حجات گفت جای تو در آنجهان بسیار خوب است هر خوشحالی و راحتی که در آنجهان هست همه برای
تو مهیا ساخته اند و تو رب بسیار داری اسنگ چون این سخن بشنید خوشحال شد و با حجات گفت تو میگویی من بسیار ثواب دارم من همه ثواب خود را بتو بخشیدم
و تو بزمین میا و آنجایی که در آنجهان برای من مهیا ساخته اند آنجا را بتو دادم و تو همانجا برو حجات گفت این کار بر جهان نیست که از کسی چیزی بگیرند من چیزی ام
چیزی از کسی چیزی خواهم گرفت من نهایه برهمان و فقرا خیرات که ام داد از دیگران چیزی قبول نمیکنم هر چیزی که از کسی چیزی قبول کند مردن او بهتر است زندگانی او بت
زنان چه بهتر رای میباید که از کسی چیزی طمع نکند تا مردان اینان چه بکروم که پیش شما آمده ام از آنجهت است که سخنان نیک از شما بشنوم بجهت آن نیامده ام که از شما چیزی
بگیرم و نگاه داری کنم حجات این سخنان گفت اسنگ چیزی دیگر گفت تو بیرون با حجات گفت من شما را خوب میدانم و صورت خوب است و درویشی شما چهره آنرا است
من بیرون نام دارم میخواهم که شما با من بگویید که جای من در آنجهان در کجاست گفت جای تو در آنجهان بسیار خوب است و در جای تو مشهد درویش نیک بسیار است و جای ترا
هر روز هفت کس کفایت میکنند تا هنگامی که تو بانجا بروی و بیرون گفت من هم جای خود را بتو بخشم تو بزمین میا حجات گفت اسنگ را اقاعدن میباشی که از کسی چیزی
نگیرد من هرگز از کسی چیزی قبول نخواهم کرد من میخواهم که کار نیکم که نام نیک من همه جا بماند این بلاچون نیکم که از کسی چیزی بگیرم بعد از آن اسنگ باوی گفت که
من شما را بسیار راحت بزرگی میدانم میخواهم بگویی که جای من در آنجهان در کجاست حجات گفت [illegible] القدر که آفتاب بر او میتابد زیاده از آن در سرگ جای تو است
[illegible] گفت من هم جای خود را تمام بشما بخشیدم تا تو بزمین نه افتی و اگر بگویی که من چه بهتر از آنکه [illegible] از کسی چیزی نمیگیرم پس آنجا را از ما بخر و بگیر در بهای آن بمن بگو حجات
گفت این خرید و فروخت درو غست چرا که در برابر آنجه دولت جهان برابری تو مهیا ساخته اند من چوبی تو بدهم و آنجا را بگیرم تو این چوب را بخواهی گرفت اگر
ریسمان کاری نکنم بعد از آن بنسب باوی گفت حالا با من بگو که میدانی جای من در آنجهان خوب است حجات گفت جای تو در جهان بسیار خوب است
و آنجهان جای است که هیچ چشمی مثل آن جهان ندیده است بهشت گفت من آنجای خود را تمام تو دادم تا تو بزمین نه افتی را حجات گفت
چنانچه اندر بهشت تو هم آنجهان که هستی و با این همه که تو داری مثل تو کسی نیست اما من از تو جای ترا نمیگیرم چه حجات هر کدام از آن
چهار کس اکنون این بگفت و داده ایشان را قبول نکرد اسنگ با حجات گفت ای مرد بزرگ چون تو از ما تنها چیزی قبول نمیکنی ما چهار کس تمام
ثواب های خود را بتو میدهیم تا تو بر گردی و ما بدوزخ مرویم چون حجات با اسنگ و آن سه کس این حکایات را گفت تمام گناهان او برطرف شد

پس راجه جهات گفت چون شما دست از من نمیدارید هر چیزی را که من تاب آن لایق باشم از من بگوئید اسنک گفت حالا بگو که چه ارابه مرصع که
در عقب بود می بینیم از چه کس است گفت این ارابهها را برای شما آورده اند تا شما را بران سوار کرده ببرند اسنک گفت تا که شما اول بر این ارابهها
سوار نشوید ما هرگز سوار نخواهیم شد جهات گفت خوبست شما اول سوار شوید که من همراه شما میروم بشم پاین با راجه جنجی گفت که بعد از جهات این سخن
گفت آن هیچ ارابهها را باز آوردند و اسنک و بیترون و بسمه و [illegible] هر کدام هم یک ارابه سوار گشتند و هر یک ارابه جهات سوار [illegible] و همه بجانب آسمان
رفتند و ارابه که جهت [illegible] سوار شده بود بلندتر میرفت اسنک با راجه جهات گفت که گمان آن بود که من بلندتر از دیگران میرفته باشم از آن جهت که
اندر جهت [illegible] چه ثواب کرده است هر ارابه او بلندتر از ارابه من میرود جهات گفت که [illegible] اموال و اسباب بسیار خیرات کرده از آن جهت
ثواب او بیشتر است و دیگر آنکه [illegible] هر چیزی که کرده است راست گفتار و [illegible] شرمگین بود و صورت نیک داشت و صبر و تحمل بسیار دارد
و پیوسته در طلب آن بود که علم بیاموزد و [illegible] از سبب آن امور است او بیشتر از همه دیگران میرود بعد از آن اسنک با راجه گفت که میخواهم
که با من بگوئی که تو چه کسی و پدر تو کیست راجه گفت چون تو پرسیدی با تو میگویم من پسر راجه [illegible] و راجه جهات نام دارم و من راجه تمام روی زمین
بودم و مادر شما چهار کس دختر منست و من بر همه راجها غالب آمده بودم و صد و یکمرتبه اسمیدجگ کرده ام جواهر و طلا و نقره و دیگر اسباب داده
و فیل و دیگر چیز بیحد و نهایت به برهمنان خیرات کرده بودم و از راست گفتاری من تمام دنیا نیکو میبود و من هرگز دروغ نگفته ام ای اسنک
بیترون و بسمه و [illegible] بشنوید من باین ثوابها که با شما گفتم چون آنجهان رفتم در سرگ مرتبه عالی یافته بودم و حالا هم ببرکت آن
ثوابها بود که باز بسرگ میروم بشم پاین با راجه جنجی گفت که همین سخنان ایشان و همه بسرگ رفتند چون بشم پاین قصه جهات را
تمام کرد راجه جنجی گفت [illegible] فرزند پور را هر کدام که راجه شده اند تمام را با من بگو من شنیده ام که از فرزندان تو هیچکس بدخو و بدخصال
نبوده و هیچکدام بی فرزند نبوده و من حکایت ایشان را میخواهم که بدانم البته بتفصیل حکایات ایشان را با من بگو بشم پاین گفت که اگر چه از من
پرسیدند بتفصیل بعرض [illegible] پور پسر راجه جهات [illegible] پسر داشت و بزرگتر [illegible] و در این پسران همه در غایت پهلوانی و شجاعت
بودند [illegible] بعد از پدر راجه شد و او [illegible] راجه [illegible] بود او زنی داشت [illegible] نام و او [illegible] نام و بعد از پدر راجه شد و او [illegible] راجه
کلانی شد که چهار رکن عالم بتصرف آورد و او سه پسر داشت پسر کلانش که [illegible] نام داشت بعد از پدر بادشاه شد و بعد از سلطنت او را رودراس
لقب نهادند و یکی از پسرها بخانه او آمد و او را [illegible] ده پسر حاصل شد و همه در غایت زور و قوت و شجاعت و سخاوت بودند و همه جنگ
میکردند و همه علم بسیار داشتند پسر کلان [illegible] نام داشت بعد از [illegible] دیگر [illegible] و [illegible] پسر [illegible] کلان که [illegible]
نام داشت جانشین پدر شد و او را بعد از سلطنت [illegible] میگفتند و او پسری داشت [illegible] نام که بعد از پدر بادشاه شد و او چهار پسر داشت

همه شجاع و قوی بودند یکی گرشن نهانی در جهو دانست و رزم ابرت ... و بعد از پدر گرشن راجه شد و بسیار
کلان شد و او یک پسر داشت ایکن نام پسر کلان دهکنت نام داشت و دیگری تور ... پس بعد از پدر بکنت
بجای پدر پادشاه شد و این دهکنت را از شکنتلا دختر ... راجه بهرت نام چنانچه در مهابهارت ... و راجه
بهرت بعد از پدر پادشاه گشت و او نه پسر داشت روزی راجه بهرت گفت این فرزندان من را نمی‌شناسند
و هیچکدام از ایشان لیاقت آن ندارند که بجای من پادشاه شوند مادران ایشان چون این سخن را از راجه شنیدند بسیار
غمگین شدند و همه فرزندان خود را کشتند راجه بهرت چون شنید که زنان فرزندان را کشتند بسیار اندوهگین گشت
و چندین جگ کرد تا شاید فرزندی ... راجه آمد و او از صحبت زن راجه جگ کرد تا شاید فرزندی بعد از آن
جگ در خانه راجه پسری شد او را بهمن نام کردند او جانشین پدر شد و او چهار پسر داشت از جمله جگ کنیسر
که سهکرتی نام داشت و پسر کلان که ... نام داشت جانشین پدر شد و او بسیار راجه کلانی شد چنانچه اکثر عالم
را تصرف گرفت و اهل عالم در زمان او در امن و فراغت بودند و او در خبر راجه احوال ک را تمام داشت
داراد و او سه پسر شد پسر کلان اجمید نام داشت او بجای پدر راجه شد و او را شش پسر شد از سه زن زن کلان
که دهومن نام داشت یک پسر او ورلج نام و از زن دیگر که نیلی نام داشت او را دو پسر شد یکی دهکنت دیگر
پرمیسی و از زن سوم که گشنی نام داشت سه پسر شد جمن و جل در وسط ... که راجه در ... و
مانند همه از فرزندان دهکنت و پرمیسی شده اند درج بعد از پدر پادشاه شد و او را پسری شد سنبرن نام که بعد از پدر پادشاه
گشت اگرچه او را عدل و داد در زمان او رعایان بسیار پریشان گشتند و ولایت ویران شد و باران از آسمان نمی‌بارید و قحط
گران گوی بر خلق رسید ... و دیگر راجهای اطراف ... بولایت او ... و بعد ...
او را غارت میکردند چون خبر خرابی ولایت او به راجهای اطراف رسید راجه ولایت پانچال با لشکر بسیار به جنگ سنبرن آمد سنبرن هم
لشکر جمع آورده با ایشان جنگ کرد و شکست یافت و مردم بسیار از لشکر او کشته شدند سنبرن با خویشان خود گریخته بکوهی که اطراف آن
جنگل محکم بود پناه برد و مدت یکهزار سال در آنجا بود بعد از گذشتن هزار سال بسیت رکهیسر پیش او رفت سنبرن او را تعظیم و اکرام
بسیار کرد ... گذشت ... گفت اکنون وکالت ... من بار پادشاهان جنگ میکنم و ولایت خود را
میگیرم بسیت وکالت او را قبول نمود ... سنبرن ...

بجهة انجوارث و ولادت او که حادث شده بود بنیت [illegible] آبادان کرد و سنین [illegible] دختر [illegible] حسن و جمال متولد گشت او را [illegible] نام

چون آن پسر بزرگ شد سنین سلطنت را بعهد او سپرده [illegible] بتدبیر سعادت مشغول گشت و جمیع [illegible] پادشاهان و سایر مردمان از سلطنت او [illegible]

شادمان گشتند و [illegible] با اطراف عالم زیاده اگر [illegible] راجه [illegible] و شفقت رعیت و انقیاد حکم او کردند سلطنت [illegible]

مراتب آبا و اجداد زیاده شد [illegible] را اولادان [illegible] مشهور عظیم کرد و [illegible] نام او مشهور شد او را [illegible] پسر بود [illegible] نام [illegible]

جمیع [illegible] پسران [illegible] نام داشت و [illegible] راجه [illegible] نام بود چندان عقل بود [illegible] راجه [illegible] را [illegible]

نام داشت [illegible] او بعد از پدر [illegible] شد و او را [illegible] پسر بود [illegible] تربیت [illegible] نام داشت [illegible] پسر داشت [illegible]

[illegible] بیهم سین [illegible] جهت راجه [illegible] در زمان او [illegible] که [illegible] شجاع و زبردست بود خروج کرد و سلطنت [illegible]

[illegible] چون برادر زاده [illegible] اطراف عالم [illegible] اکثر بلاد [illegible] آورده او [illegible]

پسران او شجاع و زبردست بودند [illegible] دهر [illegible] کند [illegible] و همه [illegible] علوم [illegible]

و بعد از [illegible] جانشین پدر شد او هم راجه [illegible] پسر داشت از همه [illegible] نام داشت و بعد از پدر [illegible]

از همه [illegible] نام داشت که جانشین پدر گشت او هم [illegible] پسر [illegible] نام داشت جانشین [illegible]

[illegible] سین [illegible] در زمان او [illegible] عالمان [illegible] عالم [illegible]

[illegible] ابن اجداد [illegible] احوال [illegible]

[illegible] که احوال [illegible] نام [illegible]

[illegible] آدم نام که

[illegible] نام داشت [illegible] نام داشت و پسر او [illegible]

[illegible] نام داشت بعد از [illegible] حکومت [illegible] او [illegible] نام داشت

[illegible] السعود [illegible]

[illegible] نام داشت او [illegible] او بعد از

حاکم [illegible] نام داشت و آن [illegible] اولاد [illegible] نام [illegible]

[illegible] نام داشت [illegible]

پسر سوا

او بعد از پدر راجه

نامزد شد و او بعد از پدر راجه شد و او دختر راجه ولایت کلسک را که حالا به بجانگر مشهور است بخواست از و پسری ارتعه نام
ابهم بجای پدر نشست و دختر راجه بهار را که دوانام بخواست و از و پسری نام حاصل شد و جانشین پدر گشت و در ایام سلطنت بجز کنار
بریستی دوازده سال یگیک کرد و چون از ان جگ فارغ شد آب بریستی بصورت زنی برآمد به پیش راجه متنار آمد و متنار او را بخواست و
از و پسری تریسین نام متولد شد و بعد از پدر او راجه شد و از پسری الیس نام شد و بعد از پدر راجه گشت و او زینا رتن تری نام داشت و از و
حاصل شد و بعد از انکه او از عالم رفت پسر کلانش دهکنت نام داشت راجه شد و راجه کلان شد او سکنتلا دختر بسوامتر عابد را
بخواست و از و راجه بهرت حاصل شد و بهرت دختر راجه سترسین که ششیدا نام داشت بخواست و از وی بمن نام پسری شد و او دختر یکی
از جادو نراجا نام بخواست و از وی پسری هستی نام متولد شد و او بعد از پدر حاکم شد و او راه هستنا بور که پای تخت کوروان و
پاندوان بود پای تخت این راجه هستی پسری داشت بکرن نام او را ملکن میگفتند و او بعد از پدر راجه شد و او پسری ارکوان نام داشت جانشین
پدر او بود دختر راجه بهار را بخواست و از وی پسری آورده برهنت نام بعد از پدر راجه شد و او بهیم سین پسری داشت بجای پدر راجه گشت و او
دختر ولایت کیکی گنگواری نام بخواست و از وی پسری منوا نام متولد گشت و او راجه برتیب دختر راجه سب را که سنیدا نام بود بخواست و از و
سه پسر حاصل گردید دیواب و سنتن و بالیک و دیواب پسر کلان بود ترک دنیا کرده درویشی اختیار نمود بعد از راجه برتیب پسر میانه
سنتن که بسیار راجه کلان بود و دست هر پیری که میرساند جوان می شد و غم او برطرف میشد و گنگا بصورت زنی برآمده به
برتیب آمد و برتیب او را به پسر خود سنتن داد و بهکم پتامه از آن زن حاصل شد و این بهکم پتامه انچنان خدمت پدر میکرد که
هیچ فرزندی انچنان خدمت پدر نکرده بود و او ستونتی را که او را جوجن گندها هم میگفتند جهت پدرش سنتن بخواست و این ستونتی همان
است که از کله او را بجهت راجه پراسر بخواهد بیاس از و متولد شده بود چنانچه در بالا گذشت و راجه سنتن را گنگا زبان گشتند و بجز
بحکم بلاد کلانش بهکم پتامه جانشین پدر شد و او دو دختر راجه بنارس را که یکی انبکا و دیگری انبالکا نام داشت بخواست و از هیچ یکی
از ایشان فرزندی متولد نشد و از عالم برفت و ستونتی مادر او بسیار غمگین گشت و گفت که فرزند راجه بهرت تمام میشوند و نسل او بر هم
می افتد پس ستونتی بیاس را یاد کرد همان لحظه بیاس حاضر شده گفت ای مادر مرا چه خدمت میفرمائی گفت ای فرزند برادر تو
بجز برهم از عالم رفت و از و هیچ فرزندی نمانده است و از و دو زن و یک کنیز مانده میخواهم که از ایشان فرزندی حاصل کنی پس بیاس
از ان سه زن سه فرزند حاصل کرد یکی دهرتراشت و دیگری پاند و دیگری بدر که از کنیزک بود که زن دهرتراشت بود دختر راجه قندهار
بلکه صد پسر و یک دختر حاصل شد و پاند دو زن داشت یکی کنتی و دیگری مادری روزی پاند بشکار رفته بود در صحرا یکی از آهوان

با زن خود بصورت آهو بر آمده بود با هم صحبت میداشتند پاندو ایشان را بدید و ندانست که ایشان مردم اند تیری بر آن آهو زد آهو گفت ای مرد
بد کردی که مرا زدی و این قاعده نیست که جانوری را در وقتی که بصحبت مشغول باشند بزنند چون تو این کار کردی من از خدا میخواهم که هرگاه تو بزنان
صحبت داری همان لحظه هلاک شوی آهو این سخن بگفت و هلاک شد راجه پاندو بسیار ملول و پریشان گشت بعد از آن بخانه آمد و بهر دو زنان خود این قصه
بگفت و گفت که حالا من بزنان صحبت نخواهم داشت و من شنیده ام که هر کس فرزند ندارد او را بهشت نمیرود پس راجه پاندو با کنتی گفت که تو هر نوع
بجهت من فرزند بهم رسان پس کنتی آن دعا که هر که عبارت از خیر ... راجه جدهشتهر را بیدا کرد و ز باد بهیم سین و از اندر ارجن را حاصل کرد راجه پاند
این سه فرزند را بدید خوشحال شد و با کنتی گفت که تو سه پسر از برای من پیدا کردی و این زن دیگر من مادری هیچ فرزند ندارد میخواهم بهر طریقی تو فرزند
او را هم بهم رسان پس کنتی چنان کرد که از اشنی کمار مادری را دو فرزند بیک شکم حاصل شد یکی نکل و دیگری سهدیو بعد از آن نوبتی راجه پاند مادری
که لباسهای خوب پوشیده بود روی او برافروخته بود پاندو را میل شد که با او صحبت دارد چون صحبت داشت همان لحظه هلاک گشت
پس مادری هر دو پسر خود را بکنتی سپرد و خود همراه شوهر خود بسوخت و این قصه در کوه هماچل بود چون راجه پاندو فات کرد کنتی هر پنج پسر را همراه
باتفاق بعضی از رکهیسران بهستناپور آمده با بهیکم پتامه و بیدر و دیگر بزرگانی که در هستناپور بودند آن رکهیسران گفتند که اینها پسران راجه
اند شما اینها را خوب نگاه دارید و رکهیسران این سخنان گفته از نظر غایب شدند در آن زمان از آسمان بر سر ایشان گل بارید و آواز
نقاره از آسمان شنیدند و این قصه بعد ازین بتفصیل خواهد آمد انشاء الله تعالی چون جرجودهن که پسر کلان دهرتراشت بود این
را بدید بر ایشان حسد برده با ایشان در آغاز عداوت کرد چنانچه دیوان میخواهند که آدمیان را هلاک کنند جرجودهن همچنان در بند هلاک ایشان
بود بسیار تدبیرها کرد که شاید ایشان را هلاک سازد اما حفظ و امان حق سبحانه و تعالی نگاهدار ایشان بود هیچ آسیبی بر ایشان نرسید دهرتراشت
که عم ایشان بود چون دانست که جرجودهن در بند هلاک ایشان است ایشان را آگاه نماید که شهری بود برناوت در دو اب فرستاد جرجودهن
آنجا خانه از کاه و موم ساخته بود تا ایشان را در آنجا بسوزد و ایشان را بیدر که عم ایشان بود خبردار ساخت و ایشان از آنجا گریختند و در میان
هرتب دیوی بود او را کشتند بعد از آن بر یک جنگل رفتند در آنجا دیو زبردستی را که بک نام داشت بکشتند و آنگاه به شهر پنچال آمدند آنجا
دختر درپد را خواستند بعد از آن دهرتراشت کس طلب ایشان فرستاد ایشان را بهستناپور آورد و نیم ملک داد که دروپدی زن هر
پنج برادر بود از وی فرزندان حاصل شد از جدهشتهر پسری پرتبند نام متولد شد و از بهیم سین سوم نام پسری و از ارجن پسری کیرت نام و از نکل ستانک نام
و سهدیو کرما نام پسری متولد گشتند راجه جدهشتهر دختر راجه کوبالسا که دیکا نام داشت بخواست ... کرده بخواست و از وی
جودیه نام و بهیم سین دختر راجه ... را که بلدره نام داشت بزور گرفت از وی پسری سربک نام متولد گشت و ارجن ...

رفت جواهر کشن را که سهدرا نام داشت بخواست از وی پسری ابهمن نام متولد شد این پسر در علم و عقل و شجاعت و حسن و خلق و دیگر صفات حمیده عدیل
و نظیر خود نداشت و ملک دختر راجه جندیری را که ... نام داشت بخواست از وی پسری [redacted] دختر باسک ناگ را [redacted] نی نام داشت خواسته بود
از وی پسری متولد گشت ایراوان نام و ارجن دختر راجه منی پور را که چترانگدا نام داشت بخواست از وی هم پسری آورد در غایت شجاعت و علم و تقوی و سلوک
دیگر اوصاف حمیده ببرباهن نام و از این همه فرزندان بغیر از ابهمن پسر ارجن که دختر راجه بیرات را اترا نام خواسته بود از هیچکدام نسل نماند و
پسر ابهمن پرجهت نام داشت و زن او مادروتی نام داشت بیشم پاین براجه جنمجه گفت که ای راجه شما از وی متولد شده اید و شما دو پسر دارید
یکی ستانیک و دیگر سنک این پسر تو ستانیک پسری دارد اسمیدت نام بیشم پاین براجه جنمجه گفت که فرزندان پورو را که از من پرسیده بود تمام
بشما گفتم هر کس که این قصه را بشنود چنانست که هر چهار بید را شنیده باشد راجه جنمجه با بیشم پاین گفت من میخواهم که تفصیل تولد این اجداد خود را از شما بشنوم
بیشم پاین گفت که از فرزندان راجه اجراک مهابک نام راجه بود او بسیار راجه کلانی بود چنانچه حکم او بر اکثر عالم جاری بود و او بسیار راست گفتار و راست
کردار بود او هزار جگ اسمید کرده بود بغیر از ان راجه ازین جهان بهشت رفت روزی آن راجه در مجلس برهما نشسته بود و دیگر راجها هم آنجا بودند بسیار از دیوتها
دست بسته ایستاده بودند که گنگ بصورت زنی برآمد به پیش برهما ایستاد اتفاقاً باد دامن او را برداشت چنانچه گنگا نمایان گشت همه دیوتها سر در پیش انداختند
و مهابک چشم بر زانوی او آورده بر برهما این حال دیده او را بد آمد و گفت ای مهابک تو باز بدنیا خواهی رفت با بیشم پاین که زانوی گنگ را دیدی اما
چون وفات خواهی یافت باز بهمین جا خواهی آمد مهابک در فکر شد که من بدنیا خواهم رفت فرزند کدام راجه خواهم شد آخر بعد از فکر قرار داد که فرزند راجه
پرتیپ خواهم شد گنگ چون یافت که مهابک بسیار بدوستی نگاه میکند او را خوش آمد و با خود گفت و قرار داد که زن این راجه شود پس گنگا از پیش برهما رخصت
گرفته برگشت و در راه هشت بسن را دید متغیر صورت احوال از ایشان پرسید که شما دایم خوشحال صورت می بودید حالا شما را چه پیش آمد که این چنین صورت
متغیر شده است ایشان گفتند ما را بشست رکهیسر نفرین کرده است اندک گناهی که بشست نشسته بود عبادت میکرد ما از وی گذشتیم و او را هیچ نگفتیم
او از این بد آمد و ما را دعا کرد که شما از آدمی متولد شوید بسن با گنگ گفتند که چون ما بدعای بشست از آدمی متولد خواهیم شد اگر تو شکل زنان
برای قدرت یکی آدمی شوی ما از شکم تو در آییم گنگا گفت خوش من میکنم اما شما بگوئید که من زن چه کس شوم ایشان گفتند که راجه پرتیپ
پسر سنتن نام خواهد آورد تو زن او شو گنگا گفت خاطر من هم مایل سنتن بود چون شما هم گفتید من قبول کردم که زن او شوم ایشان
هشت بسن گفتند ما هشت کس هشت فرزند از شکم تو متولد خواهیم شد تو همان زمان که ما متولد شویم ما را در آب گنگ غرق کن
تا ما بجای خود برویم گنگا گفت خوش من قبول کردم که چنین کنم اما یک پسر از راجه را از من میباید تا صحبت من و او ضایع نباشد
گفتند خوش هر یک از ما هشت کس که هستیم حصه از زور و قوت و شجاعت و علم و عبادت و حسن و خوبی یکجا میکنیم و آن فرزند تو که تولد

نگاه میداری میدانیم اما آن فرزند را هم فرزند نخواهید و آن فرزندی خواهد که هر زور و قوت و علم و شجاعت و سخاوت و عبادت و حسن خلق
و مروت و دیگر صفات حمیده که ما همه داریم او تنها خواهد داشت گنگا ازین سخن خوشحال شد و ایشان را وداع کرد که هر کدام بجای خود رفتند بشنو ای پسر راجه
جنمجی گوید راجه پرتیپ بهر لهار که کنار گنگاست رفت و مدتی آنجا عبادت کرد روزی در کنار آب نشسته بود خاطر خود را تمام بیاد حق مشغول داشت
گنگا بصورت دختری در غایت حسن و جمال بر آمده بیامد در کنار راجه پرتیپ بر زانوی راست بنشست راجه گفت تو برای چه آمده و از من چه میخواهی گنگا
گفت از تو آن میخواهم که تو مرا بخواهی و این قاعده است هر زنی که خود پیش مرد بیاید دیگران مرد را میباید که البته او را بخواهد راجه گفت من
بغیر از زنان خود هیچ زنی دیگر صحبت نمیدارم تو زن بیگانه مرا نشاید که با تو صحبت دارم و دیگر نمیدانم تو کدام ذاتی آیا لایق من هستی یا نه گنگا گفت
من کم ذات نیستم من دیوته ام و نمیخواهم که تو با من فساد کنی بلکه آمده ام که تو مرا زن خود کنی و در خانه نگاه داری راجه پرتیپ گفت که تو خود
مرا منع کردی که من ترا بخواهم چرا که بر زانوی راست من نشستی و بر زانوی راست دختر می نشیند یا عروس چون تو بر زانوی راست من نشستی بجای دختر
من شدی حالا روا نیست که ترا زن خود کنم اما اگر قبول میکنی ترا بجهت پسر خود بخواهم گنگا گفت خوش این را هم قبول دارم اما من بجهت بزرگی
و حرمت تو پسر ترا قبول میکنم و بآن شرط زن پسر تو می شوم که هرچه من بکنم او بی فکر آنرا قبول کند و اصلا از من نپرسد و نگوید که تو چرا چنین کردی
راجه این شرط را قبول کرد پس گنگا از نظرش غایب شد بقاعده دیوتها که از نظر غایب میشوند راجه پرتیپ ازین حال خوشحال شد که گنگا زن
پسر من خواهد شد پس راجه پرتیپ با زن خود باامیدواری که حق سبحانه تعالی او را پسر کرامت فرماید تا گنگا را او زن کند بعبادت مشغول گشت
بعد از مدتی در خانه او پسری متولد شد و راجه پرتیپ او را سنتن نام نهاد چون این سنتن کلان شد آغاز طاعت و ثواب کرد پدر پیش
روزی نصیحت کرده با وی گفت که ای فرزند پیشتر یک روزی زنی پیش من آمده بود من او را گفته ام که ترا بدهم چون پیش تو بیاید او را بخواهی و هرچیز که او بکند از او
نپرسی که چرا چنین کردی و دیگر نصیحتها هم به سنتن کرد بعد از آن جای خود را بوی داد و خود ترک سلطنت کرده بجنگل رفت و بعبادت
مشغول شد راجه سنتن بغایت راجه عادل بود و عادل و عاقل و دانا و بزرگی شد چنانکه اندر در آسمان است او در زمین و شکار را بسیار میل داشت
و اکثر اوقات او بشکار میگذشت نوبتی در کنار آب گنگ شکار میکرد ناگاه دختری را دید در غایت حسن و جمال که آنچنان صورتی هرگز تصور
نکرده بود و لباسهای فاخره پوشیده که آنچنان راجه ندیده بود راجه بر دیدن او بغایت خوشحال شد و نظر بر جمال او چنان دوخته که خود را فراموش کرد که
چکار کنم و در صورت او حیران گشته و دختر نیز چون راجه را با آن صورت و خوبی دید خوشحال شد و بغایت عاشق او گشت راجه بعد از
مدتی اندکی بحال خود آمد با وی گفت که تو چه کسی که بزنان بنی آدم نمی مانی تو یا از اپسرها یا دختر یکی از گندربها یا دیگر دیوتهای آن
زنی هیچ نگفت راجه گفت ای صورت من میخواهم که تو زن من شوی چون این سخن را شنید تبسم کرد و گفت من زن تو می شوم

تا این که تو فرمان من باشی و من هر چه بکنم خواه تو از آنک داری خواه بد از من نپرسی هر گاه چنین کنی اگر خواهی پرسید من همان زمان از پیش تو
خواهم رفت راجه گفت خوش باشی این شرط را قبول کردم پس راجه او را بخواست و شب و روز در صحبت او می‌بود و لنگار زیر رفت و هر چه اگر
راجه از و می‌پرسید هر گاه چنین کردی این عورت گنگا بود الصورت زنان بر آمده بود او را از راجه شش پسر متولد شد هفت پسر را
همین که متولد می‌شد او می‌برد و در آب گنگ غرق میکرد و راجه از این کار او تعجب میکرد و بر زبان نمی‌آورد از ترس رفتن او و با هیچ کس نمی‌گفت چون
پسر هشتم متولد شد نوبت صاحب جمال بود راجه را دل نماند هر گاه آن طفل را برد مادرش غرق کند گفت ای عورت تو چه کسی که این همه
فرزندان را میکشی زن گفت خوش چنین فرزندی می بایدم این پسر غرق نمیکنم در شرط ما و تو تا اینجا بود حالا من میروم و با تو میگویم که من کیستم من گنگا
بودم بالیماس دیوتها و کارهای بهشت تو آمده بودم و این پسران تو هشت بسن بودند بدعای بسشت این‌ها را الصورت آدمی پاسبی
وانهان از من التماس کرده بودند که از حکم من الصورت آدمی بدر آمدند حالا این همه بدر آمدند و ترا این مژده میدهم که ترا بجهت آن فرزندان
در آخرت بسیار مرتبه عالی خواهد بود هیچکس از آدمیان حرف ... و نتوانند شد و او در علم و عبادت کمال عقل و دیگر خصال خیر عدیل و نظیر
خود نخواهد داشت ترا سفارش میکنم او را نیک نگاه داری حالا دیگر پیش تو نمی‌باشم و میروم راجه گفت ای زن گفتی از هشت بسن چه واقع شده آمد
هر هشت این‌ها را دعا کرده بود که الصورت آدمی شوند و این پسر تو چه گناه داشت تو این پیش من میروی و این چنین پسر را میکشی گنگا گفت بسشت پسر برهما
داود نزدیکی سمیر پربت عبادت میکرد و در آنجا آبهای روان و انواع میوه‌ها بسیار ... دختر دچه پرجاپت که ... نام داشت و زن کشیپ بود
کاوی را که کام دهین نام داشت از آن کاها بالی میخورد و کاو بانی میکرد آن کاو را میگذاشت تا در آن جنگل‌ها می چرید روزی هشت بسن با زنان
خود با آنجا آمدند دیدند که منزل بسیار لطیفی است در آنجا سیر میکردند یکی از زنان ایشان آن گاو را دید حیران حسن و خوبی آن گاو گشت فی الحال
زن به پیش شوهر خود آمد و گفت چنین گاوی را دیدم که درین جنگل‌ها می چرید شوهر او گفت من آن گاو را میدانم که خاصیت این گاو است
هر کس شیر این گاو را میخورد ده هزار سال عمر او میشود و جوانیش بر قرار میماند ما دیوته ایم از این گاو کاری نداریم زنش گفت چه خوب است باید
دل من دوستی دارم بدختر راجه دیوسین میخواهم این گاو را باو بدهم که جوان بماند در عیش و عشرت ... بگفته زن و نیک نام شوهر
با این بلا آمد و به هفت برادران خود آنها هفت بسن میشوند اتفاق نموده قصد گرفتن آن گاو کردند و گاو را دزدیده بخانه خود بردند
هر چند آن ... با ایشان خواهد ... بسشت ... بوقت شام آن گاو را ندید ... این گاو را هشت بسن برده اند
پس خود رفت گاو ... را از اینجا گرفته آورده و با ایشان نفرین کرد و از درگاه حق سبحانه تعالی درخواست نموده که اینها از آن عالم بوجود بنی آدم
در دنیا بیایند آن هشت بسن شنیدن نفرین عاجز شدند به بسشت گفتند که ازین دعا خلاصی باید خواه بسشت گفت ...

کفته ام هرکز نو عدیکر نخواهی نمود بلکه یک سال نجات خواهی یافت انجمله دیت نام از میان آن هشت بسن کلان کاو را دزدیده بود همچون بهکهم است
چنانچه بهکهم را کرفته کنکا مذکور از نظر راجه سنتن غایب شد و راجه سنتن سراسر غم اندوز شده در همین فکر بعد از مدتی بکنار کنک آمده دید که کودکی
بحسن و جمال از آب کنک بر می آید و باز در آب می در آید راجه وقتیکه آن پسر را دید خیلی خوشحال میشد و تماشا میکرد که در آب میرفت متفکر گشته بی خود
میکشت و بهوش آمده به کنکا التماس نمود که این فرزند از آن خود بما عنایت کن کنکا بسر مهربانی آمده آن پسران نیز داد و گفت این فرزند
بهکهم نام از آن است و بهر نوع که تعریف آن دریا لالکذشته از آن بهتر است و هیچکدام در جنگ حریف این نخواهد شد و علم بید از بسشت نیکو آموخته
و فنون حساب همکی را از پرسرام آموخته است اتفاق این پسر را حواله سنتن کرده خود از نظر غایب گشت راجه سنتن بهکهم را در هستناپور آورد
مردمان اهل شهر از آمدن بهکهم خوشحال شدند بعد از آن راجه سنتن بعد چهار سال بسیر و شکار بر آمد جایی که اسب دیول نام رهکذر در کنار
لب آب بود رسید چون بوی خوش از آن مقام می آمد راجه در پی تحقیق شد که این بوی از کجا می آید میکرد دید درین اثنا دید که دختری صاحب جمال نظیر
خود نداشته نشسته است راجه یقین دانست که این بوی خوش از تن همین دختر می آید راجه نزدیک آمده پرسید که تو کیستی و چه نام داری از جمله
کنده هرب و دیوته میشی دختر گفت دخترم داس نام ملاح ام و نام من جوجن کنده است کذربانی آب مینمایم راجه پیش داس مذکور رفته گفت
دختر را بمن بده ملاح گفت شما پادشاه تمام عالم اید تا مردی کمینه ام عاقبت خیر چطور خواهد شد و شما مثل بهکهم پسر دارید در حضور او فرزندان
این دختر ملاح بچه کار خواهد آمد و میدانم اگر فرزندان از شکم دختران راجه هم در خانه تو پیدا شود برابری بهکهم نمیتوانند کرد راجه شنیدن سخنان
ملاح برکشته بخانه خود آمد و در فکر فرو رفت که اگر بزورآوری بیارم همه کس بی انصاف خواهد دانست درین اثنا بهکهم از شکار پیش پدر
خود آمد راجه را متفکر دید گفت ای راجه چه اندیشه دارید گفت کسی که مثل شما پسری داشته باشد که خدای خود چطور نماید اما اولاد بی زن
نمیشود بهکهم از انجا بر کشیده نوکران و وزرای حقیقت فکر راجه را استفسار نمود آنها گفتند راجه در سیر و شکار دختر از ملاح دیده خواست
که در نکاح خود در آرد ملاح گفت جایی که بهکهم است بشما نسبت نخواهم کرد بهکهم برخاسته پیش ملاح آمده گفت که دختر خود را به راجه
سنتن بده و من قبول دارم که خدمتکاری فرزندان دختر تو خواهم کرد در هیچ باب من تا انقراض عالم خواهد ماند و مشهور است که مثل
جواهر و غیره هر چیز نیک راجه هر کی بشود بزرگ هم میتواند کرفت دختر هم مثل جواهر است البته که خدای بکن ملاح گفت که شما خود
راست میفرمایید اما از فرزندان شما میترسم و قول شماست که بخورند بر ملاق بخورد و کار بیاشد همیشه بهکهم گفت من که خدا
نخواهم ملاح گفت از پسر کنیزان شما هم میترسم بهکهم گفت از من قسم بگیر که من تا باقی عمر از زنان صحبت نکنم ملاح گفت اعتبار مرا اینقدر که شما که خدا
نکنید که سیاست بهمه کس غالب است بر جماعت او سبب داده و نیز از جماعت ملوان از جمله آب مینی ریخته بعد از ان هم دغا خورده که در تمام وجه خود هزار

شد مگاه بید آگاه و مشهور است که راون ده سر خود را بواسطه مینا بر باد داده و مهادیو نام ... از بس که شهوت به آهوی جادو صحبت ... چنانچه سرنگی نام رکهیر
پسر از و ظاهر شد و آفتاب نیز از غلبه شهوت به اسب ماده صحبت کرده که اشونی کمار پسران از و پیدا شدند و غیره اسمها بسیار اند تیر بسم که
کسی با دشاه آید بر شما لازم است مردمانی که همه گرسنه و تشنه در زهد و عبادت میباشند آنهم بر شهوت غالب میشوند چون این ... دل بهکهم و آن
ملاح براجه رسید راجه بیهوش گشت و بهکهم از شنیدن حال راجه خیلی متفکر شده گفت که مثل ما هزاران هزار پسر بر راجه قربان شوند که بحضور فرزند
پدر آزار باید فرزند خلف مثل رام میباید که از گفته جسرت پدر خود چهارده سال در جنگل رفته ادای عبادت بجا آورد و بگفته پدر خود پرسرام چند ... هم خود را
زوجت و پرسرام بگفته پدر خود جمدگن مادر خود را به تیغ گشت و تنها از جن و ... پدر خود کشته و هزار دست او را قطع کرد ...
سور آمد و رکهو در ایام طفلی عرق شد چون پدر خود را دید پرسید که این عرق چطور است ماند تا که پدر او ... گفت که این عرق از تابش آفتاب است
و آفتاب اجداد ما است رکهو گفت که این آفتاب را میباید کشت الغرض تیر و کمان گرفته میخواست که آفتاب را بزند درین اثنا بهشت
نام رکهو را از محفه فرود آمده گفت که ای رکهو قصد شما چیست گفت میخواهم که آفتاب را بکشم چون ... داشت که از زدن این آفتاب البته کشته
میشود و کار بار عالم برهم خواهد خورد گفت ای فرزند بهر کار ... نیست و او مرده باید شمرد پدران شما را که از اولاد آفتاب میگویند از مرور اولاد رکهو
خواهند گفت بدین سبب آفتاب مرده مینماید اما زنده خواهد ماند بهکهم چون این حکایت بگفت گفت که این آب منی را میخواهم گشت که
پدرم را نکند بهکهم بحضور ملاح این قسم یاد کرد و گفت من از خود گذشتم ... پوشیدم یعنی تارک محض شدم و ملاح از زمان راضی
شد دختر مذکور را حواله بهکهم کرد بعد از آن بهکهم آن دختر را آورده به راجه سنتن عقد کرده داد و آن دختر چون کنداها عرف ستونتی نام داشت
دیوتها و کسران و غیره از هوا گل بر سر بهکهم ریختند و راجه سنتن خوشحال گشت و از درگاه حق سبحانه تعالی جل جلاله و عم نواله درخواست کرد که
مرگ بهکهم در کر داو نکرد تا زمانیکه خود مرگ را نطلبد نمیرد و هیچکس در عالم حریف او نشود و او بر همه غالب شود و راجه چون از کنکا شنیده بود
که بهکهم هنر سپاهگری از پرسرام آموخته بود راجه باز بهکهم را به پرسرام سپرد و راجه از آمدن ستونتی فراق کنکا را فراموش کرد و از ستونتی دو فرزند
چترانگد و بچتربیرج متولد شدند راجه سنتن از عالم رفت بهکهم چترانگد را جانشین راجه سنتن ... و مهمات ... اطراف عالم ...
سر براه میکرد چترانگد راجه بجلالی برگزید ... در عالم کسی حریف من نیست ناگاه ... کند هر سردار ...
میکرد رسید و در میان هر دو در کنار آب ... جنگ واقع شد ... مذکور بعد از ... چترانگد را کشت بعد از رفتن چترانگد بهکهم و ستونتی
بچتربیرج را بر سلطنت نشاندند و بهکهم بدستور سابق کار و بار را سر براه میکرد و بچتربیرج بغیر از گفته بهکهم هیچ کار نمیکرد و بچتربیرج چون جوان شد بهکهم
در فکر عروس او گشت و راجه بنارس سه دختر داشت یکی انبا و دیگری انبکا و سیومی انبالکا و فتی راجه بنارس سویمبر یعنی کدخدای انها

سوامبر

شروع کرد بهیکهم رفته بزور بازوی هر سه بالانمیان راجها منال بل و غیره گرفته در ستنابور بحضور ستوتی آورد الغرض اینها که از هر دو خواهران خود کلان
بود گفت قرار نسبت من براجه سال شده است مادر و پدر من نیز ازین سبب راضی بودند حالا از انصاف دور است که بچتربیرج بدهد ستوتی که بهیکهم او
را پیش سال فرستادند او هم نگاه نداشت چنانچه حقیقت این در زیر بیان خواهد شد و اسکا و امبالکا را در نکاح راجه بچتربیرج آوردند بعد از
مدتی بمرض چی راجه بیمار شد و از آن مرض راجه ازین عالم رفت ستوتی به بهیکهم گفت حالا هیچکس نمانده است شما این بار بر خود بالا
سازید و کدخدا بشوید اینکه قسم خورده اید که کدخدائی خود نکنم ازین سلطنت را هم از دست مدهید کارهای دنیا جاری نمیشود من بجای مادر توام میگویم
که کدخدا شده سلطنت بکنی که من [illegible] یعنی بدبختم بهیکهم گفت که من هرچه میگویم میکنم و هرگز از آن قول بر نمیگردم و این همه قرار بخاطر تو کرده ام
فکر باید خود بکنید که از ما سلطنت نخواهد شد و پیشتر هم همین طور از راجها و چهتریان هیچکس نمانده بود بهر طوریکه زنان آنها اولاد پیدا نمودند تو میگویم
راجه سهسارجن نام داشت بعد از رفتن او هیچ اولاد او نبود و دیگر راجها که از جنگ پرسرام منهزم شدند و بعضی تا گریختند آنزمان زنان ایشان در خانه
زنارداران آمده و از آنها صحبت داشته فرزندان پیدا نمودند چنانچه آن پسران از پدران خود در زور و دقت بیشتر شدند و دیگر حکایتی نیز میگویم
که بهسپت برادر کلان مشتری یعنی برهسپت ممتا نام زنی داشت روزی برهسپت در خانه به آمده بود او در خانه نبود برهسپت بر ممتا مایل
گشت ممتا او را بدین حال دیده گفت تو عقل خود گم کرده که من زوجه برادر کلان و بجای مادر توام باینهمه حامله ام برهسپت قبول نکرد
بر جانب دست او را بزور بگرفت ناگاه پسر بچه که در شکم مادر خود ممتا بود از درون شکم جواب داد که عموی بی وقوف اینچنین کارها
نافهمیده از تو نمیشاید بدر من اگر از درگاه الله تعالی درخواست کند بتو بسوزد او خاکستر میشوی و ما هم چنان قوت دارم که ترا از همین جا
بسوزانم برهسپت اصلا گفته او در گوش هوش خود نیاورد آنزمان او بهر حکمت نوعی خود که آب منی برهسپت بر زمین افتاد و برهسپت
بدیدن آب منی در قهر شد و نفرین کرد و گفت که من بجای پدر تو بودم و تو مرا آزار دادی از خدا میخواهم که تو از شکم مادر خود از هر دو چشم کور
برائی چنانچه او بهمه مذکور متولد شد و گوتم و غیره و کرک و غیر آن پسران از و پیدا شدند و آن کور بدکاره و بدفعل شد و پسران او یک بیدار گشتند
زنان گوتم و کرک و غیره بهانه غسل او را در آب برده و بر تخته چسپانیده در آب سر دادند و او در آب میرفت بل نام راجه جانب
او را بر آورده بخانه خود آورد و سدیشنا نام زن خود گفت که خدمت او بجا نماید و گفت که من اولاد ندارم شاید از قدم مبارک این رکهیسر
فرزندی حاصل گردد سدیشنا مذکور یک کنیز خود را در خدمت او گذاشت چنانچه از شکم آن کنیز یازده پسر متولد شدند کوچها و غیره نام او نهادند
روزی راجه بل بحضور آن رکهیسر کور آمد و گفت پسران ما نزدیک شما بازی میکنند او به گفت که اینها از ما زائیده اند و زن تو مرا فریب
داده کنیزی را بخدمت من گذاشته است از وی یازده فرزند پیدا گشته ام راجه ترسید که مبادا از فریب زن هم نفرین کند رفته زن خود را

خدمت او بهمه فرستاد و بعد از آن پنج پسر از ستاره زن راجه هم متولد گشتند انک و بنک و کلنک و کند و سنک نام اینها مقرر شد از اینها راجهای
کلانی شدند و بالت پی میکردند جهار پسر دیگر پسر از آن او بهمه زکنس در خانه راجه بل پیدا شدند و سلطنت میکردند و از اینها فرزندان بیشمار شدند
ستونی چون اینهمه از بهکهم شنید گفت ای بهکهم سرگذشت خود را بتو میگویم بشنو اگر چه بگفتن حضور شما شرم می آید اما گفتن لازم است وقتیکه
من در خانه پدر خود بودم پدرم گذربانی آب جمنا سپرده بود ناگاه روزی پراسر رکهیسر آمده بر کشتی او از آن روی آب عبور کردم و در میان راه بر ما مایل گشت
مراد خواست نمود گفتم ازین اعضا ماهی بو کرده بوی بد می آید تو چون بمن مایل میشوی پراسر بکرم الله تعالی درخواست نمود که تا چهار کروه از تن ما خوشبوی پیدا آمد
و در روز روشن تاریکی پیدا کرد از ما صحبت نمود در جزیره و از ما بیاس پسری متولد شد که او را دواپایت هم میگویند و باز پراسر دعا کرد که بکر تو بحال
ماند این دعا گفته برفت و بیاس بمجرد تولد شدن بجهت عبادت متوجه بجنگل و بیابان میشد گفتم ای بیاس من مادر توام و تو پسر منی اندکی
پیش من باش او گفت من هرگز پیش تو نمی مانم بجنگل میروم هرگاه ترا با ما کاری پیش آید مرا یاد خواهی کرد که من همان لحظه پیش تو حاضر خواهم شد از زمان
من به بیاس گفتم برادران خود تو که از شکم من متولد خواهند شد و بعد از مردن اینها که زنان اینها خواهند ماند فرزندی نخواهند داشت علاج پیدا نمودن
اولاد از شکم اینها تو خواهی کرد بهکهم این سخنان ستونی شنید خیلی خوشحال شد گفت هرگاه بیاس از شکم تو پیدا گشته و او بر خلقت از تن که بهتر
او هرچه بخواهد بکند او را یاد کن بعد از ان بدل ستونی جهت بیاس را یاد کرد بیاس حاضر شد و گفت ای مادر چه میفرمائی آنچه بطلبی تو بدهم ستونی گفت
ای بیاس بغیر از اولاد کار و بار سلطنت هیچ نمیشود اگر بهکهم قبول میکرد و زنی میخواست ما بشما التجا نمی آوردیم میخواهم که از فعل نیک تو در خانه
بچتر بیرج فرزندی حاصل شود بیاس گفت بگو ماکه هر یک از زنان بچتر بیرج برهنه شده از نظر من گذشته بروند و شرم ننمایند ستونی
اینکار را که زن کلان بچتر بیرج بود بفرمود تا برهنه شده از بس شرم هر دو دست بر چشمان خود نهاده از نظر او بگذشت بیاس او را دیده گفت
که چون این زن از ما شرم کرده از خدا میخواهم که یک پسر از هر دو چشم کور ازین متولد شود چنانچه بعد از یکسال دهرتراشت نام پسر از هر دو چشم کور
متولد گشت ستونی بدیدن دهرتراشت غمگین گشته باز بیاس را یاد نمود بیاس آمده گفت چه میخواهی ستونی گفت برکت تو پسر شد اما
کور است میخواهم از زن دیگر بچتر بیرج فرزندی پیدا کنی بیاس گفت او را بگو که برهنه شده از نظر من بگذرد آنکه برهنه شد اما در تمام تن از سر
تا پای خود گل سفید مالید و از نظر بیاس بگذشت بیاس گفت از شکم این راجه کلانی خواهد شد اما مرض پاند خواهد داشت چون او متولد شد
نام او پاند نهادند ستونی چون پسر مریض را دید مرتبه سیوم بیاس را باز یاد آورد بیاس حاضر شد ستونی گفت ای بیاس بکرم عالی تو دو پسر
متولد شده اند لیکن یکی کور دیگری پاند درین اثنا کنیزی از بچتر بیرج برهنه شده رقص کنان و سرود گویان نزد بیاس آمده بازیجای مقام
خود رفت از شکم آن کنیز پسری متولد گشت نام او بدر نهادند عرف جهت خانچه بدیدن آن فرزند مردم بزرگان و اهل شهر خصوصا ستونی و بهکهم وغیره

خوشحال شدند و این بدر او تار دهرم داشت راجه جدهشتر باین پرسید که تو اول نشان دادی که دهرم اوتار بود مستهل حال این بدر را هم

از دهرم میگویی لیکن بیاسین باین گفت که رکهیسری ماندینه نام بود و در زهد و عبادت نظیر خود نداشت روزی دزدان متاع گران از یک شهر

دزدیده آورده در حجره آن رکهیسر پنهان شدند که حاکم آن شهر در پی تفحص دزدان آمده از ماندینه پرسش نمود ماندینه گفت ما از دنیا گذشته

ایم هیچ اطلاعی ندارم بعد از تفحص دزدان مذکور از حجره رکهیسر مذکور دستگیر شدند بعلت دزدان آن رکهیسر را هم همراه دزدان گرفته پیش حاکم

آوردند بموجب حکم او آن رکهیسر را همه دزدان بردار کشیدند درین اثنا بعضی از رکهیسران از هوا برآمده به ماندینه پرسش نمودند که تو هرگز در بدکاری

نبودی و به هیچ چیز دنیا میل نداشتی این چه سبب است ماندینه گفت که همراه دزدان هیچ کار بد نکرده ام اما آن میدانم که در ایام طفلی جنبی

ملخ کرده او را می پرانیدم مگر بجزای آن برین دار کشته باشم آن زمان آن رکهیسر خود را بصورت حیوانات برنده برآورده ماندینه را از بالای دار

کشیده بردند و ماندینه بر دهرم در قهر گفت من همیشه در کار دهرم یعنی خیر و نیکی بوده ام در بیوفت هیچ آمد از وظایف نگشته از خدا میخواهم که دهرم

بصورت آدم برآمده در دنیا بیاید دهرم از نفرین ماندینه بوجود آدم برآمده و همون بدر متولد شده است و دو شهمار بسر دهرم بعد از آن بهکهم وستوتی

آغاز کدخدائی دهرتراشت دیاند و بدر هم نمود کس را نفرستاد راجه سل راجه قندهار را که گاندهاری نامی دختر داشت فرستاد از دهرتراشت نسبت گاندهاری

نمایند راجه سل شنیدن این سخن همراه آنکس که بهکهم فرستاده بود گاندهاری را همراه برادرش سکنی و ... که خدائی بینا بود پیش بهکهم فرستاد و نیز گفت برای

خدمتگاری شما کنیزی داده ام بهکهم وستوتی بسیار از بسیار شاد مانی نموده گاندهاری را با دهرتراشت کدخدا کردند و با رسانی گاندهاری آنجا نشست چون

کدخدائی شنیده دهرتراشت از هر دو چشم کور است در همان لحظه چشمهای خود را بسته کور کرد و گفت شوهر من بصیر است روی زن دیگران نخواهد دید

مرا هم مناسب نیست که روی مرد بیگانه به بینم بسم پاین براجه جدهشتر گفت وقتی گاندهاری در خانه پدر خود بود و خدمت مهادیو بسیار میکرد مهادیو دعا

نموده یکصد پسر از تو متولد خواهد شد چنانچه بعد ازین بیان خواهد آمد حال بشنو سورسین راجه از فرزندان راجه جد بود دختری صاحب جمال پرتها نام داشت

راجه کنت بهوج که هیچ فرزند نداشت دختر سورسین پرتها را گرفته بجای دختر خود به پرورد و نام او را کنتی کرد کنتی بهار هرگاه عمر او بدو سی رسید

پدرش او را خدمتی سپرد آنکه هر رکهیسری و عابدی و زاهدی و سناسی که بیاید آب و طعام باید بدهد چنانچه کنتی شب و روز از خود در خدمت

دریغ نمیکرد روزی دربایسا رکهیسر آمده بود کنتی خدمت او بجا آورده او را خوشحال نمود دربایسا پنج افسون باو یاد داد و گفت هر دیوته را تو خواهی

طلبید افسون را خواهی خواند نزد تو از هر کدام دیوته فرزندی خواهد کنتی در دل فکر آورد باعجز گفت از جمله پنج افسون یک افسون را بیازمایم ناگاه

نظرش بر آفتاب افتاد افسون بنام او بخواند آفتاب حاضر شد کنتی به آفتاب گفت من بواسطه تجربه هر رکهیسر افسون بمن داده می آزمودم از شما

کاری ندارم حالا برگشته بجای خود بروید آفتاب گفت من بیکار جائی نمیروم بعد از آن از کنتی هیچ جوابی نیامد آفتاب صحبت با او داشته بجای رفت پس

کرن نام پسری از شکم کنتی از راه گوش برآمد دیده بر در تنه پوست تن زره پوشیده و گوشواره با در گوش داشته و صاحب جمال بسیار از عدل
و نظر کش نیز بست کنتی پس شرم قبیله آن پسر را در صندوقچه انداخته در میان آب روان سر داده بود آفتاب دعای بکنتی داده بود از بکارت تو
بحال خود باز ماند چون آن پسر را دهانام زن اورت نام بهلبان در مقام جانب بدآب یافت و او فرزندی نداشت عقیم بود کرن را
یافته سکرن نام نهاده پرورش نمود آن پسر روز بروز کلان می گشت هر روز در بخشش و جراءت و دلیری بسر میبرد هر صباح غسل کرده و حاضر نشسته
تا ده ساعت خزانه میبخشید سکرن نام او مشهور شد هر کس هر چیز ازوی طلبید میداد روزی اندر شنیدن این اخبار در وقت خیرات به پیش کرن آمده
طلب نمود و بار آن گفت ای زره که در تنه پوست تن خود داری و گوشواره را بمن بده کرن همان لحظه زره از تنه پوست تن و همراه گوشواره از گوش
بر آورده داد اندر خوشحال شده یک نیزه او را بخشید که بهند یکرن داد و گفت این نیزه را بر هر کس می اندازی البته او را خواهی کشت پس فی الحال
راجه گشت بموجب گو نیز یعنی کدخدائی کنتی شروع نمود و راجهای اطراف در انجا حاضر شدند و بهکهم نیز با پسر دار نمد گرفته خود بانجا رسید کنتی حمایل در گردن
بر فیل سوار میکرد دید و راجها را میدید هر کس نی طاقش باید حمایل را در گردن او بیندازد ناگاه نزدیک پاندو آمده و در دل خود شرم آورده حمایل
را در گلوی پاندو انداخت و راجه گشت بموجب خود به بهکهم عذر آورده اموال و اسباب و طلا و نقره و رتهه و فیلان و اسباب و غیره همراه پاندو
گفت که کنیزی برای خدمت شما داده ام بهکهم با پاندو کنتی را بهستناپور آورده ستونی او را اندرون برده خیلی خوشحال گشت در این اثنا
بپاس آمده بند و بست مملکت نمود دهرتراشت بر تخت نشسته سلطنت کند و پاندو سلطنت ناخت و تاخت و دار و گیر میکرده باشد چنانچه
هر دو برادران باتفاق قرار سلطنت کردند روزی پاندو گفت ای برادر راجهای جانب شمال سوار نمایم و از هر کدام پیشکشها گرفته بخدمت
دهرتراشت و بهکهم و ستونی میفرستاده باشم چنانچه همه را وداع کرده روان گشت اول بجانب مگده ولس رفته بر سر راجه مکده امکت و
تاخت و تاراج نموده پیشکشها گرفته متهیل رسید از انجا نیز پیشکشها بدست آورده عالم را مطیع میکرد و هر کس انقیاد او نمینمود او را میکشت و
هر کس به ایشان خراج نمیداد برو غلبه کرده خراج ازو میگرفت راجهای اطراف عالم پیشکشها داده همراه رکاب و بخدمت کمر بسته
دریغ نمیداشتند و با همه راجها برگشته بجانب هستناپور مراجعت نمود بهکهم چون شنید که راجه پاندو به هستناپور می آید افواج همراه گرفته باستقبال رفته
بخانه آورده و پاندو تعظیم و احترام بهکهم و دهرتراشت و بدر بجا آورده آنچه از ولایات آورده بود بخزانه در آورده و گذرانید و دهرتراشت گفت
آنچه آورده اید اول به ستونی و بهکهم داده حصه بدر به بدر رسانده شما هم حصه خود متصرف شده بعیش و فراغت گذرانید کوروان از نیک بوده اند
همه بخشش خود را یافتند بعد از آن راجه پاندو با حرم ها بشکار روان شد در جنگل کوه همان محل رفته شب و روز بشکار مشغول گشت و
دهرتراشت از هستناپور همیشه لوازم شکار پیش پاندو میفرستاد و راجه پاندو شب و روز بعیش و عشرت میگذرانید و در هستناپور بهکهم خبر یافت

که راجه دیوک بار سلهی نام دختری دارد و بواسطه پدر آن دختر را بخواست و او را آورده به پدر عقد کرده داد و ازو فرزندی متولد شده

از عبادت و ریاضت نظیر خود نداشت بهیشم باین با راجه جنجی میگوید که کاندهاری را حامله دو ساله که کاندهاری شنید که از کنتی جدهشتل

نام پسری متولد شد کاندهاری از بس ناتوان بسی تولد شدن دو شهنال آورد بعلت آن حمل خام کاندهاری زیر شکمش بنقیار دید او را

مضغه گوشت بمثل سنگ سنگلاخ گشت متفکر شد بیاس در دل آورد که این حمل را سه سال قرار بود اما این عورت بی صبری نموده

شکم خام انداخته است و چنان که گفته است سخن ما رد شود فی الحال بیاس آمده گفت چرا این نوع تعجیل نمودی و چرا سستی

که سخن ما رد شود خوب نکردی اما از درگاه حق سبحانه تعالی امیدواریم که سخن من رد نشود و شدنی نیست آن مضغه گوشت را پیش من بیار و چون

مضغه پیش او آورد فرمود صد کوزه گلی پر از روغن بیاورند آنزمان بیاس افسون خوانده بر مضغه مذکور آب زد و آن مضغه پاره پاره شد و بمقدار انگشت

یک یک جدا شدند و هر یک پارچه گوشت را به هر کوزه روغن انداخت و گفت دهان کوزه ها بسته با حفاظ تمام تا نه ماه نگاه خواهند داشت بعد از آن

بیاس بعد از نه ماه آمده مرتبه اول از آن یک کوزه جرجودهن از کوزه بر آورد او آنچنان آواز کرد که گویا خر عرعر کند بانگ بلند آواز کرده است

در همان لحظه شغالان و خران آن نواحی شهر و صحرا فریاد بر آوردند و زاغ و کرغس و غیره گوشت خواران آواز بسیار کردند و شگون اظهار نمودند

بیاس به همین دستور از هر کدام کوزه پسری بدر آورد چنانچه صد پسر به دهرتراشت حاصل کنانید و بیاس یک دختری نیز پیدا آورد جمله یکصد و یک فرزند

پیدا شدند اتفاقاً در بین اثنا رهگذران از اطراف و جوانب آمده اظهار نمودند که جرجودهن و دشهل از جرجودهن کلانست سلطنت باو تعلق دارد و جرجودهن

در بین او خواهد ماند بهیشم باین با راجه جنجی گفت که نجومیان و زناردارن از روی تقویم گفتند که خاصیت تولد شدن جرجودهن نیست که بسیار زنده خواهد شد

به دهرتراشت گفتند که این جرجودهن را باید کشت والا نه از کردار او تمام قبیله از کلان و خورد همه کشته خواهند شد دهرتراشت شنیده ناشنیده کرده

جوابی نداد راجه جنجی با بهیشم باین پرسید که اول تو گفتی که صد پسر از آن مضغه گوشت حاصل شدند باز یک دختر را بیاس از کجا پیدا نمود بهیشم باین گفت

وقتیکه بیاس از آن مضغه گوشت صد پاره که باز برداشته در کوزه ها انداخته آن وقت پاره گوشت در انگشتهای بیاس چسپیده مانده بود از آن

مانده دختری دسهلا نام پیدا ساخت و به کاندهاری گفته بود که یک دختر برای تو از این مضغه گوشت پیدا میکنم بدینجهت یکصد پسر و یک دختر

حاصل شدند بعد از آن بهیشم باین گفت هر چه پرسش نمودند ساختم الحال هر چه بفرمایید بگویم راجه جنجی گفت ای بهیشم باین حقیقت

پیدایش فرزندان دهرتراشت گفتید اکنون میخواهم که قصه پیدایش فرزندان راجه پاند از شما بدانم بهیشم باین گفت ای راجه تو گوش نگه دار و

بشنو راجه پاند دو زن داشت یکی کنتی دیگری مادری دختر راجه مدر چون راجه پاند با کنتی و مادری و سایر حرمها بطرف شمال بشکار رفت شب و روز

بشکار مشغول بود در آنجا هر چه خواهش حق سبحانه و تعالی موجود میکرد چنانچه رکهسری بود کمند نام با زن خود بصورت آهو شده در بیابان بزنک رفته

صحبت میداشت راجه باندا هو دانسته در شکار تیری بر و نداان رکهیر بصورت آدمی برآمده گفت ای راجه هرچند کسی گوشت خوار نیز بوقت
مجامعت جانوری را نمیکشد لیکن حال میخواهم که تو در وقت صحبت زن خود جان بحق تسلیم کنی رکهیر این دعا گفته جان خود را بداد و بخدا سپرد راجه
شنیدن این دعا بخانه خود رفته این قصه را بکنتی بگفت و دعاء بد آن رکهیر ظاهر ساخت و نیز گفت که از دعای رکهیر حال من باینجا رسید که هرگز
روی اولاد نه بینم حالا میخواهم که در جنگل و بیابان رفته بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول شوم و میدانم که بزرگان فرموده اند که هرکه اولاد ندارد
او سرگ نمیرود بنابرین موجب بالجزم عزم زهد و عبادت در جنگل و بیابان داریم و در آنجا شب و روز نشسته و گرسنه بوده سرمایه هم رحمت بخواهم داشت
بطور ستیاسیان و متعبدان و رکهیران و زاهدان یکمرتبه یک چیزی وقتی که بعد از مدتی گرسنه شویم از میوه جنگلی خواهم خورد کنتی و مادری گفتند ای راجه
ما یان هم چنانچه شما اختیار نموده اید قناعت نموده از ملازمت و رکاب سعادت جای نخواهیم رفت ای راجه هرگاه شخصی میخواهد که
بان پرست شود یعنی مجرد در عبادت مشغول باشد طریقه اینست وقتیکه بر بهچارج میشود زن خود را همراه دارد بعد از آن که سنیاسی میشود زن را همراه
میگیرد و در جنگل و بیابان عبادات و ریاضت مینماید راجه شنیدن این سخنان کنتی و مادری جواهر نام جواهری که در بالای زیب خود داشت
به زنارداران بخشید و هرچه لباس سلطنت بود همه بفقرا و مساکین و غیره داده مردمان و لشکریان خود را بفرمود که کسی در هستناپور برود
و این قصه را هم بایشان بگوید لشکریان رخصت یافته بخدمت راجه دهرتراشت آمده حقیقت راجه باندیکایک بعرض رسانیدند دهرتراشت
از اصغای این مقدمات بسیار متاثر شده تاسف میخورد راجه پوست آهو در برکرده و بلباس متعبدان خود را آراسته کنتی و مادری و سایر جمله ملازمان
را همراه گرفته از کوه هماچل گذشته در کوه ناگ ست رسید و از آنجا بکوه چترسنیه آمد و از آنجا آب روان دکلهای ارجوان و سوهای … کوه دیده
مردم آنجا از راجه ملاقی شده و نوعی سلوک نموده که گویا آمده اند همه از دیدن راجه باندا اند و این کوه را سیر کرده بکوه کال کوت رفتند و از کوه
برجه هماچل بود بعد از آن از آن سرحد بکوه سوکند میعدن آمدند باز از آنجا بدر رود من حوض آمدند در آنجا غسل کرده بکوه ستن کوت رفتند
و از آنجا گذشته به اسپ سرنگاکوه آمدند دیدند که رکهیران کلانی نشسته اند و آن رکهیران ملاقات براجه باند نمودند و تعریف راجه میکردند
که هیچ از راجهای با این قدر فضل اند و حیثیت ندیده بودیم برآب مینی عالی شده … و این راجه یکمرتبه طعام خورده بعد از آن بجز عبادت
و زهد دیگر کاری ندارد راجه مدتی درین مقام ماند بعد از آن بجانب ستر ابنهته یعنی شمال رویه آمدند رکهیران آنجا التماس نمودند
که حالا همین جا باشید و بهشت نروید و آنچه در دل فکر داشته باشید … الله تعالی از خدا میخواهم که درین … بسر … آفتاب
روشن در خانه تو متولد خواهد شد راجه باند بدیشان گفت ای رکهیران هرچه میگویند بکرم الله تعالی حاصل میشود اما من در عجب ام که فرزند در خانه ما
بطور خواهد شد … را تا زمانیکه پسرزاده او پیدا نشود … در سرگ نروند من از آن میگویم که تو چنان کنی در روی اولاد دیده شود گفت

ای [illegible] مدتی [illegible] تو ام بچه نبود و [illegible] عظیم است [illegible] گفتن ما زنان را چه کار کنیم

را [illegible] پدر دم ادای چهار فرض [illegible] که پدر دیگر باشد [illegible] حقیقی قرض پدر [illegible] آزاد [illegible] میل آن فرزند خام پدران

آب و آتش و خون [illegible] که [illegible] آخر [illegible] از قرض [illegible] چهارم می‌باید

براد [illegible] باید [illegible] از روی [illegible] از جمله قرض [illegible] ای گفته [illegible] می‌باید که [illegible]

نجابت حاصل شود یعنی اولادی باید [illegible] فرزند [illegible] فرزندی [illegible] زن [illegible] عوض [illegible] باید

چهار [illegible] ایام عروسی دختر [illegible] فرزند [illegible] یکی چیزی داده

پسر او [illegible] میگویند [illegible] مکرر [illegible] میگویند [illegible] تو پدر ما [illegible] فرزندی

در خانه [illegible] زن [illegible] از خانه شوهر [illegible] مرد دیگر بیاید و از خانه شوهر آمده [illegible] و زن [illegible] را باید [illegible]

طفل را در راه افتاده بیابد از جمله بزرگان گفته اند [illegible] فرزندی حاصل شود و برابر از خواست و مردی که قوت داشته باشد

واین هر یازده بجز [illegible] جایز نبود [illegible] گفت ای [illegible] مناسب [illegible] شوهر خود [illegible] دیگری [illegible]

از وجود [illegible] یقین حاصل میدانم که فرزندی [illegible] از شما [illegible] شنیده‌ام [illegible]

برکه [illegible] بجز روی شوهر خود دیگری [illegible] و آن [illegible] که [illegible] افزون

[illegible] زیاده که [illegible] قضا [illegible] از عالم رفت [illegible] آغاز

نهاد [illegible] شوهر خود [illegible] من بجز روی تو دیگری را نمی‌بینم [illegible] میدانند احوال ما [illegible] فرزندی [illegible]

همراه تو [illegible] در این [illegible] شوهر من [illegible] که تو خاطر خود را جمع دار [illegible] حاصل [illegible]

[illegible] باید [illegible] شب [illegible] یقین [illegible] آمد و فرزندی از ما

نیز متولد خواهد [illegible] فرزندی [illegible] حاصل گشت گفت [illegible] یقین دارم [illegible] فرزندی از شما نبود

را چه باید گفت ای [illegible] قصه او [illegible] شنیده‌ام [illegible]

[illegible] مرد و زن [illegible] صحبت [illegible] مجلس

مانع [illegible] عقد [illegible] روزی [illegible]

[illegible] زن [illegible] با مرد [illegible] صحبت [illegible] با آن زن [illegible] برخاسته

رفت گرانست پسر او آنکه بالا از مث بود اینحال السنی عصب و در جوش آمد او آنکه است غفلتا گفت که اگر از این قدم بجمس ننهاد
که مجلس صحبت زن نگردید است تو غصه مکن که چنانکه در کار بود باید کار و حال تو دیگر باره برو تیغ دارید و میا زرام
همان حال است پسر این سخن را قبول نکرد و گفت که برسم رویت آمده ام تو امین فرزند قسم بعد از این چنین قرار داد
که هر کس چه زنی بکارد صحبت دارد بعذاب سخت [illegible] مبتلا گردد و اگر عورت بغیر شوهر خود به دیگری صحبت دارد بعذاب عظیم
گرفتار شود و اگر شوهر از همراهیکه از اولاد و جهیزی اند باشند و صحبت اولاد زن خود را نگوید که بیشی دیگری [illegible] اولاد پسر از زنان
زن قبول نکند بگناه مبتلا گردد در این باب در باره حضرت محبت الله عوذات دعا کرده مستجاب گشت راجه باید گفت ای گیتی سند
دهرم از زنان بیش این چنین مقرر شده است و نیز قبل از این بعد پسیو داس نام راجه زن دمنتی نام داشت آن زن محبت اولاد
بحکم شوهر بنسبت صد کمتر محبت داشته بود و از و بیرسم ساند او را آسوک نام نهادند همچنین از جنبت سد ایشان [illegible] واقف
می باید چنانکه زنان راهبای [illegible] گفته شوهر اولاد بپدر کرده اند تو نیز بچنان کنی و اینکه تو میگوئی عورت را نزد شوهر دیگر رفتن
عیب و گناه تمام است همچنین طور است اما اگر بجهت پیدایش اولاد بحکم شوهر برود هیچ عیب نیست کنتی چون این سخنان را از راجه شنید
بجهت خاطرداشت شوهر برابر گفت که اگر میخواهی که خواه بخواه از من اولاد پیدا شود حرفی تو میگویم قبول است که در زمانی
که من در خانه پدر [illegible] دختر بودم من بفرموده پدر [illegible] هر [illegible] درویشی که بخانه ما آمد من خدمت او بجان و دل میکردم
تا آنکه نوبتی رکهیسر دربا سا نام بخانه ما آمد او چنان عابدی بود که در تمام دنیا مثل نداشت [illegible] خدمت او را شب و روز چنان
میکردم که زیاده بر آن نباشد دیگر از خدمت او بجای دیگر نمیرفتم چندان [illegible] خدمت [illegible] کردم که او از من [illegible] خوشنود گشت
و منتر افسونی یاد داد و با من گفت که هرگاه این افسون را بخوانی هر کدام از دیوتاها را [illegible] طلب کنی پیش تو حاضر میشوند
و با تو صحبت میدارند و تو را از ایشان پسری متولد میشود و من میدانم که آنچه در باب [illegible] گفته است راست است حالا چون شوهر مرا میفرمائی که از برای
پسری حاصل کن این محالست که بغیر از تو بهیچکس دیگر از آدمیان صحبت بدارم اما اگر تو بفرمائی هر کدام از دیوتاهای و روحانیات را که بخواهی طلب
و از او فرزندی برای تو حاصل کنم راجه باید چون این سخن را از کنتی شنید بی نهایت خوشحال شد با کنتی گفت که همین لحظه دهرم [illegible] را طلب
و از او فرزندی برای من حاصل کن امیدوارم که از دهرم چنان فرزند شود که در عالم عدل و [illegible] نداشته باشد پس کنتی از شوهر رخصت گرفته
و راجه باید را [illegible] رسیده [illegible] این عورت [illegible] دروغ [illegible] و بجای [illegible] پس در خانه کنتی
رفته [illegible] در خانه را محکم [illegible] افسون [illegible] مجلس [illegible] راجه باید [illegible] خانه
در آنجا رفته [illegible] نشست و منتظر می بود تا زمانیکه کنتی از [illegible] برآمد چون به آن خانه در آمد آن افسون را بخواند دهرم
[illegible] حاضر شد بصورتیکه [illegible] بهتر [illegible] کنتی گفت که [illegible] عورت
طلبیده و از من چه میخواهی [illegible] کنتی گفت از تو میخواهم که [illegible] پسری بدهی پس دهرم بصورت [illegible] برآمد و
صحبت داشت و [illegible] کنتی [illegible] از آن خانه برآمد [illegible] دهرم [illegible] زند باد
دادن با شوهر گفت راجه باید بی نهایت خوشحال گشت و چون نه ماه [illegible] بعد از [illegible] کنتی پسری متولد

که از نور روی او تمام خانه منور گشت و در همان لحظه آوازی از جانب آسمان آمد چنانچه تمامی مردم که در آنجا حاضر بودند شنیدند که این فرزند میلاد [illegible]
هر مردمانی خواهد بود و عالم از وجود او منور خواهد شد و مردمان به رشته خاطر او [illegible] خواهد گفت راجه باید از تولد این فرزند خوشحال و
شاد گشت و خیرات بسیار به مستحقان داد بعد از آن راجه باید با کشتی گفت ما محتاج بودیم و ما را فرزندی دیگر می باید چون [illegible]
و [illegible] شجاع [illegible] دیگر [illegible] گفتم [illegible] من پیدا کن پس کشتی در خلوت [illegible] آن [illegible] باید [illegible]
[illegible] راجه [illegible] بر کشتی ظاهر کرد و گفت [illegible] خواهد گفت [illegible] فرزند [illegible] و [illegible] دست و شجاع و
[illegible] کسی حریف او [illegible] زور و قوت [illegible] پس باید با کشتی صحبت داشت و [illegible] و بعد از چند [illegible] زائید در همان زمان
[illegible] این فرزند چنان [illegible] حریف [illegible] راجه باید او را [illegible] نام نهاد و در روز تولد [illegible]
[illegible] کردید [illegible] کشتی [illegible] داشت و [illegible] بالای [illegible] نشسته بود [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] فراموش [illegible] فرزند [illegible] و فرزند [illegible] بالای [illegible] سنگ [illegible] تمام
[illegible] سنگ [illegible] برای فرزند [illegible] مردمان [illegible] کشتی [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] حریف او [illegible] کشتی [illegible] از [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] کشتی گفت [illegible] فرزند [illegible] شجاع و عاقل [illegible]
و [illegible] کشتی گفت [illegible] فرزندی [illegible] کشتی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] فرزندی از [illegible] حاضر [illegible] فرزند از [illegible] حاصل [illegible]
و کشتی [illegible] عبادت و ریاضت مشغول [illegible] راجه باید [illegible] آفتاب [illegible] عبادت مشغول [illegible] تا زمانی که
آفتاب [illegible] کشتی [illegible] گفت [illegible] فرزندی [illegible]
دشمنان [illegible] از [illegible] فرزند [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] فرزندی [illegible] و [illegible] آفتاب [illegible]
و [illegible] عقل [illegible] باشند و دشمنان [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] و [illegible]
[illegible] از جانب آسمان آمد [illegible] این فرزند [illegible] راجه [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] غالب [illegible] این [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
غالب [illegible] کشتی [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible] اموال [illegible] مردمان [illegible]
واقع [illegible] این [illegible]
چون [illegible] راجه [illegible] روزی [illegible]
[illegible] این فرزند [illegible] این فرزند نام [illegible]
[illegible] مشهور [illegible]
[illegible] از [illegible] راجه باید [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] جون [illegible]
[illegible] و [illegible] و غیر اینها هم

بانجا آمدند اغاز رقص کردند بعضی دیگر از اپسرها [illegible] و غیرهم سرود میگفتند و بازی [illegible] کمانچه و [illegible] از بیرون [illegible] و نجک

و غیرهم و دیگران هم از دیوتها و جانوران به پیشش راجه پاند آمدند و او را با مادری این فرزند تهنیت گفتند و [illegible] راجه بهانی [illegible] گفتند

بعد از آن که از تولد ارجن مدتی گذشت مادری دیگر [illegible] راجه پاند با کنتی گفت [illegible] کنتی هر دو زنان تو ایم و تو به [illegible] الحال [illegible] کنتی

سه فرزند پیدا کرده اگر چنان میشد مرا هم فرزندی پیدا شود راجه پاند با مادری [illegible] دوست تر میداشت [illegible] مادری [illegible] از کنتی [illegible] راجه پاند با مادری گفت

که تو میدانی [illegible] مقدار است میخواهم که مرا از تو فرزندان باشند اما میدانی [illegible] با تو صحبت نمیتوانم داشت بچه نوع میشود که مرا فرزندان [illegible] مادری

گفت کنتی آن افسون میداند که هر کس از دیوتها را میخواهد حاضر می تواند کرد [illegible] فرزندها [illegible] افسون

یکی دیوتها را برای من بطلبید مرا هم فرزندی [illegible] خوب میشود و مادری راجه پاند را گفت مرا شرم می آید که این سخن را با کنتی بگویم و دیگر میترسم

مبادا سخن مرا قبول نکند اگر از کنتی این التماس بکنید شاید سخن شما قبول بکند پس راجه پاند گفت من هم این را در خاطر داشتم اما ملاحظه آن

میکردم که مبادا [illegible] آید حالا که تو گفتی من این التماس را به کنتی بکنم [illegible] کنتی سخن مرا قبول بکند پس راجه پاند کنتی را بگوید که [illegible] باو

گفت تو از جان من دوست تری و حالا که بجهت من [illegible] آدمی رسی فرزندان رسید حاصل کردی دوستی تو در دل من بیشتر شده است و از تو

میخواهم که در زیادتی اولاد من سعی میکرده باشی کنتی گفت من سه فرزند برای تو هم رسانیده ام و هرگز بیشتر از سه فرزندان از [illegible] شوهر

رسانیدم [illegible] راجه پاند گفت ای کنتی مادری دوست تو است اگر چنان میکردی [illegible] فرزندان [illegible] او هم [illegible]

و اولاد من زیاده میگشت [illegible] در [illegible] اگر مرا هم فرزندان [illegible] میشوند [illegible] کنتی گفت [illegible] شما [illegible] یک

مرتبه [illegible] این افسون را نخواهم خواند پس راجه پاند مادری را طلب فرموده کنتی با او گفت که من یک مرتبه آن افسون را بجهت تو میخوانم هر کدام از دیوتها را که تو

بجهت تو او را حاضر سازم و ترا از او فرزند خوب [illegible] مادری [illegible] گفت مرا [illegible] باید که از او هم پسر پیدا شود پس بعد از فکر بسیار [illegible] که [illegible] از دیوتها

که از جدائی باشند ایشان را میباید طلبید [illegible] که از ایشان مرا فرزند شود پس با کنتی گفت که [illegible] را برای من حاضر کن کنتی آن افسون را خوانده

[illegible] را طلبید ایشان آمده با مادری صحبت داشتند و او آبستن شد و بعد از مدتی دو پسر زائید هر دو [illegible] حسن و جمال داشتند چنانچه حسن ایشان از [illegible]

و بدر ایشان [illegible] که پیشتر از مادر پیدا آمد [illegible] و خوردتر را سهدیو نام نهاد و در آن وقت که ایشان متولد گشتند از هوا آوازی آمد که این

دو پسر [illegible] و حسن و جمال [illegible] بهتر خواهند [illegible] و در خدمت ایشان [illegible]

[illegible] و عقل و علم از ایشان ظاهر میگشت و پدر از دیدن ایشان [illegible] خوشحال میشد و راجه پاند روزی با کنتی گفت

که پسران مادری بسیار خوب شده اند اگر یک مرتبه دیگر چنین کنی که او را پسر [illegible] بخواهیم کنتی گفت من میترسم که او را یک پسر [illegible] مرا

بازی داد و دو پسر آورده دیگر مرا تکلیف این ملک و راجه باندراج ببر سید و این هیچ کلبه را نزد باندوان خوانند و بعد از آن در کتاب هرجا باندوان
مذکور [redacted] هیچ کلبه باشند و ایشان آنجا کشن بوده که هر کس ایشان را میدید چنانچه از دیدن آفتاب خوشحالی روی میدهد ایشان خوشحال میشد
همه در غایت حسن و جمال و نیکو و صبا بوده در آن وقت همه در کوه هماچل اکثر اوقات بسر میکردانیدند نوبتی در جای لطیفی که آبهای روان و سبزه‌های
درختهای خوب داشت راجه تنها نشسته بود تا کاه زن او که مادری نام داشت خود را آراسته به پیش راجه آمد و این در غایت حسن و جمال بود راجه باندرا
نظر بر جمال مادری افتاد میل کرد با او صحبت دارد هر چند خواست که خود را نگاه دارد نتوانست با وجودی که میدانست که بمجرد نزدیک کردن با زن همان لحظه
هلاک خواهد شد صبر نتوانست کرد پیش آمده او را بگرفت مادری بنیاد فریاد و زاری کرد و راجه را منع نمود و گفت که برای خدا دست بمن منه و مرا بگذار و اگر نه هلاک
خواهی شد راجه را چنان شهوت غالب شده بود که هیچ وجه ضبط خود نتوانست نمود و او را بزور بغل گرفت و با او آغاز صحبت کرد در اثنای صحبت چنانچه آن عابد
دعا کرده بود فی الحال بیفتاد و هلاک شد و چون راجه جان بحق تسلیم کرد مادری خود را از وی جدا کرده بنیاد فریاد و زاری کرد کنتی و فرزندان راجه باندم فریاد مادری بر سر راجه باند آمده از دیدن
دیدند که هلاک شد فریاد و زاری کرده کنتی بیشتر از همه زاری و بیقراری میکرد و با مادری آغاز عتاب کرد و گفت تو میدانستی که راجه باند بمجرد صحبت با زنان هلاک خواهد شد چرا
او را منع نکردی و گذاشتی که با تو صحبت داشت تا از آن هلاک او را چه آتش می‌آمد فرزندان او را یتیم ساختی مادری گفت تو هر چه میگوئی راست است اما خداوند تعالی شاهد
که در منع او تقصیر نکردم لیکن چون اجل راجه رسیده بود منع من فایده نداشت بعد از آنکه گریه و زاری بسیار کردند و درپی برداشتن و سوختن راجه شدند و هر دو زنان راجه
که خود را بسوزند مادری با کنتی گفت این پنج فرزندان خود را مانند شیر از مادر باید که بر سر ایشان بوده و غمخواری ایشان میکرده چون راجه باند بجهت با هلاک
این پسران بجای من رسید و کنتی گفت که تو فرزند تو دارند لیکن مناسب است که من همراه راجه خود را بسوزانم و همه مردمان از برهمنان و غیرهم که آنجا آمده بودند گفتند
مادری معقول میگوید و چه کنتی را از سوختن منع کرده و مادری پسران خود را در بغل گرفته بکریست و دست هر دو را گرفته بدست کنتی سپرد و گفت ای خواهر از تو
التماس دارم هر دو پسران مرا عزیز داری و مثل فرزندان خود ایشان را ببینی مادری این سخن گفته روان شد و همراه راجه خود را بسوخت برهمنان و جمعی از بزرگان که در آنجا بودند
با هم گفتند که راجه باند بزرگ سلطنت کرده در این بیابان آمده بود حالا مناسب است که فرزندان او را به وطن ایشان برسانیم پس جمعی از برهمنان پسران را با کنتی
همراه گرفته نیم سوخته جثه راجه باند و مادری را بر تخته نهاده برداشتند و متوجه هستناپور شدند و می‌آمدند تا بدروازه هستناپور رسیدند پس بحکم راجه باند
بهیکهم پتامه و برادر او دهرتراشت و سایر خبر گرفته جثه راجه باند و فرزندان او را آورده‌اند چون این خبر بخویشان راجه رسید همه از شهر بدر آمدند
و تمام مردمی که در هستناپور بودند بسبب فرزندان راجه باند آمدند و آن قدر زنان به آنجا آمده بودند و موی کنده گریه میکردند از جانب افغان بهیکهم
و دهرتراشت و بدر و ستونی و اینها و کانداری جوق بر سر سریر راجه باند آمدند اول مرتبه آن برهمنانی را که همراه آمده بودند تعظیم
و احترام نمودند بعد از آن فرزندان راجه باند را دیدند نوازش بسیار نمودند و بجهت راجه باند بسیار گریستند و مادری راجه باند که ایشان را نام داشت

ن مقدار زاری در فراق فرزند نمود که از هوش رفت و بعد از وقتی که بهوش آمد ستونتی و انبکا و گاندهاری و بهکم و دیگران آمدند و تسلی بسیار کرده بهکم تبادیه دیگر
بار از که موهای کشاده بوده و خرما ایکه منع کرده جبر خوف تسکین یافت بهکم بخدمت آن راهبران که همراه سر راجه آمده بودند آمد و دست ایشان را بوسید و کمال تعظیم
و احترام ایشان نموده گفت چون این سلطنت ما تعلق بشما دارد التماس از شما داریم که سلطنت میکرده باشید تا ما همه کمر خدمت بسته در ملازمت شما باشیم چون بهکم
این سخن بگفت یکی از آن راهبران که از همه پیرتر بود و موهای ژولیده دراز داشت و پوست آهوی بر میان بسته بود بخندید و گفت ای بهکم خداوند تعالی ترا
جزای خیر دهاد و ما مردمان فقیریم و از دنیا گذشته ایم سلطنت و حکومت تعلق بشما دارد که پدر بر پدر شما راجه شده آمده اید غرض ما فقیران ازین آمدن آن بود که
از شما بکریم راجه بزرگی بود ترک حکومت کرده در جوار ما رفته بود و بطریق برهمچاری زندگانی میکرد و این عزیز فرزندان از آنکه یکی از دهرم حامله شده [illegible] بهتر
و همین از ما و از چین زاینده حامله شده اند و آن راه دیگر نیفکند و سهید بود از شنیع کار بوجود آمده اند و چون راجه باندو از عالم برفت بجهت [illegible] مرا
لازم بود که فرزندان یتیم او را بوطن خویش ایشان رسانیم حالا شما هر نیکی که به پسران میکنید با ما کرده اید التماس از شما آن داریم که با جمیع این یتیمان را
با ایشان برسانید و راجه باندو زمانی که وفات یافت و او را میسوزانیدند مادری زن او خود را بسوخت و سر این هر دو را همراه آورده ایم آنچه شرط
غذای او بود آن را بجای آورند و ما از انجا که آمده ایم هم انجا میرویم و این پسران راجه باندو را بشما سفارش میکنیم و شما را بخدا میسپاریم آن راهبران
این سخن گفته همه از نظر غایب شدند همه مردمان حیران ماندند که این مردمان چه شدند و بکجا رفتند پس دهرتراشت باندو گفت ای [illegible]
حالا آنچه زر و مال ضروری است از خزینه بگیر و آنچه شرط غذای برادر عزیز ما راجه باندو است بجا بیار پس بهکم [illegible] و بیدر و دیگر بزرگان سر راجه باندو
و مادری را با عزاز تمام برداشتند و نقاره و نفیر مینواختند و زر و اموال بسیار همراه برده در اثنای راه بفقرا و مساکین دادند و زنان مویه کنان و نوحه کنان میرفتند
تا بکنار آب گنگ رسیدند پس جثه راجه باندو و مادری را در آب گنگ انداختند بعد از آن بهستناپور باز گشتند و چند روز طعام بسیار بمردمان میدادند و
زر و اسباب بسیار به برهمنان و سایر مردمان دادند بعد از آن بیاس به پیش مادر ستونتی آمد و گفت ای مادر این نزدیکی ملک [illegible] نشود و خبر نقصان
خواهد یافت و فساد بسیار خواهد شد و از بدی [illegible] دهرتراشت که جرجودهن نام دارد خانواده کوروان خواهد بر افتاد ای مادر اگر تو خیریت خود
میخواهی از میان این مردمان بدر رو و بیا تا من ترا بجنگلی برم تا تو موت و هلاک این طایفه را نه بینی ستونتی چون این سخن از بیاس شنید همراه
عروسان خود انبکا و انبالکا را بطلبید و سخنی را که بیاس گفته بود با ایشان بگفت و گفت من از میان این مردم بدر آمده بجنگل میروم ایشان
گفتند هر جا شما میروید ما هم در خدمت شما میرویم پس ستونتی بهکم را بطلبید و گفت ای فرزند من پیر شده ام حالا وقت آنست که من بجنگل
بروم بجنگل رفتند در جنگل بعبادت و ریاضت مشغول شدند روز بروز در ریاضت میافزودند تا کار را بجایی رسانیدند که ترک طعام و آب
کردند و عبادت میکردند تا زمانی که ازین عالم رفتند بهکم تا مه و دهرتراشت فرزندان راجه باندو را بغایت عزیز میداشتند و این پنج برادر

پیوسته با هم می‌بودند و گاهی با پسران دهرتراشت بازی میکردند این پنج برادر در اکثر خوبیها بر پسران دهرتراشت غالب بودند جرجودهن که بزرگان
ایشان بود ازین برادران حسد میبرد بهیمسین در چلدی و زور بر همه فرزندان دهرتراشت غالب می‌آمد و گاهی که پاندوان با پسران بازی میکردند بهیمسین
بر ایشان غلبه میکرد و پنج شش کس را در بغل گرفته بر میداشت و بر زمین میزد و ایشان در قهر میشدند و هرچند میخواستند که انتقام از بهیمسین
بکشند نمیتوانستند و بهیمسین چند کس ایشان را برمیداشت و در آب می‌انداخت و چندان غوطه میداد که نزدیک بهلاکی میرسیدند آنگاه ایشان را
از آب بدر می‌آورد و بعضی از فرزندان دهرتراشت بر درخت میرفتند بهیمسین آن درخت را چنان می‌جنبانید که ایشان را بزیر می‌انداخت
و عضای ایشان بدرد می‌آمد و بهیمسین چندان طعام میخورد که هیچ کس نمیتوانستند خورد جرجودهن چون آن زور و قوت بهیم را دید بغایت
حسد برد در بند آن شد که بنوعی بهیم را بکشد پس جرجودهن با برادران خود در کشتن بهیم مشورت کرده و قرار برین دادند که هرگاه بهیم را در جای تنها
در خواب بیابند او را در آب گنگ بیندازند تا غرق شود پس نوبتی بکنار گنگ بسیر رفته بودند و خیمه‌ها در آنجا زده بودند زمین بلندی بود
و آنجا طعام مهیا ساخته و جرجودهن با پاندوان بکنار آب رفته بازی کردند آنگاه با هم طعام خوردند و طبقی چند را که در پیش بهیمسین نهاده بودند جرجودهن
زهر در آنها کرده بود بهیمسین ندانسته تمام آن طعامها را بخورد آنگاه بکنار گنگ ببازی رفتند چون شب شد همه بجایها خود رفتند و بهیم در کنار
گنگ بیفتاد و بیهوش شد برادران او از حال خبر نداشتند جرجودهن چون بهیم را بآن حال یافت خود آمده دستهای او را محکم بست
و او را در آب انداخت بعد از لحظه بهیم بشعور آمد و خود را بسته دید در میان آب زور کرده بندهای که او را بآن بسته بودند پاره پاره
کرده از آب بدرآمد و باز بکنار آب بخواب رفت جرجودهن خبر یافت که بهیم از آب بسلامت بدرآمد خسپیده است بفرمود تا چند مار
افعی را آوردند و آن مارها را بر بهیم انداختند تا اگر بیدار شود او را بگزند بهیم از درد آنها بیدار شد و آن مارها را بآن کسی که آنها را آورده
بود بکشت و بخانه آمد جرجودهن نوبتی دیگر زهر در طعام کرده بخورد بهیم داد و بهیم از اثر آن زهر بیهوش گشت پس بفرمود تا او را محکم بستند و
در آب انداختند اتفاقاً باسک مار در آنوقت بکنار غسل کردن آمده بود چون بهیم را بآن حال بدید بر او رحم کرد و چند مار را بفرمود تا زهر بدن
او را بکشند تمام بدن او زهر بیرون بردند آنزمان بفرمود تا بهیم را بقعر زمین بردند تا بهیم چون بآنجا رسید بهوش آمد و بندهای خود را پاره کرد و در قعر زمین
هشت حوض از آب حیات بود که هرکس از آن میخورد او را زور و قوت بسیار میشد پس باسک بهیمسین را بر سر آن حوضها آورد و گفت ازین آب بخور که
ترا زور ده هزار فیل خواهد شد بهیمسین دم در آن حوضها نهاد و هر هشت حوض را بخورد یکبار بیاشامید چون آب را بخورد او را خواب گرفت باسک
فرمود تا محبت او بجنبش راست کرده و بهیم چنان بخواب رفت که تا هشت روز در خواب ماند جرجودهن چون بهیم را زهر داده در آب انداخت برادران بهیم
در آن زمان بجای دیگر مشغول بودند بعد از آن که از بازی فارغ گشتند هرچند بهیم را طلبیدند نیافتند گمان بردند که بخانه رفته باشد پس کوروان و پاندوان

همه بخانه‌های خود باز گشتند جرجودهن بگمان آنکه بهیم را کشته است در غایت خوشحالی بود برادران بهیم چون بخانه آمدند از مادر پرسیدند که بهیم پیش ما بخانه آمد کنتی
گفت او همراه شما صباح بیرون رفته دیگر از و خبر ندارم برادران و مادر او هر چند تفحص کردند اثری از وی نیافتند همه بسیار دلگیر گشتند و کنتی کس فرستاده بدر را طلبید
و گفت بهیم پیدا نیست و هیچ نمیدانم که کجا رفته است می‌ترسم که مبادا جرجودهن او را کشته باشد چرا که او در غایت عداوت است با پسران من از آنجا که بدر [illegible] دارد
کنتی را گفت ای خواهر تو غم مخور که پسر تو سلامت خواهد آمد و فرزندان تو همه دراز عمر خواهند بود و حالت عظیم باینها خواهد رسید بدر کنتی را
بسیار تسلی نموده بمنزل خود رفت اما کنتی از غم بهیم محزون بود و برادرانش نیز نهایت اندوهگین میبودند اما بهیم چون بعد از هشت روز از خواب
بیدار شد در خود زور و قوت دیگر یافت و باسک پیش بهیم آمد و طعام بسیار آورد بهیم تمام آن طعامها را بخورد بعد از آن باسک لباسهای نیک بجهت
بهیم آورد و بهیم غسل کرده آن لباسها را بپوشید پس باسک حمایل از جواهر نفیسه در گردن بهیم انداخت آنگاه بهیم را وداع کرده چند مار را امر نمود
تا بهیم را بکنار آب گنگ بجایی که جرجودهن او را در آب انداخته بود بردند و ماران چون بهیم را بجای او آوردند بهیم ایشان را وداع کرده بخانه خود آمد
مادر و برادران از دیدن او نهایت خوشحال گشتند و پرسیدند که درین چند روز کجا بودی بهیم سرگذشت خود را از زهر دادن جرجودهن او را
و بستن و در آب انداختن و بیرون بردن باسک او را و خوردن آبحیات و خواب کردن تمام کیفیت را بگفت برادران و مادر
از خوردن آبحیات بهیم نهایت خوشحال گشتند آنگاه جدهشتر که برادر کلان بود گفت ای بهیم این حکایت جرجودهن را بعد ازین میاور با همه برادران
گفت که ما نمیدانستیم که جرجودهن با ما تا کشتن همراهی [؟] بعد ازین از خوف او خبردار شدند و بهوشیاری میبودند جرجودهن از جدهشتر و برادرانش بسیاری
حسد می‌برد و میخواست که ایشان را هلاک نماید با سکنی که خالوی او بود و دوساسن که برادر جرجودهن بود در دفع پاندوان مشورت میکردند
و پیوسته در تدبیر هلاک ایشان میکوشیدند و خدای تعالی از شر او ایشان را نگاه میداشت اگر تدبیرهای جرجودهن بدر به پاندوان میرسانید
و ایشان را خبردار میساخت و وصیت میکرد که با جرجودهن و از برادرانش کم صحبت بدارید اما چون کوروان و پاندوان همه خوردسال بودند
گاه‌گاه در بیرون با یکدیگر بنیاد بازی میکردند بازی بازی با هم جنگ می‌آمدند دهتراشت که پدر جرجودهن و عموی پاندوان بود چون شنید که
پسران عمو با هم در بازی جنگ و نزاع میکنند آزرده خاطر گشت و کرپاچارج را طلبید و ایشان را همه باو سپرد که پیش او چیزی بخوانند با هم
علم بیاموزند و هم ترک بازی کنند تا موجب عداوت و دشمنی نشود القصه جنمیجا با بهیشم پتامن گفت میخواهم پیدایش کرپاچارج با من
بگو بهیشم پتامن گفت پدرش رکهیسری بزرگ بود گوتم نام بنهایت عابد و چندان عبادت کرد که اندر از و بترسید که این شخص مبادا
بزور طاعت جای مرا بگیرد و خواست که در عبادت او خلل اندازد یکی از اپسره‌ها پیش او فرستاد که شاید خاطر او میل اپسره شده اندکی
از عبادت باز آید پس آن اپسره پیش آن رکهیسر آمد او را دید که نشسته است و بیک دست کمانی و بدست دیگر تیری دارد اپسره

لباسهای نازک پوشیده بود چنانچه بدنش از زیر جامه‌ها پیدا بود پس چند مرتبه از پیش گوتم گذشت چون آن حسن و جمال و جوانی اپسره را دید دلش
مایل شد چنانچه کمان و تیر از دستش بیفتاد و شهوت در حرکت آمد و آب منی بی اختیار از وجد اکشت و بران تیر که از نی بود افتاد نصف
بر یک طرف و نصف بر طرف دیگر و دو فرزند از آن متولد گشتند یکی پسر و یکی دختر در آن وقت راجه سنتن به شکار رفته بود یکی از ایشان بر سر آن دو و آن
تیر و کمان برسید و آن رکهیسر آنجا نبود آن شخص دانست که این دو طفل از رکهیسر خواهد بود بیامد راجه سنتن را خبر کرد راجه خود بر سر ایشان آمد
و بفرمود تا هر دو را برداشتند و همراه خود بشهر آورد و ایشان را مثل فرزندان خود می‌پرورد تا کلان شدند پسر را کرپ و دختر را کرپی نام نهادند بعد از مدتی
گوتم رکهیسر آمد هر دو فرزند خود را دید خوشحال شد و پسر را جمیع علوم و همه فنون سپاهگری و چهار نوع تیراندازی تعلیم داد و در اندک روزی آن پسر در
جمیع علوم و انواع سپاهگری سرآمد زمان خود شد و راجه سنتن بعد از روی فرزندانش این پسر را که کرپ نام داشت بغایت عزیز میداشت
و جمیع فرزندان خود را پیش او میفرمود که میخواندند و او را کرپاچارج گفتند القصه چون دهرتراشت فرزندان خود را به کرپاچارج سپرد تا پیش او علوم
بخوانند بهکهم پتامه فرزندان راجه پاند را هم به پیش کرپاچارج آورد و سفارش ایشان را کرد و کرپاچارج همه ایشان را علوم میداد تا در اندک زمانی
دانا گشتند و بعد از مدتی درونه چارج که در دانش و در جمیع فنون سپاهگری عدیل و نظیر خود نداشت به هستناپور آمد و بهکهم پتامه او را عزیز و محترم میداشت و
پسران راجه پاند و فرزندان دهرتراشت را به درونه چارج سپرد و درونه چارج ایشان را تعلیم میداد و شفقت بسیار بر ایشان میداشت چون جنمیجه این شنید با بی
گفت که حکایت پسر او که اسوتهاما نام داشت و آمدن او را به هستناپور به تفصیل با من بیان فرمایید بیشم پاین گفت که در [illegible] رکهیسر بود
بهردواج نام بغایت عابد و دانا روزی یکی از اپسره‌ها که گرتاچی نام بود به آب گنگ در آمد غسل میکرد و این اپسره بغایت صاحب جمال بود و در حسن و خوبی
او دیگران اپسره‌ها را امتیاز تمام داشت چشم بهردواج بر وی افتاده حیران خود او شد در آن زمان بادی وزید اتفاقاً پارچه که آن اپسره بسته بود
اندکی از آن پارچه را برداشت و چشم بهردواج بر زانوی او افتاد و بی اختیار آب منی از وجد اکش و بر کوزه در [illegible] بود در آن افتاد تا بعد از
پسری از آن پیدا شد و پدرش او را درونه نام نهاد چرا که در کوزه پرورده شد بعد اهل هند کوزه را درونه میگویند و از آن سبب او را درونه نام نهادند
و چون کلان شد اول تمام چهار بید را نیکو خواند بعد از آن دیگر علوم همه را نیکو خواند و همان شد در آن زمان هم‌جلیس مثل او نبود بعد از آن
پدرش او را پیش اگنیویس که کسی بزرگ بود و او را اگن بس میگفتند و انواع تیراندازی را نیکو میدانست درونه در پیش او انواع تیراندازی یاد گرفت و
در آن زمان در کنبیه راجه بود پرکهت نام و با بهردواج رکهیسر دوستی تمام داشت در آن روز که درونه که او بعد ازین درونه چارج میگفتند از بهردواج
متولد شد در خانه راجه پرکهت هم پسری متولد گشت او را درپد نام نهادند چون درونه چارج و درپد کلان میشدند با یکدیگر بازی میکردند بعضی با هم درپد
درپد با درونه چارج میگفت که اگر من راجه شوم نصف ولایت خود را به تو میدهم بعد از مدتی پدر درونه چارج وفات یافت و راجه پرکهت هم از عالم رحلت

بهردواج بهم ... بسر گشود در روزم وصیت که

و پسرش درونه بیچاره پدر را ... بود که تو بعد از من البته زن بخواه تا ترا پسر شود درونه بوصیت پدر خواهر کرپاچارج که کرپی
نام داشت بخواست و کرپی شب و روز خدمت شوهر میکرد بعد از مدتی از درونه و کرپی پسری متولد شد و همین که متولد شد آوازی که مثل آواز اسپ ... آید
از دریا بر آمده پدرش چون آن آواز را بشنید او را اسوتهاما نام نهاد یعنی نور وقت این پسر مثل اسپ آرجی سرو از خواهد بعد پدر از تولد آن فرزند غایت
خوشحال شد و او را بسیار عزیز میداشت و روز بروز کلان میشد پدر او را تعلیم علوم و تعلیم تیراندازی و انواع سپاهگری میداد چنانچه خود میدانست اکثر با او
تعلیم داد روزی درونه چارج شنید که پرسرام زر و مال بسیار به برهمنان میدهد درونه چارج با شاگردان خود پیش پرسرام رفت و تعظیم او کرد و گفت
من پسر بهردواج رکهسرام پرسرام او را تعظیم و احترام کرد و از و پرسید که بچه سبب پیش من آمده درونه چارج گفت احتیاج به زر و مال بوده آمده ام تا
تو باره زر بمن بدهی پرسرام گفت هر زر و مال که داشتم پیش از آمدن تو به برهمنان بخشیده ام حالا بغیر از همین سلاحی که همراه من است چیز دیگر
ندارم اگر میگویی سر خود را بتو بدهم و اگر بگویی انواع تیراندازی و سلاح آموزی بتو بیاموزم درونه چارج گفت سر شما سلامت باشد اگر عنایت میفرمایید
تیراندازی و سلاح آموزی چنان بمن تعلیم فرمایید که هر تیری که من میدانم چون بخواهم باز آن تیر به پیش من بیاید پس پرسرام جمیع انواع تیراندازی را
به درونه چارج آموخت پرسرام را وداع کرده پیش راجه دروپد که هم مکتب او بود آمد و او را بدید و با او گفت که من دوست قدیم توام دروپد را از این سخن بد آمد و با او بگفت
تو بسیار برهمن بی عقل هستی که با راجها این چنین سخن بی ادبانه میگویی که من دوست توام در خورد سالی اگر با هم بازی کرده باشم حالا که من
بمرتبه سلطنت رسیده باشم ترا نمیرسد که بهمان چشم بمن نظر کنی آنچه در کودکی میان ما و تو بوده است آنرا منظور داری اگر در خدمت من باشی
از کمال مروت آنقدر بتو بدهم که وجه کفاف تو بوده باشد درونه چارج چون این سخنان را از راجه دروپد شنید اعتراض نکرد و عصی بر او
نهاد و غضب خود را فرو خورد الکاه برخاست و از مجلس دروپد بدر آمد و متوجه هستناپور شد چون به آنجا رسید بخانه کرپاچارج رفت کرپاچارج
از دیدن او بغایت خوشحال شد و مدتی او را در خانه خود نگاه داشت دران ایام راجه جدهشتر با برادران هر روز بخانه کرپاچارج بجهت تعلیم
می آمدند اگر کرپاچارج گاهی از منزل خود بجهت مهمی بیرون میرفت درونه چارج جدهشتر و برادرانش را بعضی از فنون سپاهگری تعلیم میداد بجلس
بغیر از کرپاچارج نمیدانست که او درونه چارج است القصه آنکه بعد از مدتی جدهشتر با برادران خود و راجه جدهشتر با برادران خود گوی بازی میکردند
گوی از ریسمان ... آنرا بچوگان میزدند و هر طرف از عقب آن میدویدند اتفاقا آنگوی ایشان در چاهی افتاد و همه بر سر آنجا آمدند هر چند
خواستند که آن گوی را بدر آرند نتوانستند دران میان انگشتری راجه جدهشتر هم از دست در آنجا افتاد دران زمان درونه چارج
بآنجا رسید چون ایشان را از بر آوردن گوی عاجز یافت بخندید و گفت شما که از اولاد بهرت باشید گوی را از چاه بدر نمیتوانید آورد
ایشان گفتند اگر تو میتوانی بر آر درونه چارج گفت ببینید که من چگونه بر می آرم پس چوبکی اگه از آن جاروب ... زند بدست گرفت

یکی از آن چوبکهای ارجان بینداخت که بر سر آن چوبک اول بند شد و دیگری را بینداخت که بر آن چوبک دوم بند ساخت همچنین یکی را بر دیگری می‌انداخت
و بند میکرد تا سر چاه رسید بعد از آن آن چوبکها را که پیوند شده بود بکشید و آن گوی را بدر آورد و همه آن مردمان که در اطراف آن چاه ایستاده بودند
و تماشا میکردند حیران ماندند آنگاه با درونه جارج گفتند که هیچ تو آن که انگشتری ما هم بدر آری گفت آری پس تیر و کمان بدست گرفت و چنان تیری در آن چاه
انداخت که بر آن انگشتری خورد بالا جسته بیرون چاه افتاد همه بر سر آن تیر رفتند دیدند که انگشتری بر پیکان آن تیر بند شده است حیران ماندند
انگشتری را بر داشتند پس همه آن جوانان آمدند او را تعظیم و احترام کردند و پرسیدند که تو چه کسی گفت که پیش بهکهم پتامه بروید و صورت مرا بدو
این کارها مرا او با شما خواهد گفت که من چه کسم پس آن جوانان همه بملازمت بهکهم پتامه رفتند و با او گفتند که مردی امروز اینچنین کاری کرده بهکهم گفت
صورت او را بمن بگوئید چون جسد او را بیان کردند بهکهم گفت این شخص درونه جارج خواهد بود اینهمه کار اوست پس خود برخاست و باتفاق
بعضی مردم از بزرگان پیش درونه جارج رفت و چون او را از دور دیدند تعظیم او بجا آوردند درونه جارج پیشتر آمد بهکهم را تعظیم کرد و یکدیگر را در بغل گرفتند
و بهکهم از دیدن او بغایت خوشحال شد و از او پرسید که از چه سبب بدین جانب تشریف آورده اید گفت من پیش از این پیش برهمن رفته بودم که بعضی
از انواع تیراندازی را که بغیر از وی کسی نمیدانست یاد کردم و بعضی از علوم و بسیاری از فنون سپاهگری یاد گرفتم و میان من و دروپد دوستی بحکم درس و روز
با هم میبودیم روزی او با من گفت که پدرم مرا البته پادشاهی میدهد گفته است که تو چون از پیش آن بنیس خود هر آمد سلطنت تو خواهم
داد خود بجنگل رفته عبادت خواهم کرد هر گاه من سلطنت را بیابم و آن سلطنت و ولایت تمام تعلق بتو خواهد داشت و تو اگر چیزی بمن خواهی داد
خواهم گرفت الا خیر و با من شرط کرد که هر گاه سلطنت بیابم پیش من بیائی بعد از مدتی که ما و او هر یک بجای نشستیم من بعنوان پدر خود خواهر کرپاچارج را
خواستم و آن عورت آنجانب خدمت من میکرد بر یاله بر آن نیا و من از خدمتکاری او آسوده میبودم بعد از مدتی خدا تعالی مرا پسری کرامت فرمود او را
اسوتهاما نام نهادم و این پسر در غایت حسن و خوبی است و در زور و قوت و چلدی و دلیری نظیر ندارد و من از دیدن این پسر بغایت
خوشحال شدم و این پسر چون اندکی کلان شد گاهی با پسران چهتریان بازی میکرد و نوبتی دیده است که ایشان شیر میخوردند و او را هم میل شیر شده
و گریه کنان پیش من آمد و شیر خواهم خواست من هر چند خواستم که گاو شیر دار بهم رسانم میسر نشد من با دو برنج را کوفته آب در آن بر آمیختم چون
آب سفید شد آن را با وی دادم او پنداشت که شیر است از خوردن او بسیار خوشحال شد و از خوشحالی برمی جست و خنده میکرد مرا از دیدن
آن حال پسر طاقت نماند گریه بسیار کردم و با خود گفتم که این چه اوقات است که من نمیتوانم یک گاو شیر دار بجهت این طفل بهم رسانیدن در آن ایام
شنیدم که دروپد پسر راجه کنبله که دوست من بود بسلطنت رسید من آن شرط را که با من کرده بود بیاد آورده پیش او رفتم پسر خود را همراه گرفته
پیش وی رفتم چون او را دیدم گفتم من آن دوست توام که با من شرط کرده بودی که چون بسلطنت برسم پیش من بیائی او در برابر این سخنان با من گفت

که مرا شرم می‌آید که پیش شما بگویم که او بمن اعتراضی کرد آخر گفت چون تو باینجا آمده از کمال مروت آنقدر که تو میخورده باشی خواهیم داد وقتیکه تو به پهلوی من نشست
شرمنده و پریشان گشتم و از مجلس او برخاسته به پیش شما آمده ام بهیکهم پتامه گفت ای بلادر شما غایت فهمیده اید این سلطنت ما همه تعلق بشما دارد
و صد لعنت بر دروپدیا که قدر همچو شما بزرگی را ندانسته طالع ما قوی بوده که شما به وقتی ما رسیده بهیکهم دست او را گرفته بمنزل خود آورد منزل مناسب جهت او
تعیین کرد بعد از آن از زر و مال و اسباب بسیار برای او فرستاد و آنگاه دست پسران راجه پاند و دهرتراشت گرفته به پیش درونه آورد و گفت اینها
فرزندان برادران من اند ایشان را بملازمت شما آورده ایم که در غلامی شما باشند و شما از ایشان شفقت و مرحمت باز ندارید درونه چارج گفت
اینها فرزند من اند و من ایشان را از فرزندان خود عزیزتر خواهیم داشت پس درونه چارج با آن فرزندان راجه پاند و دهرتراشت گفت که من شما را
تعلیم خواهم داد آنچه من میدانسته باشم بشما خواهم آموخت اما مرا در خاطر چیزی است هرگاه که شما علوم بخوانید و انواع فنون سپاهگری را از من بیاموزید آنچه
من خواهم گفت شما قبول میکنید تا آنگاه مرا بر آرید همه آن جوانان سر در پیش انداخته جواب نگفتند ارجن در آن میان برخاست و گفت
من بنده شمائیم هر خدمتی که شما را باشد آن را بجا می‌آورم درونه چارج چون این سخن از ارجن شنید بسیار خوشحال شد و او را پیش طلبید در بغل گرفت
و دعای خیر کرد و گفت ای فرزند عزیز صد رحمت بر تو باد امیدوار هستم که خدا تعالی ترا سعادتمند دو جهان کند پس درونه چارج پسر خود اسوتهاما
را طلبید و گفت چنانچه تو فرزند منی ارجن هم فرزند عزیز من است شما هر دو با هم دوست باشید پس ارجن پای درونه چارج را بوسید و گفت شما صاحب
و مخدوم منید امیدوار هستم که من خدمت شما را چنانچه رضای شما است بجا آورده باشم درونه چارج باز او را دعای خیر کرد پس پسران راجه پاند و دهرتراشت در خدمت
درونه چارج تعلیم میگرفتند و علوم بر وی میخواندند و فنون سپاهگری از وی می‌آموختند چون این خبر به اطراف و ولایات رسید گوروان و یادوان در پیش درونه چارج
جمع میشدند و جادوان از شهرها و دیگر فرزندان خود را بملازمت درونه فرستادند و کرن هم بخدمت درونه چارج آمده تعلیم میگرفت در آن اوقات
که آن جماعت در خدمت درونه چارج بتحصیل علوم و آموختن فنون سپاهگری مشغول گشته کرن با جرجودهن همدست شده با پاندوان دشمنی
میکرد و از میان همه جوانان درونه چارج توجه و التفات با ارجن داشت و چند چیزی از فنون سپاهگری از انواع تیراندازی و غیره با ارجن تعلیم میداد که بدیگران
نمیداد و ارجن از توجه استاد و سرآمد زمان و همه شاگردان درونه چارج در فهم و ادراک ارجن از همه اکمل بود که در خدمت او بوده بسیار زیاده کرد چنانچه اگر
درونه چارج مثله از علوم تقریر میکرد و گفته از همه آن مردم ارجن بدعا رسانیده و در یافته و دیگران تا آنهم مرتبه سه مرتبه نمی‌شنیدند نمی‌فهمیدند و استاد چند
آن فهم عالی و ادراک ارجن را می‌دید با او توجه بیشتر میکرد و دیگران خصوصا جرجودهن و کرن بر ارجن از این جهت بسیار حسد میبردند یکروز درونه چارج بعضی
از شاگردان خود را کوزه‌ها داد و گفت اینها را زود پر آب کنید اکثر شاگردان او یک یک کوزه برداشته رفتند تا آب بیارند و دیر کردند درونه چارج
با پسر خود اسوتهاما گفت این پسران دیر کردند تو زود آب برای من حاضر کن اسوتهاما هم کوزه برداشت و رفت تا آب بیارد و او هم دیر کرد

درونه با ارجن گفت ای فرزند تو زود برای من آب بیار ارجن فی الحال تیری که از خاصیت آن آب پیدا میشد بر کمان نهاده انداخت
در زمان آب از زمین بر آمد ارجن تمام کوزه‌ها را که در آنجا بود پر آب کرده بملازمت استاد آورد و همان وقت اسوستهاما هم
کوزه آب از گنگ پر کرده آورد و درونه چارج ارجن را دعای خیر کرد و گفت ای فرزند چون تو خدمت مرا بیشتر از دیگران میکنی من
ترا چیزی چند تعلیم میدهم که دیگران کسی آنها را ندانند ارجن پیش رفته پای استاد را بوسید پس درونه چارج ارجن را از اسپ سواری و انواع
اسپ سواری و جنگ پیاده و گرز بازی و شمشیر بازی و نیزه و کمند اندازی و چند نوع تیر اندازی که آتش از انداختن تیر بر آید و تیری که
چون بیندازند گوهر از نظر غایب شود و غیر آن بیاموخت چنانچه دیگران از آن واقف نشدند و آنچه استاد بهمه شاگردان می آموخت
آنها را همه ارجن بیشتر از دیگران یاد میگرفت و اینکه در خدمت درونه چارج تعلیم میگرفتند در اندک زمانی بسیار ترقی کرده اکثر ایشان
چنان دانا گشتند که هیچ یک از علمای آن زمان مثل ایشان نبود و این خبر به اطراف عالم رسید که شاگردان درونه چارج چنین ترقی میکنند اکثر
راجهای و بزرگان اطراف جهان فرزندان خود را بهستناپور بخدمت درونه فرستادند هر کس که در ملازمت درونه چارج چیزی میخواند
در اندک زمانی بر اکثر امثال و اقران فایق می آمد و در آن وقت در میان پهلوانان راجه بود هرن دیک نام او پسری داشت ایکلب نام
آن پسر را بخدمت درونه چارج فرستاد در ملازمت او تعلیم کرد چون او بخدمت درونه چارج آمد درونه او را هیچ تعلیم نداد و گفت
این جماعت اکثر گناه کار میباشند هندی و رده زنا میکنند گناه است که اینچنین کسان را علم و هنر آموختن و با آن پسر گفت که من ترا
بشاگردی قبول کردم اما ترا تعلیم نمیدهم ایکلب گفت مرا همین سعادت بس است که شما بشاگردی قبول فرمودید پس پای درونه چارج
بوسیده بازگشت و چون بولایت خود رسید صورت درونه چارج را از گل راست کرد و گفت که این صورت استاد من است و هر روز
تعظیم آن صورت مینمود و در برابر آن صورت تیر اندازی میکرد و از برکت اخلاص آنچنان تیر انداز شد که عقل و نظر در آن حیرت یکروز درونه
با همه شاگردان خود مثل جدهشتر و بهیم و ارجن و دیگر برادران و اعمام زاده‌های و جرجودهن و غیره بشکار رفته بودند و سگ شکاری همراه
داشتند چون بصحرا رسیدند شخصی سیاه چرده گرد آلوده پیدا شد تیر و کمانی در دست سگ چون بیگانه را دید بغوغا آمد و بروی حمله کرد او
اصلا مضطرب نشد و هفت تیر بازگشتی آهسته در دهن سگ چنان زد که دهن سگ بسته شد و دیگر فریاد از وی بر نیامد حاضران
در آنجا حیران ماندند و با یکدیگر میگفتند که از این مرد نه کشیدن کمان دیدیم و نه انداختن تیر و وقتی که حاضران که دهن سگ را دوخته
همه مردمها تعجب کنان نزد او رفتند و پرسیدند که تو چه کسی و از کجایی و تیر اندازی از که آموخته جواب داد که من پسر هرن دیک راجه
پهلوانم و ایکلب نام دارم و در تیر اندازی شاگرد درونه چارجم ارجن چون دانست که او شاگرد درونه چارج است او را نیز شناخت

پس استاد خود رفت و گفت تو همیشه میگفتی بمن که مثل تو شاگردی که سر آمد روزگار باشد ندارم چون است که این پسر را ایراد بهیل را
بهتر از من تعلیم داده درونه جارج گفت من آنچه بتو گفته ام راست گفته ام و یاد ندارم که بغیر از تو دیگری را اینطور تعلیم داده باشم باری بیا تا برویم
و او را ببینیم چون رفتند دیدند که صورت درونه جارج را در پیش خود دارد و بتعظیم تمام او را پرستش مینماید و بخودی خود ورزش تیراندازی میکند چون نظرش
بر درونه جارج افتاد از دور او را شناخت تیر کمان را از دست انداخته بملازمت شتافت آمده سجده تعظیم که در میان هندوان رسم است بجا آورد
و گفت من همان شاگرد کمینه شما ام ایکلب نام که آرزوی خدمت شاگردی شما رفتیم و شما مرا قبول نفرموده از خدمت خود مرا دور ساختید
پس با آرزوی خدمت باین ولایت خود آمدم و صورت مبارک شما در نظر داشته غایبانه خدمت بجا آوردم و از طفیل اخلاص که در خدمت
شما حاصل کرده بودم این علم نصیب من شد درونه گفت چون زینهار است اخلاص من اظهار نمای انگشت شست خود را بما بده او گفت جان
و سر طفیل شما است انگشت شست چه باشد در حال خواست که انگشت خود ببرد درونه گفت چون شست خود را نگاه دار اما
دیگر بشست تیر مینداز او قبول کرده همه بهمت او آفرین کردند و درونه نیز او را دعا خیر کرد و گفت حالا باری کمان بکش و تیر بینداز
و بدو انگشت میانگی کمان را کشید و تیر انداخت میگویند که از آن بار بهیلان این رسم کمان کشی مانده ارجن چون کمان کشی
آن را بهیل تماشا دید به یقین دانست که این فن برو مسلم شده دیگر برمن نیک اوست القصه درونه جارج چنانچه
ارجن را تیر اندازی مستثنی ساخته بود نیزه بازی جدهستهر را آموخته بود و چابک سواری نکل را و بازی شمشیر و سپر سهدیو را
و گرز بازی بهیم را و بتقریب تعلیم ایشان پسر اسوستهاما همه فنون را ورزیده و علم نجوم و ریاضی و حکمت [illegible] سهدیو را
آموخته بود و جرجودهن را اگرچه بر بابند و آن از دانستن فنون سپاهگری چند گرد اما از ارجن خصوصاً بیشتر می برد و خود را
در جمیع وادی از و بهتر میدانست و با وجود برابری میکرد درونه جارج برای امتحان تیراندازی ایشان صورت جانوری ساخت
و بر درختی نشاند و آن صورت را بطلسم چنان کرده بود که هیچ جا قرار نداشت و هر لحظه بشاخی می جست چنانچه مشخص نمیشد
که چه چیز است پس بشاگردان گفت هر که این نشانه را بزند او در تیراندازی از همه بهتر است اول جدهستهر را طلبید
تیر و کمان باو داد و گفت برین درخت چه می بینی گفت جانوری می بینم نشسته گفت آنرا بزن جدهستهر چون
زه را کش و خواست که تیر بر تاب دهد درونه باو گفت حالا چه می بینی او گفت حالا غیر درخت چیزی دیگر
نمی بینم گفت بگذار که کار تو نیست که نشانه را بزنی و در نظر تو قرار نمیگیرد و بعد از جرجودهن را طلبید و
او را هم بطور پرسید او هم مثل جدهستهر گفت القصه همه ایشان را بیازمود هر کدام یک چیزی میگفتند و کاهی نشانه را می دیدند

و کاهی نمی‌دیدند بعد از آن همه ارجن را طلب داشت و پرسید که تو چه می‌بینی گفت سر جانور می‌بینم فرمود تا کمان را کشیده پرسید از حال چه می‌بینی
گفت بغیر از سر جانور چیزی دیگر نمی‌بینم سه مرتبه از وی پرسید و او همان جواب میداد مرتبه چهارم پرسید از حال چه می‌بینی گفت
نظر شما و نظر خود را یکی دانسته همان سر جانور را می‌بینم و گفت پس بزن او تیر انداخته سر آن جانور را بزد همه او را در تیراندازی
مسلم داشتند درونه چارج چون اقتدار در تیراندازی او را در هوا نمود خواست که تیراندازی او در آب نیز بنماید باین تقریب
از جهت غسل در آب گنگ درآمد و درین اثنا نهنگی پای او را گرفته خواست تا در آب فرو برد و از برای امتحان گفت
کیست که ازین بلا مرا خلاص دهد از آن جماعه ارجن پیش دستی نموده اول تیری بر دم نهنگ زد تا پای استاد را آسیب نرسد
بعد از آن وجب وجب از بدن نهنگ تیر جدا میکرد و چون نزدیک بسر نهنگ رسید تیری به پنج ها انداخته دهن نهنگ را
به تیر جدا ساخت و استاد را خلاص کرد و این کار ارجن نیز موجب زیادتی حسد جرجودهن بود بعد از آن درونه ارجن را طلبید
و گفت که یک تیر دیگر مرا هست که آن را هم تو میدهم و خاصیتش اینست که هر گاه در جنگ آن تیر را به اندازی طوفان آتش
از آن خواهد بر آمد و مهر نیکو بدار که باید بسوزد اما شرط بکن که این تیر را آخر در جنگ اندازی و تا حریف به تیرهای دیگر دفع نشود
این را کار نفرمائی و اگر بضرورت خواهی انداخت عالمی را خواهد سوخت و ما را و ترا وبال خواهد بود القصه چون درونه پسران
دهرتراشت و راجه پاندو را بسیاری از علوم و انواع فنون سپاهگری تعلیم داد دهرتراشت با درونه چارج گفت ای استاد
مهربان [illegible] بسیار مرحمت و عنایت کردی که پسران و برادرزاده‌ها مرا تعلیم دادی من میخواهم که بدانم که پسران هر کدام چه هنرها
نیک آموخته‌اند و چون من چشم ندارم که کارهای که ایشان بکنند توانم دیدن میخواهم که در جای باشیم و بفرمایم که اینجماعت
هنرها که از شما یاد گرفته‌اند همه را بعمل آورند و بیدر که برادر دهرتراشت است آنها را به بیند و بمن بگوید پس دهرتراشت بیدر را
طلبید و این سخن با او گفت درونه چارج با بیدر گفت باید تا در بیرون شهر جای خوشی کنم که این پسران هنرهای خود را
در آنجا بکنند پس درونه چارج و بیدر با مردم بسیار از شهر بیرون رفتند و زمینی که سبزه زار لطیف خوش کفه بود بنظر آمد
تا آن زمین را هموار ساختند و ساعت خوش که عمارت‌ها در غایت لطافت بر یک طرف آن زمین بجهت
نشستن دهرتراشت و مردمان او ساختند بعد از آن بساعت سعد بحکم منجمان مخدوم همه لعفه دهرتراشت و بیدر و کرپاچارج
و بیاس و درونه چارج با همه کرداران و دیگر بزرگان که در هستنا پور بودند همه بانجا آمدند و کاندهاری زن دهرتراشت
و کنتی زن راجه پاندو با زنان بزرگان همه آمدند و در جایی که بجهت زنان راست کرده بودند نشستند و آن مقدار

مردمان از اطراف عالم بتماشا آمده بودند که از حد و حصر بیرون بود چنین مردم هر جا قرار گرفتند و بعد از آن جارچ در میان میدان آمد با خبر خود
اسوسنتهاما لباسهای سفید پوشیده بود و درونه جارچ همچو آفتاب بنظر خلایق در می‌آمد پس اول مرتبه درونه شکر و سپاس الهی
به تقدیم رسانیده آنگاه بفرموده تا باره زر و مال و جامهای بسیار بفقرا و مساکین بخشش کرده بعد از آن گردان خود را فرموده
تا همه با تیر و کمان بمیدان آمدند همه‌ی این ها کمرها محکم بسته بودند و جامهای کوتاه در بر داشتند و همه بترتیب به ایستادند
آنگاه بامر استاد ایشان بوسیله آنگاه بمیدان رفته اول مرتبه تیراندازی میکردند و هر یک مطابق تیراندازی میکردند
اول پیاده تیر انداختند بعد از آن بر اسبها سوار شدند و اسبها را میدوانیدند و به انواع تیرها انداختند و گاه از پس و گاه از پیش میرسیدند
و گاه هدفی را که نشان بود آنرا میزدند و بعد از آن یک یک بر اسب سوار شده تیرها انداختند بعد از آن بر فیل سوار گشته
انواع انواع تیراندازی کردند چنانچه جمیع نظارگیان حیران آن جلدی و آن هنرهای ایشان میشدند چون از تیراندازی فارغ گشتند
بعد از آن گرز بدست گرفته آغاز گرزبازی کردند در اثنای گرزبازی جرجودهن و بهیمسین همچو کوه بر هم دویدند و با گرزها با یکدیگر
بنای جنگ کردند [illegible] بر یکدیگر میکردند چنین [illegible] بغایت [illegible] هر گرزی که بر هم میزدند بجلدی و تیز از یکدیگر
میگذرانیدند و مردمانیکه در اطراف معرکه بودند همه بتماشای جنگ ایشان آمده بودند [illegible] بجانب همین بودند غوغای عظیم در میان
مردمان پیدا شد چون درونه جارچ این را دید که با هم آنچنان جنگ میکنند بر خود اسوسنتهاما را [illegible] گفت [illegible] که مبادا یکی
کشته شود اسوسنتهاما پیش آمده با ایشان گفت که استاد میفرماید که دست از جنگ بدارید و با هم جنگ نکنید ایشان با هم هر دو چنان گرم جنگ بودند که هیچ
نمیدانستند که استاد کیست اسوسنتهاما چون دید که ایشان گوش سخن او نمیکنند بیامد و با پدر گفت که ایشان گوش سخن نمیکنند درونه برخاست
و پیش آمده بیک دست جرجودهن و بدست دیگر بهیمسین را بگرفته هر دو را از هم جدا کرد چون آن جوانان همه هنرهای خود را نموده بودند جارچ
ارجن را طلبید و گفت ای فرزند حالا تو بمیدان برو و آنچه آموخته بعمل در آر پس ارجن پیش آمده پای استاد را بوسید بعد از آن مستعد گشته بمیدان
در آمد زیوری از طلا پوشیده بود و تیر و کمانی همچو قوس قزح در دست داشت و همچو ابر در نظر خلایق در آمد مردمان چون ارجن را بآن وضع دیدند
همه حیران او گشتند و غوغا در میان خلایق افتاد که ببر اندر آمد و کنتی مادر او ست هنرهای که او میداند هیچکس دیگر نمیداند و در علم و دانش نظیر
خود ندارد کنتی این سخنان را از خلایق شنیده بغایت خوشحال بود پس ارجن تیر و کمان گرفته آغاز تیراندازی کرد اول مرتبه تیری بینداخت که
آتش از آن پیدا شد مردمان از آن آتش ترسیده و رو بگریز آوردند ارجن از عقب آن تیر دیگر بینداخت از آن باران پیدا گشت تمام
آن آتش را بنشاند خلایق همه حیران کار شدند بعد از آن باز ارجن تیر دیگر انداخت که از آن باد پیدا شد آنگاه تیر دیگر انداخت

ناگاه کوهی بنظر خلایق درآمد و راه آمدن باد را بست و فریاد و فغان از آن مردم خلایق برآمد اتفاقاً باز تیر دیگر انداخت که آن کوه و آن باد همه طرف
بعد از آن تیری دیگر انداخت چون آن تیر از کمان برآمد ارجن از نظر خلق پنهان گشت مردمان متحیر شدند که آیا ارجن کجا رفت ناگاه دیدند
که آواز کمان ارجن می‌آید و تار چله ارجن پیدا نیست و فغان از نظارگیان برآمد بعد از آن ارجن تیر دیگر انداخت مردمان ارجن را دیدند که بغایت بلند شده چنانچه
سر او با آسمان رسیده بود بعد از آن تیر دیگر انداخت که بغایت خورد شد چنانچه ما هم باز تیری انداخت مردمان ارجن را
دیدند بصورت اول شده و بر بالای ارابه ایستاده و باز از زمین دیدند باز تیری انداخت که بغایت لاغر و ضعیف بنظر می‌آمد و از عقب آن تیر دیگر انداخت
که بغایت فربه و تناور بنظر می‌آمد بعد از آن ارجن فرمود تا صورت خوکی که از آهن ساخته بودند بمیدان آوردند و آن را بر بالای چوبی نهاده
که می‌گردانیدند ارجن پنج تیر بر کمان نهاد و هر پنج را یکمرتبه انداخت و همه بر دهن آن خوک آهنین خورد و شاخ گاوی را بر ریسمانی بسته بودند و از چوبی
آویخته بود ارجن بیست و یک تیر را بیک مرتبه انداخت و همه را بر سوراخ آن شاخ زد بعد از آن ارجن بر ارابه سوار شده ارابه را میدوانید و از راست
و چپ شمشیر می‌انداخت و انواع هنرها نمود که نظارگیان از آن حیران میماندند و چون از تیراندازی فارغ شد شمشیر بدست گرفته انواع بازیها کرد و بعد از آن گرز گرفته
و انواع بازیهای نمایان کرد بعد از آن چکر را که سلاح ... است گرفته بانواع آن را گردانید و بعد از آن کمند بدست گرفته ...
آن را می‌انداخت و چیزها را بآن میگرفت و دیگر کارها کرد که تفصیل آنها موجب طول سخن است و ارجن چون از کارهای خود فارغ شد بملازمت استاد
خود درونه چارج [illegible] ایستاد ... گفته مردمان از غوغا باز ایستادند و نقاره‌ها و نفیرها موقوف ساختند ناگاه از یکطرف
کرن پیدا شد و دست ... خلایق گشت ... بر بازو خود میزد و آواز آن مثل آواز رعد بگوش خلایق در می‌آمد چنانچه بعضی مردم میدانستند
که زمین ترکید یا آواز رعد از آسمان می‌آید در این وقت راجه جدهشتر با چهار برادر خود نزدیک درونه چارج و جرجودهن با نود و نه برادر خود
نشسته بود ... ایستاده بودند چون این آواز را شنیدند همه متوجه گشتند تا ببینند که این آواز از کجا می‌آید همه را چشم بر کرن افتاد که
آن زره طلا که در تن او مادرزاد بود نمایان بود و همان گوشواره‌های طلا در گوش داشت و تیر و کمان در دست و ترکش همان بسته بود
همچو کوه سمیر بنظر خلایق در می‌آمد روی او همچو آفتاب می‌درخشید همه مردمان حیران صورت و آن صلابت او گشتند و کرن همچنان
می‌آمد تا برابر درونه چارج رسید پس تعظیم درونه کرد بعد از آن به ارجن گفت ای ارجن تو همه هنرهای خود را نمودی حالا تماشا کن و ببین
که آنچه تو کرده‌ای من همه را چون بهتر از آن خواهم کرد جرجودهن از شنیدن این سخن کرن بغایت خوشحال شد و ارجن اعتراض گشت آنگاه ... گفت
پس کرن از درونه چارج رخصت گرفت و آنچه ارجن کرده بود همه را همان طور بلکه از ارجن زیاده کارها کرد ... و جرجودهن ... خوشحال
که زیاده بر آن نتوانند بود و ... آمدن کرن را در بغل گرفت و او ... وگفت برادر منی و این سلطنت و ولایت من همه تعلق بتو دارد

[illegible]

کرن گفت من از شما دو چیز میخواهم یکی آنکه با جرجودهن دوستی داشته باشید دیگر آنکه چنان کنید که من با ارجن تنها جنگ کنم جرجودهن گفت من عهد کردم که تا زنده باشم
با شما دوست باشم و این سلطنت و ولایت من از تو خواهد بود و ارجن چه تواند که با دوستی کرن و جرجودهن برابری کند کرن گفت تو میخواهی که با من برابری کنی
ترا جهان تنگ کنم که ما آمده ای به اینجا که مرتبه ای بی طلب می آیند و بی پرسند یاوه میگویند برو کرن گفت ای ارجن از حد گفتن هیچ نمیشود میان من و تو جنگ
معلوم شود که چه کس کشته خواهد بود و اینکه مرا طعنه میزنی که بی طلب آمده ای این میدان از تو نبود که من برخصت تو خواهم آمد و دیگر سخن مردان جنگ است تو در همین میدان
در برابر ایستاده تو ترا جهان تنگ کنم که همه مردم حیران دست و بازوی من شوند چون این سخن را شنید اعتراض نکرد ارجن با کرن گفت تو چرا تحمل نکنی
برو و با او جنگ کن ارجن با برادران خود بمیدان در برابر کرن آمد و جرجودهن با برادران خود بکومک کرن آمده در آنوقت کرپاچارج پیش کرن
آمد و گفت ای جوان تو که آمده با ارجن دعوی برابری میکنی ارجن پسر راجه پاند است و مادرش کنتی است تو چه کس هستی نام معلوم شود که ترا آن نسبت
که در برابر ارجن توانی آمدن کرن چون این سخن شنید شرمنده گشت سر در پیش انداخت جرجودهن حمایت کرن آمده با کرپاچارج گفت که بزرگی
زور و قوت این جوان خود بهیچکس پوشیده نیست و من او را راجه ولایت انگ دیس کردم و آن ولایت را با و دادم بر بالای تخت
و اسباب سلطنت از چتر و غیره بر سر کرن بداشتند و کرن با جرجودهن گفت شما که این عنایت با من کردید من در برابر این چه خدمت برای شما
بکنم جرجودهن گفت من از تو آن میخواهم که با من دوستی کنی و بهیچ وجه ترک دوستی من نکنی کرن گفت من شرط کردم تا که زنده باشم هرگز ترک دوستی شما نکنم
جرجودهن پیش آمده کرن را در بغل گرفت بعد از آن پدر کرن که ادرت نام داشت عصایی در دست و همه اعضای او از پیری می لرزید کرن چون پدر را
دید تیر و کمان را از دست گذاشته پیش رفت و پای پدر را بوسید و بجامه خود گرد کفش او را پاک میکرد ادرت کرن را در بغل گرفته روی او را بوسید و از دیدن
اسباب سلطنت بر کرن خوشحال شد و بپسر مبارکباد گفت پاندوان چون پدر کرن را دیدند خندیدند و بهیم سین پیش آمده با کرن گفت که تو میخواهی که با وجود این پدر
با ارجن برابری کنی تو لایق این پیش نیستی مناسب بحال تو آنست چوبی را که بآن اراده میرانند بدست گیری و از عقب این پدر خود میرفته باشی و گاو را
میرانده باشی ترا به تیر و کمان چه نسبت است که آنرا بدست گیری و با ارجن دعوی برابری میکرده باشی ترا با سلطنت چه مناسبت است کرن چون
این سخنان را از بهیم شنید و تیز تر بجانب آفتاب نظر انداخت یعنی سرشت من از آفتاب است جرجودهن پیش آمده با بهیم گفت تو سرزنش
کرن بچه جهت میکنی چه بیان از شجاعت و هنر سپاهگری و زور و قوت می باید آورد کرن قصوری از این چیزها ندارد تو او را سرزنش مکن چنین او را چه میگوید
و استاد ما و شما که درونه چارج در کوزه پرورده شده است او را با این نقصان نمیرسد این سخنان شما کرن بهر جهت است لایق آنست که بالفعل تمام دنیا با کرن
باشد لایق کمینه نوکران او نیست میدان سوار شوید و با کرن جنگ کنید تا هنر هر کس ظاهر شود در این وقت آفتاب فرو رفت و جرجودهن دست کرن را
گرفته بمنزل خود برد و مردمان هر کدام بجاهای خود رفتند و جرجودهن از یاری کرن هر ترسی که از پاندوان در خاطر داشت تمام از دل بدر رفت

دانست که مثل کرن کسی امروز کم خواهد بود پس بهیم با بن با راجه جنجی گفت که حیف درونه چارج کوروان و پاندوان را تعلیم داد بعد از آن با ایشان گفت
که در تربیت شما تقصیر نکرده ام حالا از همه شما چیزی میخواهم که بمن بدهید همه گفتند جان و مال ما همه تعلق بشما دارد شما هر چیز بفرمایید ما بکنیم درونه
چارج گفت از شما آن میخواهم که حاکم کنبله که راجه دروپد نام دارد او را گرفته بیاورید پیش من بیاورید کوروان و پاندوان همه سوار شده در خدمت درونه
چارج بر سر راجه کنبله رفتند راجه دروپد چون شنید که این مردم بر سر من آمده اند او هم با خویشان و لشکر خود مستعد شده بجنگ ایشان بدر آمد ارجن
با درونه گفت که این جوانان اگرچه تند و تیز بجنگ میروند اما زود شکست خواهند داد و حریف راجه دروپد نخواهند شد من چندان تحمل میکنم که این مردم خود را
بیازمایند چون ایشان عاجز خواهند شد آنوقت شما ببینید که من چه خواهم کرد پس ارجن با برادران در یک طرف ایستاده تماشا میکرد کوروان بجنگ در آمدند اگرچه
ایشان تیر باران کردند ایشان همه عاجز گشتند و هیچ کدام نتوانستند که قدم پیش نهاده با او جنگ بکنند جرجودهن اعتراض کرده خود قدم پیش نهاده تنها با راجه
دروپد جنگ کرد راجه دروپد در برابر جرجودهن آمده جنگ بسیار کرد آخر دروپد غالب آمده جرجودهن را عاجز ساخت لشکریان راجه دروپد بر ایشان لشکر پانچال
هم میافگندند و میکشتند بیک مرتبه بر کوروان حمله کرده لشکر ایشان را از جای برداشتند و کوروان را با لشکر ایشان برداشته بجایی که پاندوان ایستاده بودند
بهیم سین چون این حال مشاهده کرد گرز خود را بدست گرفته از درونه چارج رخصت طلبید و بعزم جنگ پیش آمد و بوق خود بنواخت و ارجن هم
از عقب او تیر و کمان بدست گرفته روان شد چون لشکریان پانچال آواز بوق و آمدن آن دو برادر را دیدند بر هم خوردند و راجه دروپد بهادران
لشکر خود را بعزم مقابله پیش رفته جنگ کنند و ارجن چون دو شیر در میان دشمنان در آمدند و جنگی کردند که دوست و دشمن بر دست و بازوان آن
آفرین کردند بهیم سین بضرب گرز فیلان مست بسیار را بکشت و ارجن بناوک جان ستان بسیاری از بهادران لشکر دشمن را بر خاک
هلاک انداخت مخالفان تاب مقاومت ایشان نیاورده رو بگریز آوردند چون دروپد آن جنگ را و گریختن لشکریان خود را دید
خود با باقی لشکر حمله کرد و میان او و ارجن و بهیم آنچنان جنگی بصعوبت شد که کسی کم دیده باشد و ارجن بضرب تیر مردم بسیار را
زخمی و هلاک کرد و چندان تیر بینداخت که روی هوا را تیر او بگرفت راجه دروپد چون دید که لشکریان او هیچکدام حریف ارجن
نمیشوند خود در برابر ارجن آمده بنیاد جنگ کرد و میان ایشان آنچنان جنگی شد که یاد از جنگ اندر و برابر سور میداد و بهادران در تیر
بسیار بر هم زدند ارجن تیری زده کمان راجه دروپد را بشکست دروپد کمان دیگر بدست گرفته تا صد تیر بر ارجن زد ارجن اعتراض
شده چند تیر محکم چنان بر دروپد زد که دروپد تاب آنها نتوانست آوردن و رو بگریز نهاد ارجن از عقب او در آمده شمشیر بکشید و
خود را بدروپد رسانیده بر جست و بر ارابه او سوار شد و او را بگرفت او هر چند جهد کرد که خود را خلاص نماید نتوانست لشکریان دروپد
چون سردار خود را گرفتار دیدند هر یک بطرفی گریختند و لشکریان کوروان و پاندوان بشهر کنبله که مقام راجه دروپد بود در آمدند

دسنهر را غارت کردند و ارجن راجه دربید را با وزیر غش گرفته بخدمت استاد خود درونه جارج آورد درونه گفت ای بی مروت باوداری جه با من جه
عهد کردی شکر خدا که بجزای عمل بد خود گرفتار گردیدی اما من مثل تو بی مروت نیستم با تو در برابری نکنم همین قدر که جزای یافتی بس است ترا من همان
دوستی قدیم را منظور میدارم و ترا میگذارم اما همان شرطی که در خلوت سابق باهم کرده بودیم که نصف ولایت از تو و نصف از من باشد همان را با تو میکنم نصف
تو و در این طرف آب گنگ است از تو باشد و نصف دیگر در آن طرف است من میگیرم و همان دوستی قدیم میان ما و تو بوده باشد راجه
درونه گفت من بد کردم بجزای عمل خود رسیدم و تو حالا بر من غالب آمده و ولایت من حالا همه از تو شده است هر چیز از تو من میدهی من همان را
بگیرم و اگر نمیدهی هم تو میدانی درونه جارج با ارجن گفت ای فرزند حالا دست ازین مرد بدار ارجن او را گذاشت درونه جارج او را از
کردن بعد از آن او را رخصت داد و بجای خود رفت و درونه جارج با همه شاگردان خود به هستناپور معاودت نمود و راجه دربید از گرفتاری خود
و غلبه درونه و اینکه نصف ولایت او را از او گرفته بود بغایت غمگین و اندوهناک میبود و شب و روز از این غصه گریان بود و گفت من حریف
درونه نمیتوانم اما از خداوند تعالی پسری درخواست میکنم که مرا عطا کند تا او غصه مرا از درونه جارج بکشد و راجه دربید به پیش زاهدان و
عابدان میرفت و از ایشان درخواست که شاید عابدی مستجاب الدعوات پیدا کند تا در کنار آب گنگ به دو عابد مستجاب الدعوات رسید
یکی جاج و دیگری انجاج نام داشتند راجه دربید مدتی در خدمت ایشان میبود و شب و روز خدمت ایشان میکرد و هر چیز ایشان میخواستند
بجهت ایشان میآورد همچنین مدت مدید خدمت ایشان کرد تا بعد از مدتها راجه دربید با انجاج گفت اگر شما چنان کنید که حق تعالی مرا فرزندی
درونه را بکشد من ده لک گاو بلهواری که در خزینه من هست بشما بدهم او گفت من خود را از دنیا گذرانیده ام هیچکس دشمنی ندارم و بزر و گاو محتاج
نیستم و تو به پیش کسی برو که از تو گاو و نقد جسته باشد تا برای تو این دعا بکند راجه دربید دیگر هیچ نگفت و تا یک سال دیگر خدمت ایشان کرد بعد از آن باز همین
سخن را با انجاج گفت من مایل دنیا نیستم اما کلان تر بزرگ من جاج نام دارد به دنیا اندکی مایل است پیش او برو و از من او خود را درخواست کن تا او
بجهت تو جگ میکند و مدعای ترا بر میآورد دربید بخدمت جاج عابد آمد بعد از چند روز خدمت او کرد با او گفت که من بخدمت شما امیدواری
آمده ام جاج گفت چه امیدواری گفت درونه برهمنی است در علم و انواع سپاهگری عدیل و نظیر ندارد و باتفاق کوروان و پاندوان بر سر من
آمد و اکثر مردم مرا کشت و مرا گرفت و نصف ملک مرا از من گرفته مرا گذاشت و من در میان راجهای ناموس شدم اگر شما بجهت من جگی بکنید تا پسری
نصیب من خداوند تعالی مرا پسری دهد که او درونه را بکشد من ده لک گاو و زر و اسباب بشما میدهم جاج گفت اگر من خود را از دنیا گذرانیده ام
اما چون تو پیش من التجا آورده من برای تو جگ میکنم و مدعای ترا بر میآرم تو برو و اسباب جگ را طیار کن بعد از آن بیا و من بگو تا من بیایم و بجهت تو جگ کنم
و تو اگر توانی که برادر خورد مرا هم همراه بیاری خوبست راجه دربید گفت او نگفته من نخواهد آمد جاج گفت تو برو و من او را خواهم ساخت گفت راجه

زره برتن و اسباب جنگ همه طیار کرد بعد از ان پیش حاج آمد و گفت که اسباب جنگ را مهیا کردم حاج برخاست و نزد برادر خود که انجاج آمد گفت
ای برادر من میروم بجهت این مرد جنگ بکنم تو همراه من بیا و درین جنگ حاضر باش انجاج قبول نکرد و آخر برادرش سوگند داد تا او همراه خواه ناخواه
برادر روان شد و حاج بجهت راجه دربد بجهد جنگ کرد و آتشی عظیم برافروخت و هوم میکرد و برادرش انجاج بعضی از دعاها و افسونها میخواند
ناگاه از میان آتش جوانی بدر آمد بروشنی آتش در غایت حسن و جمال زرهی پوشیده و شمشیر بر میان بسته و تیر و کمان و سپر در دست و آوازی از جانب
آسمان آمد که این جوان دهشت دمن است او درونه چارج را خواهد کشت و در غایت شجاعت و پهلوانی خواهد بود و از عقب آن جوان دختری دیگر بدر آمد
در غایت حسن که هیچ کس آنچنان صورت ندیده بود و چون آن دختر از آتش بدر آمد از جانب آسمان آوازی آمد که این دختر از همه زنانی که در دنیا
حالا هستند بهتر است و بجهت این بسیاری از چهتریان کشته خواهند شد در میان زنان نظیر ندارد راجه دربد آمد و آن جوان و دختر را در بغل گرفت و گفت
ای حاج ببرکت شما این دو فرزند حاصل شد از شما میخواهم که دعا کنند که این پسر و دختر از من باشند و چنان خیال کنید که اینها را ما زائیده ام حاج
خوش شد پس همانطور دعا کرد الغرض گفت ای عورت تو خاطر جمع دار که این پسر و دختر فرزندان تو اند و ترا و شوهر ترا مادر و پدر خواهند دانست
از آتش بدر آمده اند راجه دربد و زنش بغایت خوشحال گشتند شکر الهی بتقدیم رسانیدند پس حاج آن جوان را دهشت دمن و دختر را کشنا نام نهاد و
آن دختر به دروپدی مشهور شد پس راجه دربد آنچه وعده کرده بود بحاج داد شکرانه آنکه خداوند تعالی اینچنین فرزندان داده بود بسیار زر و اموال بفقرا
و مساکین داد و آن پسر را بمعلم سپرد تا بید و دیگر علوم بخواند بعد از آن او را بخدمت درونه فرستاد تا در ملازمت او تیراندازی و دیگر ادات سپاهگری
بیاموزد درونه چون او را دید بخندید و گفت بیا ای مرگ من و او را شاگردی قبول کرد و جمیع فنون سپاهگری را باو آموخت و آن جوان که دهشت دمن
نام داشت آنچنان ذکاوت طبیعت داشت که هر چیزی که یکبار میدید و میشنید یاد میگرفت و درونه از آن جهت که کسی نگوید که شاگردان او چیز
نیک نمیدانند هر چیز که در سپاهگری یاد داشت اکثر را باو آموخت چنانچه در اندک زمانی بر اکثر اقران خود فایق آمد و فنون سپاهگری و در اکثر علوم بی نظیر
بیشم پاین چون قصه تولد دهشت دمن و دروپدی را با راجه جنمجه گفت راجه گفت حالا میخواهم که قصه تولد راجه دربد را با من بگو برای من بیان کن
گفت که راجه پانچال که پرکهت نام داشت پسر بدرات و نبیره اتکه پسر او را شوق بجنگل رفت عبادت میکرد و مدتها آنجا ریاضتی کشید
که زیاده از آن نتواند بود و چند وقت همین بادی که میوزید قناعت مینمود بعد از مدتی یکبار بآب گنگ بغسل کردن آمد و در آن وقت
مینکا نام اپسره هم بکنار گنگ بغسل کردن آمده بود راجه چون مینکا را دید میل صحبت او کرد اتفاقاً خود را نگاه نداشت و تحمل کرد لیکن منی
از وجدا شد و بر زمین افتاد راجه پای بر سر آن نهاد تا کسی آنرا نه بیند بعد از مدتی چون پای خود را از سر آن برداشت پسری دید که پیدا شده بود
راجه شکر الهی بتقدیم رسانید پسر را برداشت بمنزل خود آورد و او را دربد نام نهاد و او را برداشته بولایت خود آمد و چون الغرض زمانی

کلان اورا

کلان پسر او را به بهردواج برهمن پدر درونه چارج سپرد تا در پیش او علوم بخوانند دران زمان درونه چارج خورد سال بود و بهردواج ایشان را با هم
تعلیم میداد و هر دو را برابر نگاه میداشت و ایشان با هم دوست شدند و هرچه خواندند با هم خواندند بعد از مدتی پدر درپد وفات یافت چون
خبر فوت او به درپد رسید در پیش استاد خود رفته فوت پدر را گفت بهردواج او را دعا کرد و او را رخصت داد تا به ولایت پدر خود
برفت و بجای پدر حاکم گشت بیشم پاین چنین قصه تولد راجه درپد را تمام گفت راجه جنمیجه گفت حالا حکایت پاندوان و کوروان را بگو
بیشم پاین گفت که چون راجه جدهشتر کلان پسر و دهرتراشت دانست که او لایق بادشاهی است گفت من میخواهم که تمام کار و بار
سلطنت خود را باو بسپارم و او را جانشین خود سازم تمام بزرگان و دانایان دهرتراشت را درین کار تحسین کردند الا جرجودهن با برادران
ازین خیال پدر غصه و اندوه میخوردند دهرتراشت بنابر مشورت تمام کار و بار سلطنت را بجدهشتر سپرد و دهرتراشت بغایت عاقل و دانا بود
و با بزرگان گفت که این فرزند من جدهشتر همه اخلاق خوب که لایق بادشاهی است دارد و او بردبار است که باندکی گناهی عقوبت نمیکند و در جنگ
پای محکم دارد که اگر شمشیرها علم بر سر او ببارد قدم از جای بر نمیدارد و عقب نمی نهد و صبر و تحمل بسیار دارد و به هیچکس عداوت ندارد و بر رعیت و سپاه
بغایت مهربانی میفرماید و با دوستان خود ترک دوستی نمیکند ازین جهت من او را جانشین خود کردم و کار و بار سلطنت را همه باو سپردم مردمان همه تحسین
دهرتراشت را کردند و راجه جدهشتر چون وکالت عیسم خود گرفت در اندک زمانی ایچنان سلوک با مردم کرد که همه او را دوست گرفتند و راجه پاندو را فراموش
کردند و بهیمسین دران ایام بخدمت بلبهدر رفته بود و گرز بازی و شمشیر بازی و فنون کشتی گیری و جنگ از بلبهدر آموخت و ارجن که درین کارها
مثل او دیگری نبود و جلدی و چابکی نظیر خود نداشت و ارجن در فنون تیر اندازی و جلدی بی مثل بود درونه چارج میگفت که هرچه من در تیر اندازی
و هر سلاح و اکن(؟) بیس و غیره آموخته بودم تمام به ارجن یاد دادم و علم نجوم تمام آموختم و سهدیو در علم نجوم چنان ماهر شد که عدیل و نظیر خود
نداشت و نکل و جرجودهن چون دیدند هر پاندوان در همه چیز بروی زیادتی دارند و کار و بار سلطنت تمام بدست ایشان در آمده است بغایت
غمگین شد و با ماموی خود سکنی و با کرن و دوساسن بالمشوره در میان نهادند ایشان گفتند ما را کاری میباید کرد که هر پاندوان کشته شوند و در فکران مشورت کردند
بچه طریق ایشان را هلاک نمایم و هرچند ایشان اندیشه میکنند پدر که با پاندوان کمال محبت و دوستی داشت ایشان را ازان خبر دار میکرد امید
میگفت زینهار که چنان بکنند که جرجودهن و دوستان او بدانند که شما به تدبیر ایشان اطلاع یافته اید روزی در وقتی که دهرتراشت
تنها بود جرجودهن به پیش او رفت و گفت ای پدر بزرگوار هیچ نمیدانم که باعث بی عنایتی و بی توجهی شما بفرزندان خود چیست
که برادر کلان پاندو بود و سلطنت بتو میرسید تو بایست باو دادی و حالا ما که فرزندان تو ایم و از هیچکس کم نداریم و
در خدمت تو می باشیم ما را گذاشته سلطنت به پسران پاندو میدهی و ما را محروم میکنی و چنان میدانی که فرزندان تو

محتاج دیگران نبوده باشند این سلطنت تو حق تست که برادر کلان را صبه باشی و ما که فرزندان تو ایم میراث تو بما میرسد
تو دیگران را بر ما ترجیح میدهی و مرا در نظر خلق خوار و بی اعتبار میکنی هیچ نمیدانم که باعث این کار چیست دهبرانشت گفت
ای فرزندان برادر من که نام باید دانست آنچنان کس بود که در عالم مثل او کسی نبود او که سلطنت میکرد آن نبود که از من
جدا باشد شب و روز در خدمت من حاضر میبود و هیچ چیز او از من جدا نبود و سلطنت را آنچنان که او میکرد من و دیگری
نمیتوانستیم کردن با وجود او مرا که چشم نداشتم جایز نبود که سلطنت کنم بعد از او این پسران او به هنر آراسته اند و
چنان سلوک میکنند که بیگانه و آشنا از ایشان خشنود و راضی هستند چنانچه تو فرزند منی ایشان هم فرزندان من اند چه
روا باشد که من ایشان را محروم کنم و جدهشتر آن طور کسی است که بصفات حمیده آراسته است و با هیچ کس در مقام
عداوت ندارد و آنچه او دارد در تو از آن یک صفت نیست من چون روا دارم که او از سلطنت محروم باشد جرجودهن
گفت از این که جدهشتر صفات نیک دارد و ما را از سلطنت محروم میداری من نمیدانم که جدهشتر چه چیز از من
زیادتی دارد و من چنان میدانم که در میان برادران جدهشتر در جنگ غالب آیم حالا اگر تو ما را از سلطنت محروم
میکنی من خود را میکشم و از این غصه و ننگ خلاص میشوم دهبرانشت گفت ای فرزند تو چرا اینقدر بی طاقتی میکنی اگر
ترا سلطنت می باید من نصف سلطنت تو و نصف باو میدهم تا در میان شمایان نزاعی نشود جرجودهن گفت ای پدر
این خوب است نصف ولایت را که بایشان بدهید ایشان را در شهر برناده بفرستند تا در آنجا حکومت میکرده باشند
و ما در ملازمت شما بوده باشیم و از دوری ایشان دو فایده است یکی آنکه میان ما و ایشان بر قاعده دوستی می‌ماند
اگر ما و ایشان در یکجا میباشیم ناگاه جنگ در میان ما و ایشان واقع گردد و مردمان و عزیزان کشته شوند و دیگر آنکه چون ایشان
از پیش بروند ما در نظر مردمان اعتبار پیدا کنیم دهبرانشت گفت بزرگ مخدوم ما بهیکهم بتامه است او هرگز بدوری ایشان راضی
نمیشود و کرپاچارج و درونه چارج و بدر هم باین رضا نخواهند داد من چون ایشان را از اینجا بدر توانیم کرد جرجودهن گفت نسبت
خویشی ما و پاندوان به بهیکهم و بدر برابر است ایشان پاندوان را بر ما ترجیح نخواهند داد شما را لازم نیست که بکسی
مشورت کنید تا شما را از فرستادن ایشان منع کنند شما پاندوان را طلبید و بگوئید که برناده بروید و چندروز در آنجا
رفته باشید ایشان خلاف حکم شما نخواهند کرد و همان لحظه خواهند رفت بعد از رفتن ایشان
کسی بر شما اعتراض نمیتواند کرد دهبرانشت

برناده

متفکر می بود بعد از ان کنک را که وزیر او بود طلب نمود و ماجرا را تمام بگفت کنک گفت جرجودهن رست میگوید
... دولت که باندوان را به برناوه فرستید پس دهرترشت راجه جدهشتر را طلبید و با او گفت ای فرزند برناوه
... جای بزرکست و زر و جواهر بسیار آنجاست تو چند روزی با برادران خود بآنجا میروید و هر چه دران ولایت باشد همه
... صرف می شوی و مردمان خود را تسلی بی نمایی و بعد از چند روز دیگر باز شما را باینجا میطلبم راجه جدهشتر گفت ای عم
... هر حکمی که شما بفرمایید بجان و دل قبول دارم و امید وار هستم که شما توجه خاطر شریف از بندهای خود باز ندارید
... ایشان را تسلی بسیار کرد پس راجه جدهشتر با برادران پای دهرترشت را به بوسید و از و رخصت گرفته
... بهکهم پتامه و بدر و درونه چارج و کرپاچارج رفت و ایشان همه او را دعا خیر کردند بعد از ان راجه جدهشتر
... اله خود کنتی و برادران خود متوجه برناوه گشتند و در وقت بیرون آمدن از هستناپور زر و مال بسیار بفقرا
... مساکین و سایر مردمان بخشش کردند و جمیع مردمان هستناپور او را دعای خیر با برادران میکردند و چون ایشان
... هستناپور بدر آمدند بدرا اوستهامه و برادر جرجودهن و دیگر بزرکانی که در هستناپور بودند همه تا دو منزل
... بمشایعت رفتند و بدر هنگام وداع با باندوان بطریق کنایه گفت که زنهار خود را از آتش محافظت کنند
... راجه جدهشتر دانست که بدر چه گفت پس باندوان بدر و دیگران وداع کرده متوجه برناوه شدند جرجودهن بسیار
... خوشحال شد و بروجن نام شخصی را که وکیل او بود طلبیده و با او گفت که این سلطنت بی تمام تعلق بتو دارد
... میخواهم که تو کاری بکنی که سلطنت بر من بماند بروجن گفت هر خدمتی که شما را بوده باشد تا جان داشته باشم
وان ... سعی میکنم حالا چه خدمت میفرمایید تا بجا آورم جرجودهن گفت تو میدانی که مرا هیچ دشمنی برابر باندوان
... نیست و از هیچکس غیر ایشان مرا ترسی نیست ترا کاری میباید کرد که ایشان هلاک شوند بروجن گفت چه میفرمایید
... ایشان را هلاک بکنم جرجودهن گفت پدرم ایشان را برناوه فرستاده است ترا میباید که پیشتر از ایشان
... بآنجا بروی خانه برای ایشان از لاک و ریسمان و قیر و دیگر چیزهایی که چون آتش دران ها افتد دیگران آتش را نتوانند کشتن
... بسازی و آن خانه نقاشی کنی بطریقی که هیچکس نفهمیده میباید که آن خانه را چنان بسازی که هیچکس بغیر از ان
... ندانند و تو ایشان را چنان خدمت میکرده باشی که زیاده بران نتواند بود و بعد از ان در شبی که همه برادران
... با مادر ایشان کنتی دران خانه خسپیده باشند تو دروازه آن خانه را محکم کن و آتش دران جا بزن و چنان کن
که ایشان را بسوزانی و مرا از دغدغه ایشان خلاصی کنی چون تو این خدمت کرده باشی این سلطنت و ولایت

من همه تعلق بتو خواهد داشت برو چن بتعجیل برارابه سوار شده و زود خود را به برناوه رسانیده و آنچه
که جرجودهن فرموده بود درست کرد و خانه در نزدیک آن خانه برای خود از خشت و سنگ مهیا ساخته
روزی که راجه جدشتر با برادران بآنجا میرفتند بروچن بفرمود تا شهر را آئین ببندند و تمام شهر را به
برون برد و ایشان را باعزاز تمام بشهر در آورد و ایشان چون بشهر برناوه رسیدند اول بخانه زاهدان
و ایشانرا خدمت کردند و زاهدان ایشان را دعای خیر کردند بعد از ان بروچن در پیش افتاده ایشان
منزلی که بجهت سوختن ایشان ساخته بود فرود آورد و انواع طعامهای و میوه ها و زر و جواهر و امتعه
چنانچه لایق پادشاهان باشد برای ایشان دفعه دفعه آورد راجه جدشتر چون در آنخانه آمد منزلی د
خوبی و تکلیف راجه جدشتر چون در آنخانه آمد منزلی دید قرار گرفت با بهیم گفت که از دیوارهای این خانه
روغن و قیر و لاک می آید معلوم نیست که خشت در دیوارهای این خانه نهاده باشند و چنان میدانم که
این بروچن حرامزاده را برای آن بخدمت ما داشته است که در هلاک ما سعی کنند و بدر هنگام
آمدن ما به کنایه سخنان گفته بود حالا دانستم که او چه غرض داشته است ما را می باید که درین
باحتیاط می بوده باشیم و چنان نشود که از دشمنان بازی خوریم و من دانستم که این خانه را برای چه
حالا مدامی باید که از میان این خانه نقبی بیرون بکنم چنانچه کسی واقف نشود در آن ساعت شخصی بخد
راجه جدشتر آمد و گفت من همه عمارتها را خوب میتوانم ساختن و مرا بدر بخدمت شما فرستاده که
که هر خدمتی که شما بفرمایید من آنرا بکنم و بدر گفته است که در شب چهاردهم این ماه شما از آتش بر حذ
پس راجه جدشتر بفرمود تا از میان خانه نقبی بیرون کند چنانچه هیچکس از ان واقف نشود و بروچن هر روز
پاندوان می آمد و آنمقدار اموال و اسباب که از ان زیاده نباشد بجهت ایشان می آورد و کنتی روزی
برهمنان و فقرا را طلبیده همه را طعام داد و در میان ایشان زنی از بهیلان با پنج پسر خود بآنجا آمد و چون طعا
بیرون رفته شراب آورد و شراب بسیار خورده بخواب رفت چون شب شد باد عظیمی برخاست
در خانه بروچن را محکم بست بعد از ان اول خانه او را آتش داد آنگاه همین خانه را که در آنجا خود می بود آتش داد
آمده مادر خود را با برادران بر دوش گرفته از ان نقب بیرون آمد و چون آتش در آنخانه افتاد

ملہ برآورد کہ زبانہ بر فلک میزد مردمان شہر برناوه چون آتش را دیدند همه از خانهها بیرون آمدند و تماشای آن آتش
اوندو همه گمان بردند که پاندوان در انخانه بودند سوخته خواهند شد همه میگریستند و دهرترستراد دشنام میدادند
همچنین مردمان را که فرزندان او بودند از پیش خود دور کرد تا چنین سوخته شدند پاندوان چون از ان نقب بیرون
آمدند راه بیابان پیش گرفتند چون پاره راه برفتند سرمای بسیار بود کنتی و راجه جدشتر و دیگران بغیر از بهیم مانده شدند
راه نتوانستند رفتن بهیم مادر را با جدشتر بر دوش خود نشانید و نکل و سهدیو را بر بغل زد و مثل باد میدوید
ارجن از عقب بهیم میرفت تا صباح راه بسیار رفته بودند و روز شد بکنار آب گنگ رسیدند و در کنار آب نشستند
صباح مردمان برناوه بان خانه آمدند دیدند که هنوز آتش می سوزد هرچند آب میریخت شعله آتش زیاده میشد و بعد از مدت
دید چون شعله آتش تسکین یافت مردمان آمده دیدند که برهمن که در نزدیکی انخانه منزل داشت با همه مردمانش سوخته
در اندرون انخانه زنی را با پنج کس دیدند که سوخته شده اند همه خیال کردند که کنتی و فرزندان او خواهند بود اهل شهر
گریستند و خبر دهرتراشتر بردند که پاندوان در انخانه سوخته شدند جرجودهن با دوستان خود خوشحال گشتند اما
بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرپا چارج و دهرتراشتر غمگین شدند و میگریستند و بدر نمیگریست چه میدانست که ایشان
سلامت بدر رفته اند بهیکهم پتامه بیشتر از همه گریه و زاری بسیار میکرد و نام یک یک ایشان را می برد و صفات حمیده
ایشان را یاد میکرد و توجه میکرد چون بدر دید که بهیکهم پتامه بغایت غمناک و پریشان است و زاری بسیار میکند آهسته
با او گفت که ای عمو شما بسیار گریه بر ایشان نکنند که ایشان سلامت خواهند بود بهیکهم از شنیدن
این سخن بدر اندکی تسکین یافت و ترک زاری کرد و بخانه خود رفت و چون شب شد بدر را طلبید و پرسید که آن
چه سخن بود که پنهانی گفتی بدر گفت شما خاطر مبارک جمع دارید که پاندوان بسلامت هستند و قصه نقب کردن
و بدر رفتن ایشان را با بهیکهم بگفت بهیکهم خوشحال شد و بدر را در بغل گرفت و روی او را ببوسید و گفت
ای بدر خداوند تعالی دایم ترا خوشحال دارد که مرا خوشحال ساختی و از غم بدر آوردی و پاندوان کشتی پیدا کرده بران نشستند
و از آب گذشتند و بجانب جنوب روان گشتند و هر کدام از ایشان که از رفتن مانده می شدند بهیم ایشان را
بر دوش خود برداشته میرفت و گاه دو کس را و گاه که همه مانده میگشتند بهیم هر پنج کس را بر میداشت و چنان میدوید
که باد با و نمیرسید و همچنین میرفتند تا بجنگلی رسیدند بغایت مهیب که آدمی گم با نجا نمیرسید روز آمدند و کنتی

بسیار تشنه و گرسنه شد بهیم تفحص کرد و حوض آبی پیدا کرد و کوزه شکسته یافته پر آب کرد و بجهت مادر اورد دید که
مادر و برادرانش بر زمین خوابیده اند گریه بر و غلبه کرد و با خود گفت که این مادر و برادران من که بر تخت مرصع خواب
میکردند حالا اینها را می بینم که باین حال بر زمین خالی خسپیده اند پس بهیم بمحافظت ایشان بایستاد که اگر
دشمنی یا جانوری قصد ایشان کند و دران جنگل دیوی منزل داشت هربب نام که دایم آدمیان را
میخورد و در غایت قوت و روز و بدشکلی بود چشمهای زرد داشت چون پاندوان دران نزدیکی منزل او
در خواب رفتند آن دیو بوی آدم شنید و آن دیو خواهری هرانبه نام داشت با خواهر خود گفت که درین نزدیکی آدمیان
خوابیده اند برو ایشانرا برای من بیار تا بخورم که بسیار گرسنه شده ام خواهرش روان شد و بجای آمد
که بهیم ایستاده بود و مادر و برادرانش دران نزدیکی خوابیده بودند چون هرانبه بهیم سین را دید نزدیک او آمد
دید که مردیست در غایت بزرگی و خوش صورتی و دستهای دراز دارد و لباسهای خوب و جواهر ابدار پوشیده دست
با خود گفت که این مرد خوبست که شوهر من باشد پس به پیش بهیم آمد و گفت ای مرد شما چه کسانید که باینجا آمده اید
و چنین بفراغت خوابیده اید که اینجا مقام دیو انست و من برادری دارم هربب نام میخواهد که شما همه را بخورد من که زاده
عاشق تو شده ام تو بیا در پشت من سوار شو تا ترا بخانه خود برم و ترا شوهر خود سازم و بگذار تا برادر من این دیگران را
بخورد بهیم سین گفت اینها برادران من اند و این عورت مادر من است من هرگز از خدمت اینها دور نخواهم شد
هرانبه گفت اگر همراه من نخواهی آمد همه را برادر من خواهد خورد من بجان ترا اخلاص میکنم بهیم گفت من زندگانی بی اینها
هرگز نمیخواهم و از برادر تو هیچ نمیترسم اگر می آید که ما را بخورد من با و جنگ میکنم و او را میکشم چون هربب دید که خواهرش
دیر کرد خود برخاست و پیش آمد تا ایشان را بخورد و دید بهیم را که با خواهرش حکایت میکند در قهر شد و گفت
که ای آدمیزاد شما را اجل نزدیک من آورده است بهیم گفت اگر مردی کاری بیشتر بیا و مرا بگیر تا من بتو بنمایم
که چون ما را میتوانی خوردن هربب پیشتر آمد و با بهیم بنیاد جنگ کرد اول با هم به مشت جنگ کردند انگاه درختها را
میکندند و بر سر با هم میزدند و سنگهای کلان را برداشته بر یکدیگر می انداختند از غوغای ایشان ما جهد بشتر
و دیگران که در خواب بودند بیدار شدند دیدند که دیو زنی دران نزدیک ایستاده است و بهیم را دیدند که
که با شخصی در غایت بزرگی جنگ می کند همه حیران و پریشان شدند و با هرانبه گفتند که تو چه کسی و این شخص چه کس است

که با برادر من جنگ میکند او گفت این برادر من است هدنب نام دارد مرا فرستاده بود که شما را برم تا او بخورد من با این
مرد را خوش کردم و گفتم که مرا زن خود سازی حالا برادر من آمده است و با این مرد جنگ میکند ایشان چون این
سخن بشنیدند برخاسته رفته تماشای جنگ ایشان میکردند ارجن نزدیک ایشان رفت و از کمال گرد و غبار
نمیدانست که آن دیو کدام است و بهیم کدام پس ارجن فریاد کرده گفت ای بهیم مردانه باش که من هم آمده ام بهیم گفت
تو تماشا کن و ببین که من چون این دیو را میکشم ارجن گفت هرچه میکنی زود ترکن پس بهیم سین کمرگاه آن
دیو را بگرفت و خدا را یاد کرده او را از زمین در ربود و برگرد سر گردانیده بضرب تمام بر زمینش زد هدنب دیو فریاد
بنیاد نهاد و آنچنان آواز میکرد که تمام جانوران که دران جنگل بودند و بگریز نهادند بهیم دهن او را محکم گرفت و چندان
مشت و لگد بر میزد که تمام استخوان های بدنش نرم گشت و آن دیو را بکشت برادران بهیم یکیک او را در بغل گرفتند
و تعریف میکردند بعد از ان ارجن گفت بیایید تا زود تر ازینجا برویم که شهری درین نزدیکی مینماید مبادا مردمان
آنجا ما را ببینند و بشناسند و خبر ما را به هستنابور رسانند پس همه از آنجا روان گشتند و هربنه خواهر هدنب دیو همراه
ایشان روان شد بهیم هربنه گفت تو بجای که برادر تو می بود باز برو و ما را بگذار هربنه گفت من ترا شوهر خود کرده ام
و از شما جدا نمی شوم و هر خدمتی که شما را بوده باشد من مثل کنیزان آن خدمت را میکنم و اگر از راه رفتن مانده شوید من شما را
بر پشت خود بر داشته بهر جا که بفرمائید میرسانم و هرچیز که خاطر شما خواهد بجهت شما می آورم پس هربنه در پای کنتی
افتاده بنیاد زاری کرد و گفت این پسر خود را بگو که مرا بخواهد که تا حال من شوهر نکرده ام و بغیر از بهیم دیگر کسی را
نخواهم خواستن و اگر بهیم مرا نگیرد من خود را میکشم و خون من در گردن شما خواهد بود کنتی با بهیم گفت ای فرزند تو این
عورت را بزنی قبول کن پس کنتی براجه جدشتر گفت ای فرزند من چنان میدانم که اگر بهیم این عورت را بگیرد ما را
بسیار خوب خواهد بود اگر فرزندی ازین دو کس شود بغایت شجاع و زبردست خواهد بود راجه جدشتر گفت
شما خوب میفرمائید پس همه برادران بهیم سین گفتند که این عورت خوب می نماید تو او را بخواه بهیم قبول کرد پس
راجه جدشتر بطریقی که در ملت ایشان است هربنه را عقد کرده به بهیم سین داد هربنه گفت که من حالا بهیم را گرفته
می برم و هر وقت بفرمائید بخدمت شما می آورم راجه جدشتر گفت روزها او را نگاه دارید و شبها او را به پیش من بیار
هربنه گفت چنین کنم پس هربنه بهیم سین را بر پشت خود سوار کرد و دستور زنان در هوا برد و میرفت تا بر سر کوه

رسید که انواع گلها و لالها شگفته بود و آبهای روان در نهر و انواع میوه های انجا بود پس انجا بهیم را بنشاند
و هرنبه خود را بصورتی برادر در آورد بهیم سین هرگز انچنان صورتی تصور نکرده بود و لباسهای خوب و جواهر نفیسه پوشیده
و بوی خوش از و می امد بهیم سین عاشق ان صورت او شد و با او صحبت داشت و او بهیم را بجاهای لطیف می برد
و با هم سیر میکردند و صحبت میداشتند و طعامهای که بهیم سین میخواست هرنبه بجهت او می اورد و مدتی همچنین
با هم می بودند تا انکه هرنبه ابستن شد و پسری زائید چون ان پسر متولد شد همان زمان بزرگ میشد تا با پدر
خود برابر شد و همان لحظه برخاسته پیش امد و پای پدر و مادر را به بوسید و ان پسر صورتی داشت در غایت
مهابت و چشمانش چون چشمان دیوان بود و روی بزرگ و گوشهای کلان و لبانش همچون لبهای شتر
و دستهای در غایت بزرگی داشت و پدرش گهتوت کچ نام نهاد و به گهتوتکچ مشهور شد و این پسر
در اندک زمانی انواع شعبده و حیلها که میدانند یاد گرفت و انچنان زور و قوت داشت که هیچکس حریف او
نمی شد و گهتوتکچ را بهیم سین بخدمت مادر و برادران آورد همه از دیدن او خوشحال گشتند و گهتوتکچ گفت
شما هر خدمتی که مرا بفرمائید من آنرا بجا آورم کنتی گفت من میدانم که از دست تو همه کار می آید و من چنانچه بهیم را دوست
میدارم ترا هم همچنان دوست میدارم و میدانم که تو در وقت مشکل مرا مدد و پسرانم را دستگیری میکنی و این پسر
در جنگ مهابهارت بدست کرن کشته خواهد شد چنانچه بتفصیل مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی القصه پاندوان
بصورت زاهدان برآمده بودند و در ولایات و معبدها سیر میکردند و در اثنای سیر روزی بیاس با ایشان
ملاقی شد ایشان چون بیاس را دیدند همه دست بر دست نهاده او را تعظیم کردند و در برابر او ایستادند بیاس
گفت من میدانم که شما از چه بلای خلاص شده اید و درین مدت بهر جا رسیده آید من دانسته ام و کشته شدن
هرنب دیو و خواستن هرنبه را و متولد شدن گهتوتکچ همه را میدانم شما ازین محنت و تشویش هیچ غم و اندوه نکشید
که عاقبت شما خیر خواهد بود و بر همه دشمنان مظفر و منصور خواهید گشت پاندوان از شنیدن این سخنهای
بیاس بغایت خوشحال شدند پس بیاس با ایشان گفت که درین نزدیکی شهری هست شما بانجا بروید
و در انجا بوده باشند تا من به پیش شما بیایم و با کنتی گفت ای دختر من هیچ غم و اندوه مخور که این پسر تو جدهشتر
انچنان کسی خواهد شد که تمام سلاطین عالم ملازمت او می آمده باشند و این دو پسر تو بهیم و ارجن همه دشمنان را

خواهند کشتن و فرزندان تو امید جنگ خواهند کرد و نام ایشان تا انقراض عالم خواهد ماند پس بیاس ایشان را
وداع کرده برفت و ایشان بفرموده بیاس بان شهر که در کنار آب جون واقع شده بود رفته در خانهٔ برهمنی
فرود آمدند و روزها هر طعامی که می‌یافتند همه را بیش مادر خود می‌آوردند کنتی از آن دو بخش را بچهار پسر خود میداد و یک حصه را
تنها به بهیم میداد و مدتی بموجب وعدهٔ بیاس در آن شهر که اک جکر نام داشت توقف کردند و در پهلوی
آن خانه که ایشان آنجا بودند خانهٔ برهمنی دیگر بود دیگر روز آواز گریه از آن خانه شنیدند کنتی با فرزندان خود بآنجا رفتند دیدند
که برهمنی با زنش و پسر و دخترش نشسته نوحه و زاری میکنند و لحظه بلحظه بر میخیزند و در گردن آن پسر می‌چسپند و بزاری
تمام گریه میکنند کنتی پرسید که شما چرا اینچنین گریه میکنید برهمن گفت گریهٔ ما از چیزیست که کسی تدارک آن نمی تواند کرد
کنتی مبالغه نموده گفت که از آن چه شما بگوئید شما را زیانی نخواهد گفت در نزدیکی این شهر دیویست بک نام و هر روز
یک آدمی و یک گاومیش و یک ارابه از روغن و کهچری مردم این شهر برای او میبرند تا میخورد و یک روز
اگر نبرندی آید و مردمان را میکشد و شهر را خراب میکند از آن سبب مردم این شهر نوبتی کرده‌اند و هر روز یک کس
از خانه میبرند و امروز نوبت بسر منست که بجهت خوردن آن دیو ببرند و ما همین یک پسر داریم گریهٔ ما از جهت
اینست کنتی گفت گریه مکن که امید است که خداوند تعالی پسر ترا خلاص بدهد تو یک پسر داری و من پنج پسر دارم
یکی را بعوض پسر تو میفرستم برهمن گفت تو مهمان مائی من کی روا میدارم که به پسران تو آفتی رسد من اگر هزار پسر
داشته باشم همه را بعوض شما بکشتن بدهم و هرگز روا نمیدارم که شما که مهمان باشید و از جهت من آزاری بکشید کنتی
گفت صد رحمت باد ای برهمن اما خاطر جمع دار که دیو حریف پسران من نخواهد شد برهمن خوشحال گشت
و کنتی با بهیم گفت ای فرزند میخواهم که پسر این برهمن را خلاص سازی بهیم گفت منت میدارم راجه جدهشتر
گفت ای مادر تو برادر ما را به پیش قوی هیکل میفرستی مبادا او را آفتی برسد و ما را بعد از بهیمسین زندگی نخواهد بود کنتی گفت
هرگز برادران بشفقت ما در آن نخواهند بود من اگر دانم که با او آفتی میرسد هرگز او را نمیفرستم تو مترس که برادر ترا خداوند تعالی
از جمیع آفات در امان خود خواهد داشت و هیچ مکروهی باو نخواهد رسید پس بهیم بر بالای آن ارابه که طعام بر آن بر کرده بودند
سوار شده بجانب آن دیو روان شد مردمان شهر همه تاسف میخوردند که اینچنین جوانی را آن دیو بلید خواهد خوردن و بعضی
مردم تماشای همراه میرفتند و بهیم از شهر بیرون آمده بجانب دیو روان شد و میرفت تا نزدیک بدرختی که

که مقام او بود رسید مردم تماشای همه بگریختند و بهیم در آنجا دید که اعضای آدمیان که دیو آنها را خورده بود افتاده و بوی
ناخوش می آید بهیم از آنجا دورتر رفته بنشست و تمام آن طعامهای را که بجهت دیو آورده بودند بخورد و در آن
خاک و سرگین بر آن ارابه بار کرد و کوزه پر روغن که بر آن ارابه بود نیز بخورد و عوض آن در کوزه بشاشید و
ازابه پر کرده بعد از لحظه آن دیو پیدا شد و بغایت گرسنه شده بود چون دیو بهیم و ارابه را دید بدوید بهیم بصورت آن دیو را
در غایت مهابت یافت چشمانش چون دو طشت خون می نمود و دهانش مثل غاری بود اما بهیم اصلا ملتفت نشد
و پشت بجانب او کرده نشسته بود آن دیو اول بر سر ارابه طعام رفت چون سر ازابه برداشت غیر سرگین
و خاک هیچ ندید و چون کوزه روغن را سر واکرد و بر دهن نهاد آن شاشش تمام بر سر و روی و دهنش بریخت و دیو
در قهر شد و از عقب بهیم در آمده هر دو دست خود را محکم بر پشت بهیم زد و اصلا التفات نکرد دیو گفت ادمی زاد تو چگونه
کسی هستی که باین زدن من هلاک نشدی بهیم بخندید دیو برفت و درختی کلانی از بیخ برکنده بدوید تا بر سر بهیم زند بهیم
نیز برجست و دویده درختی را برکند و با دیو برو شد و با یکدیگر بنیاد جنگ کردند و درختهای جنگل را میکندند
و بر سر هم میزدند و میشکستند تا درختهای جنگل تمام شد بعد ازان بمشت یکدیگر را زدن گرفتند و گاه بر یکدیگر
می جستند و یکدیگر را بر زمین میزدند و همچنین مدتها با هم جنگ کردند ان دیو گفت ای آدمی تو چگونه آدمی
هستی که با مثل منی کسی اینچنین جنگ میکنی بهیم گفت همین لحظه بتو بنمایم که من چگونه کسی بوده ام چون مدتی بدین
بجنگ گذشت دیو زبون شد بهیم دیو را بضرب تمام چنان بر زمین زد که زمین همچو کوزه سیماب بلرزید و سنگهای
انجا خورد شد بهیم بمشت و لگد دیو را بسیار بزد و بعد ازان که دیو سست شد بهیم پایهای او را بگرفت
و هر دو پایهای خود را بر پشت نهاده زور کرد و کمرش خورد شکست درین وقت دیو انچنان فریادی کرد که مردمان
شهر گمان بردند که مگر آسمان پاره شد و بسیاری از زنان حامله بچه انداختند بعد ازان یک دیو خبیث جان بمالکان
جهنم سپرد و دران دم خون از دهانش همچو جوی آب روان شد مردمان شهر شنیدن آواز آن دیو ترسیده
بودند گمان برده بودند که دیو خواهد آمدن ایشان را خوردن و میخواستند که بگریزند کنتی و پسرانش ایشان را
تسلی کرده نگذاشتند که بگریزند و چون بهیم دیو را بکشت دیوانی که تابع یک دیو بودند بترسیدند و دستها بر پیشانی
نهاده پیش بهیم آمدند و زاری کرده گفتند که ما را گناهی نیست ما را هیچ مگو بهیم گفت اگر شما شرط میکنید که گوشت آدمی را

نخورید و آزار بمردم نرسانید کنا و شمارا ببخشم والا همه شمارا بکشم انها همه سوگند خوردند که بعد ازین بآدمی آزاری نرسانند
پس بهیم پایهای ان دیو را گرفته میکشید و می آورد تا بدروازه شهر رسانید و بنداخت و از راه دیگر بشهر آمده مادر و برادرا
دید و قصه جنگ را بگفت ایشان خوشحال شدند و او را تحسین کردند راجه جد شتر گفت حالا زود ازین شهر باید رفت
که مردمان ما را نشناسند پس از آنجا بدر رفته بشهر دیگر رفتند و بخانه برهمنی فرود آمدند مردم آن شهر چون بیرون رفتند
دیدند که ان دیو کشته بجای سگان افتاده همه از کمال خوشحالی بفریاد آمدند که ~~ان دیو کشته~~ و همه گفتند چه کس اینچنین دیو را
که مثل کوهی بزرگست کشته و شر این ملعون را از سر این بندهای خدا دور کرده پس همه مردم بشکرانه هلاک ان دیو
صدقات بمستحقان دادند انگاه گفتند که ببینید که امروز نوبت چه کس بود که بدست ان دیو پیش این دیو برود تفحص کرده دانستند
که نوبت فلان برهمن بوده است همه اهل ان شهر بخانه ان برهمن آمدند و گفتند راست بگو که امروز پیش این دیو
چه کس رفته بود او گفت در همسایگی من برهمنی چند آمده بودند چون گریه زاری ما را دیدند یکی از ایشان بعوض
فرزند ما ارابه طعام را پیش ان دیو برد شاید او این دیو را کشته باشد گفتند انها کجا رفتند گفت نمیدانم ایشان را
هرچند تفحص کردند اثری از ایشان نیافتند راجه جنمجا بیشم پاین گفت حالا با من بگو که پاندوان چون بان شهر دیگر
بخانه برهمن فرود آمدند چه کردند بیشم پاین گفت آن برهمن که ایشان در خانه او فرود آمدند بسیار دانا بود و هر روز
بجهت ایشان سخنان و حکایات نیکو می گفت و خاطر ایشان را خوش نگاه میکرد روزی در میان حکایات
گفت که از عجایب امور یکی آنست که در خانه راجه کنبله که راجه دربد نام داشت پسری و دختری از میان آتش جگ
بیرون آمدند راجه جد شتر گفت تفصیل بیرون آمدن ایشان را با من بگو برهمن گفت که در شهر دوار رکهیسری
بود در غایت عبادت و علم بهردواج نام داشت روزی رکهیسران بکنار آب گنگ بغسل کردن رفته بودند ناگاه
یکی از اپسرها کرتاچی نام هم بجهت غسل آنجا آمده بود ناگاه باد دامن او را برداشت و چشم بهردواج بر بدن آن اپسرا
افتاد و شهوتش بحرکت آمده آب منی او بر زمین افتاد برهمن منی خود را برداشت و در میان برگها مثال طبق آنرا میساخته
کوزه را از درونه گویند و چون مدتی بگذشت پسری از ان میان بدر آمد بهردواج ان پسر را درونه نام نهاد و این پسر
در اندک زمانی اکثر علوم را نیکو بخواند و دران زمان در کنبله راجه بود پرکه نام داشت و او با بهردواج دوست بود در زمانی که درونه
بحال بهردواج را حاصل شد راجه پرکه راهم پسری بود دربد نام حاصل شده و پرکه پسر خود را بخدمت بهردواج فرستاد تا پیش او

علوم بخواند بهردواج او را تعلیم میداد هر چه به پسر خود درونه چارج می آموخت به او هم تعلیم میداد و درونه چارج و دروپد
با هم کمال دوستی و محبت داشتند بعد از مدتی راجه پرکه وفات یافت و دروپد بجای پدر راجه شد و دران ایام
پرسرام پسر جمدگن برهمنان را زر و مال بسیار میداد درونه چارج پسر بهردواج که در غایت افلاس بود پیش پرسرام رفت
که از و چیزی بگیرد اتفاقاً وقتی رسید که پرسرام جمیع اموال خود را بخشش کرده بود و درونه چارج چون از پرسرام چیزی
طلبید پرسرام گفت من هر چه داشتم همه را بخشش کردم اگر خواهی ترا انواع تیراندازی و دیگر آداب سپاهگری
از شمشیر و گرز و نیزه بازی و کمند اندازی وغیره بیاموزم درونه چارج گفت من از آموختن اینها هزار مرتبه بیشتر منت دارم
از آنکه بمن گنجهای میدادی پس پرسرام جمیع فنون سپاهگری را بدرونه چارج آموخت و درونه چارج به تیرانداز
وغیره انچنان ماهر شد که عدیل و نظیر خود نداشت بعد از ان درونه چارج بامید دوستی قدیم پیش راجه دروپد
رفت و با او گفت من درونه چارج ام و دوست قدیم تو راجه دروپد با او کمال درشتی کرد و او را رنجانید
درونه چارج بسیار اعتراض شد اما دروپد برا و چیزی نگفت و از پیش او بدر آمده پیش کوروان
و پاندوان رفت بهیکهم پتامه چون درونه چارج را دید بکمال تعظیم و احترام کرد و فرزندان و برادرزادهای خود را
پسران دهرتراشت و راجه پاند با او سپرد تا ایشان را تعلیم علوم و فنون سپاهگری بدهد درونه چارج با ایشان گفت
که من بشرطی شمارا تعلیم میدهم که چون شما همه چیز را از من نیکو بیاموزید یک کار برای من بکنید اول ارجن پسر
راجه پاند گفت که هر خدمتی که شمارا بوده باشد من از انجا آورم و دیگران هم آنچه ارجن گفته بود گفتند و چون درونه
چارج ایشان را نیکو تعلیم داد بعد از ان با ایشان گفت که پسر راجه پرکه دروپد نام دارد در کنپلا حکومت میکند
۲ از شما میخواهم که او را بگیرید و پیش من آورید ایشان بجنگ راجه دروپد رفتند و با دروپد جنگ کرده و راجه دروپد
بر کوروان غالب آمده ایشان را گریزانید اما پاندوان با او جنگ کرده او را گرفتند و پیش درونه چارج آوردند
درونه نصف ولایت از و گرفت و نصف او را بگذاشت راجه دروپد ازین غصه که درونه بر و غالب آمد بسیار
غمگین می بود و میخواست که او را فرزندی شود که درونه را بکشد با این آرزو بکنار آب گنگ رفت که انجا شاید
رکهیسری مستجاب الدعوات را پیدا سازد که بجهت او دعا کند تا خداوند تعالی او را آنچنان فرزندی کرامت کند
که او درونه چارج را بکشد در کنار گنگ دو عابد را دید که یکی جاج نام دارد و دیگری ابجاج مدتی خدمت ایشان کرد

وانچه ایشان ازامی بایست بجهت ایشان می آوردتا بعد از مدت روزی بانجاج گفت میخواهم چنان سازی
که مرا پسری شود که درونه جارج را بکشد اگر تو این کار را بکنی من ترا یک لک گاو بدهم و دیگر هر چه بخواهی دیگر هم
خواهی بدهم او قبول نکرد باز دربد مدتی خدمت ایشان کرد بعد از آن باز از انجاج این التماس کرد او گفت
تو به پیش برادر کلان من جاج برو که او بدنیای اندک میلی دارد تا او بجهت تو جگ بکند تا خداوند تعالی بتو انچنان
فرزندی کرامت کند که تو میخواهی پس راجه دربد به پیش جاج برهمن رفت و انچه انجاج گفته با او بگفت و گفت
اگر تو بجهت من جگی بکنی که مرا فرزندی بشود که درونه جارج را بکشد هشتاد هزار گاو من بشما بدهم جاج گفت دربد
گفت درونه جارج چه نوعی کسی است که تو حریف او نمی توانی شد دربد گفت درونه انچنان کسی است که در فنون
سپاهگری عدیل و نظیر خود ندارد و کمان او شش هزار ارنج دست است تا سرانگشت و هیچ چیز در دنیا نیست
که حریف او تواند شدن جاج گفت من بجهت تو جگ بکنم اما اگر برادر من انجاج با من شریک شود پس راجه دربد
و جاج هر دو پیش انجاج رفته انمقدار زاری با او کردند که او راضی شد که بان جگ حاضر شود پس ایشان هر دو
برای راجه دربد نیت فرزندی که او درونه را بکشد جگ بزرگی کردند از میان آتش هوم پسری ناگاه بدر آمد که
زرهی در تن داشت و کمانی در یک دست داشت و شمشیر در دست دیگر و تاجی در سر داشت و از هوا همان لحظه
آوازی امد که این پسر انچنان کسی است که تمام ترسی که این راجه را از دشمنان هست دور خواهد کرد و نام این راجه ازین
پسر بلند خواهد شد و درونه جارج بر دست این پسر هلاک خواهد شد راجه دربد چون این پسر را دید و آن ندای
غیبی را شنید خوشحال شد و از عقب آن پسر دختری دیگر از میان همان آتش بدر آمد سبزه رنگ در کمال
حسن و نمک و مویهای دراز و چشمان نرگسین و صورت نقش چنان بود که بزنان دنیا نمی بایست هر کس او را
می دید گمان می برد که از زنان بهشت و بوی خوش از بدن او می آید چون آن دختر از آتش بدر آمد از هوا آوازی که این
دختر انچنان کسی است که در دنیا بحسن و جمال او دیگر نیست راجه دربد با مردمش همه از کمال خوشحالی فریاد
کردند بعد از ان زن راجه دربد آمده در پای جاج انجنان ~~دعا کرد و گفت~~ برهمن افتاده گفت که شما دعا کنید که
این پسر و دختر مرا مادر خود بدانند جاج انجنان دعا کرد و گفت ای عورت این پسر و دختر ترا مادر و شوهر ترا پدر خود
خواهند دانست پس آن پسر را درشتدمن و دختر را کشنا نام نهادند حالا ان دختر را دروپدی میگویند برهمن چون این قصه

براجه جدهشتر و بیرا در ان شب گفت بعد از ان گفت حالا پدر آن دختر تمییز کرده است و جمیع راجهای که در اطراف جهان هستند همه بجهت خواستگاری آن دختر در کنپله جمع شده اند پاندوان چون حکایت دروپدی و تعریف حسن او را شنیدند غایبانه بجان عاشق آن دختر گشتند که خواب و خور از ایشان رفت آن شب تا صباح بیدار بودند صباح همه متوجه کنپله شدند در وقتی که ایشان روان می شدند بیاس به پیش ایشان آمد چون ایشان بیاس را دیدند همه تعظیم بیاس کردند و دست بر دست نهاده در پیش او بایستادند بیاس ایشانرا گفت که بنشینید بعد از ان بیاس حکایتی بجهت ایشان نقل کرده گفت که عورتی بود در غایت حسن و جمال و شوهر نیا داشت و این شوهر با آن زن اصلا میل نداشت و با او التفات نمیکرد آن عورت خدمت مهادیو بنیاد کرد و چندان خدمت کرد که مهادیو از و خشنود شد و با او گفت که ای عورت بطلب از من هر چه میخواهی بدین آن پنج مرتبه گفت که شوهر میخواهم مهادیو بخندید و گفت چون تو پنج مرتبه از من شوهر طلبیدی تو هلاک خواهی شد و مرتبه دیگر بدنیا خواهی آمدن و پنج شوهر یکمرتبه خواهی کردن بیاس گفت آن زن در خانه درپد شده است و شما پنج برادر شوهر او خواهید شد زود بکنپله بروید و آن دختر را که دروپدی نام دارد بگیرید و چون او را بخواهید خواست راحت بشما بسیار خواهد رسید بیاس این سخن گفت برفت ایشان بخوشحالی تمام متوجه کنپله شدند و شب و روز می رفتند و شبها ارجن چراغی از پیش کرده پیش پیش میرفت و چهار برادر و مادر از عقب میرفتند در اثنای راه یکی از گندربان که بازنش در کنار آب گنگ غسل میکرد ایشانرا بدید که می آمدند فریاد کرده گفت که شما چه کسانید که در نزدیک بجایی که حرم منست می آیید ارجن که از همه پیش بود گفت ما جماعه رهگذری هستیم و نمیدانستیم که کسی درین نزدیکی هست گندرب گفت من شما را خواهم کشتن و نزدیک بجایی که حرم منست آمده اید پس هفت تیر برارجن انداخت ارجن تیرهای او را از خود گذرانید بعد از ان ارجن تیر و کمان گرفته تیرهای بسیار برو انداخت آن برگ را به گندرب خورده او را به آتش را بسوخت و ارجن پیش آمده با گندرب در آویخت چون اندکی با هم کشتی گرفتند ارجن موی سر او را بگرفت و او را بر زمین زد آنگاه گفت تو ناحق قصد کشتن ما کرده تیر بر ما انداختی و من حالا میتوانم که ترا بکشم اما ترا هیچ نمیگویم و ترا آزاد میکنم پس او را بگذاشت گندرب گفت که تو جان مرا بخشیدی من ترا علمی و هنری بیاموزم که ~~بغیر از من هیچکس نیاموخته بود~~

پهلو بسوا پس کندرب مرا اموخته بود و بسوا پس بمن تعلیم ~~نمود~~ کسی که این را خواهد از کسی بیاموزد شش ماه [نکند کر اکر]
می باید که بیک پا ایستد تا بعد از ان انکس که میداند باو تعلیم بدهد و چون مرا جان بخشی کردی من همین لحظه ترا می اموزم
و این علم را هر کس که بداند هر کس هر چیزی که خواهد ببیند اگر هزاران کروه دور باشد که باین علم انکس آن چیز را
می تواند دیدن و این علم چاچکی نام دارد ارجن گفت اگر تو این را بجهت جان بخشی که من ترا کردم می اموزی من یاد
نمیکیرم چرا که من ترا برای رضای حق سبحانه تعالی گذاشته ام کندرب گفت پس تو این تیراندازی را که اتش
از ان ظاهر می شود بمن بیاموز و من در عوض این علم را بتو بیاموزم و با هم عقد دوستی کنیم ارجن گفت خوش
این را میکنیم پس ارجن این تیراندازی را باو آموخت و او نیز ان علم بارجن تعلیم داد و هر دو با هم عقد دوستی
کردند وان کندرب گفت ای ارجن من ترا تعلیم این علم دادم برادران ترا چیزی ندادم هر گاه که میخواسته
باشید بهر برادر تو صد اسب بدهم که از رفتن باندکی نداشته باشند بعد از ان کندرب گفت که من خوشحال شدم
که با شما دوستی کردم و شما از فرزندان قوم بنی هستید ارجن پرسید که تپتی که بود که ما فرزندان او هستیم گفت یکی از
اجداد شما راجه سنبرن نام داشت و او بغایت راجه کلانی بود و در حسن و صورت و علم و دانائی و عدل و داد و
شجاعت و سخاوت و دیگر صفات حمیده او را نظیر نبود و در زمان او هیچکس در روی زمین برابر او نبود او وقتی
بشکار رفته بود در اثنای شکار از پی جانوری تاخته از لشکر خود جدا افتاد و تنها میرفت تا بچمن گلزاری رسید که
در لطافت و خوبی مثل آن زمین راجه دیگر جای ندیده بود و راجه در انجا فرو آمد ناگاه در انجا دختری را دید که بحسن و جمال
او هرگز تصور نکرده بود راجه نزدیک او رفته پرسید که ای دختر تو چه کسی که حوران بهشت در حسن و خوبی مثل تو
نیستند آن دختر چون این سخن بشنید از نظر راجه غایب شد راجه بیفتاد و از هوش برفت و بعد از مدت
مدید که راجه بهوش آمد دختر را دید بر بالای سر خود نشسته برخاست و گفت که ای افتاب تابان با من بگو که تو کی
مرا بشوهری قبول کنی دختر گفت من دختر سورج یعنی آفتابم اگر مرا می خواهی به پیش پدر من برو و مرا از و خواستگاری
بکن که اختیار مرا او دارد و من تپتی نام دارم این بگفت و باز غایب شد و باز راجه بیهوش شده افتاد لشکریان
راجه درین وقت بسر راجه رسیدند دیدند که بیهوش است پس امرا و وزرا گلاب بروی پاشیدند تا بهوش آمد انگاه وزیر
راجه که بغایت دانا و عاقل بود پرسید که باعث چه بود که شما اینچنین بیهوش افتاده بودید راجه گفت این مردم را دور کن تا با تو بگویم

وزیر مردمان ملک دیگر را گفت تا همه رفتند پس راجه قصه ان دختر با وزیر بگفت وزیر گفت مرا رخصت بدهید که برو
وبست رکهسر را پیش شما بیاورم که این دختر را او از پدرش بجهت شما می تواند گرفت راجه سبرن گفت
برو و او را بیار پس وزیر بطلب بشست رفت و راجه بخدمت سورج مشغول شد بعد از دوازده روز وزیر بشست
آورد و راجه درین دوازده روز نه طعام خورده بود و نه آب چون بشست بیامد راجه پای او را ببوسید انگاه قصه دختر
با او بگفت و التماس کرد که پیش سورج رفته ان دختر را برای وی بخواهد بشست قبول نمود و بخدمت سورج رفته سورج را
تعریف بسیار کرد چنانچه سورج خوشحال شد و گفت من خشنود شدم هرچه از من بخواهی بتو بدهم پس بشست
گفت از شما التماس میکنم که دختر خود تپتی را براجه سبرن که راجه بزرگیست بزنی بدهید سورج گفت چون شما آمده اید بجهت
خاطر شما تپتی را بان راجه دادم پس دختر را به بشست همراه کرد و بشست به خوشحالی تمام به پیش راجه سبرن آورد
چون راجه از دور تپتی را همراه بشست دید بغایت خوشحال شد و تا ده هزار سال راجه سبرن با تپتی با یکدیگر بخوشی
و عیش گذرانیدند و راجه کُرکه کوروان و شما هم از نسل وی اید ازین راجه سبرن و تپتی حاصل شد القصه ارجن از شنیدن
این حکایت خوشحال شد انگاه ارجن گفت بشست چه کس بود گندرب گفت پسر برهما بود و ان عبادتی که او کرده است
کم کسی کرده خواهد بود بشست شهوت و غضب را زبون خود کرده بود ارجن گفت من شنیده ام که میان بشست
و بسوامتر جنگ شده بود میخواهم که از ابتدا من بگوی گندرب گفت که در قنوج راجه بود گادهه نام و بسوامتر پسر او بود وقتی
بسوامتر بشکار رفته بود و لشکریان بسیار همراه او بودند و در اثنای شکار بمنزل بشست رسید بشست گاوی
داشت کامدهین نام هر چیزی که میخواست از پستان ان گاو بدر می آمد بشست بسوامتر را مهمانی عظیم کرد و انواع
اطعمه و اشربه و حلاوه و میوهای گوناگون بجهت بسوامتر چندان آورد که جمیع لشکریان او ازینها معمور گشتند چون از خوردنی
فارغ گشتند بسوامتر با بشست گفت من ده کرور گاو بتو میدهم تو این گاو کامدهین خود را بمن بده بشست گفت تو پادشاه عالم
داری و من مرد فقیری یک گاو دارم تو این یک گاو را نمی توان دیدن و من اوقات خود را ازین گاو میکذرانم و تو که میگوی
که تو صد کرور گاو در عوض این بگیر من آنقدر کس از کجا بیاورم که انقدر گاو را نگاه توانند داشتن بسوامتر گفت من
پادشاهم خود را بتو میدهم تو این گاو را بمن بده بشست گفت مرا هیچ حاجتی به پادشاهی نیست من خود بتو ندادم تو بمنزل من آمده
بودی ترا مهمانی کردم حالا تو طمع درین گاو من کرده بسوامتر گفت من اینها نمیدانم اگر تو بخوشی خود گاو را بمن میدهی

هر چیز که در عوض خواسته باشی به تو میدهم واگر بخوشی خود نخواهی داد من پادشاهم میفرمایم که بزور از تو میستانند بشست
گفت تو حاکمی و پادشاهان را می باید که بر فقیر و زیردستان زور نکرده باشند واگر تو بظلم این گاو مرا بگیری
خداوند تعالی داد مرا از تو خواهد گرفت بسوامتر فرمود تا آن گاو را بزور گرفتند و روان شد گاو نمیرفت بسوامتران گاو را محکم
بزد گاو فریاد عظیم کرد و سر از دست کسان بسوامتر کشیده بدوید و پیش بشست آمد و سر در پای او نهاد و دواب از چشمان
او میرفت کسان بسوامتر هر چند میخواستند این گاو را ببرند بهیچ وجه نمی توانستند گاو فریاد میکرد بشست چون این گریه وزاری گاو را
دید گفت ای گاو من چکار کنم بسوامتر چهتری است و من برهمنم او بر من زور میکند و من نمیخواهم که با کسی جنگ و نزاع کنم این گاو بفرمان
حق سبحانه تعالی بسخن آمد و گفت ای صاحب من مگر برهمن از چهتری کمتر است که در برابر تو مرا همچو کسانی که صاحب
نداشته باشند چنین میبرند و تو تحمل میکنی بشست گفت ما هر چند صبر و تحمل کنیم ثواب ما را حاصل میشود از این جهت من این مرد
را نمیگویم گاو گفت اگر تو بخوشی خاطر خود مرا بکسی نخواهی داد این مردم هرگز مرا نمیتوانند برد من حریف اینها هستم
بشست گفت من هرگز بخوشی خود بکسی نمیدهم گاو گفت چون شما مرا نمیدهید حالا ببینید که من چه بر این لشکر میکنم گاو
این سخن گفت فریادی در غایت صلابت کرد و رو به لشکر بسوامتر آورد و هر کس را بشاخ خود میزد هلاک میشد و دم
خود را بنیاد افشاندن کرد آتش از دم او ریختن گرفت و مخالفان را می سوخت و سرگین می انداخت و می پاشید و
از هر دانه سرگین او و قطره شاش او شخصی پیدا شد در غایت بدشکلی و زور و انواع اسلحه داشتند و کسان بسوامتر
منهزم شدند و با قبیح وجهی گریختند و تا دوازده کروه این لشکر ایشان را زده میبردند بسوامتر چون این حال مشاهده
کرده با خود گفت من بعد از این پادشاهی نمیکنم و کاری میکنم که من هم برهمن شوم پس ترک سلطنت کرده بعبادت مشغول شد
و چندان عبادت کرد که برهمن شد و در جگ چنانچه اندر حصه میگرفت او هم بگرفت و در آن زمان راجه بزرگی بود کلماکپاد نام
از فرزندان راجه اکهواک و بسوامتر نزاع و کلفت شد چرا که برهمن ایشان بشست بود چون بسوامتر خواست که برای او
جگ کند بشست را بد آمد و میان ایشان کلفت شد و این راجه کلماکپاد روزی بشکار رفته بود در اثنای شکار پسر بزرگ بشست
که شکت نام داشت براجه ملاقی شد راجه او را گفت که از راه من بکنار برو و او نرفت چند مرتبه او را راجه گفت و او نشنید راجه
اعتراض شد و تازیانه محکمی بر و زد شکت گفت تو چنان که دیوان بدخو می باشند و او سایر را آزار میرسانند بمن آزار
رسانیدی امیدوارم که تو از صورت آدمیان بدر آمده بصورت دیوان آدمی خور آدمیان مخوار باشی و در این وقت

که بسر بشست آن راجه را دعای بد میکرد بسوامتر دران نزدیکی بود از ای می شنید چون برفت بسوامتر با دیوی گنکر نام گفت که تو برو
و در بدن راجه کلماکپاد درای دیو. تا قالب آن راجه درآمد و آن دیو برای برفت برهمنی او را بدید گمان برد که راجه کلماکپات است چراکه
چون دیو در بدن آن راجه درآمد صورت او بحال خود ماند اما روح راجه از بدن او بدر رفته بود و روح دیو دران قالب درآمده چون برهمن
او را بدید گفت ای راجه من گرسنه ام مرا خوردنی بده که گوشت داشته باشد دیو گفت خوش ای برهمن تو اینجا باش و در ساعت تو قف کن
تا من از خانه برای تو خوردنی بیارم این سخن گفته بخانه درآمد و بخواب رفت و تا نصف شب در خواب ماند چون بیدار شد بیادش آمد که برهمن
ازو طعام طلبیده بود و او وعده کرده بود پس طباخ را طلبید و گفت در بیرون برهمنی نشسته است فی الحال طعامی که گوشت داشته
باشد برای او بپز مطبخی فی الحال بجای که دزدان را کشته بودند رفت و پاره گوشت از کشته پیدا کرد و طعام پخته پیش آن برهمن برد برهمن
چون آن طعام را دید گفت راجه خوب طعامی برای من فرستاده است از خدا میخواهم که این راجه گوشت آدم میخورده باشد دیو
شنیدم چون که برهمن او را آن بد دعا کرد فی الحال از خانه بدرآمده دوید و آن برهمن را بکشت و گوشتش را تمام بخورد بعد از آن بر سر سکت پسر بشست رفته
و او را هم بخورد و آنگاه بر سر نود و نه پسر بشست رفت و آنها را هم خورد بشست چون شنید که صد پسر او را دیو خورد بغایت غمگین و محزون
گشت و کوههای غم بدل او آمد با خود گفت که این بلا بفرزندان من بجهت بسوامتر رسید حال من بعد از فوت پسران زندگی را چه کار کنم
بهتر آنست که من هم از جهان بروم پس بر بالای سمیر پربت رفت و بر بالای آن مثل مناره پارچه سنگی بغایت بلند بود بعد از آنکه بالا رفت
و از آن کوه خود را بینداخت بقصد هلاک خود کرد چون بزمین رسید هیچ آزاری به بدنش نرسید چون بشست دید
که اینچنین هلاک نشد آتش عظیم برافروخت و در میان آن و سنگ کلانی در پای خود بسته خود را در آب انداخت
دریا موج زده او را بکنار انداخت و هیچ آزاری باو نرسید چون از آنجا هم بسلامت بدرآمد با خود گفت که بی
حکم خدا هیچ بلای بکسی نمیرسد پس بخانه باز آمد جای فرزندان خود را خالی دید جهان اندوه بر دل او غلبه کرد که
ضبط خود نتوانست کرد دیوانه وار از خانه بیرون آمده برفت در راه آبی دید بغایت تند میرفت بشست
دستهای خود را محکم بست و خود را دران آب انداخت و دستهای کشاده شده و آب
او را محکم بسته بکنار انداخت پس سر بصحرا نهاده و شب و روز میرفت تا اکثر عالم
سیر کرده در اثنای سیر نزدیک هماچل رسید دران کوه ها دید که آبی در غایت تندی

آبی در غا

آید در غایت تندی [و] از کوه میریزد و از غایت اندوه با خود درد از آن آب آنچه [illegible] اینجا هستم با و ازاری نرسید پس برگشت و بمنزل خود آمد و عروس بششت

که زن شکت بود بیامد و او را دید و آن عورت در زمان حلال شکت الستنی بود و هنوز نزاییده بود و بششت چون او را دید پرسید و او را نوازش بسیار

کرد پس روان شد و آن عورت از عقب او میرفت و فرزندی که در شکم عورت بود بید خواندن گرفت بششت آواز خواندن بید شنید و پس گرد [illegible] گفت

ای دختر چه کس بید میخواند گفت اینجا غیر از من و شما کسی دیگر نیست بششت گفت آواز خواندن بید بگوش من رسید که تمام با واز [illegible] مانده وقتی

بید میخواند عورت گفت دوازده سال شده که شوهر من مرده و درین مدت من الستنی مانده ام حالا آواز خواندن بید از شکم خود میشنوم بششت از شنیدن

این سخن خوشحال شد و گفت شکر خدا که از فرزندان من فرزندی مانده است که قابل [illegible] حالا مردن خود را نمیخواهم [illegible] چشم ایشان [illegible] پس که صد پسر

بششت را خورده بود و اتفاقا چون او بششت را دید در غضب شد خواست که او بششت و عروس او را بخورد و عروس بششت گفت که این دیو

بقصد خوردن من دارد از برای خدا از شر این سگ نگاه دار بششت گفت این راجه کلماک پاد است که بدعای شوهر تو بدین دیو [illegible]

حال شده است تو مترس که من نمیگذارم که او بتو آفتی برسد چون نزدیک آمد بششت او را بهیبت داد و گفت تو همانجا باش و [illegible] بششت [illegible]

آب بدست گرفت و دعائی بر وی خوانده بر روی پاشید [illegible] راجه [illegible] بدر رفت و راجه بحال خود چنانچه در اول بود آمد و دوازده

سال بود که راجه بآن بلا گرفتار بود و بتوجه بششت از آن بلا خلاصی یافت پس آن راجه آمده سر در پای بششت نهاد و گفت ای مخدوم من هیچ از خود

خبر نداشتم و نمیدانستم که چه میکنم حالا بمن توجه شما از آن بلا و محنت خلاص شدم و [illegible] اول [illegible] آمد التماس دارم که شما بجهت من توجه کنند

جگی بکنند تا گناهانی که درین مدت از من صادر شده است دفع شود بششت گفت تو حالا بجای خود باز گرد و سلطنت می کرده باش و [illegible]

من راجه پای او را بوسید و گفت هرچه شما فرمودید بجان خواهم کرد اما التماس دارم که دعا کنید تا [illegible] قابل شود برای من جگ بکنی پس بششت

همراه او بشهر آمد و [illegible] راجه بود آمد و راجه را بار دیگر به تخت سلطنت نشاند و مردمان آن شهر همه خوشحال شدند و امرا بسیار بخشش کرد

و بسیاری از آن مال و جواهر و زر پیشکش بششت کرد و چون زن راجه از حیض پاک شد راجه او را بخدمت بششت فرستاد و گفت حالا تو کمک کنید

که از و پسری شود و او بار آب بدست گرفته دعائی بر آن خوانده بر شکم زن راجه پاشید و گفت حالا ببینید [illegible] شود پس راجه

و راجه از بششت [illegible] ~~[illegible]~~ با وی صحبت داشت و زن آبستن شد پس بششت از راجه رخصت

طلبیده متوجه منزل خود شد و راجه اموال و اسباب بسیار پیشکش او کرده او را وداع کرد و زن راجه مدت [illegible] سال آبستن بود چنانچه

آن عورت تنگ آمده و سنگی گران جسته بر شکم خود زد و ناگاه شکم بدرد آمد و پسری زائید در غایت حسن و خوبی راجه از تولد آن

فرزند نهایت خوشحال شد و او را اسمک نام نهاد و بششت چون بمنزل خود آمد عروس او که زن شکت بود پسری زائید در غایت

خود و پدر . در صورت نجابت شابه بود لیکن دشنت از تولد پسر نجابت خوشحال گشت و او را بر اسم نام نهاد و بحسب آن این بهارت

را تصنیف کرده است پسران این پسر اسست چنانچه بالا گذشته است و این پسر چون کلان شد نمیدانست که پسر دشنت نیست و او را بابا میگفت

و مادرش هرگاه می‌شنید که دشنت را بابا میگوید گریه بسیار می‌کرد روزی پسر گفت ای نور دیده این پدر تو نیست و پدر ترا دیو خورده است پسر چون این

سخن شنید در غضب شد و گفت من در عوض خون پدر خود تمام مردمان دنیا را بکشم دشنت چون این سخن از وی شنید او را منع کرد و گفت

ای فرزند این غضب را از خاطر خود دور کن و من حکایتی با تو بگویم راجه بود دیگر بیرج نام که همه اوصاف حمیده که در بادشاهان می باید کامل

داشت و یکبار دکهه بجهت او جگی عظیم کرد چون آن جگ تمام شد راجه آنقدر زر و اموال و اسباب به برهمنان داد که از حد و حصر افزون بود چون

آن راجه وفات یافت پسر کلان او و فرزندان او بجای او حاکم شدند بعد از آن چنان واقع شد که پسران آن محتاج زر و مال شدند هر چند تردد کردند

از هیچ جا زر بهم نرسید آخر گفتند که پدر ما بهرک پسر را زر بسیار داده بود از و قرض میگیریم پس بخانه وی آمدند گفتند که ما را احتیاج زر شده است

و از هیچ جای دیگر بهم نمیرسد از آن زرها و اموال که پدر ما بتو و خویشان تو داده است بما قرض بده که ما آنقدر نمیخواهیم بهرک گفت پدر شما

بمن و فرزندان و خویشان زر تصدق داده بود و ما اکثر آن اموال خرج کرده ایم و چیزی که مانده است ما را از آن بیشتر از شما احتیاج است پدر شما

بما زر نسپرده بود که ما بجهت شما نگاه داشته باشیم و امروز بشما بدهیم ایشان در غصه شدند و تمام فرزندان و خویشان بهرک را کشتند و

هر زنی از زنان ایشان که آبستن بود شکم او را پاره کرده فرزندان را از شکم برآوردند و تمام خانهای ایشان را خراب کرده همه

در زیر خاک کردند بعد از آن پدر و مادر بعضی از زنان ایشان بجانب کوهها حیل گریختند یک زن آبستن همراه ایشان گریخته رفت

آنها خبر یافتند که یک زن آبستن از میان بدر رفته است پس همه ایشان از عقب او رفتند پس همه ایشان تا آنکه کودک را از شکمش

بدر آورده کشتند چون نوبت رسید از ترس ایشان طفل از شکم او بیفتاد و آن ظالمان قصد کشتن او کردند هر کس از ایشان که چشم بران طفل

میافتاد کور میشد پس همه از آن اعمال خود پشیمان شدند در پیش آن زن بنیاد زاری کردند که ما بد کرده ایم بیا و از گناه ما بگذر زن گفت که همان یک

طفل از اولاد بهرک مانده است و این کودک در شکم من بود در شکم فریاد میخواند و مدت صد سال این پسر در شکم من بوده است و همه چیز را میداند اگر شما از ایشان

توبه کنید و خدمت این فرزند من باخلاص کنید امید است که خداوند تعالی به برکت این پسر چشمهای شما را باز روشن گرداند ایشان بنیاد زاری کردند آن پسر

بفرمان خدا پیش آمد و گفت ای ظالمان شما ظلم بسیار بر پدر و خویشان من کرده اید من حالا که راجه کوچکم میدانم که خداوند تعالی در آخرت جزای شما را خواهد

داد حالا از خدای تعالی درخواست میکنم که چشمهای شما را روشن گرداند از پیش من بدر روید چون ظالمان این دعا کو ایشان همه کنند و از آن کوه فرود

آمده بخانهای خود رفتند مادر آن پسر و دیگر زنان و خویشان با او گفتند که فرزند خلف آنست که خون پدر و خویشان خود را از خونیان بگیرد تو چرا ایشان را دعا کردی

[illegible]

تا پنهان شدند و بسلامت بمنزل خود رفتند و اینها همه خویشان ترا و پدر ترا کشته بودند آن پسر این سخن در غضب شد و گفت من در عوض چنین بد روزگاران

خود تمام آدمیان را دیوانه میکنم پس باین سبب بنیاد عبادت کرد که خداوند تعالی جل جلاله او را این قوت بدهد که تمام عالمیان را دیوانه کند اهل

عالم شنیدند که فلان پسر مادرش او را نیز بنام کرده و عبادت میکند تا تمام مردم عالم را [illegible] بهم رسیده اند و بسیاری را از آدمیان و دیوانگی

بر جهار رفتند و گفتند که فلان کس عبادت میکند تا همه ما را [illegible] و ما بسیار ترسیده ایم شما کاری بکنید برای [illegible] دور شود برجهار چنین این شنیدند خود

برخاسته به پیش آن پسر آمده و گفت ای جوان تو چرا قصد کشتن این مردمان کرده او گفت [illegible] خویشان مرا همه بناحق کشته اند برجهار گفت

اعمال ایشان رسیده بود که همه کشته شدند و از برای ایشان این قوت داشتند که آن مردم را ایشان را میکشتند نکشیند و ایشان را کشته شدند

هم در آن جهان بمراتب عالیه رسیده اند و تو مرتبه اول چنین از ما [illegible] شدی چشمان ایشان را کور کردی و باز رحم کرده دعا کردی

تا همه بینا شدند حالا باز از غصه میکنی و قصد هلاک ساختن عالم مینمائی ترا گناه عظیم خواهد شد چرا که اگر [illegible] کسی کشته باشند دیگران

چه گناه دارند بیا و از این وادی بگذر آن پسر گفت خوش میفرمائید بحکم شما ترک این اندیشه میکنم اما چکنم من غصه بسیار دارم اگر این غصه را بکسی

بندارم هلاک میشوم برجهار گفت ای این غصه خود را بدریا انداز برای آنکه از غصه تو آب دریا [illegible] برجهار آتش

غصه را بدریا انداخت [illegible] پسر گفت ای فرزند [illegible] آن پسر از سر خون پدر و خویشان خود بگذر برجهار گفت غصه خود را

[illegible] تو بسیار بگفته من از خون پدر و عموی خود بگذر و غصه ایشان را از خاطر دور کن برجهار پسر برخاست و پای برجهار بوسید و گفت که

بحکم شما این غصه را از دل بدر کردم اما یک کار میکنم که جنگ عظیم میکنیم و دیوانگی [illegible] هیچ نگفت پس آن پسر رفت

جنگ کرد و در آن جنگ و برای سوختن [illegible] این مرتبه برجهار کبیر بزرگ به پیش آن پسر آمد و گفت

یا لعنت تو بهمت اینکه یک کس گناه کرده باشد چندین هزار خلق را چرا میسوزی [illegible] چرا کاری میکنی که خلاف

قاعده باشد اگر یک کس گناه کرده باشد دیگر مردمان چه [illegible] از کسی بایشان میرسید بهتر از آنکه کسی عفو

میکرده اند نه آنکه یکی [illegible] هزاران هزار را میسوزانید [illegible] باشند حالا دیگر کسی را مسوزان و آنکه پدر و عموی تو هلاک شدند ثواب بسیار

یافتند تو چرا آن ثوابهای ایشان را برطرف میکنی پس آن پسر قبول نمود و دیگر [illegible] ترک آن کرد و آتش جنگ [illegible] از جانب

شمال انداخت و آن آتش در اینجا هر ماهی یک مرتبه شعله میکشد و در آن شعله زدن [illegible] آن آتش [illegible] چون آن

گندرب این حکایت را تمام کرد راجه بیا گفت من از صحبت تو خوشحال شدم حالا از تو یک چیزی بپرسم گندرب گفت هر چه

میخواهی بپرس راجه گفت [illegible] نداریم و تو همه چیز را میدانی میخواهم بپرسم که یک [illegible] دعا قبول [illegible]

این غصه خود را در دریا [illegible] که دریا [illegible] میشود و خلق عالم غرق میشوند

نشان بدهید که ما او را بر دست یعنی وکیل و صاحب مشورت خود کرده‌ایم آن گندرب گفت بسیار خوب بر سید منزل بزرگان را
بر دست نیک نباشند کار ایشان نیک نگردد حالا در نزدیکی گنبله تیرتهی یعنی معبدی در کنار آب گنگ است و در آنجا دهوم نام برهمن عاقل
و دانای کامل است که همه چیز را نیک میداند او را شما بر دست گرفته کنید و او برادر کلان دیول رکهیر است و چنین او بسر کار شما آید همه کارهای شما را
باصلاح خواهد آورد از چنین چنین این سخن را شنیدند پاندوان گندرب گفت احسنت بر تو باد که ما از صحبت تو خوشحال گشتیم پس پاندوان آن گندرب را وداع
کرده متوجه گنبله و آن تیرت شدند تا دهوم را پیدا کنند و میرفتند تا منزل دهوم رسیدند دهوم چون ایشان را دید بسیار تعظیم و احترام کرده مهمانی
نیک ایشان نمود و بعد از آن پرسید که باعث آمدن شما بمنزل فقیران چیست گفتند تو ما را مهربانی نمایی ما بر دست کسی نداریم که همه مهمات ما را سرانجام تواند
کردن و ما تعریف عقل و دانش شما را بسیار شنیده‌ایم مناسب است که ما را سرافراز کرده همراه ما می‌بوده باشید و همه مهمات ما را سرانجام می‌کرده باشید و ما از عمر خود
صلاح دید کار بردن کوه اسیم رفت دهوم گفت عمر الحق ترک خدمت سلاطین کرده گوشه گرفته بودم اما چون شما بزرگانید و بخانه من آمده‌اید من در رفتن
تمامی روم ایشان خوشحال گشته دهوم را همراه گرفته متوجه گنبله شدند تا سیمبر درپدی را تماشا کنند و چون بگنبله رسیدند دهوم پیشتر رفته بجهت ایشان
منزلی در سیر دن شهر گرفت و پاندوان مادر خود را در آن منزل گذاشتند و دهوم پیش کنتی ماند و ایشان می‌آمدند تا نزدیک مجلس سیمبر رسیدند دیدند که
آن قدر راجهای بزرگان با لشکر و فیل و غیره آمده‌اند که شرح آن نتوان نمود و مردمان دیگر بجهت تماشا آمده‌اند از برهمنان و چتریان و بازاریان و بازیگران
آن مقدار رسیده‌اند که حد و حصر ایشان نتوان نمود میشنیدم باین راجه جنبیه مکو مید که پاندوان چنین به آن مجلس و غوغا نزدیک رسیدند ناگاه بیاس با ایشان
ملاقی شد ایشان تعظیم بیاس کردند بیاس ایشان را گرد خود همراه من باشید پس روان شدند می‌آمدند تا منزل راجه درپد رسیدند منازل و
باغهای راجه درپد را ملاحظه نمودند بعد از آن دیدند که چوبی در غایت بلند مثل تیری در یک طرف آنجا که سیمبر می‌شود نصب کرده‌اند چنانچه بالای آن چوب را
بمشکل میتوان دیدن و بر آن چوب ماهی از طلسم از طلا چنان نصب کرده‌اند که در یکجا قرار ندارد و پیوسته چنان تند میگردد که هیچ جای آن ماهی را نتوان
دیدن و در پای آن چوب تبی و یک کلان پر از روغن بر دیگ نهاده و چوب نصب کرده‌اند و کمانی در غایت بزرگی و پر زوری در نزدیک آن چوب نهاده‌اند پاندوان
از آن صورت برهمنان بودند چنین الحال میدیدند حیران ماندند که آیا این چوب ماهی و دیگ روغن را بجهت چه ساخته‌اند که نصب کرده‌اند و ایشان در گوشه جای رفته
نشستند ناگاه دیدند که جمعی از کسان راجه درپد فریاد میکنند و بخانه یک یک از راجها و جمعی که باین شهر بخواستگاری این دختر آمده‌اند میروند و میگویند که
هرکس در این دیگ روغن نگاه کند و باین کمان چشم ماهی را که در بالای چوب تبی است به تیر بزند این دختر راجه درپد را میگیرد پاندوان چون این آواز را
شنیدند حیران شدند و راجه درپد در میدان وسیع عریضی بجهت هر کدام از راجهای بزرگ مثل جرجودهن و کرن و شلبهدر برادر کلان کنتی و سال و جرا سند
و ششپال و غیره علاحده علاحده تختهای مرصع ساخته بود و بجهت دیگر مردمان جاها راست کرده بودند و روز دیگر صباح جمیع راجهای کلان و دیگر بزرگان در

و از اطراف عالم آمده بودند همه بآن مجلس آمده جابجا نشستند نقاره‌ها و نفیرها و غیرها را بنوازش درآورده بودند و در اطراف مجلس کسان راجه درپد سلاح بسته ایستاده
بودند سقایان بگلاب و صندل و عود و دو ده مشکها پر کرده می آمدند و در اطراف این مجلس می پاشیدند و راجه درپد آن قدر از اسباب تجمل بآن مجلس آورده بود.
که مجلس از آن راجها و مردمان شنیده بودند بعد از آن درویدی دختر راجه درپد که این مجلس بجهت شوهر اختیاری او منعقد گشته بود غسل کرده لباسهای پادشاهانه پوشید
و زیورهای نفیس برخود راست کرده عقدی از جواهر آبدار بدست گرفته و بان مجلس آمده بایستاد و همه اهل مجلس از دیدن او عاشق شدند بعد از آن برادر
بد خواهند انگاه دهشتدمن برادر درویدی بمجلس آمده در پهلوی خواهر بایستاد و بآواز بلند گفت که هر کس باین کمان نظر درین دیگ کرده تیر کشند و صورت
آن ماهی را به تیر زند این دختر زن آنکس خواهد بود بعد از آن دهشتدمن با خواهر خود گفت ای خواهر این راجها و بزرگان [illegible] که درین مجلس
نشسته‌اند مثل راجه جرجودهن با صد و پنج برادر پسران راجه دهرتراشت و کرن با ما برادر [illegible] پسران [illegible] راجه قندهار و اسوستهامه پسر درونچارج
و جراسند راجه بهار با پسر و برادران و راجه بیرات با پسر و [illegible] راجه [illegible] سال راجه ولایت [illegible] با برادران و [illegible] راجه کابل [illegible] آن
با پسران و برادران و سومدت راجه [illegible] با سه پسر [illegible] و بهوریسل و سل [illegible] راجه کوه [illegible] با دو برادر و کرشن و برادرش
بلبهدر و پسران کرشن پردمن و ساتیک و [illegible] و [illegible] پسر پردمن که اینها همه بزرگان قبیله جادو اند و جیدرت راجه
[illegible] با خویشان و برادران [illegible] راجه [illegible] با خویشان و [illegible] راجه [illegible] پسر [illegible] و غیر اینها از راجها و بزرگان همه بجهت
خواستگاری تو آمده اند حالا هر کدام ازین بزرگان که شرط ما را بجا آورده و آن ماهی را به تیر [illegible] آن چوب [illegible] کرده اند باین کمان که در پایان چوب
[illegible] صورت نهاده است بزند تو این عقد جواهر را که در دست داری در گلوی او بینداز و او را خواهر خواستی دهشتدمن چنین این سخن با خواهر خود گفت
برادران [illegible] را راجها و بزرگانی که در آن مجلس نشسته بودند گفت این خواهر من ایستاده هر کدام از شما مردانگان که در خور این صورت [illegible] باید
[illegible] این هدف را زدن [illegible] و شرط ما را بجا آورد [illegible] در آن مجلس نشسته بودند همه برخاسته نزدیک آن چوب [illegible] آمده اند
[illegible] و گندهربان و بعضی جانوران مثل [illegible] سیمرغ و غیره بتماشای آن مجلس در هوا آمده بایستاده اند در میان این راجها و بزرگان [illegible]
و بلبهدر با خویشان بجهت تماشای آن صحبت آمده بودند نه بجهت خواستگاری درویدی که کرشن و بلبهدر [illegible] ان دختر زن پاندوان خواهد شد
و با خویشان خود این را گفته بود در هنگامی که همه راجهای نزدیک آن چوب [illegible] آمده اند راجه جدشتر با چهار برادر خود بهیم و ارجن و نکل و
سهدیو [illegible] آن مردم در آمده در گوشه قرار گرفتند چنانچه کسی ایشان را نشناسد اما کرشن در میان خلایق ایشان را شناخت و با برادر خود
بلبهدر گفت که این پنج کس که بصورت برهمنان بر آمده در فلان گوشه ایستاده اند پاندوانند بلبهدر گفت پاندوان سوخته شده اند کرشن گفت
ایشان بسلامت هستند و هیچ آسیبی بایشان نرسیده است بلبهدر خوشحال گشت و چون راجها همه نزدیک آن چوب [illegible] آمده اند اول [illegible]

جوجودهن و کرن و ستل و اسوتهامه و بورنوا و جراسند و ششپال و غیره همه یک ان کمان را در خود یافتن آن چوب قفی بر بالای صفه نهاده بود و اندر آمدند و
هیچکدام این جرات نمیکردند که قدم پیش نهند و ان کمان را بر دارند حیله کنند چیرا که این ملاحظه داشتند که مبادا نتوانند که حیله کنی و دیگران
بر ایشان بخندند و چنین مدتی همچنان توقف کردند آخر یکی از ایشان پیش آمد تا کمان را بر دارد هر چند سعی بسیار کرد و ان کمان را از زمین بر داشتن نتوانست از
شرمندی شده برگشت و دیگری قدم پیش نهاد او هم نتوانست که بر داشتن او هم برگشت و همچنین یک یک از راجهاء پیش می آمدند
بعضی نتوانستند که از زمین بر داشتن و بعضی دیگر که از زمین برمیداشتند چله نتوانستند کشید چنین ذکر آن راجها از ان کار عاجز گشتند
کرن اعراض شد و قدم پیش نهاد و آن کمان را بر داشت و چله کرد و قدم پیش نهاد که هدف را بزند با آنداون چنین دید که کرن کمان را بر داشته به
هدف متوجه شده با هم گفتند که این بسر ارابحی این شرط را بجا آورد در این وقت دروپدی دید که کرن متوجه نشانه گشت پیش آمد گفت
ای کرن تو هرگز رحمت مکن که من زن تو نمی شوم چرا که تو مرا مثل برادری تو آفتاب و من از آتش پیدا شده ام آتش از نوع آفتاب است و از و
حاصل شده است نزاد و نسبت ما موافق نیست که چنین این سخن از دروپدی شنید بخندید و روی جانب آفتاب کرده مدتها نظر بجانب آفتاب داشت
بعد از ان کمان را از دست بنهاد و برفت چون کرن برفت ششپال نعره زد و بر جست تمام قدم پیش نهاد و کمان را گرفت تا بر دارد هر چند زور کرد نتوانست
تمام بر دارد بهزار زحمت تا نزدیک زانو رسانید و ازان پیشتر نتوانست بر داشتن دست ازان باز داشته شرمنده تمام بر
گشت و جراسند همچو هیبت قدم پیش نهاد و خواست که کمان را بر دارد محکم گرفت و زور بسیار کرد نتوانست که کشیدن چرا که او در تیر اندازی چندان
مهارت نداشت جراسند هم دست از ان کمان بر داشته شرمنده برگشت چنین دیگر راجها و بزرگان دیدند که مثل جراسند و امثال او آن کمان را
نتوانستند کشیدن همه از ترس شرمندگی جرات نکردند که آن کمان را بکشند ارجن با برادران بصورت برهمنان استاده بودند چون ارجن دید
دیگر کسی نماند قدم پیش نهاد بعضی از مردم بخندیدند در آمده گفتند که همه راجها و کشتری را که در تیر اندازی نتوانستند کار کردن این برهمن
میخواهد که از میان این قدر راجها این دختر را بگیرد و بعضی دیگر گفتند که این مرد ما در جوان قوت و قدرت ملی دیده توانند این کار کرد هرگز قدم
پیش نمی نهاد القصه ارجن پیش آمده اول استاده خود را پاک کرد بعد از ان آن کمان را بر داشت و زه آن بر آن کرد و پنج تیر بر کمان نهاد نظر بر ان دیک
روغن کرد بعد از ان کمان را کشیده بچشم آن ماهی را چنان زد که ماهی از بالای آن چوب قفی جدا شده بر زمین افتاد و فریاد از تماشائیان بر آمد و از هوا گل بر سر ارجن
ریزان شد و مردمان و نفیری که بهمه را با نواختن در آوردند و غوغای عظیم از میان خلق بر خاست و راجه دروپد خوشحال شد و دروپدی آن عقد جواهر را که
در گلو داشت در گردن ارجن انداخت و ارجن دست او را گرفته روان شد و دیگر راجها که حاضر بودند گفتند که ما این دختر را نتوانستیم بردن و این برهمن آمده از میان ما او را گرفته
بعضی از راجها گفتند که ما این برهمن را میکشیم و دختر را از او میگیریم و جمعی بر هم بسیار از راجها تیر و کمان گرفته متوجه کشتن ارجن شدند بهیم چون آمدن ایشان را

دیدم ۱۶۴۲

دیدند که حال بد دیده و درخت بزرگی را در آن نزدیکی بود انداخته کند و متوجه جنگ دشمنان شد و ارجن تیر و کمان را گرفته بجنگ درآمد بعضی از دشمنان نزدیک ارجن
آمده گفتند که ای برهمن تو دختر را گرفته حالا چه لازم است که جنگ کنی دست این دختر را گرفته برو و ما از این مردم التماس کنیم که از عقب شما نروند ارجن
گفت شما تماشا کنید که من برین راجها چه خواهم کرد پس ارجن تیر باران کرد و چندکس را بکشت و بسیاری را از مردم زخمی ساخت و بهیم بآن
درخت بسیاری را از دشمنان که قصد کشتن ایشان کرده بودند از پای درآورد کرن چون این جنگ ارجن را دید گفت این برهمن همه این مردم را خواهد کشت
من جواب او میدهم پس تیر و کمان گرفته متوجه جنگ او شد ارجن سه تیر چنان بر سینه کرن زد که بیهوش شد بیفتاد و بعد از یک لحظه بهوش آمد باز متوجه
ارجن شد و میان ایشان مدت مدید جنگ بسیار شد کرن گفت ای برهمن من مثل تو کسی ندیده ام که با من اینچنین جنگ میکند تو یا پرسرام یا اندر یا ارجن
ارجن گفت که من نه پرسرام و نه اندر و ما برهمن هستیم که جواب تو می توانیم داد پس کرن دست از جنگ باز داشته گفت این برهمن ... نبود و من برهمن را
نمی توانم کشت و بهیم از یک طرف جنگ بسیار کرده اکثر مردم را که در برابر جنگ میکردند منهزم گردانید کس بسیار را بکشت سل چون
این جنگ را دید در قهر شد و شمشیر کشید بر سر بهیم دوید بهیم آن درخت را چنان بر شمشیر او زد که شمشیر شکست خورد و بشکست
سل عاجز شد و دوید مشتی بر بهیم زد بهیم هم مشت محکمی بر او زد میان ایشان مدت مدید همچنین جنگ بود تا آنکه بهیم سل را برداشته چنان
بر زمین زد که سل بیشعور گشت دیگران چون این جنگ و ضرب دست را دیدند ترسیده برگشتند و مردمان تماشائی همه تعریف جنگ
بهیم میکردند چون کرن دست از جنگ ارجن باز کشید دیگری نتوانست قدم پیش نهاد پس ارجن و بهیم دروپدی را گرفته بخانه
خود باز گشتند و کسی با دهرشتدمن گفت ای برادر دروپدی پسران کنتی چه کارها کردند دهرشتدمن گفت صد رحمت بر پسران کنتی باد که من مثل اینها
مردم را در کسی کم دیده ام و کنتی هم در آن خانه با دهرم بود چون مدت مدید شد که پسران او نیامدند خاطر او بسیار پریشان گشت و
با دهرم گفت پسران من بسیار دیر کردند می ترسم که مبادا پسران در ترددات ایشان کشته شده باشند و از اندیشه آن ترسان شد دهرم
گفت ای ملکه تو خاطر جمع دار که هیچکس پسران ترا نمی تواند کشتن و ایشان بسلامت بخدمت تو می آیند از سخن دهرم تسلی دست داد
و ارجن و بهیم با دروپدی متوجه ملازمت مادر شدند و چون از میان آن غوغا بدر آمدند راجه جدهشتر و نکل و سهدیو در گوشه تماشای جنگ ایشان
میکردند از راه دیگر خود را بارجن و بهیم رسانیدند راجه جدهشتر ارجن و بهیم را در بغل گرفته مهربانی و نوازش و تعریف بسیار کرد و همه
روان شده آخرهای روز وقتی که آفتاب فرو رفته بود بخانه آمدند و با مادر گفتند که ای مادر ما امروز چیزی خوب یافته ایم کنتی گفت بروید هر
چه بهم رسیده برادران باهم بخش کنید و بخورید راجه جدهشتر گفت ای مادر این چیز چه بود که تو گفتی ارجن امروز دختری را گرفته است و ارجن دست
دروپدی را گرفته پیش مادر آورد و دروپدی را پیش کنتی انداخت کنتی گفت من گنهکار شدم که گفتم شما هر چه برادران بخش کنید و بخورید پس کنتی براجه
جدهشتر گفت ای فرزند سخنی از زبان من بدر آمد حالا تو کاری بکن که هم سخن راست شود و هم گناهی نشود راجه جدهشتر ساعت

دژ گرفته رفت انگاه بارجن گفت ای برادر این دختر را تو گرفته حالا بیا تا ما این دختر را چنانچه قاعده است عقد کنیم و بتو بدهیم
ارجن گفت ای راجه ما همه غلام شما ایم و هر چه غلامان میکنند بجهت صاحب خود میکنند این دختر را مناسب آنست که
شما بخواهید راجه گفت کاری میباید کرد که رضای حق سبحانه تعالی دران بود و دیگر آنکه این دختر را باید رشیان راجه در دهند پدر او
از ماها پدرش هم راضی بشود او شوهر این دختر خواهد بود چون راجه جدشتر این سخن را گفت هر پنج برادر از ته دل میل خود آشکارا در دروپدی شدند
راجه چون دانست که همه برادران مایل او شده اند آن سخن بیاس بخاطرش رسید که گفته بود که شما هر پنج برادر شوهران دختر خواهید بود در آن وقت
کشن و بلبهدر به پیش راجه جدشتر و برادرانش آمدند کشن پیش آمده با راجه جدشتر دریافت نمود و بلبهدر با راجه دریافت انگاه کشن به پیش
کنتی رفته پای او را بوسید کنتی کشن را در بغل گرفت و گریه بسیار کرد بعد از آن کشن و بلبهدر با بهیم و ارجن و دیگران دریافتند راجه جدشتر با کشن
گفت که شما این گم شدها را چون شناختید کشن بخندید و گفت آفتاب هرگز پنهان نمی ماند بغیر از شما کسی دیگر نمیتوانست این کار کردن و این دختر را
گرفتن و من میدانستم که آن آتش شما است و در آن جایها که شما در میان آن مردمان بصورت برهمنان درآمدید من همان ساعت شما را شناختم و
با بلبهدر گفتم حالا شکر خدا میکنیم که شما را سلامت دیدیم و شما این مردم میدانیم که ایام محنت شما باخر رسیده است و دیگر مردم دانستند که بسر در ترا
که با شما دشمنی میکنند لهذا شما بر و غالب خواهید گشت خاطر خود را جمع دارید راجه جدشتر و برادران از این سخنان کشن خوشحال گشتند انگاه کشن و بلبهدر
پاندوان را وداع کرده برفتند و چون ارجن آن هدف را انداخته دروپدی را ببرد درشته دمن برادر دروپدی با جمعی از مردمان خود تفحص حال پاندوان روان
شده اند تا معلوم نماید که اینها چه کسانند که از میان این همه راجها و بزرگان خود را مراد کردند در آن وقت که کشن و بلبهدر رفتند درشته دمن بانجا رسید و از دور چنانچه
او را نشناسند ملاحظه میکرد تا به بیند که اینها چه میکنند در آن وقت پاندوان طعام پخته بودند و دروپدی با دختر کنتی با دروپدی گفت ای دختر از این طعام
اول حصه بجهت فقرا جدا کن بعد از آن گفت نصف دیگر این طعام را بجهت بهیم جدا کرده باید داد که او طعام بسیار میخورد دروپدی تقسیم کرد و نصف به بهیم
و باقی را برابر هر کدام از برادران داد و باقی ماند را کنتی و دروپدی خوردند و چون طعام خورده اند شب شد ایشان در بیابان بر بالای خار خوابیدند و دروپدی
در پهلوی کنتی تکیه کرد و با هم برادران حکایت آن مجلس و جنگهای که بهیم با دیوان کرده بود و جنگ ارجن را با ... میگفتند درشته دمن تمام آن سخنان را شنید
و دانست که ایشان پاندوان اند بسیار خوشحال شد و چون ایشان بخواب رفتند درشته دمن باز گشته بخدمت پدر آمد و پدر را دید تعاقب تکلیف است چون درشته دمن را دید
گفت ای فرزند هیچ دانستی که خواهر ترا چه کسان بردند من دایم میخواستم که آن دختر خود را بشخصی که در دنیا نیکو به ارجن بدهیم بمطالعه او ارجن ما را از آن
گم شده اند حالا نمیدانم که کدام مردم بودند که او را بردند می ترسم که مبادا مردم بد اصل بوده باشند درشته دمن گفت ای راجه حالا من از پیش
ایشان میآیم دانستم که ایشان پاندوان اند و از راجهای بزرگ اند خاطر خود را جمع دارید راجه از شنیدن این سخن خوشحال شد و گفت ای فرزند

بیا با من بگو که از ایشان چه سخنان شنیدی او تمام آنچه از ایشان دیده و شنیده بود باز گفت راجه دروپد گفت ای پسر من به یقین دانستم
که این صورت کشتی نیست و این پنج پسر راجه پاندو اند که پنهان شدند خدا را که ارجن از خانه چنانچه خواستم مرا دختر رسید و این نسبت چنین که نشست فقیر ساختند پسر را
دروپد پروهت بینی و یک کس خود را پیش پاندوان فرستاد تا تحقیق کند که ایشان پاندوان هستند و یک کس نزد ایشان آمد و گفت ای بزرگان من
و یک راجه دروپدم راجه ملاحظه نموده است که فرستاده است تا معلوم کند که آیا شما چه کسانید و راجه میگوید که من شما را نشناخته ام لیکن میخواهم که
تحقیق بکنم که شما چه کسانید تا خاطر من جمع شود راجه جدشتر گفت راجه را از ما دعا برسان و بگو که شما خاطر جمع داشته باشید که دختر شما
در خانه کسی نرفته است که شما را از ننگ و عار باشد و دیگر راجه دروپد این شرط بسته بود که هر کس آن کمان را میتواند کشید و آن نشانه را
تواند زدن مگر چهتری از برهمن ... بیشتر ما ... راجه ... گفت که راجه ... جدشتر با و یک راجه دروپد در این سخن بودند که ناگاه شخصی دیگر
از جانب راجه دروپد به تعجیل آمد و به راجه جدشتر عرض کرد که دعا میکنند و میگویند که میان ما و شما حالا خویشی شد التماس داریم که منزل ما را مشرف
سازید که شما را مهمانی کنیم و از عقب آن مرد جماعتی دیگر ارابهای مرصع که اسپان تازی آنها را میکشیدند آوردند و التماس کردند که برای
ارابها سوار شده تشریف آورند راجه جدشتر با برادران گفت چه مصلحت میبینید آیا رفتن ما بخانه دروپد مناسب است همه ... و از حوض
نمی دانند که هیچ قصوری نباید الغرض راجه جدشتر و برادران هر یک بر ارابه ... با درویدی بر یک ارابه سوار شده روان گشتند و چون
نزدیک رسیدند و یک راجه دروپد پیشتر رفته با دروپد گفت که این مردم راجهای بزرگ آمده اند مردم این زمان نمی باشند که به دو پنهانی میمانند و شما
را دولت عظیم دست داده است که دختر شما بخانه این مردم افتاد و راجه دروپد بغایت خوشحال شد و با تمام امرا و بزرگان به استقبال ایشان بیرون آمد
و تمام مردمان شهر کنیکه به دیدن ایشان از شهر بدر آمدند و چون راجه دروپد نزدیک راجه جدشتر رسید فرود آمد راجه جدشتر و برادرانش نیز
فرود آمدند یکدیگر را دریافتند و کنتی و درودی به حرم راجه رفتند زنان راجه ایشان را در یافته ... را از دیدن دختر خوشحال شده در راجه ملاحظه اطوار
و اوضاع ایشان نموده دانست که ایشان بزرگان هستند بغایت خوشحال شد و چون بخانه راجه دروپد رسیدند راجه جدشتر رفته بر تخت راجه نشست
و برادرانش دست بر دست نهاده در برابرش ایستادند راجه بایشان اشارت فرمود تا هر یک بجای مناسب نشستند بعد از لحظه راجه دروپد
گفت طعام مهیا شده است اگر لطف نموده اول غسل کنید تا طعام بیارند بسیار خوبست راجه جدشتر برخاست و کسان دروپد پیش
شده راجه را با برادران بردند غسل کردند پس لباسهای پادشاهانه برای ایشان آوردند آنگاه طعامهای لطیف در طبقهای طلا برای ایشان
آوردند و ایشان به فراغت طعام خورده اند و بهیمسین بیشتر از همه طعام بخورد و بعد از طعام راجه دروپد بخششهای بسیار بجهت ایشان آورد
بعد از آن پیش راجه جدشتر آمد و گفت من میدانم که شما راجهای بزرگ اید اما میخواهم که بدانم که شما چه کسانید تا خاطر ما آرام یابد راجه جدشتر گفت

جدهشتر گفت که شما چه میگوئید این است جواب من بهیمسین گفت من شما را گفتم درود [illegible] ما کسی نیستیم ما مالی داریم اگر تو میدانی ما مردم فقیریم
ما پسران راجه پاندیم من جدهشترم و آنکه نه شما را از دست دختر شما را اگر فرمایید ارجن است و آنکه دیگری است بهیمسین است و آن دو کس نکل و سهدیو و آن عورت
همراه درویدی آمده مادر ما کنتی است درپد چون این سخن را شنید دانست که ایشان پاندوانند از غایت خوشنودی [illegible] و چه کند و پیش آمده
آمد پای راجه جدهشتر را بوسید راجه جدهشتر سر او را برداشته او را در بغل گرفت بعد ازین راجه درپد با برادران جدهشتر دریافت [illegible] آمد پیش
نشست و گفت میخواهم احوال شما را بدانم از آن آتش چه طور خلاص شدید و درین مدت کجا بودید راجه جدهشتر تمام آنچه درین مدت بر سر ایشان
گذشته بود با او گفت راجه درپد در [illegible] بسیار اندوهگین شد و گفت اگر شما بفرمایید من لشکرها جمع کنم و دل شما را از کوروان بستانم
و سلطنت ایشان را به شما بدهم راجه جدهشتر گفت [illegible] عصیم ما است و اولاد [illegible] اگر چه [illegible] کرده خداوند تعالی او را جزا
خواهد داد پس راجه درپد منازل بایشان [illegible] راجه جدهشتر گفت اگر حکم شما باشد
این دختر را با ارجن عقد کنیم راجه جدهشتر گفت که تا بیاس [illegible] در این سخن بودند که ناگاه بیاس پیدا شد همه از دیدن بیاس خوشحال گشتند و تعظیم
بیاس کرده او را آورده بر تخت طلایی نشاندند و راجه درپد و راجه جدهشتر و برادران او و دیگر بزرگان همه دست بر دست نهاده در برابر
بیاس ایستادند بیاس اشاره کرد تا هر یک بجای خود نشستند بعد از آن درپد پرسید که شنیدم این دختر را ارجن بجا آورده است و این دختر من حالا تعلق
به راجه جدهشتر دارد حالا شما چه میفرمایید این دختر را کدام ازین برادران بخواهند بیاس گفت تقدیر چنین رفته است که این دختر زن هر پنج برادران
باشد راجه درپد گفت شما بزرگ همه هستید و هرچه شما بفرمایید کسی را از آن گذر نیست لیکن شما بفرمایید که چه جایز است و در هیچ کدام از کتب
نوشته اند که یک زن پنج شوهر بکند این خود در خاطر ما قرار نمیگیرد که زنی از یک شوهر زیاده کند [illegible] برادر درپد با بیاس گفت که ما را
نمیرسد که جایی مثل شما بزرگ نشسته من سخن کنم اما اینقدر گستاخی کرده میپرسم که موجب چیست [illegible] که زن ارجن شده است برادر کلان ارجن
[illegible] است که با او صحبت بدارد جدهشتر گفت این سخن راست میگویی لیکن هرگز من [illegible] و اگر چیزی خلاف رضای خدا [illegible] خاطر [illegible] میکند و اگر این
کار خلاف ثواب میبود هرگز خاطر من بان نمیشد [illegible] سخن ما [illegible] این دختر را [illegible] گفتیم
هر ما تحفه آورده ایم با مادر ما گفت ببرید و هر پنج برادران با هم بخش کنید حالا ما چگونه خلاف قول مادر بکنیم بعد از آن بیاس برخاست و دست راجه درپد
را گرفته بخانه خلوت رفت و گفت ای راجه من در باب این کار دختر تو حکایتی با تو میگویم [illegible] و چشم [illegible]
قبض میکنید در کارها [illegible] مشغول بود [illegible] شخص [illegible] بسیار [illegible]
رفتند و گفتند ما میترسیم و پناه شما آورده ایم تا ترس ما را دور کنید برهما گفت من میدانم که شما از آدمیان میترسید چرا که [illegible] مشغول مانده است

و آدمیان تمام مرتبه

و آدمیان نمی‌میرند شما از جهت هیچ ترس مکنید که راه نمیدهد چرا که این حکایت تمام خواهد کرد و باز جسم جان خلاص شما خواهد افتاد پس دیوتها بر جهار سال
در دل خود گفته یکبار آب گنگ آمد . بنگاه دیدند که یک گل نیلوفر در نهایت بزرگی و خوشی رنگ بر روی آب گنگ میرود دیوتها از دیدن آن گل حیران شدند
و با هم گفتند که این گل از کجا آمد پس اندر گفت من میروم و تحقیق میکنم که این گل نیلوفر از کجا آمده است پس اندر رد دیوتها شد و واقع کرد از جای
گل نیلوفر آمده بود روان شد و میرفت تا جای رسید که معدن بر آمدن آب گنگ بود و در آنجا زنی دید که ایستاده است و گریه میکند و اشک او چون آب
میرسد گل نیلوفر میشود اندر حیران بماند و پیش آن عورت رفته گفت که تو چه کسی و چرا گریه میکنی گفت تو مرا خواهی شناخت و خواهی دانست
چرا گریه میکنم حالا هر جا من میروم تو هم بیا تا حقیقت حال من بر تو ظاهر شود آن زن این سخن گفته روان شد و اندر از عقب او میرفت تا رسید بکوهی
دید که بر بالای آن کوه تخت مرصع نهاده و بر آن جوانی و زنی نشسته اند و بازی میکنند آن مرد جوان اندر را دید بسبب بازی اصلا التفات نکرد و تعظیم او
ننمود اندر در قهر شد و با خود گفت که این چه کسی است که مرا تعظیم نمیکند و احوال آن جوان با آن زن اندر نگاه کرده بخندید اندر همانجا که
ایستاده بود خشک شد و هیچکدام از اعضای او حرکت نکرد و مدتی همانطور بماند بعد از آن جوان بازی را تمام کرده بود از آن زن که اندر را همراه آورده بود
گفت که این مرد را پیش من بیار آن زن چون نزدیک اندر آمد و دست بر اندر گذاشت اندر و احوال [illegible] شد پس آن جوان با اندر گفت که تو یکی
از [illegible] و از غرور [illegible] نشسته [illegible] این کوه را بشکاف و در درون این سنگ برو و ببین که چه کسان نشسته اند همین که آن مرد این سخن
گفت در اندر قوت [illegible] و بدرون آن کوه رفت دید که چهار کس بصورت او در آنجا نشسته اند اندر بترسید و بخاطر رسانید
که اگر من بدرون این سنگ بروم مبادا که همچنان این چهار کس در این سنگ مانده اند من هم بمانم از این ترس بهمان جا که رسیده بود ایستاد و آن مرد
که بر بالای آن سنگ نشسته بود مهادیو بود با اندر گفت چرا ایستادی باید در درون این سنگ بروی اندر [illegible] و بدرون رفت مهادیو گفت که این چهار
کس هم از اینجنس [illegible] بودند از این جهت در این سنگ مانده اند حالا [illegible] که از آدمی متولد شوید [illegible] دعای مهادیو شنیدند و
گریه کردند مهادیو گفت بسیار خیر [illegible] خواهید کرد و آدمیان بسیار از دست شما کشته خواهند شد [illegible] گفتند [illegible] مهادیو [illegible] دعا کنید
که از دیوتها متولد شویم مهادیو گفت خوش باش از دیوتها آدمی متولد شوید یکی از اندر و دیگری از باد و دیگری از [illegible] و ما از [illegible] گفت آن زن که گریه میکرد
و اندر همراه او آمده بود [illegible] با آن پنج کس گفت که شما از آدمی متولد خواهید شد با آن زن کی گفت که تو هم از آدمی متولد خواهی شد و زن این پنج
کس خواهی بود بعد از آن مهادیو با این پنج کس و آن زن [illegible] پیش نارایین رفتند و مهادیو گفت که غرض این پنج کس را [illegible] دعا کرده ام
نارایین گفت خوب کردی [illegible] گفت آن پنج کس این هیچ را [illegible] وان زن این دختر [illegible] تو هیچ [illegible]
مهربان در دوید از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و گفت این حکایت [illegible] بود [illegible] شد [illegible] حکایت

دیگر هیچ بجهت تسلی خاطر خود [illegible] در نکاح [illegible] از کسی [illegible] بود و دختری داشت در غایت حسن و جمال و اولاد نرینه نداشت یعنی [illegible]

بدشکل بود دختر اصلا [illegible] بدست و هرگز [illegible] رفت [illegible] از خانه [illegible] رفته گوشه [illegible] خدمت مهادیو مشغول شد بعد از مدتی مهادیو بر وی ظاهر

شد و گفت از من چه میخواهی آن زن پنج مرتبه گفت شوهر خوب میخواهم مهادیو بخندید و گفت تو چون پنج مرتبه از من شوهر طلبیدی ترا پنج شوهر

خواهد شد همه خوب و نیک باشند زن [illegible] گفت من یک شوهر میخواهم مهادیو گفت اگر یکی میخواستی چرا پنج مرتبه شوهر طلبیدی حالا چون تو از [illegible]

[illegible] تو از عالم بروی و یک مرتبه دیگر بدنیا بیائی در آن مرتبه پنج شوهر ترا خواهند [illegible] آن زن [illegible] همین دختر است حالا تو دل خود فارغ دار و این را با

پنج برادر [illegible] و این دختر تو [illegible] با این پنج برادر [illegible] راجه دروپد گفت چون [illegible] شدم پس مجلس [illegible]

دروپد مجلس [illegible] گفت امروز ساعت خوب است [illegible] این را با پنج برادر عقد بکنید و دروپد [illegible] خود [illegible] گفت [illegible]

[illegible] غسل کرده باید [illegible] برهمنان و بزرگان شهر را طلبید [illegible] تمام برهمنان و بزرگان را جمع کردند و دروپدی غسل کرده [illegible]

فاخر و جواهر آبدار خود را آراسته [illegible] زنان خود [illegible] با آن پنج برادر عقد کردند و دروپد جواهر و زر و اموال بسیار و صد [illegible]

تمام [illegible] طلا [illegible] هزار [illegible] چهار [illegible] صد فیل مست [illegible] طلا بود و صد کنیز [illegible]

هنرمند با دیگر چیزهای بسیار [illegible] راجه [illegible] برادران [illegible] دروپدی [illegible] خوشحال شدند و [illegible] راجه دروپد [illegible]

از دشمنان [illegible] تمام [illegible] افتادند [illegible] آمد [illegible] رسید [illegible] کرد و گفت

از خدا میخواهم [illegible] خدا [illegible] فرزندان رشید [illegible]

کند امید دارم [illegible] برکت قدم [illegible] عالم [illegible] راجه [illegible] دختر [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] و دیگر [illegible]

[illegible] بجهت ایشان [illegible] سلطنت [illegible] و دیگر [illegible] بر دند [illegible] راجه

دروپد [illegible] و تفصیل [illegible] دروپدی [illegible] شنیدند [illegible]

شدند و [illegible] خوشحال گشتند [illegible] رسید تمام

و تمام اوقات [illegible] دولت ایشان [illegible] خوشحال [illegible] بود

[illegible] گفت [illegible] خداوند [illegible] دولت رسیده اند و قصه [illegible] دروپدی و [illegible] فرستاده بودند [illegible]

در [illegible] خوشحال [illegible] گفت [illegible] روز [illegible] هلاک ایشان شنید [illegible] حالا آن [illegible]

رحمت
فرزند من مرا گفت بعد از شما پاندوان و نیز شما را بر نیت ثابت بیداد و چون بیدر از سخن او بیدر آمد جسرجودهن در آن مجلس در آمدند و گفتند شما سخن
بیدر را در باب پاندوان گوش میفرمایید که هیچ دشمنی مثل ایشان نداریم در ترتیب گفت ای فرزند من هم با ایشان کمال دشمنی دارم که بجهت خاطر
بیدر در برادرانها میگویم جسرجودهن گفت من نیز طرفی شنیده ام که ان عاقل و دانا به گیتی نبودیم و با آنها که بیم او کاری بکنند که در میان برادران دشمنی
اندازند تا میان ایشان و دوده بدنامی پیدا کنند تا بعضی در پی ایشان بگردانند که گفت این هم سخن هیچ نیست وانکار تا هرگز نخواهند
کارهای هنرمند می باید کرد و آنچه که خاطر من میرسد آنست که بعضی از ان برادران گفت تفاوت بسیار است لشکر را جمع کرده بجنگ ایشان می باید رفت و هنوز هوا ایشان تمام
حشم بسیار بهم نرسیده است کار ایشان را تمام می باید ساخت در ترتیب گفت این تدبیر خوب است اما بانتظام بهیکهم و دروناچارج و کرپاچارج می توان
کرد گفت پس تمام ایشان را با دیگر بزرگان را بطلبید در ترتیب ایشان را با دیگران بطلبید و جوابی این سخن را با همه کس بگفت بهیکهم تا همه گفت
تو فرزند راجه پاند و برادر من که جانب تو با ایشان جنگ خواهم کرد و با در ترتیب تو بجهت پسران خود را حق را میکنی در واقع تو هم
پسران راجه پاند هستی از تو مناسب است که حق را در راه پسران خود بدهی و قصد هلاک ایشان نکنی بعد از آن بهیکهم روی بجانب دروناچارج و بیدر
و کرپاچارج و دیگران کرده گفت شما همه میدانید که بعد از مرگ راجه پاند بسلطنت نشسته همه گفتند پس گفت که سلطنت بعد از پاند به فرزندان او میرسد
گفتند آری بهیکهم گفت ای در ترتیب پاندوان از کمال نیکی و اتفاق سخن ترا همه ایشان بودی شنیدند اکثر ملک را به پسران تو گذاشته به
بعضی از ملک پدر خود قناعت کردند حالا چه مناسب است که شما قصد کشتن ایشان میکنید و میخواهید که ایشان را از ملک موروثی محروم سازید و همه را
هلاک گردانید فردا انجه راجه جواب خواهید داد و صلاح در انست که ایشان را بطلبید و نصف ملک را به ایشان بدهید و با یکدیگر در مقام آشتی و محبت
باشید و این را بدانید که شما همه ایشان را نمی توانید گرفت و با ایشان جنگ کردن آسان نیست این مردمان و حال لاف مرد انگاشته نشود و بهیم
و ارجن در برابر ایشان بجنگ در آیند از ان خود را خواهند شناخت ایشان همان مردمانند که بجنگ راجه دروپد رفته بودند و همه مانند زنان از میان معرکه گریختند
شدند تا ارجن رفت و با دروپد جنگ کرده لشکر او را شکست داده او را دستگیر کرد خود را بازی نمی باید داد و حق خود را پس نمی توان گرفت دروناچارج
گفت سخن بهیکهم همین است و این بزرگ گفت و اگر شما خلاف این خواهید کرد خدا از شما خوش نخواهد گردید و عقوبت آن بدی آن بشما خواهد رسید کرن گفت اگر شما
پاندوان را می طلبید پس همه را می باید که خاطر ها از نفاق و دشمنی پاک کنید بعد از آن ایشان را بطلبید و با ایشان مثل سایر برادران زندگانی
کنید و نصف ملک را با ایشان می باید داد نه آنکه خاطر ها پاک نکرده در اندرون کدورت باشد و در ظاهر اظهار دوستی بکنید و من میدانم که این هرگز نخواهند کرد
تا پاندوان با هم دوستی از دل کنند چون نفاق در خاطر ایشان هم خوب است پاندوان تمام ملک را از شما خواهند گرفت بیدر گفت ای بزرگ یعنی بهیکهم و دروناچارج
در عقل و علم و نیکی و سخاوت و عبادت و بزرگی در عالم نظیر ندارند و هر چه صلاح شما است ایشان آن را ظاهر ساختند و دیگر آنکه خلاف صلاح ایشان سخن کنند

دو دیگر آنکه حالا باندوان قتل کشن و راجه دریودهن و درشت دمن پسر او و خویشان کشن که نگاه دارند و از جنگ بهیم و برادران ایشان تلاش نشناسید که در جنگ ایشان

غالب شدن کار آسان نیست و این ملاقات نمایند اینها در جانب کشن مثل الله آن مردم بر همه غالب خواهند آمد و درتراشت گفت هر چه عمو بزرگوار ما بهیکم نامه

و بستاد دیهم ما درون حالا بیم و ما میکشیم از آن خلاف جایز نیست حالا صلاح در آنست که بر بشتاب ایشان بروند و ایشان را تسلی کرده با عزاز

و اکرام تمام بیاورند و نصف ملک را با ایشان تسلیم کنم همه مردم از این سخن درتراشت خوشحال شدند پس درتراشت امرا و بسیاری را بجهت ایشان همراه بیدر

پسر بیدر بکسیله رفته و باندوان باستقبال بیدر آمدند و او را بشهر بردند و خبر خویشان و سلامتی همه را از او پرسیدند پس بیدر آنچه درتراشت فرستاده بود بایشان

گذرانید و بایشان اشتیاق ملاقات شما دارند و همه شما را پرسش بسیار کرده اند و با راجه درپد گفت که درتراشت و بهیکم پیامها با همه بزرگان کوروان شما

را دعای بسیار رسانیده اند و گفته اند ما از جهت آنکه با خویشان ما خویشی کرده اید بسیار خوشحال شدیم درپد بیدر را بسیار نوازش نمود و او را دعاهای

نیک گو پس بیدر گفت حالا از شما التماس دارم که باندوان را از درخصت فرمائید که همه خویشان اشتیاق ملاقات ایشان دارند راجه درپد گفت از من

مناسب نیست که این را گویم که از خانه من بدر روید شما با ایشان سخن بگوئید پس بیدر بکسیله پیش راجه جدهشتر گفت که حالا شما بوطن خود متوجه شوید که همه خویشان مشتاق

و مرا بجهت این فرستاده اند که شما را ببرم راجه جدهشتر گفت کشن اینجا است هر چه فرماید آن خواهم کرد پس بیدر با کشن ملاقات کرد و گفت که مرا خویشان بجهت بردن

باندوان فرستاده اند و ایشان با حکم تو هیچ کار نمیکنند التماس دارم که تمام ایشان را از روی توجه ملاقات خویشان رخصت دهید و اگر خواهم التفات نموده با هستنا بور همراه ایشان

بروید بهتر خواهد بود کشن گفت که عمو این ایشان از فرموده تو تجاوز نخواهند کرد و من هم بموجب فرموده تو همراه میروم پس کشن با جدهشتر ملاقات کرده گفت صلاح

چنانست که متوجه ملاقات خویشان شوید و من هم همراه میروم باندوان از این سخن کشن خوشحال شدند پس همه راجه درپد را بدرود کرده متوجه هستنا پور شدند و کوس شادی تمام منزل بمنزل

می آمدند چون نزدیک هستنا پور رسیدند اکثر خویشان باستقبال ایشان بر آمدند همه بملاقات یکدیگر خوشحال گشتند و با عزاز و اکرام تمام ایشان را بشهر بردند

اول بملازمت عمو بزرگوار بهیکم پیامه رفتند و پای او را بوسیدند بهیکم از دیدن ایشان نهایت خوشحال شده و ایشان را نوازش بسیار کرد و درتراشت هم ایشان را

از هم بسیار اظهار شادمانی کرد و جمیع بزرگان و سایر متوطنان هستنا پور از آمدن ایشان خوشحال شدند و چون ایشان چند روز آسوده گشتند اوزی درتراشت

بخدمت بهیکم پیامه رفت و راجه جدهشتر را با برادران طلبید و با ایشان گفت که صلاح در آنست که شما بشهر اندرپرست بروید و نصف ولایت در تصرف

ما هست شما هم بگیرید بهیکم پیامه گفت درتراشت بسیار خوب میگوید حالا شما بدانجا بروید و نصف ولایت را متصرف شوید و نوبت در اینجا بگذارید

باندوان خوشحال گشتند و بهیکم پیامه و درونه چاری و بیدر را با دیگر خویشان وداع کرده باتفاق کشن متوجه آنجا گشتند و در ساعت سعد بدانجا آمدند و قلعه در غایت

لطافت و محکمی بنا کردند و چندان خلق در شهر جمع شد که از حد و حصر افزون بود و بسیار آبادان شهری شد که مثل آن شهر امرا و غیره از اندرپرست گشته و راجه جدهشتر

با برادران در آن هر یک عمارت عالی در غایت لطافت در آن شهر برای خود ساختند و در آن باغ هر کدام عمارات عالیه بنا کردند و بعد از مدتی کشن از باندوان

رخصت شد

رفت از آنجا بر دار کار و رفت و راه چنین باید باشم باین گفت من تو هم بدانم این پنج برادر در روبیر چه نوع سلوک میکردند و دیگر بفرمایید که در تقریر در

همه بودند چه واقع ایشان را دست داد و بشنیم باین گفت ای حکیم باشند و آن همه را رسیدند و آرام گرفتند روزی ماندند بیش این آن آمد ایشان

کمال تعظیم و احترام او بجا آوردند و معانی بجهت او کردند و در روبیر نیز آمده ما را دعا کرد ماند در روبیر را اشارت کرد تا بخانه رفت پس هر پنج

برادر را بخلوت طلبیده با ایشان گفت که شما پنج برادر زن دارید شما را هم باید کاری بکنید که در میان شما بجهت این زن نزاع نشود چنانکه در زمان آن

دو برادر شد ایشان پرسیدند که قصه آن دو برادر چگونه بوده است گفت دو برادر بودند در زمان پیش یکی سند نام داشت و دیگری لپسند و ایشان

با هم در غایت دوستی بودند و محبت ایشان با یکدیگر بنوعی بود که شبها در یکجا خواب میکردند و یکجا طعام میخوردند و هر جا میرفتند با هم میرفتند و

دوسته رضای یکدیگر میجستند آخر بجهت زن این هر دو یکدیگر را کشتند چنانکه از شنیدن این سخن گفت ای ماهاسند و لپسند پسران چه کس

بودند و پدر ایشان چگونه بود و مادر ایشان دختر چه کس بود و آن دو برادر بر سر او یکدیگر را کشتند نارد گفت در ایام گذشته هرنا

نام دیو از پسران کسیب بود و نیز یکی نام داشت و این نکسیب نیز قوی زور بود و بر دست او از دو پسر پیدا شده سند و لپسند و ایشان بنوعی قوی و زور

بودند که هیچکس در عالم حریف ایشان نبود و آن دو برادر با یکدیگر در غایت محبت بودند و از لقمه یکدیگر میخوردند و خوی و خصال آن دو برادر یکنوع بود هر دو

برادر در کوه بند سالهای بسیار عبادت کردند و ریاضت کشیدند و ریاضتها کشیدند و ترک طعام و آب خوردن کردند و همین باد خوراک ایشان

بود و ریاضت بجای رسانیدند که چندین هزار سال بر یک پای ایستاده عبادت میکردند و چشم بر آسمان میدوختند بعد از آن آتش عظیم برافروختند و گوشت بدن

خود را بریده در آن آتش می انداختند دیوتها بسیار کارها کردند تا شاید ایشان را از عبادت باز آرند نتوانستند آخر همه دیوتها پیش برهما رفته گفتند

این دو برادر اینچنین عبادت میکنند اگر مقصد ایشان هیچکس نیست و ما هر چند کردیم ایشان را باز نتوانستیم آورد پس برهما چون این سخن شنید خود متوجه شد و نزد ایشان

آمد ایشان چون برهما را دیدند هر دو دست بر دست نهاده بتعظیم تمام در برابر او بایستادند برهما گفت که شما ریاضت بسیار کشیدید حالا هر چه مدعای شما

باشد بگویید گفتند ما میخواهیم که همه سلاح را بدانیم و بهر صورت که خواهیم باشیم و آن صورت توانیم بر آمدن و در روز و شب بهر مرد دانا زیاده باشیم و آنچه آداب سپاهیگری است همه را خوب بدانیم

و هیچ بیگانه ما را نتواند کشت و ما هرگز نمیریم برهما گفت آنچه شما طلبیدید بغیر دعا میکنم تا همه را خداوند عالم بشما کرامت کند اما از آنکه شما هرگز نمیرید چرا که خداوند

تا چنین نقدیر کرده است که هر کس بدنیا بیاید روزی از این دنیا برود ایشان گفتند پس در عوض این دعا بکنید که در عالم از هیچکس ما را ترس

نباشد و بیگانه ما را نتواند کشت برهما آنچه ایشان گفتند ایشان درخواست کرده بودند دعا کرد و چون بایشان گفت چنین برهما این دعا بجهت ایشان

کرد و برفت ایشان ترک عبادت کرده بمنزل خود آمدند و آغاز سلطنت کردند و مردمان خود را جمع کرده بر سر دیگر سلاطین در زمان ایشان بودند رفتند

و بر همه غالب آمدند و هیچکس از آدمیان و دیوان حریف ایشان نشد و چون تمام دنیا را مسخر ساختند قصد ولایت اندر کردند و بر اندر غالب آمده تمام دیوتها

همینه

گرفتند و بعضی غالب آمدند بعد از آن بزیر زمین رفتند و بعضی از مارها و غیره ساکن زیر زمین اند غالب آمدند بعد از آن بجزایر دریا رفتند و آنها را هم تمام گرفتند

و جن از ایشان [illegible] هیچ جا مانعی نماند خیال فراغت کردند و در ایام سلطنت ایشان غیر از شراب خوردن و سرود شنیدن و زن بازی کردن هیچ چیز دیگر

مردمان نمیکردند و جن در تنها بهمین نوع گذرانیدند تا کار ایشان رسید که هر جا زمینی یا عابدی را بیابند بکشند پس حکم کردند که هر جا عابدی بیابند بکشند و آن

در عالم مکرر دیدند و هر جا عابدی زاهدی که سیر میکردی یافتند میکشتند و در آب غرق میکردند و میسوختند و بانواع عذاب میکشتند و جمعی را از ترس

بکوهها فرار گریختند اگر خبری یافتند همه را میکشتند از جهت رسم حکایت از عالم برطرف افتاد و عالم [illegible] و سجود [illegible] نماند و [illegible]

هیچ جا دشمنی نماند بفراغت خاطر در عالم سیر میدیدند و از هیچکس ترس نداشتند جن و بوتها و بعضی که سیران را در کوهها پنهان ماندند [illegible]

این [illegible] را در [illegible] از فساد ایشان عالم تمام خراب شد همه جمع گشته به بهشت برهما رفتند و در برابر او ایستادند و از ان [illegible] را [illegible]

کردند و [illegible] دانها را بازیاد [illegible] عرض برهما رسانیدند برهما پس کرما را طلبید و با او گفت یک زن پیدا کن که در خوبی نظیر [illegible]

از آن صورت [illegible] بعد از آن دست بدعا برداشته از خداوند تعالی درخواست که آن صورت را جان بدهد دعای او مستجاب گشته حق

سبحانه تعالی آن صورت را جان داد بقدرت الله تعالی [illegible] در [illegible] عالم هیچ زیبا [illegible] و هر عضوی از اعضای او که نظر می افتاد [illegible]

بجای دیگر [illegible] و از عضوی دیگر [illegible] دیگر عضو [illegible] فراموش میکرد [illegible] تمام کردند پس کرما آن زن را به بهشت برهما آورد [illegible]

[illegible] و پسند [illegible] بکاری [illegible] هر که شیفته شوند از آن زن تعظیم برهما کرده روان گشت مهادیو [illegible] بجهت دیدن او [illegible]

هر طرف میرفت او را میدید و [illegible] هزار چشم بجهت دیدن او و در دیدن [illegible] سند و پسند بفراغت خاطر در اطراف عالم سیر میکردند

و هر جا از عالم [illegible] و دریا [illegible] و [illegible] روان و [illegible] خوب [illegible] میرفتند و شراب میخوردند و [illegible] خوانندها سرود میگفتند اتفاقاً در آن زمان

در کوه [illegible] نشسته شراب میخوردند آن زن بآنجا آمد و [illegible] گل چیدن [illegible] چشم سند [illegible] و پسند بران زن افتاد هر دو [illegible] عاشق او شدند [illegible] هیچ [illegible] نشستند

[illegible] پس هر دو برخاستند به پیش [illegible] آمدند و هر کدام [illegible] او را گرفته [illegible] میکشیدند سند برادر [illegible] گفت ای برادر این زن

من گرفته ام و او [illegible] حکم ما در تو [illegible] دست او دیگری [illegible] پسند گفت من او را گرفته ام و او [illegible] حکم [illegible] تو [illegible] دست او

میکردی هر دو با هم نزاع کرده هر یک گرز خود را گرفته بیک مرتبه بر سر هم زدند و هر دو هلاک شدند [illegible] دیدن ایشان هر دو مردند از آنجا به بهشت

رفت برهما او را [illegible] و گفت هر جا که آفتاب [illegible] دیده میشود تو هم همراه او [illegible] باشی [illegible] و [illegible] برادر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] کشتند [illegible] کاری نکنید [illegible] میان [illegible] بر سر در [illegible] پس [illegible] بالای [illegible] قرار دادند [illegible]

[illegible] در [illegible] در خانه یک برادر [illegible] باشی و در آن ایام هر برادر [illegible] در آن خانه بیاید [illegible] در جنگل و بیابان [illegible] پس [illegible]

[illegible] هر کس [illegible] شنید [illegible] و [illegible] او [illegible] پس [illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible] در [illegible] دیگر [illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible] و از [illegible] [illegible]

و دیو را

وداع کرده رفت و پادشاهان هندوستان بهمین ترتیب [illegible] عمل میکردند و در ایام [illegible] در دهلی بودند و به ترتیب خود اکثر راجه‌ها را با ایشان مخالف بودند مغلوب ساختند و
بالاخره بسیاری به تصرف خود درآوردند و نام ایشان در اطراف عالم منتشر گشت و همه راجه‌های عالم از ایشان ترسیدند و اکثر بانیان بت‌پرستی بنا کردند در آن ایام شخصی در آن
بتخانه برهمنی درآمد که داوان او را گرفته بردند آن برهمن در بتخانه ارجن آمد فریاد کرد و گفت در ایام سلطنت شما دزدان چنین ظلمی بر من میکنند که داوان مرا میبرند
اگر داوان مرا خلاص نسازید در آن وقت دامن‌گیر شما خواهم شد چون این آواز بگوش ارجن رسید احوال از خانه بدر آمد و با آن برهمن گفت تو فریاد مکن از من که داوان
ترا خلاص میکنم و در آن وقت اسلحه ارجن در خانه راجه جدشتر بود ارجن فکر کرد که اگر بخانه راجه در نوبت من نیست میروم و از دوازده سال
مرا در جنگل می‌باید رفت و اگر سلاح خود را نمیگیرم داوان این برهمن را چگونه خلاص کنم پس بهتر است که در نوبت
دوازده سال جنگل و غربت بروم پس ارجن بخانه راجه جدشتر درآمد زره خود را پوشید و تیر و کمان بدست گرفته و شمشیر را برداشت
بدر آمد بتعجیل تمام میرفت تا بدزدان رسید چون دو سه کس را تیر زد دزدان داوان را گذاشته گریختند ارجن همه داوان را خلاص کرده باز
گشت و چون صبح شد ارجن بخدمت راجه جدشتر آمد و حکایت آن خود در خانه در نوبت بجهت کار برهمن عرض کرد و رخصت طلبید
که بحکم قرار داده بودیم از دوازده سال بجنگل غربت بروم راجه جدشتر از این سبب ملول شد و گفت تو در خانه من آمده سلاح را در گلان توام و
حکم بزرگ توام تو همچنان نیست که بخانه بدر روم و ما در خلوت رفته باشیم ترا در این کار هیچ گناهی نیست اگر من در نوبت تو بخانه تو میآمدم گناهکار میبود
تو هیچ بخاطر مرسان و بجای مرو ارجن قبول نکرد و گفت ما در هنگامی که در حضور نارد قبول میکردیم این شرط نکردیم که اگر بخانه برادر کلان بروم گناه
نباشد چون آن وقت این شرط نشده است حالا استیاد [illegible] نمیتوانم ایستاد و پای جدشتر را بوسید و ما در و برادران را وداع نموده متوجه جنگل گشت و جمعی
کثیر از برهمنان و دانایان همراه ارجن رفتند و ارجن ولایات و معبدها و شهرها و کوهها را سیر میکرد چون بکنار آب گنگ به هردوار رسید در آب
گنگ غسل کرد در آن وقت الوپی دختر باسک ناگ هم بگنگ بجهت غسل آمده بود چون ارجن را در آب دید از خود رفت و عاشق زمین شهر ما بلان بود ارجن
از او پرسید که تو کیستی و این ملک چه شهر است و ما برای چه اینجا آورده الوپی گفت من دختر باسک ناگم و این شهر ما است و بهوگوتی نام دارد و من
غسل گنگ رفته بودم چون ترا دیدم عاشق تو شدم و ترا اینجا آورده‌ام و من خود را بزنی تو میدهم تو مرا بخواه ارجن گفت من دوازده سال
در غربت خواهم گشت حالا مرا وقت آن نیست که زن بخواهم و در خانه بنشینم الوپی گفت من ترا میشناسم که تو ارجن نام داری و پسر راجه
پاندو میدانم که بچه سبب از برادران جدا شده حالا جان و دل بتو بسته‌ام اگر تو مرا نخواهی خود را هلاک میکنم و گناه خون من در گردن تو باشد ارجن
چون دید که از سخن او را شنود خود را هلاک میکند او را بخواست و چند روز با او می‌بود از الوپی رخصت گرفته به پیش مردم خود آمد
و قصه خود را با ایشان گفت [illegible] بعد از آن سفر برآمده بودند بسیار خوشحال شدند و ارجن از آنجا بکوه هماچل رفت و آنجا

سیر کردن بولایت پنجاب رفت و آن ولایت را سیر کرده هر جا تیرتهی و معبدی که بود بآنجا میرسید و از پنجا بسیر کنان بولایت

و از بهار رو به بنگاله و از آنجا بولایت کامرو رفت و از آنجا در کشتی نشسته بولایت دکهن آمد و بیجانگر و دیگر ولایت را سیر کرده بکوه مهندر

رفت و پرسرام را دید و پرسرام او را نوازش کرده بعضی از اسلحهٔ خود را بوی داد و ارجن بعضی علوم و هنر سپاهگری از پرسرام

آموخته پرسرام را وداع کرد و بسیر ولایات کرد تا بشهر منی پور رسید و در آن شهر راجه بود چیتر باهن نام دختری داشت

چتر بکدا نام در حسن و جمال عدیل و نظیر خود نداشت دختر ارجن را دید و عاشق شد و خود را به ارجن نمود و او هم عاشق شد

و پیش پدر آن دختر رفت و چون راجه ارجن را شناخت بسیار تعظیم و احترام او کرد و پرسید که باعث چه بود که تو از برادران جدا گشته

به این ولایت آمدی ارجن قصه را تمام باو گفت بعد از آن دختر او را خواستگاری نمود راجه گفت حکایتی با تو بگویم یکی از پدران ما را فرزند

نشد او بعبادت مشغول شده بود و بعد از مدتها دیوتا بدعا گفته که ترا یک پسر خواهد شد و همچنین اولاد او هم یک پسر خواهد

و نسل تمام را همین یک فرزند خواهد بود از آن زمان پدران ما را یک یک پسر میشده است و چون نوبت بمن رسیده از طالع خود مرا همین

یک دختر شده است و من این دختر را بکسی میدهم که اگر از این دختر من پسری شود آن را بمن دهد تا من بعد از خود سلطنت را باو دهم

اگر تمام این شرط را قبول فرمائید مرا چه سعادت که از آن بهتر فرمان که داماد چون شما داشته باشم ارجن چون نهایت عاشق آن دختر شده بود

شرط را قبول کرد و راجه چیتر باهن دختر را با ارجن داد و ارجن سه سال در آنجا ماند تا آنکه از او پسری متولد شد و او را ببرباهن نام نهاد

و ارجن آن پسر را بوعدهٔ خود در آنجا در پیش نانا گذاشت و احوال و ماجرای این پسر و جنگ او با پدر خویش و کشتن او ارجن را و زنده کردن

بعد از این در جای خود خواهد آمد ان شاء الله تعالی القصه ارجن بعد از تولد ببرباهن از آن شهر رفت و سیر ولایات میکرد تا رسید بجائی که پنج حوض

آب کلان بود هر حوضی بکلانی تالاب … بر رکن خشک بود و مردم بسیار بزیارت آنجا می آمدند و جمعی در کنار این حوضها نشسته بودند و هیچکس

را نمیگذاشتند که در آن حوضها غسل کنند ارجن از آن مردم پرسید که چرا نمیگذارید که کسی در این حوض در آید گفتند که در هر حوضی نهنگی

… نهنگ است که هر کس در آید او را میگیرد ارجن گفت من از آن نمی ترسم پس برهنه شد و در یکی از آن حوضها در آمد نهنگی

[illegible] کرده بود در آمد و آن حوض سوبهد نام داشت … اکال سیبا … ارجن … گرفت ارجن زور کرده آن سیبا را بالا بر آورد و آن سیبا

همان لحظه دختر شد در غایت حسن و جمال ارجن حیران ماند و با وی گفت تو چه کسی گفت من اپسره ام و پرچا نام دارم و چهار کس دیگر

همسران من در یکی از این حوضها هستند و ما پنج اپسره روزی بمجلس اندر در آمدیم و … در خدمت اندر بودیم روزی … عابدی در زمین … است و سالها است

و مشغول بعبادت … ما را خاطر رسید … ما عابد را … بگردیم و او را از عبادت باز داریم پس هر پنج به برابر آن عابد آمدیم و آغاز سرود گفتن کردیم

او را صلا…

اولها چون ما شد ما را دلتنگ آورد و هم برای بیداران عابد بازآمد او اعتراض نشد و گفت از خدا می‌خواهم که تمام بسیار نشوید اگر در آب هر دو مانند ما بگرفته

باشید ما بسیار غمگین گشتیم من با آن عابد گفتم اگر تو مرد خدا هستی و ما گناه کرده‌ایم التماس داریم که گناه ما را ببخشی او گفت دعا می‌کنم که اگر شما را

بسیار حزین نشوید و مردمان را خواهید گفت چون کسی بیاید که شما را از آب برآورد شما با رجال اصلی خود خواهید آمد حالا تو مرا برآوردی و من رجال اصلی

خود ام التماس دارم که آن چهار زن دیگر را هم که در آن حوض افتاده‌اند و در آن چهار حوض دیگر هستند خلاص کرد پس از من با آن حوضها رفت و همه را

همچنین برآورد و همه به رجال اصلی خود آمدند و از جنات شاد و دعا کرده روان شدند و دیگر ولایات را سیر می‌کرد تا نزدیک شهری از کار رسید

کشن که آن را از جن برا شنید که امانت بود از جن آمد و پرسید که باعث حیرت تو از برادران خود جدا شده از من تمام احوال خود را با کشن گفت کشن او را

با عزاز و اکرام تمام بخانه خود آورد و کشن فرزند بود بانو شهر را آیین بستند و ضیافت او را کلاه دادند و مهمانی کرد دو هزار دینار از جن را برای سیر و شکار

بودند کشن از جن را بکوه برد که آن تمام درخت بسیار و همه بزرگان دوازده کار همراه بودند و آن کوه را تمام نقاشیهای نفیس آراسته بودند

کشن مجلسی در غایت لطافت ترتیب داده بود و سپهدار را در کلان کشن با اکثر بزرگان و بعضی از پسران کشن شراب می‌خوردند و اکثر زنان دوار

هم بآنجا آمده بودند و علاحده مجلسی داشتند و کشن دست از جن را گرفت آن کوه سیر می‌کردند تا که مجلس زنان نزدیک رسیدند و زنان جن

کشن را دیدند اکثر نزدیک کشن آمدند در آن میان خواهر کشن که سپهدار نام داشت نظر بر از جن افتاد دیدار جن هم او را بدید و حیران حسن جمال او

شد کشن آن را دریافت و با از جن بطریق ظرافت گفت که تماشای در دست می‌کرد دیدنگاه بزبان گوی و دل از دست داده‌ای چه معنی دارد از جن گفت اگر صورت

خوب بچشم درآید و دل را ببرد چه علاج باید از جن این سخن گفت و از اطراف دیگر توجه کشن دست از جن را گرفته گفت این خواهر

تمام آمده‌اید تا بار خود بگوییم و او را بتو بدهیم و کشن بعد از چهار روز در آن کوه بصحبت گذرانیدند روز سیوم باتفاق از جن و همه مردمان متوجه دوارکا شدند

در آن روز خاصه خود را بجواهر نفیسه مرصع بود و در شب اطراف از شعاع آن جواهر روشن می‌نمود و چهار راه دوارکا را آراسته کردند و باد و باران نیز رسید و از جن

داخل شهر شد و با وی گفت که من این خواهر خود را بتو دادم و بدر من بسیار تو رسم باین راضی است حالا تو در پی آن راه بدوارکا میروی سپهدار خواهر را با کنیزان ادائی

من سوار کن و بجانب ولایت خود ببر تا بلبهدر خبر شدن نمی‌باید که بدیها رسیده باشد پس از جن کشن را وداع کرده در راه که مردم بدوارکا

می‌آمدند از جن منتظر سپهدر بود که ناگاه سپهدر را دید که با دو سه زن برابر سوار بود میرفت از جن آهسته آهسته

بآن طرف که سپهدر می‌رفت تا آنکه با او نزدیک شد پس از راه بخود برگشت آمده دست سپهدر را گرفت و او را بر دوش

برابر خود سوار ساخت و خود هم سوار شده بتعجیل تمام متوجه ولایت خود گشت مردمان بنیاد فریاد و غوغا کرده بعضی مردم

بتعجیل دویده بدوارکا رفتند و بمجلس کشن و بلبهدر رفته رسیده بودند در آمده فریاد کردند که از جن سپهدر را برد بلبهدر گفت بفرمائید تا مردمان

سوار شوند چار چیان در شهر میگردیدند و سپاهیان همه سوار شوند مردان همه مسلح شدند و سوار میگشتند بلبهدر مردانرا گفت با ستعدا
سواری سیدید مکیف پاندان نمایان چه سوار می شوید کشن چه خواهد او را بیارید هیچ میگوید توقف نمیزند پس با کشن گفت لیکن ای فلان تو چنان معلوم میشود
که ارجن رفتن تو سهدرا را به است از تمام مناسب تو خواهد حالا بغیر تو نبوده ارجن مرگ خود را همراه برده است من میروم و ارجن را با همه خویشان را
میکشم کشن گفت که ای برادر این مقدار تندی چرا میکنی ارجن هم خویش ما است و بزرگ زاده است و بصفات حمیده و اهل ... و کمال مردانگی آراسته
است اگر خواهر ما در خانه او باشد هیچ عیبی نیست و دیگر اگر تو بروی و خواهر خود را بیاری بعد ازین او را به کسی دیگر خواهی داد مردم خواهند گفت
هر زنی که چند روز در خانه مردی بوده آورده اند و بدیگری داده حالا درین کار تغافل نمودن بهتر است و دیگر در میان سلسله ما و سلسله ایشان خویشی شده
و ارجن ایچنان کسی نیست که آسان او را باید بست تو ان او را حالا مناسب آنست که کس بفرستیم و ارجن را بطلبیم و خواهر خود را بعقد بزرگان عقد
کنیم و با وی بسپاریم بلبهدر گفت چنین باشد بعد ازین به این کار راضی اید تا امید انید کشن کسان فرستاد تا رفته ارجن را آوردند و جشن عظیم کرده
سهدرا را بوی دادند و زیاده از یک سال در دوارکا بود پیش گذرانید بعد از آن ارجن با کشن گفت حالا مرا از دو سال زیاده شده که از برادران
و مادر و خویشان جدا شده ام و اشتیاق دیدن ایشان بسیار غالب شده مرا رخصت فرمائید تا خود را بایشان برسانم کشن آنقدر
اموال و اسباب و جواهر و اسپ و فیل با ارجن و سهدرا داد که زیاده ازان نتواند بود و ارجن را با سهدرا وداع کرد و او بشهر آمد چند روز در راه
مقام کرد تا دوازده سال تمام شد پس بشهر آمد راجه جدشتر و برادران و کنتی و دروپدی با همه خویشان از دیدن ارجن بغایت خوشحال گشتند
و صدقات بفقرا و مساکین دادند و راجه جدشتر و برادران چند روز هر یک مهمانی کردند و نشاط و شادمانی نمودند بعد ازان ارجن بخانه دروپدی رفت
دروپدی گفت تو بخانه سهدرا برو مرا که می بری ارجن چندان ملاطفت کرد تا خاطر او را بدست آورد و کنتی چون سهدرا را دید بسیار خوشحال شد
و او را نوازش بسیار کرد و کنتی و راجه جدشتر و برادران ارجن علاحده علاحده بجهت سهدرا تحفها آوردند از جواهر نفیس و لباسهای فاخر و کنیزان و غلامان و فرشهای خوب
و غیره فرستادند چون خبر بکشن رسید که ارجن و سهدرا بشهر رسید کشن باتفاق بلبهدر و پسران کشن و بلبهدر روان گردید و روسا ... و کثرت ... و دیگر
بزرگان از دوارکا بدر آمدند و متوجه دهلی شدند چون راجه جدشتر خبر یافت که کشن و بلبهدر با اکثر بزرگان می آیند راجه نکل و سهدیو را چند منزل پیشتر
باستقبال ایشان فرستاد و بفرمود تا شهر را آیین بستند و چون نزدیک شهر رسیدند راجه جدشتر با همه بزرگان و برادران و خویشان
باستقبال رفت و چون کشن نزدیک رسید ... آنجا ... بنظاره ایشان در آمدند هر که آن مقدار از فیل و لشکر تصور کرده بودند و راجه
جدشتر را چون نظر بر کشن افتاد ... کشن و بلبهدر را با همه مردم ملاقات شده یکدیگر را در بر گرفتند و همه از دیدن یکدیگر خوشحال
شدند و باتفاق بشهر در آمدند و راجه جدشتر فرمود تا همه مردمان کشن در منازل لطیف فرود آوردند و کشن و بلبهدر اسباب و اموال

بسیار محبت بعضی سبهدرا آورده بودند از آنجمله هزار هزار لبه بوده هر یک را طلا کرفته بودند و هر یک را به چهار اسب تازی دو بنده ملک شیده بودند و یک هزار
گاو شیردار و ده هزار گاو و هزار مادیان کره دار بود و نود و یک هزار فیل مست و ده هزار و پانصد خر و اهو لاد بار بردار و هزار کنیز
صاحب جمال را همه ایشان حلیهای جواهر در گوش داشت و صد هزار اسب عراقی و عربی و ده خروار طلای جعفری و جواهر بسیار و قماشهای نفیس
کشن با ارجن خواهر خود سبهدرا داده بود بلبهدر هم هزار فیل مست با دیگر اموال و اسباب و جواهر و قماشهای لطیف با ارجن داده و چند
روز راجه جدشتر ایشان را مهمانیها کرد که شرح آن مقدور نیست و بخوشنودی و سرور گذرانیدند بعد از آن بلبهدر با همه خویشان و پسران کشن رخصت
گرفته متوجه دوارکا گشتند و راجه جدشتر بهر ایشان القدر اموال و اسباب و جواهر گذرانید که زیاده بران متوان بود و کشن در دهلی چند روز
توقف کرده بود آخر سبهدرا را پسری زائید در غایت حسن و خوبی چشمهای بلغ و دستهای دراز داشت و هر کس دران خوبی او را میدید
عاشق جمال او میشد و او را ابهمن نام نهادند و راجه جدشتر ده هزار گاو شیردار و ده هزار اشرفی در روز تولد او به برهمنان و سایر فقرا و مستحقان داد
و کشن او را بسیار دوست میداشت و چون چهار ساله شد او را بکتب داده بودند و او در اندک زمانی اکثر علوم را با یک دانست و ارجن هرچه از
فنون سپاهگری میدانست همه را با او یک یک تعلیم کرد و او در اندک زمانی بر اکثر اهل زمان بخوبی غالب آمد و راجه جدشتر و کشن و ارجن و دیگر خویشان او را بسیار
دوست میداشتند اگر یک لحظه او را نمیدیدند بیتاب میگشتند و سبهدرا علم نجوم را با یک یک میآموخت و دیگر دو پسر زائید پنج هزار هزار یک
پسری تولد گشت راجه جدشتر او را بهرت نام نهادند پسر سیوم سالشتر و این پسر صاحب جمال بود و پسر ارجن ست کرماو
پسر نکل ستانیک و پسر سبهدیو سرت سین نام نهادند و این پسران همه بید و دیگر علوم خواندند و فنون سپاهگری را از ارجن در اندک زمانی یاد گرفتند
و بسم باین بار راجه جنمیجه گفت که دران ایام کشن در دهلی بود روزی ارجن با کشن گفت که هوا خیلی خوب شده است و صحراها سبز و خرم است
اگر خاطر شما خواسته باشد در ملازمت شما بسیر و شکار برویم کشن گفت بسیار خوب گفتی خاطر من هم میخواهد که بسیر و شکار برویم پس ارجن از راجه
جدشتر رخصت گرفته و سپاهی بسیار همراه برداشتند و ارجن و سبهدرا و دروپدی سوار شده در نوبت ارجن با همراه گرفته بصحرا رفتند و هر روز
شکار میکردند و در هر جا که ایشان را خوش میآمد فرود می آمدند و بسر لب جمنا میرفتند و ساز ها مینواختند و گوینده ها گوید ها میکردند و همچنین چند روز
میرفتند تا آنکه روزی برهمنی نزدیک ایشان در ازد رنگش زرد و شکمش فربه بود و لباسهای سیاه پوشیده بود و صورت مهیب داشت به پیش کشن
و ارجن آمد ایشان تعظیم او را بجا آوردند و بر خاستند و او را در پهلوی خود نشاندند و برهمن گفت که من گرسنه ام و طعام بسیار میخواهم مرا سیر کنید
ایشان گفتند هرچه میل داشته باشی بگو تا حاضر سازیم برهمن گفت من این طعامها نمیخواهم گفتند پس چه میخوری او گفت من آتشم
بهمین خود را بهر جا نمیخواهم خواهش من میخواهم و این جنگل را که اندو بن نام دارد و باتش چه خود بسوزانم و هر گاه من قصد سوختن آن جنگل میکنم اندر باران
از آسمان میبارد تا از سوختن آن ... باز ...

از آسمان میرسید بجهت آنکه مادر جنک نام داشت او در آن جنگل میباشد و جانوران بسیار درین نوع هست که میباشند اگر تمامی قطعات را بکنید
من ابدا با آتش جمع نخواهم شد و ام ساجد چنین با سخن سازم با ین گفت باعث جسد را آتش میسوزد و آن جنگل را نوشته ام با ین گفت در زمان جنس
راجه بود بکلان سوتیک نام داشت و در زر و قوت و عقل و شجاعت مثل ایندر بود و بتی آن راجه ارادی کرد که مدت صد سال جگ بکند هر برهمنی را که می آمد
تا بجهت او جگ بکند بجگ بنشست آمده و میگفتند ما نمیتوانیم تا صد سال بجگ مشغول بوده باشیم راجه چون دید که هیچ برهمن جگ او را تمام نمیکند اعراض شد
و متوجه کوه کیلاس شد و در آنجا مدت مدید عبادت میکرد و هر سه روز یکبار یک نوبت طعام میخورد چون مدتها بچنین عبادت کرد مهادیو بر وی ظاهر شد و گفت
ای راجه من از تو خشنود شده ام هرچه میخواهی از من بطلب راجه سوتیک گفت من میخواهم که شما متوجه شده جگ مرا تمام کنید مهادیو گفت من بجهت هیچکس
نمیکنم اما چون تو زحمت بسیار کشیده یک شرط بجگ تو حاضر میشوم که تو تا دوازده سال آتش عظیم برافروزی و از چهار طرف آن آتش جوبهای تعبیه کنی
حلالان جوبها روغن با آتش متصل ریخته باشد و تا دوازده سال یک بند این روغن با آتش میریخته باشی اگر چنین میکنی من بجگ تو حاضر میشوم راجه قبول کرد و چنانچه
مهادیو گفته بود تا دوازده سال همچنان روغن در آتش ریخت بعد از آن به پیش مهادیو آمد مهادیو گفت رحمت با دو مرا از خود خشنود ساختی حالا من بجهت تو جگ
نکنم دربات نام رکهیسر هست او بصورت منست او را مقرر کنم تا جگ ترا تمام میکند تو حالا برو و اسباب جگ را مهیا کن من دربات را مقرر کنم
تا جگ ترا تمام میکند پس راجه بخوشی تمام و دولت خود آمد و اسباب جگ را طیار کرد پس مهادیو با دربات گفت برو و جگ راجه سوتیک را تمام کن
دربات آمد و بجهت آن راجه آتش ریخته بود و آتش استلا شده بود و از جهت استلا رنگ آتش زایل شده بود و هیچ قوت در و نمانده بود لاجرم آتش
به پیش برهما رفت و گفت من استلا شده ام و هیچ چیزی نتوانم خورد و هیچ قوت در من نمانده است میخواهم که این آشوب از من برطرف کنی
برهما گفت آن مرد دوازده سال متصل جوبهای روغن از چهار طرف بر تو ریخته اند از این جهت ترا عارضه شده است و اشتهای تو رفته است حالا علاج تو آنست
که جنگل کاندوبن را بسوزی چرا که در آن جنگل انواع جانوران و گیاههای نافع بسیار است چون تو آنها را بسوزی این علت از تو میرود آتش برهما را وداع
کرده بان جنگل رفت و چون در آنجا برافروخت همان زمان اندر از ابرها باران چندان ریخت که آن آتش بکشت چندین مرتبه آتش در آن جنگل افروخت اندر
باران بسیار بارید و آن را میکشت آتش باز به پیش برهما رفت و این قصه را گفت برهما گفت تو چند روزی صبر کن تا نر و نراین بصورت کشن و ارجن بیایند
آنگاه تو پیش ایشان برو از ایشان التماس بخواه که تا توان جنگل را بسوزی آتش برهما را وداع کرده برفت و درین وقت آتش به پیش کشن و ارجن آمده این
این قصه خود را گفت التماس کرد که ایشان مرا قطعات او بایند تا او آن جنگل را بسوزاند ارجن گفت من کمانها دارم و تیر بسیار دارم اما تحمل
من نیست ندارم الا در و دو اسب نیک که لایق من باشد توانم راندن و ... کمانها ... اندر نتواند ترا کشتن آتش بصورت برهمن
آمده بود به پیش برن رفت و گفت من کمان خوب ارابه خوب با دو اسب با دیگر اعلا ضرور شده است و من شنیده ام که چند برمان ... نام

وارابهٔ در سیر آن صورت هیئت را کشیده اند و هر ترکش هر چند تیر از آن بیرون اندازند تمام نمی‌شود و تو را داده است می‌خواهم که آن را بمن دهی که ملاحظهٔ آن
احتیاج تمام شده است بعد آن کمان و ترکش و ارابه را با آتش داد و آتش ارجن را بواز جن از دیدن آنها خوشحال شد بعد از آن ارجن مسلح شد
و ادای سجده نیاز واز درگاه حق سبحانه و تعالی مدد خواست بعد از آن بر آن ارابه سوار گشت آتش با ارجن گفت که من الحال سلاح برای تو آورده ام اگر تو با دیو
جنگ کنی بر آنها هم غالب خواهی بود از آن کشن هم بر ارابه خود سوار شد و مسلح گشته چکر خود را بدست گرفت پس ارجن با آتش گفت که تو حالا
برو و آن جنگل را با آتش جمع خود بخور که من بکار همراه تو می‌کنم و جای که من باین سلاح ایستاده باشم و کشن همراه من است هیچکس حریف من نتواند بود پس آتش
این نماد و دلع کرده برفت و آن جنگل را بسوختن گرفت و ارجن مسلح در کنار آن جنگل ایستاد و بودجن آتش در آن جنگل افتاد چنان شعله بر آمد
که سر به آسمان می‌کشید جانوران که در آن جنگل بودند هر کدام که می‌خواستند که از آنجا بگریزند ارجن و کشن آنها را به تیر میزدند در هر وقت دیوتها به پیش
اندر رفته گفتند که جنگل کاندو بن که تکک مار دوست ما در آنجا هست آتش در آن جنگل در گرفته ای را می‌سوزاند اندر بی‌اختیار بر فیل ایراوت سوار شد و
باران را همراه گرفته نیز نزدیک آن جنگل آمد و باران را امر نمود تا باران ببارد چون باران در گرفت ارجن چندان تیر بر کشید که تا بر سر آن جنگل آن قدر که آب
به قطره باران نیز بر آتش نرسد باران که می‌بارید از طرف آن تیرها بعضی آب جوی میرفت و بعضی طرف دیگر میرفت و در آن وقت تکک مار در آن جنگل
نبود بکشت رفته بود و پسر تکک را اسوسین نام داشت با مادرش در آن جنگل بود هر چند اسوسین جهد کرد که از آن آتش بدر تواند رفت نتوانست از
ترس تیر ارجن خلاص شدن مادرش چنین پسر را مضطرب دید اسوسین را فرو برد چنانچه بعضی از دم او خیری دیگر بیرون بود و از آن آتش بدر
خواست که بدر رود ارجن را چشم بران مار افتاد تیری بر آن سر آن مار زد که از تن جدا کرد اسوسین که در شکم مادر بود چنین دانست که سر مادرش
بریده شد بی‌اختیار از شکم مادر بدر آمده بهوا رفت و خلاص شد اندر چنین دید که سرها باران می‌ریزد و هیچ باران جنگل نمی‌رسد اعتراض شد و باز
از عقب رعد و برق بارید اما شدید نبود و این باران نیز بسیار با ارجن از سر سینه او خوب کند ارجن چنین اینها بی‌اختیار تیری چند زد که بادهای
تند وزید و ابر را متفرق کرد و بیدا رفت تا که باران مانند سیر بر انشد چنانچه تمام آن باران اندر با ابر دو ا افتاد ظاهر شد اندر چون این حال را دید بغایت در قهر شد
دیوتها و گندربان و دیوان و ماران و دیگران همراه او بودند فرمود که بر دیو مار ارجن و کشن جنگ کنید و کشن را با تیر باران کردند ارجن تیرهای لات تلا
هر تیر خود در راه بریدند و انشان را به تیر نمود و کشن هر مرتبه که چکر خود را می‌انداخت چندین کس از ایشان را با سر می‌برید اینجا لشکر منهزم گشته گریختند
دیگر را به اندر رسانید اندر این حال را گفتند اندر در غضب شد و خود بر فیل ایراوت سوار شد و متوجه جنگ ارجن شد و چنین لشکر بسیار همراه او سلاح خاصه
او بود بر ارجن انداخت و در وقتی که اندر بجز را انداخت جماعه همراه اندر بود بدینه ملکر سه اسلحه خود را بر کشن و ارجن انداختند و چندان اندر متوجه
جنگ کشن و ارجن شد سنگها بر او باری دلا و من ایشان بد گر نکرد [illegible] اسلحه که جانب او می‌آید چنان تیر زد [illegible] تمام آن اسلحه را در راه نگاهداشت
[illegible] از دیوتها از اندر رخصت گرفته بجانب ارجن دویدند ارجن تلک را نگاهی تیرباران که او لشکر مجروح گشتند و چند کس کشته شدند [illegible] آنچه خود را باندر رسانید

اندر خود پیش آمده اعانت جنگ و سنگهای کلان بجانب ارجن انداخت ارجن تمام آن سنگها را به تیر در راه شکست اندر منار دیوار و در بالای

کوه مندراچل بر داشته بر ارجن انداخت ارجن در راه آن منار سنگ را پاره پاره کرد و در این وقت ارجن بجنگ اندر مشغول بود و بعضی از دیوان

و جانوران که در جنگل کهاندو بودند می سوختند و خواستند که بگریزند کشن از آنها بدید چکر خود را بجانب ایشان انداخت و تمام ایشان را

هر قصد برآمدن کرده بودند نگذاشت و اندر هر چند جنگ کرده دیده حریف ارجن و کشن نمی توانند شد و جماعتی که همراه اندر بودند همه گریختند

اندر گشتن خاطر و ارجن را تعریف کرد در این وقت [illegible] از دیوتها با اندر گفت که تحکیک را ارجن است نیو و دو این جنگ را جهت [illegible] در این جنگل

[illegible] گشته زنده است و لیکن پیش از این [illegible] بدر رفته تو چرا همراه با کشن و ارجن جنگ [illegible] و از پهلو آوازی که پیش اندر رسید او هیچ جواب

حریف کشن و ارجن نمی شوی چرا که اینها نر و نراین اند که باین صورت به دنیا آمده اند اندر چون این ندا شنید [illegible] برگشت و بجای خود رفت و همه

دیوتها همراه او رفتند کشن و ارجن چون دیدند که اندر رفت بسیار خوشحال گشتند و باز گرد جنگل که آمدند و هر جانوری که مانده بود از اسپ

و فیل و [illegible] و جانوران پرنده همه را [illegible] میدادند با آتش [illegible] تمام آن جنگل را بسوخت و دیوی بود مید [illegible] نام و خواهر او در خانه

راون [illegible] و در این جنگل بود در این وقت خواست که بگریزد کشن خواست که بکشد او را [illegible] آن دیو [illegible] بجانب ارجن آمد بسیار زاری

کرد و گفت [illegible] شما را [illegible] ارجن او را امان [illegible] کرده [illegible] و آتش تمام آن جنگل را بسوخت با هر چه در آن بود و غیر

از شش جانداری هیچکس دیگر از آنها خلاص نشد [illegible] او [illegible] مار [illegible] دیو و چهار جانور پرنده دیگر با همه سوخته شدند و آتش از آن [illegible] خلاص شد

[illegible] با [illegible] گفت این چهار جانور پرنده دیگر چون خلاص شدند و [illegible] خلاص [illegible] گفت که [illegible]

بود [illegible] نام [illegible] و [illegible] دیگری بود چون او از عالم رفت روح او بجای [illegible] او بود و در رفت [illegible] روح او خوشحال [illegible]

او در دنیا [illegible] روح او از [illegible] عالم برسید [illegible] هیچ خوشی ندارم و چشم [illegible] هیچ [illegible] گفتند چون تو فرزند نداری از جهت

[illegible] گفت [illegible] هیچ علاج [illegible] فرزند [illegible] گفتند [illegible] دیگر بدنیا می باید رفت [illegible] فرزند [illegible]

پس [illegible] بصورت جانور پرنده بدنیا آمد و زن [illegible] پرنده [illegible] نام داشت و دیگری [illegible] از [illegible] چهار بیضه شد [illegible] چون دید [illegible] از [illegible] زن او چهار

بیضه [illegible] آن زن دیگر رفت [illegible] نام [illegible] فرزند [illegible] در این وقت که آتش در جنگل کهاندو افتاد [illegible] چهار بیضه

بچه بیرون آمده بودند [illegible] چون دیدند که آتش در آن جنگل افتاد [illegible] آمد و [illegible] تعریف [illegible] آتش گفت از من چه میخواهی [illegible] آن

[illegible] فرزندان مرا نسوزی آتش گفت خوش [illegible] سوزم [illegible] مادر آنها [illegible] دیده آتش [illegible] رفت [illegible] فرزند [illegible] در [illegible]

و باز [illegible] آن [illegible] ارجن بجنگ اندر مشغول بود [illegible] رفته [illegible] او [illegible] آتش [illegible] رسید

[illegible]

آن جهان بسیار زاری کرد که آتش را توقف کرد و از او و از ایشان آتش را نظر مسند بالا آید پس که جمیع خود را از [illegible] آن [illegible] رکود

آن چهار برج [illegible] دران [illegible] بسلامت ماندند بعد از تسکین آتش در و بدر را [illegible] بر سر فرزندان آمدند و مادر خانها را از [illegible] فرزندان

خود را آزاد و بر سلامتی ایشان شکر کرد و مسند بال زن خود را با فرزندان برداشته بجای دیگر [illegible] نشستم باین گفت [illegible] چهار برج

سوخته بود و گفت ای جن آتش تمام آن جنگلها را با تمام جانوران چرند و پرند و گیاهای آنجا همه در آتش سوز سوخته از آن آتش

خلاص شده به بیشه کشن و ارجن آمد و گفت بجز اهتمام تمام از آن آتش جو خلاص شده ام حالا هر چه لازم مطلب بجهت تو بیاورم

ارجن اگر کاری از دست تو می آید من از اسلحه خوب هر چه باشد بده آتش گفت از اسلحه خوب دارم اما تو خدمت مهادیو بکنی و او را خوشنود

نمودی آنها را بتو می دهد [illegible] تو خبر رسیدم و [illegible] خواهی تو خدمت مهادیو بکنی و مهادیو از تو خوشنود گردد فن اسلحه خوب بتو خواهد

داد آتش کشن گفت تو توقع از ما داری مرا خدمتی بفرمائید و از من چیزی بطلبید کشن گفت از تو آن مطلبم که دعا کنی میان

من و ارجن دوستی و محبت مستقیم باشد آتش گفت دوستی میان ما و تو و ارجن پیوسته خواهد بود پس کشن و ارجن و آتش را وداع کرده

سیر کنان بکنار آب جمن [illegible] تمام شد فن اول از کتاب مهابهارت [illegible] گویند

[illegible]

راویان اخبار این قصه چنین روایت کرده اند که چون کشن و ارجن از جنگل کاندو برگشته بکنار آب جمن آمدند میدیو که ارجن

او را از سوختن [illegible] کرده بود دو هر دو دست را بر سینه نهاده به برابر ارجن آمد و زبان عجز و نیاز عرض کرده گفت ای ارجن تو مرا

جان نو دادی و از این آتش اگر تو [illegible] فطرت او [illegible] در برابر این نیکی مرا چه خدمت می فرمائی ارجن [illegible]

گفت من ترا از آتش [illegible] قطع [illegible] باشی حالا ترا رخصت میدهم هر جا خواهی برو میدیو

گفت من آنچنان هنرها میدانم که بغیر از من امروز هیچ کس دیگر نمیداند میخواهم که بجهت تو کاری بکنم [illegible] ارجن گفت [illegible]

خدمتی بفرمائیم مردم گمان برند [illegible] بجهت خدمت از آتش خلاص کرده ام [illegible] خدمتی [illegible] هر چه کشن بفرمائید [illegible] بکن

پس میدیو پیش کشن آمد و گفت التماس دارم که من خدمتی بفرمائید تا بجا آرم کشن ساعتی توقف کرده گفت اگر تو خدمتی میخواهی [illegible] باید

بجهت راجه جدهشتر منزل عظیمی در روی زمین [illegible] آنجا [illegible] ساختی و آنچه در منازل

دیوان [illegible] دیوتها و آدمیان و ماران و غیر ایشان بوده [illegible] در این منزل [illegible] تصویر جمیع دیوتها و دیوان و آدمیان و جانوران و ماران

در این نقش کشی مید بسیار خوشحال شد و گفت قبول کردم هر چنان جائی راست کنم که از آن میان هیچکس نتواند ساخت پس کرشن و ارجن مید را
گرفته متوجه دهلی گشتند و چون به دهلی رسیدند راجه جدهشتر از دیدن ایشان بغایت خوشحال شد و مید را نوازش نمود و
مید در ساعت نیک طرح منزلی در غایت وسعت و نسبت انداخت و ده هزار گز عرض آن منزل را تعیین نمود بعد ازین با راجه جدهشتر که
هر چند کرشن به دهلی آمده و مید طرح آن منزل انداخت کرشن از راجه جدهشتر رخصت رخصت گرفته متوجه دوارکا شد و وقت
روان شد خواهر خود را دید و او را نصیحت بسیار کرد و گفت که زنهار در خدمت کوشیده از حکم تقصیر نکنی بعد از آن کرشن و سبهدر همراه گشتند و
اولاد و سایر خویشان را وداع کرده تمام اسلحه خود را برابر خود نهاده روان شد راجه جدهشتر با برادران و جمیع بزرگان پیش باز بدرقه
کردن رفتند پس کرشن همه را رخصت کرده باز گشتند و دارک که رتهبان کرشن بود ارابه کرشن را با تعجیل تمام راند در اندک زمانی بدوارکا
رسیدند بسدیو پدر کرشن و بلبهدر برادر کلان کرشن با تمام برادران و فرزندان و خویشان کرشن از دیدن او بغایت خوشحال گشتند و بعد از آن
که کرشن از دهلی برفت مید به ارجن گفت که من بکوه کیلاس و آن طرف میروم تا طلا و جواهر بسیار بجهت راست کردن این منزل بیاورم و در کوه کیلاس
یک حوض کلان است بندسر نام و در کنار آن حوض گرز کلانی افتاده است و آنرا راجه برکه بر پا کرده نهاده است آن گرز را بجهت بهیم سین می
آورم و آنرا معلوم است که بغیر از بهیم دیگری کار تواند کرد و بوقی هم آنجاست دیودت نام از برای ارجن گذاشته و آواز آن بوق مثل آواز رعد است
آنرا بجهت ارجن میآورم پس مید بجانب شمال رفته بکوه کیلاس و بندسر رسید و آنجا که بود دیو و پری و اندر و غیره جگ بسیار کرده بودند
مید آن گرز و بوق و جواهر بسیار با طلای خالص بی‌نهایت برداشته به دهلی آورد و گرز را به بهیم و بوق را به ارجن داد و این بوق با دیو بود و دیوتها و
دیوان و آدمیان و ماران و غیره همه از آواز آن حیران شدند و مید بنیاد عمارت کرد و آنچنان منازل ساخت که در عالم عدیل و نظیر آن نبود و کم
آن عمارت را از طلا ساخت و بجواهر بسیار زینت داد و همه را مرصع کرد و انواع باغها و منظرها و حوضها در آن عمارت ساخت و جانوران
بسیار از جواهر ساخته بود که هر کس آنرا میدید گمان میبرد که جان دارند و در حوضهای آن عمارت ماهیان از طلا و جواهر تعبیه کرده بود
که حرکت میکردند و از کمال بلندی آن عمارت را خیال ساخته بود که بنظر میخوانان آنچه آب بود آن دیوار مینمود و آنچه دیوار بود آب
آب بنظر در می‌آمد و انواع گلها و لاله‌ها در آن باغها از جواهر راست ساخته بود که هیچکس فرق نمیکرد که این گلها اصلی است یا از جواهر کرده اند
و آن عمارت را در چهارده ماه تمام کرد و آن عمارت بیست شد که نور آفتاب میدرخشید و در شب تار مثل روز روشن می‌نماید و چون آن عمارت
تمام شد راجه جدهشتر در ساعت سعد باتفاق برادران و خویشان در آنجا درآمد و تمام آن منزل را بامکانات دید و جمیع مردم همراه راجه بودند
حیران آن عمارت شدند و راجه اول ده هزار برهمن را بانواع طعامهای طیبه تا شاید خوانند بعد از آن طعام بسیار بجهت ایشان آوردند چون از

طعام فارغ

طعام و انواع کشتند راجه جدشتر هم برهمنان را شش هزار گاو داد و همه لباسها خلعت داد و بعد از آن رخصت کرد و برفتند بعد از آن راجه جدشتر

از اطراف عالم که سران و راجه‌ها را طلبید مجلس عالی داشت و از اطراف عالم که سران شنیدند به سرانجام و بایشان بسیار سکار جایع

دشا کرد اکنون هیزم بابن و چهن و نیمنده ما رکندی و بهرک و کوهکام و غیره ایشان آمدند و راجه جدشتر همه ایشان را تعظیم و احترام

بسیار کرد و از راجه‌های کلان که در اطراف عالم بودند مثل راجه بهار و بنگاله و بهار و گجرات و دکن و غیره اکثر بهانجا آمدند و کشن با جمیع فرزندان و

برادران و خویشان و سایر جادوان آمدند و در آن مجلس نشستند و کهندربان مثل چترسین با توابع به آن مجلس آمده آغاز سرود

گفتن کردند و اپسرها رقص میکردند و آنچنان مجلس شد که مثل آن مجلس را کم دیده باشند و در اثنای آنکه مردمان به این مجلس

مشغول بودند نارد پیدا شد و نارد آنچنان کسی بود که بید را با اکثر علوم میدانست و قصه‌های گذشته را همه نیک یاد داشت و هر جا که

اراده میکردند از عالم بالا و قعر زمین و جزایر دریا و غیر آن همه جا میرفت راجه جدشتر و سایر اهل مجلس همه به تعظیم نارد برخاستند

و کمال احترام او بجا آوردند چنانچه نارد خوشحال شد و راجه جدشتر را با برادران دعای خیر کرد و پس راجه نارد را بر صدر

مجلس نشاندند و خود در برابر او نشست آنگاه نارد گفت ای راجه آیا شما بطریق عدل و داد که پدران شما بطریق رعایا و دایم فانی ... میمانند

عمل و سلوک میکرده اند عمل و سلوک مینمایند و آنچه ادب سلطنت است همه را نیک میدانید و سپاهی خوشحال و رعیت آسوده است و سایر

مردمان از اعلی و ادانی و برهمنان و درویشان و فقیران و سوداگران و غیر ایشان در امن و رفاهیت و فراغت میگذرانند یا نه الحمد این مردم

در امن و فراغت میباشند شکرانه این را که خداوند تعالی شما را بر بعضی توفیق کرامت فرموده بجای میباید آورد و اگر کار بر

عکس این میباشد زود از آن تدارک نمایند و تلافی آن نمایند که سپاهی و رعیت پادشاه را نکو میباشند اگر این هر دو باز و پادشاهان

قوت ملک برقرار است و دشمنان مقهور اند و همه اهل عالم دعای پادشاه میکنند و در این عالم نام نیک ایشان باقی میماند و

در آن عالم بدرجات عالی میرسند و خدا و خلق از پادشاه راضی میباشند چون نارد این سخن گفت راجه جدشتر گفت ای نارد آنچه از

دست من میآید در امن و عدل میکوشم و در عدل تقصیر از خود راضی نمیشوم و شب و روز از درگاه حق تعالی التماس میکنم که مرا توفیق بخشد

در اجرای اوامر و نواهی همان دستور رعایا نمایم و مرا توفیق خیر کرامت کند نارد گفت آنچه گفتی مثل امیدوارم که باشی در دنیا و آخرت خداوند تعالی

ترا سرفراز گرداند راجه جدشتر از سخن نارد خوشحال شد بعد از آن راجه با نارد گفت که شما بزرگید و همه جا را اراده کنید میروید و دیده حالا من

از شما تحقیق میخواهم بکنم که آیا شما مثل این عمارت را دیده‌اید بجهت ما ساخته است در هیچ جای دیگر دیده اید نارد گفت من

در میان آدمیان ندیده ام هیچ کس مثل این عمارت ساخته مثل مجلسها و عمارتها ... و اندر و جهاد و برهما را دیده ام

بران درختها پیدا می‌شود و در مجلس جسم بسیاری از راجهای بزرگ مثل راجه مجابت و پسرش نیز رومان دتا و بومک
و نرسنگ و بس و کرمپه ترح و کرت سنگ و بنرد ن و شب و مرت و کارت بیج و سرت و راجه تل و انیر یک و بیکرت
و اشتک و مهابل و ررو دلیپ و سرجات و انک و دهنت و باهلیک و رام پسر جسرت و طهس و بهرت
و سنکرن برادران رام و پسر رام و جنک و برکد و ابرچر و ستامی را اول مرد بود و آخر زن شد و صد راجه که همه
برهمدت نام دارند و صد راجه هی هی نام و صد و یک راجه درتراشت نام و هشتاد راجه جنمیجا نام و بیشمار راجه مانند اینها از آن
راجه بزرگ که در دنیا عدل و داد کرده‌اند و در جنگها کشته شده‌اند و عبادت بسیار کرده‌اند همه می‌باشند و مرگ و اجل ندارند
جسم می‌باشند و خدمتکاران جسم منتظر ایستاده‌اند که هر کس را جسم حکم فرماید فی الحال جان او را قبض میکنند و اینکه بدربان
بسیاری می‌باشند که گویند یا میکنند و اسپهای بسیار مرقصند بعد از آن نارد گفت ای جدشتر مجمل از احوال جسم را گفتم
حالا از تعریف مجلس برن بشنو برن عمارتی دارد که چهارصد کروه طول و همان قدر عرض دارد و دیوان عمارت او سلاهم بتین که مادر میان
آب ریخته است و در آنجا باغهای بسیار هست که درختهای از جواهر هست بعضی از لعل و بعضی زبرجد و مروارید و غیره و در آن عمارت
خانهای لطیف بسیار هست که همه از جواهر ابداراست و در مجلس که برن می‌نشیند و آفتاب با دوازده برج و باسک
مارها بسیاری از ماران خوب صورت و دیوان بسیار مثل اصطبل و نرکاسر و بهلاد و راهو و ده سره و بال و مسکه
ماد و غیره در مجلس برن می‌باشند و چهار دریا که هر یک در طرفی از اطراف عالم می‌باشند و آب گنگ و جون و
پنجاب و نیل و زبده و اموداس و کون و جینات و جهی و دجله و فرات و بان کنکا و غیره با جاهها و چشمها و برکه‌ها
و کوهها و معبدها همه هر یک بصورتی برآمده در آن مجلس می‌باشند و برن وزیری دارد سناب نام او با پسران خود
خدمت برن میکنند و دیگر مجلس کبیر را با نوبکرم بنکوکونس دارکبیر جسم عمارتی دارد که چهارصد کروه طول داشت و هشتاد
کروه عرض دارد و کبیر این عمارت را تمام بعبادت و ریاضت خود ساخته است و این عمارت نهایت بلند و سفید است مثل ماه
و خورشید و جماعتی نگاهبانان آن عمارت اند که هر جا که کبیر مقصد نماید تمام آن عمارت را بآنجا می‌برند و در آن عمارت
انواع قصرهای بلند و خانهای بعضی بزرگ و بعضی کوچک و ایوانها و غیره هست همه از طلا و جواهر و مرصع نقش
آدمی نکاه مثال انها نمیتوان گفت و فرشها در آنجا افتاده است که مثل آفتاب روشنی دارد و باغها در اطراف و جوانب
آن عمارت بسیار است و درختهای آن باغهای خوشبوی دارد که تا صد کروه میرود و در آنجا جسم بسیاری از گندربها هستند و شب و روز

از سرود و رقص و خوشحالی آنجا بی‌نهایت و بسیاری از کبیران و راجهای ترک سلطنت کرده بعبادت و ریاضت برده خفته‌اند
دران مجلس میروند و با نواع نعمت و فراغت میرسند و مهادیو و پاربتی بسیار بانجا می‌آیند و از خدمتگاران مهادیو نندی و مهاکال
و سنگ کرن و غیره بسیار بان مجلس میروند و از گندربان و لبوالبس و تنبرو و نرت و ناما و هوهو و حور لازم آن مجلس شب
و روز هستند و بعضی برادران با بعضی از دیوان خود گاهی بانجا میروند و از کوهها کوه هماچل و کوه سید و کیلاس و مندر و سکند معدن
و سمیر برتب با دیگر کوهها بصورت آدمی برآمده بکرنیه پیش میروند بالاو گفت ای جدبشتر چنین مجالس اند رو جسم و بران و
کبیر را شنیدی حالا مجلس برهما انچه دیدم درست چنانکه من روزی نشسته بودم ناگاه سورج یعنی آفتاب بالا دیدم بصورت آدمی
برآمد پیش من آمد من برسیدم از کجا می‌آیی گفت از مجلس برهما می‌آیم من گفتم میخواهم تعریف آن مجلس را بجهت من
بیان نما گفت برای آن عمارت از بسیاری رنگ و آن مجلس طول و عرض آن را بیان نمیتوان کرد هیچ نمی‌توان گفت هر چه رنگ هاله
از غایت صفا و خوبی دارد و میگویند چنین تعریف آن عمارت را از سورج شنیدم خاطرم بسیار رغبت دیدن آنجا شد با سورج گفتم
چکار کنم که بانجا توانم رفت گفت اگر هزار سال روزه بداری و عبادت کنی بانجا میتوانی رسید من بکوه هماچل رفتم تا هزار سال
روزه داشتم و شب و روز بعبادت و ریاضت مشغول می‌بودم بعد از آن سورج پیش من آمد و گفت حالا اگر میخواهی توانی بانجا رفتن پس
من همراه سورج بانجا رفتم و از انچه تعریف شنیده بودم مراتب زیاده از آن یافتم هر چند خواستم که طول و عرض
آن را بدانم و هر چند اراده کردم که بدانم که آیا آن چه رنگ و لطافت عمارت دارد هیچ نتوانستم چه هر گز آنجا رنگی وارد
تصور نکرده بودم و در آنجا شب و روز و گرسنگی و تشنگی و گرمی و سردی نمی‌باشد و روشنی و لطافت آنجا نه بروشنی آفتاب
و نه بروشنی ماه مانده و نه با تش و روشنی آفتاب پیش روشنی آنجا هیچ نمی‌نماید و برهما در آنجا تنها بر تخت می‌نشینند
و جماعت دیگر در آنجا راه دارند مثل ریح و کسب و بهرک و انگیرس و نشت و گوتم و انگرا و بلست و
سهیل و برهلاد و جماعت بال کهلا و غیر اینها دست بر دست نهاده در برابر برهما ایستند و آسمان و عقل و
بید و دیگر علوم و ماه و آفتاب و خیره و ایام و هفته و سال و چهار جگ و دل و آب و آتش و خاک و باد و طعم و بوی هر کدام
بصورت خود غایت خوبی برآمده در خدمت برهما بر یک طرف ایستاده می‌باشند و بطرف دیگر جسم دکس بدر بر سرام و
دریاها و سنمرت و رگ و سنک و جیون و دشت لس لس کرما و غیر اینها بر طرف دیگر می‌باشند و برهما به همه
بمجلس او میروند انواع لطف میکند بالاو گفت ای راجه جدبشتر این بود مجمل از تعریف مجلس برهما راجه جدبشتر گفت
کرده تعریف مجلس ...

کرد [illegible] لباس آن [illegible] که دیده و جای [illegible] در مجلس [illegible] شنیدم [illegible] در مجلس [illegible] راجه هر چند [illegible] راجه

هر چند جگ کرده بود [illegible] میان این همه راجهای گذشته اند [illegible] در مجلس [illegible] همراه کسی [illegible] نشسته [illegible] در مجلس جسم دیدم

آیا در میان شما کسی گفته بود [illegible] گفت راجه هر چند [illegible] جمیع راجهای را که در زمان او بودند زبون خود کرده بود و قوت او [illegible] تنها [illegible]

[illegible] کرده بود و تمام راجها را منهزم گردانیده همه زبون او شده بودند بعد از آن جگ کرده بود [illegible] جگ راجسوی [illegible] جگ جمیع راجها [illegible]

به خدمت او آمده بودند و تمام خدمت آن جگ را [illegible] کرده بودند بعد از آن جمیع برهمنان را که به آن جگ آمده بودند [illegible] زر [illegible] داده بود [illegible]

[illegible] از جهت این جگ بود [illegible] راجه هر چند مجلس [illegible] راه یافته [illegible] گفت [illegible] راجه جدهشتر [illegible]

[illegible] در ایام سلطنت خود جگ راجسوی [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] آن جگ [illegible] بسیار [illegible] راجه [illegible] رسانید

[illegible] راجه این جگ را [illegible] مجلس [illegible] بسیار [illegible] عالم [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] این جگ [illegible] بسیار [illegible] راجها [illegible] کسی [illegible] جنگ [illegible] مردم [illegible]

برادران و دوستان خود مشورت کنید [illegible] راجه جدهشتر [illegible] برادران و دوستان [illegible]

[illegible] جگ [illegible] این جگ را [illegible] بهیم [illegible] ارجن [illegible]

[illegible] در این کار [illegible] راجه جدهشتر [illegible] جگ کنند [illegible]

[illegible] مردم [illegible] راجه جدهشتر

[illegible] برادران [illegible] راجه [illegible] جگ [illegible]

[illegible] این جگ [illegible] راجه [illegible]

[illegible] برادران [illegible] راجه جدهشتر [illegible] در مجلس [illegible]

[illegible] راجه جدهشتر [illegible] برادران [illegible] راجه جدهشتر [illegible] این جگ [illegible]

[illegible] راجه [illegible]

[illegible] این کار [illegible] راجه [illegible]

[illegible] راجه جدهشتر [illegible]

[illegible] برادران [illegible] راجه [illegible]

[illegible] برادران [illegible] راجه جدهشتر [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] این جگ [illegible]

[illegible] این جگ [illegible] برادران [illegible]

[illegible] ... انچه از فرزندان ... [illegible]

[illegible] ... عالم ... [illegible]

[illegible] ... اطاعت ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... فتح و نصرت ... [illegible]

[illegible]

اهل جهان را

بیکشن چون آواز ارجن را شنید او را آفرین کرد و گفت ای ارجن تو که از اولاد راجه بند باشی و مادرت کنتی باشد امثال این
سخنان از تو عجیب نیست ما را در کشت دایکفار اعتماد بر تست که اگر این کار راست شود بطفیل همت تو خواهد شد بعد از آن کشن براجه
جدهشتر گفت که هیچ کس نمی‌داند که فردا زنده خواهد ماند یا نه اگر کسی سخن کند چنین بگوید که ارجن گفت حالا ما را در جنگ جراسنده فکر دیگری باید
کرد اگر ما بجنگ او برویم لشکری باید برد چرا که او لشکر و جمعیت بسیار دارد اگر ما لشکر بسیار بگیریم او خبردار شده سر راه ما خواهد گرفت و جنگ عظیم دست خواهد
داد بلکه مناسب آنست که چند کس بشهر او برویم چنانچه خبردار نشود بحیله و تدبیر او را بدست آوریم و کارش بسازیم چون جراسنده بر خود غرور بسیار دارد
امید است که زود بسر آید و ما بر او غالب شویم جدهشتر با کشن گفت که این جراسنده چه کس است و زور و قوت چه مقدار است که چندین مرتبه
لشکر بجا آورد هلاک شد کشن قصه جراسنده گفت و گفت که من قصد کشتن او نکردم همه را با تو میگویم راجه برهدرت سه جهوهنی لشکر داشت و حاکم
ولایت مگده بود صاحب جمال و قوت و مال و اسباب بی‌نهایت داشت و سلطنت او مثل سلطنت اندر بود در حلم و تحمل مثل زمین
و در قهر و غضب مثل جم بود و خویشان بسیار داشت و همه ولایتها با آنها بخشیده بود که بفراغت حکومت میکردند او دو دختر راجه بنارس را که هر دو
بیک شکم از مادر متولد شده بودند و آن هر دو را خواستند و آن هر دو دختر در غایت حسن و جمال بودند راجه را با ایشان محبت بسیار شد
اما هیچ کدام ایشان فرزند پسری نمیشد راجه برین نیت اموال بسیار خیرات کرد و چندین جگ کرد و در این نیت آخر آن راجه شنید که کهیسری هست در
ریاضت و عبادت چندکوسک نام پسر کوتم راجه با هر دو زن پیش او رفت او را دید که در بیابان زیر درخت انبه نشسته استغراق تمام دارد
راجه مدتی بخدمت او کمر بست هرچه او مطلبید فی الحال حاضر میکرد چنانچه زاهد خوشنود گشت گفت ای راجه از من چیزی بطلب راجه گریه کرد گفت ای بیدر بزرگوار
من ترک حکومت و سلطنت کرده ام بجهت آنکه مرا پسری نمیشود حالا امیدوار شده ام که از برکت نفس شما مرا خداوند تعالی پسری کرامت کند عابد چون
این سخن بشنید مدتی متفکر شد ناگاه از آن درخت انبه یک انبه در دامن افتاد زاهد آن انبه را برداشت افسونی بر آن خواند و براجه داد
و گفت ای راجه این انبه را بزن خود بده که مقصود تو حاصل خواهد شد راجه انبه را گرفته بشهر خود بازگشت چون هر دو زن از حیض پاک شدند
راجه آن انبه را پاره کرده بهر دو زن داد هر کدام خورده بار آبستن شدند بعد از گذشتن مدت حمل هر یک مثل نصفه آدمی بزایید و زنان چون
آنرا بدیدند ترسیدند هر دو بچه زاییده بودند در پارچه پیچیده بزنی دادند که آنرا برده در بیرون صحرا اندازند در آن وقت دیوزنی جرا نام که گوشت آدمی
میخورد به آنجا رسید دید که دو نصف آدمی افتاده است هر دو را برداشت بزور تمام بر هم زد ناگاه هر دو بهم پیوستند که از آن آواز طفلی برمی آمد
آنچنان سنگی بود که دیوزن آنرا نمیتوانست که بردارد لیکن از جوان آواز طفل بگوش مردم شهر رسید راجه با هر دو زن و دیگر مردم در پی آن آواز
برآمدند آن دیوزن که قصد کشتن و خوردن طفل داشت چون راجه را با هر دو زنش دید دانست که طفل این هر دو زن زاییده اند او را بر ایشان رحم آمد و آن
طفل را برداشته پیش راجه آورد و گفت ای راجه پسر تست که هر دو زن تو زاییده اند از من هر دو پیوسته طفل درست شد من خواستم که این را بخورم

خوف در شهر بود تقسیم نمود الحال این فرزند را [illegible] رحم کردم [illegible] آوردم راجه بغایت خوشحال شد و طفل را بر گرفت و به مادرش سپرد
و آن هر دو [illegible] از غایت [illegible] شد راجه در غایت خوشحالی [illegible] آمده مهمانی عظیم کرد و چندان مال و اسباب بخشش کرد که از حد و شمار بیرون بود
و پسر را جراسنده نام نهادند و سنده پیوند را گویند و آن پسر روز بروز بزرگ میشد و آثار شاهی و جهانگیری بر ناصیه او ظاهر میشد و بعد از مدت
روزی [illegible] زاهد که [illegible] راجه [illegible] به شهر آن راجه آمد راجه چون خبر آمدن او شنید باتفاق زنان [illegible] و برادران و بزرگان به بیرون آمد
[illegible] راجه گفت من این فرزند را از برکت نفس [illegible] یافته ام حالا این ملک [illegible] تعلق [illegible] دارد زاهد گفت من تو را مژده میدهم که
این پسر تو [illegible] شجاع و پر زور خواهد شد که [illegible] او قوت مقاومت نباشد و بر اکثر سلاطین عالم غالب خواهد آمد اگر با دیوتا هم جنگ کند
غالب خواهد شد و سردار تمام چهتریان خواهد بود و هر کس از راجها که لشکر بر او خواهد آورد مغلوب خواهد شد و این پسر عالم را خوب نگاهبانی خواهد کرد
و همه حکم او را خواهند شنید و مهادیو را خواهد دید چون راجه این کلمات از زاهد شنید خوشحال شد و راجه را صحبت آن زاهد خوش آمد
سلطنت را به پسر سپرد و او را نصیحتهای نیک کرد و با هر دو زن خود همراه زاهد به جنگل رفت و به عبادت مشغول شد جراسنده بعد از رفتن
پدر در مقام عالمگیری شد هر کس اطاعت او میکرد او را چیزی نمیگفت و هر کس اطاعت او نمیکرد با او جنگ کرده ولایت او متصرف شده او را
[illegible] کشن گفت بعد از آن که من کنس را که داماد جراسنده بود کشتم میان من و [illegible] دشمنی شد و او هفده مرتبه لشکرها
جمع کرده بر سر من آمد دیگر [illegible] جراسنده [illegible] گرز خود را بقصد من جانب متهرا انداخت و آن گرز در چهار کروهی متهرا افتاد در جایی که
آن گرز جراسنده افتاده است آنجا را [illegible] میگویند و گدا به زبان هندی گرز را گویند و از متهرا چهار کروه راه است چون کشن احوال جراسنده
را به تفصیل بیان نمود راجه جدهشتر گفت ای راجه اگرچه جراسنده این قوت و [illegible] دارد اما دفع او به تدبیر آسان میتوان کرد و زوال دولت
او نزدیک رسیده است و ما را مصلحت نیست که با لشکر به جنگ او برویم چرا که [illegible] او میشود صلاح در آن است که باتفاق هیم و ارجن
برابر او برویم و من چنان میدانم که او با هیم جنگ خواهد کرد و هیم او را خواهد کشت کشن راجه گفت که تو هیم و ارجن را به جای خود سپار و ایشان را همراه من
بفرست و هر دو را از من [illegible] راجه جدهشتر گفت شما صاحب [illegible] هر چه صلاح [illegible] پس کشن و هیم و ارجن [illegible] برهمنان برآمده
بقصد جراسنده متوجه [illegible] شدند [illegible] جراسنده خبردار [illegible] از راه راست [illegible] و آب گنگ [illegible]
گذشتند و میرفتند تا به شهری که جراسنده آنجا بود رسیدند آنجا شهری آبادان و باغها و عمارات در نظر ایشان درآمد که [illegible] آن دیگر جایی
ندیده بودند و مردمان آن شهر همه خوشحال می بودند و برفاهیت و فراغت میگذرانیدند و جراسنده در دروازه خانه خود نقاره داشت که اگر دشمن
بقصد کشتن او [illegible] آمد آن نقاره را بی آنکه او را بنوازند آواز عظیم میداد و جراسنده واقف میشد و مستعد جنگ میگردید ایشان از جهت آنکه
جراسنده از قصد ایشان آگاه نشود از دیوار قلعه بالا رفته برابر جراسنده آمدند و او با وزرای و نزدیکان خود نشسته بود و آن [illegible] را شکون [illegible]

بدی داده

روي در زاده بود بحثي در آنجا از روما چرا امکرد که بحث کنند تا گاه جشن جراسنده برای آن افتاده که بهر قتل معتقد امیده می آیند چون ایشان ب

بوضع برهمنان دیده برخاست و خواست که ایشان را خدمت کند چون نزدیک ایشان رسید دریافت که برهمنان نیستند ترسی در دل او پیدا شد

گفت شما برهمنان نیستید چرا که از راه دروازه نیامده اید که من واقف شده ام راست بگویید که شما چه کسانید کشن گفت که بخانه دوست از راه دروازه می باید

رفت و بقصد دشمن از دیوار می باید در آمد چون ما قصد تو داشتیم بجهت جنگ تو آمده ایم جراسنده گفت که مرا با شما آشنایی و دوستی نیست و جنگ با شما من

چه دشمنی و من با کسی بدی در خاطر ندارم کشن گفت آنچه نیکی و خیر است که تو چندین راجه را گرفته و بقصد آنکه راجه را او نهبد داری می خواهی که بجهت خوشنودی

مهادیو همه را بکشی نگاهبانان جهان ما هستیم هر کس که بدی میکند ما او را میکشیم تو میخواهی که این قدر راجهای بزرگ را برای خاطر مهادیو بکشی ما هم قصد کشتن تو

میکنیم اگر تو این مردم را بگذاری ما هم با تو کاری نداریم اگر تو قبول نمیکنی با ما تو جنگ خواهد شد یا من بر تو غالب آیم و بکشم یا تو مرا القصه جراسنده

گفت که شما را این اندازه نیست که با ما چنین کنید یا با من جنگ توانید کرد و من این مردم را بزور مردانگی خود گرفته ام بمکر و حیله نگرفته ام کشن گفت که تو بسیار

بزور و مردانگی خود مغروری باشی بسیار از راجهای که همراه تو در زور و قوت و شجاعت و بادشاهی زیاده بودند کشته شدند و من اگر خود دو

نمی بایستیم این چنین بر سر تو نمی آمدم مرا بگو که من کشنم و این بهیم و ارجن است تو حالا اگر این مردم را میگذاری همراه من پیش راجه جدهشتر بیای با آنکه با

هر کدام از ما که میخواهی جنگ بکن بهتر آنست که این مردم را بگذاری پس جراسنده برخاست و در اندرون حرم رفت و کسان خود را طلبیده وصیت کرده

بعد از آن همراهی و بزرگان لشکر را طلبیده پسر خود سهدیو را بجای خود معین کرده الغاه مستعد جنگ شده بیرون آمد و با کشن گفت که شما کدام کس بجنگ من می آیید

ما هر سه تن با تو جنگ میکنیم کشن گفت انگار از قیاس دور است که یک کس با سه کس جنگ کند اما از ما کس خاطر خواه اختیار کن که با تو جنگ کند جراسنده

گفت که تو هفده مرتبه از پیش من گریخته مرا عار می آید که با تو جنگ کنم و ارجن مرد است که از دور تیر می اندازد و بهیم بهتر است جنگ میکنند با او جنگ میکنم پس جراسنده

تاج مرصع را از سر برداشت و جوشنهای خود را محکم بر بست و آن دو دلاور نامدار از روز اول تیغ جنگ کردند بعد از آن هر دو بهم چسپیدند گاهی جراسنده او را

بر زمین میزد و گاهی بهیم او را بر خاک می مالید و گاهی هر دو سرها را بر هم چنان میزدند که صدای آن تمام شهر می شنیدند مردم شهر سپاه و زنان و کودکان حیران

تماشای جنگ آن دو دلاور آمدند که از حد و شمار افزون بود جراسنده چون هجوم مردمان را بر زیاد دید مردمان را از تماشا دور کرد و باز هر دو بهم چسپیدند

اندر با تیر از بر جنگ کرده بود و آن هر دو پهلوانان سیزده روز جنگ کردند روز چهاردهم بهیم اندکی زبون شد در این وقت بهیم برابر کشن آمده گفت من حریف این

مرد عاجز نمی توانم شد کشن گفت تو بسیار بادی چرا دل خود را زبون کرده این مرد جراسنده است کشن خس را گرفته برابر بهیم آمده آن خس را دو پاره کرد بهیم

دانست که کشن میگوید که تخانچه او را پیوند کرده اند بما تعلیم او را از هم جدا کن و کشن پیش آمده دستی بر پشت بهیم زد و از زور خود اندکی باو

داد بهیم را قوت دیگر شد بعد از زحمت بسیار جراسنده را از زمین برداشت و برگرد سر گردانیده چنان بر زمین زد که زمین چون کوزه سیماب

بلرزید مردم گمان بردند که مگر آسمان پاره شد بهیم یک پای جراسنده را زیر پا نهاد و پای دیگر بدست گرفته دو پاره نمود غوغای از خلایق

برخاست و ایشان چیسته جراسنده را بردر خانه او نهادند تا همه کس مرده او را ببینند آخر سهدیو پسر جراسنده آمده ایشان را ملازمت کرد
ایشان نوازش کرده جای پدرش باو دادند و آن راجها که در بند جراسنده بودند همه را خلاص کردند کشن فرمود تا همه را خلعت دادند ایشان
همه تعظیم کشن بجا آوردند و گفتند که جانهای ما را تو خلاص کرده ما را چه خدمت میفرمایی کشن گفت که شما همه بولایتهای خود بروید سامان
کار خود بکنید سال دیگر که راجه جدهشتر جگ میکند همه آنجا حاضر شوند آنها قبول نموده بولایت خود ها رفتند و ارابه که از دیوان جراسنده گرفته
بود از کشن به بهیم و ارجن داد تا سوار شدند و خود بر گرر سوار شده بدهلی پیش راجه جدهشتر آمدند و اسباب و جواهر بسیار و بعضی اجناس
که در سرکار او بوده همراه آوردند راجه جدهشتر از دیدن برادران بنهایت خوشحال شد و اموال بسیار بشکرانه سلامتی ایشان بخشش کرد
کشن تعریف مردانگی بهیم با راجه تمام گفت و از خود هیچ نگفت اما راجه دانست که آنچه بهیم کرده همه بتوجه و تدبیر کشن بود چون کشن چندی در
دهلی بود پس از راجه جدهشتر دستی رخصت گرفته متوجه دوارکا شد و بر همان ارابه که از جراسنده گرفته بودند سوار گشته بدوارکا
رفت پس از این براجه جنمیجی گفت که بعد از رفتن کشن راجه جدهشتر با برادران و امرای و دهوم پروهت که وزیر کشن بود مشورت کرد
که این جگ راجسوی تمام باید رسانید همه گفتند که درین جگ راجسو دو چیز می باید یکی راجهای بسیار و آن خود بهم رسیده دیگر مال
بسیار درین باب فکر باید کرد ارجن گفت ما بدولت شما لشکر و حشم بسیار داریم و در قوت و شجاعت کسی برابر نیست من این
کمان کاندیو و یراق خود را که داشته باشم بهمه راجها غالب شده از چهار طرف عالم مالها گرفته در جگ ملازمت شما بیایم راجه
جدهشتر و ارجن خوشحال شدند و هر یک از برادران خود را بطرفی از اطراف عالم بجهت جمع مال فرستادند و ارجن را جانب
شمال و بهیم را طرف مشرق و نکل را جانب جنوب و سهدیو را جانب غرب فرستاد اول ارجن با لشکر بسیار بولایت کلند
کالکوت رفت و با راجه آنجا جنگ کرده غالب آمد او را هم گرفته بولایت کامرو رفت و با راجه آنجا که بهگدت نام داشت تا هشت
روز محاربه عظیم کرد روز هشتم بهگدت بخدمت ارجن آمده اطاعت نموده اموال بنهایت پیشکش کرد و همراه ارجن شده از آنجا باتفاق بکوهسار که میان
هندوستان و خطا و ختن در آمدند و با حکام آنجا جنگ کرده بر همه غالب آمدند و غرایب نفایس که در آنجا بود گرفته بجایی که نزدیک چین و ماچین
بود رفته آن ولایت را مسخر کرده از آنجا بچین ماچین در آمده با بادشاه آنجا چندین روز محاربات قوی نموده آخر بر و غالب آمدند آنقدر اموال و جواهر
و قماشهای نفیس و جانورهای عجیب و غیره بدست ارجن افتاد که از حد و حصر افزون بود و بعد از آن ارجن با لشکر بی نهایت چین و خطا گذاشته متوجه خفچاق
شده و با سلاطین آنجا جنگهای قوی کرده مظفر شد و از آنجا بولایت تبت آمده آنجا را مسخر کرده بولایت کشمیر آمده و آنرا هم گرفته از آنجا طلا بسیار
آورده باز از آنجا بولایتی که درمیان سنده و گجرات بود در آمده تمام آنجا را گرفته بشهری رسید که سمیه پور میگفتند راجه آنجا جرامد نام داشت بجنگ ارجن
آمده ارجن بسیاری از لشکریان او را کشت راجه آنجا عاجز آمده اطاعت نمود و اسب بسیار خوب و مال بسیار پیشکش کرده همراه ارجن شده بولایت

کبوبان رفتند و آنجا را گرفته بولایت که آنجا را کمک خوانند آمدند و با مردم آنجا جنگ بسیار کردند غالب شدند و از انجا بر سبب [illegible] دست اوجن افتاد بهر
بزرگ طرح چال بود و چنیدا پیشی بکر نافیت گنگ خطا و سپس [illegible] بندار جن با مال و اسباب بسیار و نفایس بیحد گرفته در مقام موعد بخدمت راجه جد بهشتر آمد
راجه از دیدن او بغایت خوشحال شد و او را تعریف بسیار کرد و بهیم با لشکر و فیلان بسیار که بجانب مشرق رفته بود اول گنبیلا رفت و لشکرهای
آنجا را پایمال ساختند حاکم آنجا راجه درپد پدر دروپتی بود او هم راه همای جنگ نموده مال بسیار پیشکش کرد و بهیم از انجا گذشته بولایت ترهت رفت
و آنجا را فتح کرده بولایت [illegible] رفت و با راجه انجا شدا انام جنگ کرده غالب آمد و لشکر و حاکم آنجا را گرفته بولایت بنگاله رفت و بر حکام آن
ملک غالب آمد و اموال بسیار از آنجا گرفت و از آنجا بجانب ملک چندیری دنغره شد که حاکم آنجا سسپال بود چون راجه مذکور شنید که بهیم برابر
ادمی آمد برای خود در باب صلح و جنگ مصلحت کرد عاقبت رایش بر صلح قرار گرفت چون بهیم نزدیک آمد راجه سسپال باستقبال او رفت
و اموال بسیار پیشکش کرد بهیم او را نوازش فرموده باو گفت که راجه جد بهشتر داعیه جگ دارد و برادران را بجهت اموال باطراف فرستاده است
راجه سسپال بهیم را بشهر خود برد چند روز او را با لشکرش مهمانی کرد بعد از ان از جواهر و قماش و نفایس دیگر بهیم داد از آنجا روان شده باوده آمد راجه
آنجا رحپل نام داشت از بسیاری لشکر خود بجنگ آمد بعد از جنگ منهزم شد و اموال بسیار پیشکش بهیم کرد بهیم از انجا رفته راجه کوپال کسح را فتح
کرده از انجا بکوه در آمد آن ولایت گرفته بعد از ان بنارس آمد با راجه انجا جنگ کرده غالب گشت و مال آنجا را گرفته و در آن نواحی هر جا که حاکم
بود بهیم را فتح کرده به بهار رفت و در آنجا جنگ کرده مظفر شد و از آنجا بولایت چانپ رفت که تعلق بکرن داشت با او جنگ کرده غالب شد و
از انجا ساوری که نزدیک دریا بود رفت انجا را گرفته زر و جواهر بسیار و صندل و عود و مروارید و اقمشه چندان بدست بهیم افتاد که از حد افزون بود
بعد از ان برگشته متوجه دهلی شد در سر راه هر ولایتی که بود بهیم را فتح کرده اموال گرفته در مقام وعده بخدمت راجه جد بهشتر آمد آنقدر مال و جواهر و
قماش نفیس و دیگر چیزهای آورده که از شمار بیرون بود راجه جد بهشتر بغایت خوشحال شد بهیم را نوازش بسیار کرد و سهدیو که بجانب جنوب با
لشکر بسیار رفته بود اول بجانب متهرا و بیانه و مار نول آمده اموال آنجا را گرفته بعد از ان از آب چنبل گذشته بگوالیار آمد حاکم انجا با خویشان
بودند اخبار ابریدو از حاکم گوالیار اموال گرفته بولایت رنتهنبور آمد از انجا متوجه مالوه شد و با حکام انجا جنگ عظیم نموده غالب آمده اموال
از انجا گرفته متوجه دکهن شد و ماهسک حاکم آنجا که پدر زن کشن بود جنگ بسیار کرده مظفر شد و [illegible] برگرفت و با حاکم انجا جنگها
عظیم کرده بهم را منهزم گردانید و در آن ولایت بهونانان که یکی [illegible] و دیگر دنده نام داشت هفت روز جنگ کرد آخر الشان در مقام اطاعت
در آمده جواهر بسیار پیشکش کردند سهدیو از آنجا گذشته بماندوح آمد و با حاکم انجا که نیل نام داشت جنگ عظیم چنان کرد که هر دو لشکر نزدیک
شدند ما که آتش بکومک راجه نیل بر لشکر سهدیو افتاد و آدم و فیل و اسباب و اموال هم سوختن گرفت سهدیو حیران بماند هیچ [illegible] که چکند
راجه جد بهشتر [illegible] پرسید که باعث چه بود که آتش بکومک آن راجه آمد لشکر سهدیو را بسوخت [illegible] گفت که راجه ماندوح که نیل نام داشت

[illegible]

دختری داشت در غایت حسن و جمال پیوسته خدمت آتش میکرد و اگر او میخواست که آتش را افروزد و اگر بدامن یا بادزن باد میکرد آتش
روشن میشد و اگر برهمن باد میکرد بهمان ساعت آتش افروخته میگردید روزی آتش بصورت برهمنی پیش راجه نیل آمد راجه کمال تعظیم او بجا آورده
پیوسته در پیش آن راجه آتش بسیار افروخته می بود از آن تعظیم آتش بجا می آوردند در زمانیکه آن برهمن پیش راجه آمد آتشی که نزدیک آن راجه
میسوخت شعلهای بزرگ برکشید راجه از کمال دریافت که آن آتش برهمن خواهد بود و آن برهمن با راجه گفت که از من چیزی بطلب راجه گفت من
آن میخواهم که لشکر مرا هیچ خوفی نباشد برهمن گفت بر غنیمی که قصد ملک تو کند او را بسوزم راجه را الیقین شد که آن برهمن آتش است آن برهمن با راجه
گفت که فلان دختر خود را بمن ده راجه دختر خود را بدو داد آن خبر چون براجهای اطراف رسید بحکم آن برهمن دلیسمی قصد جنگ بردم آن شهر میکردند لشکریان
آن شهر را آتش در یکدم تاخت میکرد سهدیو بآن گفت چون سهدیو غلبه کرد آنگاه دست بر سینه نهاد با آتش خطاب کرده گفت که ای آتش
تو دهن دیوتهای هرچه در تو می افتد پاک میشود تو از آب پیدا شده این جنگ را که میکنم از آن جهت است که همه را در آتش بسوزم و تو بلا ما خشنود
کردی ترا می باید که در همه کارها امداد و معاونت نمائی و آن میخواهم که با ما آشنائی کنی و دوست ما باشی نه آنکه ما را بسوزی در وقت آتش بصورت برهمنی برآمده
در برابر سهدیو آمد و گفت ای سهدیو من ترا می آزمودم که از من مگذری یا تاب می آری خود را قایم میکنی من میدانم که راجه جدهشتر میخواهد که جگ کند
و من قبول کرده ام که با راجه نیل و فرزندان او در هیچ کار حکم نبوده باشم من دایم نگهبانی این شهر میکنم کسان راجه خبر بردند که آتش با سهدیو صلح کرد
راجه نیل امرا و بزرگان شهر خود را طلبید و بایشان گفت که باید نگهبانی آتش با سهدیو جنگ میکردم حالا که آتش با او صلح کرد ما را تاب جنگ با او
نماند چکاری باید کرد آن قوم همه گفتند که صلاح در صلح است پس راجه نیل تحفهای بسیار از زر و جواهر و اسپان و فیلان بخدمت سهدیو آمد
همه اشیای پیشکش کرد سهدیو او را نوازش بسیار کرده با او مقرر کرد که هنگام جگ در دهلی بخدمت راجه جدهشتر حاضر شود بعد از آن سهدیو بولایت
خاندیس رفت حکام آن ولایت را زبون کرده اموال آنجاها را گرفته پیشتر روان شد بسیاری از راجهای آنجاها را منهزم گردانیده اموال بی حساب
از ایشان گرفت آنگاه سهدیو بولایت راجه بکم رسیده حاکم ولایت سورتهه اموال بسیار بجهت راجه بکم پیشکش فرستاده بود راجه تمام آن اموال بسیار
و نفایس بی شمار از حد بیرون بسهدیو داد سهدیو از آنجا گذشته پیشتر روان شد بسیاری از حکام آنجا را گرفت و بیابان دندکارن
که نزدیک کوه ... است رفت و از آنجا گذشته بجزایر دریای شور رفت با بلوچان که آنجا می باشند جنگهای عظیم کرده همه را زبون گردانید
مروارید و یاقوت و الماس و دیگر نفایس از ایشان بگرفت بعد از آن جزایر گذاشته بولایت کلیم کوهستان رفت و این ... زبون کرده اموال بسیار
و آنگاه بولایت جاجنگر کالنکه رفت یعنی جنیان و آن ولایت را مسخر کرد از آنجا بکول کر رفت و آنجا ملکی که اموال بسیار بدست آورد آنگاه
با ماهر بربست رفت و آن قلعه ایست که بلندی و بزرگی و محکمی آن در عالم هیچ قلعه نباشد سهدیو بصلح آنرا گرفت و اموال و نفایس بیحد و بیحساب
از حاکم آنجا گرفته بر رام بهت رفت و جاهای آنجا که ... نام داشت زبون کرده پیشکش گرفته پیشتر رفت و بجای رفت که نام آنجا یکپای

داشتند و جماعه دیگر بودند که در جنگلها می‌باشند سهدیو تمام ایشان را زبون کرده پیشتر رفت به شهرهای رسید که ... نام و نزدیکی آنجا چند شهر
دیگر بود مثل کنند و کرناتک وغیره و کیلان را بحکام آنجا فرستاده اموال بسیار از ایشان گرفت الکاه به ولایت دیگر ماند و بس در آمد که در آن
دهراوماان بن کابک سیر کرده همه را مسخر کرد و از آن ولایت رسکن یعنی مردم که گوشهای ایشان مثل گوش فیل است رفت و آن را
زبون کرده مال بگرفت الکاه به ولایت کیج رفت و کیلان را پیش بهکهن برادر راون که حاکم لنکا بود فرستاد و بهکهن جواهر و طلا و قماشهای
لطیف و صندل و عود و دیگر تحفه‌های بجهت سهدیو گرفته رفت پس سهدیو از آنجا برگشته متوجه دهلی شد در اندک زمانی به فتح و فیروزی
به ملازمت راجه جدهشتر رسید و آنقدر اموال و اسباب و جواهر آبدار و تحفه‌های نفیس آورده بود همه را به راجه گذرانید راجه به غایت خوشحال شد و
سهدیو را نوازش بسیار کرد و نکل که بجانب مغرب با لشکر بسیار رفته بود اول به رهتک رسید و حاکم آنجا بالکل جنگ کرده منهزم شد و
نکل از آنجا گذشته به ولایت ماروار آمد و این را مسخر کرده پیشتر رفت بسیاری از ولایت گرفته اموال بسیار بدست آورد الکاه به پشکر رفت از آنجا
به پهنه وغیره ولایات را که در کنار سنده بود همه را مسخر کرده به ولایت پنجاب آمد و بعضی از حکام را بکشت و بعضی را مطیع کرده همراه خود گرفت
بعد از آب سنده گذشته امر بیت را بگرفت الکاه به پربرور در آمد و در آنجا که حاکم آنجا شل خالوی نکل بود در وقت شل نکل را تعظیم
و احترام کرده زر بسیار داد نکل هر چه در خدمت از اموال و اسباب نفیس و جواهر وغیره یافته بود همه را به ملازمت راجه جدهشتر فرستاد و
خود بطرف دریا رشور متوجه شد جماعت بلوچ را گرفت چون سنگ را که ولایت کنار دریا بودند همه را زبون و مطیع کردانیدند
آنقدر نفایس جواهر و اسپان تازی وغیره که از حد افزون بود از آن ولایت ده هزار شتر باده را از اموال و جواهر و
سایر اجناس بلیغ نهایت و اسپان و شتران و دیگر تحفه‌ها که آورده بود همه را گذرانید چون هر چهار برادران چهار
چهار رکن عالم را به دهلی آوردند چندان زر در خزاین راجه جمع شده که از حد و شمار افزون بود بیسن پاین با راجه جنمیجه
گفت که درین ایام از حسن سلوک و صفای نیت راجه جدهشتر همه مردم در امن و فراغت بودند و باران به وقت می‌بارید
آبادانی ولایت بجای رسید که دیگر جای آفت در تمام ولایت نمانده بود غله آن مقدار حاصل میشد که از ضبط
آن رعایا عاجز میشدند و از دزدان قطاع الطریق و سایر مفسدان نام و نشان نمانده بود از آن جهت آن مقدار
حاصل در ملک راجه میشد که تمام خزینه‌ها از مال پر گشته بود و آنچه برادران راجه از اطراف عالم آورده بودند و آنچه
از ولایت راجه حاصل شده آن مقدار عالم را معمور کردن میتوانست چون راجه جدهشتر که آنقدر مال و اسباب که خزینه جنگ
از این میتواند کرد در خزینه او جمع آمده در مقام آن شد که جگ راجسو بکند پس راجه امرای و برادران خود و مردم را طلبیده
گفت که اسباب جگ به تحریر و جهی مهیا ساخته شده حالا صلاح میدهید که شروع در جگ بکنم همه گفتند که وقت

وقت جگ رسیده است تا آنچه درین کار می‌باید کرد بتوقف بیاس در مجلس حضرت آمد و معاونت او کشن از دوارکا با تمام خویشان و بزرگان جادون
به اموال بسیار و اسباب بی‌نهایت که از حساب و شمار افزون بود رسید کشن تنها پیشتر آمده بود و اردوی او در روز دیگر بشهر رسید چون راجه جدهشتر
و اهل مجلس آمدن کشن را دیدند بغایت خوشحال گشتند برخاسته باستقبال کشن آمدند و تعظیم و احترام او را تمام بجا آوردند و بر صدر مجلس جا دادند چون از پرسش احوال
باز پرداختند راجه جدهشتر با کشن گفت که ما بتوجه و التفات شما شروع در جگ کردیم و برادران من باطراف عالم رفته آنچه مصالح جگ بود همه را آوردند حالا
از شما التماس داریم که خود توجه فرموده تعیین فرمایند که این جگ باتمام رسد و هر کاری که میکنیم بموجب صلاح شما میکنیم حالا چه میفرمایید کشن گفت ای راجه امروز غیر از
تو هیچکس دیگر نیست که مثل این جگی تواند کرد و اسباب این جگ همه مهیا شده است شروع در کار باید کرد راجه گفت بهتر هر نوعی که شما بفرمایید بجا آریم
بکنم کشن گفت ای راجه شروع در کار بکنند و راجه سهدیو را گفت ترا می‌باید که باتفاق دهوم برو هست آنچه مصالح جگ بوده باشد طیار بسازد و هر کسی
بکاری تعیین بکنند پس راجه فرمود هر کس را که دهوم صلاح داند تعیین نماید پس اندرسین و لوگ را که مخصوص از جن بودند بر غله و روغن و شیر و خوراک و غیره
تعیین نمودند و تمام انواع خوشبویی چون گلاب و مشک و غیره و صندل و عود و چوه [?] و غیره را بسهدیو فرمودند که بجهت جمیع مردمانی که درین جگ حاضر شوند مهیا
دارد و بهمه کس از راجهای و امرای و کهتریان و برهمنان و سایر مردمان از همه نوع خوشبویی میرسانیده باشد و آنچه برهمنان و کهتریان را در کار باشد
از انواع خوردنی و غیره همه را حواله دهوم نموده است کردند که کسانی [?] این کار بکنند راجه فرمود تا مهمان خانهای بسیار برای مردم راست کردند و آنچه مردم که
باین جگ بیایند همه آنها را در کار شده باشد همه را بی‌نهایت طیار کنند چون اسباب جگ تمام مهیا شد راجه به بیاس گفت که ما این جگ را باامید
معاونت و توجه شما بنیاد کرده‌ایم التماس از شما داریم که ما را فرموده باشند که چه کار کنیم چه حاجتی از برهمنان دانا که بید را خوب میدانسته باشند و پرهیزکار
باشند طلب فرمایند که هوم میکرده باشند بیاس گفت ای فرزند کار تو کار من است من درین کار خود را معاف نخواهم داشت پس جمعی از دانایان برهمن
که در علم و دانش و زهد و پرهیزکاری عدیل و نظیر نداشتند طلبیده بجهت هوم مقرر فرمود. و مقرر است که در جگها برهمنان که عبادت و علم و دانایی از جمیع مردم
زیاده داشته باشند ایشان را بجای برهمنان تعیین میکنند درین جگ بیاس بجای برهمنان مقرر نموده و هیچ برهمن دانا را که در زهد و عبادت نظیر خود نداشتند
و کسی در آن زمان به از ایشان نبوده است بجهت هوم کردن تعیین کردند و آن برهمنان یکی جاک ملک دوم سیاه سوم نیل چهارم دهوم پنجم [illegible]
و بعضی دیگر آن معدود برهمنان اکثر دانا و پرهیزکار بودند بید میخواندند و آن قدر آمده بودند که از حد افزون بود راجه جدهشتر کس نزد [?] جمیع راجهای
اطراف فرستاد که همه با لشکرهای خود در جگ حاضر شوند و در ولایت ایشان هر برهمنی و دانایی یا سنیاسی و یا زاهدی بوده باشد البته ایشان را
همراه بیارند چون کسان راجه خبر براجهای رسانیدند همه راجهای اطراف با فرزندان و خلاصه لشکر بزرگان و علما و درویشان و برهمنان و دانایان
که در ملک ایشان بودند از اموال و اسباب بسیار و پیشکشهای لایق بجهت راجه جدهشتر متوجه دهلی شدند روز بروز جماعت از عقب میرسیدند و راجه
جدهشتر فرموده که جلوخانهای بی‌نهایت و خانهای در غایت لطافت و خوبی بجهت راجهای و برهمنان مهیا کرده بودند خدمتکاران استاده بودند

تعداد برهمنان دیگر [?]

هر راجه به رسم بزرگی رسیدند بجایی که بجهت او مهیا ساخته بودند فرود می آوردند و آنچه او را می بایست همه در آنجا موجود بود چنانچه ایشان را هیچ احتیاج
نبود که جای دیگر هیچ طلبند جمیع راجها و بزرگان هر سازنده و گوینده و خواننده و مسخره و مساله از زنان و مردان همراه آورده بودند
از بس مقدار العدد از اطراف عالم آمده بودند که در شمار نمی آمد هر راجه و بزرگی که می آمد فراخور بزرگی خود انواع پیشکشهای لایق بجهت راجه جدهشتر
و برادرانش می آوردند چون اکثر راجها و بزرگانی که از اطراف عالم آمده بودند و برهمنان و دانایان از هر جا رسیدند راجه جدهشتر نکل را به هستناپور
بطلب بهیکهم پتامه و درونه چارج و دهرتراشت و جرجودهن و برادرانش فرستاد نکل در آنجا رسید جمیع بزرگان و خویشان را ملاقات کرد
دعای راجه جدهشتر را بهمه رسانید و التماس کرد که همه درین جگ حاضر شوند و همه اینها بدهلی توجه کردند راجه جرجودهن چنان بعظمت و شوکت
بدهلی آمد که همه حاضران دهلی حیران شدند و شل که خالوی پاندوان بود با برادران و فرزندان و خویشان و لشکر بیحساب از ولایت مدر آمد
و دیگر راجهای بزرگ مثل جیدرته و باهلک و بهورسروا و سال و جلسین و بهگدت و برن کوچ و راجه برن و راجه بوری و پرتهل و
سسپال و بهیکهم و رکم حاکم کشمیر که جکمور نام داشت و راجه برانته با دو پسر او و نراکو و روسنک و راجه بهرو بیدبیرد و دپتی با پسران
درشت دمن و سکهندی و غیره و کشن با برادر کلان خود بلبهدر و جمیع فرزندان و سایر بزرگان و عابدان و دیگر راجهای بزرگ که نامهای ایشان
بطول میکشد باین جگ آمدند و راجه جدهشتر همه راجها و بزرگان را بکمال تعظیم و پرستش میکرد و هر یک را در منازل لایق فرود می آورد و آنچه
اسباب فراغت بوده باشد در همه منازل مهیا بود زیاده از آن که راجهای نامدار در ممالک خود میداشتند و انچنان جمعیتی در آن جگ
دست داد که در هیچ زمان جمعیتی بهیچ جا دست نداده بود بیسنپاین براجه جنمیجه گفت که چون اسباب جگ مهیا شد و همه راجها و بزرگان و
رئیسان و برهمنان و سایر خلایق از اطراف عالم آمدند راجه جدهشتر دست بدست نهاده در برابر بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرپاچارج و
جرجودهن و دوسسن ایستاده گفت که از شما التماس داریم که در جگ مرا سرفراز کرده هر کاری که بوجه بهتر شود آنرا بفرمایند
که میکرده باشیم و من بامید عنایت و التفات شما این کار شروع کرده ام و من و برادران خدمتکار شمائیم و آنچه اسباب این جگ بوده باشد
بتوجه شما سرانجام یافته است حالا هرچه شما بفرمایید خدمت میکرده باشیم بهیکهم پتامه و دیگران گفتند که ای راجه این کار تو کار ماست و در این
جگ در هیچ امری خود را معاف نخواهیم داشت بعد از آن شروع در کار جگ کردند و بر سر طعام تمام از خوردنی و پوشیدنی را تعین کردند و بر سر برهمنان و
خدمت ایشان و تحقیق حال ایشان تعین نمودند که هر کدام را بقدر مرتبه در مجلس نشانند و طعام مولعه باشند بهیکهم پتامه و درونه چارج بجهت این کار
معین شدند که بفرمایند در هر چه کاری می بایست کرد و هر چه می باید بفرمایند که هر کدام راجها را بکجا بنشانند و هر کس را چه بدهند و کرپاچارج را بجهت زر و
جواهر و سایر اسباب به راجها دادن بقدر مرتبه ایشان معین کردند کشن براجه جدهشتر گفت که در خدمت راجه جرجودهن حاجت است که اگر از
جایی آورده بکسی هر چه هر چه بر سیمرغ برابر آن در همانجا بیاید پیدا میشود و اوایل صلاح دولت که ابدا بهر خزاین تعین کنند هر چه

نیز بردیم مبرا باشند خزانه زیاده مبشره باشد چون راجه جدهشتر این سخن از کشن شنید خوشحال شد و پیش جرجودهن رفت و گفت خزانه
مایه ادیم و این کار در پیش است التماس از شما دارم که شما بر سر خزانه تعینه باشید و زر و جواهر و اسباب شاهانه را جهاد سایر مردمان مبرا باشید
تیز نیز را تعین کردید که هر چه کسی باید داد بجرجودهن مکفید باشد که فلان را اینقدر بده او مبرا باشد چون کلیات سامان یافت مجلس جلس ترتیب
دادند راجه جدهشتر هر کدام راجه و بزرگان را که بزرگان راجهای عالی بودند بر صدر مجلس جا داد و همچنان مجلسی ترتیب یافت که بخوبی آن نور
هر که آمد از ان خورشید بوجه باشد همه در ان مجلس بود خرابی راجه جدهشتر مثل خزینه کوبیر شده بود و اکثر راجها جواهر پیشکش آورده بودند پس برهمنان
که بجهة هوم کردن معین بودند در یک طرف آن مجلس آتش بر افروختند هوم بنیاد کردند و آنچه چیزها که متعارف است در جگ ها در آتش می انداختند همه آنها را
فرمودند تا در ان آتش انداختند و آتش را خشنود کردانیدند و تا ما همه خشنود گشتند و برهمنان هم شاد شدند پس بعد از ان راجه جمیع
گفت که این مجلس جگ چند روز بود تا روز آخر جگ رسید در ان روز راجه جدهشتر جمیع مردمان را طلبید و یکجا نشستند راجهم در یک طرف
رکهیسران و برهمنان و بزرگان بر طرف دیگر بعضی را در برابر بجاهای مناسب نشانیدند و ما ردهم در میان ایشان بود و برهمنان دانا سخن از
توحید خدا تعالی بزبان او و صفات حق میگفتند و بعضی از دانای سخنانی را که تفصیل بسیار داشت در محفل و عبارت نیک بیان
میکردند و بعضی دیگر در کلام طول بسیاری مینمودند و بعضی علما در سخنها اعتراضات مینمودند و بعضی دیگر در برابر جواب ایشان اعتراض میکردند و
در ان مجلس مردم که اسفل کسی نیکه چندان علم و طاعتی نداشتند و برهمنان فاسق و طایفه سودر نبودند ناردجون آن مجلس با آن
ترتیب دید و آن جمعی برهمنان و مشغولی ایشان را که بکار حق تعالی داراند خوشحال شد و بخاطر نارد رسید که چون از جگ کردن غرض آن است
که روی زمین از گناهان مردم پاک شود و هر مردمان متعبد و به کار در عالم نمانند چرا سنده که نفع عظیم بود بتقریب این جگ کشته شد
حالا که سیبال هم که بد کار است کشته شود عالم از شر او پاک شود کشن آنچه در خاطر گذشته بود موقوف بر دریافت آن فکر او را بسیند
بهیکم تیامه درین امر اتفاق کردید پس بهیکم تیامه گفت که حالا این راجها که جمع شده اند هر کدام را لقدر مرتبه ایشان
تعظیم بجا آر که شش جماعه را بسیار عزیز و محترم باید داشت یکی استاد را دوم دیگر کسی که هوم میکند و دیگر مادر و پدر و دیگر آنها را که
بزیارت معبد میروند دیگر دوستان ششم راجها را و درین جگ شما ازین جماعه بسیار آمده اند شما را می باید که از میان راجها
بزرگان هر کس را که از همه بزرگتر باشد اول او را تعظیم و خدمت کنید پیشکش اعلی باو گذرانید راجه جدهشتر گفت درین مجلس الحال جمع
عالی و بزرگان عظیم بسیار نشسته اند اول چه کسی را خدمت باید کرد که همه را خوش آید و موجب آزار خاطر دیگران نگردد بهیکم تیامه لحظه فکر
کرد پس گفت اول کشن را تعظیم و خدمت کنید که هم کسی اول لایق کسی دارد و هیچکس را از خدمت او چاره نیست پس راجه جدهشتر اول پیش
کشن آمد پایهای او را بوسید آنچه اجناس و جواهر و قماش و غیره بود بجهت پیشکش آورده بود با اسبان و فیلان و غلامان و دیگر چیزها همه بر کشن گذرانید

مثلی در عمر دراز نیست رابطه و دولت و جهد رسا

کشن جی را قبول نمود و التفات بسیار به جدهشتر کرد سیسپال که راجه چندیری بود پسر عم کشن در زور و قوت با راون لنکا برابری میکرد از تقدیم نمودن جدهشتر کشن را در غضب شده بهکهم پتامه و جدهشتر را طعنه بسیار زد و کشن را دشنام داد و گفت با وجود همه راجهای و بزرگان عظیم این را مناسب باشد که اول کشن را تعظیم برازند و با جدهشتر گفت که تو بسیار نادان و بی عقل هستی که قدر و مرتبه هر کس نمیدانی من گمان میداشتم که بهکهم عقل دارد او مبهوت شده و از بس کشن خوش آمد گفته است عقل خود را گم کرده او را ترجیح بر همه بزرگان میدهد اگر شما سن و سال را منظور داشتید پس بوی پدر کشن را تعظیم بایستی کرد که هیچکس را بهتر از او در باب او سخن نرسد و اگر راجه بزرگ را مقدم میداشتند راجه درو پدر را معلوم میکردید و اگر تعظیم بجهت علم و دانش یا عبادت بود پس درونه چارج یا بیاس را تعظیم مینمودند و اگر جوان کلان سال مقدم میکردند جرجودهن است تا هیچکس در آن سخن نرسید چون شما از اینها هیچکدام را منظور نداشتید پس معلوم شد که غرض شما بیعزتی ما بوده است جایی که راجهای بزرگ مثل شل و ملک و لیرش اکم و راجه درم وغیره مثل بهادری که ... کرد بر پرام است و مثل رستم هامان که مرد استاد است هم بهادر و پر زور و قوت وغیره این بزرگان نشسته باشند کسی کشن را که سالها گاو بانی کرده است تعظیم و احترام میکنند کشن از یک طور شخصی است که کنس خال خود را ... و به نعمت او بود بظلم کشت و سیسپال به راجه جدهشتر گفت ما میدانستیم که فرزند دهرم هستید خبردار بوده باشید حالا معلوم شد که خلاف واقع بوده است این هم معلوم شد که کشن حریف شما بوده است با وجود آنکه درین مجلس مردمانی از تو در همه چیز بزرگتر نشسته اند او را که بر همه تقدیم میدهید هیچ نمیگویند و آنچه مردمی میدهید میگیرد و این کشن مردمان را خوب نشناخته اند که اصلا با او التفات نمیکنند سیسپال مثل این سخنان گفته از مجلس برخاست و جماعتی از راجها وغیره که تابع سیسپال بودند همه با او برخاستند چون شور و غوغا گردید گویا که قیامت برخاست راجه جدهشتر بعذر خواهی سیسپال آمد و گفت که از تو التماس آن دارم که این صحبت ما را برهم نزنی از تو و از همه بزرگتر بهکهم پتامه است او چنین مصلحت دانست چنانچه او کشن را می‌شناسد تو نمی‌شناسی درین جماعه که از تو بزرگتر اند هیچکس درین باب سخن نگفت تو هم قبول کن صلاح نیست که تو با کشن دشمنی کنی هر کس با کشن دشمنی کند ما را هیچ با او کاری نیست کشن را ما همه تعظیم و احترام میکنیم بلکه جماعه عالمیان او را تعظیم میکنند و بر خود تقدیم میدهند لایق نیست که تو کار را به تعظیم کشن ملامت نمایی سیسپال اصلا التفات بسخن راجه جدهشتر نکرد بهکهم و دیگر بزرگان آمده او را نصیحت بسیار کردند اما سیسپال بهیچ وجه قبول نکرد بهکهم پتامه گفت ای سیسپال ترا مناسب نیست که کشن را برنجانی کشن را از هر کس از راجهای و دگر پیران و سایر مردمان تعظیم میکنند تو بی عقلی مکن و مخالفت منمای تو زور و قوت و شجاعت و همت و علم و دیگر صفات کشن را نمیدانی با وجود اینکه دشمنی میکنی ضرر زیان خواهد شد بهکهم پتامه امثال این سخنان چون با او گفت سیسپال برخاست و گفت کشن چیست که مثل کنس و بویی را که او تمام دنیا را آزار میداد بقوت و بزرگی خود کشته است و زور و قوت هیچکس مثل کشن نیست ... که تعظیم و تقدیم کشن میکنند مایان بزرگ تو باین می فهم سیسپال چون این سخن از بهکهم شنید و

بشنید از غایت غضب چنانکه آتش برخ شد با مردمی که نواب او بودند گفت ای یاران هیچکس از این مردمان در زور و قوت نیست که استغفار
از او بکنید با همه این مردمان را بکشم این حکایت را بریم زنم برادران و نوابان او سلاح پوشیده آمدند راجه جد بهتر چون این حال را دید
نزد بهکهم تیام آمد و گفت شما نیز که همراه این مردم میخواهند که جنگ را بر هم زنند بر چه صلاح میدانید ما را بفرمایید بهکهم تیام گفت تو هیچ
دغدغه بخاطر خود مرسان که سگ هرگز بشیر نتواند گشت سیپال مردی بی عقل است که سخن ما را نمیشنود کشن حریف او است و خواهد کرد
سیپال چون این سخن را از بهکهم تیام شنید با او گفت که پیر خرف شده عقل از تو رفته است سخنان تو چه اعتبار دارد چرا این
نیکوئی عهد و دوستی یعنی زن و بجهت ... داری خود پارسائی منجای و از جمله هنرهای تو آن است که دختر راجه ننار را گرفتی و او را
بفرزندی که داشتی و آن دختر فقیر را بی خانمان کردی و آن وبال بر گردن تو ماند و از تو هیچ نسل نمانده و هر چیزی که میکنی همه ضایع میشود
و ترا در بهشت جای نیست در عقل و دریافت تو این است که کشن از گاو بانی بیش نیست او را بخدا برداشته پرستش میکنی
از اینکه او بر سر راه سر دلور افکنده باشد او را خدا میگویند کشن کشتن چقدر کار است همطور از کسی یک ماده گاو را کشته باشد چقدر کرده
باشد و کوه گوردهن را که او برداشته و هفت روز بر دست خود نگاه داشته چقدر کار است سنگی را برداشتن و از این اعتقاد
باطل که در خاطر شما جای گرفته است ما را عجب می آید و از این جهت عقلی و دانش بوده باشد که کسی خدا را از میان نام نهند و از جمله
چیزها که با او نسبت میکنند آن است که کنس که خالوی او بوده است کشته چه با عقل باشد که او کشنده ولی نعمت است که بحث کشن و باید
کسی او را تعریف میکند سیپال با بهکهم تیام گفت که زبون تر کو ... مردی را توصیف و اعتقاد میکنی که گنهکار و بدکردار است و هم بزرگان
گذشته گفته اند که چهار کس را بهیچ وجه عنوان کشتن ولی نعمت و زن و گاو و برهمن کشتن هم ولی نعمت و گاو و زن و برهمن را کشته است تو با این
چنین کس اعتقاد داری و توصیف او میکنی هم کس میگفت که بهکهم دانا است حالا ظاهر شد که این سخن بر خلاف واقع بوده است اگر چیزی
بهکهم میدانست با این چنین گنهکار اعتقاد نمیداشت و تعظیم و تقدیم او نمیکرد و پاندوان که سخن او عمل میکنند از همه مردم عالم زبون تر و بی
عقل تر و بهکهم طریقه بزرگان را گذاشته است اگر در عقلی بود هرگز این چنین کسی را پیشوای خود نمیکرد و بهکهم که میگوید که من صاحب حزم عمل نا
شایسته از من بوجود نمی آید این چه کار خیر بود که بچتربرج که برادر او بود از عالم رفت و زن او را به دیگری داد تا هر چه خواست پاشان کرد و
فرزندان از آن زن آورد و این برادرزادهای بهکهم تیام از جهان غافل شده باشند عمل ایشان از آن بهتر نخواهد بود که کشن گاو بانی
بیش نیست و انواع گناه کرده است به پیشوای خود برداشته اند و سخن او عمل میکنند و او را بر همه بزرگان تقدیم میدهند و حال بهکهم به
پستر قار میماند که در کنار دریای محیط آشیانه داشت و بجانوران که در آنجا بودند خود را پارسای می نمود و بایشان نصیحت میگفت که آزار
بر هیچ مکنید و هیچ کس را اذیت نرسانید و آن جانوران تعظیم و احترام او میکردند و هر چه در قبل کرمی یافتند حصه بجهت او می آوردند و چون

با آن قاز خصلت نیکی و صلاح داشتند همراه ایشان چون بجای می‌رفتند بیضه‌های خود را باو می‌سپردند چون آن جانوران از نظر غایب می‌شدند
آن قاز بیضه‌های آنها را میخورد وقتی که جانوران آمده بیضه‌های خود را می‌پرسیدند میگفت من نمیدانم آخر نوبت یکجانوری در گوشه پنهان
شده دید که آن بیضه‌ها را او میخورد او به جانوران خبر کرد جانوران آمده قاز را چنان زدند که به بدترین حال مرد ای بهیکهم تمام حکایت
آن قاز پیر راست شد ترا همچنان خواهند کشت بعد از آن سیسپال با کشن گفت اگر تو خدائی بودی چه لازم بود که بر جراسنده از دیوار
قلعه بالا رفتی و اگر خدای می‌بودی چرا بقوت و زور خود را بر جراسنده نرفتی که بطریق برهمنان باتفاق بهیم و ارجن در پیش او رفتی و
کدام نیکی بود که چون شما به پیش جراسنده رفتید او میخواست که مهمانی شما بکند شما او را کشتید من چرا آن کارها بتو دانم شما هم
که کشی ایشان را بانواع بدی امری منوانید و ایشان پیروی او میکنند اما بار چون می‌بینم که نزدیک ایشان بهیکهم تباه است که نه مرد و نه
زن است این کار عجبی نیست بهیم چون این سخن از سیسپال شنید بغایت در غضب شد چنانچه سرخ شده مانند ... رفت
چشمش همچو آتش افروخته برخاسته جانب سیسپال دوید تا با او جنگ کند همه مردم ترسیدند اما سیسپال بر او تبسم کرد بهیکهم برو دوید
بهیم را در بغل گرفت نگذاشت که با سیسپال جنگ کند سیسپال گفت ای بهیکهم او را بگذار تا خود را ببازماید بهیم از سخنان سیسپال
بغایت در قهر شده دم از غضب کرد که با سیسپال جنگ کند بهیکهم مانع شد و گفت ای فرزند تو او را هیچ مگو غضب مکن که کشنده او
دیگر است او میداند ما او را منع نمیکنیم و قصه او را با تو بگویم در هنگامی که این سیسپال از مادر متولد شده سه چشم و چهار دست داشت چنانچه
خر آواز کنند همچنان گریه میکرد پدر و مادرش از آن صورت و آواز گریه ترسیدند خواسته بودند که او را در صحرا اندازند در آن وقت ناراد
آمده گفت که از این پسر مترسید که در ساعت خوب متولد شده است او بغایت دلاور و شجاع و پر زور خواهد بود این پسر نخواهد مرد مادر
سیسپال برتنو نام داشت ناراد باو گفت که این را در کنار مردمان نهاله باشد و از کسی که این دو دست زیادتی او بیفتد و
این چشم سومی او دور شود مرگ این پسر بدست او خواهد بود چون انجز تا اطراف عالم رفت که در خانه راجه چندیری پسری متولد
شده است که چهار دست و سه چشم دارد اکثر راجهای و بزرگان عالم تماشای او آمدند هر کس می‌آمد پدرش او را در بغل این
میداد در کنار هر کس از آن ها دور نمیشد تا نوبت کشن و بلبهدر رسید آنها بر پسر عمه خود آمدند مادر سیسپال پسر خود را آورده در کنار
کشن نهاد فی الحال آن دو دست زیادتی و چشم سوم برطرف شد همه کس دانستند که بغیر از کشن دیگری او را نخواهد کشت مادر سیسپال
عمه کشن بود با کشن گفت که از تو التماس میکنم که این پسر را مکشی کشن گفت که تا صد گناه ببخشم واقع نشود که هر یکی موجب
کشتن باشد من او را نکشم بهیکهم تمام ما با بهیم گفت که این کشن حالا از وی تحمل میکند او را چیزی نمیگوید از آن جهت که صد گناه او
تمام نشده بود از آن کار او را خواهد ساخت بهیم بسخن بهیکهم تمام پر گشت پس بهیم با آواز بلند گفت که عقل این مرد سیسپال رفته است که با کشن

وشمنی میکنید ودر خون جوکسی نمایید درین مجلس که بسیاری از راجهای که ازوی بهمه چیز بزرکتر نشسته اند هیچکدام ازایشان در باب
تقدیم کشتن حرفی نگفت این مرد ابله را اجل رسیده است که سخنهای هرزه میکوید سپال چون شنید با هیم گفت مرا عاری می آید که
با تو حکایت کنم تو یاد مردمش مینمائی که تو تلف همین کشتن کاو بان میکنی و ذکر جنگ با دفروشی و دلیری بسیاری از راجها و بزرکان کلان
تر از کشن درین مجلس نشسته اند مثل درونه چارج و پرستن اوستهامان که بدانائی علم شجاع و انواع سپاهکری نظیر ندارد نشسته اند که
بر حریف نشده غالب آمده است چرا نشنیده هم است که هفده مرتبه بر برکشن آمده بود ازراجهای بزرک مثل جرودهن و با ملک و شل وغیره
هم ازکشن بمراتب بزرکتر اند ودرین مجلس می بینند تو بحث ایشان با دفروشی میکنی بایستی که تو تلف ایشان میکردی این
کشن پیش من زبون و کمتر است سپال تا صد دشنام صریح کشن را داد کشن خود را گفت تا کشن را بکشند شمشیر از غلاف
بر آورد کشن تبسم کنان روی بمردم کرد و گفت که من تا این زمان با این مرد هیچ نگفتم و تا صد دشنام ازوی بحث خاطر عمه خود
کذرانیدم و آن وقتی که من بکامرو رفته بودم آمده دوارکا را سوخت و مردمان را بی توقت کشت و انچه در شهر بود همه را غارت کرد
بر نام عابدی بعبادت مشغول میماند این سپال زن او را بزور کشیده و دیگر اعمال زشت او را از تکبر و خود بینی و بد زبانی و فسق
فجور وغیره هیچکدام من حالا سزای اعمالش را میرسانم کشن این سخن گفته چکر خود را حکم کرد که سر سپال را از تن جدا کند چکر همچنان
کرد سپال همچو کوهی بر زمین افتاد همه مردم دیدند که روشنائی از اندرون سپال بر آمده بجانب آسمان رفت و مردمان همه حیران
شدند در آن وقت باران ابر بارید و برق بسیار درخشید و زمین بلرزید راجه جدهستر با برادران گفت بفرمائید تا جسد سپال را
بردارند و برسم هندوان بسوزانند و جای سپال را به پسر کلان او دادند کشن براجه جدهشتر گفت دشمنان کشته شدند و
جنگ شما هم خوب شده تو تلف راجه بسیار کردند بعد از آن راجه جدهشتر منتظر بود تا راجهای که از اطراف عالم آمده اند هر یکی را
بقدر مرتبه حال او پیشکش و جواهر و اجناس نفیسه وغیره داده وداع کنند و هر کسی که راجه جدهستر منتظر بود که فلان را مبلغ
بسیار بدهند چون خبر بجرجودهن که بر سر خزانه هی بودی گفتند او از گفته راجه زیاده تر میداد و چشم بر آن میداشت که خزینه با برادران
آخر شود و آن جگ با تمام نرسد او هر چه میداد از خاصیت دست او زیاده میشد جرجودهن غصه میخورد و نمیدانست که چه
علاج کند از خاصیت دست خود خبر نداشت چون جمیع راجها که از اطراف عالم آمده بودند از انچه که بجا جا داشتند برابر
پیشکش بلکه زیاده تا قیمتهای راجها بمجازات خورسند و محفوظ کشته بخدمت راجه جدهستر آمده کمال شکرگذاری کردند
گفتند این چنین جگی که شما کردید کسی دیگر نتواند کرد از این جگ نام شما تا انقراض عالم به بزرگی و نیکی خواهد ماند راجه
جدهشتر از آن خوشحال شده ایشان را بعذر خواهی رخصت کرد بعد از آن جمیع راجهای و بزرکان که از اطراف عالم آمده بودند

چون جدهشتر رخصت طلبیدند تا بوطن خود بروند راجه برادران خود را همراه داده بیری رخصت فرمودن طلبیدند تا ان
کلاین بزرگان رخصت می طلبند شما هر کدام را بقدر مرتبه ایشان تعظیم و احترام کرده وداع کنید برادران راجه
و جدهشتر و من یک یک را بقدر مرتبه ایشان خلعت فاخره میدادند برادران هر یک را از اسپ و از فیل بقدر مرتبه لایق خصت
میکردند و میرفتند و راجه جدهشتر خود انواع تحفهای نادر و قماشهای نفیس انواع عطریات پیشکش آورد کشن همه را
قبول کرد و راجه را بغایت نوازش کرده گفت ای راجه این طالع تو بود که این جگ راجسو با تمام رسید و نام نیک تو
تا انقراض عالم ماند و در آخرت ترا ثواب حاصل شد راجه گفت این همه یمن توجه شما بود که با تمام رسید و گرنه من که باشم که
این چنین جگ توانم کرد پس کشن هم رخصت طلبید راجه از اسپ و فیل و ارابهای مرصع تنزر کشن گذرانید و وداع کرد چون
کشن روان شد راجه جدهشتر با برادران همراه او راه بسیار رفت و هنگام وداع کشن ایشان را نصیحت چند کرد آنگاه راجه
را با برادران رخصت کرده خود بجانب دوارکا رفت راجه جدهشتر با بهیکهم تیامه گفت درونه چارج و کرپاچارج و دهرتراشت
دهرتراشت و جرجودهن و سایر خویشان انواع تحفه از جواهر آبدار و مرصع آلات و چیزهای لطیف و نفیس و دیگر اجناس حیوان
دیگر از حساب افزون بود برادران ارجن و بهیم و جرجودهن و سکنی همراه شده بر بیرون آن عمارت که میدیت بجهت راجه
جدهشتر ساخته بود رفتند و سکنی جرجودهن سیر آن منازل افتاد جائی دیدند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود و در انجا همه صورت
از مجالس و اثاث منقوش بود حیرت ایشان غالب گشت ناگاه بجای رسیدند که سنگ بلور زمین آنجا را ساخته
بودند مثل حوض آب در نظر می آمد جرجودهن بسبب گفتن از پا کشیده و جامهای خود را بالا برداشته بگمان آنکه آب در می آیند
پای در انجا نهادند آن خود زمین بود بعضا دیدند منفعل گشتند برادران بمقامی رسیدند که مثل زمین می نمود چون
جرجودهن و سکنی در انجا پای نهادند آن خود آب بود هر دو در آب فرو رفتند بهیم بخندید مددگاران ایشان را گرفته از آب
برآورد پس ارجن را فرستاد تا بجهت ایشان رخت دیگر آورد پوشیدند جرجودهن و سکنی بغایت شرمنده شدند و از
کمال غم و غصه عقل از ایشان رفت برادران بجای رسیدند که دیواری از بلور سنگ ساخته بودند و از کمال لطافت
بنظر هر کس که در می آمد سکوی می نمود سکنی از کمال اعتراض و غصه پیش پای خود را ندید ناگاه سر ایشان بر آن
دیوار خورد و شکست و غصه انفعال دیگر چندان بیشتر زیاده شد پس ارجن گفت شما هر ساعت درین خانه
بیش مرسید برگردید پس همه برگشتند و نزد راجه جدهشتر آمدند راجه ایشان را چنانچه لایق بود ضیافت پسندیده کرده در پایها بسیار لو
ایشان رخصت کرد متوجه هستنا پور شدند و اکثر کوروان خصوص جرجودهن با دل پر غصه به هستنا پور آمد و جرجودهن از ان سلطنت و نزدیکی راجه

جدهشتر شب و روز در رنج و غصه می‌بود و روز بروز تا جهت ثابت می‌شد و هیچکس را اظهار این معنی نمیکرد یکروز سکنی پیش جرجودهن نشسته بود
سرد و از دل بدرد کشید سکنی گفت ترا چه حال پیش آمده است که اینچنین لاغر و ضعیف میشوی و هر ساعت آه درد آلوده میکشی جرجودهن گفت
چون نه در غم باشم که تمام راجهای عالم زبون راجه جدهشتر می‌بینم و این سلطنت که او دارد معلوم نیست که هیچکدام از آبا و اجداد ما را
دست داده باشد درین جگی که جدهشتر کرده گمان نمی‌برم که هیچکس دیگر اینچنین تواند کرد و از سلطان گذشته شاید که اینچنین کسی را کم میسر شده
باشد که یکقدار چنین بزور شجاعت خود بر همه غالب آمده است من اینها را به بینم و غصه چون نخورم که کشن بخاطر ایشان سسپال را کشت و هیچکس از
ترس او نتوانستن حکایت نتوانست کرد و بانواع ایزا و اهانت در جگ ایشان رسیده و با هیچ وجه ایشان را نمیتوانم کشت علاج آنست که
خود را هلاک بکشم حالا خود را در آتش می اندازم یا زهر میخورم یا خود را در آب غرق میکنم و ازین غم و اندوه خود را خلاص میسازم که دشمنان خود
را با این سلطنت و حکومت و مال و جاه به بینم و من آنقدر زر ندارم که حریف ایشان توانم شد و ملک و مال از ایشان توانم گرفت و تحمل ایشان ندارم
کردن را با این حالت توانم دید پس بهتر آنست که خود را بکشم ای خالو تو پیش دهرتراشت بروی و این سخنان را که من با تو گفتم تمام
با او بگویی سکنی گفت ای راجه تو چرا این مقدار غم میخوری پاندوان هیچ چیز از مال و ملک تو نگرفته اند ملکی که حصه ایشان بود تمام را متصرف شده
اند و زندگانی با همه کس بطریق نیکی و خیر میکنند و تو با ایشان هیچ نمیتوانی کرد آنوقت که تو ایشان را برباد فرستادی ایشان توانایی ترا این
نتیجه داد که مثل دروپدی زنی خواستند و مانند راجه دروپد راجه بزرگی با پسران و خویشان کومک ایشان شدند حالا اینچنان شده اند
که کسی حریف ایشان نمیتواند شد اولا ارجن مثل کمان گاندیو بدست آورده است و دو ترکش دارد که هرچند تیر ازان می اندازد تمام نمیشود و
آن تیرهایی که ارجن از دیوتها یافته است معلوم نیست که دیگر کسی داشته باشد و بهیم آن گرز را بدست آورده که اگر بکوه زند نرم میسازد و مکانها
هرکدام هنرها دارند که کسی دیگر ندارد و اینها با وجود این شوکت و عظمت با شما کمال دوستی و متابعت میکنند و دیگر ایشان پنج برادر اند و تو صد
داری مثل بهیکهم پتامه و غیره یاری تست نباشند درونچارج و پسرش اسوتهامان و مثل کرپاچارج و کرن و مثل من برادران و خویشان
با تو هستند اگر تو اراده کنی ازین بزرگان تمام دنیا را میگیری ترا با وجود این حال غم بفایده خوردن هیچ خوب نیست جرجودهن گفت ای
خالو اگر میخواهی من باتفاق شما و برادران خود و بهیکهم پتامه و دیگران را که نام بردی جنگ کنم از پاندوان و ملک و مال از ایشان بگیرم تا خاطر
من قرار و آرام گیرد چون ایشان ترا زبون کرده باشند دیگر هیچکس با من برابری نمیتواند کرد سکنی گفت با پاندوان کار ایشان نیست جایکه راجه
جدهشتر با چهار برادر و مثل کشن کومکی و راجه دروپد و دهشت دمن و سکهندی و غیره لشکر تو به باشد اگر دیوتها یکجا شوند حریف ایشان نمیتوانند شد
ترا با ایشان جنگ کردن هیچ وجه مناسب نیست اما من یک تدبیر دیگر میدانم که اگر تو خواهی تمام ملک و مال پاندوان بگیری میسر است جرجودهن بسیار
خوشحال شده با سکنی گفت ای خالو آن تدبیر بگو بچه طریق بر باید که آن تدبیر برآید سکنی گفت جدهشتر میل قمار بازی بسیار دارد و بازی

نمیداند.

نیک را میداند من انواع قمار بازی خوب میدانم که در تمام عالم مثل من کسی خوب نمیداند تو باید خود این سخن با او بگوئی تا که او جدهشتر را
بطلبد او چه خواهی آید آنزمان من چنان کنم که تمام سلطنت و اموال و اسباب هرچه داشته باشد تمام از او ببرم جرجودهن گفت
ای خالو تو پیش پدر من برو و این کلمات با او بگو و قرار بده که جدهشتر را بطلبد پس سکنی در ساعت بنزدیک که خالو دهرتراشت رفت و احتیاط
داشت با اتفاق جرجودهن رفت و گفت ای راجه پسر تو جرجودهن از غایت غصه که دارد ضعیف شده است و از شما بسیار عجب است که بحال او
نپردازید دهرتراشت گفت که ما عجب چیست سکنی گفت حاضر است بشما خود خواهد گفت دهرتراشت بجرجودهن گفت که ترا چه کم است که
غم میخوری و آنچه سلاطین را باید ترا همه میسر است غم چرا میخوری و آنچه دیگران را میسر است ترا هم میسر است امروز تو چیست جرجودهن گفت که
من سلطنت و شوکت جدهشتر را دیدم از آن وقت باز غم من روز بروز در زیاده و مایل هیچ لذتی نیست و می‌بینم که روز بروز کار جدهشتر و برادرانش
در ترقی است و از جمله شوکت و حشمت او یکی آنست که هر روز هشتاد و هشت هزار برهمن از او وظیفه میگیرند و یکی از آن برهمنان سی خدمتکار
دارند و بغیر از زنان و فرزندان و ده هزار برهمن هر روز در کاسه طلا میخورند و طبق طلا پیش ایشان می نهند چون از خوردن طعام فارغ میشوند
آن کاسه‌ها را با اینها مینهند باز دیگر روز طبق و ابراق طلا همه می‌آورند و هر روز برهمنان میخورند و طبق‌های طلا را نیز می‌برند راجه‌های
اطراف همه از قماشهای نفیس هر سنه برای جدهشتر میفرستند و آنقدر فیلان مست و اسپان تازی و شتران و گاوان در سرکار او
که از حد و شمار افزون است و بعضی راجه‌های اطراف و جوانب پیشکش بجهت جدهشتر می‌آورند و تحمل می‌باید که آنها را نظر راجه بگذرانند
من اینها را ببینم چون زنده بمانم و غم و غصه نخورم و آن مقدار قماشهای نفیس ابریشمی و شال و غیره از اطراف رفته رفته می‌آید که از حساب
زیاده است و آنقدر اسباب مال در سرکار جدهشتر دیده‌ام آرام در من نمانده است و هیچ فراغت ندارم سکنی با جرجودهن گفت ای راجه
من تدبیر میکنم هر چیزی که جدهشتر داشته باشد تو تمام از وی ببری سکنی با دهرتراشت گفت ای راجه این پسر تو هلاک خواهد شد اگر تو این
پسر را میخواهی باید که کسی را بطلب جدهشتر بفرستی تا بازی کنم و آنچه او دارد از و ببرم دهرتراشت گفت من با بدر مشورت کنم آنگاه
جواب شما بگویم جرجودهن گفت ای راجه بدر هرگز به قمار بازی راضی نخواهد شد و شما را هم از این کار مانع خواهد کرد و نخواهد گذاشت که این
صحبت بسر رود من خود را خواهم کشت دهرتراشت از شنیدن این خبر فرمود تا منزل عالی بسیار خوب بسازند و بطلا و نقره و جواهر منقش سازند
و از جواهر مرصع بگردانند تا در آنجا قمار بازی بکنند چون آن منزل تمام شود بدر را خبردار گردانند بعد از آن دهرتراشت کسی فرستاده بدر را طلبید
بدر بخدمت دهرتراشت آمده بتعظیم و احترام برادر بزرگ بجا آورده بایستاد دهرتراشت گفت ای برادر فرزندان من میخواهند که با پاندوان
قمار بازی کنند تو چه صلاح می‌بینی گفت ای راجه قمار بازی باعث بسیار کدورت و کلفت است دهرتراشت گفت امید است که کلفت در میان
خویشان نشود خدا رحم کرده حالا این فرزندان من بسیار خواهش دارند که با پاندوان بازی کنند و جایی که من نشسته باشم تماشا بکنم

و هر وقت چاره شما دیگر بزرگان نشسته باشند که این قمار نخواهد بحال امید حالا ای برادر ترا می باید که زود بروی و جدهشتر را بیاری
و او را بگویی که ایشان میخواهند که ملک و مال از تو ببرند بدر دانست که این کار خیر ندارد اما خلاف و مضره بزرگان نتوانست کرد
لاعلاج برادر را به سوار کشیده متوجه دهلی شد راجه جنمجی با بیسم پاین گفت که با من بگو مجلس قمار بازی میان خویشان چه
نوع بود در آن مجلس چه کسان بودند و کدام کس از آن مجلس بازی خوشحال بودند و کدام کسان راضی نبودند بیسم پاین گفت
که چون بدر به طلب پاندوان بجانب دهلی رفت و به ترتیب انت جرجودهن را تنها طلبداشته با و گفت ای فرزند بیا از این
قمار بازی بگذر چرا که بهره از علم و دانش و عقل عدیل ندارد اصلا با این قمار بازی راضی نیست و من میدانم که آنچه بدر میگوید صلاح
کار هم در آنست و قمار باعث صد هزار فتنه و فساد است تو آنقدر مال و ملک و سلطنت داری که کسی امروز در عالم ندارد
و اکثر سلاطین عالم اطاعت و انقیاد حکم تو مینمایند هیچ نمیدانم که تو چرا اینقدر غم بیهوده میخوری و با برادران خود حسد
می بری جرجودهن گفت ای راجه شما راست گفتید اما من سلطنت و شوکت و حشمت و خزینه و اسباب لشکر جدهشتر
که دیده ام ده یک آن در سرکار من نیست و من تاب نمی آرم که جدهشتر را با آن سلطنت ببینم اگر شما میل [illegible]
من دارید تا من با پاندوان قمار بازی نکنم خود را همین لحظه هلاک میکنم اگر شما تجمل و اسباب جدهشتر و سلطنت او
ببینید مرا هرگز ملامت نکنید و از ولایت چین و خطا و ولایتها زمین تحفه های که [illegible] برای او بر سر
نوع شیهای از نقره طلا و ابریشمی که در سرکار او دیده ام هرگز تصور آن نتوان کرد از اطراف عالم مردمان عجیب و غریب به درگاه
جدهشتر آمده اند بعضی سه چشم دارند و بعضی یک چشم در میان پیشانی دارند و بعضی مردمان آمده اند که یک پا دارند بعضی
برهمه و چیزها که از اطراف برای جدهشتر آورده بودند حکوم و جماعتی که در نواحی شیر برت می باشند طلا بجهت او اوله
اند که مثل موم نرم باشد و هر چه میخواهند از آن بدست میتوان ساختن و از کوه هماچل الحیاان دارو ها آورده اند هر جا که اینها
ناجنسند هر جا بنهند از تاثیر آن هیچ چیز کم نمیشود هر چیز از آن برداشته باشند و دیگر راجهای از اطراف عالم چیزها برای او آورده
[illegible] آم داد فیلان که مثل کوه مینمایند آنقدر در سرکار او دیده ام که نتوان گفت و خزانت کنند بر [illegible] که در کار کنند بر بان
می باشند و از برای جهت جدهشتر فرستاده و راجه دروپد چهار هزار کنیزک به خرج خود داده و ده هزار غلام هم داده برین قیاس چند اسباب و
تجمل دیگر او دارد من تعریف آنها نمیتوانم کرد و از ولایت کنار دریا آنچنان جواهر از مروارید و یاقوت سبزه آن مقدار چندل و عود که آورده اند که
از آن همی پالکیها بوی آن [illegible] معطر [illegible] چندان بجهت جدهشتر آورده اند که اندکی معلوم نیست که در سرکار هیچ پادشاهی [illegible] باشند
از سنگلدیپ [illegible] چیزها [illegible] جدهشتر دیده ام از آن جهت بیطاقت شده ام [illegible] که مردم از اطراف عالم

راجه‌ای نامدار برای او آورده اند که در روز جنگ یکی تیغ راند و من هر چه عرض کنم که چند هستر به عظمت آن مرد گذرانیده اول سپاهی که او را شمشیر رسید
در اول آن شد روز علم را بدست گرفته و راجه‌ای دکهن چنانچه جوشن او را بدست گرفته داشتند و لیران جراسته مثل خدمتکاران دستار و حمایل و
جواهر او را داشتند و راجه پرات سواری او را الفها داشتند و تنگ چتر او را برداشت و ارجن و بهیم به چوب او را باد میکردند و در جنگ چند هستر
مثل بیاس بیهر پرام و نارد و دیول و دیگر اسامی این بزرگان جنگ او را تمام کردند مثل درونه چارج بزرگ بوق را که ساهای لیس کرمان همان کوه طیار
کرده بود و آنرا مرمر سلطنت بر آب کرده بر سر چند هستر و کشن ریخت و مثل کشن کسی بر خاست و بدست خود آب بر سر او ریخت مرا از این بار کی می آید که کار
بکرکنی بجایی رسید که مثل این بزرگان خدمت او میکنند و بغیر از من تمام مجلس جنگ او همه بوق می نواختند و همین پنج پاندوان کشن و
درشت دمن و ستانک و اگر راجه‌ای که در آن مجلس حاضر بودند من بنجوه گشتم و ارجن از آن حال من بسیار خوشحال شد و آنچه من شوکت و حشمت
چند هستر دیدم نه راجه ها کیر تهه دونه راجه هر تهه و راجه ماندهاتا و غیره آن قسم جنگی که او کرده نکرده اند دیگر راجه هر چند نکرده است که راجه چند هستر
کرده من از آن روز که آنها را دیده ام طعام و آب بفراغت نخورده ام لاغر و ضعیف شده ام دهتراشت گفت ای فرزند تو در سلطنت و عظمت و
شوکت از هیچکس کمی نداری این پاندوان خویشان تواند اگر ایشان سلطنت و مال داشته باشند نمی باید که بر ایشان حسد بری
من بر مهربان توام بیا از این ولدی حسد بگذر اگر ترا باین جنگی که چند هستر کرده است حسد شده تو هم موافق کرد آنچنان راجه‌ای که بر جنگ
او حاضر شدند بمجلس جنگ تو هم حاضر شوند و آنچنان مجالس ایشان تحفه آورده اند برای تو آرند و ایشان پاندوان برادر تواند حکم بازو تو
دارند تو بازوهای خود را نه بُر عاقبت بلای بر تو نازل خواهد شد جرجودهن از اعتراض شده گستاخی کرده با پدر گفت که تو خانه چشم
نداری مرا هم میخواهی که کور بکنی تو پیر شده و عقل تو کم شده است چهتریان را می باید که بر همه کس غالب آمده مدعا خود را حاصل کنند خواه خویش
باشد خواه بیگانه بدی و نیکی را نباید دید راجه که قناعت پیش گیرد او به رشد پیش نباید ملک می باید که همواره در بند آن باشد که ملک
مال خود را زیاده کند دشمنان را مغلوب گرداند در پادشاهی هیچ ملاحظه خویشی نمی باشد شما میفرمایید که خود را هیچ مکو و امیکه پاندوان سالها
بگذارم که قوی گشته باشند حکم آن دارد که مرضی اگر در تن بوده باشد آنرا بگذارند که زیاده شده آخر او را بکشد و من با خود قرار داده ام که یا مرده باشم
یا بمراد خود برسم و این زندگی را اگر روز بروز میریده باشم که پاندوان زیاده باشند و ما از ایشان کمتر باشیم نمی خواهم سکنی گفت ای راجه تو از پاداین
با پاندوان محبت داری بگذار تا چند هستر بیاید و من تمام ملک و مال او را از او ببرم و تو به هم جنگ ما به تیر و کمان نیست ملک قمار بازیست جرجودهن با
پدر گفت که این خالو من قمار را خوب میداند شما حالا بهمت نمایید تا او ملک و مال چند هستر را ببرد دهتراشت گفت تو بدی پیش گرفته می ترسم
این حسد و بدی تو کار بجای نیک نرساند که خانواده چندین هزار ساله بر باد رود و من بار بار چند نصیحت کردم سخن مرا قبول نمیکنی پس هر چه بخاطرت می آید بکن اما
روزی خواهد آمد که از آن پشیمان شوی و آن وقت پشیمانی سود نبوده باشد پس جرجودهن از پدر رخصت گرفته بیرون آمد تا مجلس قمار بیارند و آراسته و رنگ کرده زمین

را فرش کرده هزار ستون زرنگار در انجا نصب کرده آن ستونها را از زر پوشش نموده و هزار معمار در انجا کار میکردند تا در اندک زمانی آن عمارت تمام کردید انجا را

بسخن بدر چون بدر بیابان غروان رسید ایشان از آمدن او خبردار گشتند و او را استقبال کرده از دیدن او بغایت خوشحال گشتند و راجه جدهشتر کمال

تعظیم و احترام بدر بجای آورده و احوال خویشان و دوستان را از وی پرسید بدر گفت که من شما را چندین خوشحال می بینم باعث چیست بدر گفت

خویشان همه بصحت و سلامت اند و همه شما را بسیار پرسیده و عم شما که دهرتراشت باشد مجلس عالی ترتیب داده شما را با برادران طلبیده تا در آنجا خویشان

با هم صحبت دارند و قمار بازی کنند و مرا بجهت همین پیش شما فرستاده اند که شما را ببرم راجه جدهشتر گفت شما می دانید که قمار بغایت زبون است

و ماده فساد و جنگ و نزاع منجر میشود مرا هیچ خوش نمی آید که قمار بازی بکنم بدر گفت من هم میدانم که قمار خوب نیست و همه فتنه و فساد است من هم

ایشان را منع کرده بودم اما چون برادر بزرگ من دهرتراشت مرا بخدمت شما فرستاده مرا علاجی نماند آمدم و قصه را با شما گفتم دیگر شما دانید جدهشتر

پرسید که در آن مجلس غیر از جرجودهن و برادران دیگر کیها خواهند بود بدر گفت اول کسی که در آن مجلس خواهد بود و بازی خواهد کرد سکنی است

او در قمار بازی دخل داشتن و ارقام آن عدیل و نظیر ندارد و دیگر چیترسین و دیگران بازی خواهند کرد جدهشتر گفت ازین جماعه اران

بعضی بی نظیر اند که دخل بیشتر دارند و من بازی را نیک نمیدانم و هیچ خیر در رفتن نمی بینم اما چه کنم که خلاف حکم عم خود دهرتراشت نمیتوانم

کرد هرچه خواسته خدا باشد چنان خواهد شد و دیگر عادت من آنست که هر کس که مطلبید مروم پس راجه جدهشتر فرمود تا

ایراق رفتن مهیا کنند با خزانه و جمیع اموال و اسباب متوجه هستناپور شدند و دروپتی با تجمل تمام تر بعجه همراه گرفت

بهیسم پاین با راجه جنمیجه گفت که مصلحت باید و آن نبود که در آن وقت به هستناپور بروند اما چون آفریدگار امری که تقدیر

کرده است در آن بنده را هیچ علاجی نمی باشد راجه جدهشتر در راه که میرفت او را بسیار شگونهای بد منمود خاطر پریشان

شده منزل بمنزل میرفت تا به هستناپور رسیده باتفاق برادران بخدمت عم خود دهرتراشت رفت و بهیکهم پتامه و

درونه چارج و کرپاچارج و کرن و دیگر بزرگان همه در منزل دهرتراشت بودند راجه را با برادران دریافتند بعد ازین رفته

گانداری را دیدند بعد از لحظه دروپدی با زنان بسیار آمده گانداری را ملازمت کرد تمام عروسان گانداری

آنجا بودند آمده پای بوسی دروپدی نمودند دریافتند و زنان جرجودهن و دوساسن و کرن و سکنی و غیره از آمدن دروپدی

را دریافتند و از تجمل او بغایت پریشان گشتند و رشک نمودند دهرتراشت بفرمود تا منازل نیک بجهت ایشان ترتیب داده ایشان را در آن

منازل بردند بعضی از دوستان ایشان آن شب با ایشان صحبت داشتند روز دیگر شد بهنگام صباح همه غسل کردند راجه جدهشتر

با برادران بخدمت راجه دهرتراشت آمده و دهرتراشت ایشان را همراه گرفته با آن منزل که بجهت قمار بازی راست کرده بودند رفتند جرجودهن

با جمیع راجها و بزرگان آمد چون مجلس منعقد گشت سکنی با راجه جدهشتر گفت که این مجلس بجهت قمار بازی ترتیب

کردند و طلا و اسباب بازی همه مهیا شده است شروع در بازی باید کرد راجه جدهشتر گفت قمار بازی گناه است و باعث صد هزار فتنه و فساد میشود
و هر چیزی که در وی مکر و حیله است در قمار است و قمار کار مردان نیست و دیگر میدانم که تو از اقسام قمار بازی بی نظیر خود مرا بازی چون بازی مکنی دغابازی
و راست بازی میکرده باشی سکنی گفت ای راجه مردمان نیک پیر که بازی میکنند مثل شما می ترسید شروع در بازی کنید جدهشتر گفت
با کسی که راست باز باشد بازی میکنم سکنی گفت اگر تو بسیار می ترسی پس خود بازی مکن جدهشتر گفت من از قمار و جنگ نمی ترسم بازی
میکنم هر چه خدا نوشته باشد خواهد شد حالا چه کس با من بازی میکند هر چه ببرم مرا دانم که می باید دیگر درجودهن گفت این جا معنی داد با کی
بازی کند و زر بیار و او دیگری کرده میدهد شما دانید پس شروع در بازی کردند و در جایی که بازی میکردند بهکهم تیاد و درونه چارج و کرپاچارج
و دهرتراشت و بیدر حاضر بودند و دیگر مردمان هم در تماشا میدیدند اول مرتبه راجه جدهشتر دری بغایت قیمتی که از دریا بجهت راجه جدهشتر آورده
بودند آنرا بر آورده گرو بست و گفت شما در برابر این چه می نهید درجودهن گفت من هم مثل این جواهری دارم اگر تو ببری من
هم مثل این دری بر هم و اگر ببازی دهی من آنرا میگیرم پس سکنی کعبتین انداخت و نقش مراد آورد و آنرا برد جدهشتر گفت ای سکنی تو
دغابازی مکن که درین مرتبه هزار همیان که در هر همیان هزار اشرفی است گرو می نهم سکنی کعبتین انداخت و آنرا هم برد پس جدهشتر پاره
از طلای خالص که مثل موم نرم بود گرو بست سکنی آنرا هم برد بعد از آن جدهشتر گفت درین مرتبه بهل مرصع دارم که جواهر آن دار زمین راست و
بر اطراف آن زنگهای طلا کردیده آنرا هشت اسپ باد پای می برد و آن بهل در روز جنگ می آید که دشمنان از آن هراسان میشوند آنرا گرو می
نهم سکنی کعبتین را انداخت و برد راجه جدهشتر گفت دیگر هزار فیل مست که انباری آنرا مرصع از جواهر نقش کرده اند و تمام زنجیرها و زنگها آنها
از طلاست و هر کدام از فیلان تنها صف دشمنان را منهزم میگردانند و قلعه های محکم را ویران میسازد گرو می نهم سکنی کعبتین انداخت آنرا هم برد
بعد از آن جدهشتر گفت که یکصد هزار غلام که همه مرصع پوشیده اند و همه هنرمند و شجاع و دلیرند گرو می نهم سکنی آنرا هم برد بعد از آن صد هزار
کنیزک صاحب جمال که از سر تا پا در زر و زیور غرق بودند گرو بست سکنی آنرا هم برد پس سکنی به راجه جدهشتر گفت بسیار زر و اموال و اسباب بسیار
باختی حالا بگو دیگر چه داری گرو بنهی راجه جدهشتر گفت از کرم خداوندی چندان زر و زیور و خزینه و ملک و مال داریم که از حساب بیرون است
گرو بسته بازی میکنم سکنی ماندن بغلبازی نهاد پس اول راجه جدهشتر خزینه را گرو بست سکنی کعبتین انداخت همه خزاین گرو برد
جدهشتر تمام اسپان و گوسفندان و گاوان خود را که از کنار رود بنارس تا کنار آب سنده میچریدند گرو بست سکنی کعبتین دغل انداخته
برد راجه جدهشتر گفت حالا هر چیزی که جواهر وغیره برادران پوشیده اند همه را گرو می نهم سکنی بار دیگر بینداخت و گفت اینها را
بردم حالا برادر نکل را که جوانی بغایت خوش و صورت خوب دارد گرو بستم سکنی او را هم برد و دست نکل را گرفته در پس پشت خود آورده نشاند
مگر تمام عقلش رفته بود گفت برادر خود سهدیو را که در علم نجوم عدیل ندارد و من او را اطاعت میکنم گرو می نهم سکنی کعبتین انداخت

وگفت این هم بردم پس سکنی گفت این هر دو برادران را باختی حالا چه میگویی در باب آن دو برادر دیگر بهیم و ارجن جدهشتر گفت ای کم تو

ل می بازی و از خدا نمی ترسی ما سه برادر که حکم یک دل دارند میخواهی که مخالفت در میان یکدیگر ما اندازی و این برادر من که ارجن است در سخاوت و

دلاوری عدیل و نظیر ندارد دشمنان را همچو آتش میسوزاند گرو می بندم سکنی کعبتین انداخت و او را هم برد گفت ای راجه بعد از این تو کسی که بکار می آید من

بردم حالا بغیر از بهیم کسی نداری او را گرو بنه جدهشتر گفت که این بهیم را که مثل اندر است در عالمگیری و در زور عدیل ندارد می نهم سکنی

باز پاسه انداخت و او را برد گفت ای جدهشتر حالا چیزی دیگر داری که گرو بنهی جدهشتر گفت من که برادران خود را گرو نهادم حالا خود را

گرو می نهم سکنی نقش مراد آورده راجه را هم برد گفت ای جدهشتر بسیار گنهکار شدی ... حالا زن خود درپدی را گرو بنه

اگر بردی تو آزاد شدی اگر باختی او را هم میبرم جدهشتر گفت حالا این درپدی را هم که در لطافت و خوبی مثل ندارد گرو بستم جماعتی که در آن

مجلس نشسته بودند جدهشتر را همه دشنام و لعنت کردند و گفتند کسی زن را گرو می بندد در بدر دست بر نهاده از هوش رفت بهیکهم ... در

اچارج و کرپاچارج را رنگ از رخ برفت اما دهرتراشت خوشحال میگشت و آهسته می پرسید که فرزندان چه چیزها بردند و دساسن اجها

خوشحالی میکرد بعد از آن سه چهار کس دیگر هم مردمان را اشک از چشم روان شد سکنی باز پاسه انداخت درپدی را نیز برد جرجودهن با

گفت که زود درپدی را بیار تا خانه ما جاروب میکرده باشد بدر گفت تو بد کرده این چه معنی دارد که زن اهل بزرگ را که زن برادران است

میگویی که او را بیار تا خانه ما جاروب بکند ترا هم روزی می باید مردن تو این خویشان خود را می آزاری و هیچ ملاحظه روز دیگر نمیکنی این درد

کنیز نیست چرا که جدهشتر با عقل اگر اول درپدی را می باخت او کنیز میشد اما او اول خود را باخته بعد آن درپدی را حالا درو

کنیز نشود پس بدر به بهیکهم پتامه و درونه چارج و دیگران گفت که شما هم هیچ نمیگویید و هیچ ملاحظه از روز مردن نمیکنید جرجود

گفت که ملاحظه روز دیگر بکن و هر چه امروز از دست بیاید بکن و خانواده خود را برباد مده جرجودهن گفت که لعنت بر این بد

که هیچ کار از وی نمی آید ملازم پرابت کامی را طلبیده گفت که زود درپدی را بیار و از بدر و ایشان هیچ ملاحظه مکن او پیش درو

آمده گفت که راجه جدهشتر ترا باخته است تو کنیز جرجودهن شدی بیا و همچو کنیزان خدمت راجه میکرده باش درپدی گفت

من کنیز کیستم که مرا کسی بیارد در کدام مرد بی عقل و نادان باشد که زن خود را باخته است اگر راجه جدهشتر اول خود را

دیگر مرا نمیتواند باختن پرابت کامی بمجلس آمده از جدهشتر پرسید که تو اول خود را باختی یا درپدی را جدهشتر سر فرو

انداخته از شرمندگی هیچ نگفت جرجودهن گفت اینها چه سخن است برو درپدی را گرفته بیار تا هر سخنی که داشته

در حضور بگوید پرابت کامی از ترس بهیم نرفت جرجودهن با دساسن برادر خود گفت که این از بهیم می ترسد تو برو

او را بیاور دساسن بر جا برخاست و پیش درپدی آمده گفت که جدهشتر ترا باخته است راجه ترا می طلبد برخیز و بخدمت راجه

مرتبه چهارمی همانجا بگو درویدی گفت هلاک کوروان نزدیک رسیده است که اینچنین کارهای بد میکنند درویدی در آن
وقت حایض بود لباس چرکین داشته همان لباس برخاسته روان شد چون نزدیک خانه دهتراشت رسید که تخته
این زنان رفته دوساسن از عقب او برویدموی ما درویدی نهایت دراز بود بگرفت کشان کشان در مجلس آورد درویدی
گفت ای عاصی من پاک نیستم مرا مگذار و از خدا بترس کین دوساسن سخن او را گوش نکرد گفت هر چه میخواهی مگفته باش که
و کنیز شدی کنیزان را شرم نمی باشد دوساسن باهمین احوال درویدی را آورد چون اهل مجلس درویدی را دیدند که با این
وضع آورده است همه از شرمندگی سرها در پیش انداختند درویدی روی بجماعت آورده طرف بهیکهم پتامه و درونه چارج و
باچارج کرده گفت که مرا بگویید که راجه مرا اول باخته است باخود را بزرگان که بودند سر در پیش انداخته هیچ نگفتند درویدی او
بجانب پاندوان کرد شاید که یکی از اینها او را خلاص کند پاندوان را نگاه درویدی از نیزار تیز بدتر بود اما هیچ نگفتند
دوساسن چون دید که درویدی به پاندوان نگاه میکند دست او را گرفته بطرف دیگر کشید و گفت ای کنیز بر طرف دیگر نگاه
مکنی کن و دوساسن او را کنیز گفت درویدی گریان گریان گفت که شما همه زن و فرزند دارید چون روا میدارید که اینچنین باشد
یک سخن از شما می پرسم دوساسن درویدی را بنیاد دشنام دادن گرفت خانه مقنعه او را بکشید هم درین وقت از
هر بطاقت شده باجدهشتر گفت شمار با زان در عالم می باشند هر چیزها را می بازند اما هیچکس جورو را گرو نه بندد و این چه بود که زن
خود را باختی تا این مردمان عاصی زن مرا در برابر تو باین مجلس آورده اینکارها با و میکنند تو هر چه از ملک و مال باختی مرا بد نمی آید
اما این طاقت ندارم که زن خود را ببازی ارجن گفت ای بهیم تو هرگز با راجه اینچنین گستاخ حکایت نمیکردی و آن جماعه را از هیچ
جز آنقدر از خوشحالی نخواهد شد که از گستاخی تو براجه ترا مناسب نیست که با برادر کلان خود اینچنین گستاخانه سخن کنی بهیم گفت
من حالا خود را در آتش میسوزانم که در برابر من با زن این گناه کاران اینقسم کارها بکنند تو هم مرا منع میکنی که هیچ مگو دیگر دستها
وزور بچکار خواهد آمد و اگر نه من حرمت برادر کلان خود را نگاه نمیداشتم دست او را از بازو میکندم چرا که درویدی را حالا نوبت
آنست که در خانه من باشد و از برادران جز جود من چنین نه بینند یاران شما همه نزدیک آیید و از خدائی ترسید و یک
سخن راست بگویید این صورت سخنی که گفت راست میگوید یا دروغ اگر سخن بر جای خود گفته است چرا حق را می
نپوشید هیچکس از اهل مجلس جواب او نداد و هیچ نگفت کرن دست بر دست زده گفت که راست میگویی در میان این مردم راستی نمانده این
ت راست میگوید که او کنیز شده است راجه بعد از آنکه خود را باخته است دیگر او را نمیتواند باخت اهل مجلس جمعی که انصاف داشتند گران
ب کردند دوساسن ... بر خاست و دست ... رفت و گفت تیپا عقلی منوانی اگر چه مگویی حق آنست که جه ... او را

بتازه ... زن می باید که یکی شوهر داشته باشد ... پنج شوهر دارد که این در مجلس برهنه آید هیچ عیب نخواهد بود بعد از آن جرجودهن با دوساسن
گفت ای برادر کرن بعقل است که بشنو سخن او که جامه را از تن پاندوان و دروپدی برکن دروپدی و پاندوان چون این سخن شنیدند
همه خرقه‌های خود را ... برون آورده برهنه نشستند و دروپدی از ترس آنکه مبادا جامه مرا هم از تن برون آرند ملتزم ... دوساسن
بحمایت ... دروپدی ... که جامه از تن او بیرون آرد دروپدی در آن وقت کشن را یاد کرد و از و مدد طلبید ناگاه در میان دروپدی آمده
... پیدا شد هر چند که دوساسن جامه از تن دروپدی میکشید از عنایت بر کشن جامه دیگر ظاهر میشد مردم مجلس که آن حال دیدند فریاد از
نهاد ... برآمد ... طاقت نماند ... دستها بر هم زده گفت ای کسانی که درین مجلس حاضر هستند بشنوید که من هرگز دروغ نگفته‌ام اگر من
... دوساسن را ... چون ... بخورم هرگز ... جانب ... در آن جهان ... رسیده اند ... همه مجلس ... گردید
... دروپدی ... و دوساسن هر جا که از تن دروپدی جامه میربود ... چندان جامه از تن دروپدی پیدا آورد که ... مانده
شد و بیکر قوت در دستهای او نماند دست از دروپدی باز داشت حاضران مجلس آواز بلند به دوساسن لعنت گفتند و مردم دهتراشت را
دشنام دادند که پسر او اینچنین اعمال بد میکند دهتراشت در آن وقت برخاست و مردم را اشارت کرد که خاموش شوند چون مردم خاموش شدند
بدر گفت این بدتر مجلس هرگز نبوده است و هر که درین مجلس است همه گنهگار شدند در راستی چرا از مردم زهره نیست یکی که در مجلس سخن راست
گفته بود آنرا هم گوش نکردند نمیدانم که چه بلای برین مردم نازل خواهد شد من درین باب حکایتی بگویم که در زمان قدیم سدهنو از اولاد
انگرا و بلوچن پسر پرهلاد بر سر زنی نزاع کردند سدهنو میگفت من کلان ترام این زن من میخواهم بلوچن گفت که من بزرگترم این عورت
من میگیرم هر دو نزد پرهلاد آمدند بحث خود را بازی گفتند و پرسیدند که هر دو از ما کدام اصل تر است کدام را لایق که این زن بگیرد دلا
دروغ بگوئی بر تو از بدن جدا خواهد شد پرهلاد بترسید همراه ایشان پیش کسب رفت بادی گفت که هر دو برادر اند تو راست بگو که ازین هر دو
کدام اصیل تر است کسب گفت در مجلس شخصی که دروغ بگوید گناه صاحب مجلس میشود و اهل مجلس همه گناهگار میشوند هیچ گناه برابر گواهی
دروغ نمی باشد و هیچ ثواب به از راست گفتن نیست پرهلاد چون این سخن از کسب شنید بسیار بترسید و گفت من خود میدانم که از میان
دو کس کدام بزرگتر است چون حق پوشم با پسر خود گفت سدهنو راست میگوید حق بجانب اوست او از تو بزرگ است پدر او که از من بزرگتر است
و مادر او از مادر تو بهتر است سدهنو چون این سخن شنید با پرهلاد گفت که رحمت باد بر تو که سخن حق را نپوشیدی و راست گفتی حالا
از خدا میخواهم که این پسر ترا عمر دراز بکند بدر گفت ای یاران همه بزرگان راست را تعریف کرده اند و راست انگیزند خود باز نبوده اند حالا
چه شده است که درین مجلس کسی درباب دروپدی نمیگوید ... در آن مجلس کسی ... سخن بدر نکرد کرن با دوساسن گفت که این کنیز
بو خانه ... راجه جرجودهن ببرید تا مثل کنیزان خدمت میکرده باشد دوساسن دست دروپدی را گرفته بزور میکشید دروپدی گفت ...

بسیار هی مکنی این عورت بیگناه را که هرگز بر دیگری نگاه نکردم مرد مجالس در مجلس که چندین مردم نشسته اند برهنه بکنی معلوم میشود که هلاک شما
نزدیک رسیده است بحکم تمامه و درون خارج کفت ای درویدی تو خاطر جمع دار که پرده کار عزت ترا و دین بود که نگاه داشت لباس غیب تو
و فرستاد عقل و دانش ما هم رفته است که این چنین امور ناخوش را ای هم سخن حق را نمودم کفت ازین معلوم میشود که غضب خدا درین نزدیکی
بر کوروان خواهد رسید و همه هلاک خواهند شد جرجودهن کفت جده شتر اگر بگوید که درویدی کنیز شده است ما هم قبول کنیم همه بنظر بود دیدار آیا
علم بشنو یا بعد از دانش چه خواهد کفت بهیم کفت ای حاضران مجلس از کجاست ماجده شتر است ما را بهیچ وجه که بروی اعتراض کنیم من این تحمل برای
خاطر برادر کلان خود میکنم و هیچ علاجی ندارم و می بینم که موی درویدی را میکشند تمام اعضای ایشان خاکستر خواهد شد کرن کفت کسی در
کفت
جهان اختیار ندارند غلام و کنیز و مرید اختیار ایشان بدیگری می باشد حالا جده شتر غلام شده است و زن او کنیز شده پس بیا درویدی
تو چرا سخن بسیار میکنی حالا بخانه جرجودهن برو خاطر جمع دار که او ترا شوهر دیگر خواهد داد که او در قمار نه بازد بهیم این سخنان را شنید و از
غضب دستهای خود را بگزید و بحجت خاطر برادر کلان سخن درشت نکفت و کفت ازین کرن که ما را غلام بگوید ما را بر نمی آید ازین غصه می
آید که عورت بزرگی را کنیز میگوید جرجودهن با جده شتر کفت که تو راست بگو که زن شما درویدی کنیز شده است یا نه هر چه تو بگوئی بران عمل کنیم
جده شتر هیچ نکفت پس جرجودهن بر درویدی شدت کرده کفت بیا بر زانوی من بنشین بهیم را طاقت نماند و با آواز بلند کفت ای مردمانی
که درین مجلس نشسته اند بشنوند اگر من بضرب گرز خود ران جرجودهن را نشکنم دوزخ نصیب ما شود این سخن بکفت از غایت غصه از هر موی او شعله
آتش بر آمد و کفت ای یاران دشمنی و بدی پیدا شده میدانم که بر این قمار بازی چهار برادر کوروان خواهد رسید ارجن کفت ای یاران
چون جده شتر که صاحب بزرگ ماست اول خود را باخته است هر چه دارد در تصرف او بود رفت دیگری را چون تواند باختن در موقف دهرتراشت در
خانه که میماند از آن خانه آوازی شغال آمد شغال هم بدو شغالان صحرا چون آواز شنیدند بفریاد در آمدند بحکم تمامه و درون خارج کرکس و
کند ماری همه در خانه کفتند که خدا خیر کند که عجب شکون بد ظاهر شده و کند ماری و بدر بشن دهرتراشت آمده کفتند که آنچنان شکون بد شده از
آن بدتر نباشد دهرتراشت کسی فرستاده جرجودهن را طلبیده کفت ای فرزند این کار بدی که این همه خانواده ما زیر و زبر خواهد شد تو
با برادران کشته خواهی شد بعد از آن دهرتراشت کسی فرستاده درویدی را طلبیده کفت ای دختر پسران من بد کرده اند که ترا رنجانیدند
از من چیزی بطلب که بتو بدهم درویدی کفت آن میخواهم که راجه جده شتر را بگذارند و او را غلام نگویند دهرتراشت کفت که چیزی دیگر هم بطلب
ای کفت که بهیم و ارجن و نکل و سهدیو را هم با سلاح ایشان بگذارند دهرتراشت کفت قبول کردم دیگر چیزی بطلب درویدی کفت همین بطلبی کردم
منت دار شدم که شوهران مرا خلاص کردید درآن وقت کرن اینجا آمد چون این کلمات را بشنید کفت در عالم مثل این زن درویدی نبوده و
بد که شوهران خود را خلاص کرده و به بهیم کفت آری زنی تهمت انجمن شده که زن تمام اخلاص کنند و نام کنیز نموده

او گفته که راست چیز بسیار عجیبی باشد فرزندهای مند فرزند که این چنین از این کس بشنود پس بهیم بدجن گفت که ای برادر من چیزها که
کرباها چنین کار کرده اند نکشیم بهیم گفت بغیر از این کار دیگر نیست که این همه مردم را بکشی تا دل تسکین یابد در این وقت که بهیم این سخن میگفت
قهر شرارهای آتش از سوراخ گوش و بینی سر زده بود راجه جدهشتر چون او را بدین حال دید او را نصیحت کرده تسکین داد و دهرتراشت راجه را چون با
تسکین داد راجه و برادران پیش دهرتراشت رفته دست بر دست نهاده گفت که خدمت شما میکرده باشیم و حکم شما را میشنوده
و حالا هر خدمتی که میفرمایید آنرا بکنیم دهرتراشت گفت ای جدهشتر شما فرزندان من هستید من خیر شما را از خدا درخواست میکنم
حالا شما بوطن خود بروید و بسلطنت و حکومت خود مشغول باشید نوای راجه جدهشتر بهیچ موافق ترا حاجت نصیحت نیست اما
بشما میگویم که از خود بسال بزرگ در مقام عزت و حرمت باشند و بکسی عداوت نورزید و جرجودهن که این بدی کرد
شما از دل خود دور کنید و رنج بجای پدر شما ایم و کندهاری که بجای مادر شما است نگاه کنید در جرجودهن و اعمال
نظر نکنید من جرجودهن را بیشتر از این شما از قمار بازی منع کرده بودم اما جماعتی از مردمان بد که در گروه جرجو
دهن بودند او را نگذاشتند شما را رخصت دادم که بولایت خود بروید پاندوان دهرتراشت را وداع کرده ارابهای خود را طلب
کرده میخواستند تا سوار شده روان شوند در این وقت دوساسن از این معنی خبر یافته بتعجیل تمام دویده پیش جرجودهن رفت و گفت
ما بوار محنت و مشقت بسیار کاری کرده بودیم که پاندوان را زبون ساخته بودیم این پدر بصیر نادان تو همه محنت های ما را
ضایع کرد پس جرجودهن و کرن و دسکن پیش دهرتراشت آمده گفتند ای راجه این سخن تربیت ابا ما گفته بودید که بهر نوعی که بتوانی
کاری بکن که دشمن زبون شود ما بعد از زحمت بسیار کاری کرده بودیم که پاندوان را زبون ساخته بودیم اموال و اسباب ایشان نیز
گرفته بودیم حالا شما ایشان را میگذارید تا بروند و از غصه بار کرده و همه ما را بکشند اگر ما را رخصت بدهید تا باز به پاندوان بازی کنیم بشرط
که هر کس بازد دوازده سال در جنگل بوده باشد چون ما دوازده سال ایشان را بجنگل بدادیم خدا داند که ایشان زنده بمانند یا هلاک گردند
و سال سیزدهم که ایشان را پنهان باید بود هرگز پنهان نخواهند ماند چرا که ایشان مردم بزرگ اند بعد از آن دوازده سال دیگر در جنگل
خواهند کردید ما از بلای ایشان خلاص میشویم دهرتراشت گفت این تدبیر خوب است زود کس را بفرستید که ایشان را برگردانند
چون این خبر را مردم شنیدند که باز آن جماعه میخواهند که با پاندوان قمار بازی کنند درونه چارج و بهیکم پتامه و بومدت و باهلک
کرپاچارج و بدر و اسوستهاما و جنجه و بهور سروا و بکرن در مقام منع در آمدند و دهرتراشت را گفتند دهرتراشت بگوش این
مردم نکرد کس فرستاد تا پاندوان را طلبیده آوردند که باز بازی در این وقت با شوهر خود دهرتراشت گفت که در وقتی که جرجو
تولد شد آوازی از وی ظاهر گشت بزرگان گفته بود که این پسر خانواده شما خواهد برافتاد حالا آن وقت را می بینم که رسیده است

آنچه به ظهور آید بشومی اعمال این پسر خانواده شما تباه بر افتاد و چندین سال پاندوان زیر و زبر خواهند شد و تو هم جز
ها داخل این ماجرا شده است که گوش سخن این نادان میکنی تو پاندوان را که ایشان هم فرزند تو اند رعایت احوال ایشان کردن
لازم است یکمرتبه رخصت دادی تا بجاهای خود بروند حالا باز ایشان را طلبیدی تا باز ایشان ترا آزار کنند چه معنی دارد ازین شیوه
خیر و صلاح صله رحم در دست مگذار و باز پاندوان را مطلبید تا ایشان بوطن خود بروند و مکان ایشان را بر جای ایشان که بجا خوش خواهد آمد و نتیجه آن بدی
بتو و فرزندان تو خواهد رسید دهرتراشت گفت من میدانم که تو راست میگویی اما چه کنم به این پسر خود بس نمیتوانم آمد سخن مرا نمی شنود بگذارید که
هرچه خواهد بکند و هرچه تقدیر است چنان خواهد شد پس دهرتراشت پرات کامی را از عقب پاندوان فرستاد و در هنگامی که پاندوان برفتند
در اثنای راه با ایشان رسید گفت عم شما راجه دهرتراشت شما را طلبیده است پاندوان با هم مشورت کردند که آیا برویم یا نرویم راجه جدهشتر
گفت که من یقین میدانم که درین رفتن خیر و صلاح نیست آنچه کمال بدی و زبونی بوده باشد بما یان خواهد شد اما سخن عموی خود را خلاف
نمیتوانم کرد این بگفت و باز گشت و گفت من میدانم که درین رفتن هم فردا خواهد بود با اختیار میروم چون کسی را بلای میرسد عقل او بیهم برده
پس با برادران به منزل دهرتراشت رسیدند باز جرجودهن و سکنی پیش آمده با جدهشتر آغاز بازی کردند سکنی به جدهشتر گفت که آنچه ملک و
مالیتی بمرا باختی حالا باین شرط قماری بازم اگر تو بری آنچه از ملک و مال باخته تمام را برده باشی و ما به جنگل رفته دوازده سال بوده باشیم
و اگر ما ببریم دوازده سال شما بجنگل روید و سال سیزدهم باید که شما هیچ ظاهر نشوید اگر ظاهر شوید تا دوازده سال دیگر بجنگل روید اهل مجلس چون
این شرط را شنیدند همه بغایت در خاطر آزرده گشتند و همه گفتند که لعنت برین جرجودهن باد که با خویشان در چه مقام است راجه جدهشتر ازین سخن
مردم بسیار آزرده گشت اما هیچ اظهار نکرد پس همین شرط مذکور سکنی پاسه کعبتین دغلی انداخت نقش مراد آورد پس جدهشتر باتفاق برادران
لباسهای راجگی را انداخته پوست آهو پوشیدند و در آن وقت دوساسن گفت حالا سلطنت براجه جرجودهن قرار گرفت که این جماعه رفتند
خدا داند که چه بلاهایی بر سر اینها خواهد آمد و خداوند اینها را زنده خواهد داشت یا نه یا درین دوازده سال بنوعی هلاک خواهند شد پس بهیم به دوساسن
گفت شما بسیار خوشحالی مکنید که عنقریب است که این محنت که بما آمده است بسر خواهد آمد و جنگ شما خواهیم آمد برادرت جرجودهن را خواهم
کشت و این کرن را که مادی [...] برادر من ارجن خواهد کشت و این سکنی دغل را سهدیو میکشد و خانمان شما را زیر و زبر میکنید دوساسن گفت حالا
دولت از شما رفت اگر میان ما و شما جنگ شود آن وقت هم بر شما غالب خواهیم آمد بعد از آن دوساسن با دروپدی گفت که تو همراه اینمردم
[...]وی اینها حکم خواجه سرا دارند چرا یکی از مایان را شوهر نمیکنی [...] نکرده باشی بهیم گفت ای عاصی بیحیا برجرم ما اینچنین سخنان
[...]م میکنی و اگر من ترا با این برادر کینه کار تو نکشم [...] نباشم دوساسن گفت مرا ازین سخنان تو پروای نیست و این گفته برخاست
مجلس [...] کردی بهیم گفت اگر من سر ترا نبرم و خون ترا نخورم بدوزخ روم این سخن گفته پاندوان برخاسته برآمدند در راه پیش رفته بهیم فریاد کرد که

ای دوستان این سخن یاد دارید که عقوبت سگ شرا با همه برادران خواهم گشت اوجن گفت ای برادر با بهانه چه میگوئی وقتی که کاری بکنم ان
و بعد خوانید دانست که آنها را با تمام نزهت و آلیش خواهم کشت سلطنت با برادر جد بهتر خواهم داد برادر جد بهتر گفت دجن و وقتی کار
سخن هی باید گفت بیچاره است بهکیم تیا مرد و درونه چارح و کر با چارح و ببرد دیگر انرا گفت که حالا از شما رخصت میخواهم از ... اید مرا هم
یکمرتبه دیگر شما را ببینم اهل مجلس از نرم جواب نداند بر گفت شما خود میروید این مادر خود را پیش من برا برید برادر جد بهتر گفت تو بجای
مای برچه حکم مکنی مرا از ان چاره نیست اما التماس دارم که نگذاری غم بسیار بخورد و محنت بکشد بنید دیگر است گفت حالا شما را بخدا سپردم و نصیحت
میکنم که در غیبت و محنت چنان سلوک کنید که برادر شما هیچکس مطلع نباشد و نیز شما هم بسیار عزیز بود نامست او را عزیز دارید از سخن
او بعد نرو تند پس با پیروان بهدود بکران خیزران را وداع کرده متوجه شدند و همه زنان که در سرا بودند از رحل ایشان گریه بسیار کردند و
دو برادر است بدر را طلبیده گفت ای پسر ببین که باتو ... ان هرکدام بجای برو ندو چه میگوئید بدر رفت ایشان را باز دید باز گشته با دو برادر است گفت ملله
جد بهتر در وقت رفتن بر روی خود را به پارچه پوشیده بود سر در پیش انداخته میرفت و او جن رنگ بسیار بدیست کرفته بود باشند و بهتر
لکل کل لای بسیار بر تمام بدن خود مالیده بود و سیبه و نیز کل لای مالیده بود دو برادر و عقب جد بهتر رفتند و در دیری موبها که نعابت سیاه و
دراز بود کشاده و فرو گذاشته بود چنانکه تمام روی او پوشیده کرده کنان میرفت و دوم برو بهت که در زیر بود پانزده ولیت از تمام بید آنها
که از آن بلاها نازل نشود با آواز خوش میخواند و پاره علف نیز بر دست داشت از عقب ایشان میرفت دو برادر است با بدر گفت که با من بگو که
پانزده ولیت بچه جهت این کار کرده رفتند بدر گفت اگرچه پیران تو با جد بهتر این بجرمتی و بدی کرده اند اما او با نو نیکی خود را نمیگذارد چون از
اعمال فرزندان تو بسیار قهر دارد روی خود را پوشیده که مبادا نظر غضب آلوده او بر کسی با بر چیزی افتد بلای بر ان رسد و نابود شود بهم سر که
بر دست خود نگاه میکرد با خود میگفت که هر دو دست من زور بسیار از فیل دارد هیچکس در زور حریف دستهای من نیست اگر این جماعه برغابازی ملک و مال
اسباب ما را بزور گرفتند برو زور این دستهای خود انتقام خود از ایشان خواهم کشید انچه دارند همه از ایشان خواهم گرفت اوجن رنگ گل پاشیده است از
میکرد که چنانچه رنگ لیط بنیابت آنچنان تیر های بدن بسیار نهایت لیست آن قدر بتیر می اندازم که دشمنان خود را بکشم و عالم را اکرم و انتقام خود از ایشان
بکشم و لکل حران نغابت خوب چه ولیست کل ولای بر خود مالید تا مبادا از زبان بروی افتد و ولقیه شوند و موجب گناه کاری او شود دسه هید بوار عقبه
چون این کار با ایشان واقع شد که رنگش متغیر شده از آن جهت کل براوی خود مالیده است تا کسی غیر روی او نه بیند چون در ویری که
موبهای خود را بر روی انداخته گریه میکرد و آمرزا او برای ان کرده است که آن جماعتی که این کارها میکردند کاری بکنم که همه کشته شوند زنان ایشان
موی خود را برکشند بر حال ایشان نوحه و زاری کنند و دوم افسون سیام بید هم خواند اشارت با آن میکرد که جنابی افسون بخوانم که همه کشته شوند
و علف ... که بدست گرفته بود بعض بعد از ملاک ایشان من جنگ کرده و طن ایشان را بکرم و بجای که پانزده وان خوردن و فتند تمام مردم بهشت و از زوال

ستند و تمام کوروان را هزیمت میکردند چون پاندوان بهادران کشتند برق و رعد و صاعقه بسیار نازل شد و زمین بلرزید و ماه را کرهن کرفت
نیز بود کسوف شد و در روز ستاره از آسمان پیدا شد و بر کنار آفتاب پیدا شد و جانوران صحرا آمده شغالان در روز برابر شهر آمده
فریاد میکردند و کرکس بر دروازه آمده نشست بدر باد هرتراشت کفت که بجهت صورت تر بیر زبون ازین اعمال ناهموار بسیار قرین حال نو سکون
بی بدروی نمود نتیجه آنها این است که بعد از اندک مدتی تمام کوروان هلاک خواهند شد درین وقت که باد هرتراشت این سخنان میکفت
همه کوروان در مجلس نشسته بودند که ناکاه نارد باین مجلس در آمد و کفت ای یاران شما ببینید و بر کردید که این برادران خود را که همه
صفات حمیده آراسته بودند برنجانیدید ایشان را بجنگل بیابان فرستادید از من بشنوید ایشان را آشتی و دلجویی کرده
باز کردانید و کرنه بعد از سیزده سال بسوی جرجودهن بزور و شجاعت و مردانکی بهیم و ارجن همه شما را هلاک و نابود خواهند کرد و
خانهای شما را خراب خواهند کرد و از شما اثری نخواهد ماند نارد بعد ازین حکایات او به دهرتراشت آورده کفت که بسوی
این پسرت جرجودهن نسل تو بر افتاد من آنچه بود بشما کفتم نارد این کفته از نظر غایب شد کوروان چون شنیدند که بعد از
سیزده سال بلای بر ایشان نازل خواهد شد در دفع این بلای با هم مشورت کردند رای ایشان بر آن قرار کرفت که درونه
چارج فنون سپاهکری را به پاندوان یاد داده است اکر او بجانب ما باشد بر پاندوان غالب خواهیم آمد پس جرجودهن و کرن و
سکنی با همه بخدمت درونه چارج رفتند و کفتند که ما این سلطنت را به برکت تو یافته ایم ما همه بنده و خدمتکار توایم و این سلطنت و ملک
همه تو تعلق دارد التماس داریم که تو سلطنت را قبول دار و ما را در ظل حمایت خود نکاه داری درونه چارج کفت من میدانم که بعد از سیزده سال من هم لازم
تر شما خواهم رفت و من چون مربی شما باشم و شما امروز التجا بمن آورده اید مرا بجهت خاطر شما با پاندوان که ایشان نیک مرد اند و بچه و طفلی
زندکانی نمایند دشمنی می باید کرد بیشتر میان من و راجه درپد محبت و دوستی بود او با من بدی کرد و من سلطنت از و بکرفتم به پسر او کو فلام ذات
کشتن من جکی کرد با این نیت که پسری او را شود که مرا بکشد آخر از میان آتش هوم جک پسری برآمد بصورت شعله آتش که زره پوشیده بود
و تیر و کمان در دست داشت مرا از دیدن آن پسر ترسی عظیم پیدا شد و درشت دمن نام دارد و من میدانم که کشنده من او خواهد شد او حالا بطرف
پاندوان است و من ارجن را که دنیک من است از جان دوست تر میدارم حالا بجهت خاطر شما با او جنک می باید کرد و ازین بدتر غمی چه
تواند بود و این سلطنت شما بجز نیست عنقریب آن دوازده سال شما باخر رسیده است اکر از من می شنوید این برادران خود را که همه نیکوکار
اند بجای نکیند و ایشان را دلجویی کرده باز کردانید که مصلحت و خیریت شما در آن است دهرتراشت چون این سخن درونه چارج را شنید با بدر کفت که
استاد ما در آنچه خیر و صلاح است همه را کفته مرا می باید رفت و چنان کنی که پاندوان را باز کردانی و اکر از سخن تو باز نکردند پس سلطنت که سلاطین
در سوی ما نشسته از عقب ایشان بفرستم تا ایشان محنت نکشند ایشان فرزندان من اند بیس بدین ... راجه ... کفت که چون پاندوان ... شهر

رفتند روی بجنگل بیابان نهادند دهرتراشت را بغایت غم و اندوه روی داد و از کمال فکر هیچ نمیدانست که چه کار کند و سخن با کسی نمیکرد و سنجی
وکیل صاحب رای دهرتراشت بود در عقل و تدبیر عدیل و نظیر نداشت به پیش دهرتراشت آمد و گفت ای راجه فرزندان تو تمام ملک و خزاین را اگر بزور
پادشاه نداشته است گرفتند و پاندوان را از ولایت بدر کردند و بصحرا دادند حالا باعث غم و اندوه چیست دهرتراشت گفت که مثل پاندوان را
دشمن خود کرده باشد او چرا غم نداشته باشد و سوای غم چه داشته باشد سنجی گفت این کاری که پسران تو با پاندوان کرده اند کار سهلی نبود
کاری کردند که تمام خانواده شما بباد خواهد رفت همه کشته خواهند شد اعمال این که پسران تو کرده اند که موی سر دروپدی را کشیده به مجلس آوردند
و پاندوان را برهنه کردند نیک کاری نبود چون خداوند تعالی خواهد که خانواده خراب کند عقل ایشان می برد تا کارهای نیک بگذارند و اعمال
بد را کنند و دروپدی آنچنان عورت است که مثل او دیگر زنان نیست که دیگران از مادر متولد نشده اند این دروپدی در هنگامی که هوم میکردند از آتش برآمده
و پسران تو در هنگامی که دروپدی حایض بود و یک جامه پوشش بیشتر نبود او را کشان کشان به مجلس آوردند و این اعمال موجب زوال
دولت است دهرتراشت گفت من میدانم که اگر دروپدی بغصه و قهر در زمین نظر کند تمام زمین را می تواند سوختن و این پسران من پیش او چه
وجود داشته باشند در هنگامی که دروپدی را در مجلس آوردند زن کوروان پیش گاندهاری آمده زار زار گریستند و گفتند که این کار که کوروان
ما کردند همه هلاک خواهند شد همه برهمنان در قهر شدند و هوم را گذاشتند و از آسمان آوازی بغایت مهیب و جهالت آمد و در روز از آسمان ستاره
فرو ریخت و آفتاب بیهنگام تمام گرفته شد و از زمین ها علامت آنست که بلای عظیم بر خلق نازل خواهد شد و تمام خانواده برهم زده خواهد بود و
جانب ایرادراهبهای ایشان آتش بنیاد و در خانه جرجودهن آتش می افروختند شعله از آنجا می آمد فریاد کردند مردمان شهر همه در فریاد آمدند در آن
وقت که این نشانها ظاهر شد بهیکم پیتامه و درونه چارج به پیش من آمدند و بمن این حکایت گفتند من بسیار ترسیدم دروپدی را طلبیده گفتم
ای دختر تو هرچه خواهی از من بخواه تو هم او آزادی پاندوان را خواست من گفتم ایشان را با سلطنت ایشان و ... گذاشتم و بعد از این گفته
دولت و حکومت کوروان تا زمانی بود که دروپدی را به مجلس آوردند دولت کوروان رفت باز پاندوان مجلس نخواهند کرد و هنگامی که ارجن با ...
کشش تیر کرده باشد و بهیم آن گرز و کمان خود را بدست داشته مثل اجل در روی پسران من خواهد و پسران من کشته همراه ایشان باشند کوروان چه ...
شد پس صلاح در آنست که با پاندوان صلح کنند و کار ایشان بجنگ نرسد دهرتراشت گفت من نیز میدانم که پاندوان از کوروان بیشتر ...
دارند اما بجهت خاطر جرجودهن این کار کردم و بعض میدانم که دولت پسران من بنهایت رسیده است تمام شد سبهاپرب ...

دو هزار و پانصد و پانزده اشلوک است سالم ... رمضان سنه ... پادشاه فرخ سیر

... این قصه را چنین روایت کرده اند که چون بیش پاین قصه ... راجه ... راجه جنمیجه گفت

حالا با من بگو چون جرجودهن قمار بازی دغلی باخته تمام ملک و مال را از پاندوان که اجدادی من بودند گرفت کمال دشمنی و لغو اذیت ظاهر ساخت و
ایشان را در غم و غصه گرفتار گردانیده در جنگل بر دوازده ایشان در جنگل و بیابان چکار میکردند و در کجا می بودند و چگونه همراه ایشان رفتند و در آن صحرا
چه میخوردند و دروپدی که دایم در ناز و نعمت پرورده شده در آن محنت چون میگذرانیدند میخواهم که تفصیل حالات را با من بگو که میل شنیدن دارم بیسن پاین گفت که
چون پاندوان توجه جنگل شدند و از شهر هستناپور برآمدند از دروازه شهر کنار مکان که بجهت کشتن می بردند ایشان را نیز بیرون فرستادند پاندوان اسلحه
خود را همراه داشتند رو بجانب شمال آوردند و دروپدی همراه ایشان و از خاصه خدمتکاران پاندوان اندرسین با سیزده کس دیگر از خاصه خیلان با
اهل و عیال همراه رفتند بزرگان شهر از رفتن پاندوان بسیار غمگین شدند بیکهم پتامه و درونه چارج و دیگر اشراف و کرپاچارج را ملامت بسیار کردند میگفتند که
اینها بزرگان بودند چرا منع جرجودهن نکردند که با پاندوان بدی نکنند و این عمل بد جرجودهن این نتیجه خواهد داد که تمام کوروان هلاک خواهند شد پس همه
بزرگان شهر گفتند که صلاح در آنست که همه همراه پاندوان برویم و همه برین مصلحت بعد عقب آنها رفته چون بانها رسیدند گفتند که ما شنیدیم کوروان از دغل
بازی ملک و مال را از شما برده اند و شما را آواره ساختند حالا ما همه بخدمت آمدیم هرجا که شما بروید ما همه بخدمت شما میرویم و میدانیم که اگر جرجودهن
راجه خواهد شد ما همه را در بلای گرفتار خواهد کرد و بزرگان گفته اند که از صحبت بدان دور باید بود و در خدمت نیکان بسر باید برد ما میدانیم که جرجودهن بسیار
بدعمل و گناهکار است و شما نیکوکار پس ما یان از صحبت شما جدا نمیشویم بزرگان گذشته گفته اند که هرکس با کمتر از خود صحبت دارد از آنجهت که بهتر نمیشود
و اگر با خود برابر صحبت دارد تنزل میکند به امید ترقی با بزرگتر صحبت می باید داشت تا روز بروز ترقی میکرده باشد ازینجهت ما از ملازمت شما جدا نمیشویم
تا در دنیا و آخرت ترقی کنیم راجه جدهشتر گفت ما راجه سعادت بهتر ازین است که امثال شما بزرگان بما چنین بگویند من با چهار برادران خدمت شما
بکنم و از شما این التماس داریم که بجهت خاطر ما شما را تصدیع نمود برگشته بوطن خود بروید و در خدمت بهیکهم پتامه و بدر و مادر کنتی می بوده باشید و ایشان را
دلاسا بکنید آنها همه گریه بسیار کردند و بگفته راجه جدهشتر بازگشتند و پاندوان با کناره گنگ رسیدند در زیر درخت برگد نزدیک گنگ بود نشستند و
آن شب آنجا بسر بردند و بسیاری از برهمنان در صحبت ایشان بودند چون صباح شد پاندوان خواستند که از آنجا روان شده بجنگل بروند تمام آن
برهمنان پیش ایشان استادند راجه جدهشتر گفت که بر شما ظاهر است که پیش ما از مال و ملک و اسباب هیچ نمانده بجنگل صحرا میروم و میوه های جنگلی
اوقات خواهیم گذرانید و انواع تشویش و محنت در صحرا است شما بجهت خاطر ما خود را در تشویش میندازید و ازهمین جا برگردید اگر ما بسلامت باز آمدیم باز شما را
خواهیم دید برهمنان گفتند که ما مردم فقیرانیم بر اندک چیزی میتوانیم قناعت کردن شما که پادشاه اید و دایم در ناز و نعمت بسر برده اید حالا که باندک چیزی
قناعت میکنید ما درویشان چرا قناعت نتوانیم کردن التماس داریم که از صحبت شما جدا نشویم اما از آن احتیاط میکنیم شما از برای خوردن ما هیچ بخاطر
نرسانید بسیار الله ریکند بر ما آزار نخواهد رسید روزها هرجا بروید همراه باشیم و شبها از حکایات و سخنان گذشته بخواهیم گذرانید که شما دلگیر
بوده باشید ما از برای شما خوردنی هم میرسانیم سونک نام برهمن از آن میان گفت ای راجه مردمان بی عقل هر ساعت اندیشه بیهوده میکنند

اما عاقلان را هیچ غمی و فکری نمی باشد چرا که ایشان میدانند که هر چه تقدیر است تغییر نمیشود مگر بیهوده نمی باید کرد تو ای راجه همه چیز میدانی پس شما را
نصیحت کردن نفعی ندارد راجه جنک گفته است که از چهار چیز غم و اندوه به آدمی بسیار میرسد یکی از بیماری و زحمت تن دوم از دوری آدمی بر شدها زخمی
با و میرساند سیوم منفعت بسیار چهارم چیزی را که آدمی دوست دارد و برود غرض از این سخنان آنست که شما از این محنت بسیار دلگیر نباشید و از سلطنت و
اموال و اسباب که از دست شما رفته است بخاطر مرسانید شکر خدا بجا آرید که اموال موجب دوری و مهجوری است و مال چیزی است که آفات بسیار دارد و آب
آنرا غرق میکند و آتش میسوزد و حاکم بزور میبرد و دزد میگیرد و خویشان با یکدیگر دشمن جانی میشوند و پیدا کردن آن کمال محنت و مدخون جگر و جان کندن است و
بیک لحظه از دست میرود حالا صلاح شما در آنست که صبوری پیش گیرید و اصلاح حرف اینها نشنید راجه جدهشتر گفت من حرص و طمع ندارم اما غمی که دارم
آنست که اینقدر چیزی ندارم که خدمت این برهمنان که همراه من اند توانم کرد خاطر من پریشان میماند که مبادا ایشان گرسنه و تشنه باشند پس راجه جدهشتر
به دهوم پروهت گفت که این برهمنان از من جدا نمیشوند و من آنقدر ندارم که ایشان را خوردنی بدهم مرا از این چه تدبیر کنم دهوم دو ساعت فکر کرده گفت چون
آفتاب رب این عالم است و او نیز اعظم و فیض بخش است مناسب آنست که تو خدمت او بکنی او ترا امداد بکند دهوم گفت اول بار که این عالم موجود گشت و خلق عالم بسیار
گرسنه بودند پس آفتاب بجانب شمال رفت و آب بخود کشید و در خلق باران بارید و غله از آن پیدا شد حالا تو هم بخدمت آفتاب مشغول شو و بهمین که آفتاب
ترا چیزی میفرماید بسیار از راجهای بخدمت کردن آفتاب بمراد رسیده اند راجه جنمجیه گفت با بیسم پاین که حالا بگو که راجه جدهشتر چه نوع خدمت آفتاب کرد
بهیسم پاین گفت لحظه گوش بمن دار تا با تو بگویم اول دهوم با راجه گفت که من یکصد و هشت نام آفتاب را بتو گویم تا این نامها آفتاب را یاد
کن او ترا امداد کند پس دهوم گفت سوراج ارجما و بهاک و پوسنا و پوکیبا وارک و کسمان لح کال مرس و دیاتا و پرپهاکر و پرتهی
آب پرتوکس ماهی پران هوم برهست سوکر بدره الکاوک انند دیو سوان و سا لو سوح لوره لسمیح پرپهاس و درسکند کران
هم سند جهراکن جامت و برم و سوح و مرکر ماسوا انک مدمای کرن برسا بوس جوسکا بهکت سکماسماس و دار کل پرست حساری
کلاحاسما مهورت مهامکهو ما مایه رسل کال جکر سسار لسن ارکمه ررماسیهو ما سری بهوت مرب لوک مسکرت سالوت حوسکا
سکت سکماسماس لوکا و بیحه سورا او همه لسمرکه ما کو مردرن سکر لبس جمهوسحهون برسا بور بک و بن مرداد انت
امت کمل سهان کانده مرب بکه می لسیان برو برست و اپ مکند حیه برن بهو ماسیه کرک ران دهاون دمو بردموم کست اوت
ستنا دلس امار وند اکه سا ماست مه برکه دار موجه دوار برجا دوار بردست و مرکو برت بها ما دلو لو مکه جراجرا بما دلو ماملا مری
کرده دهوم براجه جدهشتر گفت هر کس در هنگام برآمدن آفتاب این نامها آفتاب در برابر آفتاب بخواند هر چه بخواهد بیابد پس راجه با
تنک در آمد این نامها آفتاب را بخواند بعد از آن گفت که ای آفتاب تو چشم همه عالمی و فیض تو بهمه کس از اهل مرید در روشنی همه
از تست و هرگاه از آنجه مرود کند برسان و ماران و سده و دیگر همه از بلی تو میروند و جماعت پال کمل مس بس تو میروند و نزد

تعریف میکنند و قوت همه بواسطه تست و همه آب را تو میکشی و باز میدهی تمامی بار دو آفریدگار ترا بواسطه خیر و خوبی عالم و
عالمیان آفریده است و روز و سال و ماه همه از تو پیدا شده اند و لبس و غیره توئی ترا دیگر نامهاست مهرسوان و دهرم و جنس
سبب و غیره ترا نمسکار میکنند چون راجه جدهشتر اینها بگفت آفتاب بصورت شخصی برآمده برابر جدهشتر آمده گفت ای جدهشتر
من از تو خشنود شدم تا دوازده سال شما را من خوردنی میدهم و این مژده هم میدهم که تو بعد از سیزده سال سلطنت عظیم
خواهی یافت بعد از آن آفتاب دیگی از پیش خود براجه جدهشتر داد و گفت خاصیت این دیگ آنست که هر روز هر طعامی
که خواهد از این دیگ پیدا خواهد شد اما باید که اول برهمنان و فقیران را از آن طعام بدهند بعد از آن برادران تو هر که
سال خورده است اول باو بدهی و بعد از همه دروپدی طعام بخورد طعام از این ظرف نخواهد شد چون دروپدی طعام خورد
طعام از این دیگ تمام میشود آفتاب این سخن گفته از نظر غایب شد راجه جدهشتر بغایت خوشحال گشت و دیگ را به دروپدی سپرد
و خاصیت آن به دروپدی گفت که به برکت مهمونی تا تو از این طعام نخوری طعام از این منقطع نخواهد شد آن وقت که تو سیر خواهی
شد طعام هم از این دیگ آخر خواهد شد بعد از آن راجه جدهشتر پیش دهوم آمد پابوسی کرده گفت که به برکت مهمونی تو آفتاب
از من خشنود شد و آنچه آفتاب باو داده بود به دهوم و برادران گفت همه از این خوشحال گشتند پس پاندوان از آنجا روان شدند
بکامک بن رفتند در بر است از رفتن پاندوان عکس شد باید گفت ای برادر کسی در عقل و تدبیر برابر تو نیست حالا پاندوان بجنگل رفتند
همه مردمان از ما رنجیده اند تو هیچ تدبیر نوازنی کرد که خاطر مردم از ما در آزار نشود و پاندوان فرزندان ما را نکشند بدر گفت ای راجه سلطنت در راستی
و عدالت است شما ابرا برطرف کردید پاندوان که خویشان بودند بتدبیر سکنی و دغابازی او ملک و مال از ایشان بردید و مالیات انواع هری
و فضیحت کردید حالا اگر میخواهی که نام نیک بماند و اسبی شما بر سد کس طلب نسته بیدر پاندوان را بطلبید و ایشان را تسلی نمائید تا شما را در جهان
نام نیک باشد و اگر چنین نخواهید کرد خانواده شما خواهد بر افتاد و دهرتراشت گفت ای بدر تو خواهی پیش پاندوان برو که من نمی توانم بجهت خاطر
پاندوان ترک پسر خود جودهن کرد و او را رنجانید این گفته برخاست اندرون حرم رفت بدر از این سخن بغایت دلگیر شد با خود قرار داد
که پیش پاندوان برود و پاندوان در آن وقت بکامک بن بودند روز دیگر وقت صباح بیدر ارابه خود سوار گشته تعجیل تمام مرانده تا در کامک بن
پیش پاندوان رسید راجه جدهشتر با هم گفت که بیدر برای چه می آید

مرا بخاطر میرسید که بار سکن او را فرستاده باشی تا ما را ببرد و بازی کند و ما را بغیر از اسلحه که همراه دارم چیزی دیگر نمانده است کو با ما میخواهد
که بازی بازی کند و این اسلحه را هم ببرد چون بدر نزدیک آمده همه برخاسته تعظیم او کردند و بدر را آوردند و در جای مناسب نشاندند
بعد از لحظه سبب آمدن پرسیدند بدر آنچه میان دهرتراشت گذشته بود همه را بگفت که دهرتراشت جهت شما از راه کرم
حالا من آمده ام که همراه شما باشم جدهشتل گفت شما عنایت کرده مرا مشرف ساختند ما از سخن شما بدر نمیرویم چون دهرتراشت
از رفتن بدر خبر یافت بسیار غمگین شد و از کمال اندوه لحظه از هوش برفت چون بهوش آمد سنجی را طلب داشته و گفت ترا
می باید رفت و بر اهل یکجان برابر بدر را باید آورد که دل من از جدائی او پاره میشود سنجی سوار شده بتعجیل رفت تا به کامک بن
رسید پاندوان را دید که بدر هم نشسته است چنانچه ایشان حرم پوسیده اند او هم همان نوع پوشیده است سنجی پیش آمد راجه
جدهشتل تعظیم کرد راجه از احوال دهرتراشت پرسید بعد از آن سنجی گفت که مرا دهرتراشت فرستاده است تا بدر را برم
دهرتراشت از مفارقت او نزدیک بهلاک رسیده است پس بدر پاندوان را وداع کرده بخدمت دهرتراشت رفت
چون پیش او رسید دهرتراشت او را در بغل گرفت و گفت اگر تو نمی آمدی من البته هلاک میشدم و من بی تو زندگانی نمیتوانیم
کردن تا تو رفته بودی من نان و آب نخورده بودیم بدر گفت غرض من از آن سخن آن بود که چنانچه جرجودهن فرزند هست
پاندوان هم باشند که در میان فرزندان تو کلفت و نزاع نشود جرجودهن چون شنید که بدر آمده غمگین شد و کس فرستاده
کرن و دوساسن و سکن را طلبیده با ایشان گفت که باز بدر پیش پدر من آمد و او وکیل پاندوان است البته پیش
پدر من از جانب آنها سخن خواهد کرد و احتمال دارد که پدر مرا بر آن آرد که کس بفرستند و پاندوان را طلبند من تاب
آن ندارم که باز پاندوان را ببینم من زهر میخورم و خود را میکشم سکن گفت ای راجه پاندوان شرط را که کرده اند که
دوازده سال در جنگل ماندن بود ایشان تا دوازده سال نگذرد هرگز بیکس نخواهند آمد چون دوازده سال بگذرد انوقت
فکر ایشان میکنیم دوساسن گفت خالو راست میگوید تا دوازده سال گذشتن را خدا میداند که ایشان زنده
بمانند یا میرند غم پیش را چرا می باید خورد کرن گفت صلاح در آنست که چون پاندوان تنها مانده اند نه لشکر دارند نه حشم
و کسی هم از ایشان دور است لشکر کرده بر ایشان باید رفت و ایشان را می باید کشت و خود را از غم
ایشان خلاص می باید کرد جرجودهن را این سخنان کرن موافق خاطر آمد کرن را نوازش بسیار کرد و لشکر را جمع ساخت
تا بجنگ پاندوان برود در همین وقت بیاس پیش دهرتراشت حاضر شد و گفت این فرزندان تو بسیار بد کرده اند که

بدغابازی ملک و مال را از پاندوان بردند حالا میخواهند که بر سر ایشان بروند ایشان را بکشند ایشان را از رفتن منع کن بعد از سیزده سال
جرجودهن با همه برادران و خویشان کشته خواهی شد حالا چرا عذاب خود میدهد اگر از من میشنوی جرجودهن را بفرمای تا پیش پاندوان
برود و با ایشان دوستی بکند ایشان خود تا این شرط را کرده اند که در شهر و ولایت در نخواهند آمد دهرتراشت گفت که من و بهیکم سامه د
درونه چارج و بدر و کاندهاری اصلا بقمار بازی راضی نبودیم اما بجهت خاطر فرزندان چیزی نگفتیم و میدانم که پسران من بد میکنند اما بجهت
محبت فرزندان هیچ نمیتوانم گفت بیاس گفت چنانچه جرجودهن و دوسن و غیره فرزندان تواند پاندوان هم فرزندان تواند چه نسبت
که تو جانب داری اینها میکنی و با ایشان نامهربان می باشی من نظیر این قصه با تو میگویم که کاوی بود کامدهین نام پیش اندر رفت و گریه بنیاد کرد
اندر پرسید که چرا گریه میکنی او گفت که من دو فرزند دارم یکی قوی و زورآور است و دوم ضعیف و لاغر یکی از دهقانان هر دو را باز برابر میکند
و چوب بر هر دو نهاده قلبه میراند آن یکی که قوی است قلبه را بی تکلف میراند و دیگری که ضعیف است دهقان او را میزند و عذاب بسیار میدهد
من از دیدن این بیطاقت میشوم و بواسطه آن اختیار گریه میکنم اندر گفت تو بسیار فرزندان داری اگر یکی از ایشان در محنت باشد تو چرا اینقدر
غم میخوری آن کاو گفت اگرچه فرزندان بسیار داریم اما بسبب ایشان که در بستگی و تعلق خاطر برابر داریم با این فرزند که ضعیف و ناتوان است
محنت و اندوه بسیار میکشیم اندر گفت خاطر تو میخواهد که آن فرزند تو از آن محنت و اندوه خلاص شود گفت آری پس اندر چندان باران
بارید که دهقان نتوانست قلبه راندن کاو فرصت یافت و فرزند او قوت پیدا کرد بیاس به دهرتراشت گفت شما همه از فرزندان من اید
مهر و محبت من چنانچه با تو و بدر است با راجه پاندو هم است و فرزندان شما را محبت داریم تو صد پسران داری همه در نعمت و فراغت اوقات
میگذرانند پسران پاندو فاضل و صاحب هنر و دانا هستند ایشان در غربت و محنت گرفتارند چنانچه بجهت آن فرزند ضعیف خود کامدهین محنت
و غم داشت من هم بجهت ایشان در محنت میگذرانم و غم و اندوه داریم از این جهت با تو میگویم که فرزندان خود را منع کن که دیگر ایشان را آزار
ندهند هرچه پاندوان داشتند از ملک و مال همه را بدغابازی گرفته حالا بقصد جان ایشان درآمده اند دهرتراشت با بیاس گفت
هزار شما التماس داریم که پیش جرجودهن بروید و او را ازین رفتن منع بنمایید بیاس گفت مشتری نام رکهیسر است او اندر پیش
پاندوان می آید او جرجودهن را نصیحت خواهد کرد اگر جرجودهن نصیحت او را قبول نخواهد کرد مشتری او را دعای بد خواهد داد بیاس این سخن
گفته رفت بعد از لحظه مشتری نزد دهرتراشت رفت در آن وقت جرجودهن با همه برادران در خدمت پدر بود چون ایشان مشتری را
دیدند همه تعظیم و احترام او نمودند دهرتراشت با مشتری گفت که شما از پیش پاندوان می آیید ایشان بسلامت هستند دیگر با آمدن شما
چنان شنودم که میان فرزندان و ایشان صلح شود مشتری گفت که من هم بدیدن تیرتهها و معبدها و تیرتها میکردیم در کامک بن پاندوان را دیدم

بعضی از ایشان بعضی رکهسران بوده ایشان با من گفتند که چرچوداهن بدغاباری
که مویهای سر بالا کرده بوده و جرم بوسیده و در پیش ایشان رسم آمد ایشان را
ملک و مال انهها بوده است و آنها را آواره ساخته چون من این را شنیدم مرا از غریبی و محنت ایشان
دوداع کرده بپیش شما آمده ام و شما و نیکهم بنا مردم بزرگ اید از شما مناسب نبود که در مجلس شما اینچنین کارها بکنند از حوشان خود
ملک و مال بدغاباری به برند پس مشتری به چرچوداهن گفت ای فرزند تو با باندوان جنگ میکنی و ایشان الجبان کسانند که مثل
جراسند به بالا کشتند و کارهای عظیم از دست ایشان بر آمده است و چه نوع دیوان زیر دست مثل هرنب دیو و دیگر او را
کرمیر دیو را هم ایشان کشته است تو دغا تبنود با ایشان هیچ مکن و از سر جنگ و نزاع ایشان بگذر مشتری هر چند امثال این
سخنان میگفت چرچوداهن چشم بر زمین دوخته بود اصلا بسخن ملتفت نمیشد و دست بزانو خود میزد مشتری در غضب شد و گفت
من هر چند با تو سخن میگویم و تو گوش بسخن نمیکنی از خدا میخواهم که بعد از چهارده سال شما همه هلاک شوید و هم بسبب این زانو
چرچوداهن بالاست زده است بشکند دهر تراست چون این را شنیدند در پای مشتری افتاد و گفت گناه ببر مرا ببخش مشتری
گفت اگر ببر تو آنچه من گفته ام نخواهد که همان نخواهد شد بعد از ان دهرتراست با مشتری گفت گناه من بگو که باندوان کرمیر دیو را
چه کشتند عرض دهرتراست آن بود که او را از قهر باز آرد مشتری گفت پسر تو سخن ما را گوش نمیکند چرا با شما بگویم کشتن
کرمیر دیو را بدر هم میدانند و به پرس مشتری این سخن گفته رفت پس دهرتراست بدر را طلبیده با او گفت که تو بیا
باندوان رفته بودی اطوار و اوضاع ایشان بگو بدر گفت بهیم الجبان کاری کرده است که دیو تنها تواند کرد چون باندوان از اینجا
بدر رفتند در روز سیوم آخرهای روز به کامک بن رسیدند و آن جنگل بود در غایت مهابت و مقام دیوان چون باندوان خواستند
که پای در جنگل درآیند کرمیر دیو که از جنگل بدر آمده دهن خود را مثل غاری در غایت عظمت گشاده دست ها بالا بر هم باز
کرده تمام جنگل بالا احاطه نموده و دندانهای هر یک برابر درخت بلندی بنظر در می آمد و مویهای سر او بر زمین رسیده بود و رنگ او
دیو نهایت سیاه بود و چون رعد آواز میکرد و از هیبت کرده از ان دیو جانوران که در ان جنگل بوده چون شیر و گرگ و آهو و
گاو و گاو میش و خرس و خوک و غیره بعضی از صلابت آواز بیخود شده بوده و بعضی گریختند و جانوران هوا از زمینها می افتادند
آن دیو میخواست که چون باندوان نزدیک آیند همه ایشان را بخورد در دم از ان صورت مهیب او ترسیدند و هر ساعت
از ترس بطرف یکدیگر میگریختند چون دروپدی را با آن حال دید او را در بغل گرفت و تسلی داد و در عقب خود
نگاهداشت آن دیو بنیاد سحر کرده و گرد و غبار از زمین بر انگیخت و آتش از هوا بر میبارانید دهوم رکهسر افسونی خواندند

چنانچه سحر تمام او را باطل ساخت و نیست کرد و غبار و آن آتش را بر طرف گردانید و آن دیو بحال اصلی خود باز آمد
در این وقت گهتوتکچ از وی پرسید که تو کیستی و اینجا برای چه تقریب آمده گفت من برادر دیوانم که هرنبا نام دارم و درین جنگل
از ترس من هیچکس نمی آید من آدمیان را میکشم و میخورم چون شما را دیدیم که می آیید آمدیم تا شما را بخورم شما از کجا آمده اید بگوئید که
چه کس اید و نزد من برای چه آمده اید گهتوتکچ گفت من گهتوتکچ ام و اینها برادران من اند آمده ایم که چند روز
درینجا باشیم آن دیو چون نام ایشان شنید بسیار خوشحال گشت و گفت مرا مدتهاست که بهیم را می طلبیدم تا در عوض برادر خود
او را بکشم طالع من قوی بوده است که شما خود پیش من آمده اید در عوض خون برادر خود جیور را میکشم و میخورم گهتوتکچ
گفت خداوند کند که بهیم ترا بکشد درین وقت بهیم بسین درختی را که ده برابر او بلند بود از زمین با بیخ برکند دیده دار جن
کمان خود را جله داد و بهیم بجانب آن دیو دوید و بقوت تمام او را با آن درخت بزد دیو آن درخت نیم کوه بر داشت
بر بهیم زد بهیم آن درخت را بر وی زد کرم آن درخت را بدست گرفته خورد شکست بار هر دو دیده درختها را میکندند
بر سر همدیگر میزدند و خورد میکردند گاه او سنگهای کلان را برداشته بر سر بهیم میزد گاه بهیم بر وی میزد دار چوب
و سنگ کار نساختند هر دو دیده با هم چسبیدند گاهی بهیم کمر او را بر زمین میزد گاه او بهیم را میزد چون مدت مدید اینچنین
جنگ کردند دیو بجانب بهیم نگاه کرد تبسم نمود بهیم در اعتراض شده برخاست کمر آن دیو را گرفت و بر زمین
تمام بر زمین زد که آن دیو از هوش برفت بهیم او را همچنان برداشت بر گرد سر گردانیده چنان بر سنگی زد که
تمام اعضای او خورد شد و آن کانک بن از آن خبیث پاک گشت و هر ترا است چون حکایت را اربدر شنید
نفس سردار حکم میکشید و گفت باندوان را که اینچنین دیو را با سانی کشتند کار فرزندان من برایشان چه خواهد شد
بعد ازین بعد از قصه کشتن کرمیار اچه گفت که چون باندوان بجنگل رفتند اینجر برطرف و جوانب رفت بعضی از جوکیان
باندوان متوجه دیدن ایشان گشتند از آنجمت که کرشن اچار کار بعضی از فرزندان خویشان را چه دیده بود در شت
و من و ستهدی و بر سیبال و دهشت کیت ارجن برین متوجه دیدن باندوان شدند و کرشن چون بر باندوان رسید
ایشان را با آن حال بدید دست بر بیان گشت اول سخنی که گفت این بود که عنقریب است که زمین خون چون دامن
و کرن و سکن و دو ساسن را گهور چنین که کرشن شنیده بود که کوروان بدغل بازی تمام ملک و مال باندوان بیعه اند
بغایت در قهر شده گفت مصلحت آنست که راجه جد و شتهل را سلطنت بدهیم و بر سر کوروان رفته همه را بکشیم

باری را
بن شما
دیدیم

چراو را گرشسب هلاک خواهد کرد پدر من خوشحال شده دست از جنگ او داشته و سال هم ترک جنگ کرده همراه
آن شهر بجانب هوا رفته در آن وقت من بیدار گار رسیدم شهر بر هم خورده و مردمان را اندوهناک دیدم و لیکن
برسیدم آمدن سال و جنگ کردن پدر من بار گفتند من در قهر شدم و از عقب سال روان گشتم و با مردمان
دادار گفتم چه من تا سال را نکشم باز نخواهم آمد لشکریان من از سوار و پیاده و فیلان همراه من روان گشتند اندک
راهی که رفتم در میان دریا به سال رسیدم سال چون مرا دید بر آن رتبه خود که آن را اهداد بود با دو دلقه بود سوار شده با من
گفت ای گرشسب ترا میطلبیدم حالا ببین که با تو چه میکنم این سخن گفت و تیرباران کرد آنچنان تیر بسیار انداخت که تمامی
هوا به تیرهای پوشیده بود مرا با دارک پهلوانان و لشکریان از آن به من آنقدر تیر زد که هیچ جا از اعضای من نبود که تیر زده
من هم که هزار تیر بر وی انداختم و کمان بسیار او را شکستم و سال با آن شهر خود در هوا بر بالای سر ما مانند کرده بلند ایستاده
از آنجا در هوا بوقه سرنگون می افتادند جانوران دریا ایشان را میخوردند تیر میزدند تیرهای افسون بر دو بر لشکر او میزدم هر کس را
تیر من میرسید میمرد حبیب کس بسیار از لشکر او کشتم و بوق نعیی سنگ خود را چنان بر هست نواختم که لرزه بر سال و
لشکرش افتاده سال بسیار آمد بجای اسلحه بسیار می انداخت و من افسونش را دفع کردم و به پیش نفعه با لشکریان
جنگ آغاز نمودم سال حبیب مرا از خود غالب دید آن شهر خود را بر هوا بالا برد از آنجا به لشکر من تیر و خنجر و گرز
میزد اکثر آنچه او می انداخت در راه تیرهای خود میزدم در آن وقت دارک گفت ای گرشسب دیگر مرا طاقت نمانده است که
از آن به شما توانم راندن من حبیب بر بدن او نگاه کردم هر عضو ... های او بند دیدم که چندین تیر بر بالای آن نشسته باشد
همه ج . آ ... ست ... بیمیلی شدم ناگاه مردی را در برابر خود دیدم که برابر به سوار نشسته است
و میگرید برسیدم که تو چه کسی گفت من تعلق بادگرسبین دارم او دارد که از کار متعجب و شنیدم که بیغام داده است که
با گرشسب بگو که تو آنجا جنگ میکنی سال خود را بیدار کار رسانیده بیدار البد بود آنگشت من از این خبر نعایب پریشان
شدم مثلهم روسانک هر دو من و دیگرا او دشنام دادم که شما را در شهر داشتم بودم شما را چه شده بود که گذاشتید
سال پدر مرا گشت من لشکر بر او در برابر سال گذاشته خود متعجب متوجه او از کار گشتم پدر ما شما را به آنجا طرف رسید
اگر پدر مرا گشته باشد بر رفتن زنده نمیتوانم از آنجا برگشتم تا انتقام از سال بگیرم و با سال بنیاد جنگ کردم سال از هوا آن دد
لشکر مرا زیر انداخت چنانچه فوج از گشته دیدم من نمیتوانست کردن آن را دیدم و دانستم که آن از جادوگری بود

خاطر من اطمینان یافت بار از عقب سال روان گشتم چنین یاد رسیدم سال از هوا سنگهای کلان بر من می‌انداخت بعضی از مردمان
من کشته شدند و دیگران گریختند چنانچه من تنها ماندم من در نیوفت لحظه که صلاح اندیشیده بود انداختم تمام آن سنگها را شکسته گرد کردم
دارک با من گفت سال نزدیک شما آمده است البته او را بزنید ملاحظه کرده سال را دیدم دیوان بسیار همراه او بعضی من تیرها را
که آتش از آن بدر می‌آید انجیان افسون بر آن تیر کردم و همه دیوان کشته شدند آن تیرها انداختم سال بطالی اندرون شهر خود در آمد
اکثر لشکریان او هلاک گشتند می‌چنین سال را دیدم که با آن شهر خود در آمده گرز خود را بر شهر او چنان زدم که تمام آن شهر خراب شد
و اکثر مردمی که در آنجا بودند از هوا افتادند و هلاک شدند سال تیر و کمان بدست گرفت در برابر من آمده با من جنگ بسیار نمود آخر
من جگر خود را برداشته انداختم سال را پاره پاره ساختم و با تمام مردمان او گریخته در رفتند این بود قصه جنگ من با سال در آن وقت که جرجودهن
سخن مرا می‌شنید او را میکشتم کشن بعد از حکایات راجه جودشتهل و برادران و دروپدی را دلداری داده اشارت تخلیص از این
محنت داده گفت خاطر جمع دارید هر دشمنان شما مقهور خواهند شد و شما بسلطنت خواهد رسید بعد از آن کرشن از راجه
جودشتهل رخصت گرفته بجانب دوارکا متوجه شد و خواهر خود سبهدرا که زن ارجن بود با پسرش ابهمن همراه خود برد و درشت
دمن و پنج پسر دروپدی را که هر یک از آن برادران بود همراه خود گرفته پاندوان و دروپدی خواهر خود را وداع کرده بشهر خود رفت
و دهرشت کیت پسر سسپال هم رخصت گرفته خواهر خود را همراه برد و بغیر از برهمنان هیچکس دیگر همراه پاندوان نماند و پاندوان نیز
از آنجا پیشتر روان شدند و بیست غلام از غلامان راجه جودشتهل اسلحه پاندوان را بر ارابه‌ها بار کرده پیش پیش می‌رفتند و اندرسین
از خاصه خیلان راجه جودشتهل در راه با ارجن گفت ما را دوازده سال در بیشه می‌باید بود جائی که لایق بودن ما باشد و شکار بسیار
آنجا بود ببین تا آنجا برویم ارجن گفت همه جاها را می‌دانند اگر از من می‌پرسید جنگل است دوت بن آنجا میوه بسیار
و شکار بیشمار و جویهای آب خوب و بسیار است آنجا بجهت بودن مناسب است پس راجه جودشتهل باتفاق برادران
و دروپدی بجنگل دوت بن [illegible] رفتند آنجا درختان میوه دار و گلهای رنگارنگ خوشبو بسیار بود و انواع جانوران چرنده و پرنده مثل فیل
و گاومیش و آهو و طاوس و طوطی و غیره بی‌نهایت در آنجا بود چون راجه جودشتهل بآنجا رسید جماعتی از عابدان و [illegible]
در آنجا بیشتر بودند همه بدیدن راجه جودشتهل آمدند و دهوم رکهسر همراه [illegible] کدام ایشان [illegible] کردند نام بر
بزرگ عابد و مرتاض بود [illegible] از [illegible] بدیدن راجه جودشتهل آمد راجه جودشتهل [illegible]
تعظیم و احترام کردند [illegible] بدیدن راجه جودشتهل و برادران در آن حال دروپدی [illegible] گفت

چرا که ایشان بدعمل بازی سلطنت ازین قوم بیهوده اند اگر راستی بعهد می‌بودند سهل بود چرا که بدعمل بوده باشند
چه اعتبار دارد ارجن این سخنان با کرشن گفت که ایشان را از قهر باز آرد گفت شما بسیار سالها درین عالم بسر از ما بوده
و عبادت کرده اید و دیوان را کشته اید و دیگر کارها کرده اید مثل آنکه بسیار دولت مردم را ستده و کال جمن و دیگر
کسان را بسیار کشته اند پس ارجن گفت ای کرشن من میدانم که شما شهر دوارکا را آخر در آب غرق خواهند کرد و انگار یادو شما
در شهر متهرا باتفاق بلبهدر گردیدند هیچکس نکرده است ارجن جیب امثال این سخنان گفت قهر کرشن کم نشد پس دروپدی
با کرشن گفت ما همه تعلق بشما داریم شما را امیدوار ... دهرتر است با من این چنان بیحرمتی میکنند و شما ایشان را هیچ نمیگویید من
چگونه این بدنهادان نامردیها کردند در برابر ایشان ... که درجودهن مرا به مجلس موی کشان آوردند در حالتی که من ناپاک بودم
دختر راجه ... میرفت ... این ... مرا برهنه کنند این شوهران من میدیدند ... تمام اخلاص کند درجودهن و
دوشاسن را بکشد و کرن ... این قهر از دل نمیرود کرشن گفت ای دختر تو گریه مکن و خاطر خود را جمع دار عنقریب
چنانچه میگویی زنان کوروان همه بر کشته‌های شوهران گریه خواهند کرد من این سخن را دروغ نمیگویم ارجن با دروپدی گفت خاطر
جمع دار عنقریب آنچه کرشن فرموده این چنان خواهد شد درشت دمن برادر دروپدی با خواهر گفت ای خواهر من در روز جنگ درون را
خواهم کشت و برادر من سکهندی بهیکم پتامه را میکشد و درجودهن را بهیم و کرن را ارجن خواهد کشت کرشن گفت ... شما کان
ببرید ... شما کلفت و اندوه کشیده اید من هم از جهت شما در دوارکا کلفت و اندوه کشیده ام و من اراده داشتم
که در آن مجلس قمار بیایم ... شما قمار بازی بکنید اما مرا واقعه عجب ... بنابران نتوانستم آمد قمار بسیار زبون است
من اگر در آن مجلس می‌بودم ... منع میکردم اگر سخن مرا قبول نمیکردند ایشان را میکشتم اما مرا بسیار کار مشکل پیش آمده بود
من در دوارکا نبودم چون به دوارکا آمدم ستاتک قصه قمار بازی شما بمن گفت من بسیار غمگین شدم ... جدهشتر پرسید شما
در آن وقت کجا رفته بودید چرا در دوارکا نبودید کرشن گفت راجه ... سال نام شهری داشت ... نام ... آنجا بجهت کشتن
[illegible] رفته بودم و باعث نزاع با سال این بود من ... سال را کشتم ... غضب شده چرا که با ... سال دوست بود ... من
آنجا بودم او لشکر جمع کرده بر سر دوارکا آمد اکثر بزرگان جادوان همراه من ... جماعتی از جادوان در شهر دوارکا بودند
ایشان جنگ کردند و بسیاری از جادوان را کشته گفت ای کرشن کجاست ... سال ... تا من عوض
[illegible] شهر ... الخیال بود هر جا میخواستی میرفت خواه زمین خواه آسمان ... از شما رخصت گرفته

مددارکار قهرمان سال در آن وقت در میان دریا رفته بود دست از عقب روان گشته در میان دریا او را یافتم با او جنگ کردیم و او را
کشتم بعد از کشتن او باز مددارکار آمدیم و در آنجا شنیدم که شمار آتش حالت پیش آمده است بسیار غمگین شدیم و پیش شما آمدیم راجه اشهل
گفت از شما التماس دارم که مفصل بگویید که حبیب با سال جنگ کردند و چطور او را کشتند که پس گفت بعد از کشتن سپاه
سال بر سر دوارکا آمد و از چهار طرف دوارکا را محاصره نمود آتش شهر آشوب در میان آسمان و زمین بر بالای دوارکا البسته بود
سنگها از آنجا می انداخت کسی بسیار را کشته و عمارت شهر دوارکا را بسیار خراب کرده بعضی از مردم که در شهر دوارکا بودند جنگ
بسیار با او کردند و شهر را باوند لیکن از ترس آنجا شهر را نگاه داشت که بهتر از آن نتواند بود سال آنجا لشکر با در لق و
دلیری داشت که بهتر از آن نباشد و فیلان مست بسیار و پیاده های بیشمار و اسپان خوب همراه داشت و پیران من بردمن
دساسب و جاروس جنگهای مردانه کردند و سال در مدت جم ممدو و دنام که در شجاعت و دلیری و لشکر آراستن نظیری نداشت
پیری ساسب با او جنگ بسیار کرده است و او را گریزانیده بعد از گریختن او دیگران نام از امرای سال به جنگ ساسب آمده و ساسب
را گرز زده او بر زمین افتاده و پسر دیگر جاروس نامدار نام دیو از امرای سال بود جنگ بسیار کرده و آخر نامد کشته شده سال
کشتن اینها را دیده متوجه جنگ شده مردمان دوارکا بسیار ترسیده پسر کلان من بردمن مردم را دلداری داده خود به جنگ
سال آمده با او جنگهای مردانه کرده و بسیار از امرا و مردمان سال را کشته و سال سحر و دغابازی میدانست بنابر سحر کرده از سحر
ارابه و چهار اسب پیدا نمود در آن سوار شده به جنگ بردمن آمده و بردمن هم افسونهای خوب میداند سال بردمن را
تیرباران کرده بردمن هم تیرهای او را در راه به تیر خود میشکست آخر بردمن چنان تیری بر سال زده که بیهوش شده افتاد
مردمان سال چون این حال را دیدند به بردمن بسیار جنگ کردند اما چنان تیرها بر سینه او که بیهوش کرد و بردمن بی شعور شده
افتاد و سال نامردی کرده در هنگامی که او بیهوش بوده او را تیر میزد و پسر پهلوان بردمن پسر دارک ارابه بردمن را برگردانیده
رو به گریز نهاد که پسر دارک را دشنام داده گفت چه روگردانیده شهر روم که مردمان ما را چه خواهند گفت و زنان بر من خواهند
خندید مرا مردن از گریختن بهتر است پسر دارک گفت که تو بی شعور شده بودی و سال بی قاعده در بیهوشی ترا میزد من ارابه را بجهت
برگردانیدم حالا به بین که در آن جنگ میبرم تعجیل بسیار از دوانیده بردمن بعد از آن که در آن وقت سال سه تیر بر پهلوان بردمن
زده بار میان سال و بردمن جنگ عظیم شد در نوبت تیر افسون بر بردمن انداخته بردمن آنها را افسون کرده که آنها تیر بر سینه سال
افتاد در نوبت اندر نار در پس بردمن فرستاده پیغام داد که تو چرا بیقدر این مقدار جنگ میکنی و دست از جنگ او بدار

چون شما را دیدم مرا ایچند بسر در سر رهبه بخاطر آمد که او را هم همین طور در جنگل دیده بودم که همراه زن سیتا و برادر لچهمن و کمان و تیر در دست
داشت و در کوه در کهنه مونک دیدیم که مثل شما او را در زندگی پیش آمده بود همچنین راجه مانک و سکرت دارک وغیره سلطنت و ملک را
گذاشتند و در بیابان وطن گرفته بقدر قوت خود از میوه های جنگلی و بیخ گیاه میخوردند شما هم از این حال دلگیر نباشید که دنیا
همچنین می باشد و شاید حکمتی درین باشد که شما را این حال پیش آمده باید که قدر محنت زدها و محتاجان را بدانید و قیاس
حال مسکینان و غریبان بر حال خود بکنید مارکندی این سخنان گفته بجانب شمال رفت و ایشان از شنیدن این سخنان
خوشی تمام حاصل شده با خود عهد کردند که اگر خدای عز و جل ایشان را از محنت خلاص سازد و قدر مسکینان و فقیران فهمیده مدد
و دلجویی تا توانند نفع رسانند باید دانست که بعد از رفتن مارکندی در آن جنگل سیر میکردند و برهمنان بید میخواندند و ایشان گاهی تیراندازی
میکردند و گاهی کشتی میگرفتند و گاهی حکایات پیشینیان از برهمنان می شنیدند روزی بکرابه راجه دشتهل گفت در کتب
نوشته اند که هر شخصی خدمت برهمن بکند و برهمنان او را دعا کرده باشند از آنکس تمام عالم راضی باشد راجه بل که همه
عالم گرفته بود چون بر برهمنان بدی کرده عاقبت تمام آن ملک و مال و سلطنت او از دست رفت من وصیت میکنم البته علما و
صلحا را رعایت بکنید و از عابدان دعا التماس میکرده باشید تا دولت تو روز بروز زیادت گردد برهمنان هم این گفته همه
بکرابسه را و راجه را تعریف بسیار کردند چون شب شد بعضی از برهمنان حکایت بجهه راجه دشتهل میگفتند و دروپدی با راجه جودشتهل
گفت مرا آنکه شما مال و ملک را باختند هیچ غمی نیامد اما اندوه کشیدم که از سر برادر آمده چرم پوشیده
بصحرا آمدید دل ... ملایمی نکرد از این اندوه بسیار محنت رسید در آن هنگامی که شما به جنگل و بیابان متوجه شدید
همه کس گریه کردند مگر چهار کس ایشان اصلا گریه ننمودند ... سخن از رفتن شما اظهار کمال سرور
و خوشحالی کردند و من شما را در رختهای مرصع و فرشهای ابریشمی زرد دور میدیدم که خواب میکردید حالا شما را می بینیم که بر
بالای خس و خاشاک خواب میکنید من از این جهت پیوسته در غم و اندوه می باشم تو چرا از تحمل و صبوری قرار گرفته اصلا محنت
را بخاطر نمی آری و این کاهلی نیک نیست تو پیش گرفته غضب و غصه را گذاشته از آن دشمنان بر تو دلیر میشوند
همچنین روزها پیش تو می آمدند سلاطین را هم غصه و غضب و هم لطف و مرحمت در نهایت هر یک در هنگام خود در کار است
و اگر کسی مدار خود را بر غضب نهاده خلل از آن ظاهر میشود و موجب زوال دولت میگردد و من درین باب حکایتی
از پرهلاد که فرزند زاده ... نقل میکنم وقتی پسر بلوچن نزد پرهلاد آمد و گفت که تو همه خبر را از نیکی و بدی
میدانی ... تحمل و صبر بهتر است یا خشم پرهلاد در جواب او گفت که ای فرزند از من بشنو و بدان که در این تحمل
ندیدیم

وهر خوب نیست و همینست غضب و غصه هم بدیست هر کدام از صبر و غضب در وقت خود ضرورست اگر دائم کسی
صبر و تحمل میکرده باشد بسیار کلفت و محنت باو میرسد و خدمتکاران ازو نمیترسند و زود ضایع میشوند و میخواهند
که هرچه صاحب دارد ازو بگیرند و هزار بدی که خاطر شان میخواهد میکنند چرا که ایشانرا عقل کامل نیست و دیگر خدمتکاران که
صاحب نگاه نمیدارند و کارها بجای میرسانند که مردمان را بدتر از آن زندگانی نباشد و زنان فرزندان هم لذت نخواهند رسید
و هزار عمل ناشایسته از ایشان واقع خواهد شد دیگر مفسده ان بسیار است که شرح آن طویل میشود باز برهلاد گفت
ای فرزند انچه مفسده صبر و داعیه تحمل بود شنیدی و حالا مفسده غضب و غصه و بی صبری را از من بشنو که دائم در غضب باشد
یاران و دوستان همه با او دشمن شوند و خلق هم متنفر باشند و هر کسی از سلاطین و حکام که دائم در غضب و قهر می بود
سلطنت و حکومت ازو برود و در زوال پذیرد ملک و مملکت ایشان خراب شود و عامه همه ازو نفرین کنند پس آدمی را
باید که در هنگام لطف و رحمت و نرمی نیکی کنند و در وقت غضب و غصه قهر نماید هر کس اینچنین کند هیچکار او خراب
و ضایع نشود چون درویدی ازین سخنان فارغ شد راجه جدهشتر گفت تو غم و اندوه مخور و مارا هم در غم و اندوه
میفگن و بدانکه اصل علتها و کارهای زبون اندوه است بسیار جا شده که آدمی از اندوه و غم بهلاک رسیده است
پس علاج اینست که بنده رضا بقضای الهی دهد و هر امری که بر سر آدمی می آید همه ازو داند و تحمل و صبوری پیشه سازد
کسیب رشی عابدی کسب نام با من گفته که اصل عبادتها راضی بودن بقضای الهی است و نزدیکترین راهها بخدا
تحمل و صبوریست در هر دو جهان هیچ عبادتی برابر صبوری نیست چیزی که از آن عبادات حاصل نشود از صبر میشود و بزرگان
گفته اند که راستی از دروغ بهتر است و بهتر از همه تحمل و صبر است پس دکشن و دیگر بزرگان همه مرا بصبر و تحمل نصیحت
کرده اند چون یقین است که همه کس را قضا در پیش است و اجل بموعد میآید همه کس را گرفته میبرد اگر تو
تحمل و صبر پیش نگیرم پس چه چاره کنم اگر همه کس در عوض نیکی دایم بدی کنند پس فساد بسیار در خلق پیدا شود و راستی
از خلق برطرف گردد درویدی گفت شکر ایزد خدا که شمارا این توفیق داده است بادشاهی مملکت و سلطنت این
خبر ما را امید است و گرنه سخنان مناسب حال عابدان در ما حاصل است که غضب و شدت بالقوت ریاضت
برطرف ساخته اند تو ای راجه از خیر ... شدی هر کر خروشی بلا از دست تو خواهی داد و ایشان از تو جدا نمیشوند
همچو سایه پیوسته ملازم تو اند در هنگامی که تو سلطنت تمام دنیا را داشتی در آنوقت هم هرگز بکبر و غضب نمیکردی
خدمت صلحا و علما مینمودی و توجه بر حلب کرده و فقرا و برهمنان هر روز چندین مبلغ زر و نقره میدادی و انچه تو

تو قمار باختی و ملک و مال را بر باد دادی به تقدیر الهی بوده است تو در این کار معذوری چنانچه لعبت باز لعبتهای خود را از درون پرده
آشکار میسازد و در بازی می آرد همچنان این خلق و عالم را چنانچه تقدیر خداوند تعالی است میکند راجه جدهشتل گفت ای دروپدی تو را
میگوی چنانچه کسی خواننده میگفته باشی سخنان تو همچنان است من با تو یک سخن راست میگویم که من هر چیزی که میکنم از تصدق
و جگ وغیره همه را از برای رضای خدا میکنم و این نیست که در برابر آنها چیزی غیر رضای او کسی خداوند تعالی میخواسته باشم گفت ...
~~... دروپدی~~ هر کس چیز میکند از حقیقت که در نمی باشد و اگر بواسطه که دوست خداست و بعضی از بزرگان مثل بششت و
بیاس و منسری و نارد و دیگر کسی و مارکندی و دیگر اجابت که نام نیک بر آورده اند همه گفته اند که هر کس که نیکی در خود برسد داد و هرگز
فلاح در رستگاری نمی باید هر کس که سخن بزرگان کار نکند و علم نخواند چیزی که دلش میخواسته باشد او بدوزخ میبرد راجه
جدهشتل جمیع این مقدمات از دروپدی شنید تعجب نمود و گفت تو این سخنان از چه کس شنیده گفت در خانه پدر برهمنی بود که مکتب دار
و تعلیم باطفال میداد من این سخنان را از او شنیده ام لیکن این سخنان دروپدی بسیار اعتراض شد گفت که ما بر همین نشستیم
که در جنگل مگر دیده باشم من که جستجو نمایم و کارها مانیست که سلطنت خود را بگیریم و چه شود این این سلطنت را از دیگر
گرفته است که یک بار از دست توانستیم گرفتن ملک چنان گرفته است که کسی از دست و بار برده میوه را کشیده گرفته باشد
دار که پای نداشته باشد کاوی بگیرد ما نیک کردیم لیکن محنت و تشویش کشیدیم کسی که در دنیا بدی و ظاهر راستی
باشد او هرگز نیکی در رستگاری نیابد و چه بود بهر ماری فوت گمان میرود اگر کار میان ما و او بجنگ رسد از ما زیاد تر یاری بود
معلوم میشود ما اگر در جنگ کشته شویم در دنیا مرا اهل عالم نیک خواهند گفت و هم در آخرت ثواب از این می یابیم حالا ما چه کنیم
ومن آن بیماری داریم که نمیدانم که بر آییم یا میریم و ما ...
... می یابیم یا نخواهیم یافت چه خبری را دو خبر باید یکجا
... در معصیت که بودن تو را راجه جدهشتل بسیار بدی و گناه کردی که قمار با خصم حالا
برهمنان و دانایان که همراه تو هستند به پرس که چکار می باید کرد که دفع گناه تو شود ترا حالا هیچ کاری بهتر از این نیست که در مقام
تردد نشوی و کاری بکنی که باز از سلطنت و حکومت خود بدست آری سلطنت امری است که بدغا بازی و مکر و حیله مردمان
از ما بدست می آرند ترا چه شده است که با وجود زور و قوت تمام داری سلطنت را که دشمنان بمکر و حیله از تو گرفته اند
در بدست آوردن آن نمیشوی تو مثل ارجن خدمتکاری داری که در تیراندازی و مهمیت دادن دشمنان عدیل
و نظیر ندارد و مثل من غلام داری که در گرز بازی و کشتن دشمنان هیچکس مثل من نیست و هر کس تکلیف دهد و

هستند در خدمت تو جان بازی میکرده باشند امیدواریم که اگر جهبربان تمام عالم در برابر ما باشند بتوفیق الله تعالی غالب میشویم راجه
شنیده که با وجود چندین خدمتکاران در مقام سلطنت گرفتن خود نمیشوی اگر تو یک سخن خوش هر کس میگویی آنکس مطیع
و فرمان بردار تو میشود تو حکم آفتاب داری که جهان را در سایه خود نگاه میداری و ترا هم میباید که اهل عالم را در ظل حمایت خود نگاه داری
و جرجودهن باستحقاق سلطنت نمیکند ملک حکومت و سلطنت با تو سزاوار شده است اگر از من بشنوی بیا با همه لشکر
و کمک بشویم بیک نگاه هستناپور رفته تا خبر شدن جرجودهن را با همه مردمانش بکشیم و سلطنت خود را بگیریم چه لازم است که
درین صحرا و بیابان سرگردان میگردیده باشیم این برادر من ارجن چون کمان کاندیو خود را بگیرد دشمنان را میزده باشد
در هستناپور کیست که تاب تیر انداختن او تواند آورد و هنگامی که این گرز خود را بغضب می انداخته باشم مثل من صاحب
قوت در هستناپور کیست که تاب ضرب آن میتواند آورد و ما مثل گرزش نگاهبان داریم و گرزش را میطلبیم گرزش با لشکر خود
بمدد ما می آید جرجودهن و لشکرش تاب یک حمله ما نمیتواند آورد و بس مناسب آنست که تو گرزش را بطلبی و زود متوجه شوند
سلطنت را بگیری راجه جدهشتر گفت اینها که تو میگویی همه راست است لیکن بعد ازین هم مرا نمیشاید که خلاف قول
بکنم اگر راست و اگر غلط جرجودهن از ما قول گرفت که دوازده سال در بیابان و جنگل باشیم مرا نمیشاید که خلاف قول بکنم
کسانیکه گناهی میکنند آخر نتیجه از آن می یابند و بسیار پشیمان میگردند و جماعتی که خواهند از اضطراب و تعجیل کاری بکنند هرگز آن کار را
بانجام نمیتوانند رسانید بهیم سین و درون اچارج و بهیکهم پتامه و کرن و اسوتهامان و با همه پسران دهرتراشت در کمک جرجودهن
اند هر چه او میفرماید میکنند و آن جماعت را که نام بردم در شجاعت و دلاوری و زور و قوت و انواع اسلحه بنوعی هستند که زیاده
بران نباشد و آن مردم در کار جرجودهن جانبازی میکنند اگر چه بسبب بهیکهم پتامه و درونه چارج و کرپاچارج بما و کوروان برابر است
اما حالا ایشان جانب او میکنند و بجلس بران غالب نیست کرن مرد قویست که غصه و قهر بر مزاج او غالب است هنوز در
دنیا بکری نظیر و عدیل ای بهیم سین در جنگ تاب آن جماعت را که نام بردم نکشند و جرجودهن بر سند و گمان
بردی که فکر استعار ندارم غلط گمان میکنی بلکه آنقدر که من غصه و فکر دارم شما ده یک آن هم ندارید و شبها ازین فکر خواب
نمیبردم و فکر میکنم که چه تدبیر بر دشمنان توان غالب آمد و میبینم که از لشکر این مهم آخر نمیرسد ای بهیم سین اینقدر با اضطراب
و تعجیل نمیشود بلکه بتامل داشته باید خواهد شد بهیم سین چون این سخنان شنید دانست که راجه جدهشتر سهل راست میگوید
از آنجهت دیگر سخن نگفت باز راجه جدهشتر گفت که در وقتی که راجه با بهیم سین سخن میگفت ناگاه بیاس بانجا آمد راجه جدهشتر

برادران دیگر بتعظیم بیاس برخاستند بیاس به جود و شسهل گفت که من دانستم که در خاطر تو ترس رسیده آمده ام که
ترس از دل تو بدر کنم حالا یک سخن بتو میگویم بدانکه همه کارهای تو سامان خواهد یافت و تو بر همه دشمنان خود غالب خواهی آمد
بعد ازان بیاس دست راجه جود شسهل گرفته بگوشه برد و گفت بدانکه هنگام دولت شما نزدیک رسیده است چون دولت
دولت شما بیرون از حد و برادران تو همه را اخبار خواهند گشت و من بارجن یک افسون یاد میدهم چنین اینرا یاد گیرد بعد ازان هرچیز
دیگر که یاد گیرد هرگز آنرا فراموش نکند و آن افسون برب سمرن نام دارد و چون این افسون یاد گیرد و هرجا که خواهد پیش اندر خواه
کس نه برد و جم و مهادیو و غیره همه جا تواند رفتن و شما همه ازینجا جای دیگر برید پیدا راجه جود شسهل از شنیدن سخنان بیاس
خوشحال شد و بیاس ارجن را بگوشه برده این افسون یاد داد الگاه بیاس رفت پاندوان نظر نموده بیاس ازانجا
روان شده میرفتند تا در نزدیک آب سرستی جنگل که آنرا کامک بن گویند رسیدند و درانجا روزها بشکار و تیر اندازی
میگذرانیدند و شبها برهمنان بصحبت ایشان افسانه و حکایات سلاطین گذشته میگفتند روزی راجه جود شسهل
بارجن گفت ای برادر بهکهم پتامه و درونه چارج و اسوتهامان در انواع تیراندازی و کمانداری نهایت مهارت دارند
جرجودهن کمال خدمت ایشان کرده است و ولایات بایشان داده ایشان اینچنان کسان نیستند که در جنگ
وقت ایشان کم شود ما در برابر ایشان ترا داریم و آن افسون که بیاس ترا آموخته است می باید که آنرا خوانده باشی
و آنرا خوانده هرجا که اراده میکنی میتوانی رفت ترا می باید که پیش اندر بروی و اسلحه نیک ازو بگیری و ترا میباید که در وقت
خواندن پاک بوده باشی پس ارجن غسل کرده زره پوشیده و ترکش خود بر میان بربسته کمان گاندیو را بدست
گرفت الگاه راجه و برادران و دهوم و برهمنان را الوداع کرد دروپدی بارجن گفت که تو میدانی که ما دو ساس
[illegible]
ما از دست او ... آمدیم عوام از پیاده ما فریاد میکردند و گاوان میبردند و میگفتند
آنها از خاطر من بدر نمیرود مبادا تو چون پیش اندر بروی و آن اپسرا و حوران مجلس او را به بینی و شیفته و فریفته ایشان
شوی و مرا فراموش کنی و آنجا بسیار بمانی و کسی نباشد که این انتقام از کوروان بکشد ارجن گفت من ملازمت برادر کلان
و ولی نعمت و صحبت برادران و ترا با هیچ چیز برابر نمیکنم زود خود را بشما میرسانم پس دروپدی ارجن را دعا کرد الگاه ارجن
افسونی که بیاس یاد و تعلیم داده بود بخواند و بجانب بالا نگاه کرد هیچ اندیشه در خیال در یک لحظه ازانجا بکوه همانچل
رفت و ازانجا بکوه گندهمادن کوه معدن و ازانجا هم گذشته بکوهی که آنرا اندرکیل گویند رفت چنین خواست که ازانجا بگذرد

آوازی شنیده باشی از اینجا قدم پیش منه ارجن بهر طرف نگاه میکرد ناگاه شخصی را دید که موی باز و لیده داشته و در غایت
زردی و صفا بود و از کمال ریاضت خلالی گشته ارجن چون او را دید همانجا بایستاد آنکس بار دیگر گفت ای عزیز من تو چه
کسی که اینجا با سلاح و اسباب محاربه آمده اینجا جای خیر و عبادت است و جای کسان نیست که غضب و غصه داشته باشند تو سلاح
خود را بینداز و بعبادت مشغول شو پس آن شخص بخندید و گفت ای ارجن مرا می‌شناسی من اندرام از من هر چه خواهی بطلب
تا بتو بدهم ارجن گفت ای بزرگوار من اینجا بجهت طمع نیامده‌ام و هیچ نمیخواهم بغیر از آنکه به برادران خود رسم انتقام از دشمنان
بکشم اندر گفت پس تو چندین روز در ریاضت بکش و اول مهادیو را ببین بعد از آن من بسیاری اسلحه خوب بتو میدهم
و هنر تیراندازی را همه بتو خواهم آموخت اندر این سخن گفت از نظر غایب شد و ارجن همانجا بایستاد تنها هیچکس آنجا نبود در آن
نزدیکی جنگلی بود ارجن در همان جنگل رفت انواع جانوران و آبهای روان و میوه‌های جنگلی در غایت لطافت آنجا بود ارجن
تمام لباس و سلاح خود را از تن بدن آورده ایستاد و بعبادت و ریاضت مشغول گشت تا یک ماه هر روز یک میوه
که از درخت می‌افتاد میخورد و در ماه دوم هر شش روز یک میوه میخورد و در ماه سوم هر نه روز یک میوه میخورد و در ماه
چهارم هر دوازده روز و در ماه پنجم هر پانزده روز یک میوه میخورد در ششم ماه بر سر انگشتان پای بایستاد و ریاضت
میکشید در آن ماه هیچ نخورد و رکهیسران و مرتاضان که در آنجا بودند حسب ریاضت و مجاهده او را مشاهده کردند بخدمت مهادیو رفتند
و گفتند که چنین شخصی آمده است و عبادت میکند و ریاضت میکشد که هیچکس طاقت آن ندارد و هیچ نمیدانیم که غرض
او چیست و نزدیک است که از تیزی ریاضت او بسوزیم او را منع میباید کرد که ترک این ریاضت کند مهادیو گفت او را
میشناسم او ارجن است من میدانم که او چه میخواهد او را با شما کاری نیست شما از و مترسید و بجاهای خود روید ایشان را
مهادیو وداع نمود تا بجاهای خود رفتند پس مهادیو بصورت بهیلان برآمد تیر و کمان بانس بدست گرفته و از زنی در دنبال او همچو
آتش بود روان شد پاربتی و دیگر همراه مهادیو گشته شور و غوغای عظیم برخاست و در آنوقت دیوی موک نام بصورت خوک
شده در کمینگاه ارجن نشسته بود که او را بکشد ارجن او را بدید و گفت ما را با تو کاری نیست تو چرا قصد من میکنی آن
خوک از آنجا نرفت و همچنان در قصد کشتن ارجن بود ارجن تیر و کمان خود بدست گرفت خواست او را بزند در آنوقت مهادیو
بانجا رسید گفت تو چرا این خوک را میزنی بگذار که من او را بزنم و ارجن نشنید و تیری بر آن خوک انداخت و مهادیو
نیز تیری برو زد هر دو تیر بر آن خوک خوردار تن او همچو رعد آواز برآمد خوک مرد و از میان خوک دیو برآمده بصورت اصلی خود شد

در آنوقت چشم ارجن بر مهادیو افتاد که بصورت بهیلان ایستاده بود ارجن گفت تو چه کسی که شکار مرا از دست من میگیری که
تو بسلامت جان از دست من ببری آن بهیل بخندید و گفت تو بزور خود بسیار مغروری که با من چنین گستاخی میکنی ارجن
گفت ترا همچنان بزنم که آن خوک را زدم پس هر دو دست بر تیرها و کمان برد ارجن تا دو گهری بر مهادیو تیرباران کرد مهادیو
ایستاده بود پس ارجن بجانب مهادیو نگاه کرد دید که ازان تیرها یک تیر بران نخورده است ارجن حیران بماند و گفت تو کیستی
که ازین تیرهای من جان برده هیچ آزاری بتو نرسیده تو مگر دیوی یا گندهرب یا جم یا مهادیو ارجن این سخنان گفت باز تیر و کمان بدست
گرفت آنقدر تیر بر وی انداخت که تیرهای او تمام شد ارجن عجب دید که در ترکش تیر دیگر نماند حیران شد گفت که این ترکش را آتش
بمن داده بود و گفته بود هر چند که تیر ازین ترکش خواهی انداخت تیر ازین ترکش کم نخواهد شد حالا چه واقع شد که تیرهای این تمام شد
پس ارجن کمان خود را گرفته با مهادیو بجنگ درآمد مهادیو دست دراز کرد کمان ارجن را بگرفت و بزور از دست او بیرون آورد
ارجن در قهر شد شمشیر کشیده با مهادیو جنگ کرد که شمشیر هم شکست بعد ازان درختهای کلان کشیده با او جنگ میکرد
الغا ما سنگهای کلان را برداشت و بران بهیل می انداخت عجب ازان بازآمد پیشتر آمده مشت بر هم دیگر میزدند عجب ازان هم
باز ماندند دست های یکدیگر را میکشیدند بعد ازان با هم چسپیدند و در میان سینه های ایشان بر یکدیگر خورد آتشی از میان
برخاست چنانچه شعله بر فلک رفت بعد ازان مهادیو ارجن را بدست خود گرفته چندان او را تاب داده مالیده که ارجن از هوش
برفت مهادیو عجب دید که او دیگر تاب نشد او را گذاشت عجب ارجن بهوش آمد همان ساعت از گل صورت مهادیو ساخت
باره گل و دیگر بوبهای خوش بران صورت انداخته و پیش او دست بسته سر بر زمین نهاده و ازو مدد طلبید عجب او را سجده
و سر برداشت آن گلهای و بوبهای خوش که بران صورت گلین مهادیو انداخته بود همه بر سر این بهیل است ازان ارجن
دانست که این بهیل مهادیو است و مهادیو هم خود را برو آشکار ساخت و گفت عجب محبت من ریاضت بسیار کشیده
من از خداوند تعالی درخواست میکنم که تو بر همه کس غالب شوی و همه دشمنان خود را مغلوب و مقتول گردانی و میان شما و
کوران جنگ عظیم خواهد شد و فتح بنام تو مقرر خواهد کرد و من اسلحه چند بتو میدهم که با آنها تو با هر کس در جنگ غالب شوی
و بعد از تو کسی آنها را بکار نتواند فرمود مهادیو بعد از گفتن این سخنان از آن صورت بهیل بصورت خود برآمد ارجن چون مهادیو بصورت
اصلی خود دید که ایستاده است و بار دیگر تیرها او ایستاده است ارجن دست بر دست نهاده سر فرود آورد و ازان مهادیو را بسیار
تعریف کرد چندانکه مهادیو خوشحال شده بخندید و ارجن را در بغل گرفت و گفت من چنانکه گفتم تیرهای ترکش تو تمام شد

حسان

و کمان کاندیو را از دست تو گرفتیم حالا این کمان خود را بگیر و بار زه کش تو چنانکه خواهی دایم بر تیر بار بزن و هر چند از آن تیر باندازی
تمام نشود تو در خدمت در طلب من ریاضت بسیار کشیدی و در جنگ من هم تو کوفت بسیار رسیده حالا از خدا میخواهم که
تمام کوفت بدن تو برود و بیشتر از بیشتر زور و قوت پیدا کنی ارجن گفت چون شما با من سر عنایت آمدید که یک تیر خود را که از پاس
پت استر نام دارد بمن بدهید مهادیو آن تیر را بارجن داد خاصیت آن بود که هر جا آنرا باندازند فتح و ظفر نتیجه میداد و مهادیو
حقیقت تیر را بارجن داد و گفت این تیر را نه باندازد دادیم و نه بگیر و نه حرام و نه بزن تا با آدمی چه رسد لا ترا نصیحت میکنیم تا ضرورت نباشد این تیر را
رو و نه انداز تا کمال ضرورت و احتیاج نباشد این را کار نفرمائی چراکه هرگاه این را خواهی انداخت آتش از او خواهد برآمد و اهل
معرکه تمام سوخته خواهند شد و هیچکس خلاص نخواهد شد و هرگاه که خواهی باندازی افسونی هست آنرا بتو می آموزم که آنرا خوانده آنگاه این تیر را
باندازی تا این تیر نتیجه یابد تو گفتم مهادیو بعد پس ارجن غسل کرد و پیش مهادیو بیامد مهادیو افسون را با دامو ارجن آنرا یاد گرفتن آن
خوشحالی شد در آن وقت زمین بلرزید و آواز عظیم از جانب آسمان آمد و چون ارجن آنرا یاد گرفت بدی و حسد و معصیت و دشمنی که در ذات
ارجن بود از وجود او جدا شد بعد از آن مهادیو را تعظیم کرد مهادیو با تفاق پاربتی بجانب کوه همانچل رفت و از نظر ارجن غایب شد و ارجن همانجا
ایستاده بود که کبیر و جم و تمام کنندهان و مهمان و اندر و غیره همه پیش ارجن آمدند بعد از آن اندر بر فیل ایراپت سوار شده با تفاق
زن خود اندرانی پیدا شده می آمد تا پیش ارجن رسید و ارجن تعظیم اندر کرد پس جم بنیاد سخن کرد گفت ای ارجن ما همه بجهت دیدن
تو آمده ایم و تو قبل از این بیرون بودی هزار سال عبادت حق سبحانه تعالی میکردی و بجهت مصلحت خداوند تعالی ترا با این صورت بدنیا آورده است
و تو بجهت ملاقات ما مشقت بسیار کشیدی ما همه بدیدن تو آمده ایم و تو مهادیو را از خود خشنود ساختی و ترا این مژده میدهیم که هر چند
هزار دیوان که در پرده عالم میباشند غالب خواهی آمد و در جنگ مهابهارت فتح خواهی کرد و نام نیک تو در عالم خواهد ماند جم این بلا
گفت و عصای خود را بارجن داد بعد از آن برن بارجن گفت کمندی داریم برناسر نام آنرا بتو میدهیم این کمندیست که هر کس
خواهی میتوانی گرفتن و کشتن پس برن آن کمند را بارجن داد بعد از آن کبیر هم ارجن را تعریف کرده گفت من هم بتو سلاحی میدهم
که با آن بر همه غالب آیی تا به آدمیان چه رسد و تو با این سلاح انواع ببرد هر ترا انشسته را بکشی و این تیر است و خاصیتش
آنست که هنگامی آنرا باندازی هر کس را از تمامی فوجهای دشمنان اراده کنی همه را بیهوش کند و این تیر را مهادیو بمن داده
بود و من آنرا بتو میدهم پس ارجن غسل کرده در برابر کبیر ایستاد و کبیر آن تیر که استر نام داشت بارجن داد بعد از آن
اندر بارجن گفت که تو بیا تا ترا به سرگ که جای من میباشم ببرم ماتل پهلوان من خواهد آمد و ترا بر ارابه سوار کرده بآنجا خواهد آورد

چون آنجا بیایی من اینجا سلاحهای خوب بتو میدهم که هیچ کس نداشته باشد اندر وقت صبح دیو نهان رفته و ارجن تنها ماند بعد از مدتی
ناگاه ماتل میدانست که ارابه اندر آن ارابه مثل آفتاب میدرخشید و همچو رعد آوازی داشت صاحب ماتل پهلوان پهل بلا آورد
ارجن دید که انواع اسلحه از گرز و تیر و چکر و کمند و شمشیر و غیره بران ارابه داشت و بیرق در غایت بلندی چنانکه نزدیک بابر میرسید
در آنجا تعبیه کرده بود و ده هزار اسپ دونده که هر یک رنگ علحده داشتند آن ارابه را میکشیدند پس ماتل بارجن گفت
که ای پسر اندر پدر تو ترا طلبیده است بیا تا ترا آنجا برم ارجن بران ارابه سوار شد ماتل ارابه را جانب آسمان راند مثل باد میرفت
در راه بسیاری از دیوتها و گندهربان و اپسرها و در جاهائی که در دنیا بتیغ کشته شده بودند و آنهائی که عبادت بسیار کرده بودند و عابدان
و غیره را میدید و همچنین میرفت تا بدروازهٔ شهر اندر که امراوتی نام داشت رسید فیل ایراوت را دید که چهار دندان داشت
صاحب شبز رفت شهری دید که هرگز آنچنان تصور نکرده بود و جاهای آن شهر همه از طلا و مرصع بود اندر مجلس مرصع دیوتها
در آنجا دید که از حد حصر افزون بود و گندهربان سرود و اپسرها رقص میکردند و جماعه شانزده مرت و دوازده آفتاب و یازده رودر
هشت بسن و مارود و غیره بسیاری در آنجا بودند ارجن می آمد ناگاه بجای که اندر بر تخت زرین نشسته بود رسید ارجن چون اندر
را دید با آن عظمت سر بر زمین نهاده تعظیم کرد اندر او را نزدیک خود طلبید در کنار تخت جا داد و در آن مجلس چند اپسرها مثل گهرتاچی
و منیکا و رمبها و اروسی و مهروکشی و گهوری و چترسیا و چترلیکها و سهاما و دیگر رقص میکردند و آنچنان مجلس بود که
تعریف آن بهیچ زبان نمیتوان کردن و دیوتها و گندهربان به قصه اندر آب آورده پای ارجن را شستند و
هر یک از ایشان تحفه بجهه ارجن آوردند بعد از آن ارجن را دیگر منازل و خلوتهای خود برد و ارجن را مثل فرزندان نگاه
میداشت و مدت پنج سال ارجن در غایت فراغت و خوشحالی در خدمت اندر بماند و در صحبت اندر سر اندازی
و دیگر انواع اسلحه را که میدانست همه را بارجن آموخت و دیگر بسیاری از علوم که دیوتها میدانستند ارجن
از ایشان فنون یاد گرفت اندر روزی بارجن گفت که علم سرود گفتن و انواع سازها را نواختن و رقص کردن را از چترسین گندهرب
یاد بگیر که روزی بکار خواهد آمد پس اندر چترسین را طلبیده گفت که ارجن فرزند منست تو و او با هم دوست باشید و
آنچه از سرود گفتن و نواختن و رقص کردن میدانی تمام را بارجن یاد بده چترسین قبول کرد و انواع علم موسیقی را که در هندی
سنگیت گویند بارجن نیک تعلیم داد بعضی در مجلس اندر اروسی که از عمده پاتران اندر بود بازی میکرد ارجن حیران
کمال جمال او گشته و او را تعریف بسیار کرد اندر گمان برد که مگر ارجن را بآن میلی باشد صاحب آن مجلس بازگو رسید

دار حسن بمیز یا که بچه بودن او تعین کرده لیفه رفت حرسین را طلبیده کفت ای من این بار نیز بار دیگر بخشیدم داد و لانه
او بهر حرسین به ادریس کفت که امروز مثل ارحسن درو دنیا دیگری نیست اکه دو تنها میدانند او همه را میداند و تنها نکاهبانی
عالم میتواند کرد اندر ترا باد بخشیده است ادریس بخندید کفت من جور و اوکومی صحبت ما و او یکی راست خواهد آمد پری
کجا و دلش آدمی کری داند حرسین کفت ارحسن پسر اندر است زنهار در این باب سخن بکوی مباد اندر را باعث
رنجش خاطر کرد ادریس کفت حکم اند رقبول است حالا نو برو می عقب تو می آیم حرسین رفت ادریس غسل کرده لباسهای
فاخر پوشیده و جواهر نفیس خود را بیار است و بهار حوش تمام لبید و بخانه ارحسن رفت ارحسن چون ادریس را دید پیش آمد و بجا
مادر از تعظیم مسکند همانطور او را تعظیم کرد انکاه باد کفت ای خدمتکار پدر من و بزرکترین البزای اندر تو می دانند پدر من حاضر منست
تو کجای مادر منی باعث آمدن به بنده خانه بکو چیست اکه خدمت بفرمایی بجا آورم ادریس کفت تو حین به مجلس اندر آمدی
اندر بسیار خوشحال شده همه بزرگان و دیوان و سده و غیره را طلبیده کند مهمان سرود میکفتند و البرای رقص میکردند
تو در میان مجلس بغیر از من به مجلس نکاه نمیکردی چون آن مجلس باخر رسید و همه کس بمنزل خود رفتند اندر حرسین کند
را بپیش من فرستاده حرسین با من کفت ارحسن پسر اندر است و در شجاعت و دلاوری و سخاوت و دیگر صفات نظیر
ندارد و اندر ترا باو بخشیده است حالا بخدمت او برو من بحکم اندر بخدمتکاری تو آمده ام و خاطر من بسیار متعلق بود
میخواستم که به پیش تو بیایم حالا چنان است اکه خاطر میخواست اندر هم بمن فرمود ارحسن همه این سخنان را از ادریس شنید
کفت تو خدمتکار اندری اندر پدر و صاحب منست تو مثل مادر منی و من که در مجلس اندر بتو نکاه میکردم از انجهت بود که تو زن
پدر بودی و بیخ بسر دزخانه او را ندیدی و با بندوان دکوردان همه از نسل این عورت هستند و بسیار نکاه کردن من بتو از این بود
نه که بنظر شهوت بتو نکاه کرده باشم ادریس کفت همه البسرا مام آن نیستم که زن یک کس تنها باشم ملک هر کس
که درین مقام میرسد با ما صحبت دارند از انجمله بسیاری از فرزندان راجه بود بعد از انکه عبادت کرده درین مقام رسیده اند
بمن صحبت داشته اند تو هم اینها را بخاطر مرسان و مرا مثل زنان خود بهبین و با من صحبت بدار و باز مکن ارحسن کفت
تو از من طمع این مدار چنانکه ما در آن کنیته و مادری و اندر بجای پدر می بینم ترا هم انچنان میدانم التماس داریم که تو هم مثل
فرزندان مرا ببین و طمع دیکر نداشته باشی که محال است از من آنچه تو میخواسته باشی در وجود آید ادریس چون این سخنان
ارحسن شنید در قهر شد و کفت من بسیار بتو مایل بودم و اندر مرا پیش تو فرستاده تو مرا از خود ناامید ساختی از خدا میخواهم

که تو یکسال نامرد شوی و در میان زنان همچو حوران رقص و سماع میکرده باشی ادریس این سخن گفته بخشم از خانه ارجن
بدر آمد و پیش جرجین کند هرب رفت و آنچه میان او و ادریس گذشته بود باز گفت جرجین کند هرب از ادریس گفت
که چرا دعای بد کردی جرجین بخدمت اندر رفت این سخنان را باو عرض کرده اندر ارجن را تنها در خلوت طلبید باو گفت ای
فرزند رحمت خدای بر تو و بر پادرت کنی باد که او مثل این فرزند دیگر ندارد که هیچ کدام از رکهیسران و عابدان بزرگ که او ادریس
را دیدند خود را نگاه نتوانستند داشتن باوجود که من او را بتو داده بودم تو باو صحبت نداشتی خاطر تو از آن دعای ادریس ملول نشود
که دعای روزی شما را بکار خواهد آمد چرا که چون که با شما شرط کرده است که دوازده سال در جنگل و بیابان باشند در سال
سیزدهم چنان در میان خلق نهفته باشند که هیچکس شما را نشناسد تو در آن سال سیزدهم بصورت سازندها دگویندها در میان
زنان خواهی بودن و هیچکس باین صورت ترا نخواهد شناختن و بعد از یکسال تو باز بحال اول خواهی رفتن ارجن از آن سخن اندر خوشحال
شد و غمی که بسبب ادریس داشت از دل او بدر رفت لسم بن بار راجه جنمجه گفت که در آن ایام که ارجن در خدمت اندر بود
روزی لومس رکهیسر زاهد بشهر بود بدیدن اندر آمد تعظیم و احترام اندر چنانچه قاعده بزرگان بود بجا آورد اندر او را نفرمود
تا بنشست لومس بجانب اندر دید و گفت که این مرد چه زهد بست چه طاعت و جبر کرده که در زندگی باینجا رسیده است
اندر آنچه بخاطر او رسیده بود بر آن مطلع شده با لومس گفت که این فرزند منست که از کنتی متولد شده و حالا اینجا آمده
آموختن انواع فنون سپاهگری و تیراندازی و غیره آمده است و ما را هم کار ضروری بوده است از آن جهت او را طلبیده ام
ای لومس تو او را نمیشناسی نزد ما این که در کوه بدری بقصد و سالهای دراز عبادت میکردند حالا آنچه انگه بار زمین کم کند
بزمین رفته اند و نر ارجن و نارایین سری کرشن و می حالا که ارجن را طلبیده ام از آن جهت که جماعتی از دیوان در بیابان زمین
هستند که ایشان را ابوات کوج میگویند و ایشان اصلا دیوتها را اعتبار نمیکنند اگر دیوتها همه بجنگ ایشان بروند حریف
ایشان نمیشوند ارجن همه را خواهد کشت بعد از آن باز بزمین خواهد رفت اندر با لومس رکهیسر گفت که تو بزمین برو
بجنگل کامک بن پیش راجه جدهشتهل و برادران او بروی و پیغام من بگوی که شما خاطر از جانب ارجن جمع دارید
که بصحت و سلامت است و آنچنان اسلحه یافته که بهیچ بیامه و درونه جارح را در جنگ خواهد کشتن و همه دشمنان
را دفع خواهد کردن و علوم موسیقی را بغایت نیک آموخته است و با راجه جدهشتهل بگوی که شما تا آمدن ارجن
بزیارت تیرتها و معبدها بروید و همه را زیارت کنید که شما را چندان ثواب خواهد شد که برکت آنها زود بسلطنت

خواهد رسید و دشمنان را خواهد کشت اندر با لومس گفت که التماس از شما آنست که شما هم همراه جدهشتهل و برادرانش
بوده باشند و ایشان را زیارت تیرتها برده و از شر دیوان و خبیثان نگاهبانی میکرده باشید بعد از آن ارجن لومس رکهیسر را
گفت که التماس از شما داریم که دعا مرا به برادران من برسانید و در آن غریبی و محنت همراه ایشان بوده نگاهبانی میکرده باشید
لومس رکهیسر آنچه اندر و ارجن گفته بود قبول کرد و ایشان را وداع کرده متوجه کامک بن شد راجه جنمیجه با بیشم پاین گفت بگو که
چون دهرتراشت شنید که ارجن بهشت اندر رفته است چه گفت بیشم پاین گفت که وقتی ارجن را بخدمت اندر به شهر امراوتی
بیاس به دهرتراشت گفت دهرتراشت سنجی را که صاحب مشورت و محرم اسرار و مدار علیه او بود طلبید و گفت شنیده ام
که ارجن بهشت اندر رفته انواع اسلحه اندر یاد گرفته است فنون سپاهگری و اسلحه سواری با او آموخته من الحال میدانم که این بی‌عقل
من تمام مردم خود را کشتن خواهد داد و هیچکس را از یاران و دوستان خود نمیدانم که در تیراندازی در برابر ارجن تواند ایستاد
یا با او جنگ میتواند کرد و بر وی غالب میتواند آمد چرا که بهیکهم تنها و درونه چارج هر دو پیر شده اند کرن اگرچه جوان و دلیر و مردانه و بهادر است
اما عیب او آنست که بسیار رحیم است لکن هر کس را در جنگ کشته و در دست میدارد اگر غنیم او عاجز شود فی الحال از نبرد
میگذرد دیگر آن هوشیاری که ارجن در جنگ دارد کرن ندارد و اگر جنگ میان پسران من و پاندوان واقع شود از این طرف بهیکهم تمام
و درونه چارج و کرن کشته شوند از آن طرف ارجن کشته نشود جنگ آخر خواهد شد و آنچه میدانم هیچکس ارجن را نمیتواند کشت
و اینها کشته خواهند شد ارجن الحال کسی است که کهاندو بن را سوخت و اندر حریف او نتوانست شد و در جگ راجسوی
همه راجها را مغلوب ساخت و از ایشان مال گرفت و همه زبون او شدند من خیال میدانم که چنانچه صاعقه را کسی نمیتواند
نگاه داشت الحال تیرهای ارجن هم فرزندان من مثل تاب آفتاب خواهند سوخت و ارجن چون بر ارابه سوار شود و تیر کمان
بدست گیرد هیچکس از مردم ما حریف او نمیتواند شد و او همه را خواهد کشت و مثل ملک الموت قابض جانهای فرزندان
من خواهد گردید سنجی بعد از شنیدن این سخنان با دهرتراشت گفت ای راجه شما آنچه در باب ارجن فرموده اید
راست است و شما میدانید که جودهن البته کشته خواهد شد چرا که پاندوان از غصه دل به بدی دارند از آن کارهای بد که پسران تو با ایشان
کرده اند و زن ایشان را مجلس آورده انواع بی حرمتی با او نموده و من شنیده ام که ارجن با مهادیو جنگ بسیار کرده است
چون که مهادیو ارجن را نتوانست برانداخت دیگر چه کس است او را میتواند انداخت و مهادیو اسلحه با ارجن داده است
که هیچکس دیگر الحال سلاح ندارد تو این را یقین دان که میان فرزندان تو و پاندوان البته جنگ خواهد شد و پاندوان همه

فرزندان ترا خواهند کشت و بغصه همان که پسران تو زن ایشان را به مجلس آورده انواع بی‌حرمتی یاد کرده اند دهرتراشت گفت این پسران مرا امید انکه چشمی ندارم از انجهت مرا در حساب نمی آرند و کرن و سکنی و دوساسن دایم درجودهن را بد راه میکنند درجودهن کمال بدی و شرارت دارد اینجماعه هم او را بد راه کرده سبب هلاک او باشند راهنمونی مینمایند و پاندوان که مثل سری کرشن صاحب مشورت و کمکی دارند مجلس با ایشان برابری نمیتوانند کردن در معرکه که سری کرشن یار و مثل بهیم و ارجن کسانی همراه بوده باشند من چنان میدانم که فرزندان من با همه مردمان با اینها برابری نمیتوانند نمودن راجه جنمجی از بیشم پاین پرسید که بزرگان ما دران مدت که در جنگل می بودند از شهرها از برای جهت خوردنی ایشان میبردند یا در همان جنگل خوردنی بهم میرسانیدند بیشم پاین گفت که ایشان هر روز در جنگل شکار میکردند آنمقدار از آهو و خرگوش و دراج و دیگر جانوران شکار کرده می آوردند که تمام آن مردمان که همراه ایشان بودند همه را می طلبیدند و طعام آنقدر که ایشان را کافی می بود میدادند همچنین مدت دوازده سال پاندوان در کامک بن بسر میبردند دهرتراشت چون اخبار نهانی پاندوان خصوصا ارجن بلا شنید بغایت ملول شد و آه سرد از دل پر درد کشید با سنجی که وکیل مشورت و مدار الیه او بود گفت که من هرگاه اعمال پسران خود را از آن کارهای زبون که ایشان با پاندوان کرده اند یاد میکنم چنان غمگین میشوم که زمانی از آن نتوانند بود شب و روز آرام و خواب از من رفته است و هیچ خوشحالی در من نمانده و من میدانم که عنقریب میان پاندوان و فرزندان ما جنگ عظیم خواهد شد هرگاه بهیم و ارجن بجنگ درآیند و مثل سری کرشن نگاهبانی ایشان میکرده باشد یقین میدانم که از فرزندان و مردم ما هیچ که بجانب ایشان اند هیچ یک اینها نمیتوانند شد و ایشان همه مردم ما را خواهند کشت سنجی گفت که فرزندان شما آنقدر بدی و بی‌ادبی کرده اند که از آن قدر نتوان کردن اگر هیچ ملاحظه میشد نبود در قسم پادشاه بایستی کردن من شنیده ام که چون پاندوان بجنگل رفتند سری کرشن با ایشان آمده دلداری کرده بود و مژده فتح و نصرت با ایشان رسانیده و بسیاری از راجها مثل راجه دروپد با پسران سیال و دیگر راجها پیش ایشان آمده با ایشان عهد بسته اند و در جنگ همراه ایشان باشند و دیگر راجها که در جگ راجسوی جودهشتر آمده بودند اکثر مردم از اطراف و جوانب عالم آمده و بسیاری از زر و نقره و لعل و تحفه راجه جودهشتر آورده بودند همه اینها را پسران تو از ایشان گرفته اند و سری کرشن گفته است که آنچه کوروان از پاندوان برده اند و آنچه خود دارند همه را از ایشان خواهم گرفتن و بجودهشتر خواهم داد و درجودهن و سکنی را با همه برادران و یاران و دوستان ایشان خواهم کشتن چون جودهشتر این سخنان از سری کرشن شنید گفت من هم میدانم که آنچه شما میگویید همه را بجا خواهد آورد بعد از سیزده سال از محنت برآمده

۱

تمام دشمنان را خواهید کشت حالا چون با وعده کرده ایم با کوروان تا آن مدت وعده ما آخر نمیرسد شما بجای خود تشریف برید
و سری کرشن با درویدی گفته است که آنکه شمشیر تیز از نجا بنده اند همه کشته خواهند شد و کسانیکه ترا موی کشان بمجلس آورده اند
زنهای ایشان بعد از کشتن شوهران موبها در زمین خواهند کشید سنجی چون این سخنان را بگفت دهرتراشت گفت ای
سنجی در هنگامیکه خبر رسید که جودهن میخواست که با جودهشتر قمار بازی کند بدر با من گفته بود که فرزندان تو ملک و مال را
از پاندوان خواهند برد و بعد ازین همه کشته خواهند شد انچه بدر گفته است من یقین میدانم البته خواهد شد بعد ازین حکایت
راجه جنمجه از بیشم پاین پرسید هنگامیکه ارجن بخدمت اندر رفته بود راجه جودهشتر با برادران در ان مدت چکار میکردند بیشم
پاین گفت ای راجه چون ارجن رفت راجه جودهشتر با برادران در کامک بن می بودند و مدت پنج سال در ان جنگل اوقات
میگذرانیدند روزی راجه جودهشتر با برادران نشسته بود و او را فکر عجب روی نمود و بخاطر رسانید که ملک و مال از ما رفت
و ارجن هم از من جدا افتاد راجه این حال را با برادران گفت بهیم سین گفت جان ما هم در ارجن بسته است شما او را رخصت
دادید تا برفت حالا هیچ خبری از و نداریم اگر ارجن را بلای پیش آید و هلاک شود ما همه برادران و راجه درویدی و سری کرشن با فرزندان
ایشان همه هلاک خواهند شد و دشمنان همه شاد خواهند گردید چراکه دشمنان ما همه میدانند که هلاک ایشان بدست ارجن
خواهد بود جودهشتر گفت ای برادر تو خاطر از جانب ارجن جمع دار که من ارجن را بخدا سپرده ام عنقریب ارجن بصحت و سلامت
پیش ما خواهد آمد و از انجا سلاحهای همراه خواهد آورد که همه دشمنان را بآن اسلحه خواهد کشت و من میدانم که ارجن از مهادیو و اندر
و دیگر دیوتهای آنجا علوم و هنرهای بسیار دیگری آموخته خواهد آمد که هیچکس نمیدانسته باشد و بمبارکی تو ارجن و نگاهبانی سری کرشن همه
دشمنان را قتل خواهد کرد بهیم سین و دیگران همه ازین سخنان جودهشتر خوشحال گشتند درین وقت برهدسر نام رکهیسر پیش
پاندوان آمد راجه جودهشتر و برادرانش تعظیم او کردند و راجه تمام قصه قمار باختن را با جودهن و انچه با ایشان کرده بود همه را باز گفت
آنگاه راجه جودهشتر با برهدسر گفت هیچکس را شنیده آید که اینچنین محنت باو رسیده باشد برهدسر گفت ای راجه جودهشتر بسیاری از
راجهای بزرگ بوده که بیشتر ازین کلفت و محنت با ایشان رسیده است جودهشتر گفت التماس دارم که انچه ازین باب شنیده اید
با من بگوئید برهدسر گفت راجه بود کلان ویرسین نام او پسر داشت نل نام او بعد از پدر بدولت سلطنت
رسیده بود و برادر خورد نل پهکر نام داشت او تمام ملک و مال را بقمار بازی از نل برده و او را با زنش بدر کرده و بجنگل و صحرا فرستاده
بود راجه جودهشتر گفت التماس داریم که قصه راجه نل را در قمار باختن با پهکر و انچه بر سر او آمده تمام را بتفصیل عنایت فرموده با ما بگو

بر هندسر گفت راجه نل پسر راجه بیرسین راجه بود که در زمان او مثل او دیگری نبود و در معرفت اسپ نظیر و عدیل نداشت
و اسپ را بغایت خوب میشناخت و در عبادت و بندگی خداوند تعالی هیچ عابدی مثل او نبود و هرگز دروغ در زمان
او بمجلس نمیگفت و سخاوت عظیم داشت و عدالت در رعیت پروری مثل او معلوم نیست که هیچ بادشاهی گذشته
داشته باشد و در شجاعت و دلاوری و تیراندازی مثل راجه نل هیچ کس نبود و پای تخت راجه نل در ولایت مالوه بود و حکام اکثر ولایات
ملازم او بوده و اطاعت او میکردند و دران زمان در ولایت دکهن در شهر بدربر راجه کلانی بود بهیم سین نام بغایت شجاع
دلیر و دانا و عاقل و عادل و صاحب همت و سخی بود و این بهیم سین را فرزندی نمیشد رکهیسر دمن نام در آن زمان بود که زاهد
در ریاضت و عبادت بمجلس مثل او نداشت این دمن روزی پیش راجه آمد راجه و زنش چند روز آنجا بان خدمت او
کردند که او را از خود خوشنود ساختند و او دعا کرده از خدا درخواست که این راجه را سه پسر و یک دختر کرامت فرماید
دعا او مستجاب گشت در خانه بهیم سین سه پسر و یک دختر متولد شد پسر اول را که دمن نام کرد بنام همان رکهیسر و دیگر برادر را سوسین
نام و این هر سه برادران در دانش و علم و کمالیت از پدر بهتر شدند و دختر را دمنتی نام نهاد این در حسن و جمال چنان بود
که در تمام دنیا عدیل و نظیر نداشت و آوازه حسن و خوبی او در جهان منتشر شده بهمه راجهای عالم رسیده چنانچه راجه نل تعریف این
دختر شنیده غایبانه عاشق او گشته و دمنتی هم صفت حسن و خوبی راجه نل را شنیده آرزو داشته که زن او شود راجه روزی
در باغ نشسته بود ناگاه چند جانور پرنده دید که در باغ او درآمده اند و پاهای ایشان از طلا بود راجه نل حیران صورت آن مرغان شد
فرمود که اینها را بگیرند کسان راجه بعد از مشقت یک مرغ از آنها گرفتند و دیگران همه پریده رفتند چون مرغ را پیش راجه آوردند
مرغ مثل آدم با راجه بسخن درآمد و گفت ای راجه مرا مکش که من ترا بکار خواهم آمد راجه حیران شد و گفت ای مرغ تو مرا بچکار خواهی
آمد آن مرغ گفت که من پیش دمنتی که امروز در روی زمین بحسن و جمال او زن نیست میروم و چندان تعریف و حسن و
خوبی تو با او میگویم که بغیر از تو زن بهیچکس دیگر نخواهد شد راجه نل خوشحال شد آن جانور را گذاشت آن جانور پریده پیش
یاران خود رفت و همه باتفاق پیش دمنتی در شهر بدربر رفتند دمنتی در باغ با مصاحبان خود سیر میکرد ناگاه چند جانوران دید
در غایت خوبی و پاهای ایشان از طلا بود حیران حسن و خوبی ایشان شد و با خدمتکاران خود گفت که تا یکی از آن بگیرد همه
جانور بپریدند بعد از آن آن جانور پیش دمنتی آمد و با او سخن آغاز کرد و گفت من از پیش راجه نل نزد تو آمده ام و او آنجا
بزرگ است امروز به بزرگی او آدمی در روی زمین نیست و در حسن و جمال شاید که تنها هم مثل او نبوده باشد تو اگر شوهر میخواهی

که مناسب تو باشد همه را از من بشنو اگر دیوتها و آدمیان و ماران و گندهربان و بغیره اینها را دیدم هیچکس را از ایشان
بحسن و جمال راجه نل ندیده ام و کسی که شوهری ترا لایق باشد همین نل است دمنتی گفت ای جانور حالا از تو التماس دارم که
چنان کنی که راجه نل مرا بخواهد گفت خوش باش حالا من پیش راجه نل میروم او را اینجا آورم که او ترا بخواهد مرغ این سخنان گفت
و بپرید و پیش راجه نل آمد حکایتی که میان او و دمنتی گذشته بود همه را با راجه گفت اشتیاق راجه بدیدار دمنتی زیاده شد و دمنتی
نیز از عشق راجه نل شب خواب و روز قرار و آرام نداشت و از کمال عشق ضعیف شده روزی بهیم سین گفت که دختر من
کلان شده است و او را شوهری می باید و بعد پس برهمنان را با طراف عالم فرستاد تا خبر کنند که راجه بهیم سین دختر خود را بشوهری میدهد
هر کس که میان خود استحقاق داشته باشد به مجلس سوینبر حاضر شود راجه های اطراف عالم با لشکر و حشم و اموال و اسباب متوجه شهر
بدر شدند اکثر راجها باینجا آمده حاضر گردیدند درینوقت نارد منی اندر خبر حسن دمنتی را که بدر شنیده همه راجها را عجب
او طلبیده است بر اندر گفت نارد اینقدر تعریف حسن و خوبی دمنتی کرد که اندر عاشق حسن و جمال دمنتی شد دران وقت
جم و برن و آتش در مجلس اندر بودند ایشان نیز عاشق او شدند پس اندر باتفاق جم و برن و آتش متوجه شهر بدر شدند
بامید آنکه شاید دمنتی بخواهد و راجه نل چون شنید که بدر دمنتی میخواهد که دختر را بشوهری دهد با اسباب و تجمل تمام متوجه بدر شد اتفاقا در
راه با اندر و دیگر دیوتها ملاقات شد اندر از نل پرسید که کجا میروی او گفت بتماشای مجلس سوینبر دختر راجه بهیم سین
میروم اندر گفت چون اینجا بروی می باید که پیغام ما را بدختر او برسانی که ما را بشوهری قبول کند نل جواب داد که من هم
او را میخواهم بعد از آنکه جواب شما خواهم رسانید معذور خواهم شد مناسب آن نیست که دیگر را بگوید اندر مبالغه
بسیار نمود که برای خاطر ما تا آنجا برو و هر چه بگویم بدمنتی بگو نل چون خاطر ایشان عزیز داشت آنگاه عذر نتوانست نمود
اما بهانه کرد که مرا قدرت رفتن پیش دمنتی دختر نیست مردمان بسیار مانع آیند اندر نل را افسونی آموخت هر جا که خواهد
برود کسی او را نه بیند نل افسون خواند و روان شد و بقوت او تا آنجا که دمنتی همراه مصاحبان خود بر قصر نشسته بود رفت
دمنتی دران میان چنان مینمود که ماه در میان ستارها و در رفتن هیچکس مانع نشد یکبار چون در میان آن ماه پارها در آمد
آنها از دیدن راجه نل حیران شدند و بیکدیگر میگفتند که آیا این پری است یا فرشته یا آدمی دیگر در آدمی این همه خوبی نمی باشد
اگر آدمی بود تا باینجا با وجود چندین احتیاط چگونه میتوانست رسید چون حقیقت حال از او پرسیدند گفت من آدمی زاده ام
پسر راجه بیرسین نل نام دارم و از برای خود خواستگاری تو می آمدم که در راه دیوتان عالم علوی اند که چار شدند و افسونی آموختند

لم اینجا آمدیم حالا پیغام ایشان بتو میرسانم که تو از اینها هر کدام را که خوش کنی اختیار داری دختر چون شنیدن نام گل چشم
پر آب کرد و بر خاسته از روی تعظیم در پای او افتاد و گفت مدتیست که از حسن و جمال تو بیخواب و بیقراری داشته
سودای تو ورزیده ام که حالا دیدم از انچه شنیده بودم بهتر یافتم از همه عالم ترا بجان و دل قبول داریم و ترتیب مجلس و جمعیت
همه برای خاطر مبارک تو بود اگر ترا میل بجانب من نیست و خواهی که پیغام دیگران بمن رسانی زهر خورده یا نوعی دیگر خود را
هلاک خواهم ساخت و وبال من در گردن تو خواهد بود گل گفت آدم ام خاکیم و اینها که مرا پیغام فرموده اند کارگذاران
عالم بالا اند مقدار خاک پای کف اینها هم قیمتی ندارم اگر فرموده ایشان بجا نیارم دعای بد میکنند و در زمان نیست و نابود
میسازند مارا از جانب ایشان بتو سخن گفتن ضرورت بود و الا هر کس تجویز میکند که جان او جان دیگران نبود دختر
گفت حبیب تو ملاحظه آنها میکنی همراه آنها در مجلس حاضر نشوی من بر سر جمیع در حضور ایشان ترا اختیار خواهم کرد که بخاطر
ایشان از همین خبری نخواهد رسید گل ازانجا برگشته و صورت واقع را بر ایشان گفت بعد ازانکه ساعتی خوب از برای
خواستگاری خوش کردند و در اجای عالم در مجلس حاضر آمدند هر کدام در جای مناسب خود را به لباسهای فاخره آراسته
در نظر دختر جلوه میدادند دیوان مثل اندر و جم و برن و کبیر و غیرهم حبیب دانستند میل آن دختر بجانب راجه گل است
بنابران ایشان همه خود را بصورت گل مبدل ساخته در مجلس آمدند بعد ازان دختر نیز خود را بزیور آراسته
دران مجلس حاضر آمده ماه روی که زاهدان و پارسایان را از راه برد همه اهل مجلس در جان و دل او نقش شده بود هر کم
میدید او را گل خیال میکرد حبیب از تشخیص گل عاجز شد دیوان را بصورت او یافت در دل خود بخدای عز و جل مناجات کرد
و گفت ای گشاینده کارهای بسته دار را نماینده متحیران نومید آنکه مقصود دل ازین گسسته حبیب صورت آدمیان
و دیوان ازین بیچاره مشتبه شود تو از کرم خود او را بر من ظاهر ساز حبیب علامت شناخت دیوان را سه علامت
است یکی آنکه ایشان را سایه نمی باشد دوم چشم بر هم نمیزنند سوم قدم ایشان بر زمین نمیرسد معلق می باشند
بنابران دختر باین سه علامت گل را شناخت و بعد از تامل بسیار که گل می باید که صاحب آن علامتها نبود پس بر رفت
و دامن را گرفت و حمایل که از گل در دست او بود در گردن راجه گل انداخت و دیگر دیو تنها و همه آدمیان دیدند که
دختر راجه گل را خوش کرد چون ازان ماندند که این عورت حبیب آدمی را شناخت آخر همه گفتند که خوب شد که هم جنس
بهم جنس رسید بعد ازان اندر و دیگر دیو تنها پیش راجه گل آمده گفتند که چون دختر ما را نصیب نبود بتو مبارک باشد

حالا که با تو دوستی و آشنایی شد هر یک بتو چیزی میدهیم اول اندر گفت که هر کس ترا نمیشناخته باشد اگر بنگرد بحفوظ بمانی
درای تو همیشه بر ثواب باشد و خطا بتو راه نیابد و بر شناخت اسپان را باو تعلیم داد و آتش گفت ای راجه تو مرا هر جا
طلبی همان لحظه به پیش تو حاضر شوم و دیگر اینجا که من روشنائی و نور در صورت داریم تو همچنان خواهی داشتن و جم گفت
هر طعامی که تو بخوری اینچنان دران طعام لذت پیدا شود که در طعام هیچ بنی آدم نبوده باشد و دیگر خاطر تو دایم براستی و خیر
میرفته باشد و آنگاه برن که موکل آب و باران است گفت ای راجه هر گاه تو آب میخواسته باشی آب در پیش تو حاضر
شود و دیگر حمایل گلی براجه نل داد که هر گز پژمرده نمیشد و بوی آن دایم بحال خود بود و دیگر دیوتاها هم هر یک او را دعا خیر
کردند و بجای خود باز گشتند راجه نل دمنتی را همراه گرفته بولایت خود باز آمد و بکام و عیش و عشرت مشغول گشته و بشکرانه
این نعمت خیرات بسیار بفقرا و مساکین داد و چندین جگ اسمید هه و غیره کرد و دران مجلس زر بسیار در جگ و غیره صرف
نمود حسب دمنتی را راجه نل گرفت دیوتاها هر کدام بجای خود رفتند راجه اندر که در راه بجای خود میرفت دید که کلجگ و دواپر هر دو می آیند
اندر از ایشان پرسید که شما کجا میروید کلجگ گفت که شنیده ام که راجه دمنتی را عروسی میکنند باینجا میروم تا دمنتی را بخواهم
اندر گفت که او را عروسی کردند و براجه نل دادند کلجگ گفت بحضور شما او را عروسی کردند من ایشان را دعا بد خواهم کرد
اندر گفت دمنتی را راجه نل برخصت من و حضور ما عروسی کردند اگر شما او را دعای بد خواهید کرد گناهکار خواهید شد و بدوزخ خواهید
رفت اندر این بگفت و رفت کلجگ بدواپر گفت که غصه براجه نل داریم که بی رخصت من دمنتی را گرفت بشهر او میروم تا
انتقام خود را بکشم و تا او را آواره خان و مان و غیره نسازم دست از و نمیدارم کلجگ این بگفت و بخانه راجه نل آمده
تا دوازده سال در منزل او می بود اصلا او را چنان نیافت که برکلی ضرری باو تواند رسانید چرا که او پیوسته به بندگی خدا اشتغال مشغول
می بود و در ولایت خود داد و عدل مینمود و یک لحظه ناپاک نمی بود که کلجگ بر وی دست تواند یافت یک وقت در هنگام
شام راجه نل بعبادت که نزد ایشان مقرر است که آنرا سندیا گویند بجا می آورد حسب قاعده ایشان چنان است که بعد از
عبادت پای خود را میشویند و خواب میکنند راجه نل پای ناشسته بخوابید کلجگ وقت یافته بدرون بدن راجه نل درآمد و
عقل او را ببرد و بعد از آن کلجگ نزد پهکر برادر خورد راجه رفت و باو گفت که راجه نل را عقل نمانده با او بازی کن و تمام
سلطنت و مملکت را از و ببر پهکر برادر راجه آمد کلجگ نیز بصورت گاوی بیامد پهکر براجه نل گفت که بیامد با یکدیگر
بازی کنیم و بهمین گاو شرط می بندم هر کدام ببرد این گاو از و باشد راجه نل گفت که من اموال و اسباب کم داریم که با این گاو

ازدام بیرم

شرط به سنکلیم پس بفرمود تا زر و مال بسیار آوردند و با پهکر میان و بازی کرد مرتبه اول بازی راجه نل برد بهمان بازی مغرور شد

خیال کرد همینطور بازی خواهم برد بزرگان شهر شنیدند که راجه نل قمار بازی میکند همه پیش دمنتی آمده گفتند که راجه را منع کن

که بازی نکند مبادا که ملک و مال را ببازد دمنتی گفت بیایید تا ما بخدمت راجه برویم و التماس نماییم که بازی نکند پس رانی

دمنتی و دیگران پیش راجه نل آمدند و گفتند که تمام بزرگان شهر تو بجهت اینکه قمار بازی نکند آمده اند اینا از الطلب و تشویش میگویند

راجه نل اصلا جواب دمنتی نداد دمنتی بمردم گفت که راجه نل را عقل نمانده و سخن هیچکس را قبول نمیکند مردمان شهر ناامید بازگشته

بجاهای خود رفتند پس بعد سر گفت که راجه نل چند ماه بازی میکرد هر چیزی که گرو میبست پهکر میبرد چنانچه اکثر اموال و اسباب باخت

دمنتی سینا نام خدمتکار خود را گفت که تو برو و از وزرای راجه بپرس و بگو که راجه میگوید که در این مدت چه چیز باخته ام و چه چیز باقی

مانده است و وزرای راجه با و گفت که هر چه از خود داشت همه را باخته است و آنچه حق سپاهیان است باقی مانده دمنتی

بشنیدن این سخنان بسیار غمگین شد پهلبان راجه نل را که باورشنو نام داشت بفرمود تا یک اسپ خاصه او را بیاورد

و پسر خود را اندرسین و دختر خود را اندرسینی را بران اسپ سوار کرده پیش بهیم سین پدر خود فرستاد پهلبان ایشان را آنجا به بهیم سین

برده قصه قمار بازی کردن راجه نل را گفت و گفت که دختر تو این فرزندان را پیش تو فرستاده پهلبان این قصه را گفته خود رفته

پیش راجه ملازم شد و پهکر چنانچه هر چه بود همه را از راجه نل برد گفت اگر چیزی دیگر نداری زن خود را نی دمنتی را گرو بنه

راجه نل اعراض شده لباس خود را که پوشیده بود و زر و زیور که در گردن و تن داشت آنها را گرو بست پهکر آنرا هم

برد چنانچه دیگر هیچ چیز نزد او نمانده ترک سلطنت کرد و از شهر بیرون آمد پهکر بفرمود تا منادی کردند که هیچکس آب و خوردنی

براجه نل ندهد هر جا میرفت هیچکس از ترس پهکر چیزی بایشان نمیداد سه روز برایشان بگذشت و هیچ چیز نخوردند گرسنه و تشنه

ماندند راجه نل بجنگل و بیابان رفت ناگاه چشمش بر جانوری افتاد که پاهای او زرین بود راجه نل از گرسنگی خواست که آن

جانور را بگیرد و بخورد جامه که در تن داشت بر آورده بر سر آن جانور انداخت جانور آن جامه را برداشته پریده رفت

راجه برهنه ماند چون جانور بهوا رفت براجه نل گفت که من چون نزد تو آمدم تعظیم من ننمودی

وقصد خون من کردی من هم ترا برهنه کردم و آن جانور کلجگ بود که بآن صورت نمودار شده تا او را برهنه سازد راجه نل چون این حال را بر دید با
رانی دمنتی گفت که حال کار باینجا رسیده که می بینی جامه که در برت داشتم برفت توجه من این محنت مکش اگر توانی خود را بخانه پدر برسانی که
مردمان میروند تو هم همراه ایشان شده بخانه پدر خود برو و در راه هم جانورهای جنگلی بسیار است بجگل جانی نخواهد شد بسلامت خود را بمنزل خود
برسان دمنتی گفت که تو تنها درین صحرا اگر سند بیکس بیمعین باشی من هرگز ترا تنها نمیگذارم و میروم زن نیک آنست که در تنگی و عیش همراه شوهر خود
باشد و اگر شوهر زنده باشد او هم باشد اگر بمیرد همراه او ستی شود و هرچه بر سر تو آید بر من نیز آید راجه نل گفت راست میگویی در همه عالم مطلوب
زنان آنست و زن نیک آنست که در تنگی با شوهر خود وفا کند چون تو خود را بمحنت من قرار میدهی من ترک جان میکنم اما هرگز ترک تو نمیکنم دمنتی
گفت اگر تو ترک من نمیکنی چیست که مرا از خود جدا میکنی و این راه مرا مینمودی که از فلان راه بخانه پدر خود برو ازین سخن در خاطر من بسیار
دغدغه و آزار رسید راجه نل گفت من از کمال محبت که بتو دارم میخواستم که این محنت و رنج نکشیده باشی رانی دمنتی گفت رفتن پیش پدر
چون آن وقتی خوبست که تو همچنان بودی و بپادشاهی نشستی و هم ملک بتو قرار گیرد حالا رفتن من پیش پدر خوش نیست و از تو جدا بودن نمیتوانم
بودن راجه نل و دمنتی بجهت قوت لا یموت تردد میکردند که ناگاه دو ماهی یافتند راجه نل آن هر دو ماهی را پیش رانی دمنتی گذاشت و خود
خواست که غسل کند رانی ماهیان را برداشت تا بجای بریزد در انگشتهای او اثر ستی بود بمجرد دست او هر دو ماهی زنده شده در آب
درآمدند راجه نل چون غسل کرده باز آمد ماهیان را ندید خیال کرد که دمنتی از کمال گرسنگی خورده باشد هیچ نگفت و دمنتی هم از شرم که مباد راجه برو حمل
کند قصه زنده شدن ماهیان و در آب درآمدن براجه نگفت هر دو روان شدند تا بدیهی رسیدند که جماعتی از مردم آنجا نشسته بودند رانی دمنتی
از کمال گرسنگی و کوفت و ملال همراه نل بگوشه رفت و خواب کرد راجه نل بخاطر رسانید که من که سلطنت داشتم این زن ترا آفتاب و مهتاب
ندیده حالا حال باینجا رسیده است مردن من بهتر از زندگانی است این عورت بجهت خاطر من این محنت میکشد تا مرا می بیند ترک صحبت من نخواهد
کرد و گرسنگی کمال و محنت خواهد کشید بهتر آنست که من او را بگذارم و بروم تا مرا نبیند بخانه پدر خود برود و این همه رنج نکشد راجه برهنه بود و
دمنتی چادر داشت راجه شمشیر افتاده دید برداشت نصف چادر دمنتی را برید و پوشید و برفت باز خاطرش بجانب دمنتی کشید بازگشت و او را
برهنه و او را در آن محنت نتوانست دیدن باز روان شد تا پنج مرتبه چنین کرد آخر کلجگ در دل انداخت که دمنتی را گذاشته رفت دمنتی
چون بیدار شد راجه نل را ندید فریاد و گریه و زاری کرد و میگفت شوهر من از جان عزیز بودی و میگفتی که هرگز ترا نمیگذارم چیست که حالا خلاف گفته
کردی و مرا درین غریبی و بیکسی گذاشتی ترا از میان همه خلق برگزیده که امروز مرا تنها بگذاری این سخنان [illegible] میگفت و راجه نل را مطلبید
و همچو دیوانها در اطراف میگردید و نل نل فریاد میکرد و هیچ اثر از و نیافت درین اثنا ناگاه ماری کلان رسید و ملاقات گشت دمنتی را بدم کشید
کاروانیان در آن حوالی میگذشتند چون ماری رانی را بدم درکشید ماری را بکشت دمنتی را خلاص کرد و از و پرسید که تو چه کسی گفت من دمنتی دختر راجه بهیم سین ام

کاوبان چون صورت زنی را دید خود را نتوانست نگاهداشت خواست که بجانب او دراز کند دمنتی او را دعای بد کرد آن کاوبان
همانجا مرد دمنتی دران جنگل میگردید دران جنگل بود مهیب شیر ببر و گرگ و دیگر جانوران آدم خوار و دزدان بسیار آنجا بودند دمنتی ازانجا
روان شده بشهر بجای رسید که درانجا دریاها و حوضها و آبهای بسیار بود و در بیشه شیری را دید قصد آن کرد که پیش او رفت تا او را
بخورد و از درد فراق نل خلاصی یابد شیر با او هیچ نگفت و بهر درخت و کوه میرسید از فراق نل نالان و سراسیمه میگفت و
پریشان حال و حیران از هر چه می یافت می پرسید تا شبانه روز دمنتی همچنان در آن جنگل و صحرا سرگردان میگردید و غایبانه
با نل سخنان میگفت و میگریست روز چهارم جمعی از زاهدان و عابدان را دید که در کنار آب روان نشسته اند و در دریای معبود
مستغرق گشته چون آنها دیدند که زنی با آن شکل و شمایل رسید گفتند که تو چه کسی او حال خود را تمام با ایشان گفت
ایشان او را تسلی دادند گفتند که تو غم مخور که عاقبت بمطلوب میرسی و شوهر خود را خواهی یافت و شوهر تو بار دیگر بسلطنت
و ولایت خود خواهد رسید آنجماعه این سخنان گفتند و از نظر او غایب شدند دمنتی حیران شده بماند که مردمان چه شدند
و کجا رفتند پس پیشتر روان شد و میرفت تا بکناره آب کلانی رسید دید اُردوی عظیم با فیلان سوار و شتران بار و دیگر
مردمان از آب میگذرند دمنتی چون آن مردم را دید همانجا بایستاد آن مردم از دور چون زنی را دیدند کس فرستاده او را طلبیدند
چون چشم ایشان بجمال دمنتی افتاد همه حیران حسن و جمال او شده با او گفتند که ای عورت چه کسی که باین حسن و لطافت درین
صحرا و جنگل تنها میگردی بما که زنی یکی از دیوتها و پریها بگو او گفت من آدمی زادم دمنتی نام دارم دختر راجه بهیم سین ام و شوهر
من راجه نل است آن مردمان لشکر راجه سنباه بودند حاکم چندیری که بازگشته پیش حاکم خود میرفتند دمنتی هم همراه ایشان روانه
چندیری شده قضا را بگذر آن مردم بجنگل افتاد که مسکن فیلان و شیران و دیگر جانوران درنده بود آنجماعه در آن جنگل فرود
آمدند چون شب شد حلقه فیلان مست و شیران بر سر آن مردم آمده اکثر را پایمال کرده هلاک ساختند از آن مردم بجز دمنتی
و چند برهمن و دیگر جاتی نه برده دمنتی از هلاک آن مردم بغایت غمناک شده گفت شومی من بود که بلای باینجماعه افتاد پس
دمنتی همراه همینها بشهر چندیری آمد چون دران شهر رسید جمیع جوانان و کودکان را چشم بر او افتاد حیران جمال و لطافت او
شدند هر جا که او میرفت مردمان از عقب او میرفتند زن راجه یکی از خدمتکاران خود فرستاده دمنتی را پیش او آوردند راجه احوال او را پرسید و
نوازش بسیار کرد و گفت تو چند روز پیش ما باش من کسی فرستم و از احوال راجه نل خبر بگیرم دختر خود را که سیندرا نام داشت در خدمت او
گذاشت که خدمت او کرده باشد آمدیم بقصه راجه نل چون نل دمنتی را گذاشت سر در صحرا و بیابان نهاده آن روز و آن شب رفت روز دیگر صحرا
که آتش فروان افتاده بود ناگاه در میان آتش آوازی راجه نل شنید که کسی میگفت که ای راجه نل تو [illegible] بیا راجه نگاه کرد
مار دید

ماری را دید که در میان آتش مانده بود راجه نزدیک آن مار رفت مار گفت ای راجه نل من کرکوتک نام دارم من برهمنی را آزرده بودم او مرا دعا
بدکرده بود که یارب چنان شوی که حرکت نتوانی کرد حالا بدعای بد او از جا جنبیدن نمیتوانم و این آتش بمن در رسید و مرا میسوزد تو مرا ازین آتش
خلاص کن آن مار بغایت کلان بود مار راجه نل بگفت یکبار راجه بزبان هندی از یکی تا ده بشمر چون به ده رسید گفت دس بکفش لیکن که
مار راجه را گزید دس گزیدن را هم میگویند زهر آن مار در بدن راجه اثر کرد تمام صورت او مبدل گشت و سیاه شد و تمام اعضای او خشک و زبون گرد
راجه گفت با تو چه بدی کرده بودم که مرا باین صورت کردی مار گفت من با تو نیکی کرده ام در ایام ضعف طالع تست هر کس ترا با آن صورت میدید
ترا آزار میکرد و میشناخت من صورت ترا مبدل کردم هرگاه طالع تو بقوت آید و مراد و مطلب که حاصل شود من زهر خود را از بدن تو میکشم بهمان صورت
خود که بودی آنچنان خواهی شد این زهر من که در بدن تست ترا چندین فایده است یکی آنکه شیر و ببر و هیچ کس از زهر من ترا نخواهد خورد دیگر هر جا که
خواهی رفت در جنگ غالب خواهی گشت و ظفر خواهی یافت و از دشمن ترا آسیبی نخواهد رسید و بعد از امروز تو نام خود را باهک کن و بکسی نام اول اظهار
مکن و حالا پیش راجه رت برن که قمار باختن خوب میداند برو و بازی بکن تا او تمام فنون قمار باختن را بتو یاد دهد و تو از خدمت آن بمراد
خود خواهی رسید و دو جامه دیوانی پیش من هست هرگاه که تو خواهی بهمان صورت اصلی شوی آن دو جامه را بپوش که بهمان صورت اصلی
خواهی شد مار این سخنان بگفت و آن دو جامه را براجه نل داد و اندکی از پوست بدن خود براجه سپرد و بگفت که هرگاه این پوست را در آتش
نهی من پیش تو حاضر میشوم این بگفت و رفت راجه بموجب وصیت آن مار متوجه شهر اوده شد در دو روز آنجا رسید و ملازمت راجه رت برن نمود و
گفت من باهک نام دارم و در سپاه خوب میشناسم و تیمار و نگاهبانی خوب میکنم راجه او را بر سر اسپان تعین کرد راجه نل گفت اگر ترا امر مشکلی پیش آید
من آنرا چاره سازم و در انواع طعام پختن مهارت کمال دارم و در علم تصویر مثل من هیچ کس نباشد راجه او را مشمول عاطفت ساخته گفت میخواهم که
اسپان را تعلیم دهی که راه بسیار برفته باشند و تمام مصوران را تابع تو کردم و ده هزار اشرفی علوفه او گردانید پهلوان راجه پیش رفته بود مارسو نام و پهلوان
قدیم خود جیون نام هر دو را تابع باهک گردانید چون شب میشد راجه در فراق دمنتی نقشها میخواند و میگفت که آیا تو در کجا گرسنه و تشنه هستی و چه حال
داشته باشی این نوع چیزها میخواند مکرر است چون از و مردمان می پرسیدند که این نقشها را تو برای چه کس میخوانی او میگفت که زنی عقلی
داشت که در تمام عالم نظیر نداشت و بگرسنگی و تشنگی با شوهر ساخته بود آن شوهر بی عقل بی قرب آن زن را بگذاشت چون حکایت راجه
نل و دمنتی مرکوز افتاد راجه بهیم پدر دمنتی شنید مردم خود را طلبید گفت هر کسی راجه نل و دختر دمنتی را پیدا کند هزار گاو و دیه کلانی که حاصل
بسیاری بوده باشد بآنکس دهم برهمنان این مژده شنیدند و هر یک بطلب ایشان رفتند سهدیو نام برهمنی بود در چندیری رسید در جای
که برهمنان بید میخواندند برفت و آنجا دمنتی را با لباس چرکین استاده دید که سیدها میخواستند سهدیو دمنتی را شناخت خوشحال گشته ملازمت او
رفت و نام خود را گفت که من همان سهدیو برهمن ام که بطلب تو آمده ام دمنتی چون بشنید او را شناخت و احوال فرزندان و مادر و پدر و برادران و خواهران

از او پرسید او گفت همه بصحت و سلامت اند چون شنیدند که راجه نل آواره شده همه بسیار غمگین شدند و مردم را بطلب ایشان باطراف فرستادند من بحسب الاتفاق
بشهر شما آمدم دمنی با برهمن میگو این سخنان میگفت که خدمتکار پیش رانی آمده گفت که دمنی را شخصی شناخت که گریه کرد ما را هم از گریه او گریه آمد رانی خود آمده
دید که دمنی با یکی در سخن است پرسید که کیست سهدیو گفت من کس راجه بهیم سین ام و این دختر راجه بهیم سین است دمنی نام دارد و زن راجه
نل است و قصه قمار باختن و آواره شدن راجه نل و بطلب ایشان آمدن خود را همه گفت رانی پرسید که دمنی را چون شناختی او گفت که در تن او
علامت چیزی است که هیچکس نظیر او ندارد در روی او همچو آفتاب بابان گفت من از آن شناختم رانی چنین پری گفت که من ترا می شناختم
که دختر خواهر منی مادر تو خواهر منست دمنی چون خاله خود را شناخت در پای او افتاده اظهار خوشحالی نمود که در ملازمت او بود بعد از آن گفت که
من فرزندان خود را بسیار یاد میکنم مرا رخصت کن تا بدیدن ایشان بروم رانی اسباب سفر پادشاهانه ترتیب داد و بهل خاصه خود را طلبیده
او را بران سوار کرده جانب راجه بهیم سین فرستاد دمنی چون بملازمت پدر و مادر و فرزندان و برادران و خویشان رسید همه از دیدن او
خوشحال شدند و راجه بهیم سین سهدیو را هزار گاو و دیهه بزرگ و زر بسیار داد و بعد از چند روز مادرش پیش بهیم سین رفت و گفت دختر تو
از کمال شرم راز خود را بتو نمیگوید آیا اگر تو زندگانی دختر خود را میخواهی برهمنان را فرما تا راجه نل را پیدا کنند راجه بهیم برهمنان را طلب داشت و فرمود که در اطراف
ولایات تفحص نمایند و هر جا مجلسی و جمعیت ببینند در آنجا بروند و بگویند که ای کسی که زنی را که در عالم نظیر نداشته باشد و به محنت خود همراه
شوهر قرار داده باشد بی تقریب بگذارد هر کس در برابر این سخن بگوید آن شخص را نشان بکنید و آمده ما را بگویید و دمنی گفت در هر جا که برای
ببینید بگویید که کسی زن خود را در خواب بگذارد و نیم لباس او را پاره کرده می برد هر کس جواب این بدهد او را نشان بکنید برهمنان
اطراف بلاد متفرق شدند و هر جا که معبدی میدیدند مشاهده می نمودند و بارها این را می شنیدند آنجا میرفتند و این سخنان میگفتند و از هیچکس
جوابی نشنیدند تا اینکه پرناد نام برهمن باوده آمد در جمعی که باهک در آنجا بود این سخنان را بگفت باهک چون بشنید آغاز گریه کرد و این
برهمن را طلبیده گفت زن نیک آنست که از شوهر امثال اینچنین مشاهده کند و کینه شوهر در دل نگاه ندارد و بدانکه هر کس این طور کاری کرده بضرورت
کرده شوهر نیز آنست که او را در دشواری و پریشانی نه بیند از آن جهت او چنین کرده خواهد بود و هر زنی که این نوع چیزها از شوهر ببیند و تحمل کند و
از شوهر نگردد او از زنان دنیا نیست بلکه از حوران خواهد بود برهمن چون این سخنان را از باهک شنید او را بگوشه برده پرسید که تو چه کسی و
اینجا چه میکنی او گفت من باهک نام دارم راجه مرا بر اسپان خود تعین کرده بطبخ انواع طعام می سازم و بر سر طعام هم می باشم بار برهمن بملازمت راجه
بهیم سین آمد و حکایت باهک را گفت و آن سخنان که از باهک شنیده بود باو عرض کرد راجه گفت که بدمنی بگو چون این سخنان دمنی شنید
بگریست و پرسید که او چه صورت دارد برهمن گفت بسیار بدشکل است دمنی پیش مادر آمده گفت تو مرا منع مکن من خبر از راجه نل شنیدم برهمن دیگر نخواهم کرد با راجه
نل را پیدا کنم بسیار چیزی بده راجه در دیار اوده است من نخواهم که بعضی میدانم که راجه نل است باید جاسوسی بفرستم اگر او خواهد بود ظاهر خواهد

گردید پس برناد برهمن را طلبیده زر و انعام بسیار داده گفت اگر راجه نل آنجا خواهد بود دیگر هم چیزی که خواهی تو دهیم هم نوازان دمنتی تمهید بو
برهمن را طلبیده گفت تو باوده بروی در جایی که باوت‌ان میرود رانی با راجه رتبرن بگویی که دختر راجه بهیم سیمبر خواهد کرد است پس فردا
صحبت سوایمبر مستعد شود آن راجه چون این سخن را بشنود البته قصد آن بکند که خود را بانجا برساند اگر راجه نل آنجا است البته دیگر در راجه را
بانجا خواهد آورد چون که او افسون میداند که اسپ را سوار مکونید و این افسون را از اندر یاد گرفته است و آن افسون را بر برابر سیمی
که بخوانند یکروز هر جا که اراده کنند آن اسپ برد پس سهیدوات نزا وداع کرده باوده در آمد در مجلس راجه ایستاده آمده گفت
که رانی دمنتی پس فردا عزم خویش کرده سوایمبر خواهد نمود هر کسی تا آن وقت خود را آنجا رساند او را میگیرد راجه رتبرن
باهک را طلبید و این حکایت را باز گفت که تو دعوی میکردی که من اسپ را خوب میشناسم و میکفتی اگر شما را مشکلی پیش آید
من علاج آن میتوانم کرد میتوانی اسپ پیدا سازی که امروز مرا بانجا رساند باهک چون این سخن دمنتی را شنید آغاز
گریه کرده با خود گفت که دمنتی را بسیار رنجانیده ام مبادا از قهر من شوهر دیگر بکنید و بار رنج خاطر رسانید که هرگز بغیر از من دیگری
را نمیخواهد همانا که غرض او ازین حکایات آنست که مرا پیدا کند پس با راجه گفت من اسپان پیدا میکنم که امروز چهار صد
کروه میتوانند رفت پیدا کرده آورد راجه دید که آنها بسیار لاغر اند گفت اینها کی اینقدر راه میتوانند رفت باهک
گفت آن اسپان که شما را در یکروز ببرند همین اسپان اند و اگر راجه میداند که دیگر اسپان ازین بهتر هستند آنها را
بطلبند پس راجه تا از اسپان خاصه او دو اسپ خوب آوردند آنها را با ارابه بستند اندک راهی که رفتند بر دو بایستادند
باهک گفت من گفتم که اینها بکار نمی آیند راجه گفت که همان دو اسپ بیارند که همراه آفتاب تابان است پس اسپانی را که
باهک شناخته بود آوردند راجه از باهک پرسید که تو چون میدانی که اینها چهار صد کروه میروند باهک گفت هر اسپ که
دوازده جا موی در شانه باشد او چهار صد کروه میرود اول در پیشانی دوم عقب هر دو گوش و در دو رانو پیش دو در یکطرف
نزدیک سینه و دو بهر طرف دیگر سینه راجه در آن اسپان که پیدا کرده بود آن نشانها یافت پس فرمود که اسپان را
با ارابه بستند راجه رتبرن بر آن ارابه سوار شد باهک با سود چون را سوار کرده باهک را فرمود تا اسپان را
براند همچو باد بر روی هوا روان شد راجه رتبرن و دیگر حیران شدند با سود که اول در خدمت راجه نل بود با خود میگفت
که این شخص با همه ترتیب که علم اسپان اول تصنیف کرده یا مانند بهلبان آمده است یا راجه نل چرا که بغیر از ان
هیچکس دیگر این علم را نمیداند نوازان با سود چون گفت ... اعلام و فود طور این باهک است که راجه نل ... از ملک ... صورت
او نوار ... این همه توقف این باهک ... را آمدن ... راجه رتبرن ... آمد ... باهک ...

اسپان است که شهر زاد آن تیباشد اگر اندکی مانده میشد نه فی الحقیقه انها را نگاه میداشت و تیمار میکرد و باز میراند از جهة
راز خوش می آمد در اثنای راه دو بچه از دوش راجه افتاد راجه بابک را گفت که اسپان را نگاه دار که دو بچه من افتاده است
بابک گفت آن دو بچه دور مانده چه دانم که پنجاه گروه یا بیشتر باشد درین اثنا چشم راجه بر برگ از دور بر درخت بلیله
افتاد بابک را گفت که اگرچه تو علم شناختن اسپان میدانی اما خاصیت این درخت بلیله را من میدانم که چند برگ و میوه دارد و
چند میوه این درخت دارد بابک گفت حالا چند بار از آن بر درخت است و چند بر زمین افتاده پنج هزار برگ بر تن درخت است
و هزار برگ بر یک شاخ و هزار بر آن شاخ دیگر و چهل هفت برگ بر یک شاخ دیگر و یک میوه بر زمین افتاده است بابک چون این سخن از راجه شنید
اسپان را بجانب درخت راند با راجه گفت من برای آن درخت بروم و برگها و میوه ها بشمارم تا بینم که تو راست میگویی یا دروغ راجه گفت من راه
دور در پیش دارم وقت آن نیست که با تنها بقید شوم بابک گفت اگر شما را اضطرابی [illegible] در پیش است شما بروید من این برگها و میوه ها را تا نشمارم
از اینجا نبرم راجه گفت هر چیز تو میخواهی من بتو میدهم تو اسپان را بران بابک قبول نکرد بالضرورت توقف نمود بابک چون برگ و میوه های آن درخت
بلیله بشمرد آنچه راجه گفته بود موافق یافت تعجب آن بابک با راجه گفت اگر تو این علم را بمن بیاموزی من هم علم شناختن اسپان بتو تعلیم
میدهم پس راجه بر سر راه اول علم بابک آموختن در قماربازی و شناختن نقشها آنرا در هر سه بار و تعلیم داد چرا که تا اول او را نیک نیاموزد
دانستن برگ و میوه درخت بلیله بر تنه نتوان آموخت دیگر مناسبت آن قمار درخت بلیله است آن درخت قرارگاه کلجک است در جای که قماربازی
و دغابازی می بازند آنجا هم گذرگاه کلجک است و از آن مار شنیده بود که کلجک ترا چنین سرگردان کرده میدانست که اگر علم درخت بلیله را بیاموزد
بیخ او برکند و بر کلجک غالب میشود لاجرم [illegible] بمبالغه کرد تا آنرا از راجه سر بسر بیاموخت القصه چون بابک علم بازیهای نقشهای او را
و بلیله دانست و درخت را بدید همان زمان کلجک حاضر شده دست بسته پیش راجه بایستاد و گفت من تو بری کردم اما سزای خود را یافتم چرا که
دمنی [illegible] های بد کرده بود که الهی هر کس شهر مرا سرگردان کند [illegible] کرده خانه او خراب شود و از برکت دعا او این درخت که مسکن ما بود بریده شد
من هیچ جا ندارم حالا التماس دارم که از گناه من درگذری و ایام محنت تو هم بآخر رسیده بهنگام دولت و سعادت تو نزدیک آمده راجه از گناه
کلجک بگذشت و با هم آشتی کرد کلجک برفت بعد از آن راجه [illegible] سوار شده در شهر بوم مکندن پور که شهر راجه بهیم سین بود رسیدند
[illegible] شهر شنیدند [illegible] آن آواز را بشنید [illegible] که راجه نل می آید بسیار خوشحال گشت و
بالای بام [illegible] با بابک [illegible] بسیار آورد و [illegible] چون در آن شهر [illegible] گرفت و
[illegible] راجه بهیم سین [illegible] بهیم سین چون خبر [illegible] باستقبال او رفت و او را بتعظیم تمام بخانه
آورد [illegible] بهیم سین [illegible] گفتند [illegible] براجه بهیم سین گفتند بهیم سین حیران ماند

راجه بید

راجه رت‌برن در خانه بهیم‌سین اثر عروسی نیافت و نه مردم را حاضر دید و نه آواز نقاره‌هاي و سرناي را شنید شرمنده گشت راجه پرسید که
سبب چیست که شما امروز چهارصد کروه راه آمده اید راجه رت‌برن گفت برای دیدن شما آمده ام راجه بهیم حیران شد که راجه رت‌برن راجه کلان
است باعث آمدن چه باشد در منزل مناسب فرود آورد و اسباب مهمانی چنانچه مناسب باشد بجهت او فرستاد و عذرخواهی بسیار کرد که بجهت
دیدن من این چنین زحمت کشیده اند چون ایشان در منزل قرار گرفتند باهک ارابه را بجای که بجهت اسپان تعین کرده بودند برده نگاه داشت رانی
دمنتی کنیزکی از محرمان و همنشینان او بود پیش ایشان فرستاد تا معلوم کند که ایشان هرکدام چه کس اند کنیزک آمده از باهک پرسید که شما چه
کس اید بچه کار اینجا آمده اید باهک گفت که راجه رت‌برن شنیده بود که امروز رانی دمنتی عروسی میکند بخواستگاری او آمده است و این باهو نام
دارد با اسپان راجه می باشد و من باهک نام دارم ارابچی راجه‌ام چون کنیزک را رانی دمنتی فرستاده خود بر بام آمده می‌شنید که ایشان چه میگویند
کنیزک باهو را شناخت از وی پرسید که شما از راجه نل خبر دارید که کجا رفته است باهک جواب داد که زن و فرزند راجه نل درین شهر می باشند و باهو
از نزدیکان راجه نل است هرجا که این باشد او هم خواهد شد کنیزک پرسید بسیار برهمن را که باو ده فرستاده بود همراه خبر برده بود که کدام مرد آن
زن خود را که همه محنت با و قرار داده باشد نصف چادر را دمی برد او را در صحرا تنها گذاشته میرود چه کس از شما آن او را جواب گفت باهک چون شنید
بگریست و گفت ای ماد و کس در جواب گفته بود که زن نیک آن است که از شوهر اضطرار خود را انتقام نکشد کنیزک چون این شنید پیش رانی دمنتی آمد و گفت
در میان این مردم باهک نام جواب چنین میداد چون نام تو میشنود گریه میکند رانی دمنتی گفت که در میان آن مردم گل و دیگی باهم اسباب مطبخ
و کوزه خالی ببرید و آب و آتش نه برید و ازو التماس نمایند که طعام بپزد و گفت اگر باهک راجه نل خواهد بود بی آتش طعام خواهد پخت چرا که آب
و آتش باو وعده کرده اند که هرجا که ایشان را بطلبد حاضر شوند کنیزک دمنتی اسباب را بجز آب و آتش با پارچه گل پیش باهک برد و نهاد باهک اول گل
بر دست گرفت و مالید هرچند بیشتر میمالید بوی آن بیشتر میشد و اصلا پژمرده نمیگشت و دیگر چون در کوزه خالی نگاه کرد فی الحال پر آب شد و اسباب
طعام را در دیگ انداخته دیگ بر دست گرفت فی الحال از اطراف دیگ آتش ظاهر شد و دیگ بجوش آمد اصلا دست او نسوخت و کنیزک ایشان اسباب
طعام برده بودند آنها ملاحظه نمودند چون همه را دیدند پیش رانی دمنتی رفته صورت حال را ظاهر ساختند رانی دمنتی فرمود تا از خود رفته طعامی که
باهک پخته بود کم کم بیارند رانی دمنتی اول آن را بو کرد از آن طعامی که باهک می پخت شنید پس بخورد همان لذت طعام راجه نل را یافت
یقین او شد که این راجه نل است پس پسر خود اندرسین و دختر خود اندرسینی را فرمود تا پیش باهک رفتند چون چشم باهک بر ایشان افتاد
بی اختیار برخاست و هر دو را به بغل گرفت و زار زار بگریست راجه رت‌برن چون دید که دو طفل را در بغل گرفته گریه میکند پرسید که برای چه زاری میکنی گفت
همطور دو فرزند داشتم یاد آنها میکنم و میگریستم گفت که تو برو پیش این فرزندان خود آمدم فرزندان خود را دیدم که مانند شما ام چون کنیزک پیش رانی
دمنتی آمد آنچه دیده بود گفت دمنتی پیش مادر خود رفت و قصه را گفت که این شخص راجه نل است او را بطلبید تا در حضور شما حال او را بپرسم

کس نفرستاد باهک را طلبید دمنتی آن زمان بهمان طور چرکین لباس کهنه پوشیده در برابر او آمد و گفت آیا مناسب است که مردم خوب در صحرا و بیابان زن خود را
تنها گذاشته بروند باهک چون این بشنید گریه کرد و او علامتی داشت که اگر اشک در چشم آدمی بود سرخ مینمود چون از چشم جدا میشد سفید میگشت
دمنتی شناخت و راجه نل هم دیگر خود را نگاه نتوانست داشت در جواب دمنتی گفت که مرا در آن هیچ گناهی نیست و نبود کلجک در بدن من
افتاده بود عقل مرا برد که از من اینطور امور صادر شد او حالا با من آشتی کرد از پیش من رفت اما ترا مناسب نبود که بجهه عروسی
مرد دیگر را طلبی و مردم را برای چه آورده دمنتی گفت غرض من آن بود که میدانستم که غیر از تو هیچکس دیگر در یکروز چهار صد کروه
نخواهد آمد میخواستم که تا تو هر جا باشی بیائی اگر در حق من گمان داری روز از آفتاب و شب از ماهتاب بپرس در آن وقت
آفتاب و ماهتاب حاضر شدند بزبان رانی دمنتی گواهی دادند و آب و آتش که هم عهد راجه نل بودند حاضر شده براجه نل گفتند که در
حق دمنتی گمان نبری که او پاک است گویند در آن وقت گل از هوا بر سر نل فرود آمد و آواز نقاره از آسمان بگوش مردم رسید
راجه نل دمنتی را امر نمود تا غسل کرده بلباسهای فاخر و جواهر پوشید و راجه نل آن مار را که با او عهد کرده بود که هرگاه ضعف طالع و محنت
کلجک از تو برود مرا طلب نما زهر خود را از بدن تو بکشم چون یاد کرد مار حاضر شد تمام زهر خود را از بدن راجه بکشید و فرمود تا آن
جامه را که براجه نل داده بود پوشید صورت راجه نل و مرتبه که اول بود ظاهر شد آن شب را راجه نل و رانی دمنتی در غایت
خوشحالی با هم بسر بردند روز دیگر راجه نل راجه بهیم سین را دید راجه بهیم سین و همه خویشان او از دیدن راجه نل بغایت خوشحال
گشتند بهیم سین راجه نل را در بغل گرفت و او را دلداری بسیار کرد چون این خبر باهل شهر رسید همه بغایت شادمان گردیدند و شهر را
آئین بستند برهمن براجه جدهشتر گفت حاصل اینکه راجه رت برن شنید که این باهک که در خدمت شما بود راجه نل است
رت برن پیش آمد عذر خواهی کرد و گفت که من شما را نشناختم و آنچنان خدمت صغیر فرمودم التماس دارم که تقصیرات مرا عفو
کنی راجه نل گفت تو احسان بسیار بمن کردی بروز غربت و محنت دستگیری من نمودی من الله فراغت که در ملازمت تو کردم در
ایام سلطنت خود نکرده ام راجه رت برن گفت که شما عنایت میفرمائید حالا التماس دارم که میان ما و شما دوستی بوده باد
راجه نل گفت ازین چه بهتر اما تو احسانی بسیار بمن کردی من علم دانستن اسپان خوب میدانم در عوض آن آنرا بشما تعلیم
میکنم راجه رت برن خوشحال شد و آن علم را یاد گرفت بعد از آن جمیع اقسام قمار بازی و شناختن نقشهای آنرا در
بدینه نیکو بیاموخت آنگاه راجه رت برن از راجه نل و راجه بهیم رخصت گرفته متوجه ولایت خود گشت و راجه بهیم زر و اسباب بسیار
باو داد باهو نام پهلوان از او رخصت گرفته بخدمت راجه نل ماند و راجه رت برن پهلوان دیگر بهمراه سینه از آن کرد و
بولایت خود رفت و راجه نل تا یکماه در خانه بهیم سین مقام کرد بعد از آن رخصت گرفته متوجه ولایت خود گشت یکی از اسم کرم که

از آن پس بنابر شرط سیزده فیل و پنجاه سوار و شصت پیاده در خدمت راجه نل بودند تعجیل می آمد تا شهر ولایت خود رسید از راه نجابت

برادر خود پهکر رفت او را از آمدن راجه بغایت دلگیری و پریشانی دست داد راجه گفت من زر و مال بسیار آورده ام با تو بازی میکنم اگر به

بری آنچه من دارم با زن دمنتی هم از تو باشد و اگر من ببرم سلطنت تو که بقمار از من برده باز من مستقل گردد اگر قمار بازی نمیکنی

جنگ بکن تا من و تو بر یک ارابه سوار گشته جنگ بکنیم هر کدام که غالب باشد سلطنت از او بود پهکر بخندید و گفت من بازی میکنم

چرا که همه خبر دارم اما مثل دمنتی زنی ندارم چون او را هم ببرم مثل من هیچکس نخواهد بود راجه نل از سخن این بسیار در قهر شد خواست

پهکر را بکشد اما از تمکین و وقار بسیار اعراض ظاهر نکرد با پهکر گفت خوش باش بازی کنم اگر تو بردی آن وقت هر چه میخواهی بگویی پس

با هم قرار گرفتند که اگر راجه نل بازی ببرد ملک و مال از پهکر بگیرد و اگر پهکر غالب آید آنچه راجه دارد با رانی دمنتی همه از او باشد چون راجه نل علم قمار بازی

را از راجه رتپرن خوب آموخته بود در همان مرتبه اول تمام ملک و مال را ببرد بعد از آن بخندید و گفت که تو خیال میکنی که به قمار بازی ملک و مال را از من

برده باشی ملک آن شما را هم کالنجک با من کرده بود از تو اصلا آزرده نیستم همان محبتی و شفقتی که قبل از این نسبت حال تو مصروف بود الحال نیز از

پایگاه فضل و کرم من مبذول خواهد بود و آن ولایتی که اول به تو داده بودم باز بهمان تو ارزانی داشتم تو برادر خورد منی و از من از مهر و شفقت خود

محروم نخواهم ساخت تو حالا بهمان ولایت خود بروی پهکر چون این عنایت و مرحمت از راجه نل دید بغایت خوشحال گشت و در پای او

افتاده دعای خیر کرد و یکماه در خدمت او کسب سعادت نمود بعد از آن رخصت گرفته بهمان جایی که راجه نل اول او را داده بود رفت راجه جمیع بزرگان و پیر

مردمان ولایت خود را طلبیده همه را بانعام و احسان ممتاز گردانید و رعایا از دیدن او بسیار خوشحال گردیدند راجه نل و دمنتی مثل اندر و اندرانی

می نمودند و چندین سال بعیش و شادمانی بسر بردند برهدسر با راجه جدهشتر گفت که این بود قصه راجه نل که آنقدر محنت و پریشانی کشید آخر بعنایت خدا

و برکت راستی خود باز بسلطنت رسید و تنها این محنت بسر برده بود و شما پنج برادرید و دروپدی همراه شما هست و بسیاری از برهمنان و دانا

در خدمت شما می باشند و بید میخوانند و حکایات و قصه های گذشتگان را با شما میگویند و شما را دلگیر نمیگذارند و خدمتکاران همراه شما کمر

خدمت بسته اند امید هست که چنانچه محنت راجه نل براحت مبدل گشت بزودی و خوبی محنتهای شما هم با آخر رسد و دشمنان شما همه هلاک شوند

و شما بسلطنت و حکومت خود برسید و ولایت دشمنان را هم متصرف خود در آورید برهدسر چون این قصه راجه نل را با تمام رسانید گفت ای راجه

اگر تو هم میخواهی باشی چنانچه رتپرن قمار بازی و پاسه انداختن به راجه نل تعلیم داده بود من هم همانطور بشما یاد دهم راجه جدهشتر خوشحال

گشت گفت اگر شما این علم را بما تعلیم دهید کمال احسان خواهد بود پس برهدسر علم قمار بازی و پاسه انداختن به راجه جدهشتر آموخت راجه از یاد

گرفتن آن بغایت خرسند و مسرور گشت و از برهدسر ممنون شد برهدسر بطواف تیرتها روانه گردید نقلست بعد از آن پاندوان باهم میگفتند که مدتی

گذشته که ارجن از پیش ما رفته است نمیدانیم که او چه [illegible] حال او [illegible] راجه [illegible]

گفت کسی بعد از رفتن برهنه سر و پا برهنه بودن میل در کالبد بسیار بری بوده و لنکار و تیر اندازی و شنیدن حکایات از برهمنان اوقات مکدر است ندارد وای
درویش با راجه جدهشتر گفت ای راجه اندر زمانی که ارجن زفته است من هیچ راحت و خوشحالی ندارم و این جنگل نیز بی او هیچ رونق ندارد بهیم گفت
ای درویش این سخن را بسیار خوب گفتی که ما همه را بی ارجن هیچ خوبی نیست بعد از آن نکل و سهدیو یاد ارجن کرده گریستند و سهدیو گفت ما را می باید
که این جنگل را گذاشته بجای دیگر برویم که بی او این بیابان هیچ صفای ندارد و ما بی او در اینجا نمی توانیم بودن راجه جدهشتر این سخنان را از درویش
و برادران شنیده یاد ارجن کرده بسیار غمگین و دلگیر شد ناگاه در وقت ایشان نارد رسید راجه جدهشتر با برادران تعظیم او بجا آورد و پرستش او
نمودند نارد نشست و پاندوان آنچه از خوردنی و غیره داشتند بخدمت نارد آوردند بعد از آن نارد گفت ای راجه هر چه که خواهی از من بپرس راجه
برخاست و دست بسته با برادران در برابر نارد بایستاد و گفت از شما التماس دارم که اگر شخصی بر اطراف عالم بگردد و جمیع معبدها و
تیرتها را زیارت کند چه فایده و نتیجه می یابد نارد گفت ای راجه این سخنان را بهیکم پتامه از پلست رکهیسر پرسیده بود آنچه پلست رکهیسر به
بهیکم پتامه گفته بود با شما بگویم راجه پرسید که کجا بهیکم با پلست رکهیسر ملاقات کرده بود و کی از وی این سوال نمود نارد گفت وقتی بهیکم پتامه در
هردوار کناره آب گنگ نشسته بود و بعبادت و پرستش آفریدگار مشغولی داشت که پلست پیش او آمد بهیکم پتامه را از دیدن او نهایت خوشحالی
گشت و برخاست و تعظیم و احترام او بسیار کرد و گفت ای بزرگوار من بهیکم پتامه غلام و کمینه شما ام پلست پسر برهما و پدر کلان راون که بزرگی
و عبادت و کمال علم و ریاضت عدیل و نظیر ندارد چون آن تعظیم و احترام و فروتنی بهیکم پتامه را دید بسیار خوشحال شد و گفت ای بهیکم پتامه تو که
تعظیم و احترام و فروتنی بهیکم من کردی مرا از خود خوشنود گردانیدی و تو چنان کسی هستی که در عالم نظیر و مثل نداشته باشی و تو خیر و خوبی
را نهایت برسانیدی من آنچه در آسمان و زمین هست همه را میدانم تو هر چه خواهی از من بپرس که من آنرا بتو گویم بهیکم گفت چون شما را
دیدم پنداشتم که همه مرادها خود رسیده باشم اگر شما من بر عنایت ما شید بکجری از شما بپرسم گفت ای فرزند هر چه در خاطر است از
من بپرس بهیکم پتامه گفت اگر کسی تمام معبدها و تیرتها را زیارت کند چه نتیجه آن می یابد پلست گفت ای فرزند سخن خوب از من پرسیدی
مرا اگر ثواب تیرتها بقیاس است و هر کس تیرتها کرده باشد بمثابه آنست که جگ کرده باشد و چون جگ کردن کار هر کس نیست تیرتها هم
حالی دارد و آنقدر می باید دانست که تیرتها از آن کس مقبول میشود که دست از ناکردنی نگاه دارد و یعنی هر کس دست به طمع نکشد یعنی کسی را
که کشتن او جایز نباشد نکشد دیگر پای را از جایی که نباید رفت محافظت کند و نگذارد ناحق که آزار شود و بجای ظلم بجایی که نرود و
دیگر دل از دوری پاک نگاه دارد و بغیر از حق سبحانه تعالی چیزی دیگر را در دل خود جا ندهد دیگر زبان را در هرزه گویی مثل دشنام و دروغ و غیبت و
سخن چینی و امثال آن نگاه دارد تا تواند حق بگوید الا آنکه کتب نیک خواند و کسب اخلاق حمیده نماید پلست گفت ای بهیکم پتامه
هر کسی که بهمین اوصاف موصوف باشد ثواب تیرتها می یابد و هر کس غصه را از خود دور کرده راستی را شعار خود سازد و

هر عبادتی که ممکن باشد اندرا مترکب شده ذکر و حیله را از دل خود دور کند و در بند جمع کردن مال و اسباب دنیاوی نباشد و کم مجاوره با
و هیچ ... و افعال ذمیمه که باشد همه را از خود برطرف کند او نیز برکت این ادعا ثواب تیرتهه مستعد میگردد و جماعه
راهبیر و فقرا که قدرت جمع کردن زر نداشته باشند علاج ایشان آنست که تیرتهها نمایند و هر مالداری که بزیارت تیرتها برود
و در انجا هیچ بعضه بیچکاره چیزی خرج نکند و نه فقرا را چیزی بدهد البته مال او از دست برود از همه تیرتها ثواب تیرتهه بیکر بهتر است
الکاه نارد ثواب همه تیرتها را یکسو چنانچه نسبت به بهکم گفته بود با راجه جدهشتر گفت بعد از آن نارد با راجه گفت که چون
شما را بالفعل مهمات سلطنت نمی باید پرداخت بهتر آنست که زیارت جمیع تیرتهها بجا آرید و دهوم پروهت که مدار کار
راجه جدهشتر بود براجه گفت که من هم همین میخواهم که بزیارت تیرتها مستعد گردم و بشما راه رهبری کنم باید که زود
متوجه ایشان شوید راجه جدهشتر گفت اگر درین سفر ارجن همراه ما می بود بسیار خوب بود در وقت که راجه داعیه تیرتها
داشت لومس رکهیسر از پیش اندر و ارجن پیش راجه آمد راجه و برادران و جمیع برهمنان که همراه ایشان بودند
استقبال لومس کرده او را بتعظیم و احترام آورده بجای مناسب نشاندند پس راجه جدهشتر از لومس پرسید که شما از کجا
می آیید گفت من سیر عالم میکردم گذر من بمقام اندر افتاد برادر شما ارجن را دیدم که همراه اندر بر تخت نشسته بود من حیران
گشتم که برین تخت هر کسی که مانند اندر باشد می نشیند آدمی زاد چون بالای آن نشسته است اندر بمن گفت که این فرزند
منست تو عبث بخاطر مرسان بعد از آن اندر و ارجن سخنها دلجه پیش شما فرستاده اند شما با درویدی و برادران یکجا
بنشینید تا این سخنان را بشما بگویم راجه با برادران و درویدی نزدیک لومس نشستند آنگاه لومس گفت ارجن از بهجیه سلحه را
از مهادیو و جم و برن و کبیر ستانده و انواع تیراندازی را از مهادیو تنها یاد گرفته و بعد از عبادت و منفعت بسیار بر بهلای مهادیو
مستعد کردید از پیش آنها بسر اندر [illegible] آمده که رقص را یاد گرفته و علم سنگیت یعنی موسیقی را از گندهربان آموخته است و اندر بشما
پیغام داده که برادر شما بدین نزدیکی فنون سپاهگری را از مهادیو تنها یاد گرفته بملازمت شما میرسد اما می باید که این ایام آن [illegible]
را بعبادت و ریاضت بسر برند و خود را از بیکاری فرصت ندهید و دیگر گفته که شما میدانید که کرن مانند مهادیو نعمت شجاع و
دلاور است اما حالا ارجن چنان شده است که شانزده درجه از کرن بیشتر است و آن ترسی که شما از کرن داشتید
چون ارجن پیوسته همه آنرا از شما برطرف میکند و ارجن بشما گفته که در عبادت تقصیر نکنید و این گفته که تو البته [illegible]
خود مشغول [illegible] برادران [illegible] اند کرده بود و نیز ارجن بشما گفته است که حالا کاری ندارند ما اهل من البته زیارت تیرتها
تمام بکنید و از من التماس کرده بود که در زیارت تیرتها ابر شما باشم و من دو مرتبه گردیده ام مرتبه سیوم الحال همراه شما میروم و زیارت تیرتها را همراه

نمی‌تواند کرد و آنها که محسن و نیکوکار اند از القاب بعضی مخاطب اند راجه جدهشتر گفت من از دیدن و سخنهای شما آنقدر خوشحال شده‌ام که به هیچ‌گونه شرح
آن نمی‌توانم کرد اول اینکه خبر خیریت برادرم ارجن را آورده‌اید و دیگر اینکه در عبادت تحریص می‌نمایید و می‌فرمایید که در زیارت تیرتها همراهی شما می‌کنیم پس راجه
جدهشتر در مقام رفتن زیارت تیرتها شد لومس گفت ای راجه شما مردم بسیار همراه دارید این مقدار مردم را همراه نمی‌توان کرد اینها که مردم را پیش
دهرتراشت بفرستید که آنها را خوب نگاه خواهد داشت پس راجه جدهشتر با جماعه برهمنان و سنیاسیان که چند هزار بودند گفت که ما به زیارت تیرتها
می‌رویم شما به خدمت دهرتراشت بروید که او تا آمدن ما نیکو نگاه خواهد داشت و اگر احیاناً او در بیکار رعایت ننماید پیش راجه درپد خواهید رفت که او در
رعایت خاطر شما خواهد کوشید پس آن برهمنان و سنیاسیان و دیگر مردم متوجه هستناپور شده به خدمت دهرتراشت رفتند دهرتراشت همه را تعظیم و
احترام کرده وظیفه‌های نیک معین ساخت آنگاه راجه جدهشتر باتفاق برادران و دروپدی و لومس و دهوم و چندی از برهمنان متوجه زیارت
تیرتها شد بعضی از برهمنان و رکهیسران که در آن جنگل بودند پیش راجه جدهشتر آمده گفتند که از شما التماس داریم که ما را همراه خود ببرید تا زیارت
تیرتها نماییم چرا که دیوان قصد هلاک ما می‌کنند چون همراه شما باشیم هیچ‌کس حرفی نمی‌تواند گفت راجه گفت خوش باشد شما را همراه می‌برم و
در تعظیم خدمت شما بیان می‌کنم در این وقت که روان می‌شدند بیاس و نارد و برهسپت پیش راجه آمده گفتند که اکنون که شما قصد زیارت تیرتها دارید می‌باید
که دل خود را از کدورت و دشمنی پاک کنید و نیت خود را پاک سازید تا مورد ثواب زیارت تیرتها گردید راجه جدهشتر ایشان را از دل و جان قبول نمود پس
بیاس و نارد و برهسپت را وداع نموده متوجه زیارت شد و با همه برادران مسلح و مکمل عازم مطلب گردید که مبادا دشمنان قصد ایشان بکنند اول بجانب
مشرق روان شد راجه با لومس گفت که عجب امری است که من شنیده‌ام که هر کسی در خاطر خود نیکی دارد و با کسی دشمنی در دل نداشته باشد هیچ غم باو
نمی‌رسد و من با هیچ‌کس در خاطر بدی ندارم و با هیچ‌کدام عداوت و بغض در میان نیست نمی‌دانم که این اندوه و محنت چرا بمن می‌رسد لومس گفت ای راجه
کسانی که در خاطر بدی داشته باشند و ظلم و تعدی بکنند اگر چند روزی در ظاهر دولتی بایشان دست دهد اما هرگز عاقبت بخیر مقرون نمی‌شود و آخر بلاهای
عظیم بحال ایشان وارد می‌گردد که ایشان را از بیخ برمی‌افکند و مثل شما را اگر در ظاهر اندکی کلفت و کدورت حاصل می‌شود لیکن عاقبت بخیر باشد و
امیدواری چنانست که شما آخر جمیع مرادات خود برسید و دشمنان شما سرنگون و مخذول و مغلوب گردند و شما بر همه ایشان غالب آیید و نام نیک
شما تا انقراض عالم بماند و در ست جگ دیوتها که جگ می‌کردند خیرات و ثواب می‌نمودند دیوان ایشان را ظلم و ستم می‌رسانیدند و آخر بتوفی اعمال
زشت گرفتار می‌شدند و دیوتها به برکت جگ و زیارت و تیرتها از جمیع گناهان رهایی می‌یافتند حالا شما هم آن تیرتها را زیارت نمایید تا همه از
گناهان پاک شوید و نماین تیرتها بلطف خود خواهید رسید و همه مرادات شما میسر خواهد شد از راجهای بزرگ هست بسیار گذشته که گناهان را از
[illegible] و راجه [illegible] و راجه [illegible] و راجه [illegible] و راجهای بزرگ همه تیرتها را زیارت کرده از
برکت آن همه مرادات خود رسیده و نام ایشان در جهان یادگار مانده است و شما هم که زیارت تیرتها خواهید کرد همچنانکه [illegible] رسیده‌اند شما هم

براد خواهد رسید و بر پسران و هر تراز نت غالب خواهد آمد و همه لذت شما گفته خواهند شد و نام نیک شما در عالم خواهد ماند چون لومس این سخنان

فارغ شد راجه جدهشتر او را دعا نمود همه خوشحال گشتند راجه و برادران و جمیع مردم که همراه ایشان بودند اول بزیارت نیمکهار رفتند زیارت

انجا کردند و کاوان و زر بسیار به برهمنان و دیگر فقیران دادند و از انجا بشهر پایک که جمنا و گنگا بهم میشوند رفتند زیارت آن نیز نمودند و غسل آن بر دو دریا

کرده زر بمستحقان داده از انجا بکوهی که مهندر نام دارد رفتند از انجا بر کی مسقت نام که اکست از انجا پیش سورج رفته بود رفته زیارت کردند از انجا

درخت بری کود جهیا بت نام دارد پانزدوان چهار ماه انجا بودند و رکهیسران بسیار پیش ایشان آمدند و در میان رکهیسران لودس نام او حکیم

پانزدوان قصه های سلاطین و عابدان گذشته بسیار مکیف از انجمله بیان در آورد که راجه بود امورت اجن نام او پسری داشت گی نام

آن گی درین مقام جگ کرده زر و مال بسیار صرف نموده کوهای غله بجهت تقدیم امیکار ما آورده و در چندین جگ حوض را پر از شیر و خرات کرده

بود و چندین هزار برهمن را هر روز طعام میخورانید و چندین هزار برهمنان با آواز بلند بید میخواندند که صدای ایشان نزدیک باسمان میرسید هیچکس در آن

جگ از انعام راجه محروم نشد و آنچنان جگی هیچکس نکرده است و نخواهد کرد راجه جدهشتر همدران حال بوسع مقدور خود در انجا جگی کرده بفقرا و

برهمنان بقدر وسعت خود انعام داده بعد از ان راجه با برادران و جمیع مردم که همراه بودند بیشتر رفته بشهر مهی که مقام اکست بود رسیدند راجه

از لومس رکهیسر پرسید که من شنیده ام که درین شهر سهیل باماب دیو را کشته است از ان جهت که او مردم را میکشت میخواهم که بدانم که

سهیل بچه نوع باماب را کشته و باعث قهر و کینه سهیل چیست و از چه راه بود لومس گفت که در شهر ملیهی دیوان قوی حاکم بودند الل و

باماب روزی الل با یکی از برهمنان گفت که دعا کن تا مرا فرزندی شود مثل اندر برهمن گفت محال است که مانند اندر فرزند ترا نصیب گردد

الل در قهر شد قصد کشتن برهمنان نمود برادر خورد خود باماب را که بهر صورت میخواست بدر می آمد میفرمود تا بصورت بز ظاهر شد و او را کشته و

میپخت و بخوردن برهمن مراد بعد از ان فریاد کرده باماب را مطلبید باماب شکم او را شکافته و بصورت خود شده خندان بدر می آمد و آن برهمن

میمرد الل باین طریق برهمنان بسیار را کشت درین اوقات سهیل مبیشتر آمده بود کسی از پدران خود را دید که جای سرنگون آویخته اند

سهیل از ایشان پرسید که شما چه کسانید چرا همچنین آویخته شده اید آنها گفتند که ما پدران توایم چون تو پسر زادی ما از [illegible] مانده ایم

سهیل گفت من قبول کردم که فرزندان پیدا کنم تا شما از عذاب خلاص گردید پس سهیل در پی آن شد که زنی با اصیل و صاحب جمال بخواهد

پسری حاصل کند پیوسته درین اندیشه بود زنی که در حسن و خوبی مثل او نباشد نمی یافت تا او را بخواهد در آن زمان [illegible] شهر بدرکه

بدرت نام داشت و پسر نداشت جنگل رفته عبادت میکرد بامید آنکه خداوند تعالی او را فرزندی نصیب کند سهیل الهام نمود که راجه بدر

دختری شود که از همه خوبان بخوبی دلخواه باشد [illegible] دختر را از خود ساخت پس سهیل پیش راجه بدرت رفت و او را گفت که [illegible]

جنگل نشسته زحمت میکشی راجه بدر گفت بجهت آنکه فرزند ندارم [illegible] سهیل [illegible] دعا بدرت دعا گفت خداوند تعالی ایشان راجه را

دختری بدید که تمام خوبی درو بوده باشد سهیل این دعا را برای او کرده برفت بعد از مدتی در خانهٔ آن راجه دختری متولد شد که بحسن و جمال در
جهان نظیری نداشت راجه از دیدن آن دختر بغایت خوشحال شد زر و اسباب بسیار به برهمنان و سایر فقرا داد بعابدان گفت که شما این دختر
را دعا خیر کرده باشید راجه آن دختر را پودمرا نام نهاد و او را از جان عزیزتر میداشت و صد دختر از خویشان و امرای خود همراه او تعین کرد و صد کنیزک
صاحب جمال بخدمت او مقرر ساخت و آن دختر در حسن و نور و صفا مثل حوران بهشتی مینمود چون او بزرگ شد بغایت خصال نیکو و اخلاق
پسندیده بهم رسانید و هیچ عیب در وی ظاهر نبود مادر و پدر که یک لحظه او را ندیدند بیطاقت میشدند و پدرش در فکر آن شد که دختر را بچه کس بدهد که لایق در
خوبی نزدیک این باشد پس سهیل مثل این راجه آمد و گفت من برهمنم میخواهم که کدخدا شوم این دختر را بمن بده راجه در فکر شد و با خود گفت این مرد
برهمن است که پیوسته در جنگل بعبادت مشغول بوده می باشد و از زر و اسباب دنیاوی هیچ ندارد اگر من دختر را باو بدهم محنت و ریاضت خواهد کشید و اگر ندهم
از دعای بد او میترسم درین اندیشه فرو رفت و آن را با مادر دختر ظاهر نمود و گفت درین امر مقتضای آن عورت هیچ جواب نداد و آن دختر بشنید که
پدرش بجهة او فکر و اندیشه میکند خود بملازمت پدر رفت و گفت شما اندوه را بخاطر خود راه مدهید و بسهیل تسلیم نمائید که مبادا آزرده شده در حق شما نفرین
نماید پدرش ازین سخن دختر خوشحال شد و او را بسهیل داد و سهیل او را برداشته بجنگل برد و با او گفت حالا تو اکنون زن من شدی
این لباس فاخره و زرینه را بدر کن و مطابق من لباس بپوش پودمرا آنچه پوشیده بود تمام را برآورد و لباس خود را از
چرم آهو و پوست درخت چنانچه شوهرش بسر می برد او هم همچنان صرف اوقات می نمود پس سهیل باتفاق پودمرا بهردوار
که کنار گنگ واقع است آمد و در آنجا بعبادت مشغول گشت پودمرا خدمت شوهر بآیین پسندیده می نمود چنانچه شوهرش
از خدمت او راضی می بود روزی هر دو از آب گنگ غسل کرده بودند سهیل آن صورت و ملاحت پودمرا دیده شیفتهٔ جمال او
گردید و در خلوت صحبت کرد تا این زمان ایشان باهم صحبت نداشته بودند پس او را گفت بیا تا باهم صحبت بداریم
پودمرا گفت من همچنین با تو صحبت نخواهم کرد اگر تو میل صحبت من داری خانها را مثل خانهای پدر من بسازی و لباسها
که پدر من می پوشید بپوشی و مرا نیز هم چنان لباسهای زرین که در خانهٔ پدر می پوشیدم بپوشم آنوقت با هم صحبت داریم
با این لباسها که حالا پوشیده ام صحبت لطافت ندارد و شاید سهیل گفت هر دو درویشیم این اسباب که تو میگویی
از کجا بهم رسانم پودمرا گفت تو اینقدر عبادت و ریاضت کشیده در یک لحظه هر چیز را که من گفته ام میتوانی بهم رسانید
ما بعد از شانزده روز از حیض پاک خواهم شد اگر تا آن روز آنچه من گفته ام بهم رسانی با تو صحبت میدارم و گرنه با تو
بطور عبادت میکنم تا آن زمان که از عالم بروم سهیل گفت من درین شانزده روز اینقدر زر و اسباب از کجا پیدا کنم
پودمرا گفت چرا از درگاه حق تعالی درخواست نمیکنی تا هر چه مراد تست بدهد گفت اگر حق تعالی دنیا بمن بدهد بان مشغول
خواهم شد

خواهم شد و لذت عبادت او باز خواهم ماند در این مشقت و محنت که در شکار ما کشیده‌ام هم قانع خواهد شد تو مرا گفت تو آنچنان
کسی نیستی که از عبادت باز آیی و اگر تو میخواهی که زر و مال بگیری پس همچنان که تا این زمان زندگانی کرده‌ام بیا با همین
طریق عبادت میکرده باشیم و آرزوی صحبت مرا از خاطر دور داری تا آنچه با تو گفتم نکنی محالست که با تو مشغول صحبت گردم سهیل گفت پس تو همین جا
مشغول بعبادت باش تا من بروم و گدائی کرده آنچه ترا می باید بهم رسانم اگرچه از گدائی در ریاضت فتور واقع میشود و نشان کم همتی است اما
از آن بهتر است که کسی از درگاه جل جلاله دنیا طلب نماید بر ایشان را دو چیز جایز داشته اند که باعث صرف اوقات ایشان باشد یکی آنکه
غله در هنگامی که غله خرمن میکنند و بر میدارند آنچه در آن بر زمین افتاده بماند آنرا چیده سرمایه قوت سازد چرا که آن حق کسی نیست و دیگر آنکه پیش
صاحب دولتی رفته او را دعا کنند و حاجت خود را بر زبان نیارند اگر ارباب دول انعامی و احسانی بایشان بکنند هرچه بوده باشد خواه کم و خواه بیش
بهمان قناعت کنند پس سهیل زن خود را وداع کرده روان شد تا بولایت بهار رسید راجه آنجا شنیده که سهیل پیش او می آید پس با
امرای و وزرای خود باستقبال سهیل رفت و او را باعزاز و اکرام هرچه بایستی بشهر خود آورد و خود دست بدست نهاده پیش سهیل بایستاد و
گفت باعث چه بوده باشد که این کس بتشریف شریف خویش امتیاز بخشیدند سهیل گفت ما را بزر و مال احتیاج شده است تو هرچه
مقدور داشته باشی بمن بدهی راجه گفت آنچه حاصل منست بهمان قدر خرج دارم هرچه شما فرمایید چنان کنم سهیل گفت چون دخل تو از خرج
زیاده نیست من ترا چه تکلیف زیاده کنم پس بیا باتفاق تو جای دیگر برویم و چیزی پیدا کنم راجه همراه سهیل روان شد هر دو پیش راجه
بدرهانس رفتند او هم استقبال و تعظیم سهیل و راجه بهار بسیار نمود و سبب آمدن پرسید چون ایشان مدعای خود را گفتند او نیز همچنان
گفت که دخل من از خرج زیاده نیست پس او را هم همراه گرفته پیش راجه برلس رفتند این راجه اجهواک بود چون خبر آمدن سهیل آن
دو راجه شنید باستقبال ایشان رفت و کمال تعظیم و احترام بجا آورده بشهر خود برد بعد از آن دست بدست نهاده در برابر ایستاد و پرسید که
سبب آمدن چیست گفت ما را بزر و مال احتیاج شده است اگر میسر باشد بی آنکه از رعایا چیزی بگیری ما را امداد کنی و الا تو هم همراه من
باش تا بجای دیگر برویم او جمع و خرج مملکت را پیش ایشان آورد چون ملاحظه کردند دخل او با خرج برابر یافتند پس همه مشورت کردند که
پیش که برویم که او زر و مال داشته باشد تا از او چیزی بگیریم پس قرار همه بر آن افتاد که بشهر مهی الل باید رفت که او بحصول مطالب
سعی خواهد نمود تا آنکه همه متوجه مهی گشتند الل چون آمدن ایشان را شنید با امرا و وزرای خود باستقبال ایشان بر آمد تعظیم و احترام
نموده ایشان را بشهر خود برد و طعام بسیار بجهت مهمانی ایشان مهیا ساخت و برادر خورد با مات را بصورت بز آورده بکشت و از گوشت او طعام
پخت و آن سه راجه دانستند که الل با مات برادر خود را کشته و بجهت خوردن ایشان پخته است بسیار بترسیدند و این حکایت را با سهیل گفتند گفت
شما اندیشه مکنید که تمام گوشت با مات را میخورم پس الل طعام را با ایشان پیشکش کرد چون سهیل و دیگران بجهت خوردن طعام نشستند الل بجهت بدو هر

طعامی که بگوشت ماهات پخته بود تمام در پیش سهیل نهاد و سهیل تمام آن طعامها را که پیش او نهاده بودند بخورد چون از طعام فارغ گشت الیاس فریاد زده
ماهات را طلبید در آن وقت از سهیل بادی در غایت صدا بر آمد باز الیاس فریاد زده گفت ای ماهات بیرون آی سهیل بخندید و گفت ماهات بجایی نرفته است
که بیرون آید او در معده من هضم شده الیاس از شنیدن این معنی بغایت غمگین گشت و حیران ماند و از سهیل بسیار ترسید پس الیاس با وزرای و
ارکان دولت خود بیامد و دست بر دست نهاده در برابر سهیل و آن راجها بایستاد و گفت باعث آمدن شما باینجا چیست سهیل بخندید
و گفت تو مال بسیار داری و مرا احتیاج زر و مال شده است من اول بپیش این سه راجه که همراه من آمده اند رفته بودم چون ایشان مایل
نخواستند همراه من شدند و همه اینجا آمده ایم و میدانم که تو مال بسیار داری از آن اموال بار ده بمن بدهی [illegible] که از کسی چیزی نگیری
و آنچه زر و خزانه از خود داری از آن بدهی الیاس گفت انقدر زر و مال شما را در کار باشد بمن بگویید تا پیش شما بیارم و بدهم سهیل گفت
بیست هزار گاو و دویست هزار قوطه طلا بمن بده و دو اسپ که در ولایت [illegible] و دیگری [illegible] نام دارد با عرابه قیمتی که بر آن
دو اسپ میکردند و تمام آن ارابه را از طلا ساخته بجواهر نفیس مرصع کرده اند از آن بمن بده الیاس آنچه از سهیل شنید همه را ادا چون بغایت
بخیل بود دادن اموال بکه رشته سهیل و آن سه راجه آنچه میخواستند از الیاس گرفتند هر چهار بر آن عرابه سوار شده آن را بسرعت
راندند در چشم زدن آن عرابه بمنزل سهیل رسید سهیل راجها را عذرخواهی بسیار کرده ایشان را رخصت داده تا بوطنهای خود رفتند بعد از آن
سهیل آنچه مدعای تومرا بود تمام مهیا ساخت تومرا خوشحال گشت و با سهیل گفت آنچه من خواسته بودم همه را آوردی لیکن تومرا با
سهیل صحبت داشت بعد از آن گفت حالا احسان دعا کن که مرا پسر شود سهیل گفت اگر خواهی هزار پسر ترا دهم و اگر میخواهی صد پسر و اگر
خواهی ده پسر و اگر خواهی یک پسر بتو دهم که با هزار پسر برابر باشد تومرا گفت اگر فرزندان بسیار باشند احتمال دارد که میان
ایشان دشمنی و نزاع واقع شود و با یکدیگر جنگ کنند و کشته شوند یک پسر میخواهم که بهتر و بزرگ باشد پس تومرا بخوشحالی تمام
با یکدیگر صحبت داشتند تومرا آبستن شد بعد از آن سهیل بجنگل رفته تا هفت سال بعبادت مشغول بود در این هفت سال تومرا
آبستن بود بعد از آن از وی پسری متولد شد از روشنی و جمال و خوبی همچو آفتاب بود چون آن پسر از شکم مادر بر آمد چنان بود که پسر هفت
ساله باشد و بید و دیگر علوم را یاد داشت و در غایت عقل و دانایی ممتاز بود پس سهیل بخانه آمد چون آن پسر خود را دید بغایت خوشحال
شد شکر خداوند تعالی بتقدیم رسانید بعد از آن سهیل فرزند گرفته دو نام داشت یکی [illegible] و دیگر [illegible] آن پسر شب و روز کمر خدمت پدر بسته
بود و آب و آتش و جمیع ضروریات برای پدر می آورد [illegible] راجه جنمیجی گفت که قصه کشتن سهیل ماهات را و پسر شدن او را از تومرا این
بود که با شما گفتم چون جنمیجی این قصه را شنید با [illegible] گفت میخواهم که دیگر احوال سهیل را بشنوم [illegible] گفت چون میل شنیدن حکایات
دیگر سهیل داری گوش دار که بشما میگویم. در [illegible] جنگ [illegible] ایشان را [illegible] ماندند

ایشان بسیار

ایشان بسیار مردانه و شجاع بودند و هرجا برهمنی یا عابدی را میدیدند میکشتند و پیوسته با دیوتها جنگ و نزاع مینمودند و دیوتها
از ایشان بسیار در عذاب بودند همه برهمنان و دیوتها باتفاق اندر پیش برمها رفتند و دست بر دست نهاده بایستادند برمها
گفت که من میدانم که بجهت چه آمده اید تدبیری بشما میگویم باید شما بر آن تدبیر برتراسر را بکشید راجه هست که او را دهیچ نام میگویند
شما پیش او بروید و استخوان بدن او را از وی بگیرید و از آن استخوان او سلاحی مثل بجر بسازید بصورت شمشیر و آنرا باندر
بدهید که اندر با آن سلاح برتراسر را میکشد دیوتها چون این را شنیدند همه پیش دهیچ آمدند او در کنار آب سرستی منزل داشت
در غایت خوبی و انواع جانوران در نواحی آن منزل میگردیدند دیوتها دهیچ را دیدند که روشنی او همچو آفتاب بود همه در برابر
او ایستاده او را دعا کردند دهیچ گفت سبب آمدن شما چیست دیوتها گفتند از شما احتیاجی داریم گفت هر چیز شما را
باید بشما بدهم بلکه جان خود را فدای شما میکنم پس دهیچ گاوی را طلبید و خود بالای صندلی نشست و آن گاو را فرمود تا
چندان زد که تمام پوستهای بدن او برفت دیوتها استخوان بدن او را برداشتند و بسکرمان که اوستاد دیوتهاست
طلبیدند و با او گفتند می باید که ازین استخوان سلاحی همچو بجر بسازی بصورت شمشیر او چنانچه فرموده بودند ساخته بدست اندر
داد پس اندر اول غسل کرد بعد از آن آن سلاح را بدست گرفت و باتفاق دیوتها بر سر برتراسر رفت و برتراسر آنچنان دیوی
بود که سرش باسمان میرسید و جمع دیوان پیوسته خدمت او میکردند چون برتراسر شنید که اندر بجنگ آمده همه دیوان را
بفرمود تا مسلح و مکمل گشتند و بجنگ اندر آمدند میان ایشان جنگ عظیم واقع شد و از طرفین بسیاری کشته شدند
و از دیوتها بسیار بقتل آمدند دیوتها برتراسر همه زری و طلا پوشیده بودند آنچنان با دیوتها جنگ کردند که تعریف نتوان کرد
دیوتها و بکرمها داد ندا اندر دید که دیوتها سر گردانند و برتراسر لحظه بلحظه در فزونی میشود دست از جنگ بازداشته پیش بشن رفت و نه جنگ برتراسر را
با او گفت بشن پاره از قوت خود بآن داد اندر بقوت آن با زور برابر او بجنگ آمد برتراسر اندر را دیده در قهر شد و از کمال اغراض فریادی کرد که از آن
آواز زمین و کوه ها بهم بلرزیدند اندر چون آن آواز بشنید بترسید همان سلاح بجر خود را که از استخوان دهیچ ساخته بودند بجانب برتراسر انداخت
از آن سلاح و ضرب او برتراسر کشته شد اندر از ترس اینکه مبادا برتراسر او را بکشد بحوض آبی آمده پنهان شد دیوتها چون دیدند که برتراسر افتاده است
خوشحال شدند و اسلحه خود را [illegible] بسیاری از دیوان برتراسر را کشتند باقی از دیوان که بجنگ [illegible] بدریا در آمدند شبها از دریا بیرون می آمدند هرجا
رکهیسران و زاهدان و عابدان و برهمنان را می یافتند میکشتند و میخوردند و روز در آب دریا میرفتند و بسیاری از زاهدان و عابدان را باین بلا
گرفتار ساختند چنانچه از برهمنان بشست صد و نود کس [illegible] کشته خوردند و در جایی که چیون رکهیسر بود صد کس از زاهدان در آنجا [illegible] بودند دیوان تمام
آن زاهدان را از جان کشتند [illegible]

تسلیم نمودند و جماعتی از بزرگان و شجاعان کهیسران در مقام دفع آنها شدند اما بهیچ وجه حریف آن نابکاران نشدند و از شرارت آنها جنگ و نیکی
از عالم برافتاد و عابدان صورت عنقا گرفته بودند و عالم رو بخرابی نهاد پس دیوتها پیش اندر آمدند و گفتند که ما را فکری باید کرد که این جماعتی از
عالم برافتند پس اندر با همه دیوتها پیش ناراین رفتند و او را تعظیم نموده توقف بسیار کردند و گفتند که هرناچهه دیو زمین را بود داشته بقعر آب برده بود تو
بصورت خوک برآمده از عقب او رفته او را از جان کشتی و زمین را باز بجای خود آوردی و برادر او که هرناکسپ دعوی خدائی میکرد و خلق را به پرستش خود
مامور کرده بود تو بصورت نرسنگهه برآمده او را منعدم گردانیدی و خلق را از ظلم آن ملعون خلاصی دادی و تو بودی که بصورت باون یعنی کوتاه قد
برآمده سلطنت را از بل گرفتی و او را بسته بقعر زمین فرستادی و دیگر کارهای عظیم که از تو بوجود آمده آنرا چه شرح دهیم که از احاطه تقریر و تحریر بیرون است
حالا ترسی دامنگیر حال ما گردیده است و ما همه پناه بتو آورده ایم از تو آن میخواهیم که کاری بکنی که این دیوان کالک هلاک شوند که این بلا با شبها
از دریا برمی آیند هر چار کهیسران و عابدان و برهمنان و عالمان را می بندند میکشند و میخورند نزدیک رسیده است که نیکی از عالم برافتد و بغیر از تو
دفع این شر هیچکس دیگر نمیتواند کرد نارائن گفت من میدانم که بجهت ترس دیوان کالک آمده اید ایشان اول بروز برابر مردمان را میکشتند حالا
روز بدریا میروند و شبها از دریا برآمده مردم را میکشند پناه ایشان در بایست نا دریا خواهد بود کسی ایشان را دفع نمیتواند کرد مگر آب خشک شود
الوقت ایشان را می توان برانداخت و کسی که دریا خشک سازد سهیل است پس دیوتها چون این سخن از نارائن شنیدند همه از او
رخصت گرفته پیش سهیل آمدند و او را دیدند که نشسته بود و بسیاری از کهیسران در خدمت او قیام داشتند دیوتها در برابر او ایستاده او را
تعریف میکردند و گفتند بکهایی که نکهیرلج برهمنان را فرموده بود که محافه را بر دوش بردارند تو آمده ایشان را از آن زحمت خلاص کردی و
نکهسراج را دعای بد نمودی تا بصورت مار برآمده بقعر زمین رفت و دیگر کوه بند میخواست که بلند شده مانع برامدن روشنی آفتاب گردد تو نگذاشتی
که این معنی از او بوقوع آید حالا ما را ترسی عظیم رسیده است از آنجهت ما این پناه بتو آورده ایم پس چون سخن باینجا رسانیدند اجه جشر گفت
که این سخن را که شما فرمودید که بند کوه بلند میشد باعث بلند شدن آن کوه چه بود پس گفت از همه کوه ها کوه سمیر مرتبه بلند دارد که
آفتاب گرد آن کوه میگردد کوه بند به آفتاب گفت تو چنانچه گرد سمیر میگردی گرد من هم بگرد آفتاب گفت من برضای خود میگردم بحکم کسی که مارا
آفریده است میگردم او حکم نکرده است که بگرد تو بگردم کوه بند چون این را از آفتاب شنید در قهر شد و بار دیگر گفت که من هیچ با آفتاب نمیتوانم کرد
مگر آنکه چندان بلند شوم که راه آفتاب را بگیرم پس باین داعیه بر روز بلند میشد دیوتها چون این بلند شدن او را دیدند جمع شده پیش کوه بند
آمدند و با او گفتند که از این بلند شدن تو اهل عالم را ضرر میرسد بجهت خاطر ما بلند مشو کوه بند هیچ جواب گفته دیوتها نشنیده بدستور بر روز
بلند میشد پس همه دیوتها پیش سهیل آمده این قصه را تمام بلو گفتند و خاطر نشان ساختند که اگر کوه بند با این طریق بلند شود راه آفتاب و ماهتاب را
خواهد بست هرچند فکر کردیم هر دو بدیم بغیر از شما کسی دیگر آن کوه را از بلند شدن باز نمیتواند داشت پس سهیل باتفاق زن خود لوپامدرا

پیش کوه بنده آمده با او گفت که من بجانب جنوب میروم مرا راهی بده تا بروم کوه بنده از ترس آنکه مبادا او را دعای بد بکند ناچار راه
دادن بسیار پست خم شد سهیل چون از آن کوه بگذشت بآن کوه گفت که تا آمدن من همچنان پست خم می شده باشی آن کوه این را
قبول نمود چون سهیل بجانب جنوب رفت باز نگشت و کوه بنده بر جهت قولی که با سهیل کرده بود دیگر بلند نشد لومس گفت این بود حکایت
بلند شدن کوه بنده بعد از این قصه لومس گفت چون دیوتها سهیل را توصیف کردند سهیل پرسید باعث آمدن شما چیست دیوتها قصه دیوان
کالکی و کشتن ایشان مردمان را و پنهان شدن در دریا تمام گفت سهیل باتفاق ایشان متوجه کنار دریا شده و بسیاری از رکهیسران و
کندهربان و ماران و آدمیان و جچها همراه سهیل رفتند سهیل چون بکنار دریا آمد دریا در آن زمان در موج بود و هر موجی مثل کوه عظیم بنظر می آمد
و از کمال موج کوه های دریا در رقص بود دید پس سهیل بکنار دریا با دیوتها و رکهیسران گفت من بجهت خاطر شما کاری میکنم و این دیوان کالکی را
از ته دریا بدر می آورم چون ایشان بدر آیند دیگر شما دانید سهیل این سخن گفته از روی قهر متوجه دریا شده و پا بر دریا نهاده و تمام آب
دریا را بسته بیکدم بخورد چنانچه اصلا آب در دریا نماند در آن وقت کندهربان سرود میگفتند و اپسرها رقص میکردند و از آسمان گلها بر سر سهیل ریخت
دیوتها تعریف او در تردد نمودند چون سهیل تمام آب دریا بخورد آن دیوان نمایان شدند پس دیوتها انواع اسلحه بدست گرفته
دیوان را ایکت کشتند دیوان هم بقدر طاقت در جنگ ایشان تقصیر نمیکردند اما از بسیاری گناه قوت کم شده بود دیوتها بر کت نیکی
خود بر دیوان غالب آمده اکثری از ایشان را بقتل رسانیدند و بعضی از دیوان که باقی مانده بودند از ترس دیوتها بزیر زمین فرو
رفتند و بتقدیر الهی بر آن رفت که ایشان را از جن خواهد کشت القصه چون دیوتها خاطر از جانب دیوان جمع دیدند پس پیش سهیل آمده
او را توصیف بسیار نمودند بعد از آن با سهیل گفتند که بتوجه شما خلق از شر این دیوان خلاص گشتند حالا التماس از شما داریم چنانکه
دریا را خشک ساخته اید باز بدستور سابق پر آب سازید سهیل گفت آن آب دریا که من آشامیده ام همه هضم شده حالا
من از کجا اینقدر آب پیدا کنم که این دریا پر شود دیوتها غمگین شدند همه سهیل را وداع کرده باتفاق بشن نزد برهما رفتند و قصه
خشک شدن دریا را با او گفتند برهما گفت شما هر کدام بمنازل خود بروید و خاطر خود را جمع دارید که بعد از مدتی دیگر باز دریا مثل اول خواهد
شد راجه بزرگی بهکیرته نام پیدا خواهد شد او بجهت آمرزیدن گناهان بزرگان خود گنگا را از آسمان خواهد آورد و دریا
را پر خواهد کرد لومس چون این سخن بانجا رسانید راجه جدهشتر گفت که قصه بهکیرته و آوردن گنگا را میخواهم مفصل از شما بشنوم
لومس گفت . از فرزندان راجهای بزرگ راجه بود سکر نام که در دلاوری و کمال قوت و حسن سیرت عدیل و نظیر نداشت
داد و راجه مال و جنگ را که هر دو از راجهای عظیم ایشان بودند بالبسیاری راجها بقوت و شجاعت خود بکشت و سلطنت و ولایت
ایشان را متصرف گشت این راجه سکر را فرزندی نمیشد و همیشه در آرزوی فرزندی بود آن راجه را دو زن صاحب جمال بودند که هر یک

بحسن و خوبی بی نظیر عهد خود بودند راجه سگر با مینا که خداوند تعالی او را فرزند کرامت کند باتفاق هر دو زن بکوه کیلاس رفت بعبادت
مشغول گشت مهادیو در آن کوه منزل داشت روزی سگر پیش مهادیو رفت و ازو درخواست کرد که دعائی کند تا خداوند تعالی او را
فرزندی کرامت فرماید مهادیو گفت که بعنایت ایزدی از یک زن تو یک پسر و از زن دیگر شصت هزار پسر متولد خواهد شد و آن شصت هزار
پسر همه هلاک خواهند شد و از آن دیگر یک پسر تو فرزندها خواهد شد و از آن نسل تو خواهد ماند مهادیو این سخن گفته از نظر غایب شد
بعد از آن سگر بولایت و شهر خود باز آمد پس از مدتی هر دو زن راجه آبستن شدند یک زن او که سبتها نام داشت یک پسر
زایید و زن دیگر که سرانی نام داشت کدو زایید راجه سگر آن پسر را اسمج نام نهاده و میخواست که آن کدو را پرتاب کنند ناگاه
از جانب آسمان آوازی آمد که این کدو را نیک نگاه داری که شصت هزار فرزند از این کدو بر خواهد آمد و از این کدو اول شصت هزار
تخم خواهد برآمد هر گاه که تخم مذکور نمایان گردد باید هر یک را در کوزه پر روغن بنهید و آن کوزه را در جایی پاک نگاه دارید که بعد از
مدتی از هر کوزه پسری بظهور خواهد آمد راجه سگر فرمود تا همچنان کنند چون مدتی از این بگذشت از هر کوزه کودکی برآمد راجه
سگر هر کدام آن پسران را بدایه‌ها سپرد تا ایشان را پرورش نمایند و کلان سازند چون ایشان بزرگ شدند در زمین آغاز
ظلم و فساد کردند و هیچکس از آدمیان و دیوتها و کنند هربان و جهبان و دیوان حریف ایشان نمیشدند و بسیاری از آدمیان و
دیوتها وغیره را کشتند پس دیوتها پیش برهما از دست ایشان براد خواهی رفتند برهما گفت شما خاطر جمع دارید که اینها هم بشومی
افعال زشت خود در اندک زمانی هلاک خواهند شد پس دیوتها هر یک برگشته بجاهای خود رفتند بعد از مدتی از اسمج پسر راجه سگر
که تنها از مادر متولد شده بود پسری بوجود آمد او را اسمان نام نهادند و این اسمان بغایت ظالم و مردم آزار بود هر کس را میدید
میگرفت و در آب می انداخت تا غرق میشدند مردمان براد خواهی پیش راجه سگر آمدند که تو ما را از ظلم دیگران نگاه میداری
پسر تو ما را میکشد و در آب غرق میسازد راجه سگر وزرای خود را فرمود اسمجان را از شهر دور کردند راجه سگر اسمیده جگ میکرد
و آن اسپ جگ را بموجب رسم و معمول سر داده شصت هزار پسر خود را نگاهبانی آن اسپ گذاشت تا بزمینی که خشک
شده بود در آنجا آن اسپ را گم کردند چندانکه جستند نیافتند پس بملامت پیش آمده گفتند که اسپ جگ را گم کرده ایم
راجه سگر گفت شما در تمام عالم تفحص نمایید هر گونه که باشد اسپ را پیدا سازید ایشان تمام زمین را جستند هیچ جا از آن
اسپ نشان نیافتند باز بملامت پیش آمده عرض کردند که ما تمام عالم را از کوه و جنگل و صحرا و شهر و دیه هر جا بود تفحص نمودیم
هیچ جا نشانی از اسپ ظاهر نگردید راجه سگر گفت شما بروید اسپ را پیدا سازید و اگر نه پیش من نیایید ایشان تفحص آن
میکردند تا بزمینی که دریا خشک شده بود رسیده در آنجا از آن اسپ را نیافتند شروع بکندن زمین کردند و میرفتند و بسیاری از

یافتند

ماران و دیوان وغیره که در زیر زمین جا داشتند چون پسران سگر برابر ایشان میرسیدند آنها را میکشتند و راه را طی
میکردند سالها این بلا در آنجا رکذشت تا بعد از مدتی بجایی رسیدند که در انجا اسپ مذکور را بسته بودند و شخصی کپل نام
انجا نشسته بود روئیش مانند شعاع آفتاب روشنی میداد پسران راجه سگر را چون چشم بران اسپ افتاد اصلا ملاحظه
ادب کپل نکرده فریاد برآوردند که اسپ را یافتیم و دویدند که اسپ را بگیرند کپل چون آواز غوغا ایشان شنید بنظر غضب
بر ایشان نگاه کرد فی الحال آتش پیدا شده و در ایشان افتاد تمام شصت هزار پسر راجه سگر سوختند و این خبر سوختن پسران
براجه سگر رسانیدند سگر بغایت اندوهناک گشت بعد از ان پسرزاده خود را انسمان را طلبیده گفت که شصت هزار
عم ترا کپل سوخته است و پدر ترا از انجهت که خلق را آزار میرسانید از پیش خود رانده ام حالا غیر از تو فرزندی ندارم ترا
میباید که بروی و آن اسپ را از پیش کپل بیاری تا من این جگ را تمام کنم و از آتش دوزخ خلاص شوم انسمان پای جد بزرگ خود را بوسیده
روان شد از همان راهی که عمهای او کنده بودند برفت تا پیش کپل رسید دید که صاحب روشنی از روی او نمایان بود که هیچ چشم
تاب آن نداشت که بنکو روی او نظر تواند انداخت انسمان برابر کپل آمده زمین بوسیده و دست بر دست نهاده در برابر بایستاد کپل تبسم
کنان پرسید که ای فرزند چه میخواهی انسمان گفت جد من جگ اسمیده میکند این اسپ بر شده که گم شده است حالا جد مرا انجه مسلم
و نساله است تا این اسپ را که التماس کرده ببرم کپل گفت این اسپ را بتو دادم دیگر چیزی که میخواسته باشی از من طلب انسمان
گفت عمهای من که در آتش غضب شما سوخته شدند از شما میخواهم که نوعی شود که ایشان همه آمرزیده شوند کپل گفت ای فرزند [illegible]
که بسیار خیر طلبی من از تو خشنود شدم ترا فرزند زاده خواهد گشت که بعبادت رب خشنود ساخته گنگا را از آسمان خواهد آورد چون گنگا بجای
که عمهای تو هلاک شده اند خواهد رسید گناه همه آنها آمرزیده خواهد شد انسمان از شنیدن این مژده بغایت خوشحال گشت و کپل را وداع کرده
اسپ را گرفته بخدمت جد آمد راجه سگر از دیدن او خرسند شده او را در بغل گرفت سر و روی او بوسید انسمان تمام احوال خود را بتفصیل
راجه رسانید و راجه بغایت شادمانی کرد و دید جگ خود را باتمام رسانیده مدتی چند دیگر بر سریر سلطنت فرمانروایی کرد بعد از ان خود را انسمان
داده خود از دنیا کناره کرفته بعبادت حق سبحانه مشغول گردید و از عالم رفت و انسمان را بعد از مدتی خدای تعالی پسری کرامت فرمود او را
دلیپ نام نهاده چون دلیپ بزرگ شد پدرش بخاطر آورد که جد من راجه سگر که از من خواهش نموده افزونی عقل ممتاز بود ترک سلطنت کرده
مرا هم میباید که الحال متابعت او را بجا آرم پس سلطنت را به پسر خود تفویض نموده خود بجنگل بیابان رفته بعبادت ایزدی اشتغال داشت
تا او از عالم رفت بعد از ان دلیپ بجای او بر سلطنت نشسته بود از ان که او را پسری بوجود آمد نام او بهگیرته نهادند چون بهگیرته جوان شده بکار رسید

که پدر و پدر کلان من هم بعد از سلطنت بعبادت خدای عز و جل مشغول گشته اند مرا هم می باید که سلطنت را به پسر تسلیم نموده خود ترک دنیا
نموده بجنگل رفته چنانچه ایشان عمر خود را در عبادت حق تعالی بسر برده اند ما هم همچنان پروانه در بیکار را جان بجان آفرین بسپارم پس بسبب سلطنت
خود را باتفاق وزرا و وکلا به پسر خود بهگیرته سپرده و خود ترک سلطنت کرده بصحرا و بیابان رفته در راه ریاضت ثابت قدم حاصل نموده
چون بهگیرته و ساله سلطنت را بوجود محمود خود جلوه داد تمام روی زمین را بتسخیر خود در آورده در مشرق و مغرب هیچکس نبود که با او دم
مقاومت زند از زبانی که او شنیده بود که از نسل انسان شخصی گنگا را از آسمان بر زمین خواهد آورد دلیل او در بند آن شد که گنگا را باید در
و بر زمینی که عمهای اجداد او سوخته شده اند برساند پس سلطنت خود را بوکلای و وزرا سپرده خود بکوه هماچل رفته هزار سال عبادت نمود
و در مدت بهمان میوه های جنگلی قانع بود بعد از هزار سال گنگا بصورت زن بر آمده بر او ظاهر شد و با وی گفت ای راجه تو زحمت بسیار کشیدی
حالا از من چه میخواهی تا بتو بدهم بهگیرته گفت عمهای بزرگان ما را کپل باتش غضب خود سوخته است و ایشان هم بدوزخ رفته اند حالا ترا میخواهم
که بجایی که ایشان سوخته شده اند برم تا تمام گناهان ایشان را بشوئی گنگا گفت من از آسمان می آیم بغیر از مهادیو هیچکس تاب آمدن من
نمی تواند برداشت پس بهگیرته بکوه کیلاس رفته چندین سال عبادت مهادیو کرد تا مهادیو از و خشنود گشت و با او گفت که چه میخواهی که بتو
بدهم بهگیرته گفت میخواهم که شما توجه فرموده گنگا را از آسمان بیاورید که قوت آب او را هیچکس بغیر از شما تاب ندارد پس مهادیو همراه
بهگیرته شد بکوه هماچل آمد الکاه مهادیو با بهگیرته گفت که تو حالا گنگا را طلب که آن را نگاه میدارم پس بهگیرته گنگا را طلبید گنگا
از آسمان متوجه زمین شد مهادیو بر سر خود داشته است تا تمام گنگا را بسر خود در آورد چون گنگا از آسمان بسر مهادیو در آمد بعد از آن
بصورت زنی بر آمده برابر بهگیرته آمد و گفت ای راجه حالا تو بجایی که مرا میخواهی ببر که من عقب تو می آیم پس بهگیرته روان شد گنگا از عقب او
برفت بهگیرته بجایی که دریا خشک شده بود آمد و از آنجا بجایی که بزرگان او سوخته بودند رفت و گنگا هم از عقب او رسید و گناه آنجماعه را تمام
بشست و آنها همه از گناه پاک شده به بهشت رفتند بعد از آن بهگیرته گنگا را بدختری خود قبول کرد از آن نسبت گنگا را بهاگیرتی میگویند و دریا که خشک
شده بود باز گنگا آنرا پر کرد لومس با بجا حکایت خشک شدن دریا و قصه بهگیرته و گنگا را براجه جدهشتر گفت بعد از آن راجه جدهشتر از
شهر سمی گذشته بولایت دکهن آمد بکوهی رسید آنرا همیکوت میگفتند در آنجا بسیاری از عجایب و غرایب دید و هیچکس از هیبت که
ببیشه و دیگر جانوران بتفایس بودند ببالای کوه نتوانست رفتن و پیوسته بالای آن باران می بارید و آواز خواندن بید از بالای
کوه می آمد و هیچ معلوم نبود که چه کس میخواند و بهنگام صبح و شام روشنی آتش از بالای آن کوه بنظر در می آمد و کسی نمی دانست که آنرا چه کس افروخته
راجه جدهشتر از لومس پرسید که این عجایب را چه جهت است لومس گفت در این کوه رکهنام عابدی بود چندین هزار سال عمر او گذشته و آن عابد

بغایت غضبناک و زود قهر بود و هر کس باو حکایت میکرد او در قهر میشد تو بنی شیخ توقف باو حکایت کرد آن عابد در غضب
با آن کوه گفت هر کس که بالای آن بیاید و حکایت کند تو بر او سنگ ببار و باز با و گفت هر کس که درین نزدیکی فریادی کند
تو چنان آوازی بکن که آن آواز را برطرف کند دیوتها از ترس آن عابد اراده آمدن بران کوه برطرف ساخته اند چون
دیوتها باین کوه نمیروند آدمی را هم میسر نیست که بالای آن کوه رود و آن عابد هنوز بالای آن کوه نشسته می باشد و آواز خواندن
اوست که بگوش آدم میرسد و او است که صباح و شام آتش می افروزد پس لومس راجه جدهشتر و برادران راجه را بآبی که
حوالی آن کوه جاری بود غسل نموده بیشتر روانه شدند و بجائی که بسوامتر رکهیسر می بود رسیدند و در نزدیکی آن کنار آب روانی
که آنرا کوسکی میگویند مقام خجسته فرجام بزرگ انام سرنگی رکه نام عابدی بود که او از شکم ماده آهو متولد شده و پیش از تولد او در
عالم باران کم می بارید و قحط عظیم میان در آمده بود بعد از آنکه او متولد شده اندر حکم کرد تا باران بسیار بارید و عالم سرسبز و آبادان
شد و سرنگی رکه سانتا نام دختر راجه لوم پاد سلطنتم را خواسته و من شنیده ام که راجه بغایت عابد و عادل و نیکوکار بود معلوم شد
که بچه سبب در زمان او باران نمی بارید لومس گفت یک رکهیسر باندک نام نهایت مرتاض و در بزرگی مثل برهما و مهادیو بود و او
در کنار حوض کلانی بعبادت حق تعالی مشغول بود و اوربسی اپسره در بهکامی که باندک برهمن در آنجا حوض غسل نمود او نیز
باراده آنکه غسل نماید بر آن حوض وارد شد چون چشم باندک بر اوربسی افتاد بی اختیار آب منی از او جدا شده در آب افتاد
ناگاه آهو ماده بکناره آن حوض آمده آبی باشید آب منی او همراه آن آب در شکم او رفت و آهو آبستن گشت و آن آهو
در اصل دختر یکی از دیوتها بود بدعای برهما آهو شده و از برهما پرسیده که من کی از این صورت بصورت اصلی خواهم شد برهما
گفت که هرگاه رکهیسری از شکم تو متولد شود چون آبستن شد بعد از مدتی پسری از او متولد گردید که یک شاخ در میان سر خود داشت
از این جهت او را سرنگی موسوم ساختند و معنی این لفظ آنست که پسر رکهیسری که شاخ داشته باشد و آن پسر بغیر از پدر روی دیگر
از آدمیان ندیده و در جنگل بطریق برهمچاری عبادت مینمود و در آن زمان در ولایت انگ راجه بود لوم پاد نام که او را با راجه
جسرته پدر رامچند اتحاد و دوستی بود و آن راجه لوم پاد نوبتی با برهمنان بدی نموده بود که آنها جگ را بغوار ترک کردن
از این جهت اندر امر نموده که در عهد او باران رحمت نازل نشود راجه لوم پاد برهمنی هم رسانید و از او پرسید که بسبب چیست که باران
نمی بارد برهمن گفت که تو برهمنان را بسیار رنجانیده از آن رهگذر امساک باران بمیان در آمده لوم پاد گفت اکنون من
چه کنم که باران ببارد برهمن گفت که در جنگل برهمن پسری هست که اصلا نمیداند که زنان عالم چه طایفه اند و فریفته میکند اگر
راجه لوم پاد آنرا بولایت خود آرد همان لحظه باران رحمت نازل خواهد شد راجه لوم پاد برهمنان را که دانشمند و زیرک بودند جمع ساز

ذکر ام با طلبیده خشنود گردانید و با ایشان گفت که من چکار کنم که برزنکی رکهه شیفتهٔ من آید پس با اتفاق و مشورت آنها جمعی از زنان

فاحشه را که بغایت صاحب جمال بودند طلبید و با ایشان گفت شما را می باید که تا آن جنگل که برزنکی رکهه پسر با دب کبیر

می باشد بروید و بهر طریق که توانید او را فریفته باینجا آورید زنان گفتند که این کار از دست من دشوار است و ما از دعا بیداد می ترسیم در میان زنان

زنی پیر ساله بود او گفت ای راجه اگر حکم کنی من او را بیاورم بشرطی که این مطلب من برهی پس راجه بر هر او طلبیده باو داد و جواهر و زر

بسیار باو انعام فرمود پس آن زن نیز جمعی از زنان صاحب جمال را همراه گرفته بجائی که برزنکی رکهه اقامت داشت و آب کلانی در نزدیکی آن

جاری بود رسید و بعد از آن کشتی راست کرده و در میان آن کشتی درختها و صورتهای دیو ما و غیره چیزها از کاغذ و پارچه و غیره تعبیه نموده با زنان

مرافقه خود گفت که آنرا بر داشته در نزدیکی برزنکی رکهه بگذارند و خود را بصورت دختر صاحب جمال آراسته پیش او جلوه داد و با او گرم سخن

گردید برزنکی رکهه هرگز نشنیده بود که زنی در عالم هست چون آن صورت و آراستگی او را دید و سخنان فریب انگیز او را شنید خیال کرد که او هم یکی از

عابدان خواهد بود پس با آن زن گفت که تو عجب عابدی بزرگ می نمائی و جای آن داری که کسی ترا سجده کند الغاه او را طلبیده در پهلوی

خود نشاند و پرسید که مکان بودن شما در کدام جا است آن فاحشه گفت از اینجا منزل من دوازده کروه است و من آمده ام تا با تو صحبت دارم

و ترا در بغل گیرم برزنکی رکهه از میوه های جنگلی تازه بجهت مهمانی آن زن آورد زن گفت این میوه های قابل خوردن من نیست من میوه های

و طعامها برای خوردن تو آورده ام که بطعم و لذت ضرب المثل روزگار است پس آن زن گوی چند بر آورده بنیاد بازی کرده با قسام

فنون بکار مه بازی و سرود را گرم نمود و انواع گلها و میوه ها آورده از نظر او گذرانید و چیزان او را بفریفت که خاطر او را تمام بجانب خود مایل

گردانید و او را در بغل میگرفت و بوسه میداد چون دید که او باو مایل شد پس او را گذاشت و رفت برزنکی رکهه از رفتن او بسیار دلگیر شد و بعد از

لحظه پدر برزنکی رکهه از جنگل آمده پسر خود را دید که متغیر احوال است پس باو گفت ای فرزند ترا چه حال پیش آمده مگر کسی بکناره اینجا آمده بود

گفت آری عابدی بزرگوار و در غایت حسن و شکل نیکو اینجا آمده بود تمام با دیوتها مشابهت داشت و روشنی روی او همچو آفتاب و چشمانش

سیاه بوده است و بوی خوش از وی می آمد و موهای او دراز و سیاه بود و در گلوی خود چیزی بسته بود که تمام بروشنائی برف نماید هیچ مو

در بغلهای او نبوده لباسی که من هرگز چنان ندیده بودم در بر داشت و چیزی در دستها و پاهای او بود که هر وقت او میرفت از آنها

آوازی عجب برمی آمد که من هرگز بخوبی آن آواز چیزی نشنیده ام و او مرا در بغل گرفته و روی خود را بر روی من نهاده بر من آوازی میکرد که

مرا بسیار خوش می آمد و دیگر چیزهای عجیب غریب می نمود و مرا خوشحال میکرد الحال بیشتر از من که شما بیائید از اینجا رفت و من از رفتن او

بسیار دلگیر شده ام و میخواهم که باز او را ببینم پدرش گفت ای فرزند شیاطین در عالم بسیار می باشند و بصورتها برآمده خلل در عبادت

عابدان می اندازند زنهار تو سخن ایشان قبول مکن [illegible] و در آن جنگل تفحص میکرد که شاید آن را

که پیش پسر پیش آمده بود پیدا کند هرچند جست هیچکس را نیافت تا سه روز از پیش پسر خود برفت که مبادا آنکه آمده او را از راه ببرد بعد از
سه روز باز بجنگل بجهت قوت خود و پسر پیش رفت و آن زن فاحشه جاپلوسی گذاشته بود همین که پاندک بجنگل رفت فی الحال باو خبر
بردند او باز نزدیک برنگی رکهه آمد برنگی چون او را دید بغایت خوشحال گشت و آن زن باز باو بازی کرد و میوه خوردنی بجهت او آورد
بعد از آن برنگی رکهه باو گفت هرجا تو مرا می بری می روم و آن زن دست او را گرفته بجائی که آن کشتی بود آورد و زنان صاحب جمال بسیار
در آن کشتی بودند چون برنگی رکهه آمد آن زنان با او بازی کردند و او را بخود مشغول ساختند و آن زن فرمود تا کشتی را بتعجیل راندند
بشهری که پای تخت راجه لوم پاد بود رسانیدند چون راجه شنید که برنگی رکهه آمده است خوشحال شد و باستقبال او برآمد و
او را با عزاز و اکرام تمام بشهر خود برد و او را مهمانی خوب کرد بمجرد آمدن آن برنگی رکهه باران بسیار در تمام آن ولایت بارید
و قحط تمام عالم برطرف شد چون برنگی رکهه چند روز در آنجا ماند راجه لوم پاد دختر خود را که سانتا نام داشت و در حسن و خوبی عدیل و نظیر نداشت
باو عقد کرده داد و چندین شهر و لشکر و مال بسیار و دیگر اسباب باو مرحمت نمود و مردم بسیار را با اموال و گاوان و غلامان پیش پاندک پدر
برنگی رکهه فرستاد و بآنها گفت که اگر شما پدر برنگی رکهه را ببینید بگوئید که ما همه برنگی رکهه تعلق داریم و ما بان را بخدمت شما فرستاده
است هر گونه کار و خدمتی که بفرمائید آن را بجا آریم بعد از این براجه جنمیجه گفت که چون برنگی را آن عورت فریفته برده بود از لحظه
پاندک پاره از میوه های جنگلی گرفته بمنزل خود آمد برنگی رکهه را در منزل خود ندید دلگیر شد و هرچند باطراف آن جنگل تفحص نمود اثری از او
نیافت بغایت اعراض شد و بادل خود توجه کرده دانست که راجه لوم پاد او را برده است پس متوجه شهر لوم پاد گشت و با خود قرار
کرد که البته راجه را با شهرش و جمیع مردم او بسوزم چون پاره راه آمد بدهی رسید اهل آنجا ملازمت او آمده آنچه داشتند همه را نزد
او آوردند کسانی را که راجه فرستاده بود بعضی از آن در آنجا بودند همه آمده بخدمت پاندک [illegible] شدند پاندک بآنها پرسید که شما
چه کسانید همه گفتند که ما خدمتگاران برنگی رکهه ایم و برای خدمت شما آمده ایم پاندک خوشحال شد و بهر منزلی که میرسید مردمان بخدمت
او می آمدند و کمال اعزاز و اکرام او میکردند پاندک همین طور منزل بمنزل آمد تا به پیش راجه لوم پاد رسید برنگی رکهه را دید که در پهلوی راجه
لوم پاد بر تخت مرصع بجواهر نشسته است و سانتا در پهلوی او مانند اندرانی نشسته پاندک پسر را با ایشان با عزاز و اکرام و ملاقات
خوشحال گشته آن روز در همانجا ماند راجه لوم پاد خدمت او را آنچه می باید کرد روز دیگر پاندک متوجه جنگل گشت و با برنگی رکهه گفت ای
فرزند هرگاه ترا پسری بوجود آید البته پیش من بیائی پاندک این سخن گفته عازم مطلب گردید و بمقام روانه شد او و خوبی که سانتا
کرده بود دعای خیر در حق او نمود و بعد از آنکه در خانه برنگی رکهه پسری متولد شد او از آنجا برخاسته حسب الفرموده پدر پیش او رفت پس
براجه جنمیجه گفت که این همه احوال برنگی رکهه و پاندک بود که گفتم پس راجه جنمیجه شرح [illegible] عقل کرده بیشتر بلند شد بجای

که گنگا بدریا ملحق میشود در اینجا همه غسل کردند و از انجا بولایت کلنگ رفتند و بکنار آب بیترنی رسیدند لومش گفت این آب بیترنی نام دارد و در کنار
این آب دهرم بکم تنها جگ کرده بود و برهمنان بسیار در کنار این آب جگ کرده اند در آنوقت در جگ حصه مهادیو را نداده بودند از انجهت
مهادیو را اعتراض گشته نوبتی که یکی از برهمنان جگ میکرد و جانوری که در جگ میکشند آنوقت مهادیو آن جانور را گرفته برده پس برهمنان
تلطف مهادیو بسیار کردند تا مهادیو خوشنود گشته آن جانور را باز آورده و ایشان حصه مهادیو را از آنوقت جدا کرده میدهند پس پاندوان
و درویدی در آن غسل کرده تیرتهه کردند و از انجا بیشتر رفته باتی دیگر رسیدند که در کنار آن آب جنگلی بود لومس گفت این جنگل جای
است که برهما درینجا جگ کرده است و بعد از آن تمام زمین را بکسپ بخشیده و زمین با برهما گفت که تو چرا مرا می بخشی من پاتال میروم از
این سخن گفته متوجه پاتال شد پس کسپ زمین را تلطف بسیار کرد تا زمین از سخن او خوشنود گشته بالا برآمد و آن جایی که زمین از انجا
پاتال رفته بود و باز بالا برآمد همین جاست لومس با راجه جدهشتر گفت که این بلندی را که می بینی هر کس بالای آن بر می آید بزرگ میشود
پس راجه جدهشتر با برادران بر آن بلندی رفتند فی الفور زور و قوت ایشان بیشتر شد و آن شب در همانجا مقام کردند در آنجا اگرنه
برن نام شخصی از شاگردان پرسرام می بود او گفت که در هر ماهی یکدو مرتبه پرسرام درینجا می آید و نوبت آمدن او نزدیک رسیده است
شاید که تا فردا بیاید راجه جدهشتر با او گفت میخواهم با من بگویی که پرسرام چون بر همه چهتریان غالب گشته بود و باعث چه بود که پرسرام
با چهتریان جنگ میکرد و ایشان را میکشت اگرنه برن گفت این قصه دور و دراز است بشنو تا بگویم پس گفت پرسرام پسر جمدگن از اولاد
بهرگ رکهیسر است و پرسرام کارت بیرج را بکشت چرا که کارت بیرج پدر پرسرام را کشته بود کارت بیرج هزار دست و تحفه از دتاتر داشت که
چون سوار میشد بهر جا که اراده میکرد آن محافه او را بانجایی میبرد بر همه آدمیان و جانوران سردار شده بود و بهیچکس از دیوان و دیوتها
و گندهربان معزه نبود در نمی آورد پس همه دیوتها پیش بشن رفتند و گفتند که کارت بیرج خلق را آزار بسیار میدهد التماس داریم که شما
او را بکشید و زور و قوت کارت بیرج آنقدر است که اندر را از جای خود دور کرده بشن چون این سخن بشنید همه ملکفت برخاسته
بطرف کوه بدری رفت و دیوتها بجای خود رفتند و در آن زمان در قنوج راجه بود کادهه نام و او بجنگل رفته مقام کرده و او را
دختری بود صاحب جمال برهمنی رچیک نام پیش راجه کادهه آمد دختر او را خواستگاری کرد راجه گفت من قبول کرده ام که برکسی هزار اسپ
که گوشهای آنها ماه سفید باشد و یک گوش آنها سیاه بیارد من این دختر را باو میدهم رچیک گفت من هزار اسپ چنین بیارم
پس رچیک پیش برن رفت و ازو هزار اسپ آنچنان آورده باو داد و از جایی که آن اسپان بیرون آمده اند آن جا را اسپ تیرته
میگویند رچیک آن اسپان را پیش راجه کادهه آورد و راجه دختر خود را که ستونتی نام بود برچیک داد و رچیک ستونتی را بخانه خود برد
پدر رچیک که بهرگ نام داشت از آمدن عروس خوشحال گشت و با عروس گفت که از من چیزی بطلب ستونتی گفت که التماس دارم که

دعای کنی که خداوند تعالی مرا پسری دهد و مادر مرا هم پسری نصیب کند برگ گفت هرگاه شما از حیض پاک شوید غسل بکنید تو و مادرت
درخت پیلو و گولر را در بغل کنید و دو طبق برنج پخته با و داد و گفت بعد از آن که این درخت را در بغل گرفته باشید تو این طبق
برنج و مادرت طبق دویم را بخورد ایشان هر دو حسب گفته او کرده بود کردند اما بغلطی ستوتی درخت گولر را و مادرش درخت پیلو را در بغل
گرفته و آن طبق برنج را که بستوتی داده بود مادرش و آنکه بمادرش داده بود ستوتی بخورد برگ چون این را شنید با عروس گفت از تو که
شوهرت برهمن است چهتری متولد خواهد شد و از مادرت که شوهرش چهتری است برهمن بوجود خواهد آمد عروس چون این سخن شنید
زاری بسیار کرد که چنان نشود که فرزند من چهتری شود برگ گفت چون تو مبالغه میکنی پسر تو برهمن و پسر مادر تو چهتری خواهد شد
پس آن عروس پسری بوجود آمد او را جمدکن نام کردند و او در علم و دانش و ریاضت از اکثری عابدان و کهتران تفوق جست و
در تیراندازی عدیل و نظیر نداشت و جمدکن پیش راجه پرسین جیت رفته دختر او را خواستگاری کرد راجه دختر خود که رینکا نام داشت
با و داد و از آن دختر پنج پسر متولد شدند و خوردترین ایشان پرسرام بود و او در علم تیراندازی و عبادت و فنون سپاهگری بی نظیر
وقت خود گردید روزی جمدکن پسران را بجنگل بجهت هیزم و میوه‌های جنگلی فرستاد و رینکا که مادر پسران بود بغسل کردن رفت و در کنار
آب دید که چترت با حرمهای خود غسل میکرد و در اسباب تجمل بسیار همراه داشت و راجه همراه حرمهای خود بازی مینمود رینکا چون این
سلطنت و فراغت ایشان را دید با خود گفت که این مردمان چه فراغت دارند و ما بیچارگان در محنت و تنگی اوقات میگذرانیم
رینکا هرگاه که بکنار آب میرفت از ریگ کوزه راست میکرد و از آب پر کرده بخانه می آورد امروز که بعضی از این خاطر رسانید هر چند که جهد کرد
از ریگ مثل کوزه پیشین راست کند نتوانست درست کردن پس رینکا بخانه آمد جمدکن او را دید که صورتش تغیر شده بود
جمدکن چهار پسر خود را که یکی رموان و دیگری سکهن و دیگری بسن و دیگری بسواسن نام داشتند طلبید و یک پسران را گفت که
مادر خود را بکشید هیچ یکی از ایشان سخن پدر را قبول نکردند پدر ایشان در قهر شد و ایشان را نفرین کرده گفت که شما سخن پدر
را نشنیدید از خدا میخواهم که عقل از شما برود و مثل جانوران بی عقل گردیده باشید بعد از این پرسرام پسر خوردتر آمد جمدکن او را گفت
ای فرزند مادرت را بکش او به مجال مادر را سر برید و از تن جدا کرد جمدکن را از این فرمان برداری پسر خوش آمد و گفت ای
فرزند رحمت خداوند تعالی بر تو باد از خدا میخواهم که در جنگ بر همه کس غالب شوی و هرگز هزیمت نیابی بعد از آن جمدکن با پسر گفت که ترا
این دعا کرده ام تو هم از من چیزی بخواه پرسرام گفت من آن میخواهم که دعا کنی که مادر من زنده شود و فراموش کند آنرا که من او را
کشته ام و دیگر عقل برادران من هم بحال خود آید جمدکن دعا کرد مادر او زنده شد و او را فراموش کرد که پسرش کشته بود و عقل
برادرانش بحال خود آمد بعد از آن روزی پسران جمدکن بصحرا رفته بودند راجه کارت بیرج راجه ولایت ماهو که برادر دست داشت

بخانه ایشان آمد ریکا تعظیم و احترام او بسیار کرد چراکه خواهر او ریکا بخانه کارت برج بود چون ریکا کاوی داشت که هرچه
میخواست از پستان آن کاو بیرون می آمد پس ریکا انواع اطعمه و شیر بجهت کارت برج و مردم همراهی او فرستاد چنانچه همگی
آنها سیر شدند بعد از آن کارت برج انواع چیزها را دیده حیران شده ملازمان خود را گفت ببینید اینها اطعمه و اشربه را از کجا
می آرد آنها تفحص کرده دیدند که همه از آن کاو پیدا می آید پس آنها آمده قصه کاو را بکارت برج رسانیدند کارت برج کسان
خود را فرمود تا آن کاو را بزور کشیده ببرند پرسرام در قهر شد و بجنگ کارت برج رفت با او جنگ در آمد و میان ایشان محاربه عظیم
روی داد پرسرام هزار دست او را به تیر انداخت و بعد از آن او را بکشت و بخانه باز آمد روزی پرسرام در خانه نبود پسران کارت برج بعوض خون
پدر آمده جمدکن پدر پرسرام را کشتند در آن وقت جمدکن پرسرام را یاد کرد بعد از لحظه پرسرام بخانه آمد دید که پدرش کشته افتاده است بنیاد گریه و زاری
کرد و گفت شغلی من پدر من که در عبادت و بندگی خداوند تعالی بی نظیر بود کشته شد پس پرسرام بطریقی که رسم آن زمان بود برداشت و چند روز
در تعلیم رسوم عزای آن بسر برد چون از آن فارغ شد پرسرام نحو قرار داد که من بعوض خون پدر یک چهتری را در عالم زنده نگذارم پس سلاح
خود را برداشته بجنگ پسران کارت برج رفت و همه ایشان را بکشت و بعد از آن بیست و یک مرتبه برگرد عالم گردید و تمام چهتریانی که در عالم
بودند بکشت و تخم ایشان را بر انداخت و در کرکهیت پنج حوض کلان راست نمود تمام آن حوض ها را از خون چهتریان پر کرد و از آن خون بجهت
پدران خود ترپن کرد پس از آن تمام روی زمین را به برهمنان بخشید و کسب آن محاوطلا را به برهمنان که در دهلی می بودند بخشش کرده و پرسرام
خود بکوه مهندر رفته بعبادت مشغول گشت اکنون باراجه جدهشتر گفت که باعث کشتن پرسرام چهتریان را این بود که با شما گفتم ببیش پاین
گفت امروز که راجه جدهشتر قصه پرسرام را شنید بحسب اتفاق روز دیگر پرسرام نیز بانجا آمد جدهشتر با برادران تعظیم و پرستش او نموده پرسرام
براجه جدهشتر گفت کوه مهندر در این نزدیکی است شما البته بانجا بروید و خود بطرف جنوب روان شد جدهشتر نموده پرسرام بکوه مهندر رفت
سیر کردند و آنجا آن جای دیدند که پرسرام آن خوبی جای معاینه نکرده بودند و از آنجا برگشته بجای رسیدند که آب گنگ ملحق میشود در آن جا
غسل نموده بفقرا و برهمنان خیرات بسیار داده از آنجا بکوداوری آمدند و از آنجا کاسی که آنرا کشب ترتهه میگفتند زیارت کردند بعد از آن کاسی
دیگر را که بعضی آنرا ترتهه گویند رفته زیارت نمودند و هزار گاو بفقرا دادند بعد از آن راجه باتفاق برادران بسیاری از تیرتهها را زیارت نموده
در نزدیکی دوارکا که آنرا پرباس ترتهه میگفتند رسیدند و آنجا غسل نموده دوازده روز راجه جدهشتر در همانجا بعبادت الهی اقامت داشتند
و بغیر از آب هیچ چیزی دیگر نخورده و بر چهار جانب خود آتش افروخته در میان آتش تنها نشسته بود چون این خبر بکشن و بلبهدر رسید ایشان
با تمام لشکر و خویشان خود پیش راجه جدهشتر آمدند کشن چون راجه را با آن محنت دید گریه کرد پس جمیع مردم باطراف جدهشتر نشسته احوال
راجه و برادرانش را پرسیدند [illegible] بر پرستش کننده بود همه را کشن و بلبهدر گفت کشن پرسید که از چه کی است جدهشتر گفت در جهد مست

اندر رفته است کشن از دیدن ارجن بغایت ملول شد راجه جنمجیه به بیسن پاین گفت که با من بگو که پاندوان و جادوان با هم چه گفتند بیسمپاین گفت
که بلبهدر با کشن گفت که شما هیچ نیکو نکرده اید که جدهشتر را که بغایت نیکوکار راستی است ببینید که موهای سرش مثل نمد شده است و از کمال
ریاضت ضعیف و لاغر گردیده و جرجودهن از کمال فراغت و غفلت سلطنت میکند و شما هیچ نمیگویید پس فایده دوستی چه بوده باشد شما برادرید که جدهشتر
از دهرم پیدا شده است و تحمل و صبر نیک دارد و در سخاوت بی عدیل عهد خود است اینچنین کس در جنگل و صحرا سرگردان میگردد و جرجودهن که بدکار است
و اعمالهای زبون از وی صادر میشود بفراغت سلطنت میکند و شما دایم توقف میکنید که بهیکهم پتامه بسیار بزرگ و نیکوکار است و درون چارج و کرپا
چارج با همه برادران مردمان خوب اند و این چه خوبی و نیکوی است که اینچنین کس را که جدهشتر باشد گذاشته اند که آواره دشت ناکامی بوده
در صحرا و بیابان انواع محنت و کلفت میکشیده باشد و ایشان در سلطنت و فراغت اوقات بسر برند و جرجودهن بازی بید بد با وجود این
اعمال عجب است که ولایت ایشان سرنگون نمیشود ساتک گفت حالا وقت آن نیست که ماتم و اندوه بخوریم و بلکه وقت آن است که فکری در کار جدهشتر
و برادرانش بکنیم چنانچه سنت و نسیمین و غیره هم فکر راجه ججات کردند که او را که از سرگ افتاده بود باز بسرگ رسانیدند شما را هم می باید که فکر این
راجه بکنید و چنان سازید که باز او را به سلطنت رسانید و در جایی که کشن و بلبهدر و پردمن و سانب و مثل من و دیگر بزرگان باشند کی روا
باشد که اینچنین مرد نیکوکار را در محنت و مشقت بگذاریم اگر از من میشنوید می باید که کشن و بلبهدر و ما همه جادوان مسلح گشته بروند جرجودهن را بکشند
و راجه جدهشتر را به سلطنت برسانند بعد از آن ساتک با بلبهدر گفت هیچ احتیاج نیست که کشن و دیگران زحمت بکشند شما تنها تمام عالم را می
توانید زبون کردن چرا توجه اینکار نمیکنید و این مرد را به سلطنت نرسانید و من شاگرد ارجن ام و محبت کار استاد خود جان و مال را فدا کنم
اگر شما توجه نمیفرمایید مرا رخصت بدهید که بروم و دمار از روزگار جرجودهن و لشکرش برآورم و چنانچه آتش خشک و تر را میسوزد من تمام کوروان را
با آتش تیرهای خود بسوزم و این فرزندزادهای کشن هر یک تنها جرجودهن را با برادران و لشکرش میتوانند کشت و آن زحمتی که جرجودهن
در قمار بر راجه جدهشتر رسانیده است مقتضی آن گردیده است که او را با همه مردمانش بکشند چون ساتک این سخنان گفت کشن فرمود ای
ساتک آنچه تو گفتی مقرون بصدق و راستی بود و از دست تو برمی آید که ایشان را بکشی اما اینکار را بی رضای راجه جدهشتر نمیتوان کردن
که او کسیست که بجهه حرص و غصه ترک خیر و ثواب را از دست بدهد و با کوروان وعده کرده است تا مدت وعده بسر نیاید او هرگز راضی بر این نمیشود که
بجنگ درآید چون آن وعده تمام شود آنگاه خواهد فرمود آن زمان شما باتفاق ارجن و بهیم و نکل و سهدیو و راجه دروپد با پسرانش و دشت دمن
و سکهندی و دلیران جراسنده و سسپال و دیگران بجنگ جرجودهن خواهد رفت و دمار از روزگارش خواهد برآورد راجه جدهشتر با کشن گفت که
آنچه شما میفرمایید باندک توجهی می توانید کردن لکن از شما التماس دارم که چنان بکنید که در خیر و ثواب من فتوری واقع نشود و شما همه خبر را میدانید هرگاه
برای اینکه وقت ما رسیده است بهمان زمان ما را خبر خواهید کرد بعد از آن راجه جدهشتر با ساتک گفت که شما میدانید که تنها جرجودهن را با مردمانش بکشید

اما کار ما موقوف بوقت است چون وقت خواهد آمد آنگاه شما را بدولت خواهد رسانید حالا التماس از شما آنست که عنایت فرموده بمنازل خود باز گردید
هنگامی که وقت خواهد شد از زبان شما را خبر خواهیم کرد پس کشن و بلبدر و بساک و سایر جادوان راجه جدهشتر را وداع نموده بدوارکا باز گشتند
و راجه با برادران و دروپدی از آنجا بجانب جنوب رفته بسیاری از تیرتها زیارت نمود لومس آن تیرتها را بایشان تعریف میکرد
و همچنین میرفتند تا بکوهی رسیدند که آنرا سدروح میگفتند و لومس با راجه جدهشتر گفت که این کوهیست که راجه سرجات در اینجا جگ کرده
بود و در آن جگ اندر آبحیات آورده در اینجا خورده و جمن رکهیسر در اینجا از قهر خود اندر را چنان کرده بود که حرکت نمیتوانست نمود و آن
سرجات دختر خود را بجمن رکهیسر داده و از سنی کما در اینجا آمده دعا کرده تا جمن جوان شد راجه جدهشتر با لومس گفت که میخواهم که این قصه را
مفصل با من بگوئی لومس گفت که رکهیسر بزرگی بود بهرگ نام او پسری داشت جمن نام و او در نزدیکی اینجا حوض کلانی بود در کنار آن
عبادت میکرد چنان مشغول عبادت شده بود که از هیچ چیز خبر نداشت و مثل چوب خشکی بنظر می آمد اصلا حرکت نمیکرد مرغهای مور
همبرین نسق بر و گذشت و گرد و خاک چندان بر بدن او نشسته که تمام اندام او را پوشیده بود و مورچها در آن خاک مکان او خانه
کرده بودند روزی سرجات باینجا آمد و او چهار هزار زن داشت و همه زنانش همراه بودند تا دختری از دختران او بجائی که آن رکهیسر
عبادت میکرد آمد و از بس که خاک بر آن رکهیسر نشسته بود ندانست که کسی اینجا هست و آن رکهیسر از آنجا آواز داده مانع آمدن دختر
گردید اما از بس که گلویش خشک شده بود آن دختر آواز او را نشنید لیکن روشنائی چشمان او را دید که در میان آن خاک
میدرخشید و آن دختر ندانست که این روشنائی از کجاست و چندان خاک بر هر دو چشمان آن رکهیسر زد که کور شد از این گناه
بلائی برایشان نازل شد و تمام آن مردمان از اسکم قبض شد و هیچ خبر از خویش پس بر نمی آمد چنانچه نزدیک بود که آن مردمان
هلاک برسیدند راجه سرجات چون این حال را مشاهده کرد گفت ای یاران من شنیده ام که جمن رکهیسر در اینجا بریاضت
مشغول می باشد البته از کسی باو آزاری رسیده است که اینطور بلا بر ما نازل شده پس راجه از زنان و دختران خود و
سایر لشکریان که همراه او بودند پرسید که البته بگوئید که کدام کس از شمایان آن رکهیسر را آزار رسانیده است همه گفتند که
ما هیچکس او را ندیده ام که اینجا عبادت میکرده باشد چون مدتی همچنین بگذشت نزدیک شد که همه هلاک شوند آن دختر راجه گفت
که من چیزی روشنی دیده ام و سفالی برداشته آنرا کاویدم نمیدانم آن رکهیسر بود یا چه بود راجه چون این سخن را شنید
بخیال آنجا شتافت و دید که دختر نشان داده بود رسید و فرمود تا آب آورده بر آن خاک ریختند از میان خاک ناگاه
آن رکهیسر ظاهر شد که گوشت او در تن مثل خیالی شده بود سر در پای آن رکهیسر نهاد و زاری کرد گفت ای بزرگوار
این دختر من از نادانی نسبت بشما آزار رسانیده است شما گناه او را ببخشید و بر ما رحم کنید که ما همه نزدیک بهلاک رسیده ام

آن رکهیسر گفت اگر این دختر را که چشمان مرا کور کرده است نزد من بیندی از شما خشنود میشوم راجه فی الحال آن دختر را گرفته بآن رکهیسر داد رکهیسر خوشحال شد همان لحظه چشمها از مردم ذوق شد و گره از شکم ایشان گشاده شد و راجه سرجات دختر را پیش او گذاشته با همه مردمان خود کوچ کرده بشهر خود رفت و آن دختر شب و روز خدمت آن رکهیسر را بجان و دل می نمود از جنگل میوه می آورد بآن رکهیسر میداد و خود میخورد بعد از مدتی ناگاه اسنی کمار بآنجا آمدند و آن دختر در آب غسل کرده رخت می پوشید که چشم اسنی کمار بر او افتاد صورتی بنظر ایشان درآمد که مثل آن در آدمیان ندیده بود پیش آن دختر آمده پرسیدند که تو چه کسی و درین صحرا چه میکنی و پیش چه کس می باشی دختر گفت شما از مردم خوب مینمایید از شما التماس دارم که دیگر این طور سخن را با من مگویید که شوهر من آنست که پدر من مرا باو داده است و من او را از همه عالم دوست میدارم اسنی کمار چون این سخن را شنیدند گفت صد رحمت باد بر عفت و صلاح تو ما ترا آزمودیم چون ترا نیک با صلاح دیدیم حالا تو اگر ما ترا چه میکنی ما چنان کنیم که شوهر تو جوان شود و چشمانش روشن گردد که ما طبیب دیوتهایم آن دختر گفت شما بکدام شرط شوهر مرا جوان و روشن چشم میکنید گفتند باین شرط که ما دو کس با شوهر تو درین آب درآییم چون از آب برآییم تو شوهر خود را بگیری آن دختر گفت من شوهر خود را پرسیده میگویم پیش شوهر خود آمد و آنچه از ایشان شنیده بود باو گفت شوهرش خوشحال شد گفت ایشان را طلب آن دختر ایشان را طلبید ایشان پیش چمن آمدند و او را برداشته میان آب درآورده و هر سه در آب فرو رفتند و بعد از لحظه که سر برآوردند هر سه یک صورت نمایان گردیدند و به آن دختر گفتند که هر کدام را که خواهی بگیری آن دختر گفت خداوندا اگر من باعتقاد خدمت شوهر کرده ام چنان کن که من شوهر خود را بگیرم پس رفته چمن را که شوهر او بود بگرفت چمن بغایت خوشحال شد و اسنی کمار را دعای خیر نمود و اسنی کمار هر دو باز بجای خود گشتند چمن جوان گشته و خوش شکال شده بآن دختر مشغول گشت [illegible]تی این خبر براجه سرجات رسید که دامادش جوان شده است و خوش صورت گشته راجه بغایت خرسند گردید با لشکر و اسباب سلطنت روان شده بجایی که چمن و دختر راجه بودند آمد چمن راجه را کمال تعظیم و احترام کرد و قصه خود را تمام بگفت بعد از آن چمن ظاهر کرد که من میخواهم برای تو جگ کلانی بکنم راجه از این سخن خرم گشت و بجای خود بار کرده اسباب جگ را سامان نمود پس چمن آمده آن جگ را اقام کرد و در هنگامی که چمن حصه دیوتها را در جگ میداد چون اراده کرد که اسنی کمار را هم حصه بدهد اندر نگذاشت و گفت که ایشان پاک نیستند چرا که ایشان طبیب اند و پاک و ناپاک را می گیرند ایشان چگونه مثل دیگر دیوتها حصه می توانند داد چمن گفت ای اندر من بایشان حصه میدهم باز اندر مانع آمد که ایشان لایق نیستند که برابر دیگر دیوتها حصه بگیرند چمن گوش سخن اندر نکرده و اسنی کمار را هم حصه داد اندر گفت ای چمن تو سخن مرا نمیشنوی من البته بصاعقه ترا میزنم که نابود شوی چمن گفت ای اندر اگر کار بمن نیکویی کرده اند و من بایشان حصه میدادم و تو هر چه میخواهی بکن بسل اندر در غضب شده و دست صاعقه را برداشت که بر چمن زند دستش

در هوا ماند و هیچ حرکت نمی‌توانست کردن پس جمن گفت که من هوم خواهم کرد با این نیت که از آتش کسی پیدا شود که اندر را بکشد تا آنکه
جمن هوم را با این نیت شروع کرد ناگاه از میان آتش شخصی مهیب پیدا آمد که هیچکدام از دیوتها او را نگاه نمی‌توانستند کردن یک لب او در زیر
زمین و لب دیگر بر آسمان و چهار دندان از دندانهای او چهار صد کروه بلندی و هر دو دست او ده هزار کروه درازی داشت و یک چشم او آفتاب
بود و دیگری ماه و بر زبان خود دهن خود را می‌لیسید زبانش مثل برق سوزنده بنظر می‌آمد آن کس دستها و دهن گشاده بر اندر دوید چون
اندر آن صورت و آن هیبت او را بدید دانست که حریف او نمی‌تواند شد فی الحال برد بید در عقب جمن در آمد و گفت حصه اسونی کمار در
همه جگها بدهد من دیگر هیچ نخواهم گفت و تو مرا از شر این بلا نگاه دار پس جمن آن شخص را گفت که من از اندر خشنود شدم تو برو او
گفت من کجا روم و چه میشوم پس جمن بری او را چهار حصه کرد یک حصه را در زنان داد و یکی شراب و یکی قمار و یکی شکار پس بلا رفت و جگ راجه
رجات بخوبی و خوشی تمام شد و دیوتها همه خوشحال شده بجایهای خود رفتند لومس راجه جدهشتر گفت این بود قصه راجه سرجات
جمن دران نزدیکی کوهی دیگر بود لومس گفت دران کوه زهبک رکهیسرها شد که در عبادت است راجه جدهشتر باتفاق برادران
بسر آن کوه رفت و در آن سر چشمه کلان روان بود لومس گفت درین چشمه بسیار از رکهیسران و دیوتها و راجهای بزرگ آمده غسل کرده‌اند
از انجمله بزرگان شما با پس آمده غسل نموده پس راجه جدهشتر و برادران و دروپدی دران چشمه غسل نمودند و از انجا گذشته بکوهی دیگر رسیدند
لومس گفت اینجا جای آنست که راجه ماندهاتا درینجا جگ کرده است و چندربان یعنی ماه در آن جگ آبحیات را آورده درینجا خورده بود
راجه جدهشتر گفت که ماندهاتا در هر سه عالم مشهور است چنانچه بیشن هر سه عالم را از بون ساخته و معنی این نام چیست لومس گفت که
از نسل راجهای جهان جوباسن نام راجه بزرگی بود و ملک بسیار و لشکر عظیم و اموال و اسباب افزون از حد و شمار داشت و آن راجه را فرزندی
نبود با امید آنکه خداوند تعالی او را فرزندی کرامت فرماید هزاران جگ کرده از انجمله هزار جگ [illegible] نموده بود و انواع خیرات و صدقه بفقرا و
مساکین و سایر مردمان داد اما فرزند او را نصیب نشد پس راجه مملکت خود را بوکلا و وزرای خود سپرده بجنگل و بیابان رفته بعبادت و ریاضت
مشغول گشت و به رکهیسر رکهیسر شنیده بود که جوباسن بجهة طلب فرزند ترک سلطنت و فراغت کرده بجنگل و بیابان مشغول شده است پس رکهیسر به نیت
آنکه حق سبحانه تعالی او را فرزند کرامت کند جگی خوبی کرد بعد از آن کوزه را پر آب کرده افسونی بر آن خوانده که هر که آن آب را بخورد
از وی پسری متولد شود و در خاطر داشت که آن کوزه را براجه جوباسن بدهد و راجه آنرا بیکی از خدمتکاران خود بخوراند و از وی پسری بود اتفاقا
آخر همان روز جوباسن بمنزل او رسیده و چند روز شده بود که بگرسنگی و تشنگی بسر برده به رکهیسر راجه را تعظیم کرده جای بجهة خواب راجه مهیا نمود
راجه در آن شب بغایت تشنه شده و همان کوزه آب را که بر آن افسون خوانده بود بگمان آنکه آب است تمام آنرا بیاشامید و چون صبح شد رکهیسر در آن کوزه آب
نیافت پرسید که این آب را کسی خورده راجه گفت من آشامیده‌ام رکهیسر گفت خوب نکردی چرا که من از برای این عبادت بسیار بجهت خود

افسون بر آن آب خوانده بهم کنم بر سر ... مادر را بخورانم آن فرزند نیکو و قوی شجاع گردد اندر هم حریف او نتواند شد حالا که تو این را
خوردی این افسون من ضایع نخواهد شد تو حامله شده پسر خواهی زایید من دعا میکنم که ترا پسری شود در غایت خوبی چنانکه تمام عالم را مسخر سازد
و در هنگام زاییدن او هیچ درد و الم عاید حال تو نگردد هر کس این دعا برای راجه نمود و آن پسر مدت صد سال در شکم پدر بماند بعد از صد سال از پهلوی
چپ پدر بقدرت الله تعالی بیرون آمد و همان زمان از جایی که بیرون آمده بود زخم آنجا بهتر شد و آن پسر مانند آفتاب روشن بود و ضایجه بسیاری
از فرقه دیوتها باتفاق اندر تماشای آن پسر آمده بودند و با هم گفتند که این را چه کس شیر خواهد داد اندر چون این سخن از ایشان شنید گفت
من خواهم انشامید این سخن گفته انگشت سبابه دست راست خود را در دهان آن طفل نهاد تا آن را بمکید همین بمکیدن انگشت آن طفل و همانروز
کلان شده ضایجه دو برابر دیگر مردمان گشت و ماندهاتا نام او شد و معنی این لفظ آنست که مرا خواهم انشامید همین سخن را که اندر گفته بود نام او
و ماندهاتا آنچنان بادشاهی کرد که شرق و غرب را بتصرف خود درآورد و برهما کمانی با او بخشیده و زرهی داد که هیچ سلاح بر آن کارگر نشد
و آن راجه به نیکی و خیر و عبادت ممتاز زمان بود لکاهای خلایق را آیین پسندیده می نمود و در عهد او همگی خلایق بفراغت خاطر و جمعیت حال بسر می
بردند تمام عسرت و تنگی از جهان برافتاده بود و تصرفی داشت که تمام عالم را در یک روز سیر می توانست کرد و در آن زمان در ولایت قندهار از
اولاد چندربان یعنی ماه راجه بود سومک نام در غایت عظمت و شوکت و حشمت و عزت راجه ماندهاتا با آن راجه جنگ عظیم کرده او را بکشت و تمام
ملک او متصرف شد لومس براجه جدهشتر گفت که در همین کوه راجه ماندهاتا جنگ عظیم کرده بود قصه او را که از من پرسیده بودند این بود
که گفتم راجه جدهشتر گفت سومک چه کس بود که شما نام بردید که ماندهاتا او را کشت لومس گفت   راجه سومک در ولایت قندهار و آن
نواح راجه بود با فر و شوکت و صد زن داشت همه از دختران راجهای والاشکوه هرچند سعی میکرد از هیچ یکی از آنها فرزندی بوجود نمی آمد بعد از
مدت مدید در خانه او پسری متولد شد و پدر آن را جنت نام نهاد و تمامی زنان راجه او را عزیز میداشتند روزی آن پسر نشسته بود ناگاه مورچه
نشستگاه او را بگزید پسر فریاد کرد و هر صد زن بفریاد آمدند راجه سومک در دیوان خانه برآمده با امرا و ارکان دولت نشسته بود که این آوازها
بگوشش او رسید فرمود تا خبر آوردند که راجه زاده را مورچه گزیده است پس راجه بحرم رفته آن پسر را تسلی داده باز به دیوانخانه آمد و گفت که من در میان
صد زن همگی یک پسر دارم اگر تشویشی روی دهد حقیقت این پسر خود معلوم غالبا که کار بسختی میکشد و ازین جهت همواره برین تنها خاطر متفاوت
حالست و بعد از آن رو بجانب علما و دانایانی که بسعادت حضور دولت [illegible] آورده گفت ای بزرگان شما دانایید و همه مشکلها از توجه شما
آسان میشود و میخواهم تدبیری نمایید که مرا فرزندان بسیار شوند از آن میان یکی اندر [illegible] زنگ نام که از دیگران برامانی اعتبار داشت ظاهر
ساخت که من نکوی [illegible] شنیده ام اگر آن را شما قبول کنید چنان سعی کنم که راجه را صد پسر حاصل آید اما قبول کردن از شما غایت بعید مینماید راجه گفت آن چه
چیز است که آن را قبول نخواهیم کرد زنگ گفت همین پسر جنت را بیاورید و بکشید [illegible] و گوشت او را در آتش هوم کنیم

وزنان راجه گرد آن آتش بایستند و گوشت این پسر را که من در آتش اندازم بوی آن بهر زنی که میرسد آبستن میشود و همه پسر خواهند زاد
و از مادر این پسر نیز پسری بوجود خواهد آمد و همین پسر را باز خواهد زایید و هر نشانی که در بدن این پسر است تمام در بدن آن پسر خواهد بود راجه چون این سخن
بشنید سعی بسیار کرد بعد از آن پسر را آورده گفت ای برهمن مرا فرزند بسیار می باید هر چه تو میدانی بکن پس آن برهمن قبول نمود تا آتش عظیم بر افروختند
بعد از آن رفته پسر راجه بیاورد و زنان راجه آغاز گریه نمودند تا آن پسر را چسپیدند چنانچه از یکطرف آن برهمن با کسان راجه پسر را میکشیدند و
از جانب دیگر زنان راجه او را محکم گرفته میکشیدند آخر آن پسر را از دست زنان کشیده آوردند و برهمن قبول نمود تا او را بکشتند و گوشت او پاره پاره
کرده بر آتش می انداختند و تمامی زنان راجه را آورده در کنار آن آتش ایستاده کردند چون دود گوشت آن پسر بایشان رسید همه بیهوش شده
افتادند پس از ساعتی بحال خود آمده هر یک بخانهای خود باز رفتند و همه آبستن شدند چون ده ماه برایشان بگذشت هر یکی پسر زاییدند و
جنت همان علامتی که اول داشت از مادر خود متولد شده و راجه او را همان نام اول موسوم گردانید و همه زنان راجه نقیمی که جنت را
دوست میداشتند بلکه از فرزندان خود هم تلطف میکردند و چون جنت جوان شد در راجه ماندهاتا با راجه سومک آمده با او جنگ
عظیم نمود و جنت در آن محاربه از جانب پدر خود خیلی تردد های نمایان کرد که همگی دوست و دشمن روی آفرین کردند آخر ماندهاتا
غالب آمده سومک را بقتل رسانید و جنت را دستگیر نمود و از آنجا که کمال شجاعت و مردانگی جنت را ماندهاتا مشاهده نموده بود در مقام
تلطف آمده جای پدرش را باو ارزانی داشت و راجه سومک چون به تیغ کشته شده و مردانه بمایه شهادت چشیده بود
در آن عالم او را مرتبه نصیب شد و انجا آن برهمن زنگ را در جهنم یافت سومک از آن برهمن پرسید که تو چه گناه کرده بودی
که بانجا در دوزخ افتادی او گفت اینجا بنتیجه آن که پسر ترا کشته گوشت او را در آتش هوم کرده بودم رسیده ام راجه سومک
با مالک دوزخ گفت که این برهمن را از آتش دوزخ بدر کنید و مرا بجای او در دوزخ اندازید مالک دوزخ گفت حکم خداوند
چنانست که هر کس در دنیا هر گونه عملی کرده باشد نتیجه آنرا انجا می یابد و گناه او دیگری را نمیگیرند راجه گفت چون برهمنی
بجهت کار من باین بلا گرفتار شده هر جا که می باشد من هم همانجا خواهم بود حالا نصف گناه او را من بر میدارم
بدوزخ میبرید مالک دوزخ بحکم الهی نصف گناه برهمن را براجه داد و راجه را هم بدوزخ بردند بعد از آن حق سبحانه تعالی
بر ایشان ببخشید هر دو را از دوزخ بر آورده بسرگ برد لومس گفت این بود قصه راجه سومک که بشما گفتم بعد از آن لومس گفت
که درین مقام یکجا من گفتم که ماندهاتا جگ کرده است دیگر بزرگان هم مثل پرجاپت هزار سال جگ کرده بود و راجه امبریک و راجه
ججات هر که با اندر دعوی همچشمی داشتند در همین جا جگ کرده اند بعد از آن از اینجا روان شده بکنار آب سرستی
رسیدند لومس گفت اینجا که حالا رسیده اید خیلی متبرک است برهمن برادر ... در همین جا از برای

راجه مرتب حکمی عظیم کرده و هر کس که درین مقام میرسد درین آب غسل میکند همه گناهان او بر طرف میشود شما هم درین آب غسل بکنید
پس راجه جدهشتر در آن آب غسل نمود بعد از غسل لومس گفت که چون من درین آب غسل کردم همهٔ اهل آسمان و زمین جماعتی
که در قعر زمین می باشند می بینم و از چیز را هم مشاهده میکنم لومس گفت این مرتبه آب پرستی خاصیتی عظیم دارد که رکیسران برار
درینجا حکمها کرده اند و جهه برجایت دعا کرده که هر کس درینجا فوت شود لبرگ رود و روزی راجه سیب اینجا حکمی عظیم نموده به
نیت آنکه از اندر زیاده شود و اندر خواست که او را بیازماید پس اندر بصورت باشه شده فاخته را پی کرد تا او را بگیرد
فاخته گریخته در عقب راجه سیب در آمد و گفت ای راجه مرا در پناه خود نگاه دار که این باشه مرا میگیرد و آن باشه برابر
راجه آمده گفت شکار مرا بده که من بسیار گرسنه ام راجه گفت ای باشه چون این فاخته بمن پناه آورده است
او را نمی بخشم گفت خداوند تعالی رزق ما را از گوشت این جانور کرده است و تو دعوی زیادت و بیافت و عدل میکنی چرا رزق ما را از ما باز میداری
و من اگر از گرسنگی هلاک شوم بعد از هلاک من یقین که زن و فرزند من هم هلاک خواهند شد و تو بهت یک کس که رزق ما ست خون چندکس را روا میداری
و این گناه را بر خود قبول میکنی راجه گفت ای باشه تو رعایت و انعامهای خود منصف باش که من این فاخته را که از تو پناهی بمن آورده است جوانمردی
نیست که او را بر دلقه اسیر چنگل دشمن او سازم اگر غرض تو خوردنی است جانور دیگر در عوض آن مثل آهو و گاو و میش و مرغ هر برابر او گوشت داریستی
ازین مطلب باشه گفت من بغیر از این هیچ گوشت دیگر نمیخواهم راجه گفت ای باشه محال است که من این جانور را بتو بدهم تو در عوض هر چه دیگر میخواهی میدهم
باشه گفت ای راجه چون تو او را امید بی پس در عوض آن از گوشت بدن خود برابر آن فاخته بده راجه این معنی را قبول نمود فاخته را در یک جانب ترازو
نهاده و بجانب دیگر گوشت بدن خود را می برید میگذاشت هر چند راجه از بدن خود برابر فاخته می نهاد برابر نمیشد آخر راجه برخاست در ترازو
نشست و آن باشه که اندر بود چون این همت راجه را بدید بصورت خود برآمده گفت ای راجه من اندرام و این فاخته اگنی آمده بودم تا همت ترا
بیازمایم و هر چه گمان داشتم ترا زیاده بر آن یافتم و نیکی تو همیشه مشهور خواهد بود پس اندر دست بر جراحتهای راجه مالید فی الحال بدن بهتر شد
پس اندر برفت و بعد ازین حکایات لومس گفت که در زمان سابق دو کس بودند یکی اشتابکر پسر کیور دیگری بونت کنت پسر اودالک
هر دو بخدمت راجه جنک رفتند و راجه جنک بادفروشی داشت در غایت دانایی بندی نام او بود چون این دو کس در آنجا رسیدند بزور علم خود
بران بادفروش غالب آمدند و او را در آب غرق کردند راجه جدهشتر پرسید که آن دو برهمن چه زیادتی داشتند که آن بادفروش را در آب غرق
کردند لومس گفت اودالک نام رکیسری بود دانا و مریدی داشت کیور نام که شب و روز بجان و دل خدمت استاد میکرد و چندان لطف و اخلاص خدمت او
نمود که استاد بر و مهربان شده دختر خود را باو داد و آن دختر بعد از مدتی آبستن شد هر صبح که کیور بید میخواند آن فرزند که در شکم مادر بود فریاد
برآورده با پدر گفت که غلط میخوانی و من همه بیدها را نیکو یاد دارم پدر از آن پسر اعتراض شده گفت که تو حرمت مرا که پدر توام نگاه نمیداری از خدا

میخواهم که هشت عضو در اعضای تو کج شود دختر اوداالک با شوهر گفت که ما هیچ چیز نداریم چون فرزند برایم چیزی می باید که خرج بکنیم کجا رفتن
بروم و خرجی پیدا کرده بیاورم پس کهور متوجه خدمت راجه جنک شد راجه جنک باد فروشی داشت بندی نام هر فقیر و برهمن و دانایی که پیش راجه می آمد آن
باد فروش با او بحث میکرد چون برو غالب می آمد اکثر را غرق مینمود چون کهور بخدمت راجه جنک آمد آن باد فروش با او بحث کرده برو
غالب آمد و او را بدستور دیگران غرق نمود بعد از رفتن کهور زنش پسری زایید که هشت عضو از اعضای بدنش کج بود اول گردن دوم دو دست سیم دو
دوران دو پای اما بغایت صورت خوب داشت پس مادرش او را اشتاباکر نام نهادند و این پسر چون بزرگ شد در غایت عقل و دانایی ممتاز گردید
و تمام اوقات خود را صرف طاعت و عبادت می نمود اوداالک که پدر مادر اشتاباکر بود با دختر خود گفت که با این پسر خود نگویی که پدرش را باد فروش
زده است مبادا او در قهر شود و دعای بدی نموده عالمی را بسوزد مادرش آن پسر را بغایت نیکو میداشت و هرگز با او نگفت که پدرت را چه حال پیش آمده
و میگفت که اوداالک پدر تست چون دوازده سال از عمر اشتاباکر گذشت روزی اشتاباکر در بغل اوداالک نشسته بود که سونت کنت پسر اوداالک بیامد
و دست او را گرفته گفت از بغل پدر من برخیز که این پدر تو نیست اشتاباکر پیش مادر آمده گفت که پدر من کیست مادرش تمام ماجرا و قصه
پدرش را باز گفت اشتاباکر هیچ نگفت بعد از مدتی خبر رسید که راجه جنک جگ میکند اشتاباکر با خالوی خود سونت کنت گفت که بیا تا پیش راجه
جنک برویم چرا که او جگ میکند و مجمع عظیم شده است و برهمنان دانا آمده اند سونت کنت گفت بسیار خوبست هر دو متوجه خدمت راجه جنک شدند
در اثنای راه راجه جنک را دیدند که با لشکر و حشم میرفت کسان راجه با اشتاباکر گفتند که از راه بیک طرف برو که راجه بگذرد اشتاباکر گفت
که در راه فقیر و غریب و کور و لنگ و راجه و برهمن همه میروند راه از کسی نمی باشد تو چرا منع میکنی راجه جنک گفت ای جوان خوش آمد این سخن من
بر گفت تو براه خود برفته باش که هیچکس ترا منع نمیکند اشتاباکر گفت صد رحمت بر خلق تو باد و خدا ترا از جمیع بلیات در حفظ خود نگاه دارد
پس راجه بخانه خود رفت اشتاباکر و سونت کنت در جایی که راجه جگ میکرد رسیدند چون خواستند که بآن مجلس در آیند دربانان ایشان را
منع نمودند و گفتند درین مجلس پیران و دانایان روند خورد سالان را درینجا راه نیست و دیگر در فلان باد فروش راجه نشسته است که بار خصم او
هیچکس را نگذارد و شما را نیز رخصت نمیدهد برو بیدار اشتاباکر گفت پیران و دانایان باین مجلس میروند ما هم از روی علم از همه پیران برتر ایم و جد
بزرگان کرده ایم دربان گفت تو خورد سالی علوم اکتسابی چه مقدار علم خوانده و چه دانسته باشی اشتاباکر گفت بزرگی بعقل و روی و ریش سفید
نباشد که کسی عالم و دانا باشد من دانایی و علم خود را با تو ظاهر نمیسازم و من میخواهم که با آن باد فروش ملاقات کنم و با او بحث نمایم تا راجه و
همه بزرگان تماشا کنند دربان این سخن از اشتاباکر شنید و گفت من با تو در سخن بس نمی آیم بیا و به مجلس در آ اشتاباکر به مجلس در آمد مردمان
خورد سالی را دیدند که اکثر اعضایش کج بود بر حیرانی صورت او خندیدند اشتاباکر [illegible] سخن کرده با راجه [illegible] و بعد از آن گفت ای
راجه من شنیده ام که در ملازمت راجه [illegible] دانایان هستند [illegible] بحث مجلس [illegible] غالب آیند آن [illegible]

در آن [illegible] میکند میخواهم که صفات آنها را که در علم و بلاغت عدیل و نظیر ندارند بشنوم و دیگر میخواهم که آن باذفروش را که بر دیگر دانایان
مرجح است [illegible] علم و بزور دانش خود او را مغلوب نمایم راجه گفت [illegible] باذفروش را ندیده و خود علم او را میدانی بسیاری از برهمنان که
سالها در تحصیل علوم کوشیده اند و عمرها در آن گذرانیده اند به عزم بحث با او آمدند عاقبت مغلوب او گشته در آب عرق شده اند تو خورد
سالی علوم را [illegible] مقدار تحصیل کرده باشی که با او برابری متوانی کرد و دانایان از در کار پیش القسم آمد چنانچه ستاره را پیش شعاع آفتاب عاجز کنند
استابکر گفت ای راجه تو آن باذفروش را این همه رجحان داده و از بس که او در تو اعتباری بهم رسانده است می پنداری که مثل او در
عالم دیگری نیست هرگاه که در برابر من آید آنزمان بدانی که در عالم دیگران هم چنین هستند که در پیش آنها مرتبه او از مو کمتر است راجه
گفت ای جوان برهمن آن باذفروش من سی و دو و دوازده و بیست و چهار و سیصد و شصت را میداند آیا تو هم آنرا میدانی استابکر گفت
این عبارت از سال است که سی روز را ماه میشود و دوازده ماه را سال و هر سال بیست و چهار پکهه و شش موسم دارد و هر سال سیصد و شصت روز باشد
باز راجه پرسید که آن چیست که خواب میکند و چشم برهم نمیزند و آن چه چیز است که بعد از کاشتن بروید و کیست که دل ندارد و چه چیز است
که در شتابی بزرگ میشود استابکر گفت آنکه خواب میکند و چشم برهم نمیزند ماهیست و آنکه بعد از کاشتن بروید بیضه مرغ است و آنکه دل
ندارد سنگ است و آنکه بزرگ میشود سیلاب است باز راجه گفت که من ترا آدمی خیال میکنم البته تو دیوته باشی و خوردسالی و میدانم که
در برابر تو هیچکس سخن گفتن نمی تواند ترا حکم کردم که پیش من می آمده باشی استابکر گفت درین مجلس که راجهای بزرگ و برهمنان
صاحب دانش نشسته اند بندی در [illegible] پیش من مانند درخت در کنار دریا یا هیزم پیش آتش است بندی گفت شیر خفته را بیدار مساز
و مار غضبناک را در وقتی که زبان بر می آرد دست مکن و بحث علم تو با من بآن میماند که کسی خواهد که کوه را بناخن بخراشد چنانکه پیش
این راجه جنگ سلاحهای دیگر زبون اند تو پیش من وجود نداری استابکر این را باواز بلند با بندی گفت که من چیزی می پرسم تو
جواب آن بگوئی یا تو چیزی بپرسی تا من جواب آن بگویم بندی گفت آفتاب یکی است لیکن آتش او بهر جا است و آتش یک وجود دارد
و بسیار جا را روشن میسازد و اندر یکی است سردار او بر همه کس است و بزرگ پیران یکی است استابکر گفت هر جا اندر است آتش باد است
پدید نار و این دو یکجا می باشند و دستی کار نیز دو شخص اند و ارابه هم دو غلطک دارد و زن و مرد نیز دو وجود اند و این را آفریدگار
ساخته است بندی گفت آفرینش خلایق سه چیز است و جگ باجپی را از سه قسم آتش میکنند و برهمنان روزی سه مرتبه غسل مینمایند و عالم را
سه چیز روشن میدارد که آفتاب و ماهتاب و آتش باشد استابکر گفت برهمنان چهار [illegible] دارند [illegible] بندی گفت آتش پنج است
و پنج دوران [illegible] [illegible] و [illegible] کوسند و هوای سرراج جایگاه [illegible] و [illegible] دریا وارد استابکر گفت
[illegible] و [illegible] که آنرا در زبان هندوی دچهنان گویند و ششم [illegible] شش خواص است گرشتم

انتهاء است و شش عقد پروین است و شش ستاره است باز هندی گفت هفت قسم غله است که میکارند و هفت قسم غله صحرایی است و هفت
بحر نظم است که در وقت جگ بید را در آن بحر میخوانند و هفت رکیسر اند و هفت پرستش است و هفت تار بر ساز می‌بندند که آنرا [illegible] ده
میگویند استابکر گفت از هشت برج یکماشه میشود و تر بیت که هشت پا دارد که هندوی آنرا سرسه میگویند و در جگ هشت ستون نصب میکنند
هندی گفت که سام دهی جگ نه قسم است و نه طرق حرکت است و نغمی است که هر مصرع او به نه حرف پر میشود استابکر گفت که اطراف عالم
ده است و از ده ده صد و از ده صد هزار میشود و ده ماه حمل ماند هندی گفت که یازده روز است و یازده ستون و یازده اندر است استابکر
گفت بند دوازده ماه یک سال میشود و جگی نام نغمی است که دوازده حروف در آن بحر میکنند و جگی است که در دوازده روز تمام میشود و بقول
برهمنان دوازده آفتاب است هندی گفت تاریخ تیر پس از سیزده تاریخ بهتر است و سیزده اقلیم روی زمین است هندی این سخنان گفت و
هم اشلوک خوانده خاموش ماند استابکر را آفرین کردند و برهمنان غالب آمدند و این ترا در آب غرق کردی و چون قاعده است که هر کس در
بحث علم زبون آید او را در آب غرق کنند اکنون آنرا هم در آب غرق می باید کرد باز هندی گفت که اول من در دوازده جگ برن مانده ام
و اکنون در جگ شما آمده ام و آن برهمنان را که غرق کرده ام ایشان هنوز نمرده اند بلکه در جگ برن حاضر اند و آن برهمنان برای
پرستش اینجا خواهند آمد استابکر گفت برهمنان زنده را که در آب غرق کردی ایشان چگونه زنده خواهند شد و خواهند آمد و باز راجه
جنک گفت که این هندی در میان برهمنان چنانست که درخت سوره در میان درختان و سخنان او شما را مطبوع افتاده است راجه
با استابکر گفت که سخن کردن تو به تو تنها نماید بلکه خود دیوته که در علم برتری غالب آید او را بخشیدی استابکر گفت که سخن
مرا هیچ ضرور نیست که این را زنده نگذارم و این خود را پسر برن میگیرد هرگاه او را غرق میکنم در خانه پدر خود خواهد رفت و او را از این
هیچ غمی دامنگیر نیست و غمی که هست عاید حال منست که پدر من در آب غرق شده است هندی گفت که من پسر برن ام و شما ما را
از غرق شدن غمی نیست و آب خانه پدر منست اگر باور نمی دارید دو ساعت توقف کنید که آن برهمنان را از آب که خانه پدر منست
میطلبم لومس با جدبستر گفت که چون سخن باینجا رسید برن برهمنان غرق شده را گفت که پسر مرا در آب غرق میکنند بایستی
شما زنده شوید و در مجلس راجه جنک بروید در ساعت آن برهمنان زنده شده در مجلس راجه جنک حاضر شدند [illegible] استابکر
کهور نام درست با راجه جنک گفت که پسران را برای همین وقت میخواهند و پسر در عالم اگر جاهل هم باشد خوبست و هندی [illegible]
کرده در آب رفت و برهمنان بخانه های خود رفتند و استابکر پدر خود را گرفته بخانه خود معاودت نمود لومس گفت این بود نقل استابکر
که از مقام [illegible] رسیدی بود ایشان از اینجا روان شده به تیرتهه دیگر رسیدند لومس گفت این مقام آن جاییست که اندر برتراسر دیو را
کشته بود شما درینجا غسل کنید که ثواب بسیار خواهد شد [illegible] اینجا غسل نموده بیشتر روان شدند بکوهی رسیدند که [illegible] نام

داشت لومس گفت درین کوه پسر بهردواج که چوکریت نام داشت مرده بود جدهشتر گفت مردن او چگونه بود لومس گفت
که بهردواج رتیه نام دوستی داشت و او را دو پسر بود ارباس و دیگری پرالبس و رتیه با هر دو پسر عبادت میکرد و پسران رتیه با
پسر بهردواج دوستی تمام داشتند پسر بهردواج را بخاطر رسید که من هم عبادت بسیار کنم تا مردم مارا نیز مثل پدر خدمت
میکرده باشند باین نیت ریاضت ما فوق الطاقت کشید بعد از آن آتش عظیمی برافروخته خود را میخواست که در آن بسوزد در آن وقت اندر
پیش او آمده گفت که تو خود را چرا میسوزانی گفت من چیزی نخوانده ام و میل علم بسیار دارم از آن جهت این همه ریاضت را
پیش برمیدارم که شاید مارا علم نصیب شود و اگر خواهم که پیش استادان بخوانم فرصت بسیار می باید اندر گفت اگر علم میخواهید
خدمت استاد کنید و نباید که خود را بسوزانید عالم نمیشوید چوکریت پسر بهردواج بگفته اندر خود را نسوخت و بعبادت مشغول
گشت و تنها عبادت مینمود پس اندر ان اندر صورت برهمن پیری شده بجایی که چوکریت غسل مینمود آمده ریگ بسیار در آنجا ریخت و
چوکریت هر چند که او را ازین کار منع نمود قبول نکرد چوکریت بخندید و گفت ای بنده خدا تو هرزه کاری میکنی آن پیر گفت میخواهم که برین
آب گنگ پلی ببندم تا مردم از آن میگذشته باشند چوکریت گفت ای پیر هرزه کار آیی باین غفلت را از ریگ میتوانی پل
بستن اندر گفت من اندر ان رو آمده ام تا بتو بفهمانم که تو باین عبادت از علم بهره نمی یابی چنانچه من باین ریگ پل براین
آب نمیتوانم بستن چوکریت گفت تو بزرگ دیوتهایی چرا در باب من دعا نمیکنی که خداوند تعالی مرا علم کرامت نماید پس اندر
دست دعا برداشت و از درگاه الهی بجهت چوکریت علم درخواست نمود و دعایش مستجاب گشته هر علمی را که خواهش آن داشت حق تعالی
باو کرامت فرمود بعد از آن چوکریت اندر را وداع نمود بملازمت پدر خود بهردواج آمد و گفت ای پدر من علم بسیار بدعای اندر یافته
ام حالا من علم زیاده از تو دارم پدرش را این سخن بسیار بد آمد و گفت ای پسر تو باین علم خود مغرور مشو که ناگاه حیران سر
ببری و من حکایتی نظیر با تو میگویم رکهیسری بود بالدهی نام او را فرزندی نمیشد و با مید آنکه فرزندی جاوید شود که
او دیوته باشد بعبادت و ریاضت مشغول گشت دیوتها باو گفتند که ترا فرزند خواهد شد اما دیوته نخواهد بود بالدهی گفت
چون دیوته نمیشود فرزندی میخواهم که چندان که این کوه بوده باشد او هم زنده بماند پس فرزندی در خانه او متولد شد
و او را مندپاتی نام نهادند این فرزند آن چون بزرگ شده شنید که تا این کوه باشد عمر او خواهد بود بسیاری تکبر و نخوت در سر او پیدا شده هر رکهیسری
یا بزرگی را میدید با ایشان بی ادبی میکرد تا آنکه نوبتی پیش رکهیسر بزرگی نکاح نام رفت و گفت که تو هم میرانی و دیگری ادبانه سخنان با
او گفت آن رکهیسر در غضب شده گفت از خدا میخواهم که تو خاک شوی او در زمین افتاد پس آن رکهیسر با گاومیشان فرمود که این کوه را بکنند گاومیشان با شاخ
های خود آن کوه را از زمین برآوردند چون اثری از آن کوه نماند مندپاتی هم همان ساعت هلاک شد پدرش از هلاک فرزند که بزاری مینالید و بزرگان

از زمان به پیش او آمده تسلی میدادند و میگفتند پسر تو مغرور بود که با این کوه باشد هلاک نخواهم شد خرابیهای آن کوه بلابت چنانهای کاویشان با زمین
برابر کرد تا غرور او برطرف شود و تو بسیار زاری مکن ما لحی بگفته ایشان ترک گریه و زاری کرد هر دو ولج گفت ای فرزند زنهار که تو هم مغرور مباش
که مبادا مثل آن برهمن هلاک شوی و دیگر رتیه بکبیر بسیار بزرگست زنهار که در ملازمت او اینچنین سخنان نگویی که مبادا او ترا نفرین کند
جوکرت بمنزل زرت رفت عروس او را دید که خاطرش با او مایل گشت و با او گفت تو اگر همراه من بیائی من ترا از جان خود عزیز
تر دارم آن عورت شرمگین شده بیرون خانه خود رفت و بعد از لحظه که رتیه بمنزل خود آمد عروس خود را دید که گریه میکند پرسید
که چرا گریه میکنی زن رتیه گفت جوکرت چنین سخن بمن گفته است رتیه در غضب شده گفت از خدا میخواهم که جوکرت هلاک شود
جوکرت در همان ٦ یام هلاک شد و در آن زمان راجه بود برهدمن نام او آغاز جگ نموده کس فرستاده دو پسر رتیه را که یکی
ارواس و دیگری پراس نام داشتند طلب نمود و گفتش رتیه ایشان را رخصت داد که در آن جگ رفته حاضر شوید ایشان نزد بیدر جگ
پیرهدمن رفتند و راجه در مقام جمع کردن اسباب جگ بود درین میان پراس بخانه خود بازگشت که از زن خود خبری بگیرد و در شب بخانه خود آمد
چون بمنزل خود رسید پدر خود را دید که پوست آهوی پوشیده در بیرون خانه هر طرف میگردد پراس خیال کرد که آهوست در بیرون خانه میخرامد پس
شمشیر کشیده بر پدر خود زد و او را بکشت و صباح دانست که پدر خود را کشته است نهایت دلگیر شد چنانچه رسم ایشان بود پدر را در آتش سوخت بعد از آن
به پیش برادر بازگشت و با برادر گفت که تو تنها جگ راجه نمی توانی کرد آیا مرا هم در مدد او شریک میکنی و من غلط پدر را کشته ام تو بخانه برو و عوض
من چندان عبادت بکن که گناه خون پدر از گردن من دور شود و من این جگ راجه را تمام میکنم برادرش قبول کرد و بخانه بازگشت و چندان عبادت و
جهادت نمود که گناه خون پدر از گردن برادرش دور شد بعد از آن به پیش برادر معاودت نمود برادرش با راجه برهدمن گفت که این برادر من
پدر خود را کشته است و گنهکار است او را مگذارید که درین جگ حاضر بود راجه کسان خود را فرمود تا او را از شهر بدر کنند آن برادر که بی گناه بود بجهت کار
برادر آنقدر محنت کشیده و چون از برادر این همه ناروائی ها دید و شنید گفت من پدر را نکشته ام و این سخن گفته ایشان و نادانان بازگشت و بجنگل رفته
بعبادت مشغول شد و چندان عبادت کرد که آفتاب و ماهتاب و دیوتها از و خوشنود شدند و همه پیش او آمده با و گفتند که هر چه مراد تو باشد بما بگو
تا ما از خداوند تعالی آنرا بتو بدهیم او گفت من آن میخواهم که پدر من زنده شود و فراموش کنند که این برادر من او را کشته است گناه کشتن پدر از
گردن برادر بیگناه من برود و هر دو ولج و پسر جوکرت هر دو زنده شوند دیوتها دست بر داشته از درگاه الهی آنچه او خواسته بود همه
درخواست کردند و بقدرت الله تعالی آنها در همان لحظه زنده شدند و آن گناه از گردن برادرش دور شد جوکرت بعد از زنده شدن
با دیوتها گفت که من هم بید خوانده بودم و رتیه هم خوانده بود ما چه بود که دعای او در باب من مستجاب شد دیوتها گفتند سبب آن بود که
رتیه [illegible] از پیش استاد خوانده و تو بعبادت استاد نافرمانی [illegible] تو نفرین [illegible] دعای او در باب تو [illegible] پیر برای جنازه چون تو

این حکایت را تمام کرد پاندوان او را دعای خیر نموده از آنجا روان شده بیشتر رفتند تا بکوه سوکنده معدن رسیدند و در آن کوه انواع درختان
باردار و آبهای روان و سبزها و گلهای رنگارنگ دیدند پس پاندوان مدتی در آنجا اقامت کرده بعبادت اشتغال داشتند و گاهی که در آنجا
بطریق سیر برمی آمدند جانوران عجیب مشاهده می نمودند روزی در آن کوه باد بشدت وزیدن گرفت و گرد عظیم برخاست نوعی تاریک شد که هیچ چیز بنظر
در نمی آمد و درختان بزرگ بسیار از آن باد از بیخ برافتادند راجه جدهشتر با دهوم رکهیر در میان در آمده بنشست و بهیمسین با دروپدی کمان در دست گرفته در
پناه درختی جا گرفت و سهدیو در غاری در آمد و نکل با لومس رکهیر در پناه سنگی مقام نمود و بعد از مدتی که باد کمتر شد باران عظیم باریدن گرفت و
از آن کوه جویهای آب مثل دریا روان شد یک شبانروز باران بارید ناگاه از باریدن بایستاد و آفتاب ظاهر شد پاندوان هر کدام از گوشه‌ها
برآمده جمع شدند و از آنجا روانه بیشتر گردیدند چون قریب یک کروه رسیدند دروپدی مانده شد و از غایت کوفت و محنت بیهوش گشته بیفتاد
و نکل آمده سر او را در کنار گرفت و راجه جدهشتر که دروپدی را با آن حال بر دید بی اختیار بنیاد گریه کرد و گفت این عورت هرگز محنت نکشیده است
و بجهت خاطر ما این همه تشویش می کشد و این نادانی ماست که قمار باختیم و این همه بلا بر خود و برادران و این عورت نامراد آوردیم دهوم رکهیر راجه را
دلداری داده آب بروی او پاشید و افسونها خواند تا بهوش آمد آنگاه راجه جدهشتر با بهیمسین گفت ای برادر این راه ها بسیار زبون کردیده و
سرما بر سر رسیده حیرانم که این عورت چه نوع درین راه خواهد رفت بهیمسین گفت ای راجه غم مخور که من او را و شما را با نکل و سهدیو بردوش گرفته
میروم و گهتوتکچ پسر خود را که از هڑنبه متولد شده است و در زور و قوت مانند منست می طلبم او همه را برداشته می برد در آن وقت بهیم آن پسر خود را یاد کرد
در ساعت گهتوتکچ حاضر شد و دست بسته بایستاد و گفت مرا چه خدمت می فرمایی تا بجا آرم راجه جدهشتر گفت ای فرزند میخواهم که درین راه همراه
من می آمده باشی گهتوتکچ گفت اگر حکم کنید همه شما را برداشته هر جا فرمایید ببرم راجه جدهشتر گفت من زور و قوت ترا میدانم و من دروپدی را ببر
پس گهتوتکچ دروپدی را برداشته و بهیم نکل و سهدیو را برداشت و بعضی دیوان که همراه گهتوتکچ حاضر شده بودند دیگر برهمنان را برداشته روان
شدند و در میان کوهها رفتند تا بکوه بدری رسیدند و در آنجا معدن طلا و انواع جواهر دیدند و دیگر از عجایب بسیاری بنظر ایشان در آمده چنانچه
غریب درختان میوه دار و بسیار و آبهای روان و بوتهای فراوان در آنجا بودند و جای عبادتگاه نر و ناراین را که چندین سال
در آنجا عبادت کرده بودند و از نور عبادت ایشان آن مکان مثل آفتاب درخشان بود و عابدان بسیار در آن نواحی بعبادت
اشتغال داشتند و برهمنان بید میخواندند راجه جدهشتر با برادران آنجا را و آن عابدان را زیارت کرده و عابدان ایشان را دعا نمودند
و کوه میناک را در آنجا دیدند و کوه سنمیر را در راه ملاحظه نموده در گنگ که از آن نواحی می گذرد غسل کرده شش روز در آن جا مقام نمودند
و چشم آن میداشتند که شاید ارجن پیدا شود و بعد از شش روز در آن نواحی ناگاه بادی در غایت لطافت وزیدن گرفت چنانکه هر کس
برسید بغایت منبسط گردید و بیخ غم از دلها منهدم گردید در آن وقت ناگاه گلی در غایت خوشبوی و خوش رنگی از هوا در نزدیکی دروپدی افتاد

و آن گل بوده که هزار برگ داشت و هر کس که آنرا بو میکرد اگر پیر می بود جوان میشد و اگر غمگین می بود خورسند میگردید و پری آنرا از گلشن
همین که بو کرد بغایت فرحناک گردید و با بهیم سین گفت که من این گل را به چه بهشت میدهم تو ببر و ازین گل بسیار برای من پیدا کن
که ما چون بولایت خود معاودت کنیم آنرا بجهت مردمان آنجا تحفه بریم که آنها مثل این گل هرگز ندیده اند و مانند این نشنیده بهیم سین بموجب
گفته او از طرفی که بوی آن گل شایع بود بتعجیل روان شد چون او پسر باد بود در غایت سرعت راه را طی میکرد تا بکوه دیگر رسید که
درختان میوه دار و مرغان خوش رنگ و آبهای روان داشت و گلهای خوشبو در غایت لطافت در آنجا بسیار بود بهیم چون بوی
آن گلها شمید و از آن میوه ها پاره بخورد و تمام کوفت و ماندگی او برطرف شد و در آن کوه اپسرها و کندهربان و حوران بسیار بودند
اپسرها و زنان کندهربان و جچهان چون آنصورت بهیم را که مثل ماه میدرخشید در غایت حسن و صباحت و ملاحت و زور و قوت
بودند دیدند حیران جمال او شدند و بهیم در آن کوه گلی را که درویدی طلبیده بود هر چند جست نیافت پس از آنجا بتعجیل تمام بیشتر روان شد
مثل باد طی مراحل می نمود چنانچه از قوت رفتار او زمین بلرزه می درآمد و درختان بزرگ از صدمه پای او شکسته میشدند و جانوران قوی
تن مانند شیران و خرس و پلنگ و فیل وغیره که در راه دوچار میشدند با آسیب پای او از جان میگذشتند و از هیبت فریاد او
جانوران جنگل از اوطان مألوفه خود دل برغربت نهاده آواره دشت ناکامی میشدند و بعضی از فیلان مست که بغرور تنومندی
در برابر او می آمدند بیک طپانچه او رخت از عالم می بستند تا آنکه قطع آن وادی نموده بجنگلی عظیم رسید و بدستور عجائب عالم
بیشتر بود اتفاقاً هنومنت میمون در آن جنگل بود چون آواز بهیم را شنید و انداز رفتنش را دید که درختان بزرگ در زیر پای او
خورد میشدند خود را بصورت میمونی خورد مشکل ساخته سر راه او را گرفت و دم خود را دراز کرده بخسپید و خود را در خواب انداخت
ناگاه بهیم سین بانجا رسید و او را بدید و پیش او آمده او را بیدار کرد هنومنت گفت ای بنده خدا چرا مرا از خواب بیدار میکنی تو چه
کسی [illegible] این مقام که آدمی زاد نمی تواند آمدن چرا آمدی و کی میروی و ازینجا بیشتر غیر از دیوتها آدمی زاد نمیتواند رفتن
من از روی دوستی با تو میگویم اگر زندگی خود میخواهی ازینجا برگردی بهیم سین گفت تو چه کسی که با من این سخنها میگوئی من آنم که از
کنتی متولد شده ام و پدر من باد است و بهیم سین نام دارم و مرا از برادران پاندوان میگویند هنومنت بخندید و گفت ای آدمی ترا چه
خیال محال پیش آمده است اگر سلامتی خود میخواهی ازینجا برگرد که من ترا راه نمیدهم بهیم سین گفت من باز نخواهم گشت بیشتر مردم
هر چه بر من خواهد آمد من دانم تو راه مرا بگذار که بیشتر بروم هنومنت گفت من بغایت ضعیف و بی قوت شده ام
نمیتوانم که برخیزم تو اگر میخواهی که بیشتر روی از بالای من بگذر و برو بهیم سین گفت در بید خوانده ام که از بالای هیچ جاندار نمی باید گذشتن
و اگر نه من می توانم که از بالای کوههای بزرگ جسته بگذرم و من از بالای تو هنومنت میمون میتوانم برجستن از بالای تو جستن چه قدر

کار است هنومنت گفت کدام هنومنت را میگوئی بهیم سین گفت من آن هنومنت را میگویم که او بزرگترین همه میمونهاست و او
برادر منست چرا که او پسر باد است و من هم پسر بادام و او چهار صد کروه راه دریا را بیکدم جسته است و در خدمت رامچند خود متعهد
کرده و زور من نزدیک زور اوست حالا مرا راه بده تا بگذرم و اگر سخن نمیشنوی ترا میبرم که هلاک میشوی هنومنت گفت چون تو
سخن مرا نمیشنوی و میخواهی که ازین راه بروی دُم مرا از راه دور کن که از غایت ضعف حرکت نمیتوانم کردن بعد ازین بهیم سین
گفت ای میمون مرا نمیشناسی و مرا غرابت و طعنه لازم شد که دُم ترا بگیرم و انچنان بزور بیندازم که دیگر برنخیزی پس بهیم سین آمده بدست
چپ دم او را بگرفت و هر چند قوت کرد نتوانست دم او را حرکت داد پس به دست راست گرفته حمله نمود از آن نیز حرکتش صورت
صورت نیافت بعد از آن هر دو دست گرفته هر قدر که زور و قوت داشت آنرا بجنبش او کار فرمود اصلا جنبانیدن آن از قوه
بفعل در نیامد بهیم سین متحیر شده دست بدست نهاده پیش آن میمون بایستاد و گفت من با تو بی ادبی کرده ام مرا ببخش و
با من بگو که تو چه کسی و اگر میگوئی که ما بیگانه سخن نمی باید گفتن مرا از جمله مریدان خود بدان هنومنت گفت ای بهیم سین من پسر بادم
و مادر من انجنی نام دارد و شوهر انجنی رکهیسری بود اما مرا از باد زائیده است و نام من هنومنت است و ما همچنان دو پادشاه داشتیم
یکی بال پسر اندر و دیگر سکریو پسر آفتاب که همه میمونان متابعت آن دو کس میکردند و مرا هم بزرگ خود میدانستند و مرا با سکریو دوستی
تمام بود چنان واقع شد که در میان بال و سکریو کار بعداوت کشید و بال سکریو را بدر کرده داد او آمده در کوه رکهوک منزل کرد و
من همراه او آنجا اقامت کردم تا آنکه رامچند پسر جسرته را که تیر و کمان داشت برادرش لچهمن همراه او در بیابان دندکارن میگردیدند
دیدم و در آن میان حاکم لنکا که ده سر داشت بر غار زن رامچند را که سیتا نام داشت دزدیده برد و رامچند با برادر در جستجوی
جوی سیتا اطراف عالم می پیمودند تا بکوه رکهوک رسیدند و سکریو بملازمت رامچند رسید با عقاد تمام کمر خدمت بربست تا آنکه
رامچند بر سکریو ملتفت کرده بال را کشته سلطنت میمونان باستقلال باو تفویض نمود در برابر این عنایت سکریو بجهت
رامچند خدمتی بجا آرد پس اکثر میمونان را طلبیده بآنها فرمود تا خبر سیتا بیاورند و من بموجب حکم او با چندی گروه میمونان بجانب
جنوب شتافتم و خبر سیتا را از سنپات نام سنجهی شنیدم که ظاهر کرد که سیتا را راون برده است پس من بکنار دریا آمدم
و چهار صد کروه جسته بشهر لنکا رفتم و سیتا را در آنجا دیدم بعد از آن رامچند بر دریا پل بسته از آب گذشته با چندین گروه میمونان بلنکا
رفت و با راون جنگهای عظیم نمود آخر بر او غالب آمده او را با خویشان و فرزندان و تمامی لشکرش بکشت و لنکا را به بهبکهن
برادر راون که قبل از جنگ بملازمت رامچند رسیده بود داده و خود سیتا را گرفته بولایت خود که اجودهیا باشد معاودت نموده
بعد از آن در اجودهیا که دار الملک او بود و مشهور است بسلطنت نشست و آن زمان من برامچند گفتم که حیرتی عمر بده رامچند گفت که

که هر چیز میخواسته باشی بگو تا من انرا تیار سازم این جلادم من کفتم تا زمانیکه در عالم نام شمارا اهل عالم میگفته باشند زنده باشم و ستیا مرا
دعای کرده که هرجا بوده باشی هر چیز را که بخواهی در ساعت پیش تو حاضر شود و برکت دعا ستیا هر جا که می باشم و آنچه خاطر من میخواهد حاضر میشود
پس رامچند التماس مارا بعز قبول در آورده فرمود که تا پایدار بودن نام من ارزندکانی نصیب خواهی برداشت و رامچند یازده هزار سال
بادشاهی نموده بود از آن رخصت از عالم بربست و اکنون من هر جایی باشم کنند بیان بجهت من کویند که والیسر با رقص میکنند ای بهیم سین
ازین راهی که تو میروی ازانجهت که آدمی ازین راه نمی تواند رفت سر راه ترا گرفتم و ازینجا بیشتر که غیر از خدا و دیوتها هیچکس نرفته است
ترا راه نه دادم بهیم سین باین گفت چون هنومنت این سخنان بگفت بهیم سین پیش آمده پای هنومنت را بوسید و گفت سعادت ما بود که ملاقات شما
نمودم حالا از شما التماس دارم هنومنت گفت هرچه خاطر تو میخواهد بطلب تا من چنان کنم بهیم سین گفت من میخواهم که آن صورت شما را
که با آن صورت از دریا گذشته اید دیده باز اول خشک کرده بیدید ببینم هنومنت گفت آن زمان مردم قسم دیگر بودند که آن صورت را می توانستند
دیدن و مردم این زمانه تاب دیدن آن صورت من ندارند بهیم گفت من میخواهم که آن صورت را ببینم هنومنت دراز گشت و در خور آن در
عرض هم افزود و رنگش بغایت سرخ گشت و دندانهایش دراز و تیز و ابروها کج بنظر در می آمد و از کجی ابروپیش کج هم شده بود و دم
او بسیار دراز گشت چنانچه هیچ چیز بغیر از او بنظر بهیم در نمی آمد و چهار طرف را وجود او فرو گرفته بود و بنظر چنان در می آمد که گویا کوه طلاست
یا آتش در آسمان افتاده بهیم نتوانست آن صورت هنومنت را دیدن پس هر دو چشم خود را بر هم نهاد هنومنت بخندید و گفت ای برادر همین
قدر که بزرگ شده ام بس است و اگر دیگر ازین بزرگتر شوم اگر بگوئی هر مقدار که خاطر من میخواسته باشد بزرگتر گردم و اگر با من دشمنی ملاقات
کند بسیار ازین صورت بزرگ و مهیب تر میشوم بهیم از آن صورت هنومنت ترسید چرا که هرگز آنچنان صورتی معاینه ننموده بود و از هیبت او
هوش از سر داده و موها بر تن بایستاد بهیم بنشست گفت من بیشتر ازین طاقت دیدن آن صورت ندارم تو بهمان صورت اول خود معاودت کن
که بزرگی تو غایتی ندارد و من حیران آن صورت تو شده ام و رامچند آن صورت ترا دیده آنچنان بر سر او زمین رفته بود و از آن صورت
تو بود که مثل لنکا را جا بجا سوختی و نوع حسابرا ده مکتی می توانی کردن تو تنها تمام دیوان را با راون و خویشان و لشکر یا نیش می
توانی کشتن و احتیاج کومک هیچکس نداری بهیم سین باین گفت چون بهیم این سخنان را بگفت هنومنت با زبان شیرین با او
آنچه گفتنی درست گفت که راون با من برابری نمی تواند کردن و من اگر راون را میکشتم فتح بنام من میشد و نام رامچند را
هیچکس نمی برد لهذا بجهت این را بخاطر خود جا ندادم تا رامچند او را بکشت و توصیف او در جهان منتشر گشت ای برادر
حالا اگر بیشتر میخواسته باشی بروی و میوام تو بجهت آن گل مروی آن گل مذکور در باغ کبیر است که دیوان و جهبان نگاهبانی
آن باغ میکنند و چون تو آنجا برسی تنها بی ادبی نکنی و دیوتها را خشنود سازی و کاری نکنی که ثواب خود را از دست بدهی و

ادمی رایی باید که بهر نوع بتعظیم دیوتها سر فرود آرد و بی آنکه چیزی بدهد بخواند آنها را راضی سازد و از خدمت ادمی دیوتها البته
مهربان میشوند و ای برادر اینکار می باید پیش گرفت و نیکوکاری را لکها بانی باید نمود و ادمی را تا علم نباشد خدمت پیران
و بزرگان نمیتواند کردن و تا آنکه از نیک و بد مطلع نباشد دو چیز را یکی نیکوکاری و دیگری دنیا را هم نمی تواند یافت و
کسی تا دانایی ندارد او کار ثواب را تا عمل عذاب سرانجام میدهد و کردار بد را باعث ثواب میداند پس عاقل را می باید که این قسم
چیزها را از یکدیگر فرق کند و نیکوکاری را از روش پاکیزگی سوا سازد جایی که پاکیزگی است نیکوکاری است علم و بید همانجاست
و جایی که علم و بید است جگ آنجاست و جایی که جگ است دیوتها آنجا چراکه روش پاکیزگی و دانستن بید موجب جگ
کردن است و جگ کردن قوت دیوتهاست و آنچه بر بهایت و شکر در طرز و سلوک و روش زندگانی گفته اند مردمان عالم همان
راه میروند و عمل میکنند دو دوکانداری و نوکری و سوداگری و زراعت نمودن و داشتن گاو و گاومیش و مانند آن اسباب
زندگانی خلق است و دانستن هر سه بید باعث نیکوکاری در میان خلایق بوده باشد و اگر مردم کار را موافق سه بید
میکرده باشند بخود نشوند چنانچه در نیکویی برهمن و چهتری و بیس با هم شریک اند و در صفت راستی نیز این سه طایفه و
سودر برابر اند که همه را راست می باید بود و جگ کنانیدن و علم خواندن و خیر کردن خاصه برهمن است و نگاهبانی خلق کار
چهتری و داد و ستد و معامله گذاری به بیس تعلق دارد و سودر را می باید که فرمان برداری هر سه طایفه بکند و برهمن را
چهار چیز می باید نمود اول گدایی دوم هوم سیوم ریاضت مانند برت و ترک چیزهای ممنوعه امر نهی و چهارم بید خوان
باشد هنونت گفت ای بهیم ترا کار چهتریان می باید کرد حواس را زبون ساخته کار خود بکن و راجه را باید که با بزرگان
و دانایان و تجربه کاران مشورت کند و درخور هر حال هر کس هرچه لایق و مناسب باشد تلطف و رعایت مرعی دارد و اگر
راجه بملایمت پیش گرفته اوقات خود را صرف کارهای سهل نماید مردم در فرمان برداری او نباشند و اگر بجای مرحمت
مرحمت و اگر بجای سیاست سیاست فرماید تمام خلق به آسایش و امنیت گذرانند و حکم او نافذ باشد و در ولایت و قلعه ها
و هرجا که دشمنان باشند و در لشکر و در حشم خود باید که همه وقت جاسوسان معین باشند تا بر کم و کیف مطلع میساخته باشند
و راجها را باید که تردد و تدبیر را پیش نهاد خود ساخته و از احوال صغیر و کبیر و فقیر و غنی خبردار بوده صاحب عقل و فطنت و قوت و
سیاست و لطف و غضب و نوازش و دریافت حقایق باشند تا کارهای ایشان حسب المدعا سرانجام یابد و با غنیم اول راه
محبت و دوستی پیش گیرد و اگر از آن کار بتکلف زور کار را بمعنی صورت نه بندد با رسال تحفه و توغات کارسازی نمایند و
اگر از این تدبیر راست نیاید آنزمان عزم جنگ و محاربه کنند و در صورتی که تاب مقاومت غنیم در خود نه بینند بتدبیرات بدر افتاده جیدگاه

بجنگ صلح دلعه بهر نوع باشد کارهای خود را از پیش برند و با طوایف انام طریق ملایمت و انصاف پیش گیرند و جاسوسان را
بتدبیر و مشورت برهمنان دانا تعیین کنند و اگر بادشاه نادان در هر کار که مشورت نموده باشد بر انجام آن مقرون بحسنات باشد و
با زنان و نادانان و خورد سالان و مردم صاحب طمع و سفله طبعان و کسانیکه محرمیت نداشته باشند مشورت ننماید و هرکس را که
قابل داند بکار فرماید و کار عدالت را به نیکخواهان خود مقرر کنند و نادان را در هیچ امور مامور نسازد و کارهای دهرم را بمردم نیکوکار
بسپارد و معاملات مالی را با دانایان حواله نمایند و بر اهل حرم و محل خود مستحفظان و خواجه سرایان معین سازد و کارهای
زبون و درشت و سیاست را بکسانی که مناسب آن باشد بفرماید و از مردم بکفایه و دشمن خبردار باشند و عاقلان و
بزرگان بارگاه خود را بهمه جهت رعایت نماید و دزدان و قطاع الطریقان و کسانی که از راه و روش معاش بیرون
باشند سیاست فرماید اگر راجه‌ها باین طریق سلوک نمایند کارهای ملک او قرین صلاح و فلاح باشد ای بهیم آنچه من
گفتم این روش است و این معنی را نیکو بپاس دار و برهمنان بکام عبادت نیکوکاری را از پیش میگیرند و خواص ها را
زبون میسازند و جنگ میکنند آنزمان لایق بزرگ میشوند و پس چون جرات کنند و آینده بار از الطاف مهمانداری بجا آرد و آنچه اینها را فرموده
اند همان طریق عمل نماید و نیکوکاری را پیش گیرد آنوقت قابل بزرگ میشود و هر جتری وقتی که مناسب حال کنها مکاران را سیاست کند و هر کدام کار را
بوقتی که لایق آن باشد معین کند و بر نیکوکاران توجه و ملتفت باشد و صاحب تکبر و نفس نیست و دوست و صاحب طمع و خشم نباشد
بزرگ بود جنس باین گفت که هونت این سخنان را گفته باز بصورت اصلی خود متمثل شد و بهیم را در کنار گرفت و از محبت دوستی اد
ماند کیتها از بهیم بر طرف شده و در قوت او افزونی بدید آمده و بخاطر خود گذرانیده که مثل من در زور و قوت دیگری نخواهد بود و هونت آب در
چشم گردانیده با بهیم گفت ای دلاور برادر از خاطر فراموش نکنی و بیاد آوری و با کسی نگوئی که هونت اینجا می باشد و حالا وقت آن شده
که جنگ کنی برسر آن مقام که بر انجا میایند و از دیدن تو چشمهای من روشن گردیده و تو را بجهت آنکه صاحب منت بیاد میداری ای بهیم ملاقات
من تو را نفع رسانده تو برادر منی الحال هر چیزی بخواه و اگر تو بگوئی من بیایم و برادران دهرتراشت را که زبون من اند بهستناپور رفته بزنم و با سنگی
بزرگ بیاید داشته بر بالای هستناپور بزنم تا تمام شهر را هلاک سازم یا جوجودهن را امروز بسته پیش تو بیارم تو امروز هر چه میخواهی بگو که
من آنرا برای تو بکنم بهیم بسین گفت که چون ملاقات تو نصیب من شده ابد من همه چیز یافتم و در خدمت شما سعادت اندوختم و امروز باید وا
همه در زیر لطف شما اند و رحمت شما بر همه کس شامل است ابد بود هونت گفت ای برادر دوست من برای تو کاری خواهم کرد وقتی که در فوج غنیم درآید
با بانگ بر دشمنان ... من بر ... نشسته با بانگ تو آواز خود را هیچ خواهم ساخت که از هیبت آن آواز همه دشمنان تو
مغلوب خواهند گشت هونت این گفته بهیم را ... بیشتر نمود و خود از نظر غایب شد بسین باین گفت ... هونت ... بهیم بجانب راهی که

او هدایت نموده بود در همان کوه سکنه معدن تردد میکرد و آن شکل صورت عجوبه هنومت در بزرگی و کلانی و فرمان روائی ملاحظه نموده از انجا
آورده میرفت و آن گل را که برای او این همه عزیمت اختیار کرده بهر جا میجست و در راه ها که کنار درختان پر گل و تالاب های پر از گل نیلوفر
بود عبور می نمود و فیلانی که در آن چشمه ها آب میخوردند چون ابرهای بارنده در نظرش می آمدند و درختان کوهی و جنگلی را با هیبت عظیم
که از شمار بیرون بودند در آن راه ها مشاهده می نمود و با ملاحظه از میان آنها طی مراحل میکرد تا نزدیک کوه کیلاس رسید و دید که دریای
از آن کوه برآمده و در آن دریا گلهای نیلوفر با خوبی تمام نیکو کش درآمده بمجرد دیدن آن پنداشت که همین گل است که دروپدی طلب آن نموده
و آنجا سیرگاه کبیر بود که هزاران هزار دیو و راجهسان خشم آگین مسلح و مکمل گردیده نگهبانی آن مینمودند چون آنها دیدند که بهیم بخیال گرفتن
گل آمده است با یکدیگر گفتند که این کهوسه ریش را که سلاح با خود دارد بپرسید که در اینجا چون آمده است و چه میخواهد پس از بهیم پرسیدند که تو در
لباس منیسران مینمای چه کسی و اینجا بچه کار آمده بهیم گفت من برادر جدهشتر ام و برادران من در عقب اند و تا مقام بدری رسیده اند
دروپدی از این گلها گلی طلبیده است من آمده ام تا گلی از گلها برای او ببرم دیوان گفتند که این سیرگاه کبیر است و او از این مقام میل تمام
دارد هر آدمی را نمیرسد که گذر در اینجا تواند نمود چرا که دیوتها و رکهه و راجهسها برخصت او اینجا نمیتوانند آمد و اپسرا ها و گندهربها نیز برخصت او در اینجا
سرود و بازی میکنند و کسی که بحکم او خواهد که در اینجا سیر نماید فی الحال در رنج و محنت گرفتار میشود تو که خود را برادر جدهشتر که صاحب دهرم است میگیری
و ملاحظه بزرگی کبیر نا کرده بی رخصت او میخواهی که گل از اینجا بگیری این چه کار است که میکنی اول از او رخصت بگیر بعد از آن سیر کن و هم گل را
بچین بهیم گفت من کبیر را نزدیک خود نمی بینم و اگر او در اینجا هم باشد من از وی نخواهم طلبید چرا که چهتری را لایق نیست که از کسی چیزی طلب نماید
و این دریا از کوه برآمده است و از کبیر و مردم دیگر هیچ تعلق ندارد و این نوع چیزها را وقتی از کسی طلب توان نمود که از آن کس بوده باشد و من
چرا عبث در این کار با او التجا برم بهیمسین باین گفت که چون بهیم این سخن را با آنها گفت خشم کنان در میان آن دریای نیلوفرستان
در آمد و هر چند راجهسان درین باب بازومانع آمدند اصلا باو تاثیر نکرد پس آنها با هم گفتند که این را گرفته بند [illegible] چه باید کرد [illegible]
پوست او طعمه خود باید ساخت با آنکه آنها سلاحهای خود را گرفته [illegible] بهیم را محاصره نمودند بهیم [illegible]
خود شکست داد [illegible] و بعضی از آنها که مانده بودند قوت و زور بهیم را ملاحظه نموده تاب مقاومت نیاورده [illegible]
نهادند و راه هوا گرفته بجانب منارهای کوه کیلاس شتافتند و بعد از آن که بهیم آنها را آواره ساخته در نیلوفرستان شتافته هر قدر که
از آن گلها میخواست بر داشت و از آن آب دریا بنوشید و از طفیل خوردن آن آب از قوت و تنومندی بر کمال نصیبه گرفت پس آن
راجهسان نزد کبیر رفته احوال [illegible] و فتح بهیم را که آمده و چیدن گلها از آن دریای نیلوفرستان [illegible] ظاهر ساختند کبیر از شنیدن آنها
بخندید و گفت [illegible] که بهیم برای [illegible] گلها [illegible] آمده است بگذارید تا هر چه خواهد ببرد و راجهسان [illegible] کبیر را [illegible]

اعتراض برآمده باز بهمان مقام برگشتند دیدند که بهیم بطور خود تنها در آن نیلوفرستان سیر میکند و گلهای بسیار از هر قسم منموا بر می چیند بهیم سین با این

گفت که در آن وقت که بهیم با راچهسان جنگ میکرد جایی که جدهشتر با برادران و توابعان خود بود گرد و غباری عظیم که بر کارزار و جنگ و جدل

دلالت کند ظاهر شد و ستارهای بزرگ در نهایت هولناکی با آواز مهیب از هوا بر زمین افتاده و از آسمان صداهای هراس انگیز ظاهر شد و

زمین بلرزید و خاک بسیار بر مردم می بارید و اطراف عالم و رنگهای آسمان سرخ شده بود و شغالان و غیر آن جانوران بیابان سخت فریاد

میکردند و تاریکیهای بسیار در آمد و امثال این شگونهای بد بسیار ظاهر گردید جدهشتر مشاهده این حال با برادران گفت که مستعد شوید که این

احوال دلیل بر آنست که کسی با ما جنگ خواهد شد این بگفت و گرد پیش خود نگاه کرد بهیم را در میان برادران نیافت پس با درویدی و

نکل و سهدیو که نزدیک او بودند گفت بهیم را نمی بینیم آیا بکجا رفته باشد بجهت مهمی بجایی شتافته است و از این شگونها که می بینم معلوم میشود که جنگی

عظیم خواهد شد درویدی گفت که آن گل که باد آورده بود من در پیش بهیم رفتم و گفتم که این نوع گل هر جا بوده باشد برای من بسیاری داد

بطلب آن بجانب شمال رفته است راجه جدهشتر با نکل و سهدیو گفت که ما را می باید که در پی بهیم پیش برویم چرا که او در آمدن دیر کرده است و از این

معلوم میشود که او راه دور رفته باشد و الا شتابی و سرعت او را میدانید که مانند گرد باد در ساعتی اگر به آسمان رفته باشد فرود می آید سبب

این همه توقف او ظاهر نیست که بچه راه واقع شده و ظن دیگر هم هست که از این مقام پیشتر طایفه سدهان و کبیر و غیره دیوتها و عارفان الهی

اماکن دارند مبادا بهیم را آنها نگاهداشته باشند بهر حال ما را می باید رفت که بر حقیقت حال مطلع گردیم و ازو خبری بگیریم پس راچهسان مرافقه

و متعینه گهتوت کچ پسر بهیم را که از راه نیلوفرستان واقف بودند پیش روی ساخته باتفاق لومس رکهیسر و برادران و درویدی روان شده

بسرعت هر چه تمامتر راه را طی نموده بآن نیلوفرستان رسیدند و آن مقام بطلوع را مشاهده نموده و راچهسان بسیاری را کشته افتاده

بعضی را دیدند بریده و جمعی را سر و پا از بدن جدا شده دیدند بعد از آن بهیم سین را ملاحظه کردند که گرز خود را برداشته و از کمال غضب لب در زیر

دندان گرفته ایستاده است پس جدهشتر پیش او رفته از غایت مهربانی او را در کنار گرفته بزبان شیرین با او سخن در آمد و گفت ای برادر این چه کار بود

که تو کردی و ارتکاب این نوع کار بر خاطر موجب دشمنی دیوتها است بعد از این چنین کار نکنی بعد جدهشتر این سخن گفته با برادران و جمع برهمنان در آن

[illegible] غسل نموده بسیر نیلوفرستان مشغول گردید و راچهسان که پیش کبیر رفته بودند درین اثنا معاودت نموده رسیدند و راجه جدهشتر را با برادران

و برهمنان دیده پیشتر آمده شرایط تعظیم و ادب بجا آوردند راجه هم آنها را ملاطفه و مهربانی نموده و بنهجی در رعایت خاطر آنها کوشیده که آنها را

مسرور و شاکر گذار مهربانی خود ساخته بعد از آن این مقام را بنابر پاس ادب کبیر گذاشته بکوه شکنده مودن مراجعت فرموده در میان راه

چند گاه باتفاق [illegible] تفرج بسر برده انتظار آمدن ارجن می بردند [illegible] کفت بعد از آنکه راجه جدهشتر در راه شکنده مودن با انتظار ارجن قرار

[illegible] برادران [illegible] کفت [illegible] آن [illegible] حکایات بزرگان و دیوتها و

رکهیسران را هرجا شنیدم و در چشمها و حوضها و دریای محیط و دریای سرستی و جمنا و [illegible] و هردوار همراه برهمنان غسل نمودم و ثواب و گل و غیره پرستش
دیوتها کردم و در آنجا میوه جنگلی لذت پرّان و بزرگان خود را شاد کردانیدم و کوه هماچل را و بدری که مقام نرونارایـن است و جاهای دیگر
بوس رکهیسران زیارت نمودم و دیدم الحال که بهیم سین مقید بران شده که بمنزل کبیر باید رفت حیرانم که بچه نوع بروم بهیم سین پاس گفت چون جدهشتر
این سخنان بگفت از آسمان آوازی شنیدند که از راه این کوه رفتن بآن مقام سخت دشوار است اگر از راهی که مقام نرونارایـن است
عزیمت آن مقام کنند بآسانی میتوانند رفت و بیشتر از مقام نرونارایـن مقام برنام رکهیسر است و بیشتر آن خانه کبیر عالیست و درین میان بادی
خوش نسیم و رتیدو پاپرزوان از شنیدن این آواز حیران شدند لوم رکهیسر گفت که این آوازی که شنیدید در جواب آن هیچ مگوئید
جدهشتر گفت خوش باشد پس از آنجا برگشته ببدری آمد و جتاسر نام راچهس در آنجا بصورت برهمن پیری برآمده نزد پاپرزوان رسید
گفت من شاگرد پرسرام ام و درین لباس تحقیق احوال پاپرزوان مینمود و سلاحهای ایشان را دست میکرد و میدید تا روزی بهیم سین بشکار
رفته بود و برهمنان تمام بجهت غسل رفته بودند آن راچهس فرصت را غنیمت دانسته جدهشتر و دروپدی و نکل و سهدیو را با تمام سلاحهای
ایشان گرفته روان شد سهدیو بحیله خود را خلاص ساخته بطرفی که بهیم رفته بود فریاد کنان و بهیم گویان دوید راجه جدهشتر با سهدیو
گفت که تو ما را گذاشته مروی و بعد از آن با راچهس گفت هر کس از آدمیان و حیوانات و گندهربان و جچهه و راچهس و غیره است بطفیل
آدمیان اوقات بسر میبرند و ما حارس و نگاهبان ملک ایم اگر ملک را محافظت نکنیم نشود آسودگی خلایق از کجا باشد و راچهسان را باید که
با نگاهبانان ممالک این همه جرات نمایند و ما با تو هیچ بدی نکرده ام و تو با ما هم نمک و هم صحبت بوده ما را چرا میبری و آن لباس برهمنی تو
با این همه رای و عقل هم از سالوس بعید و ما را نقاب این امور یعنی که لایق کشتن هستی و کشته خواهی شد اگر تو لذت دانشی و [illegible] عقلی این
سخنها را گوش مکنی سلاحهای ما بده و با ما جنگ بکن اگر در جنگ بر ما غالب می آیی آنزمان ما را ببر و اگر تو از جاهلی و کم فطرتی برین هم
راضی نشدی دیده و دانسته اینکار میکنی هرگز روز خوب نخواهی دید و بدنام خواهی شد و اینکه تو ما را می بری گویا زهر است که بدست خود می
خوری بهیم سین باین گفت بعد از این سخنان و از دل راجه جدهشتر همین خطور میکرد که بهیم سین از اینجا نزدیک خواهد بود و در دم که برای این رد
هلاک خواهد ساخت و سهدیو نیز دریافت که راچهس از نیکی بی فرصت شده است با جدهشتر گفت ای راجه چهتری را کدام کار بالا
تر از این وقت که با غنیم روبرو شده کشته شود و یا بر دشمن غالب آید ما را می باید که این راچهس را بزنیم اگر بروی غالب آییم فهو المراد
و اگر کشته میشویم البرکت میرویم علینا با تحقیق با خود قرار میدهیم که اگر این راچهس را بر ندرانیم تا شب زنده نمانم من چهتری نیستم پس با
راچهس گفت که بیا پیش من با تو امیکشم درین اثنا بهیم سین گرد و دست کشان آمد و سهدیو را از دور [illegible] راجه جدهشتر و دروپدی و نکل را در
بغل راچهس [illegible] دیده از دیوانگی [illegible] در غضب شده با راچهس گفت [illegible] که سلاحهای [illegible] بدست بیدینی [illegible] دانسته ام که تو

بردغا یاخته و صورت تو نیز بدغا بازی دلالت تمام داشت اما چون لطف خود را برهمن مکر فتنی و سخنان خوش آمد میکفتی او قت
به تنبیه و تادیب تو راضی نشدم و هم در آیین و مشارب ما درست نیست که اگر راجهس هم بصورت برهمن شده بیاید هیچگونه باو آزار
نباید داد حالا مرگ تو نزدیک رسیده است که راجه جدهشتر و نکل و دروپدی را گرفته می بری و همانا این افعال تو بدان میماند که
ماهی شست را گرفته برد و ظاهرست که شست ماهی را گرفته باز می آرد نه ماهی شست را و مانند ماهی ترا از جایی که آمده ای باز
می بری باز میرسانم و مثل پدرت ترا از جان میکشم راجهس چون این سخن شنید آنها را گذاشته بجنگ بهیمسین مستعد
شده از کمال غضب باو گفت که مرا رفتن و رسیدن بجای خود هیچ مبالغه نیست اما برای تو این همه حیله کرده مانده ام و
من شنیده ام که تو راجهسان را کشته ای تا من از خون تو راجهسان را آب میدهم بهیمسین را از این سخن غضب زیادت
شد و از کمال غصه کف از هر دو گوشه دهان او بر می آمد و آنرا بزبان می لیسید پس بتمام غضب بر وی دوید و راجهس را
نیز بهیم بغصه و خشم مانند خود دریافت که اعتراض کنان بر سر او می آید چون این هر دو دلاور جنگ آزمای روبرو شدند
نکل و سهدیو هم میدویدند پیش آمدند بهیم آنها را منع نمود و گفت که من تنها کار او میسازم شما بجاهای خود باشید و تماشا کنید
پس براجه جدهشتر گفت که من سوگند برادران و هم بجد خود میخورم که من این راجهس را میزنم این بگفت و بهیم و راجهس بر یکدیگر افتادند و هر دو
درختان را از پای می انداختند و گرفته گرد سر میگردانیدند و بر یکدیگر میزدند و درمیان این دو تن انچنان جنگی که در زمان قدیم دیوتها با دیوان نموده بودند واقع شد
و چون همت و شجاعت هر کدام زور افزون بود مانند بال دو سگ بوداد مرد از یکی به زور آزمای میدادند و القدر درختان را بر یکدیگر زدند که در آن زمین درختی نماند
بعد از آن سنگهای بزرگ برگرفتند و بر سر همدیگر میزدند و پس از آن بجنگ مشت پیش آمدند چنان مشتها میزدند که آواز ضرب مشت در تمام آن نواحی میرسید
پس بهیم از مردانگی بر قفای او مشتی زد و او را از ضرب آن سست گردانید و باز او را گرفته بر زمین زد و مالش عظیم داد چنانچه استخوانهای او نرم شد
و باز بهیجه خود ... که مانند جدا شدن میوه از شاخ سرش را از تن او جدا ساخت و او را کشته نزد راجه جدهشتر آورد بعد از آن راجه
با برادران چند بار به بیدری آمد و ارجن را یاد نمود و با برادران و دروپدی و برهمنان گفت که چهار سال شده است که ارجن از ما جدا گشته
بجهت علم و دانش آموزی و بدست آوردن سلاح جنگ رفته و این سال پنجم است و وعده آمدن ارجن نزدیک رسیده و هر کوه بکنده مودن
که انواع گلها و چشمه ها دارد ... جانوران خوش نوا ... که بعد از تحصیل ... فراغ تحصیل علوم و
حصول سلاح جنگ در این کوه آمده خواهم دید تا آنکه او علوم و ... سلاح و کاری آموخته بر زمین نیاید راضی خواهم بود برهمنان با راجه
جدهشتر گفتند که این ... آمده نتیجه خواهد بخشید ... فرمانروای ... خواهد یافت ...
گفت که راجه ... برهمنان ...

مانده میشدند راجه ان ماندها را برداشته می بردند در راه جانب شمال را که بزار محنتها و خوفها داران مستقیم بود گرفته رفتند تا بکوه کیلاس و میناک رسیدند و از انجا گذشته دریاها و کوهها عبور نموده بعد از ده روز بآن کوه سفید وارد شدند و از انجا کوه سکنده معدن را از دور بنظر ملاحظه نمودند و در آن کوه سفید برکه سرمانام راجه مارل دلکش و طراوت افزایی که او سلطنت خود ساخته بود در رفته آنرا دیدند و از آمدن خود با برادران براجه خبر دادند و او از مقام بیشتر آمده راجه را با برادران دریافت و پابوسان او را تعظیم نموده پیش او سر فرود آوردند و او چنانچه با فرزندان سلوک باید کرد با ایشان نموده توجهات بر کمال مبذول داشته شرایط مهمانداری بجا آورد و پابوسان هفت روز در انجا ماندند روز هشتم از او رخصت طلبیده و یکیک برهمنان را که همراه بودند در رنگ امانت با ظروفهای چوبی وغیره آن جواهر و زر بود که در آن سو همراه بود انجا گذاشته و او بهنگام رخصت احوال گذشته و آینده را که بر ضمیر صافی او پرتو افکن بود با ایشان گفته و نصیحتها نموده دستوری داد و خود نیز قدری راه با ایشان راهنمون گشته باز بمکان خود معاودت نمود و تمام برهمنان را پیش خود نگاه داشت ایشان از انجا برآمده بجانب شمال روان شدند و راجه با برادران و درویدی و دهوم رکهیسر بوده در چهار روز از انجا بکوه همایچل رسیدند و سنگهای جواهر و زر و نقره بسیار در راه ملاحظه نمودند و از آنجا گذشته بکوه مالونت در آمدند و از انجا بکوه سکنده معدن رفتند و در انجا اگر تماشای سازندها و خوانندها و آوازهای مرغان خوش نوا مثل کبک و کوکل و کبوتر و هزار داستان و طوطی وغیره آن که نوای آنها فرح بخش خاطر غمناک بود نمودند و در انجا درختان بیشمار مثل انبه و انار و نارکل و املی و انجیر و خرما و کیله و مانند آن درختانی که در همه موسم گلها خوشبو و میوهای لطیف داشته باشند و تالابها و حوضها که صفای آب آنها از زلال کوثر دعوی همسری داشت و نیلوفرهای رنگارنگ وغیره از انواع گلها و جانوران مثل چکوا و ککلنگ و امثال آن در آن تالابها مشاهده کردند پس راجه جدهشتر عجایب قدرت الهی را در آن کوه ملاحظه نموده با بهیم گفت که در جنگل این سکنده معدن نظر کن که هر جنس درختان و هر نوع سازها و گلها و میوهای الوان و آوازهای جانوران خوش الحان طراوت افزای خاطر ماست و این درختان اصلا خاری ندارند و هیچ درختی بی گل و میوه نیست ای بهیم اکثر جاها کسی می همه جای دو تهارست و مانند بروایت علاوه نشستن باین مقام حالت دیگر یافته ام و جانوران بیشمار و فیلان چهار دندان و گلهای الوان و باغهای بهشت آیین و ماران صد سر و این کنهربان و زنان آنها در رنگ سفید بنظر در می آیند و درین کوه با عجب برق جهنده و آواز سیام بیسیا آوازها کنهربان یکی شده و چه آواز خوش بگوش میرسد تماشا کن و ببین که مثل این کوه هیچ کوهی بهره خوبی ندارد و برادران راجه با برادران در منزل ارشتیسن رکهیسر رفته او را که بزرگ و ضعیف و نحیف شده که رگهای تنش نمودار گردیده پس او آمد آن [illegible] حقیقت حال [illegible] با [illegible] و بشارت [illegible] نموده پیش [illegible] بودند مهمان [illegible] بجا آورده [illegible] [illegible]

استادان و بزرگان و طلبیان را بجا می آرید و دمادم جنگل بهر حال حرم را نگاهبانی میکنید و دوم که پسران از همراهی شما هیچگونه
آزاری نیست و بطور راجهای بزرگ سلوک مینمایند و کارهای نیکو میکنند و این برادران را از خود خرسند میدارید و مثل مشهور است
که جمعی از کارهای بد محترز می باشند بزرگان از آنها هیچگونه آزاری می یابند و کسی که خدمت مادر و پدر و استادان کند وسیلهٔ ظهور علم
و مایهٔ عقل و دانش و مانند درس بر عالم بار یک آید مینمایند از سعادت هر دو جهان نصیبه بر میدارد جدهشتر گفت که شما بر چه طریق
نیکوکاری بود با من پرسید من بقدر طاقت خود بتقدیم این امور کوشش مینمایم و از نیکاریها از خود بتقصیر را قایل میشوم بعد از آن دهرم گنیشر
گفت که کبیر در ایام مرگ سجافه سوار با اپسرها از این کوه می آمد مردمان او را بالا آسمان می بینند و کسیران که بعضی آب و جمعی
باد را قوت ساخته که بنواخته میشود شنیده می آید شما هم از اینجا تماشا کنید و خیال رفتن پیشتر نکنید که نمی توانید رفت چرا که آن
سیرگاه دیوتهاست آدمی زاد تا اینجا بر دو و از این مقام تیزی و خودرایی را از سر بدر کنید که اگر کسی پا از اندازه خود بیرون می نهد
راچهسان او را میکشند و رفتن بر بالای این کوه کار ایشان است و اگر شما از غرور خود باینجا خواهید رفت راچهسان
شما را هلاک خواهند ساخت شما در همین جا باشید و آنچه منیسران غذای خود میسازند شما نیز بخورید و انتظار آمدن ارجن
برید و چون باینجا آمده اید هرگز خودسری و خودرایی را بر خود قرار ندهید و بخوشحالی اوقات را بسر برید که بعد از این بدودی
بقوت شمشیر ملک موروثی خود را خواهید گرفت راجه جدهشتر از بیسن باین پرسید که پاندوان در منزل آن رکهیسر چند گاه
ماندند و بچه کار مشغول بودند و چه میخواستند از بهادری و مردانگی بهیم و محاربه نمودن با چهسان و آنچه رکهیسر گفته بود که کبیر
از این کوه می آید تفصیل بگو بیسن باین گفت که پاندوان بروشی که رکهیسر گفته بود بهمان طور قرار بر بودن خود داده
غذای منیسران را که بیخ و بار جنگلی است قوت خود ساختند و از بوس رکهیسر قصه‌ها و حکایتها می شنیدند تا سال
پنجم تا آخر رسید و لومش رکهیسر همراه راچهسان رفته و با پاندوان گفته که هرگاه شما را کاری پیش آید من حاضر خواهم شد
و به پاندوان چند ماه همین طور بگذشت و سیده و چارن برای دیدن ایشان همیشه می آمدند و با ایشان قصه و حکایتهای عجب
نقل مینمودند بعد از آن بانقضای روزی چند واقعهٔ غریب میان آمده و آن آنست که گرت نام ماری در قعر دریای که در بولادانی واقع بود
خانه داشت برآمده آن ماری را گرفته بر ده مجرد بردن که آن مار را کوه بلرزید و درختان بزرگ که بر آن کوه بودند از هم افتادند و پس از زمین گرد بادی
بدرجهٔ غایت تندی وزیدن گرفت و همراه آن باد گل بسیاری از گلهای باغ دیوتها که پنج رنگ داشتند از شاخ جدا شده آمده هر جا
افتادند درو پدی هر بین آن گلها با بهیم گفت که از رفتن و بر زدن گلها پنج رنگ بسیاری درین دریا از سطور بها که در آن نواح جاری بود
از بالای بلان کوه تا سیلاب آمده نمایان گردید و ارشاد بده این گلها خاطر من هر بین آن میکند کاری بکن که آن کوه را به بهیم و ارجن برادر

توکا نیز یوبن سوخته برکنده بربان و ماران و راجهان و اندر غالب آمده و تمامی مردم و غل و منفیتین را کشته که کمان کانیز بود را آنی یافته بود
تو هم مانند او زور بازو داری و هیچ کس را پیش تو تاب زورآزمائی نیست هرگاه تو بالای این کوه مروی راجهان دستخط از
آنجا که احدی را رفتن بران کوه نمی‌شد از قوت تو ترسیده خواهند گریخت بهیم را از سخن درویدی برنگ طعنه در دل کارگر شد پس از
کمال غیرت و مردانگی همت بر برآمدن آن کوه گماشته و کمان و تیر و شمشیر و گرز خود را گرفته روان شد و بر بالای آن کوه برآمد و برفتن آن
کوه اول او را ماندگی و کوفت تمام حاصل گردید چون بر آن کوه رفت قلعه کبیر و خانه‌های آن شهر را از طلا مشاهده نمود و زنان را در رقص و زدن
بسیاری در آن خانه‌ها دید بهیم بر کمان تکیه کرده تماشای خانه‌ها بایستاد بعد از آن مهره سفید خود را نواخت و از هیبت صدای آن
مویها بر اندام دشمنان برخاست و از آواز جانشینی کمان آن سفیدمهره و ضرب دستی که او بر کف خود میزد صدای عظیم در آن کوه افتاد
و مشاهده آنحال جمعی از راجهان گرزهای و شمشیرها و امثال آن سلاحها گرفته بر بهیم دویدند و سلاحها خود را بر بهیم انداختند
بهیم از گرز خود سلاحهای آنها را بریده و راجهان و جمعی که بر هوا بودند آنها را به تیرهای خود زده سر آنها را از تن جدا کرد چون تن آنها
را از بار سر سبکدوش کردند از هوا بر زمین افتاد و راجهان نیز بهیم را گرد کردند و سر دو دست نمایان کردند و اصلا از محاربه آنها بجز روح
نکردید آخر راجهان بود از جنگ بسیار از پیش بهیم گریختند و میمنت نام از دوستان کبیر در معرکه جنگ آمده براجهان و جمعی گفت که
شما بسیار کس اید از پیش یک کس چرا میگریزید و پیش کبیر چه جواب خواهید داد این بگفت و خود بر سر بهیم آمد و بهیم سه تیر او را
بزد میمنت در غضب شده گرز خود را بر سر بهیم انداخت و بهیم از ضرب تیر آن گرز را بشکست که گرزش بر زمین افتاد پس میمنت نیزه بدست
گرفته بانگی زد و نیزه اش بر بازوی راست بهیم رسید و بر زمین افتاد بعد از آن بهیم گرز خود را بدست گرفته بر میمنت انداخت و از ضرب
آن گرز میمنت بجای هلاک افتاد حاضران معرکه تماشای آن حال نمودند چون راجهان سردار خود را در هلاکت مشاهده کردند رو
بگریز نهادند بهیم باین گفت چون در آن کوه غلغله الصدای بلند شد راجه جد هستر و نکل و سهدیو و دهوم و درویدی و برهمنان بهیم را
نزدیک دل ایشان پریشان شد پس درویدی را به کنبس کبیر سپرده متوجه آن کوه شدند چون بر آن کوه رسیدند بهیم را دیدند که
در غایت غلبه و مردانگی مانند اندر ایستاده که براجهان غالب آمده و راجهان بسیاری را کشته و بعضی بی قوت شده یافتند پس
با بهیم همانجا نشستند آن کوه را با وجود این چهار برادر زینتی تمام پیدا شد و خانه کبیر را بزد و بند پس جد هستر با بهیم گفت که تو این را
از غرور و زورآزمائی و بیدانشی نمودی و اینکار خوب نبود بزرگان گفته‌اند که براجهان جنگ نباید کرد تو با دیوتهاکدی و هرکس عاقبت کار را
ملاحظه ننمود نیکوکاری را از دست داد و توقع نتیجه آن عمل کرد اگر عزت و نکوئی میخواهی دیگر اینچنین کار مکن بهیم باستماع این سخن
خاموش ماند و راجهان که نقبه السیف مانده بودند پیش کبیر رفته فریاد کردند که آدمی زادی چند آن راجهان را که انواع سلاحها داشته‌اند

با ممنت چه به دوست تو بود کشته است و مرتکب این کارهای فرموده کردید حالا شما آنچه میتوانید بکنید کبیر از شنیدن این سخن برآشفت و
گفت که این مرتبه دوم است که اینچنین کارها میکنید و تنکرمار را بر زند آرا به مار امر چوب زنید تا آنکه کبیر بر آن اژدر سوار شد و دیو تهما و
کندبربان زبان بتعریف او گشاده ملازم رکاب او شدند و جهان هزاران هزار و راجهان شمیرهای آبدار بدست گرفته با او
همراه گردیدند و شکسته معدن آمدند با مردوان کبیر را که موی بر اعضای او خاسته بود تا آن حشمت و جمعیت دیدند و کبیر چون خبر یافت که
با مردوان بجهت کار دیو تهما با آنجا رسیده اند بدیدن آنها خوشحال شد لشکر کبیر در آن کوه مرغان نیز اطراف آن کوه آمده بر گرد با مردوان
جمع شدند و چون جهان و کندبربان کبیر را ملاقات با مردوان خورسند یافتند از خشم فرود آمده بایستادند و چه بشر و نکال و سعید بود
مانند کسی که گناه کرده باشد سر فرود آورده و هر دو دست بسته بتعظیم پیش کبیر بایستادند بعد از آن کبیر بر آن تختی که بر مهان با ولد
بود و سیک نام داشت بنشست جهان و کندبربان و البریا و راجهان هزاران هزار بر گرد او بنشستند بهم کلهای طلا بکر و بر مجید
و کمان و تیر و شمشیر مرصت کرده [illegible] بخاطر رسانیدند و ملایم
کبیر چون معلوم کرد که بهم در خیال جنگ است روی بجانب حد بشتر آورده گفت که تمام خلق الله میدانند که همگی همت تو در نفع و فایده خلایق
مصروف است می باید هیچ ترسی بخود راه ندهد با برادران ما بالای این کوه بوده باشید و از بهم سببن خشمگین نشوید که این از اتفاقات
مرگ رسیده بود داو را در بر انداختن آنها سببی است و از بن خودرائی بهم ترس مباش که دیوتها از بکار او خرم و خورسند دیده اند
ببس با بن گفت که کبیر این سخنان را برابر حد بشتر گفت و پیش بهم آمده فرمود ای پسر از بن خودرائی که تو برای در و بیری کردی
و ادب مراد و دیوتها بجا نه آوردی و راجهان و جهان را الفوت خود رذی مارا هیچ آزاری نرسیده ملک خوشحال شدم که از وقوع
این کار را از نوبن باک است که بنابر تقصیری بر بن کرده بود خلاص شدم و این قدر رنجی که مرا و برادر او از روز نخست مقدر بود تر از دربن گناهی
مشهر گفت ای بزرگ سبب عضب و نوبن گنده بود که ممنت با جمع تو ابع و لشکر تو کشته شده کبیر گفت در شهر کسونی دیو تهما
برای مشورت جمع شده بودند و من هم با بسیاری از جهان با آنجا روان شدم در راه اکست را یافتم که بر یافت عظیم در کنار دریا
جای بجای که هوا خوش و درختان پر گل و میوه و مرغان خوش نوا بودند مشغول داشته و بر و حضرت نیر اعظم فیض بخش عالم
ایستاده و دست بر هوا کرده بعبادت ایزدی تقیدی نمود و در کمال ریاضت چهره آتش تیهی از آتش نورانی گردیده بود که مانند
خرمن آتش بنظر می آمد و این ممنت والی مقتضای ملوانی غرور بر هوا برابر اکست آب دهان انداخت و او از وقوع این کار آن چنان
در غضب شد که گویا جهان و طرف عالم را خواهد سوخت و با من گفت که چون این دوست تو ممنت چه دانستکی تو با بن اینچنین بی ادبی نمود
او نیک دیوان از بادمی زاد گشته باید شد و از کشتن شرق آنها و کلفت تمام تو خواهد رسید بعد از آن تو پیش آدمی زاد رفته

به مجرد دیدن او از این بانزده خواهی برآمد و من اولاد میمنت را باید بکر لشکر تو نوزین نکرده ام آنها هم در خدمت تو خواهند بود کیر گفت

اکست این نوزین نمو بود من حالا از دولت این باهم از آن نوزین برآمدم و خلاص شدم ای جد مشتر نیز خیر تحمل و بزرگی و

ولایت دوستم مردانگی سبب برآمدن کار و با خلایق است ای تهمک هر پادشاه را چه که تحمل داشته باشد در انتظام

ملک با خیر را بوقت و موسم خود مشناسد و نیکوکاری را پیش نهاد ساخته نگاهبانی ملک نماید در نجهان صاحب انصاف

شود و در آن عالم مقام عالی و مرتبه والا یابد و باید نیز روش انتظام ملک را ساخته بزور و مردانگی خود برترا براراسته

باد یوتها سلطنت برکت یافته و کسی که دل او دایم بکارهای بد مایل است و همیشه کارهای ما حمل نماید و وقت کار را از اشنا

و بد را از نیک فرق نکند در هر دو جهان محنت و رنج یابد و هر که خودرای باشد و آیین نادانی را پیش کرد و زیاده از

حالت و اندازه خود مرتبه جوید او نیز نیکی هر دو عالم را از دست دهد و این هم سبب که نیکوکاری را میداند فرو رفت

خود دلبسیار خشم و بی ترس با ملاحظه است او را نصیحت بکن و متوجه مقام ارکنه کین شود این ماه شب تاریک را انجا

جمع در اینجا بگذران و کنه بربان و جهان وک نیکه در این دیار اند همه بحکم من نگاهبانی تو و همراهان تو خواهند کرد و این هم راکه از جد رای خود باینجا

آمده او را نصیحت کن که دیگر با بمقام نماند و از امروز تمام خلایق این دیار فرمان برداری شما نموده در خدمتکاری و نگاهبانی قیام خواهند نمود و خادمان من برای

خوردن و آرامیدن شما هم چیز لطیف آماده خواهند داشت و خانه که درجن اراندرو هم از باد و توارد سرما و نقل و سبیه بوار ستنی کمار بوداشته اند و آنها

می فقط شما میکنند ما الطور ما را نیز می فقط و نگاهبانی شما لازم است و ارجن که اندر هم خورد تر و جمع صفات آراسته است بصحت و عافیت در برکت است

آنچه از صفات نیکو در عالم بزرگ است همه آن از شکم در خیر او مقرر است و از آنجمله نگاهبانی جواس سخاوت و قوت و عقل و نرم و تحمل و چالاکی حسیت و

چالاکی را بسه بر وجه کمال دارد و او از بادانی هیچکار نمیکند و هیچکس نمیتواند گفت که در ارجن این صفات نیست با دروغ است و او که بلند سازنده

نام و آوازه کننده خانواده کوروان است و مقبول طبع دیوتها و کنه بربان و پیرا است در خانه اندر هم صلاحها می آموزد و ساختن که بزرگان

پدران و بزور نیکوکاری تمام راجهای عالم را تابع خود ساخته بود و در نیابت بزرگ یک لوبه هفت جک اسمیده در کنار جمع کرده و با این اعمال خیر

بزرگ جا کرده است او در خانه اندر نشسته پرستش احوال تو کرده است و هر که از دیدن ارجن خورسند گردیده سبب این گفت چون کبیر این سخنان گفت

بهم نیزه و گرز و شمشیر خود را بر زمین گذاشته یکسر بر فرود آورد و بعد از آن کبیر گفت آنچه شما را در کار خواهد بود و خاطر شما خواهد خاست جنجهان والا جنجهان

برای شما خواهند آورد دیگر این سخن با بعد بستر گرفته مقام خود روان شد جنجهان در جنجهان که همراه او بود تمام بار او رفته و باندوان آنجا رد

همان منزل فرود آمدند و صباح آن مقام در کنبه کیش آمدند و اوار مرقد ما در بند یوم درست راست جدهشتر گفته بجانب مشرق نگاه کرد و گفت که این کوه

مندراچل محبت ما در مای تو در تمام زمین را [illegible] این برده طرف مشرق و شمال ما اندر و کنیر نگاهبانی میکنند و باز بطرف مشرق اشارت کرد و گفت این

فضاهای اندرست و این کوه هیاکل و باغها آن خانه را زینت داده و از همین طرف طلوع اشعه مقابلات جمال طلیعه شعشعه اقبال حضرت نیر اعظم
فیض رسان عالم کامروای افراد آدم روزی بخش افلاک کیمیا ساز عالم خاک است و دیوتها و کهتران و بزرگان همه بتعظیم و پرستش این در انجمن عالم بر فرود
می آیند و بطرف جنوب اشارت نموده گفت که درین جانب جم می باشد و نام خانه او سجن است و در آن خانه اموال و اسباب دنیاوی بسیار است و
بجانب شمال اشارت کرده گفت که درین طرف برف می باشد و لکاها فی خلق میکند و سیمرغ بر بیتا بجانب شمال نموده گفت که بر قله این کوه که برجبل نام
دارد برهمامی باشد و پیدایش خلق میکند و هفت پسر مهابا که از دل او پیدا شده اند درین کوه می باشند و هفت اکسیر نیز که اول پیدایش ایشانست
درینجا سکونت دارند و بالاتر از مقام ناراین است که از جمیع شوایب علایق مخلوقات منزه است و از نظر همه دیوتها مستور و همه نور اوست و نور
نیر اعظم و آتش نیز نور اوست و کسی که لذات و اوصاف بشریت بالکلیه بر آمده باخلاق الهی موصوف شده باشد باین مقام نسبتی می یابند و مهر سند
و آفتاب عالمتاب و ماه جهان افروز که برگرد این کوه سیر میکنند برای آنست که روز و شب خلایق ظاهر شود تا کارهای که وابسته بهر وقت است بآن
بر دارند و چون نیر اعظم میخواهد که زمستان شود بجانب جنوب مایل میگردد و چون گرمی هوا میخواهد بطرف شمال میل میفرماید و موسم گانه زمستان و
تابستان و برشکال وابسته بسیر این نیر عالم است و هیبت در سرشت و جمیع اوقات از بهر ساعت و شب و روز و عمر مردم بوجود روشن او بر خلق
ظاهر میشود بعد از این گفت که یزدان در انتظار آمدن ارجن در آن کوه بخوشحالی تمام بسر می بردند و بهشت نشاط و خوشوقتی ایشان که زیاده بران
و قوم بر بادهیران نزد ایشان می آمدند در بودن خود در آن کوه که بهشتی بود تازه و خرم و هر طرف او باغی از درختان پر گل و میوه شاداب بودند
خانکه دیوتها در گرد باشند از دیدن قلعه های خورد و بزرگ آن کوه که در گرد آن چمنها بود و انواع جانوران خوش نوا آشیانه داشتند بسیار محظوظ
و مسرور میگردیدند و حوضها که بنموده کپور در آنجا مرتب شده بودند و انواع درختان پر گل و میوه اطراف آن حوضها را فرو گرفته و جانوران آبی مثل
کلنگ و غیر آن با آوازهای خوش الحان در آنجا می سرائیدند و سیرگاه کپور را که هر چه آدمی زاد تمنا کند همه آنجا آماده بود و هر قسم مزرعها که بخواهند باشند
آن بپیراسته و بگلهای رنگارنگ آراسته می دیدند و آن کوه را که باین نوع جاها و مقامها ترتیب یافته و سر باسمان رسانیده بود که از ارباب
رنگا قیمت لذت تصور آن عاجز گردیدند یزدان از آن مقام و منزل خود ساخته و تماشای آن میکردند و از نور آن کوه و روشنی گیاهای که در رنگ چراغان
نورانی می نمود و شب و روز در آنجا یکسان بنظر در می آمد و طلوع و غروب حضرت نیر اعظم که مصالح امور معاش و زندگانی خلایق از جاندار و غیر آن
بوجود او وابسته است آن کوه مشاهده مینمودند و انتظار ارجن میداشتند و با خود میگفتند که ارجن علم سلاح آموخته اینجا خواهد آمد و باین امید بریاضت و
عبادت ایام میگذرانیدند و در انتظار او هر شب و روز که بر ایشان میگذشت برابر سالی بود و از آنروز که ارجن از کامک بن موبها بر خود را بطرف کیلاس روان
کرده مشورت و هوم و اکسیر و جد بیشتر بطلب علم سلاح پیش اندر رفته یزدان را از فراق او آرام نبوده همیشه در ملال مهاجرت ادی بودند
یکماه در آن مقام گذرانیدند بعد ازین گفت که چون یکماه بر یزدان گذشت از جانب هوا دیدند که از ابرا اندر با پهلوانان مانل نام با کمال

روشنی مانند برق و شعلهای آتش می آید چون انتظار آمدن ارجن می بردند بدیدن آن ارابه بغایت خوشحال شدند و برادران دیگر
که ارجن تاج بر سر و حمایل گلها در بر و زیورهای گوناگون آراسته در آن ارابه نشسته است پس آن ارابه بهمان کوه فرود آمد و ارجن از ارابه فرود آمده
به پای دهرم رکهیسر افتاد و برادران جدهشتر و بهیم را پابوس نمود نکل و سهدیو پابوس ارجن فرو رفتند و ارجن با دروپدی ملاقات نموده تسلی او
نمود و از راه تعظیم در پیش جدهشتر آمده بایستاد و برابر برادران بغایت خرسند گردید و زبان بمدح و ثنای جدهشتر کشاد و پاندوان ارابه
را که اندر بر آن سوار شده هفت فوج دیتیان زده و کشته بود تمامت کردند و بر گرد آن طواف نمودند و ماتل را مهمانی که لایق اندر بوده باشد
کردند و احوال دیوتها را به ترتیب از وی پرسیدند و ماتل بر خوشحالی همه پاندوان را نصیحتها پیدا نمود کرده ارابه اندر را گرفته برگشت و چون ماتل
ارابه ببرد ارجن زیورهای قیمتی را که اندر باو داده بود به برادران و دروپدی داد برادران بر بهمانی که شوره یافت فراوانی بودند احوال هم
گذشت رفتن و ماندن خود را با جدهشتر شروع باظهار نمود و گفت که بقوت ریاضت جمیع دیوتها و اندر را از خود خوشنود و راضی ساختم و از اندر
و مهادیو مرا تعلیم سلاح دادند و مجمل احوال را گفته شب با نکل و سهدیو بخواب رفت بیس باین گفت چون شب گذشت صباح آن ارجن با
برادران بسلام راجه جدهشتر آمده سر فرود آورد و در همین اثنای آواز نقارهای دیوتها و ارابه و جرسها و مرغان و جانوران وحشی شنیدند
و برادران اندر را بر ارابه زرنگار که صدای آن مانند آواز رعد بود سوار دیدند که مانند برهمان و ایلبرها می آید پس پاندوان پیشتر رفته اندر را باعزاز
و اکرام دریافتند و شرایط ادب و تعظیم بجا آوردند و ارجن از دیگران در پاس ادب و بندگی سبقت برده بپابوس اندر مستفید گردید مانند
سناسیان و عابدان به پاکیزگی روش و آیین پیش او بایستاد و جدهشتر از دیدن این حال از ارجن بغایت خوشوقت گردید برادران خود نیز
بپابوس اندر فیض کسب چون اندر جدهشتر را محنت کشیده یافت باو گفت که شما سلطنت روی زمین خواهید یافت مع الخیر نگاه کن
بر و بید ارجن از من تعلیم سلاحهای خوب گرفته است و او بزدن و کشتن دشمنان من مرا بغایت خوشحال ساخته و الحال او در جنگ چنان
مهارت یافته است که اگر مردم همه عالم جمع شده با او مقابل شوند بجنگ او برنمی آیند اندر این سخن بجدهشتر گفته بمقام خود بازگشت
بیس باین گفت که هر کس سخنان رفتن پاندوان بمقام کبیر و دیدن آنها کبیر و اندر را تمام بشنود او تا صد سال بعیش و عشرت زندگانی کند
برادران گفت که چون اندر بجای خود مراجعت نمود ارجن با برادران و دروپدی جدهشتر را تعظیم کرده سر فرود آوردند و جدهشتر از غایت
خوشحالی و مهربانی نیز ارجن را ببوسید و باو گفت که این مدت عمر را در سرکب بچه نوع گذرانیدی و مهادیو و اندر را بچه طور دیدی و چه قسم
ملاقات نمودی و علم سلاح را با تو چگونه ایشان تعلیم دادند و تو آنها را بچه نوع خوشحال ساختی و آنکه اندر گفت که ارجن دشمنان مرا کشته و
مارا خشنود ساخت این چگونه بود با من بتفصیل بگوی ارجن گفت ای خداوند بقوت افسونی که بیاس بمن داده بود بر جهت شمالی [illegible]
کوه همکت که بجهت ریاضت و عبادت مناسب شمرده اول شب در راه گذرانیدم و صباح آن [illegible] اندرکیل رسیده که جا مردی من الحجر زر نشسته بود

با وی گفتم او را زراستی من بسیار خوشوقت شد و تعظیم من نمود و گفت که بریاضت مشغول شو که بمجرد ریاضت و عبادت این را خواهی دید من روانشدم
و برکوه برف برآمدم و یکماه برنج و بار جنگلی اوقات خود ساختم و در ماه دوم خوردنی من آب بود و در ماه سیوم آب را هم گذاشتم و در ماه چهارم دستها
برفراز کرده ایستاده بودم و ریاضت مینمودم اصلا در قوت من بهیچگونه کمی راه نیافته من درین کار حیران شدم و در پنجم ماه شخصی بصورت خوک پیدا
دیدم که دهان خود را بر زمین میزد و بناخن های هر دو دست زمین را میکند و بر زمین می غلطید و از عقب او بهیلی دیدم که تیر و کمان در دست
و ترکش در کمر و شمشیر حمایل و در عقب او زنان بسیار روان بطرف من و از انجانب بهیل تیر بر آن خوک انداختم و هر دو تیر بر خوک رسید بهیل با من
گفت که این شکار من بود تو چرا به تیر زدی حالا به تیرهای خود ترا از در میکنم پس من تیرانداختن گرفتم من هم تیرها بر او انداختم
آن بهیل خود را بصد صورت و هزار شکل نمود درخت من هم آن صورتها به تیر میزدم باز آن صورتها یکی شده باز بصورت خود نمود
بعد از آن ترکش در غایت کلانی شد من تیری انداختم که از آن بادی عظیم پیدا شده با وجود آن او را هیچ زبونی نرسید
بعد از آن او را تیرباران کردم و سه گونه تیرها انداختم او همه تیرهای مرا بخورد و فرو برد بعد از آن من تیر برهماستر بروی انداختم و تیرهای
بسیار از آن برآمده و آنچه در آسمان و زمین بود بحرارت آن تیرها سوختن گرفت و او این سلاح مرا نیز باطل ساخت و با
من بجنگ مشت درآمد من هم درشت و طبانچه بنهایت زور را کار فرمودم و چون بی قوت شدم بر زمین افتادم و ازینحال بیهوش شدم
و با تمام آن زنان غایب شد پس از آن بصورت دیگر برآمد دیدم که مهادیو است و پاربتی همراه اوست تیر و کمان و سیخ آهنی در
دست دارد و در آن میان روبروی من آمده مرا بهمان حال که مستعد جنگ شده بودم ایستاده دید و گفت که من از تو راضی شده
ام کمانی که در دست داشت و ترکشی تیر که در انداختن تیرهای آن هرگز کم نشود مرا عطا فرمود و گفت که من از تو خشنود شدم
و آنچه دل تو میخواهد از من طلب کن بغیر از آنکه دیوته نوی که آن از امکان نیست دیگر هر چه میخواهی بتو میدهم من هر دو دست تعظیم پیش
او بسته عرض کردم که چون شما بر من مرحمت شده اید احسان فرمایید که علم سلاحهای دیوتها تمام بدانم پس مهادیو
[illegible] و سلاح رودر ماست نام داره داد و گفت که این سلاحها را بر آدمی هرگز مینداز که اگر بر کسی که در زور و قوت از تو
کمتر باشد بیندازی تمام عالم را بسوزد پس این سلاحها را بر کسی که بر تو غالب شده باشد باید انداخت و هرگاه که با تو سلاح دیگر
نباشد از راه لاعلاجی این را بینداز چون مهادیو این سلاحها را بمن داد بصورت دیوتا شد و بر من ظاهر شدند و
مهادیو غایب گشت و من آن شب بمرحمت مهادیو در همانجا ماندم و چاشت آن غسل کرده باز همان برهمن را که روز اول دیده
بودم رفته دریافتم و قصه خود را از ملاقات مهادیو بغور آن با او گفتم برهمن گفت که مهادیو را تو دیده که دیگر هیچکس او را نمی تواند دید
تو چهره دیگر بزرگان را که بگفا بان اطراف عالم اند تمام خواهی دید ایشان نیز ترا سلاحها خواهند داد این سخن با من گفته

مگر مرا در کنار گرفت و برفت و همان روز وقت پهر سویم بادی خوش نسیم وزید و گلهای خوشبو از هوا باریدن گرفت و از آن کوه برق و آواز نقارهای بغیر آن شنیدم و آواز نفیر اندر و هج دنیای ادبکوش من رسید و آواز کنند هایان دالبرها که در بهشت اندر نغمه سرائی میبودند بر شنیده شد پس اندر بار زن خود ارابه سوار با دیوتها پیدا شد و برن و جم و اندر را دیدم و ایشان با من گفتند که ای ارجن ما صاحبان چهار طرف عالم ایم ما را به بین و تو مهادیو را که دیده برای مرجا مقصود دیوتها دید از ما نیز علم سلاح بگیری پس من آنها را سر فرود آورده و پاک شده علم سلاحها از ایشان آموختم و آنها مارا رخصت دادند و بجای خود رفتند و اندر برارابه سوار شده با من گفت که من آمدن ترا از اول دانسته بودم و تو از همان عبادت و ریاضت که کرده باینجا رسیده حالا نیز ریاضت بکن که از آن بزرگ خدایی رسید و بحکم من ماتل پهلوان ارابه ترا بزرگ خواهد بردن گفتم که شما بر من مهربان شوید که این همه محنت بجهت شاگردی شما میکنم اندر گفت تو برای کاری که علم سلاح می‌آموزی الحال بر تو آسان خواهد شد من گفتم سلاحهای دیوتها که خواهم آموخت برادمی زاده نخواهم انداخت مگر آنکه برای باطل ساختن سلاحها آنها بیندازم شما نیز آن علم سلاحها که بزور آن ولایت را بگیرم مرحمت کنید اندر گفت که تو این سخن را از روی دانش گفتی آری لیکن از آن سبب این سخن درست و شایسته میگوئی تو در خانه من آمده چند سلاح را از قسم سلاح باد و آتش و سلاح پس مردکن ساد و برهمات و گندهرب و مار و جهس و پشن و برت و علم سلاح را که من میدانم همه را تمام بیاموزانم اندر این را گفت و از نظر غایب شد بعد از آن ماتل پهلوان اندر ارابه آورد و با من گفت که اندر میخواهد که ترا ببیند روان شو و کار خود را بساز که مدعای تو حاصل شده است و کسانی را که دیگران نمیتوانند دیدن به ثواب و اعمال نیک می‌بینند تو حالا در این زندگی ببین و ببین پس من آن کوه را پیرود کرده بر ارابه سوار شدم و ماتل ارابه را در رنگ تصور دل مانند تیر راند و بروی من نگاه کرد و گفت که من حیران شده ام که در تو از رفتن این ارابه هیچ تغیری و حرکتی نشده من اندر را نیز بر ارابه برده ام امادر اول رفتن اسپان که ارابه را میرانم اندر هم از جای خود می‌جنبید تو اصلا نجنبیدی من از این میدانم که قوت تو از اندر زیاده است این بگفت و ارابه را بر هوا راند و خانهای دیوتها و مالنا که بر آن سوار میشوند و باغ برابر مثال آن باغهای دنیا را دیوتها بما نمود و بعد از آن شهر اندر را که امراوتی نام دارد و انواع درختان پر از گلهای بهشتی و میوهای خاطرخواه داشت و خانهای اندر را که چون آراسته بود از دور دیدیم و آنجا سرما و گرما نیست و گفت که از شدت سردی و گرمی هر سه اینجا نرسد آفتاب عالمتاب با وقت سیر بکنید و اینجا نمی تابد و گرد و غبار و گل و لای و تاریکی و سردی و کوکلای و درویشی و لاغری و غصه و غم اینجا نمی باشد وقت کنان آنجا همه وقت آسودگی و خوشحالی دارند و درختان در همه ایام سبز و پر گل و میوه است و حوضها و تالابها همیشه از بوی نیلوفرستان معطر و باد دائم خوشبو و سرما اعتدالی میوزد و من آن غبار و گلها از لطافت رنگ جواهر گوناگون آراسته و پیراسته و مرغان و جانوران نیک منظر و خوش الحان و دیوتها را بر تختهای سوار دیدیم از آن طائفه پس بسو و رسانده و مردکن و ادت و اسنی کمار را ملاقات نمودم و همه را تعظیم کردم و این بزرگان همه برای من بلند

درگاه الهی عرض نمود درخواست مردانگی و آوازه نیکو و شکوه و قوت سلاح و فتح و نصرت کردند بعد از آن من در آن شهر اندراوتی که مقام اندر باشد دیگر
دیوتها خانها آراسته اند درآمدم و اندر را ملاقات نمودم و به دست بسته پیش او ایستادم بعد از آن اندر لطف جای خود را از بالای تختی که بر آن نشسته بود
بمن عطا و من بر آن نشستم و از بس که مرا دوست میداشت دست خود را بر اعضای من مالید و اظهار کمال مهربانی فرمود من بجهت دانش و علم سلاح با دیوتها
و گندهربان در سرکی بودم چترسین پسر بسوا بسو گندهرب که در علم نغمه و امثال آن کامل بود با من دوستی نمود و این علم را تمام من آموخت لیکن
راجه من علم سلاح می آموختم و اندر مرا بسیار بحرمت تربیت میکرد و من بخوشحالی تمام می بودم و نغمه گندهربان و رقص اپسرا ها می شنیدم و میدیدم
امالی من همیشه متوجه علم سلاح بود و دایم در کسب آن کوشش می نمودم و اندر کمال توجه و یکسی همت او در دانستن این علم در یافته بر من خوشحال
شد و ایقدر مدت بر من باین مشغولی گذشت و چون علم سلاح تمام بیاموختم و اخلاص و پرستکاری من پسند اندر افتاد هر دو دست بر
سر من نهاده گفت که ای ارجن امروز دیوتها در سرکت جنگ بر تو غالب نمی توانند شد آدمی زاد را چه مجال است که در برابر تو دم مقاومت زند
در معرکه کارزار بحکش بجانب نگاه نمی تواند کرد و حرفی که از آن ترا الزام توان دادن نمی تواند گفت زیرا که بحکش در جنگ برابر تو نیست و در حرف
حکایت اندر را از نهایت خوشحالی و مهربانی موی بر اعضا برخاسته و این گفت و در سلاحهای افسون چنان حاذق شده که هیچ کس
در سرکار مانند تو نباشد و نیز دایم هوشیار و بزرگ و زبون ساز حواس خادم و معتقد برهما و داننده افسون سلاح جهاد و مردانه هستی و
پانزده سلاح افسون را که با پنج عمل انداختن است اول انرا کار فرمودن دوم از آن کار باز داشتن سیوم آنرا نزد خود باز آوردن چهارم
و بالی که در برابر انداختن سلاح و کار فرمودن آن رسیده باشد دفع آن و بال نمودن پنجم انکه اگر غنیم سلاح افسون انداز آنرا در آن
باطل ساختن و این پنج عمل را نیک دانسته و هر گاه کسی چیزی می آموزد او در برابر آن خدمتی برای استاد بجا می آرد حالا وقت آنست که
تو نیز عوض این هنرها که از من آموختی چیزی بمن بده پس اگر آنچه من مطلبم می توانی داد با تو بگویم ای راجه چه شد حرفی اندر مرا این سخن
د نمود من در جواب گفتم که آنچه در قوت سعی و طاقت بعد باشد شما آنرا از من بعمل آمده تصور فرمایید اندر گفت ای ارجن امروز در هر سه عالم
چیزی نیست که از تو بر نیاید و تو از عهده آن نتوانی بر آمد پس اندر گفت دشمنان من طایفه دیتان نوا کچ در دریای شور در میان
قلعه ها نشسته اند که ورتن اند و همه آنها در قوت و مردانگی و شکل برابر یکدیگر اند ای پسر تو برو و آنها را از زدن و بکشتن اگر تو این کار کردی من
هم چیز یافتم پس اندر ارابه خاص خود را که اسپان ماتل بر طاوس مانل پهلوان آن بمن عنایت کرد و این تاج که بر سر دارم و زیورهای
که لایق خود شش بود در من پوشانید و این جوشن لطف که در بر من است در دست بمن نمود و در کار کردن سلاح سخت است بمن
عطا نمود و چله که هر گز گسسته نشود و بیت کلات کاندر بودن بستن بر آن ارابه که اندر سوار آن بر راجه بل غالب آمده بود سوار شده روان گشتم
دلداو از آن ارابه دیوتها سواری اندر خیال کرده همه گرد من جمع شدند چون نزدیک رسیدند که کجا میروی من قصه را با ایشان گفتم که بکشتن دیتان نوا

کوه مردم شما هم مراد عازم ظفر بکنید دیوتها بنوعی که تعریف آن زیاد میکردند در مدح من زبان گشودند و گفتند که اندر برین سوار شده بسرچ

و بل بر تر از سر دیر پولاد و برگشوده هزار دیگر دیتیان را در معرکه کارزار شکست داده و بر انها غالب آمده ای ارجمند تو نیز که برین بلا سوار شده

تو اسب کوه لیسیار را مغلوب ساخته براین لشکر ظفر خواهی یافت پس دیوتها سفید مهره را که دیودت نام داشت بمن دادند و گفتند که تو از

آواز این مهره سفید بر دشمنان غالب خواهی شد چنانچه اندر با آواز آن دیتیان زبردست را زیر کرده کشته بود و این مهره از آب حاصل

شده من آن مهره را گرفته یراق خود پوشیدم و بقوم جنگ لوازت کوه روان شدم و رهبران که ما را در راه میدیدند تعریف میکردند تا

پیشتر آمده دریا را در غایت هولناکی دیدم و موجهای آن دریا که هر طرف مانند کوه های سکت و کوهها را مانند کف در موج داشته

عاقبت گذرم و جهازهای پر از لعل و جواهر هزاران بنظر در آمد و ماهی هم نام که چهار صد گروه طول داشت و دیگر تموکل نام که خورنده آن ماهی هم بود

ماهی که این تموکل را فرو می‌برد و سنگ پشت و ناک را مانند کوه در آب غرق شده باشد دیدم و هزاران هزار سفید مهره که

در آب غرق مانند ثوابت و ستاره ها در آسمان نمودار بود بر روی آن میگشت و از تندی باد دریا در طغیان آمده هزاران

هزار جواهر آواره در نظر می آمد و در میان آن دریا شهری دیدم که آن دیتیان ساکن بودند پس ماتل ارابه مرا بنواحی آن

شهر از هوا بر زمین آورد و متوجه در آمدن آن شدیم و آواز ارابه را آن طایفه شنیده مرا خیال انداز کرده ترسی

عظیم بر انها راه یافت و حیران شده بالضرورت سلاحهای خود را گرفته از خانها برآمده بجنگ مستعد شده از شهر بیرون

آمدند و دروازهای شهر را بسته در نهایت محافظت آن کوشیدند پس من آن سفید مهره نواختم و صدای آن در هوا

پیچیده باعث ترسیدن جمع ساکنان آن شهر شد بعد از آن دیتیان هزاران هزار با انواع سلاحها نمودار گشتند و ماتل ارابه

را تیر باران در زمین هموار بر دلیس ارابه را تند براند آن دیتیان مرا نتوانستند دید من بر حیران شدم و آن دیتیان در ینحال پریشان

شده از نقاره و نفیر و غیر آن هر چه داشتند همه را نواختن در آوردند و آوازها بدر برآمد و از صدائی که در دریا پیچیده ماهی های

کلان و غیره جانوران بزرگ آبی همه از میان آن دریا برجستند و دیتیان هزاران هزار تیر بر من انداختند و جنگی عظیم در پیوست

چنانچه کوی بهنگام هلاکت تمام آن دیتیان رسیده بود و برای تماشای آن جنگ زاهران و دیوتها در انبوه بر آسمان دسته

حاضر شدند چنانچه در جنگ رکار دیت اندر را تعریف میکردند و بر من آفرین مینمودند و فتح و نصرت مرا از خدا خواستگار بودند پس همه

دیتیان بیکبارگی سلاحها خود را گرفته بر من دویدند و بعضی از آنها سر راه بر من گرفته تیر باران کردند و بعضی سیخهای آهنی و شمشیرها

باهنی که بزبان هندوی آنرا بهمت گویند و چوبها که تمام در آهن گرفته بودند و مگر و مانند آن بر من انداختند در رنگ باران بر من

سلاحها فرو ریختند و من بیکبارگی از این سلاحها و آن دیتیان [illegible] ده تیر انداختم و [illegible] تیرهای من بیاورده روگذا

شدند پس مانند فیلبانان ارابه را که به نیک جستن صد کس و دویست کس می‌جنبند برام و زیر دست خود ساخته انعطاف و آن اطراف
میراندند و آثار غلبه ظاهر ساخته فوج فوج آنها را پامال میساختند و در ته سُم اسپان و پایه های ارابه و از ضرب تیرهای من
دیوان بیشمار کشته شدند و بعضی دیوان ارابه سوار همچنان که آنها در دست فیلبانان هر جا کشته شده بودند و اسپان ارابه‌ها آنها
ولد و آن زمین را مکدر گردانیدند بعد از آن دیوان دیگر از چهار طرف و چهار کنج مرا گرد کرده سلاحها بر من انداختند و از زور آوردن آنها مرا محنتی و کلفتی
رو میداد و در آن وقت مردانگی ماتل را اشاره کردم که اسپان ارابه مرا بنوعی نگاه داشت که در آن نگاه داشتن از آنها هیچ مشقتی باو نرسید
آنزمان من سلاحهای کوتاه صدهزاران را از آنها میزدم و می‌انداختم و ماتل از این دلیری و کارزار من خوشحال شد و بسیاری از آنها راه
خانه مرگ پیش گرفتند و بعضی را که زخمهای تیر مردود نشده بودند از دعوی تیراندازی باز بر سر من آمدند و من افسون برهما خوانده سلاحها
را بر آنها انداختم و دیوان بیرون از قیاس را بکشتم و باز دیوان از کمال غضب با ملک کرم آمده سلاحهای خود را از قسم تیغها و سپرها و غیر آن
بر من انداختند باعث مضرع کردیدند پس من مادهو نام سلاحهای را که در دست داشته اندر بود بر آنها انداختم و بسیاری از سلاح آنها بریده
معدوم گردانیدم و آنها را دیده تیر از روی غضب تمام زدم چون کمان کاندیو تیرهای مانند قطار زنبوران سیاه از حد افزون انداختم ماتل بعضی
من زبان گشت و باز تیرهای آنها مانند تیغ روی هوا را فرو گرفتند و من سلاح دیوتها این تیرها را نیز بریدم و تیر چالستان که در رنگ
شعله‌های آتشین بود هزاران هزار دیوان خونخوار را زدم و خون از اعضای آنها جدا گشته روان شد و از ضرب تیرهای من که مانند
بجز بود دانو و دیوان را که سلاح آنها باطل و اعضای آنها پاره پاره شده ترس در دلها افزود پس جنگ جادوگری در آمدند و از چهار
طرف سنگهای بزرگ برابر فیلان بر من باریدن افسون سلاح اندر را خوانده به تیر استر آن سنگها را مانند گرد نرم ساختم و از آن
تیر آتشی برخاست و آن سنگهای گرد شده مانند توده آتشی از هوا بر زمین افتاد بعد از آن باران آب بر من باریدند هر قطره
برابر چوبی بود که برادن اسپان ارابه باشد و از بسیاری باران که از بالا و پایان مرا فرو گرفته و از آواز رعد و نعره دیوان و زور باد
برق مرا بسیار دغدغه شد سخت پس من افسون اندر که بجهت خشک ساختن آب بمن آموخته بود در کار کرده سلاحی انداختم و آن
آبها را بهمه طرف پس چون باران سنگ و آب بلا را خود دور کردم باران آتش باباد تند شده برمن باریدند و من افسون
خوانده سلاحی دیگر انداختم و آن ~~[illegible]~~ که آب شده آتش را فرو نشاند و دیگر سلاحی انداختم که از آن کوهی
برآمد و باد را نگاه داشت و چون آتش و باد را نیز دفع کردم آنها همه یکبار شده یکبار جادوهای خود را سر دادند و سلاحهای هولناک آتش
و باد و سنگ بی‌نهایت بر من باریدن گرفت و برادر مانده جستند تیر مکی عظیم اطراف عالم را فرو گرفت و چون هیچ چیز در نظر نمی‌آمد اسپان ارابه من
روگردان شدند و ماتل نیز عاجز گشت و چابک که اسپان را ابران از دست بیفتاد و از غلبه ترس مکیف کرا جنی ... از انتقال من نیز

نترس که راه یافته ماتل ترسیده بمن گفت که من جنگ دیو و تنها و دیتیان که بجهت آبحیات شده بود بسیار دیده‌ام و در جنگ پسر دیت دیو برابر و
بل بهلبانی اندازکرده‌ام و چنان نبرد دیده‌ام و در بین جنگ عنان اسپان در دست من بوده اما هرگز این قسم بیهوشی مرا روی نداده بود
برمها که سپاهش خلق را کرده است و برای فنا تمام خلق آخر زمانی گفته‌اند ظاهر این جنگ آخر زمان است چون ماتل این سخنان گفت
من خود را بخود آورده گفتم که این جادوهای دیتیان را من باطل میسازم تو زور بازوی مرا ببین که بزور سلاحها و قوت کمان کاندیو این جادو را
چگونه دور میسازم اندیشه مکن و هیچ مترس و برقرار باش ای راجه من بزین از جادوی سلاح انداختم که دشمنان بیهوش شوند و دیوتها تحسین
کردند چون از آن سلاح دیتیان را محنت بسیار رسید باز انواع نوبت جادو بنیاد نهادند و در عالم گاهی چنین میکردند که روشنائی میشد و گاهی
آفاق را تاریکی فرو میگرفت همچنین چند دفعه مصدر این گونه روشنی و تاریکی شدند بعد از آن نوبت جادو برانگیختند که تمام عالم را در آب غرق شده می
بیندارستم و چون بهوا از این حالت برآمد و روشن شد ماتل ارابه را در زمین میدان براند من دیتیانی که بر زمین بودند تیر دادارت خود را آنها را
سا فرو راه فنا ساختم بعد از آن جادوی دیگر پیدا کردند که تمام از نظر من غایب شدند و بنیاد جنگ نمودند من بزبلاحی که در جنگ کردن و انداختن
منظور نباید بجنگ آنها در پیوستم و تیرهای افسون خوانده را از کمان کاندیو بر آنها انداختم چنانچه از قوت آن تیرهای آنها بریده شده بر زمین افتاد
پس از آن دیتیان تاب ضرب تیر نیاورده گریخته بشهر خود درآمدند هزاران دیتیان کشته افتاده و سلاحها و زیورهای بینهایت بر معرکه کارزار نمودار
شده چنانچه بر زمین جنگ از نعش آنها جای چنین نماند که در آنجا کسی ایستاده شود و اسپان ارابه من بر هوا راه گرفتند و آن دیتیان در شهر
درآمده یا بر هوا گذاشتند و منظور نمی آمدند و از هوا کوه بر من می انداختند و بعضی بر زمین آمده از زیر ارابه پایهای اسپان میگرفتند و دیگران
سنگها می انداختند از بس که اطراف من کوه و سنگها گرفت من گویا در غاری بودم چون این حال ماتل دریافت که من بسیار اندیشه‌مند
شده‌ام و ترس بمن راه یافته است بمن گفت ای ارجن ترس سلاح بجر را بینداز من برجای آرام گرفته پس من کمان کاندیو را بدست
گرفتم و افسون بجر را خوانده تیرها بر آنها انداختم و آن تیرها بجر شده آن دیتیان را هلاک کرد و جادوی آنها را باطل ساخت و از ضرب آن
تیرهای بجر مثل دیتیان مانند کوه ها یکدگر رسیده بر زمین افتادند و آن تیرها آن دیتیان را که از پایان ارابه پایهای اسپان را گرفته
بودند رسیده آنها را نیز هلاک ساخت و از افتادن آن دیتیان زمین معرکه پر از کوه ها شد و عجب‌تر آنکه با این همه سنگ عظیم ما را
اسپان ارابه را هیچ آسیبی نرسید ماتل تعجب نمود و با من گفت که این مردانگی که از تو دیدم از دیوتها هم ندیده‌ام آفرین بر دست
و پای فنا ندیدی تو یاد چون دیتیان کشته شدند زنان آنها از اندرون شهر در رنگ کلنگها در فریاد آمدند من آواز ارابه آن زنان را
ترسانیده بشهر درآمدم و آن زنان ارابه مرا باده نهراد دیده که جوق جوق طاوس بودند دیده گریختند و در گریختن زنان آواز زیورهای آنها
در رنگ افتادن سنگها بر کوه بگوش میرسید و در پس که گنجینه در خانهای خود بزر و جواهر آراسته بود در می آمدند من آن شهر را بهتر از شهر

اندر یافتم از ماتل پرسیدم که در چنین شهر بی نظیر دیوتها حرامی باشند ماتل گفت که این شهر اول از اندر بود دیتیان نوارکوچ صد عبادت
برهما را خوشحال ساخته دو چیز درخواست نموده بودند یکی همین شهر را و بعد از آن برای التماس دیوتها را ازین شهر بدر کرده دادند دیگر اینکه
دیوتها ایشان را نتوانند کشت بعد از آن اندر از برهما درخواست نمود که این دیتیان را چگونه توان کشت برهما گفت که تو در قالب و
صورت دیگر برآمده اینها را خواهی کشت پس ماتل گفت که ای ارجن اندر ترا سلاحها آموخت تا اینها را براندازی و کار این دیتیان
رسیده بود که تو اینجا آمدی و همه اینها را کشتی و برای زدن و کشتن دیتیان و دانون این افسونهای سلاح اندر ترا داد ارجن
با جدهستر گفت که من دیتیان و دیو را زده و کشته و آن شهر را دیده بطرف خانه اندر روان شدم و بعد از آن شهری دیگر دیدم که جای
که حاکم آنجا منجوات آن شهر با نجا مرفته و این شهر درخت بسیار و جواهر بیشمار و مرغان خوش نوای بی قیاس بود پولوم
و کالکیج ساکنان آن شهر بودند و آن شهر چهار دروازه بود و بالاخانه و عمارات آن از طلا و جواهر بود و کوفتن آن در
عقل کسی نگنجید در هر جای آن شهر که بنده میدید چراغ میشد و درختان آنجا گل بسیار و میوه زیاده از حد شمار می آوردند
و نوای مرغانش غم زدا و فرح بخش خاطرها و شاکل آنها بغایت خوش منظر و ساکنان آنجا دایم فرحناک و سلاحهای آنها
شمشیر و سنج و چوبهای شاخ کوب که آنرا موسل گویند و تیر و کمان و مگر که با آن ورزش کنند بود و همه آنها حمایلهای طلا در
بر داشتند در هر چهار طرف آن معمور چون آن شهر را دیدم از ماتل پرسیدم ماتل گفت که پلوما و کالکیج دو دختر بودند آنها هزار سال
از سالهای دیوتها عبادت کردند بعد از فراغ عبادت از برهما التماس نمودند که فرزندان ما را از دیوتها و راچهسان هیچ آزار
نرسد و شهری بی نظیر درخواست کردند که از طلا و جواهر آراسته باشد و دیوتها و کنیران و چچهان و گندهربان و دیتیان و
راچهسان آن شهر را نتوانند گرفت و آنچه خواهند همه چیز آنجا موجود باشد علم و هنر بی نهایت داشته باشد و در آن شهر فکر
و اندیشه و بیماری نباشد و این شهر را برهما برای فرزندان پلوما و کالکیج ساخته بود برن بور نام دارد و در هوا میگردد و هیچ
دیوته درین شهر نیست و ایشان را نمیتوان زد ساکنان خوشحال میباشند و غم و اندیشه گرد ایشان نمیگردد و دایم شادی دارند
و برهما گفته است که این دیتیان را آدمیزاد خواهد کشت ماتل بمن گفت که ای ارجن این کالکیج و پولوم را تو با سلاحهای
برزن من نیکو میدانم چون اینها را دیوتها و دیتیان نمیتوانند زد دشمن دیوتها اند پس ایشان را بهر امیش بران که هر جا که دشمنان
باشند می باید کشت و همه را باید کشت تو ایشان را بهر جانب بهر سو ببر ماتل ایشان را مرا نزدیک آن شهر برد و آن دیتیان و دانو
خود را مسلح ساخته و زرهای نیکو آراسته برابر [illegible] من دیدند و آن دیتیان و دانو در غایت زور و خشم و غصه
گردیده تیرهای تارک و گرزها و برچهای آهنی و نیزه و شمشیر و چرخ و بسته هایی که آنرا از آهن گرفته بودند بر من زدن گرفتند و من تنها لشته

تمام سلاحهای آنها را در هوا از خود دفع کردم و بر آن دیوان ایشان را به قدر غایت مستانی به هر طرف اکثری را بیهوش ساختم چنانکه از کمال اضطراب سر آنها را از
تن جدا کردن گرفتم چون بسیاری از آنها کشته شدند بقیة السیف که نجات یافته در شهر خود درآمدند و به جادوی که در شهر خود را در هوا روان ساختند من به
تیرهای بیشمار سر راه بر ایشان گرفتم و آن شهر که به قوت عبادت بر مهابات ایشان داده بود هر طرف که خاطر ایشان میخواست میرفت و گاه
بر زمین می‌بود و گاه به جانب آسمان میرفت و گاه در آب غرق میشد و آن شهر هر طرف که میشد من سر راه آن میگرفتم در آخر بسوی سوار رفت
من به انواع سلاح دیوتها به تیرهای آهنی آن شهر را زده زده بر زمین انداختم و تیرهای بیشمار بر دیتیان زدم و بسیاری از آنها از افتادن
به هر طرف می‌افتادند پس باقی را به زمین آورد و شصت هزار دیتیه را به سوار جنگ من بیرون از شهر خود آمدند و آنها را به تیرهای
جان ستان زدم تا آنکه روگردان شدند اما چون دانستم که به سلاح جنگ آدمیان بر ایشان غالب نتوان آمد سلاحهای دیوتها را بر ایشان
انداختم و دیتیان آن سلاحها را رد کرده ارابه‌های خود را به هر طرف میراندند و نمودار شدند تاجهای منقش بر سر و زرهای آهنی در بر و زیور
های قیمتی آراسته بودند چنانکه از دیدن آنها در کارزار مرا خوشحالی دیگر حاصل شد و من تیر بسیار بر ایشان انداختم و ایشان از آن
کارزار دیده مرا به سلاح های خود سختی رسانیدند و من از آن ضربهای سلاح ایشان هراسان شدم و مهادیو را یاد کرده سر فرود آوردم
و حرمت جمیع خلایق غیر دشمنان از خداوند تعالی خواسته افسون رودر نام سلاح مهادیو را خواندم و آن سلاح پیدا شده یا سه
سر سه چشم و سه دهن و شش بازو و زبانهای تیز زبانه شعله آتش و مارانی که زبان از دهان بیرون می‌آوردند بر سر پیچیده پس باز مهادیو
را سر فرود آورده و آن سلاح را بر کمان گذاشته به سوی دشمنان انداختم و از آن سلاحها چنگلهای عجیب برآمد از آن جوانان و اقسام شیران
و خرسان و گاومیشان و ماران و جانوران چیستان که بزبان هندوی پسره گویند و فیلان و میمونان و اسپان و بزکاوان و
خوکان و گربه‌های کلان و سگان و حصان و کرکسان و کرماو ماکیاوکاوان قطاس و کرکان و کوههای کلان و دریاها و دیوتها و
رکهیسران و گندهربان و پشاچان و جنجبان و راچهسان و ماهان و نهنگان و کنجکان و موشان و بعضی راچهسان در صورت نابوا
انواع سلاح از گرز و مدگر و شمشیر بدست گرفته این همه صورتهای مختلف و غرائب صورتهای دیگر که هر کدام سه سر و چهار دهان و یک
چهار دهن و چهار بازو داشتند و شکلهای عجیب غرایب که خورش آنها گوشت و خون و پوست و پیه بود از آن سلاح بیرون آمدند
تمام میران آن موکه را زود گرفتند و آن دیتیان را برزدند و در مدت کمی این اشکال بیشمار از تیرهای من برآمده این همه دیتیان
را در اندک فنا ساختند چون دیدم که جمیع دیتیان کشته شدند باز مهادیو را سر فرود آوردم و مثل پیشتر از آن کارزار دلم بسیار خوشحال ۸
شده کاری که از دیوتها بر نیامدی از من مشاهده نمودند و تعریف من به زبان برگرفتند و من بر دو دست تعظیم پیش آمدم و گفتم که این کار بزرگ از شما
که تو آدمی دیوتها و دیتیان را هلاک ساختم و شهر آنها ویران شده زنان دیتیان مویهای بر کشاده و دست بر سینه زنان نوحه و زاری

میکردند و زیوریایی اا از بر خود میکنند و میزدند و می انداختند و حال آن شهر و ساکنان آن باین خرابی کشیده بود از فراغ اینکار مانل را بجانب ابزار

برده و قصه جنگهای را بتفصیل با اندر بیان نمود و اندر و دیوتهای دیگر از شنیدن این سرگذشت خوشحال شدند و آفرینها کردند و اندر مر ل

استمالت داد و گفت که تو دشمنان مرا از عالم برانداختی و مدعای استاد را حاصل ساختی و اینکاری بود که دیوتها و دتیان از عهده آن بر نمی

توانستند آمد اکنون از سلاحهای خود غافل نخواهی بود و در جنگها همیشه اینچنین کوشش خواهی نمود برا اینکه دیوتها و دانون و راجهان و

جچهان و دتیان و کنهربان و ماران تاب نبرد تو نمی توانند آورد و بزور بازوی تو راجه جدهشتر سلطنت روی زمین خواهد کرد پس ارجن

با جدهشتر گفت که من هم زخم تیر با برداشتم اندر مرا در کنار گرفت و گفت سلاحهای خوب دیوتها نزد تست و کسی بر تو غالب نخواهد آمد بهکلیم و

درونه چارج و کرپاچارج و کرن و سکن و غیر آن راجهای دیگر وقتی که تو در میان موکه بایستی اینها شانزدهم حصه تو نخواهند بود و این جوشن

که در بر من است مرا اندر داده که هیچ سلاحی بر آن کارگر نشود و این حمایل طلا و سفید مهره دیودت نام که صدای بلند و آواز مهیب دارد و نیز اعطای

اندر است و این تاج را اندر خود بر سر من نهاده است و بعد از آن سلاحهای دیوتها بمن داده و این نوع تسلی و استمالت نمود و من … گندربان

کندربان در خانه اندر … تمام مدت پنج سال گذرانیدم و آن محنت و جدال و قماربازی که با … … … شده بود … زفت … از ان

اندر گفت که دیگر وقت است که پیش برادران خود بروی که ایشان ترا بسیار یاد میکنند حالا در این کوه سکنه … ملازمت … …

شوم جدهشتر گفت زهی بخت تو که این انواع سلاحها یافتی و سعادت تو که اندر را خدمت کردی و مهادیو بارستی را دیدی و جنگ کردن

و دلاوری نمودن اینها را خوشحال ساختی و دیگر نیک بختی تو آنکه صاحبان و نگاهبانان چهار طرف عالم را ملازمت کردی و از همه بالاتر

آنکه بار … در اینجا رسیدی امروز من تمام گیتی را گویا با آمدن تو گرفته ام و می پندارم که پیران دهتراشت امروز زبون من اند اکنون میخواهم که

آن سلاحها را که یافته و … و دیبان و دانو و … کوه را برانداخته ببینم ارجن گفت آنرا فردا خواهید دید … باین … گفت

که ارجن تفصیل سلاحها خود با برادران باز نمود و شب همانجا گذرانیدند چون صباح شد با برادران … و آیین خود غسل کرد و … عبادت آن

… نمودند جدهشتر گفت که ای ارجن حالا سلاحها من نمای … ارجن در نمودن آن … اول غسل کرده خود را پاک ساخت و

زمین را … خود … کرده و کوه بلند را برابر خیال خود و کوه های پست ابجای پایها و جوشن اندر را پوشیده و سفید مهره و کمان گاندیو

را بدست گرفته نمودن سلاحها … چون ارجن سلاحها آغاز کرد زمین و درختان و دریاها … … درلرزه درآمدند و

کوه ها از هم جدا شدن گرفتند و بادها از وزیدن باز ایستاد و برهمنان که … مشغول بودند … آن حال … خود را … کردند و

جانوران که در زیر زمین می باشند بر هم … و آنچه در روی زمین بودند … دیوتها و … گندربان … و آنچه در هوا

می باشند آمده نزد … شده … ایستادند بعد از آن … اطراف عالم و مهادیو با انواع اسلحه خود نیز آمدند و دیوتها

از چهار طرف بر پاندوان کلوخها انداختن گرفتند و گندهربان در نغمه سرایی خوش الحانی فی قصه‌ها و سخنان گفتن و سرایدن آغاز کردند
اپسرها با طوایف خود در رقص آمدند در آن وقت بحکم دیوتها باد سخنی مناسب حال با ارجن گفت که این سلاحها را بغیر دشمن بر هیچ چیز نباید
انداخت که بی فایده میشود و از تاثیر می افتد و اگر این سلاحها را نیکو نگاه ندارند نیز تاثیر آنها کم میشود و اگر بیموقع بیندازند هر سه عالم را
هلاک می سازند ای جدهشتر وقتی که ارجن سلاحها را بر دشمنان خواهد انداخت آن زمان خواهی دید دیوتها ارجن را از انداختن سلاحها
مانع آمدند و بجای خود باز گشتند چون دیوتها رفتند پاندوان و دروپدی در همان جنگل بخوشحالی میگذرانیدند بیسم پاین با راجه جنمیجه گفت
که پاندوان بعد از آمدن ارجن در سیرگاه کبیری بودند و سیر میکردند و منزل او را خوب و دلکش و درختان نیکو میدیدند و ارجن از آن سلاحها غافل
نبود دایم در فکر افسونهای آن مشغولی داشت و در همان مقام که با لغات کبیر یافته بودند بخوشی و خرمی میگذرانیدند هیچ غم و اندیشه بخود نمی
گذاشتند و ده سال را به همین حال که بخوشی بسر بردند بعد از آن بهیم و برادران با جدهشتر در گوشه نشسته گفتند ای راجه وعده تو که کرده بودی
نزدیک رسیده است میخواهم که بوفا رسد و این جنگل را گذاشته برویم و جرجودهن را با قبیله و تابعانش تمام بکشیم راجه جدهشتر گفت که همگی یازده
سال گذشته است و سال دوازدهم را گذرانیده سال سیزدهم را تنها باید گذرانید آن زمان جرجودهن که صاحب اوصاف ذمیمه است بالکل کشته شود و
روی زمین را بتصرف در آورده بقیه عمر را بخوشحالی بگذرانم و باز بهیم گفت که اوصاف اخلاق تو در خلایق بسیار خواهد شد باید که برای زدن و بستن
دشمنان تدبیری بکن که حالا وقت تدبیر رسیده است که اگر اندر هم بیاید برابری نمیتواند کرد و برای فایده و مدعای تو کشن و ستاک و دیوتها را
اگر جنگ هم واقع شود که اینها را هیچ محنت و غم نخواهد بود چرا که بیوت کشن و ستاک هیچکس نیست و بلبهدر نیز با قوم جادوان برای کار تو مستعد است و
من و ارجن و نکل و سهدیو همه دشمنان را زده زده بجایگاه یکسان و برابر خواهیم ساخت بیسم پاین گفت که چون باتفاق
برادران راجه جدهشتر این سخنان گفت راجه جدهشتر اراده برادران دریافته از دست راست مقام کبیر گذشته آن جاها و
دریاها و حوضها و راجهان را وداع نموده براهی که رفته بود همان راه باز گشته رو بکوه آورده گفت که چون بر دشمنان ظفر یافته
بسلطنت برسیم با برادران باز بجهت ریاضت و عبادت باینجا خواهم آمد و ملول شده ترا خواهم دید بعد از آن با برادران و دهومیان
و دروپدی مراجعت نموده همان راه می آمد و گهتوتکچ با دیگر راجهان که تابع او بودند در آن راه ماندهای ایشان بر دوش برداشته
می آوردند و رگبه کنسو و لومس رکهیسر پاندوان را نصیحتهای پدرانه گفته و دعاهای خیر ایشان را نموده بسر کوه کیلاس رفتند و پاندوان
جنگل و آرام گاهها و حوضها و خیرات آنچه در راه پیش می آمد میدیدند و میگذشتند چون آن مقامها و جایهای لطیف را گذاشتند
بر خاطرهای ایشان گران آمد محزون شدند و چون بکوه کیلاس رسیدند باز آثار خوشحالی در ایشان پیدا آمد کوههای بلند
و بیشه‌های بسیار و دیگر کوهها و بیشه‌ها و دریاهای عجیب و غریب پر از جانوران وحشی و نخچیر که از منازل قلب و جاهای جنگل

دیده وطی کرده تا بمقام بهکبه بر با رسیدند و انچه بر ایشان در بیمدت کذشته بود تمام بتفصیل با او کفتند و یک شب در آن مقام کذرانیدند
و حوضهای کبیر را دیده به بدری که مقام نر و نارایین بود آمدند و از انجا بولایت چین رسیدند و از ولایت برف کذشته
بدریای که آنرا ادرو کویند و شنکرف انجا میشود آمدند و ولایات کوه همایجل را کذاشته متوجه دیار سناه که راجه بهلیان آنست
شدند و او آمدن پاندوان دریافته باستقبال برآمد و راجه جدهشتر با او ملاقات نموده او را شادان نمود و رخصت داد و پاندوان
بملوک بهلیان و اندر سین خدمتکار و دیگر مطبخیان خود را دیده یک شب انجا کذرانیدند بعد از ان بکوهی که دریای جمنا از انجا بر آمده آمدند جای که
سوام کارتک پسر مهادیو ستونی بجهت جنک کردن زمین را فرو برده بودند مدت یکسال در آن جنکلها بسر بردند و در انجا وقتی بهیم سین در غاران کوه
ماری عظیم را دیده و آن خود را بر بهیم پیچیده و جدهشتر بهیم را از آن مار خلاص ساخته و سال دوازدهم را پاندوان در همان دیار کذرانیدند و در آخر
سال بکناره دریای سرستی آمدند و از انجا مرونت بن آمده و سناسیان نیکوسیر و درختان خوش منظر را دیده خاطر ایشان رغبت به بودن
آنجا نمود راجه جنمیجه با بیسم باین کفت که بهیم زور ده هزار فیل داشت و کبیر را بجنک خود طلبید و خواست که با وی دست برد نماید و بهم را جهان را
بکشت من حیرانم که چون از ماری ترسید و مار بروی چکونه پیچید میخواهم که این قصه را مفصل با من بکوئی بیسم باین کفت که قصه پاندوان
همطولست و اظهار آن باعث حیرانیست بهمه حال چون پاندوان از مقام برکهه بر با باین جنکل آمدند روزی بهیم سین کمان و شمشیر کرفته بسیر
جنکل بر آمد و آن جنکلی بود که دیوتها و کندهربان انجا مقام میکرفتند و نرلها خوب و مرغان و جانوران مرغوب و درختان بیقیاس در انجا دید
پس بهیم شیران و ساردولان و دیکر جانوران وحشی و خوکان و کاومیشان را ایزد و درختان را میاندید و برمی تافت و قلهای کوه را
میشکست و هموار میساخت و بی ترس و بی ملاحظه در آن جنکل کوه را از غرور و قوتی که داشت بهم می تافت و هیچکس را در عالم حریف خود
نمیدانست و شیران بیشه ها جاهای خود را از هیبت آواز بهیم کذاشته بجاهای دیکر رفتند و بهیم سین از انجا بیشتر رفت و در میان کوه
اژدهای کوه پیکر که لبهای آن را بدیدن خود فرو کرفته بود رنکش از دو چهار دندانش کسی آتش منقش و دهانش مانند غار چشمانش
سرخ در رنک اخکر سوزان و بر بالای کج دهان میکشید و دندانش چون معاینه مرک جمیع جانداران را ترس و هول باز می آورد و نفس
کشیدن او غریدن بشنیده را ترسی عظیم راه می یافت مشاهده نمود و اژدها بمجرد دیدن از کمال کرسنکی حمله نموده بهر دو دست بهیم را پیچید و چون
اژدها در اصل راجه بود که از دعای بد برهمنان باینصورت منقلب کشته و برهمن او را کفته که جواب تو بر کسی که بر بدهد آنوقت تو بصورت اصلی بر آمده بسر کشت
خواهی آمد و بمجرد پیچیدن آن مار بهیم بیهوش شده و بان بهم زوری یکباره شد و زبون آن مار کشت و هر چند که حرکت نمود خود را خلاص نتوانست
نمود و بخاطر آورد که عجب زوریست که این اژدها دارد پس بان مار کفت که ای اژدها تو باین قوت بر آلکه چه خواهی که من خود از پاندوانم
نامم بهیم است و برادر جدهشتر ام و من با آنکه زور ده هزار فیل دارم نمیدانم چرا زبون تو شده ام و حال آنکه بسیاری از شیران و هزبران و فیلان و

کامدیشان و جهان و راجهان و دانو و پشاچ را زده ام و هیچکس تاب زور بازوی من نیاورده تو که از بون ساخته مکر زور و افسون و
جادوگری داری و یا کسی ترا دعا کرده است که من با تو نتوانستم بر آمد از اینجا دانستم که قوت آدمی زاد هیچ نبوده است درین اثنا آن مار
خود را تمام بر بدن بهم پیچیده و دستها را گذاشته گفت ای بطالع من دیوتها بعد از مدت بسیار ترا طعمه من ساخته اند حالا از خوردن تو قوت
من بحال خواهد ماند و قصه خود را باین صورت چگونه با تو گویم اما از بهر آنکه تو این را بخواهش تمام پرسیده اندکی در آن باید خلاصی تو خود بیان
می آرم بشنو که از غضب و نفرین برهمن بزرگ باین حال افتاده ام و راجه نکهه را که بزرگترین آبای شماست و تمام انتظام احوال اولاد او را که پیران
تو اند شنیده باشی آن نکهه منم که از نفرین اگست برهمن باین حال گرفتار شده ام و بی طالعی مرا ببین که تو طفلی از اولاد منی و سزاوار نیست
و نشاید که من ترا بخورم و حال آنکه من بر تو پیچیده ام و این محنت دیگر است که بالضرورت مرا می باید که ترا طعمه خود سازم ای بهیم هر چند زور
چه از فیل و کامدیش و غیر آن بدست من می افتند از من خلاصی ندارد و من البته آنها را میخورم و من که درین صورت زبون بر آمده ام از تاثیر
دعای بد آن برهمن است و ترا با آنکه داری مغلوب ساخته ام و وقتی که من از مقام اندر بر زمین افتادم از آن برهمن پرسیدم که خلاصی من
ازین صورت کی خواهد بود برهمن مهربان شده گفته بود که در چند مدت ازین حال خلاص خواهی شد و من از آنجا افتادم و صورت من بدل شد اما
هوشم یاد داشت من بحال خود ماند و نیز آن برهمن گفته بود که تا تو بعضی چیزهای خواهی پرسید و تو جواب آنها خواهی گفت آنوقت خلاصی تو
خواهد شد و نیز گفته بود که شخصی در کمال زور و قوت خواهد بود و او را خواهی گرفت قوت او کم خواهد شد برهمن این سخنان گفته از نظر غایب شده
و من از دعای بد او درین صورت بکوه و بدن زشت و ناپاک افتاده ام ای بهیم سن من از خلاصی خود دم که کی خلاص شوم هم گفته من
حقیقت ترا یافتم از این حال نیز بر تو خشمگین نمیشوم و نه از خود شکایتی دارم چرا که آدمی را گاهی خوشحالی روی میدهد و گاهی غمی حاصل گردد
لایق چنانست که نه برسیدن شادی مسرور شود و نه به پیش آمدن غمی اندوهگین شود آنچه در باب آدمی قلم تقدیر رفته است کیست که
آنرا تغیر تواند داد و من میدانم که بخت و طالع زور آورست بر تدبیر عقل را دخلی نیست و ببین که از کمال قوت آنچنان بی پروای درین
جنگل میگشتم و از بدی طالع اینجا آمده بدست تو گرفتار شدم و من اکنون هیچ غم نمیخورم بلکه در فکر کار برادران خود حیرانم که
آنها از سلطنت افتاده درین جنگل میگردند و راه این کوه در غایت دشواری است و راجهان و جهان بیشمار درین جا مسکن
دارند و ایشان در جستجوی من حیران و عاجز در مانده خواهند شد و چون نخواهند دید از جمیع تردد فارغ خواهند گشت اما ارجن
اندیشه مند خواهد شد چرا که او علم سلاح را خوب میداند و از دیوتها و راجهان عزان هیچ ملاحظه ندارند و او تنها لایق هم
کار است و اندر از جایش نمیتواند انداخت و جز خود هیچ دیگر تدبیر است خود چه کس خواهد بود و دیگر ملاحظه حال با درمکنم
که او همیشه در یاد فرزندانست و از مردن من خبر یافته چه حال خواهد گردد و آرزوی سلطنت را بی فرزندان و زن و

دلکشی کو دنان هر جا که خواهد بگیرید ذلقل و سهیدنور که خدمت برادران بزرگ میکنند من محافظت آنها میکنم و آنها نیز خود را از شجاعان زمان
میشمرند از بردن من زود و مردانگی دفعه تردد کار از ایشان خواهد رفت درین حال بهیم سخنان دراز آمیز گفت و هیچ چاره ندید و چند شتر
درین با نشانه‌ها شگونهای بد معاینه نموده متقرار شد و از طرف مشرق که جانب راست پایندوان باشد شغالان فریادهای هولناک کردند و بومی که
یک بازو و یک چشم و یک پا داشت و از منقارش خون میچکید بجانب مشرق درآمده روی زشت خود را نمود و بادی تند که سنگریزه‌ها را
در گرد آورد و سیاه گشت و وحشیان و مرغان از جانب چپ آواز برداشتند و از عقب پایندوان زاغان سیاه با آواز چاه چاه یعنی برو برو
زبان کشیدند و چند شتر ایچنین شگونهای بد برداشته مدهوش نمود از دروپدی پرسید که بهیم کجاست او گفت دیر است که بجای رفته است چند شتر
ارجن را بجهت نگاهبانی دروپدی و نکل و سهدیو را برای محافظت برهمنان تعین فرموده و دهوم را همراه گرفته در پی بهیم روان شد و در جستجوی
او هزاران آهو و شیر و غزال و جانوران دیگر کشته و درختان بزور پا انداخته افتاده می یافتند و میرفتند تا بجای آن مار رسیدند و دیدند که بهیم
پیچیده است چند شتر با بهیم گفت که این روز بر تو چون پیش آمد و این اژدها کو و پیکر کیست بهیم سین گفت که این راجه نکهه است که مارا
بجهت طعمه خود گرفته است چند شتر با مار گفت که برادرم را بگذار که من بعوض آن چیزی بتو بدهم که از آن گرسنگی تو دفع شود مار گفت این برادر
خوراک منست تو خود را بسلامت ببر و برو که فردا تو نیز طعمه من شوی و این رسم و آیین باشد که هرکس اینجا بیاید من او را بخورم برادر ترا
یافته‌ام نه این را میگذارم و نه دیگری را میخواهم چند شتر گفت تو دیوته یا دیت هستی یا پری راست بگو که من چند شتر ام و از تو می‌پرسم که بهیم را
چرا گرفته و چه چیز است که از آن موجب دوستی تو با ما شود و کدام چیز بیارم که تو آن را بخوری و این را بگذاری مار گفت من نکهه نام راجه‌ام برادر من
آبای شما و افزونتر از ماه نجم و پسر راجه ایی ام و عبادت و جگ کرده و علم خوانده و حواس را زبون خود ساخته و باین علمها بزور بازوی خود
سلطنت سه عالم بدست یافتم و آن موجب کبر و پندار من شد بحدی که هزار برهمن محافه مرا بنوبت برمیداشتند و من اصلا ملاحظه ادب و
رعایت برهمنان نمیکردم از ایشان اگست برهمن مارا باین حال انداخت اما امروز عقل من برفته است و از مهربانی اگست است که برادر ترا طعمه یافتم
حالا این را نمیگذارم و نه چیزی دیگر میخواهم مگر آنکه سوالهای مرا جواب بگویی آن زمان او را میگذارم چند شتر گفت تو بپرس اگر دانسته باشم جواب
خواهم گفت و آنچه برهمنان میدانند تو میدانی هرچه خواهی بپرس جواب خواهم داد مار گفت از سخنان تو چنان معلوم می یابم که تو عقل کامل
داری بگو که برهمن کیست و آنچه دانستنی باشد چیست چند شتر گفت برهمن کسی است که راست گویی و سخاوت و تحمل و خصال خوب و کم
آزاری و عبادت و مهربانی داشته باشد و دانستنی چیزی است که او از محنت و راحت منزه است و از دانستن او نه فکر راحت باید و نه اندیشه
محنت من [illegible] میدانم تا شبهه خیال [illegible] میکند مار گفت این صفت در [illegible] یافته شود و آنچه گفتی که برهم از محنت و راحت منزه است من خالی نمیدانم
که این هردو صفت خالی باشند چند شتر گفت اگر [illegible] باشد برهمن نباشد [illegible] صفات [illegible] که موجب عزت و حرمت

اوست هیچ اعتبار نداشته باشد جدهشتر گفت من نسب و ذات همین قدر میدانم که همه آدمی زاده اند و این چهار طایفه برهمن و کهتری و غیره

که میگویند برهمن هیچ ظاهر نیست زیرا که از بس که این طایفه با یکدیگر مخلوط شده اند نسب هیچکس معلوم نمیشود چرا که همه مردمان از صحبت داشتن زنان

فرزندان بهم میرسانند و سخن کردن و صحبت داشتن و متولد شدن و مردن همه عالم بر یک نهج است و هیچ چیزی که دلالت بر نسب کسی کند نیست

و در بید نیز چنین نوشته اند هر کس که از کسی متولد میشود نسب او نیست آنکس است و از جهت استان و دانایان گفته اند که هر کس خصلتهای

هر طایفه بود او از همان طایفه است و هر کس که متولد میشود پیش از آنکه ناف او را برند او را جات کرم میکنند یعنی اعمال و رسم و راه خود از همان

وقت تولد مان طفل بعمل می آورند و آن طفل تا هفت سالگی برابر سودر است و چون در هفت سالگی کودک را گایتری که در دین هندوانست

می آموزند و گایتری را بجای مادر و کسی که او را بید میکند بجای پدر اعتبار نموده اند گویا که تولد دوم میشود آن کودک را در نوبت اول برهمن

میشود و در این باب این کفته است که تولد دو نوبت دارد پس اگر آنچه از اعمال چهار طایفه مقرر کرده در میان نباشد مردم بعمل نیاورند

هیچکس را بیکاری و عمل باقی نماند و مردم فارغ شوند و آن زمان با یکدیگر مخلوط کردند و فرق در میان نماند جدهشتر بار گفت که آنچه من

با تو گفتم کسی است که در وی صفات مذکوره باشد مار گفت ای جدهشتر آنچه دانستنی بود تو دانسته و حالا که من دانستم که ترا دانش این

قسم رتبه است من برادر ترا چگونه توانم خورد جدهشتر گفت که تو بید و علوم را خوب میدانی با من بگو که کدام عمل مرتبه و محل نیکو توان یافت

مار گفت که مستحق و معروف چیز دادن و سخن نیکو و راست گفتن که موجب خوش شدن مردم باشد و قتل نکردن کسی که این اعمال بجا آرد به بهشت

برود راجه این است بار بجدهشتر گفت که مرتبه سخاوت زیاده است یا راست گفتن و سخن نیکو ادا کردن یا نکشتن بهتر است در میان

این دو صفت چه فرق است مار گفت از این هر چهار صفت هر کدام را بجای خود عمل کردن بهتر است دیگر بجای دیگر فایده نمیدهد گاه چیز دادن

فایز است از سخن گفتن و گاه سخن گفتن بهتر است از نکشتن و گاه بر عکس و آدمی را باید دانست که از این صفات هر چیز که محل و وقت آن

پیش آید همان را بعمل آوردن بهتر است و همان عمل در آن وقت و در آنجا از دیگر عملها فاضلتر است راجه آنچه ترا پرسیدنی است از من بپرس که

جواب هر چیز ترا میگویم جدهشتر گفت آدمی میمیرد بی بدن چگونه به بهشت میرود و بی بدن نتیجه اعمال را چگونه در می یابد مار گفت آدمی را بعد از مردن

سه نوع گفته اند یکی صورت آدمی زاد و دوم بصورت فرشته و سیوم بشکل حیوانات و اگر آدمی آن چهار عمل که گفتیم بجا آورد از دنیا [illegible] او

بعالم بالا میرود و اگر آن عملها نکرده باشد و بجای این دیگر اعمال نیک بجا آورده باز در همین عالم آدمی زاد میشود و کسی که چهار صفت حرص و غضب

و محبت دنیا و کشتن جانداران داشته باشد [illegible] بصورت حیوانات متولد میشود و بعضی [illegible] از جانوران دیگر [illegible] میرد که باشد

که یکی بصورت آدمی پیدا شود و [illegible] گاه [illegible] آدمی [illegible] اعمال [illegible]

کسی است که دل خود را [illegible] توجه [illegible] اعمال خود را

دریافتند در شیر قالب‌ها خواهد بود جدیشتر پرسید که حس باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه بقوت چه چیز دریافت محسوس او از بوی و طعم
وغیره مینماید چیزی که دریافت این چیزها میکند چرا هیچ چیز را یکدفعه درنمی یابد مثل وقتی که باصره چیزی را می بیند ولی اگر آن چیز بوی
و طعم وغیر آن داشته باشد در هنگام دیدن چرا آن چیزها را درنمی یابد ای مار دانا این سخنان را جواب بگویی مار گفت ای برخوردار
روح که در تمام بدن تأثیر دارد و در این چیز بقوت اوست همان ادراک این چیزها نماید و درمی یابد و روح بواسطه دانش و عقل و دل
ادراک این چیزها میکند و عمده در این کار توجه دل است اگر دل میخواهد که چیزی را ببیند همگی توجه او در باصره می آید و روح بتوجه دل می بیند و اگر
دل میخواهد که چیزی را بوی کند تمام توجه او در شامه می آید و روح بقوت دل بوی درمی یابد و روح با دل در بدن جا دارد و چون مدار کار
بر توجه دل است روح را یکدفعه یافتن این پنج چیز میسر نمیشود و جای روح مابین دو ابرو است و کار عقل خبردار ساختن دل است و
بعد از توجه دل و دلالت عقل آنچه حاصل شود آنرا دانش میگویند و روح میداند این سه چیز که دل و عقل و دانش است دریافت اشیای مذکوره
مینماید باز جدیشتر پرسید که علامت عقل و دانش چه چیز است که تا این هر دو را توان شناخت و کسی را که در عالم اوج مهارت است در داشتن
علامت عقل و دل بسیار مقصود دارد مار گفت ای پسر دل با روح همراه شده گاه چیزی را اختیار میکند و گاه از چیزی احتراز مینماید و گاه مردد
میشود جدیشتر گفت دل خود عبارت از همین معنی است و دل نیز در قبول اشیا و عدم آن در تردد و همین حال دارد پس چه فرق باشد میان دل و
عقل چیزی است که صفت داشته باشد اینست فرق میان دل و عقل تا بر آنچه بخاطر آید در درستی این سخن چه میفرمایی جدیشتر گفت بزرگترین
عقل تو کامل است و آنچه دانستنی بود دانسته از من چه می پرسی ای داننده همه چیزها را از اینحال چیزی عظیم روی داده است
گویا وجود را تهمه دانش و کمال و عقل نهایت نیکوکاری داشتی و مقام تو بزرگ بود از تو چون چیزی بوقوع آمده که متعجب آن
حال شده مار گفت هر چند آدمی صاحب عقل کامل و دانش وافر بوده باشد خاصیت اسباب راحت و فراغت هست که او را بیهوش
و مست میسازد مرا از بس بزرگی خود در نظر آمد باینحال افتادم و دانستم و هوشیار شدم از آنجهت با تو نیز میگویم ای بزرگ راجها
درین حرف و حکایت که مارا با تو واقع شد از تو بن انگشت خلاص شدم و بخشش تو برهمن من چون بزرگ پیدا شده در
عالم گشتم همکسی را در نظر نمی آوردم برهمن در کنید بیو تهنا و کنه ربب و جهنه [illegible] هر کس که در هر سه عالم است همه انعام و
اخراج میدادند و تحفه‌ها نزد من می فرستادند و هر کس پیش نظر من می آمد از تاب نظر کردن من بی اختیار فروتنی مینمود و سنگها [illegible] را
هزار برهمن بزرگ بر دوش نشسته و انگشت را [illegible] انگشت پای خود [illegible] کرد و گفت که تو مار شده از اینجا بر زمین خواهی
افتاد و چون من خود را بصورت مار دیدم به انگشت گفتم که با دانسته پای خود تو را رنجانیده بودم بگو که از این صورت کی
خلاصی خواهم شد او در این حال بر من مهربان شده گفت که جدیشتر ترا خلاص خواهد کرد انگشت با من این سخن گفته بود من

بزرگ برهمنان را دانسته اوصاف برهمنان را از تو پرسیدم بدانکه سخن راست گفتن و حواس را از بدی ساختن و ریاضت کردن
و سخاوت نمودن و به کشتن راو دهرم را راست دانستن ازین صفتها آدمی برهمن میشود و ذات و نسب هیچ کار نمی آید برانکه
برادر تو بهیم را هیچ آزاری نرسیده است میخواهم که خیریت تو معلوم باشد من حالا باز بزرگ میروم این بگفت و از صورت مار خلاص یافته
بصورت دیوتها شده بر بزرگ رفت جدهشتر با بهیم و دهوم بهمان مقام خود آمد و قصه را با برادران و برهمنان باز گفتند آنها این سخن را شنیده
خرم شدند و برهمنان با بهیم گفتند که لایق آنست که باز اینچنین خودرائی از جنگلها نباید کرد و از خلاصی بهیم پاندوان خوشحال شدند و آنجا
می بودند بهیم باین گفت که پاندوان دران کوه می بودند تا آخر تابستان که هوا باعتدال رسید و جمیع جانوران و جانداران را از تشنگی
و خوشحالی پدید آمد ابرهای عظیم سیاه فام بسیار از آفاق جمع آمدند و رعدها در فریاد شده و برق درخشید و باران باریدن گرفت و
تمام روی زمین سرسبز گردید و از بسیاری آب دلها تازگی یافت و بلندی و پستی زمین همه در زیر آب رفت و دریاها شان تیزتر رفت و جنگل را
زمینی دیگر افزود و کوکلها و طاوسان و غیر آن از روی مستی نغمه سرائی مینمودند و قطرات باران زمینها شور و ریگزار را سرسبز ساخت و چون
موسم برشکال باخر رسید هوا اعتدال دیگر یافت و جانوران دیگر مانند کلنگ و کلنگ پیدا شدند و آبها صاف و منقش گردید و هوا صاف
گشت و ستارهای نیک نمایان گردیدند و شبها سرد و ماه با ستارها خوش نمودار گشت و نیلوفر سبز رنگ طراوتها حاصل کرد پاندوان از دیدن
دریای سرستی که بر کنارهای آن درختان کدم و سال با کمال نضارت و لوزبانی میراد ند خرسند گشتند و ماه کاتک بگذشت پاندوان و دهوم
رکهیسران دیگر را که همراه داشتند و قصه خوانان و مطبخیان و غیر آن همه را گرفته بکامیک بن روان شدند و چون بانجا آمدند رکهیسران که در آنجا
مقام داشتند بقدوم ایشان خوشحالیها نموده شرایط مهمانداری و لوازم اداب اقامت بجا آوردند و برهمنان بسیار نزد ایشان آمدند و برهمنی با
ارجن گفت که شخصی خبر آمدن شما را شنیده مشتاق دیدن شما می آید و مارکنده رکهیسر نیز که در تاخی و دراز عمر و متعبد است نیز می آید برهمن
درین سخن بود که کشن با زن خویش ستبهاوان ارابه سوار پیدا شد و از ارابه فرود آمد جدهشتر و بهیم و ارجن و نکل و سهدیو و دهوم با عبادت او
مستعد گردیده بر فرود آوردند او ارجن را در کنار گرفت و ستبهاوان را یکدیگر دریافته مسرور گردیدند و پاندوان شرایط تعظیم کشن بجا آوردند
و با دب نشستند و ارجن و کشن مثل مهادیو با پرستش نمودند پس ارجن سرگذشت جدائی را مفصل با کشن گفت و پاندوان خبر خیریت زن خود
ستبهدرا و پسرش ابهیمنو را پرسید کشن خبرهای سلامتی آنها گفته با جدهشتر گفت ای پادشاه هیچ مرادی برابر سلطنت نیست و دستگاه دنیاوی
را اعتبار تمام است که موجب چندین خیرات و نیکوکاری میشود و شما براستی قول و نیکوئی اخلاق هر دو جهان حاصل کردید اول آنکه علم آموختید و
سلوک نیکو کردید و علم کمانداری را حاصل نمودید و از زمین خود برت دستگاه دنیای پدر یافته جگهای بزرگ کردید و دل شما را اصل صحبت و اختلاط
زنان نیست و حرص تیزتر از سد و بجهة طلب دنیا و بی ترک نیکوکاری ننمودید از این خصایل حمیده دهرم راج را بشما نسبت میکنند و سخاوت و راستی و ریاضت

را تحویل استادان بعمل آورده و تهور و تحمل بدست آورده ببیند خوانی را بجا آرش نمایید و لذا یافتن سلطنت و دستگاه دنیاوی نیز در این صفحات شما تغییر و
تبدیل راه نیافته و آن بی انوائیها که چهارده سال بنسبت دروپدی در مجلس علنی نموده تو بودی که آنرا تحمل کردی و الا دیگری تاب برداشت این سلوک نمیداشت و هم
منصور بوده در این شکی نیست که شما پادشاهی عظیم و سلطنت روی زمین خواهید کرد چون مدت عهد شما آخر شود برای زدن کشتن کوروان مستعد
بودن آن را به تمام پاندوان و دروپدی ده هوم کرده گفت که طالع و بخت شما از جهت تمام علوم سلاح را آموخته بعافیت آمده و به دروپدی علیحده گفت که طالع
تو بود که به برادران چون شاد شدی ای دروپدی پسران تو خصال نیکو دارند و علم کمانداری را خوب ورزش کرده اند و فنی که پیش پدر و برادرانت بودند
اگرچه اینها پسرانت را تمام سلطنت خود میدادند اما آنها خوشحال نشدند و آخر از آنجا دلگیر شده برادرانت پیش من آمدند و کمانداری آموختند
بنوعی که از کسب آن کمال میخواهند که در تها جنگ کنند و بهادر نظر که کنی و تو بر فرزندان خود مهربانی میکنی سبهدرا نیز با آنها مهربانست و بلبهدر خیاچه از زود
و ابهمن و سانت را نصیحت و محافظت نماید و هنری آموزد به پسران تو بیزی بردار زد و پسرانت را و ابهمن را گرز بازی و شمشیربازی و مرداری و برانداز
و فنون سواری اسپ و رانیدن ارابه تعلیم میدهد و از آموختن و دریافتن آنها خوشحال میشود و پسرانت بانواع صاحبان و خورمی تمام میخواهند و سیر میکنند
و اسپان و ارابه ها و فیلان همراه هر یک می باشند بوزادان کشن با جدهشتر گفت که تمام طوایف جادوان در فرمان برداری شما مستعداند و هر جا
شما اراده نمایید آنجا حاضر خواهند شد و لشکر جادوان که بلبهدر سردار آنهاست از سوار و پیاده با فیلان و ارابه ها هر جا فرمایید بیایند و دمار از روزگار
جرجودهن پدر برآرند که بزرگترین بزرگانست با جمیع قبیله و دوستان برآرند و ای راجه شما بر همان قول خود که در میان مجلس عفو نمودید مستحکم
باشید و اهل هستنا پور از زمانی که باتفاق جادوان تمامی دشمنان خود را کشته و برانداخته باشید خواهید دید و یقین تصور کنید که عنقریب جرجودهن با
کشته بخوشحالی سرداری هستنا پور خواهید کرد چون این سخنان را جدهشتر از کشن بشنید خاطر او را سلی متوجه بر احوال خود دید بر دروپدی و مرحمت
آفرین گفته به دو دست تعظیم پیش آورده با کشن گفت از آنجا که پاندوان را غیر از شما پناهی نیست یقین است که کارهای ایشان بمدد شما بخوبی
منصرم خواهد گردید و دوازده سالی که برما گذشته از توجه شما بود که نیکو گذرانیده و سال سیزدهم را نیز از لطف شما پنهان خواهیم گذرانید نهی که بمجلس ما را
لشکر با برادران و عورتان و اولاد خود را در پناه شما داشته ایم بیم باین گفت که چون جدهشتر این سخنان گفت مارکندیو که بزرگترین
برهمنان بود از بزرگ عمر مردم زمان است و هر کس او دید و دیده بود به تحریک دهد و چهره سعادت علی دارد لطف هر در نظر هر کس است و پیش از نماید میآمد
و پاندوان و کشن و برهمنان هم او را سجده نمودند آورده و کشن باتفاق پاندوان برهمنان با مارکندیو گفت که ای برهمن و پاندوان و دروپدی و سامان برهمنان و
حکایات هستنا پور و روش و سلوک راجها و آیین عبادات و عملی رکهیران آنچه را میخواهیم بشنویم با ما بگویید در این اثنا نارد نیز پیدا شد و حاضران
بها نظر بلوازم تعظیم نارد بجا آوردند نارد هم آرزوی شنیدن حکایات مارکندیو داشت و حاضران در باب این معنی التماس نمودند با او گفت که اگرچه
پاندوان می پرسند تو ما بیان کن مارکندیو گفت شنیدن این حکایات را گوش دهید و قرار بگیرند بگویم پس حاضران هم نهایت توجه به شنیدن

آن کی شمه بجانب او متوجه شدند و پیش از آنکه مارکنید تو شروع در سخن بکنید چند شعر تو گوری میان آورده گفت که شما احوال وقایع
دیو نهاد و بیان در کهیران و راه رکهان را نیکو میدانید و شما سال خورده از جمله مرتاضان اید و خدمت شما بسیار لان کرده اند و الحق
لایق آن هستید که مردمان بخدمت شما قیام نمایند و چنانچه شما لطف کرده اید کشش نیز رسیدن است و من از اوضاع
و احوال خود و ناساعدی روزگار و اطوار و اعمال حرجودهن و اقبال زمانه با وی حیرانم و دیگر آنکه هرکس عمل نیکو و یا ناشایسته
میکند نتیجه عمل خود می یابد یا اینکه آنرا نسبت بخدا میکنند که او چنین کرد یا چنان میکند چطور است و آدمی هر عملی که نیک باشد
جزای آنرا همین بدن می یابد یا بعد از مردن در بدن دیگر و روح از مردن شخصی که از بدنش بر می آید نتیجه اعمال سابق را در بدن
دیگر چه نوع می یابد و مردمانی که میمیرند اعمال آنها درین مقام میمانند یا با آن عالم میروند مارکنید تو گفت ای بزرگ نژاد کان انکه در سننی
است و تو نهاد دانسته اند اما بجهت سلوک معیشت سایر مردمان سخنان رامی پرسی تو یکدل شده بشنو که آدمی بنوعی که رنج و راحت
در هر دو جهان می یابد من با تو بیان کنم اول که برهما موجود شد تمام تمام آدمیان را پاک آفرید و از نهایت پاکی دل ایشان آنچه
میخواست می یافتند و معیشت نیکو و راستی در حق شناسی و پاکیزه و صفا داشتند و [illegible] رفته با دیوتها ملاقات میکردند و باز می
آمدند و هرگاه که خاطر میخواست بدن را میگذاشتند و میمردند و بخواهش خود زنده می بودند و بیماری و محنت نداشتند و جمیع مقصود
ایشان حاصل بود و هم خوف و مشقت و هراس راهزن و غیر آن در میان نبود و دیوتها و رکهیسران را میدیدند و دروی و ریا و
نفاق در کارها میکردند و حواس را در تابع و فرمان خود میداشتند و حسد وجود نداشت و عمرهای آنها هزاران سالی بود و هزاران
بسر میداشتند و بعد از آنکه آرزو و غضب و دغل و نفاق در خلایق پیدا شد حالت ترک رفتن از آدمیان برطرف شد و بر زمین میماندند
و چون حرص و سیاستی در خلق ظاهر گشت و در عمرهای مردم نقصان پدید آمد و میمردند و بعد از مردن بدوزخ میرفتند یا در تن حیوانات در
می آمدند و به محنت رفتن در هر شکمی و در چند ماه رنج کشیدن و از انجا بعلایق دنیا گرفتار شدن و باز مردن و همچنین محنت [illegible] دیگر
کشیدن و باز بدنیا آمدن و از روها [illegible] عقلا شدند سخنان موافق علوم گفتن و عمل بر آن نکردن و عمل بر آن [illegible]
و همیشه در بیم و خوف ابتدا آن کنند [illegible] و در غفلت خود کردن و دایم در رنج و محنت بودن [illegible] در میان خلایق پیدا شد
[illegible] عملهای بد در صورت و خلقت مردم ظاهر شدن [illegible] و اندیشه مند بودن و خیرها در عمر
دراز کوتاهی کردند و بدکاری بر [illegible] و نتیجه های اعمال ناشایسته ظاهر شدند و حرص بر مردم غالب آمد و اعتقاد احکام
بید و اعمال نیک [illegible] ثواب و ترس عذاب [illegible] در زمان بی باک چنان گشتند که آیین بزرگان و دین را از دست دادند
ای خدا بستر حال آدمی [illegible] جهت جزای عملهای [illegible] نوع در عالم محنت میکشند و اگر بپرسی که چرا مردم دانا و نادان بعد از

مردن کجا می باشد و نتیجه نیک و بد در کجا رفته می یابد جواب آن بشنو که آدمی آفریده خالق است هم اعمال نیک میکند و هم افعال بد چون
مدت عمر تنش بسر می آید این بدن را گذاشته باز در بدن دیگر موجود میشود و جزای عملهایش چون سایه با وی همراه میرود و اگر نیک
کردار است در بدن دیگر آسایش می یابد و اگر بدکردار است در رنج می افتد پس هر کس که متولد میشود دانایان راه میشناسند که این شخص
نتیجه کردار نیک یافته یا بجزای اعمال بد رسیده است و این که گفتم شرح احوال بیدانشان است و اگر حقیقت حال و افعال صاحبان
دانش میخواهی بدانی بشنو مردمانی که ریاضت کرده اند و عمل آنها موافق احکام بید است و بر اعمال شایسته و آنچه دین است بر آن ثبات
ورزیده اند و خدمت استادان نموده اند و خصال ایشان نیکو و نسب ایشان بزرگست و صاحب تحمل اند و حواس را تابع و فرمانبردار خود ساخته اند و
صفای باطن از سیمای آنها ظاهر است این نوع مردم بعد از مردن در خانواده نیکو شده آثار خوب از ایشان ظاهر میگردد و این نتیجه اعمال
نیک از زبون ساختن حواس است که احوال بر حواس غالب آید و بر حواس زبون ایشان شده بتیغ معدوم ترس و خوف و رنج و محنت کم
باشد و غم اندیشه از هیچ چیز و از هیچکس ندارند و نیکان از روی دانش خود را و دیگری را میدانند که از ترک افاده بتکم در آمده و باز متولد
اند و رکیسان که بزرگ اند و احکام بید را مانند چیزهای نمایان بنظر دانش دیده و دریافته اند آنها درین رای حرمت و عمل دیده باز ترک
میروند ای راجه چند شر آمیان یا از بخت و طالع و یا از جهل و خودرایی و یا از اعمال خود در رنج و راحت اند این سخن را هم چنین عقده مکن
که درین هیچ شک نیست ای بزرگترین سخن دانایان یک سخن دیگر بدان که آدمی نسبت رنج و راحت چهار قسم اند بعضی درین عالم راحت
دارند و در آن جهان محنت و جمعی درینجا در رنج اند و در آنجهان در راحت و گروهی در هر دو سرای در راحت اند و طایفه را در هیچ جهان نه راحت
و نه در آنجهان و کسانیکه عارف حق اند و عبادت و ریاضت میکنند و خصال آنها موافق احکام بید است و کالبد خاکی را در آتش طلب حق
سوخته اند و خواهش را زبون و مطیع خود ساخته و از زدن و کشتن و آزار رسانیدن خود را باز داشته اند آنها بعد از خلاصی بدن نه
درین عالم و نه در آن عالم کاری دارند و جهات خلاص اند و جمعی که نیکوکاری میکنند و از وجه نیکو مال بهم میرسانند و کدخدای کرده حکمت میکنند
ایشان هم این عالم دارند و هم آنجهان و آنها که در دانش دیده و عبادت و سخاوت ندارند دلیران که وجود آنها موجب ستمکاری است
بهم نرسانیده اند آنها نه راحت دارند و نه حظ راحت و نه این جهان دارند و نه آنجهان ای جدشر شما هم برادران صاحب قوت اید و
شان دیوتها دارید طراوت بدن و تازگی ظاهر شما بر وجه احسن است این صفات اید و حواس را زبون خود ساخته ریاضت و
عبادت کرده سلوک فرزندگان نیکو نموده اید و دیوتها و کیسان و از داج میران خود را خوشحال ساخته اید بهشتی را که جای نیکوکاران
است بعد از خلاصی از بدن عالم خواهید یافت و این پریشان حالی و نامساعدی روزگار را تسبیح بحال خود دیده هیچ فکر و اندیشه نکنید که از حسب بسیار
خواهید یافت مشم باین گفتگو با نزد آن باز کنید و گفتند که آنها که دیده نمایان بزرگ کنند بزرگی آنها باین بگویید یاد کنید و که صاحب اوصاف حمیده بود

در جواب پانزوان گفت که در طایفه هی هی راجه بود در کمال حسن بر تخت سلطنت نشسته ولایت بسیار از دشمنان در تصرف آورده
بود روزی بشکار برآمده در جنگلی منیری را دید پوست آهو پوشیده خیال کرد که آهوست او را تیر زد و چون دانست که آن منیر است بر خود پیچید
و پشیمان شده نزد راجهای هی هی آمد و احوال را باز نمود که نادانسته برهمنی را کشته ام راجها بشنیدن این واقعه که برهمنی که از عالم به
رنج و بار جنگلی ساخته بود کشته است محنت کشیدند و با او همراه شده در تجسس احوال شدند که چه کس بود و در اثنای تفحص حال او ناگاه بمقام مارجه
که پسر راست هم رکهیسر بود رسیدند و او را سرفرود آوردند و بایستادند و او در لوازم تعظیم و مهمانداری خواست که قیام نماید ایشان گفتند که ما سزا
لیاقت اینحال نیست چرا که ما برهمنی را کشته ام رکهیسر گفت که چگونه و کجا کشته اید با من بگویید و او را بجویید که کجاست بعد از آن قوت عبادت
مرا مشاهده کنید ایشان مرده برهمن را شناختند و نیافتند بخدمت رکهیسر شرمسار آمدند و گفتند نیافتیم رکهیسر گفت کسی را که کشته اید اینک پسر
من بود که نشسته است و این پسر قوت ریاضت و عبادت بسیار دارد و راجها او را دیده در دریای حیرت فرو رفتند و گفتند
که این از خانه مرگ چگونه برگشته آمده است باز از عبادت شماست که او زنده شده است میخواهیم حقیقت حال را بدانیم
رکهیسر گفت موت با ما کاری نمیتواند ساخت بسبب آنکه همین راستی میدانیم و گفت هرگز دروغ نمیگوییم و موافق دین و آیین خود
سلوک مینماییم از این جهت مرگ نداریم و در چیزی که خیریت برهمنان است میکنیم و آنچه خوبی برهمنان است میگوییم و بدی آنها
را هرگز بر زبان نمی آریم و این است سبب دیگر ما را از مرگ و مسافری ما که آشنا باشد طعام میدهیم و خدمتکاران که بعهد احوال آنها
بر ما لازم است اول آنها را طعام میدهیم و بعد از آن خود میخوریم و از ملک و حال خود ثابت قدم و حواس را زبون خود داریم و تحمل
شعار ماست و در تیرتها خیرات میکنیم و در جاهای پاک و پاکیزه مقام مینماییم از این تدبیر ما را بیم مرگ نیست و این اندک آن
خیرات که بیان کردم حالا شما بروید که از این کشتن بسیار گناهی نیست راجها رکهیسر را سرفرود برده بجاهای خود بازگشتند مارکنده گفت
دیگر بزرگی برهمنان را بشنوید راجه بود برن نام حکومت میکرد ایام برکهیسری بجا طلا آورد که نزد راجه بطلب مال دنیاوی برود
باز ملاحظه نیکوکاری کرده با خود گفت که اینجا می باید رفت بهتر آنست که در جنگل اوقات باید گذرانید پس فرزندان خود را
طلبیده گفت در جنگل بودن رنج و بار جنگل خوردن فایده بسیار رنج محنتی و رنجی بیزار و نیکوکاری در آنست که ترک
رفتن نزد راجه کنم زن گفت اول نزد راجه برن برو که او حکم میکند تا زر بسیار خواهد داد از وی زر می بیاید آنرا بفرزندان
خود قسمت کن بعد از آن بجنگل برو که دانایان روش نیکوکاری چنین گفته اند که نیکوکاری کار بزرگ است رکهیسر گفت ای نیک بخت
گوتم رکهیسر حال این راجه چنین گفته است بسیار نیکوکار رفته و در آن کشتی پسی مرند دل بسیار سخاوت داد اما یک چیز نداشت که
برهمنان او را بی دشمن و نادان میدانسته اند و بدبخت دل من متوجه رفتن آنجا نمیشود و من سخنی که اینجا خواهم گفت بهتر از نیکوکاری

ونیک خواهی خواهد بود و آن برهمان از دشمنی که با این دارند سخن را بد خواهند برآورد و با وجود آن ای عزت عاقل چون سخن تو مرا خوش آمده
است پیش راجه خواهم رفت که او مرا گاو و زر بسیار خواهد داد و آن برهمن این سخن بگفت و به یک آن راجه روان شد و نزد آن راجه
رفته تعریف و مدح و دعای او کرد و بعد از آن گفت ای راجه بخت و طالع فرمان بر تست و تو صاحب عالمی و در زمین کسی که راجه باشد در هر جا
و در عالم عزت و عقیده او آنست که برابر تو هیچکس در نیکوکاری نیست درین اثنا گوتم رکهیسر از روی غضب بآن برهمن گفت که دیگر این
سخنان مگوی چرا که راجه اول درین عالم برهما و اندرست که صاحبان این عالم اند و ازین گفتن عقل تو بر جا نیست و از بیدانشی خود
نمی فهمی برهمن گفت که اندر و برهما با اینچنین راجه برابر است چرا که هر چه راجه میخواهد میکند پس برهما و اندر همین مثل دارند و صاحب عالم مراد است
و این سخن را میدانی گوتم گفت من میدانم و بیدانش نیستم اما هر کس را آنچه نصیب کرده اند راجه از روی خوشحال گشته باو عطا میکند و تو درین
مجلس بجهت طمع تعریف و خوش آمد راجه میگویی و نیکوکاری را میدانی و آنچه بران مدعا حاصل توان نمود در نمی یابی و تو مانند خورد سالان
نادانی و هیچ معلوم نمیشود که این عمر را چگونه گذرانیده و پیر شده مارکندی گفت این دو برهمن که درین مجلس عالی بحضور منشیان بحث نمودند
ایشان را درین مجلس هر کس آورده و بچه کار آمده اند اینچنین فریاد و غوغا میکنند درین اثنا کب که بزرگترین قرنا فاست پیشتر آمده گفت
چه غوغا دارید بقوت حجت گوتم گفت که ما آنچه در میان خود رد و بدل کرده ایم شما هم بشنوید این راجه را میگوید که برهماست و برابر سخن مان
ما جدال است و بشنیدن این سخن بزرگان مجلس بجهت دفع این دغدغه بسرعت تمام پیش اسینی کمار سخن را بنوعی که نیکوکاری و حصول مدعا
باشد گفت که برهمن و چهتری را با یکدیگر نسبت اتحاد و یگانگی است و لازم ملزوم یکدیگر اند و با انصاف دشمنان را میسوزند چنانچه آتش و باد
جنگل را بسوزانند و وجود راجه عین دهرم است و صاحب تمام راجه است و اندر و برهما و شکر و برهسپت و پرجاپت و برات و برات و چهتری و
بهوپت این عبارت همه از راجه است پس هر گاه این خطاب و احبات راجه ... باشد در عالم چه کس خواهد بود که بزرگی راجه قبول نخواهد کرد چنانچه
دیوتها و هر کس لوازم تعظیم بجای آورند همچنان بر خلایق واجب است شرایط بزرگی و پرستاری راجه آوردن چه راجه از جمع خلایق بزرگ است
و هیچ تفرقه در قوم راجه و راجه شوایی ازان است که هیچ خوف و هراس را ماثیر این راه نیست و هر چه در عالم است همه را راجه می یابد و ازین صفت
که نگاهبانی خلق ما راجه دارد و وجود شریف او خصه از وجود دشمن است و آثار خشم و کین کسیرا که راست نشود بوقوع آید راجه است و موجب جان
بخشی و رواج ده نیکوکاری از روی راستی هم اوست از جهت راجه را میگویند و کهیسران از ترس اینکه مبادا در عالم ادهرم پیدا شود راجه را تو غلبه
و تسلط داده اند تا خلایق از هیبت راجه پای از اندازه عدالت بیرون ننهند و چنانچه از میان دیوتها نیر عالمتاب نور بخش عالم ممتاز است
همین نوع وجود شریف راجه از میان خلایق در رونق بخشی عدالت و برانداختن ادهرم برگزیده شده است و ازین جهت در بید مذکور شده که راجه
از جمیع بندگان تبارک است و استی کمار گفت که از پی تحقیق که کدام شخص بوده کسی گفته است که اول راجه این راجه است است گفته سخن او

خواهند کردید و برهمنان را خواهند کشت و اموال ایشان را متصرف شده در روی زمین بعیش و عشرت خواهند پرداخت و برهمنان از مردم سفله
ظالم طمع برتافته شده در روی زمین خواهند گردید و هیچ جا پناه نخواهند یافت و یک علامت آخر شدن دور عالم این خواهد بود که
مردمان خونی و هولناک و مهیب و کشنده جاندار خواهند شد و اینقسم با این افعال مردم دور آخرین بوجود خواهند آمد باز مارکندی گفت ای
جدهشتر برهمنان از ترس مردمان شریر کنار دریاها و کوهها و جاهای قلب رفته مقام خواهند گرفت و از ترس کنارجاهای عالم مانند دزدان و راه
زنان برهمنان را نیست و نابود و غارت خواهند کرد و در رنگ زاغان و کلنگان فریاد کنان خواهند گشت و بضرورت کارهای ناشایسته و حد
سود خواهند نمود و بیان نیکوکاری معظم دیوتها نخواهند کرد و آنچه سودر خواهد گفت برهمنان اطاعت محض قبول خواهند نمود و چنان زمانی خواهد شد
که هر کس که بزرگ زبون و هر که زبون است بزرگ خواهد گردید و تعظیم دیوتها گذاشته دیواری را که استخوان مردهای خود در آن خواهند نهاد
و تعظیم آن خواهند کرد و اصلا تن بخدمت برهمنان نخواهند داد و جاهای عبادت کیسران و خانها برهمنان و دیوهرها و دیوتها و جای
بودن ماران و سوختن مردها که دیواری نهانند و انبی‌ها علامت و نشان دیوتهاست دیوار استخوانهای مردها خواهد شد و مردمان هم در رزم
گذاشته شراب خورده گوشت خوار و بز نبیده و فحش خواهند شد و از هر میوه بر درخت میوه دیگر از یک گل نخواهد برآمد و باران بی‌موسم خواهد بارید و
آیین هر چهار طایفه برطرف شده هر کس هر چه خواهد خواست خواهد کرد و مردمان سفله و زبون دشمن برهمنان خواهند شد و در روی زمین لذ
بدکاران پر خواهد گردید و برهمنان از ترس غارت ولایت بولایت خواهند رفت و بارانها نخواهد بارید و همه ولایتها یک حال خواهد داشت و
راجها بظلم از مردمان مال خواهند گرفت و خلایق ویران شده در جنگل و بیابانها و کوهها رفته بیخ و بار جنگلی قوت خواهند ساخت و چون مردم
اینحال پیدا شوند آیین ربیت دین و بست برطرف خواهد شد و دنشکردان قول استادان را نشنیده با آنها بدی خواهند نمود و اعمال بد
پیش گرفته دروغ خواهند گفت که استادان چنین گفته‌اند و دوستی و خویشی و برادری همه بزر و مال دنیاوی خواهد بود و چون دور بآخر رسد
اکثر مخلوقات فانی خواهند شد و اطراف عالم را آتش گرفته بنظر خواهد آمد و ستارها کم روشنی خواهند نمود و سیر ستارها برعکس خواهد بود و بادها
سخت و تند خواهد وزید و ستارها هولناک خواهند افتاد و تا این نیر عالمتاب یا شش آفتاب دیگر خواهد تافت و صدای عظیم در آسمان خواهد
پیچید و طلوع نیر اعظم از میان جنبر شده غروب نیر دین حسه خواهد شد و زنان بی‌فرمانی شوهران کرده جنگ و جدل و کینه خواهند نمود و پسرها
پدر جنگ خواهند کرد و زنان باتفاق پسران شوهران را خواهند زد و گرفتن ماه و آفتاب در غیر وقت مقرر خواهد بود و همه جا را آتش خواهد گرفت و زه روان و
مساوان آب و طعام و جای بودن نخواهند یافت و همه بر سر راه فرود خواهند آمد و مرغان و جانوران آوازهای بد خواهند کرد و مردم یاران و دوستان و
خویشان و خدمتکاران را از خود دور خواهند ساخت و از غایت محنت و رنج پدران بنام پسران و پسران بنام پدران فریاد کرده خواهند گشت و
چون دور عالم باینحال رسد آخر خواهد شد و اول قرات برهمنان ظاهر شده بعد از آن چتری و بیس و سودر بوجود خواهند آمد و بخت خلایق بعد خواهد کرد

چون نیر عالمتاب و ماه و مشتری و ستاره و یکهه بختر در برج سرطان یکجا خواهند شد و بمجرد آنکه بخاطر آورد جمیع آنچه لیاقت
باران‌ها بموسم خواهد بارید و ستاره‌ها در غایت روشنی و تاثیر آنها بکمال خواهد گردید و رنج و بیماری اصلا نخواهد شد و غله ارزان و فراوان
بوقوع خواهد آمد و در آخر چیتا نام برهمنی را در ولایت سنبهل کلکی نام پسری عاقل و زورآور اوتار دهم خواهد شد و بمجرد آنکه بخاطر
آورد جمیع آنچه لیاقت سواری است با تمام سلاحها از جنگ بار حاصل خواهد گشت و مردان دلاور و جنگجوی بسیار پیدا خواهند
گردید و با یکدیگر مخلوط شده بصلاحیت رود کار مقید خواهند شد و هر کس بروش و آیین خود خواهد پرداخت و کلجگ برطرف شده
ست جگ خواهد گشت و مردم بدکار را باتفاق برهمنان برطرف خواهند ساخت باز مارکندی گفت دزدان را خواهد کشت و
جگ اسمید کرده زمین را به برهمنان قسمت خواهند کرد و روش برهمنها را بظهور خواهد آورد و خود بجانب بن خواهد رفت و
مردمان عالم نیز روش او را پیش گرفته زندگانی خواهند کرد و از نابود شدن دزدان تا ابد ایشان فراغت خواهند کرد
و پوست آهوی سیاه و پارچه سیاه و دیگر سلاحها را در ولایتی که مسخر خواهند کرد نشانی خود خواهند گذاشت و برهمنان بلطف
و تعظیم او خواهند نمود و مردم دزد و بدکار را خواهد کشت و در تمام روی زمین خواهد گشت و کسی نیکه بنام میران ویران فریاد میکردند
و بجهت علمهای بد با آن حال گرفتار بودند آنها را نیز معدوم خواهد گردانید و بدکاری را بالکل برطرف ساخته نیکوکاری را رواج
خواهد بخشید و از تاثیر ست جگ عملهای نیکو مردمان خواهند نمود و باغها و دیوهرها و حوضها و خانها و آبادانیها بسیار خواهد
گرد و جگ بسیار خواهد ساخت و برهمنان و ساده و منیسران و مرتاضان همه در راستی خواهند بود و هر چیز در زمین خواهند
کاشت در موسم و غیر آن فی الحال خواهد رست و تمام مردمان در سخاوت و پرستاری ام که عبارت از سلوک با آیین و
روش مقرر باشد مثل پرست و غسل و توجه و امثال آن اشتغال خواهند نمود و برهمنان بجگ کردن و دعا خواندن
با آرزوی نیکوکاری مشغول خواهند بود و راجها از راه نیکوکاری نگاهبانی مردمان خواهند کرد و چهتری نیز بکار خود مشغول
خواهند گشت و سودر بروش خود خدمت هر سه طایفه خواهد کرد و این نوع نیکوکاری در ست جگ و ترتیا و دواپر بوقوع می
انجامید احوال کلجگ را اول با تو بیان نمودم در حقیقت جگها که هر کدام چند سال است خود مشهور است و من باین درازی عمر
آنچه معاینه کردم از کیفیت احوال و وقایع جگها از گذشته و آینده موافق بید و پران همه بتفصیل با تو گفتم ای جدهشتر این
سخنان و آنچه بعد از این خواهم گفت تو با برادران خود از برای رفع شک و شبهه و حصول نیکوکاری بدان و بشنو و دل
خود را همه در نیکوکاری بدار که هر که نیکوکار است او هر دو جهان در راحت است و یک سخن نیکوی دیگر میگویم بشنو که اهانت
برهمن هرگز نکنی چرا که اگر برهمن در غضب شود هر سه عالم را میتواند بر انداخت پیش از این گفت که جدهشتر سخنان مارکندی را

شنیده با او گفت که اگر مرا الکاهای خلق میسر شود در کدام عقل و کدام استغال نمایم مارکندی بجدبشتر گفت بر جمیع خلایق مهربانی کن و با
عیب بحکش بپرداز و راست پیشه باش و رعیت را مانند فرزندان تربیت فرمای و نیکوکاری کن و ادبرم را بگذار و دیوتها و پیتران را
تعظیم نمای و آنچه بسبب بدکاری و نادانی واقع شده باشد آنرا استغفار کن و دوربینی و پندار را بگذار و همیشه چنان باش و بدان که
بر تو نیز صاحبی قادر هست و تو عالم را مسخر کن و براحت باش و آنچه از نیکوکاری بود از گذشته و آینده با تو گفتم تو نیز همه را میدانی و در
خاطر خود هیچ اندیشه میار و ای اگر کسی که دانا است از گردش زمان نرنجد و محنتی جان را نمیدارد چرا که دیوتها را نیز چنین وقتها پیش می
آید و عموم خلایق از تاثیر زمان غافل میشوند تو غفلت مکن و سخن مرا که با تو گفتم بعمل آر که درین روش نیکوکاری تو خواهد ماند و تو از
خانواده بزرگ پیدا شده و آنچه من گفتم بدل و زبان خود مقرر ساز و بر آن عمل کن جدبشتر گفت آنچه فرمودی موافق حکم تو از روی
جد و جهد خواهم کرد مرا صفت طمع و شک و خوف نیست و آنچه فرمودی همه را بجا آرم بیسم پاین گفت که چون جدبشتر این سخن گفت
کشن و برهمنان و دیگر حاضران همه پسندیده خوشحال شدند و همه این مردم از شنیدن سخنان مارکندی تفصیل و بیان واقعه
گذشته و آینده حیران گشته راجه جنمیجه از بیسم پاین پرسید که آنچه مارکندی دیگر از بزرگی برهمنان با جدبشتر گفته است باین بیان کن
بیسم پاین گفت جدبشتر با مارکندی گفت دیگر بزرگی برهمنان بگوی مارکندی گفت در ولایت اوده راجه بود پرجهت نام
وقتی بشکار رفته بود و تنها در عقب آهوی تاخت بسیار دور رفت در اثنای راه گرسنگی و تشنگی بروی غالب شد اتفاقا جنگلی
سبز در نظرش آمد و در آن جنگل حوض آب دید اسپ را بجانب حوض براند و آسایش یافت بعد از آن بکنار آن حوض اسپ را بسته و
خود بر آن تکیه کرده بایستاد آواز سرودی بگوشش رسید و بخاطر آورد که اینجا اثری از آدمی نیست این آواز چه کس بود از ین دختری
دید در غایت حسن که گل میچید و نغمه میسرائید راجه از و پرسید که تو از کیستی من ترا میخواهم دختر گفت اگر مرا میخواهی باید که یک شرط قبول کنی بعد
از آن زن تو میشوم راجه پرسید که چه شرط میکنی گفت چنان کن که من هرگز آب را نبینم راجه قبول کرد و او را زن خود کرده با او
صحبت داشت درین اثنا لشکر از عقب رسیده و آمده گرد و پیش راجه بایستادند و راجه آن زن را در یک دو پالکی سوار کرده بشهر خود
آورد و صحبت آن زن راجه را چنان در ربود که شب و روز با او بسر می برد یک لحظه بی او نمی بود بعد از آن وزیر و مقربان اهل اعتماد
که بحرم راه داشتند از احوال راجه استفسار نمودند که سبب خلوت گزیدن راجه چیست و درین پرده پری یا کیست گفتند ما چه دانیم که درین
محل که راجه می باشد اصلا آب نمی برند بعد از آن وزیر باغی احداث نمود و در آن باغ باولی که عبارت از چاه پایه دار باشد مهیا
ساخت بنوعی که اثر آن چاه ظاهر نبود چون باغ و چاه مذکور تمام آراسته شد وزیر با راجه عرض نمود که باغی ساخته ام که هوا خوب و دلکش
است و طراوت تمام که در آن باغ آب نیست اگر راجه بخاطر تشریف برده از سیر آن محظوظ باشد بهتر است پس راجه همان حرم را همراه گرفته

در آن باغ رفته و از صحبت آن حرم خورسند می‌بود روزی در یکی از عمارتهای آن که بجواهر مروارید بسیار آراسته بود تنها نشسته در آمد و آن حرم همراه
بود چون بیرون آن محل در آمد همان چاه را که در زیر آن عمارت بود دید با آن حرم از راه پایه روان شد و با او گفت انجا آب است آهسته برو
اتفاقاً حرم پیشتر رفته در آب غرق شد و بر نیامد و راجه او را بسیار جست نیافت و فرمود آب چاه را تمام بر آوردند و در رخنه از دیوار آن چاه غوکی
را دید چون دریافت که درین چاه غیر آن غوک جنسی دیگر نیست که حرم او را فرو برده باشد حکم کرد که هر جا غوکی یافته شد همه را بکشند و هر کس
غوک کشته نزد من بیارد او را بمقدار پوشش انعامی عطا کنم ازین حکم غوکان ولایت را ترس و خوفی عظیم رو داد همه جمع آمده نزد سردار غوکان
رفتند و قصه حکم راجه را بیان نمودند سردار غوکان بصورت درویشی برهمن بر آمده نزد راجه آمد و عرض نمود که غضب مکن و غوکان بیگناه را چندین مکش
بعد از ان دو سخن دیگر گفت یکی آنکه خشم را فرو نشان و غوکان مکش و مکشان غوکان که مردم بیدانش را چنین انواع مکنی مال خود را ضایع
مکن دوم اول تفحص کن که حرم راجه کدام یک از ینها خورده و فرو برده بعد از آن گناهکار مشخص شود او را بسزا رسان و دیگر مرا بگذار که اینقدر
غوکان را کشتی چه حاصل شد راجه که دلش از مفارقت حرم سوخته شده بود با او گفت که من خود را از ینکار نمیتوانم باز داشت چرا که این
زشت خویان حرم مرا خورده اند من همه را ازین غصه میکشم تو مرا ازینکار منع مکن سردار غوکان ازین سخن آزار کشیده باز گفت ای راجه مهربانی
نمائی که من سردار غوکان ام و ای نام منست و آن حرم تو دختر من بوده است و سوبهنا نام داین بوجبت بسیار راجه را بازی داده است راجه گفت
من او را میخواهم تو او را بمن بده و الا چار دختر را حاضر ساخته براجه سپرد و گفت در پرستاری راجه خود را معاف نداری و از کمال غضب که بر دختر
داشت او را نفرین کرد و گفت تو ازین دغلبازی که راجه را بسیار بازی داده از خدا میخواهم که فرزندان تو بر برهمنان بی عقیده باشند و راجه از
بسی که از صحبت او محظوظ بود از یافتن آن حرم گوئی سلطنت هر سه عالم یافت و آب در چشم گردانیده به پیر زن گفت که تو مرا ممنون ساختی و بر من
مهربانی نمودی و از راجه رخصت شده رفت و بعد از گذشتن مدتی راجه را از ان حرم سه پسر شد اول سل دوم دل سوم بل چون این پسران کلان شدند
راجه سل که بزرگترین فرزندان بود سلطنت داده بجنگل رفت روزی سل راجه به سوار شده بشکار بر آمده بود آهوی را دید بهلیان را تیز
راندن اشارت نمود بهلیان گفت حیله مکن که این آهو را میتوان زد و اگر راجه تیر با اسپان بام دیو به بینند که بگیرد این اراده نیز سل راجه
گفت که اسپان بامدیو کی بدست ما انشان بده و الا ترا میزنم بهلیان در میان این دو بیم یکی بیم راجه دو دیگر اندیشه نفرین بامدیو در آمده
حیران شد درین اثنا سل شمشیر بروی کشیده گفت که الحال بگو و اگر نه ترا میزنم بهلیان گفت که اسپان بام دیو مانند اندیشه تیز رو اند
سل گفت اراده مرا مقام بام دیو ببر بهلیان اراده را بانجا برد و سل بام دیو را ملازمت نموده گفت که من میخواهم که آهو را به تیر زنم اسپان خود
بمن بده که از عقب آن آهو در آمده بگیرم بامدیو گفت میدهم بشرط که چون از شکار فارغ شوی باز اسپان را برده بمن رسانی سل قبول نمود اسپان را
گرفته در پی آن آهو روان شد و در راه با بهلیان گفت که این اسپان نزد آن کسی حیف است باو نباید داد و رسیده آهو را گرفت و از انجا

ازانجا بخانهٔ خود آمد و اسپان را در حرم برای خود بست و نگاه داشت کهبر با خود گفت که راجه چون اسپان را خوش کرده میل
میدهد مشکل کاری افتاد چون یکماه برین بگذشت اتری نام خادم خود را نزد راجه فرستاد که از کار فارغ شده اید اسپان را مرحمت
کنید اتری همچنان عرض نمود راجه گفت این نوع اسپان لایق آنست که در سرکار راجها باشند و به برهمنان اصلا مناسبت نیست
برو و بزرگتر را جواب رسان اتری نزد استاد آمده جواب راجه باز نمود کهبر در غضب شد و پیش راجه آمده گفت ای راجه
برای کار مشکل که اسپان مارا گرفته بودی کار شما برآمده است الحال لایق دولت چنان است که اسپان را باین عنایت کنید
که در صورت ندادن آن میترسم که مبادا برین دیوته ترا بکشد که سلاح اوست آزار رساند چه این برن را رسمیت که
هر جهتی که بر برهمن ستم میکند او را میزند راجه گفت من ترا گاوان نر خوش فعل راست رو میدهم که ارابه ترا بکار آیند
و میکشیده باشند شما برهمنان برهید سوار اید شما را بید همه جامی برد کهبر گفت برکت ما و امثال ما همین بید است
اما درین عالم مارا و امثال مارا این نوع مرکبهای عراقی هم در کار است راجه گفت که چهار خچر یا چهار استر یا چهار راس
و دیگر هم تو میدهم آنها را بگیر که اسپان این از چه تر لیست تو میرسد کهبر گفت برهمنان را به جهلت اگر تو زنی که محتاج است
اسپان مرا بده و الا چهار راچهس آمده ترا چهار پاره خواهند ساخت راجه بسل گفت کسانیکه ترا برهمن میدانند هم
بحکم من ترا با خادم تو شمشیر و سیخها خواهند زد بام دیو گفت که تو اسپان مرا بوعده بکار گرفته بودی اکنون اگر
حیات خود میخواهی بده راجه گفت ای برهمن برهمنان را جهل کردن مناسب نیست و این سخن را من از خود نمیگویم ملک
فرموده برهمنان چنین است این اسپان لایق آن اند که برنها کسی سکار کهنه و کسی که مجاهد باشد و مرتبه عالی
برسد از عمل کردن بر فرموده شما برهمنان پرسه بام دیو گفت ای راجه سخن برهمنان گفتن و تقلید ایشان
کردن نفع میدهد تا امکن ریاضت نکشند و بید نخوانند مجرد حرف و حکایت چه فایده دارد مارکندی گفت چون در میان راجه و بام دیو
سخن تا اینجا رسید راجهسان بصورت مهیب هنگ مجه به زدن راجه شدند درین اثنا راجه روی به برادران کرده بآواز بلند
سخن گفت که هر کس از اولاد اچهواک راجه شود دل پاک باشد یا نه اگر سخن من عمل خواهد کرد این اسپان را بآن برهمن نخواهد داد که
برهمن نیکوکار و نیکو نجیب نمی باشد او درین سخن بود راجهسان او را کشتند و دل گرا از وی خورد تر بود بر تخت سلطنت نشست بام دیو
با او رفته گفت اگر تو از پروردگار میترسی امروز اسپان مرا بده که نیکوکاران چنین گفته اند که برهمنان را چیزی است باید داد راجه دل از روی
غضب با پهلوانان خود گفت که یک تیر زهرآلود از تیرهای بیاید که از زدن آن تیر بام دیو بر خاک غلطد سگان او را بخورند بام دیو گفت که
میدانم که پسر تو دو ساله است و از زن کلان تو تولد شده و سن جیت نام دارد تیری که برین اندازی از حکم من بر آن پسر برسد

مارکندی گفت که چون بام دیو این سخن بگفت آن تیر که راجه بروی انداخته بود در حرم سرای راجه رفته به پیرشش رسیده هلاک کرد اینرا راجه دل
روی بقوم خود کرده گفت ای اچهواک یک تیر دیگر بیارید که امروز شما را خوشحال سازم و این برهمن را بزور بزنم بام دیو گفت این تیر زهرآلود
که میخواهی بر من بزنی نه آنرا در شست میتوانی نهاده نه بر من میتوانی انداخت دل گفت ای گروه اچهواک ببینید که من تیر برای مردن
این برهمن گرفته ام اما میخواهم که باو بزنم هر برهمن زنده باشد که عمر او باقیست بام دیو گفت اگر تو این تیر را بزن خود برسانی از وبال او
خلاص شوی پس راجه قول برهمن بجا آورد بعد از آن زنان راجه گفت ای بام دیو این مرد را که بدخواه برهمنانست همیشه نصیحت میکنم و سخنان نرم
شیرین میگویم که با برهمنان اینچنین مباش اگر من این عمل میکنم امید میدارم که جا و مقام خوب بیابم بام دیو گفت ای رانی تمام جانوران را
خلاص ساختی بر او دعا بکنم که هیچکس نکرده باشم تو نیز بخواه از من هر چه میخواهی تو بدهم و توسلطنت این خانواده را نیکو بران رانی گفت ای
برهمن کی من میخواهم که چنان لطف کنی که شوهر من از گناه و بدکاری برآید و فرزندان و برادران و خویشان همه را خیر باشد ای بزرگ
آنی حاجت میخواهم مارکندی گفت برهمن سخن زن راجه را شنیده گفت که آنچه تو میخواهی آنچنان شود راجه دل بر پای بام دیو نهاد و برا او را
برداشته دعا خیر در حق او کرد بسم این گفت بعد از شنیدن حکایت رکهیسران و برهمنان پاندوان از مارکندی پرسیدند که از رکهیسران کسی
دراز عمر بوده است مارکندی گفت که راجه رکهه که بزرگ ترین [illegible] مانده است عمرش دراز بوده بار جنبه پسر برادر انش ازوی پرسیدند که دالبه را نیز
شده است که عمر دراز داشته مردمان عقیده نیک باو داشتند و او از دوستان اندر است میخواهم بشنوم که ایشان را با اندر صحبت کی اتفاق
افتاده مارکندی گفت اندر تمام خلق را وقتی خوشحال دریافت بر فیل ایراوت سوار شده بسیر مقامهای رکهیسران و دریاها و شهرهای
معمور و قریه های آبادان و ولایتهای دیگر و دیدن راجهای که رعیت پروری مینمودند و مشاهده حوضها و دریاچه ها که جای غسل و پوجا برهمنانست برآمده بود
در اثنا راه در ولایت مشرق بکنار دریای کلان که مقام انک رکهیسر و جای جانوران وحشی بود فرود آمد انک از دیدن اندر خوشحال شده شرایط
تعظیم و لوازم ما حضری بجا آورد بعد از آن اندر از انک پرسید که هزاران سال بر تو گذشته باشد با من بگو که در دنیا زیستن هم محنتی هست انک گفت که
مردن فرزندان و خویشان و دوستان در حضور انکس در ایام پیری محتاج دیگران بودن نهایت محنت است و دیگر آنکه آدمی اگر بی دستگاه میشود
مردم او را بجای نمی آرند و آنانکه عمر دراز دارند میبینند که بسیار خیرها را می بینند اول زیادتی خانواده مردم سفله و از زیادتی نقصان اولاد مردم نیک و بزرگ و دیگر
بهم رسیدن و جدا شدن دوستان و قوم خود مشاهده مینمایند و بیشتر مردم سهل قرار بوند که صاحب دستگاه و بزرگ میشوند بنا گزیر محتاج میشوند و این
کارها بر عکس است و در طایفه دیوتها و دانوو کندرپ و ادمیان و نار و در اجهس هر دی کارها بر خلاف [illegible] عقل است آنچه دیوتها را باید کرد
در غیر آنها ساخته میشود و آنچه غیر آنها را باید کرد در دیوتها و برهمن و دیش چال و مکران و مردم نیک و زبون و مطیع مردم سهل میشوند جاهلان در
تنعم و راحت و دانایان در رنج و محنت ازین زیاده خواهد بود که آدمی این همه بلاها را به بیند که آدمی را سر انداخته و محنت است اندر گفت که باز در حضور ایشان

دیوتهاو رکهیسران و برهمنان از قومی پرسم که راحت زندگانی در از آمده است انک گفت انکه آدمی را بعد از یکهفته یا دوازده روز سبزی هم میرسد از زاد و ویرانه
پخته بخورد و باکسی قرض نداشته باشد و پیش کسی نجنبد او قیام نماید نهایت آسودگی و راحت دست دهد جایی که روزها را نباید شمرد و سیری اوقات باید
گذرانید و بیامردی خود بنج و بارچه کلی همرسانیده باید خورد اینها همه اسباب راحت است اگر در خانه دیگران طعامی الوان بخورد با آن تلخ مزاق بوده باشد که
درین صورت بد تر ازان چیزی نیست و طعام از خانه دیگران خوردن و در رنگ نا میده عادت لعنتی ناکسی بار می آرد کسی که مهمانان و هرچه جان دارد
چیزی بهر یک برو و بروح پیران خود طعام بخوراند و آنچه بماند خود بخورد کمال راحتی یابد و هیچ چیز بهتر و شیرین تر و پاکیزه تر ازان طعام نیست که اول مهمانان را داده
باشد و بعد ازان خود بخورد و هر نواله که برهمن از خانه کسی صاحب طعام بخورد در مقابله آن ثواب دادن گاوی یابد و اگر بعد از طعام دادن برهمن چیزی نقد هم بدهد
هر گناهی که کرده باشد از ایام جوانی تا آنوقت همه آمرزیده شود اندرین سخنان را از راز تک شنید و لرک لرک رفت پس با این گفت که یا مهمانان بیان کنی
گفت که بزرگی برهمنان را از تو شنیدم اکنون میخواهم که بزرگی چهتریان را التماس نمایم بیان کندی گفت سهو نام راجه بود از خاندان نه بزرگ وقتی برای تعظیم مهمان در آوردن
پیش رکهیسران رفته بود از آنجا برگشته در راه راجه سیت را دید و با یکدیگر ملاقات نمودند و بعد از ملاقات هیچکدام دیگری را راه نداد که بگذرد در توقف نارد دید و آنجا آمد
با ایشان گفت که چرا راه بر یکدیگر گرفته اند و نمیگذارند ایشان هر دو جواب دادند که نه چنین است که ما با نزاع بر یکدیگر راه گرفته باشیم بلکه بزرگان چنین فرموده اند که
کسی که بزرگ بوده باشد او را راه باید داد و ما هر یکدیگر دوستان نیستیم و در برابر ایستاده فکر میکنیم که کدام کس را راه باید داد نارد گفت ای سهو تر کسی که بد ان
نیکوی کند صد برابر آن نیکو یابد و کسی که با نیکان بدی کند صد برابر آن بدی بیند این راجه سیت در خصال فرخنده از تو زیاده است که بزور سخاوت بر بخیلان
غالب آمده و براستی سخن دروغی را زبون کرده و بتحمل ستمکاران را منکوب گردانیده و به نیکی بدی را مغلوب خود ساخته شما بزرگ اید هر که از شما در صفات نیکو تر
باشد دیگری را راه بدهد نارد این بگفت و خاموش شد و راجه سهو تر راجه سیت را بر فزود آورد و او را جانب راست گذاشت و رفت نیل دنیا بدان سیت بگشاد
وقتی برهمنی نزد راجه سیت آمد و بگدایی خوردنی طلبید سیت گفت چه چیز بدهم برهمن گفت پسر تو که نرسنگ نام دارد بکشی و او را پخته برای خوردن من آماده سازی
برهمن این بگفت و برفت راجه سیت پسر را غسل داده بکشت و پخته همچنان آن دیگ را بر سر خود گرفته در طلب آن برهمن درآمد درین اثنا شخصی با راجه گفت که آن
برهمن از کمال غضب آتش در خانهای تو زده است راجه از شنیدن این معنی متغیر حال گردیده بزودی خود را نزد برهمن رسانید و گفت طعام موجود است برهمن هر
زود وا ایراخیه هیچ نگفت راجه باز گفت که طعام موجود است میل فرمایند برهمن تا یک ساعت بفکر رفته با راجه گفت که تو خود بخور راجه را دشوار آمد اما لاعلاج سر پوش از
دیگ برداشت که قرباش بردارد برهمن چون دست دراز کرد برهمن دست راجه بگرفت که تو غضب را زبون خود ساخته که از حکم برهمن بیرون نشدی درین
اثنا راجه باز تعظیم برهمن نمود دید که در حال پسر را با لباس و زیورهای قیمتی آراسته پیش خود بر پا دید و برهمن از چشم وی غایب شد و او برهما بود که بصورت
برهمنی بجهت امتحان حال راجه آمده بود و چون برهمن غایب گشت وزرا از راجه پرسیدند که راجه را باعث چه بود که با این نوع کار پر خطر پرداختند راجه
گفت من این کار را بجهت او صاف نیکو و دستگاه دنیاوی و کامیابی از اسباب عیش نکرده ام و اینکار نیست که من هر کار توانند که از آن بجهت نه بیکار

اقدام نمودم و آنچه نیکان و بزرگان کرده اند رای من نیز همان جانب میرود رای جدهشتر قصه راجه سبب این بود که ما تو گفتیم پس مامن گفت که ما رنایو داران
و رکهیسران از مارکندی پرسیدند که کسی از شما دراز عمر تر باشد مارکندی گفت راجه هست اندر دمن نام که ثواب اعمال او برطرف شده از بهشت بر
زمین افتاده و وقتی بر زمین آمده گفت که ثواب اعمال من هم رفته است شما خود را میشناخته باشید من گفتم که ما مردی هستیم که در معمورهای عالم می بوده
باشیم و خود را در محنت [illegible] طالب نشده ام که معروف خلق باشیم آن راجه گفت که از شما کسی سال خوردتری هست گفتم که بالای کوه هماچل
بوتیمار دراز عمر هست که زمین پوشش او گوشهای اوست شاید که او ترا شناخته باشد چون من تسلی او کردم مرا برداشته نزد آن
بوتیمار رسید و از او پرسید که تو مرا میشناسی بوتیمار گفت میدانم اندر دمن گفت که از تو کسی هست که در سال زیاده باشد بوتیمار گفت یک
حوضی است که بنام اندر دمن مشهور است آنجا بوتیماری است باری جک نام او از من کلانتر است از او بپرس اندر دمن و من و بوتیمار
باتفاق نزد باری جک رفتیم از او پرسیدیم که راجه اندر دمن را میشناسی بوتیمار جواب داد که نمیشناسم من از او پرسیدم که کسی دیگر از تو
در سال کلانتر هست گفت در همین جا کشفی اکوپار نام از من بزرگتر است او راجه را شناخته باشد آن بوتیمار کشف را فریاد زد که بیا
شخصی با تو حرف دارد آن کشف بکنار آب آمد و مقابل ما نشست پرسیدیم که اندر دمن را میدانی کشف گفت مگر من این را میدانم
این آن کسی است که هزاران جگ کرده و ستونها در زمین فرو برده و از بسکه بیشمار در این زمین برهمنان خیرات کرده چون کشف این
سخن تمام کرد همان لحظه از بهشت ارابه دیوتها پیدا شد آنها از شنیدن این حکایت آواز دادند که اندر دمن چون در
نیکوئی تو بسیار است به بهشت بمقام خود بیا و از شلوک چند بشنو که نیکی عمل آنها نوشته است اوصاف آنها هم در اینجا
هم در آن عالم است و آن شخص را در دوزخ راه نیست پس باید که آدمی باشایستگی ترک معصیت قدم در نیکوکاری زند که از آن خلاص یابد.
چون اندر دمن این سخن شنیده بر آن ارابه سوار شده بجای خود رفت جدهشتر از مارکندی پرسید میخواهم بدانم که کیلاس که راجه غایب در بهشت از خانواده
ایهواک نام او بوده مار بچه تقرب یافته مارکندی گفت ای راجه قصه او را که در شنیدن آن نیکوکاری حاصلست با تو معلوم است بشنو رکهیسری بود
اتنک نام در ولایت مارواڑ مقام داشت و بجهت راضی ساختن بشن سالهای دراز بعبادت و ریاضت مشغول داشت بعد از ریاضت بسیار
بشن بروی ظاهر شد چون اتنک بشن را دید سر فرود آورده زبان بمدح کشاده گفت هر کس از دیوته و دیت و آدمی و غیره جانداران جنبنده و غیر
جنبنده پیدا شده است همه لباس وجود از تو یافته و بر همه و بید آنچه معلوم میشود همه را از خود ساخته و سر تو آسمان است و بنزله چشم ماه هر دو چشمان
تست و باد نفس تو آتش شکوه تست و اطراف عالم دستهای تو و دریاهای کلان [illegible] شکم تو و کوهها [illegible] زمین پایها و هر چه [illegible]
موهای اعضای تست [illegible] و [illegible] بزرگت [illegible] کرده [illegible] خلایق [illegible]
جو کیسران [illegible] تنهای [illegible] تو تمام خلق آدم است و اگر [illegible] باشی [illegible] عظیم در خلق [illegible]

درست مارکندی گفت که چون سخن برهمن را است شد راجه برن ازوی خوشحال گردید و گفت که چون تو بر همه خلایق برابری و با
دیوتها برابری میکنی سخن ترا بزرگان قبول کنند و راست دانسته‌اند من ترا اموال بسیار و انواع اسباب دنیاوی خواهم داد پس بزار کنیز شانزده
ساله در کمال حسن بلباسهای نفیس و زیورهای قیمتی آراسته و پیراسته و ده کرور بار برابر بی آدمی طلا باو داد و گفت که عقیده من
اینست که تو همه را فی این رکهیسر این همه اموال و اسباب را بخانه خود آورده همه را بفرزندان و زن خود داد و خود بکمال محبت عبادت و
ریاضت رفت مارکندی گفت در بعضی حکایات دیگر شنو که مارچه رکهیسر از سرستی پرسید که ای نیک بخت آدمی از نیکوی در چه چیزات و
کدام عمل است که بسبب آن آدمی از نیکوکاری بدر نیاید اگر تو از الفرمایی من نیز بعمل آورده از دام آزار بیرون بیایم و هوم آتش چه وقت و
چطور کنم سرستی گفت که هر که بید را نیکو براند چنانچه در بید گفته اند که هر کاری را در کدام جا و در چه وقت باک کشیده بعمل آورد و عقت
نورزد و از دیوتها مرتبه عالی بر یابد و آنها او را دوست دارند و جایی برود که حوضهای لطیف و بسیار بزرگ و درون آنها از جمیع فلزات
فارغ میباند و درختان پر گل است و بغل کردن در آن آدمی پاک میشود و در آن حوضها گل و لا نیست و ماهی بسیار است و گذرهای لطیف و
نیلوفرهای طلا رنگ و اردک نیک نکوی میکنند در آنجا مقام می یابد و اپسرا و هر کدام از مردم در آنجا علیحده خدمت مینمایند و کسانی که
گاوان داده اند بآن مقام میرسند و کسی که نر گاو و سپید بدهد بسورج لوک که عالی تر از آنست میرود و کسی که جامه و پارچه خیرات
میکند بچند لوک میرود و هر که طلا بدهد دیوته و هر که گاو شیردار نیکو منظر و خوش فعل بدهد که در دوشیدن حرکت نکند و
گوساله نیکو داشته باشد و آن گاو بکر نخیه باشد بعدد هر موی که گاو و اعضای دارد آنقدر سال در دیو لوک بوده باشد
و اگر نر گاو خوش فعل بدهد که باک قلبه براند و خصی نباشد و دارا به گرداند چران در زور آور باشد ثواب ده مرتبه کسی که ده
گاو دهد باشد بیاید و اگر کپیلا با جام و ظرف از برنج که در آن گاو و بدوشند بدهد بعد از آن طلا نیز عطا کند او در آن
عالم هر چند که بخواهد بیاید و بعدد هر موی آن گاو سالی در فراغت بگذراند و اولادش تا هفتم فرزند [illegible] دوزخ
دوزخ نه بیند و کسی گاو ارکنجه را است ساخته تا جام و ظرف و برنج و طلا نیز بدهد او و درتش لوک [illegible] شد
در دادن [illegible] به برهمن مرا داده است [illegible] که بعمل ناخوشی خود [illegible] دوزخ که دانو در گهان
می باشند و سخت تاریک است باشد از دادن تا بن گاو از بند دوزخ خلاصی یابد و کسی که دختر خود را موافق بید به برهمنی
بدهد و کنجد امیا زر و زری باو بدهد و اسباب دیگر موافق بید بداننده بید ارزانی دارد او باندر لوک برود و حمیده
خصایل که هفت سال هوم آتش کند گناهان نسبت بپدران خود تا هفت فرزندان و اولاد خود با خودش پاک سازد
و باز مارچه از سرستی پرسید که طریق آتش هوم که از قدیم کرده آمده اند چه کسی آنرا بعمل آورد و سرستی گفت که کسی که غسل نکرده و

دستهالیش بخیری و بجای رسیده و بید میدانسته باشد و کسی که او ویش اینها را نداند اکنون هوتر نکند چرا که درین عمل اگر
بجا می آرند و آتش می افروزند برای حصول قوت دیوتهاست و آن خود تا اینکه پاکیزگی حاصل نماید میسر نمیشود از بهجت این
نوع مردم و از کسی که برغبت خاطر و یقین صادق این عمل بجا نیارد و کسی که بید نخوانده باشد و عمل نیز بر آن نکند اینها را پایه قبول
در نمی یابد و عمل کردن او عبث و باطل است و کسانی که دسترس ندارند و یقین صادق دارند و آنرا راست میدانند و آنچه بعد از هوم
طعام میماید از آن میخورند و بهمان میسازند ایشان لکاو لوک رفته مشتوق معرفت خداوند سبحانه تعالی شوند مارچه پرستی گفت که ای
دیوته تو همه روحی و تر لوک را تو میدانی و عاقل هم تویی و من باین وصف دانسته ترا می پرسم که حقیقت ذات تو چیست پرستی گفت که از برای
دفع کردن شک و دغدغه برهمنان از اکنون هوتر آمده ام چون تو پرسیدی سخن بلابت با تو گفتم مارچه گفت تو عجب خوش منظری و در غایت حسن
عقل بعقل دیوتها مینمای پرستی گفت ای برهمن دانا اهل حکمت چیزهای خوب که در جهان میبینند سبب آن کسان حسن و بهتری من میشود و
آنچه اسباب حکمت می آرند یا از درخت پیدا شده باشد یا از خاک یا از کانیات من باین حسن و عقل از ان اسباب پیدا میشوم مارچه
پرسید که نیران صاحب اعتبار که سخن آنها پسندیده است چیزی را که خوب میدانند با و عقیده نیکو میدارند از بابت آتش و معرفت باد
پرستند و انجا رسیده بنجات ابدی واصل میشوند و چیزی را که دانایان ساستر و جوک ساستر میدانند من نمیدانم با من بگویید
پرستی گفت که خوانده بید از تا نیز علوم بید و سخن وست و بجا آوردن اعمال دینی و نیکوکاری که جوک ابنات است اگر از و بزرگتر ذاتی
نیست میداند و میشناسد یعنی اگر ترا آرزوی دانستن و شناختن اوست این صفتها بپرس تا او را توانی شناخت و او برین این
طرف [illegible] و خوبی او نیکوکاریست و در هزاران برن جا دارد و قوت حواس یکانه از دست و هم از قوت او حواس چیزها را در می یابد
و در انواع برن آدمی و حیوانات در آمده اعمال و اطوار مختلف بظهور می آرد و اقسام بهره مندی از ان اعمال آدمی یابد و این روح در
همه جسمها مختلف بر آمده تعظیم و پرستاری ایند و دیگر دیوتها نماید و دیوتها که برای کرمی پرستند این است که از همه دیوتها بزرگتر است بسیم بان
گفت که مارچه بسیار باری کنی گفت که فعله ملاحه بن که او را لقر بری حضرت تیر اعظم کارروای عالم و آدم نسبت میکند چگونه است معلوم
بشنوم مارکنوی گفت که من ملاحه در زمان [illegible] بزرگ در [illegible] وقت بسیاری خراج و عبادت از بزرگان خود افزون بود
بجهت [illegible] ریاضت بهبوری معرفت و عبادت مشغول [illegible] بشتها را بر داشته یکپایی ایستاده سر پیش انداخته چشم بهم می
نهاد و ده هزار سال همچنین ریاضت کرد وقتی بکنار دریا [illegible] بود ماهی از دریا سر بر آورده گفت که ای راجه نیکوکار من ماهی خوردم ضعیفم
از میان ماهیان بزرگ که درین دریا اند میترسم که بر ستم [illegible] است که ماهیان کلان با ماهیان کوچک را میخورند تو مرا محافظت بکن که در
مقابل این نیکویی من نیز با تو نیکویی خواهم کرد [illegible] آن ماهی را از آنجا [illegible] خود بر داشت و در [illegible]

بر آب نگاه است و او را دوست میداشت ماهی در آن آب می بالید تا بجایی رسید که در آن آب نگنجید وقتی که آن ماهی به راجه گفت که
اکنون مرا بجای بگذار که در آنجا گنجایش من بوده باشد راجه ماهی را از آنجا برآورده در تالابی که طول آن هشت کروه و عرض
چهار کروه بود گذاشت و بعد از سالهای دراز ماهی در آن تالاب نیز بحدی بزرگ شد که مجال حرکت نداشت و وقتی راجه را دید باز
ماهی گفت که اکنون در دریای گنگ بینداز که راحت من درین است و من در فرمان تو می باشم و از برای کار تو این همه بزرگ شده ام
راجه ماهی را برداشته بدریای گنگ انداخت و بعد از مدتی که در آنجا نیز ماهی بیالید با راجه گفت که از بزرگی جثه درین دریا نیز نمی گنجم مرا در دریای
کلان بینداز راجه ماهی را از آنجا نیز برداشته در دریای کلان انداخت و ماهی با وجود این همه کلانی در برداشتن راجه سبک می آمد
و بوی خوش میداد و بدست رسانیدنش او را هیچ ناخوش نمی نمود و بعد از انداختن در دریای کلان ماهی تبسم نموده با راجه من گفت که تمام و خدمت می
من کردی آنچه حالا مرا باید گفت بشنو که بعد از اندک مدتی روی زمین در زیر آب خواهد رفت و هر چه در روی زمین است از جنبنده و غیر جنبنده همه
غرق طوفان از آب خواهد شد ترا چیزی می آموزم که موجب نجات تو ازین طوفان باشد یک کشتی محکم بساز که ریسمانهایش در غایت استحکام
بوده و تو با هفت رکهیسر تخم جمیع مخلوقات را همراه گرفته بران کشتی سوار شو و همه را جا بجا نگاه دار و بجانب من میدیده باش که من شاخ بزرگ بر سر خود
خواهم داشت و این علامت مرا خواهید شناخت و بغیر من شما را درین طوفان سلامت بودن مشکل خواهد بود و درین سخن که گفتم هیچ شک میار که
من اینچنین خواهم کرد این سخن بگفت و ماهی و راجه از یکدیگر جدا شدند بعد از آن راجه من موافق گفته ماهی کشتی ساخته و هفت رکهیسر و تخم جمیع
مخلوقات را در کشتی سوار ساخته در دریای کلان میگذرانید چون امواج دریا بسیار شد بهبست آن در دل راجه یافت و ماهی را بیاد آورد ماهی
فی الحال مانند کوهی بس بلند با شاخ بزرگ پیدا گشت و راجه از آن نشان ماهی را بشناخت و ریسمان کشتی را در شاخ بند کرد و ماهی
کشتی را بجانب دریای شور که موجهای آن در رقص بود کشید و کشتی را ماهی از طغیان باد و طوفان موج آب در رنگ آسیا افتان و خیزان
میرفت و کار طوفان بجایی رسید که هیچ چیز از زمین و اطراف عالم و هوا و آسمان بنظر در نمی آمد همه غرق آب شده غیر راجه من و هفت رکهیسر و آن
ماهی نمایان نبود و همین نوع ماهی کشتی را سالهای بیشمار در آب میکشید تا آنکه بجایی قله کوه هماچل برده بآن هفت رکهیسر گفت همه که سخن در آمده
اکنون ریسمان کشتی را بقله این کوه ببندید و همه زیکی نکشید ایشان همچنین کردند آن قله تا حال بنام ناونبندن مرسوم و مشهور است بعد از آن ماهی گفت
که برهما در نزد من هیچ مخلوقی بزرگتری نیست و من بصورت ماهی برآمده شما را از گرداب فنا و بلای طوفان نجات بخشیدم می باید که این
منو بهادر بیست و آدمی و تمام عالم را هر چه در راه مرده آنچه هر جا قراری باشد همه چیز را پیدا کند اما از قوت ریاضت و عبادت خواهد کرد و از رحمت من
او را در پیدا کردن خلایق هیچ تکلفی نخواهد بود و ملک بسیار آکنده خواهد شد این است ماهی این بگفت و در طرفة العین غایب شد و راجه من چون توجه
بپیدا کردن خلق کرده بنا بر آن کشش ریاضت ها بسوی پیدایش شده ماهی قوت اینها عبادت و ریاضت عظیم نمود و بعد از آن چنانچه خلایق را با نیستی

پیدا ساخت و آنچنان به پیدایش آن مشغول شد مارکندی بجدهشتر گفت که هر کس قصه ماهی و راجه را بشنود گناهان او برطرف گردد و هر مرادی که
داشته باشد بیابد و اگر کوکب بر دل شما باین گفت بعد از ان جدهشتر مارکندی گفت که تو جگ بسیار را دیده و از تو در عالم و عالمیان هیچ کس غیر از
برهما درازعمرتری نیست چون برهما در خواب میرود و دور عالم بآخر میرسد و دیوته و دانو و غیر آن همه فانی میشوند پیش برهما همین تو میمانی و باز چون
برهما از خواب بیدار میگردد به پیدایش چهار نوع مخلوقات میکند آنرا تو نیز می‌بینی و برهما را خوب خدمت کرده و سایر آنرا او موجب روح را که قوت آن
در تو پیری و مرگ را راه نیست و آنچه در عالم وقوع یافته و ظاهر گشته همه را دیده و امتحان کرده و هیچ در عالم از تو بیرون نیست از انجهت از تو میپرسم
آنچه دیده و دانسته با من بگو مارکندی گفت که اول البشر را مرفوده آورده با تو میگویم که البشر در همه جا و هر وقت موجود است و ذات قدیم اوست و
همیشه هست و ذات او را فنا نیست و ظاهر نیست و همه چیز را از خورد و بزرگ محیط و خداوند است کن و برج کن و قسم کن است و از هر او قضای اعمال
منزه است و این عالم ظاهر که می‌بینی همه در آخر فانی میشود و مدت است که چهار هزار و هشتصد سال از سال دیوتهاست و ازین چهار هزار و هشتصد سال مدت
فاصله سابق و همین قدر مدت فاصله آخر ست جگ است و سه هزار و ششصد سال مدت ترتیاست و این سه هزار و سیصد هزار از نصف مدت فاصله
سابق و لاحق اوست و دو هزار و چهارصد سال دواپر است و این دو هزار و چهارصد سال مدت فاصله است همان دستور برین قیاس یکهزار و دویست
سال مدت کلجگ است و تمام این چهار جگ دوازده هزار سال دیوتها میشود و چون کلجگ بآخر رسد باز ست جگ شروع میشود و بعد از ست جگ
همان دواپر میگردد و طور همین این جگها مانند ایام هفته در گردش است و چون چهار هزار جگ میگذرد یک روز برهما میشود و در آخر کلجگ همان روز آخر نیست
و در آن زمان خلایق عبادت نخواهند کرد و عمل نیک و سخاوت و عبادت که برت بعه باشد نخواهند نمود و اندک عمل نیک که خواهند کرد آنرا
جگ و سخاوت و برت خواهند شمرد و برهمنان بکارهای سودخواران خواهند پرداخت و سود راه و روش چهتری و اموال و اسباب دستگاه هم خواهد
رسانید و برهمنان از بید و جگ و ثبات آن فارغ خواهند گردید و همه چیز را خواهند خورد و جوگ که عبادت است از ورد دوری نخواهند کرد و
سود [illegible] خواهند نمود و چون این اطوار پیدا گردد باید دانست که عالم بآخر میرسد و ملیچهان بسیار راجه خواهند شد و قول و عهد شکن خواهند
بود و دروغ را شعار خود خواهند ساخت و برهمن پرورش مردم خود نخواهند نمود و چهتری و بیس کارهای زبون خواهند کرد و سودر راجه خواهند شد
و عمر مردمان و قوت و دلاوری کم خواهد شد و چیزهای خوب کمیاب خواهد بود و قد و جثه مردم حقیر خواهد گشت و لذت بسیار کم خواهد گردید
و جانوران وحشی از شیر و شرزه و فیل و غیر آن بسیار خواهد شد و حرمت و تعظیم برهمنان را سودران نخواهند کرد و فحال سود برهمن خواهد شد
و جانوران زبون و مکروه مثل مگس و مور و جز آن بسیار خواهند شد و چیزهای خوشبو کم خواهد گشت و آنچه از قسم طعام و شربت و میوه است
کم لذت خواهد گردید و زنان بسیار خواهند زایید و جسم ای النبات حقیر خواهد گشت و خصال و عملهای نیک نخواهند داشت و بدکار و زانیه خواهند
بود و هیچ خصلتی نیک از خیر و پارسائی و فرمان برداری شوهران که در زنان می باید نخواهند داشت و در شهرها طعام پخته خواهند فروخت و برهمنان

در کوچه و بازار سبز خواهند شد و درختان را گل و میوه کمتر خواهد شد و جانوران بسیار بر درختان خواهند نشست و راجها برهمنان را خواهند کشت و
برهمنان از آنها بگدای چیزی خواهند گرفت و به برهمنان طمع و بدانشی بسیار خواهد شد و به تزویر و دروغ خود را پارسا و نیک کردار ظاهر خواهند
ساخت و برای گدائی هزاران گروه خواهند رفت و در باب سودا و معامله از ترس دادن حاصل و محصول در اسباب خود دزدی خواهند کرد و بعضی
اهل تجارت بلباس سناسیان شده اسباب برای فروختن خواهند آورد و برهمنان ناخن و موی اعضا را برای لباس تزویر دراز
خواهند نمود و بجهت طمع دنیاوی بر بیماری خواهند شد و مکر و سالوس خود را از سناسیان و مرتاضان گرفته عملهای ناشایسته خواهند کرد و
شراب خورده با زنان استادان زنا خواهند نمود و ترتیب ... و سر و ریش پرداخته ظاهر خود را پارسائی قرار خواهند داد و طعام مردم
دیگر را تعریف خواهند کرد و باران بموسم خود چنانچه باید نخواهد بارید و زراعت نیز ارزان نخواهد شد و مردمان بزدن و کشتن مایل خواهند بود و
پاکیزگی از مردم برطرف خواهد گشت و راجهای نیکوکاران و درویش و فقیر کم عمر و بدکاران صاحب دستگاه و دراز عمر خواهند بود و برم و ادهرم
بسیار خواهد شد و معاملات میان مردم بر دشمنی نیکوکاری نخواهد بود و از اندک ترس بنیادی کبر بسیار خواهند داشت و در امانت خیانت
خواهند کرد و شرم از مردم برطرف و نیکوکاری دروغ و بیفایده خواهند دانست و جانوران وحشی و چارپایها و مرغان جنگلی در نواحی شهر خواهند آمد
و هفت و هشت ساله دختر حامله و ده ساله پسر صاحب عیال خواهد شد و در شانزده سالگی اثر پیری ظاهر خواهد گردید و مردم کم عمر و در خانمان آثار ویران
و ویران دکش خانمان و زنان در جستجوی مردان دیگر خواهند بود و شوهران را گذاشته بمردان دیگر صحبت خواهند داشت و چون دور بآخر
رسد باران نخواهد بارید و سایر جانوران از تشنگی کشیده خواهند مرد و هفت نیر اعظم عالمتاب از افق طلوع نموده آب دریاهای کوچک و
بزرگ خشک خواهد ساخت و آتش در آخرین باد یار شده در یک لحظه خشک و تر عالم را سوخته و بزیر زمین سرایت کرده و آنچه در برابر زمین است
همه را خواهد سوخت و دیوان و گندهرب و جچهه و راچهس آنچه در عالم بالا است آنرا نیز خاکستر و فنا خواهد ساخت و ابرهای عظیم و سیاه و
سرخ و غیر آن رنگارنگ پیدا خواهد شد و در دریاهای کوچک کلان شده و طغیان خواهند آمد تا دوازده سال بارانها خواهد بارید
چنانچه تمام عالم غرق آب خواهد شد و بادی پیدا شده تمام آن ابرها را پریشان خواهد ساخت و برهما باد را خورده خواب خواهد کرد و غیر آب
هیچ چیز در عالم نخواهد ماند گویا تمام عالم یک دریای محیط خواهد بود مارکندی گفت که چون در چگهای گذشته عالم را این حال شده
و من هیچ جا بنیادی نیافتم و در آب میگشتم و بعد از مدت مدید یک درخت بر آب دیدم و بر یک شاخ آن درخت که بسیار پهن بود چارپائی
انداخته و بر آن فرشهای نیکو گسترده و بالای آن کودکی خواب کرده با روی چون ماه چهارده او را دیده حیران شدم که تمام عالم
هلاک شده و این پسر چگونه خوابست و من با وجود دانش و دریافت که احوال گذشته و آینده بر من ظاهر بود هر چند فکر میکردم نمیدانستم
که کیست بعد از آنکه فکر بسیار کردم او را سبز رنگ دیدم و در زنگ کالبسی در جانب بلامت سینه نرها حلقه زده او را مظهر دولت یافتم

پس آن کودک با این سخن گفت که از سلام من آسوده و گفت که من دریافتادم که تو درمانده شده و برای آسایش خود جا میخواهی ما و القدر
که میخواهی اینجا بنشین و در دهان من درآمده در شکم من جا گیر که بر تو مهربان شده جا میدهم حیران کودک این سخن گفت من از زیرکانی که
چندین محنتها و مشقتها بار می آرد بیزار شدم و کودک دهان باز کرده مرا فرو کشید و من در شکم او رفته تمام روی زمین را با شهرها و ولایتها و
دریاها گنگ و ستلج و چناب و جمنا و کوهی و چنبل و سرستی و نیلاب و سنده ساگر و بیاک و گوداوری و هردوار که در روی زمین بود
با دریاهای بزرگ و دریای محیط و آسمان و نیز عالمتاب و ماه و غیر آن آنچه در عالم بالا موجود باشد از ابر و کوکب و غیره آن آنچه در روی زمین
باشد از کوه و جنگل و غیر آن همه را بتفصیل دیدم و تا صد سال دیگری در اندرون سیر کردم و بنهایت وسعت شکم او نتوانستم رسید
حیران و عاجز شده بدل و زبان و عمل پناه باو برده درخواست نمودم که مرا ازین سرگردانی خلاصی بخش و او دهان باز کرده همراه با دم مرا از
راه دهان بیرون آورد و او را همان بر شاخ درخت دیدم او تبسم نموده گفت که در شکم من نیکو آسودی و درین اثنای برا عقل و دانش
هم رسید من سر خود را بر پای نازک او نهادم و بزرگی او را شناخته نحو سر فرود آوردم و دست تعظیم پیش آورده گفتم که بزرگ صاحب من در
اندرون تو درآمده تماشا کردم و آنچه دیدم همه بخاطر هست حالا میخواهم که از ابر او نام و قدرت ترا بشناسم و تو با این بزرگی کودک شده کیستی
این همه خلایق در شکم تو چگونه می باشند و تو اینجا باین طور تا کی خواهی بود میخواهم آنچه مشاهده کردم همه را بتفصیل بدانم کودک گفت این دو تنها
مرا میدانند و برای خاطر تو با تو میگویم که تو خدمت پدر را نیکو کرده و در پناه من آمده و من برت و اجار ترا خوب دیدم حالا بشنو من بجهت آنکه
در آب می باشم نارای نام دارم و نار آب را و این جا را میگویند و من کننده و فانی سازنده خلایق ام و بشن و برمها و اندر منم و کبیر و جم
مهادیو و پاربتی و کبیر و دیوتا و نیز منم جگ و آتش دهان منست و زمین پای من و آفتاب و ماه هر دو چشم من بد بو و کر برین و اطراف عالم گوشهای
منست و آب عرق من و هوا جسم من و باد دل من و سپر خواهان در جگ پرستش من میکنند و من نیز جگ بسیار کرده ام و در روی زمین
جتری و بیس نیز مرا تعظیم مینمایند و من در صورت سیس ناگ برآمده گیتی را که دریاهای کلان و کوه سمیر و منر راچل دارد بر سر خود نگاه میدارم
و هنگامی که عالم غرق میشد از آب برآوردم و آتشی که برا و انل نام دارد در دهان من است و چتریان بازوی من و بیشمان ساق من و سودر
پای من اند و چهار بید از من پیدا میشود و باز در من جا میکنند و سناسیان که بر حال خود ثابت قدم و نفس خود را مطیع خود ساخته و صاحب دانش
اند و حرص و غضب و عداوت و هیچ گناه و وبال ندارند و دل ایشان بهیچ چیز تعلق نگرفته است و صاحب بست کن اند و کبر و منی در ایشان
نیست و باشش القاس خود مینمایند انوع سناسیان همیشه در پرستاری و یاد من اند و روشنایی آتش و آفتاب عالمتاب و بادی که در آخر
شدن دور عالم ظاهر میشود منم و نور ستارها از منست و دریای محیط از چهار طرف عالم است ساخته من و حرص و غضب و خوشحالی و
خوف و غفلت همه از من و عملهای نیکو مانند راستی و سخاوت و عبادت و ریاضت و پاکیزگی و نا کشتن جاندار نیز از منست و از من

صفات مردمان نیکویی می یابند و برهمنان که بیدرا خوب میخوانند و انواع جگها میکنند و دل ایشان در مقام آرام است و غضب را بیرون ساخته
ایشان مقام مارا می یابند و بدکرداران و صاحبان طمع و بخیلان و سفله طبعان بیراه خاطر ایشان ملائمی یابند و هرگاه که نیکوکاری کم
میشود و بدکرداری بظهور می آید من بصورت آدمی برآمده آنرا برطرف میسازم و وقتی دیتیان و راچهسان که دیوتها آنها را نمی توانند زد و
آنها خلایق را آزار میرسانند آنزمان نیز بشکل آدمی برآمده آنها را هلاک میکنم و دیوتها و آدمیان و کندهربان و راچهسان و جاندارانی که
حرکت یا سکون دارند در وقتی پیدا میکنم و آخر فانی میسازم و باز چون وقت عمل کردن میرسد از برای رونق روح و روش اعمال خلایق
در صورتی می برآیم در ست جگ سفید و مصفا می باشم و در تریتا سرخ و در دواپر زرد و در کلجگ سیاه فام میشوم چراکه در کلجگ سه حصه
بدکرداری و یک حصه نیکوکاری می باشد و چون کلجگ باخر میرسد و زمان در غایت هول و بیم میشود آنزمان این عالم را فانی میسازم
و چون وقت پیدایش میشود باز پیدا میسازم و روح خلایق شده اینها را راحت می بخشم و صاحب همه خلایق منم و صورت ندارم و در
همه چیز ظاهرم و نهایت من کسی در نیافته و از آنچه حواس در نیابد بالاترم و در شهر و زمان آنچه تعلق به پدیدنها دارد همه از منست و
قابض ارواح جانداران و خلایق اینها منم و از خلایق هیچکس مارا نمیدانند و خلایق هر سه عالم در خدمت و پرستاری من اند ای برهمن آنچه
تو از من محنت دیده در برابر آن راحت خواهی یافت و آنچه از جانداران جنبنده و غیر جنبنده اند همه منم و نصف حصه بدن من برهماست
و نام من نارائن است و در مدت فنای هزار جوگی که برهما در خواب می باشد و مادام که بیدار شود من بصورت کودکی برآمده
می باشم اما کودک نیستم و این قوت که تو داری من بصورت برهما برآمده بتو داده ام چون جانداران جنبنده و غیر آن فانی
شدند تمام عالم را آب گرفت ترا در خیال دیده نزد خود جا دادم و در شکم خود آورده مشاهده بتو نمودم و چون ترا ازین عالم حیرانی
رو بداد و دانش تو رفت ترا بار دیگر از راه دهن بیرون آوردم و من ذات خود را بصفاتی که دیوتها هم نمیدانند ترا نمودم تا آنکه برهما بیدار شود
تو بخوشحالی همین جا باش چون برهما بیدار شود من و برهما یکی شده خلقت عالم میکنم باین طریق که اول خاک و باد و آب و آتش
پیدا خواهم ساخت و از آن تمام خلق از جنبنده و غیر جنبنده پیدا خواهم کرد مارکندی با جدهشتر گفت که نارائن این سخنان بگفت و
از نظر من غایب شد و تمام خلق را بنوعی که بود دیدم و در آخر شدن ست جگ این عجایبات را دیده حیران شدم و از دعا نارائن
یاد داشتن من بزودی من این عمر دراز یافته ام و مرگ برضای من وابسته است شما نیز در پناه من باشید پس این گفت که
چون مارکندی این سخنان بگفت پاندوان و دروپدی نارائن را امر فرود آوردند و کشن ایشان را استمالت داد جدهشتر باز
با مارکندی از احوال آینده پرسید که در سخن دانی بزرگ سخنان عجایب حیرت بخش از شما شنیدم مرا در این کلجگ نیز
حیرانی و تعجب است که وقتی که در عالم چهار طایفه چهتری و غیره دیگرگون شود مردمان چه قید از خواهند داشت و چه چیز خواهند خورد و چطور

خواهند گشت و عمر مردم چه مقدار خواهد بود این سخن ما را بتفصیل بگو بسیسم باین گفت که چون خبر شر این سخن پرسید بکندی بحکمت

خوشحالی باید آوان کشش و برهمان در جواب گفت ای راجه آنچه من دیدم و دانستم و شنیدم و از رحمت پرمیسر آن نمودم و آنچه اعمال و روش

مردم در آخر خواهد شد با تو معلوم میشود در جگ ست هر چهار حصه نیکوکاریست و در تریتا سه حصه و در دواپر دو حصه و در کلجگ یک حصه و از مردم عمر و قوت

عقل و دلاوری و شکوه در هر جگ دیگر کمتر میشود و برهمنان در اجهای وید بیش سود نیکوکاری را بتندی خواهند کرد و بی دانشی خود را دانشمند

خواهند نمود راستی بر طرف شده و عمرها کم خواهد شد و لازم کم عمری در علمها و هنرها نیز نقصان خواهد کرد و بیدولتان بد اندیشی و بدعملی طمع و حرص و غضب بسیار

مردمان راه خواهد یافت و دشمنی و عداوت و رزن بیکدیگر بسیار بظهور خواهد انجامید و برهمن و چهتری و بیش و سودر برابر خواهند شد و عبادت و ورد

وجود عنقا خواهد گرفت و سفلها بزرگ و بزرگان احوال سفلها خواهند داشت و لباس از نباتات که از ریسمان بس میبافند خواهد بود و بهترین

غلها کودو خواهد گردید و یاری و دوستی زنان اعتبار نخواهد داشت و گوشت ماهی و نیز بیش نخواهد بود و گاو هیچ جا شیر نخواهد داد و مردمان نیکوکار

نیز در آن زمان صاحب طمع و حرص خواهند گشت و از یکدیگر دزدی خواهند کرد و یکدیگر را خواهند کشت و دعا و ورد بجا نخواهند آورد و خواهند گفت که

جهان دیگر نیست و زراعت در کنار دریا و بهن و کوه‌ها خواهند کرد و غله آن زراعت کم خواهد شد و از غایت حرص جماعتی که سودا میکرده باشند

درمیان یکدیگر داد و ستد خواهند نمود و مثل مهمانی طعام دادن پدر پسر را یا پسر پدر را قرار خواهد یافت و طعامهای این مهمانی سهل و ارزان

بها خواهد بود و برهمنان بید را اعتبار نخواهند نهاد و بر خلاف آن عمل خواهند کرد و خواهد گفت که چرا چیز را بدهیم در عوض آن کجا خبری

بما عاید خواهد گردید این معنی محض حرف و حکایتست و نوعی ندارد و عملهای زبون خواهند کرد و بماده گاو و قلبه خواهند راند و بار خواهند کرد و

گوساله یکساله را نیز باربردار خواهند ساخت و چنان قطع رحم خواهد شد که پدر پسر را و پسر پدر را خواهد کشت و هیچ اندیشه از این اعمال قبیح نخواهند

داشت و ملک خود را در اندک [illegible] بزرگ و یگانه خواهند پنداشت و مردمان عالم نیز در صورت وقوع اینکار را نکوهیده نخواهند شد و از خلایق

مهربانی و جنگ کردن و خوشحالی و شوق بر طرف خواهد گشت و حاکمان ستمکار اموال مردم را خواهند گرفت و زنان بیوه را حمل خواهد شد و در هفت

سالگی پسر صاحب فرزند خواهد گردید و نه زن را از مرد و نه مرد را از زن خوشحالی خواهد بود و مردمان باید گردنیا خود را صاحب دستگاه ظاهر خواهند

کرد و بشنوید دروغ زنانها صفات با خود خواهند داشت و هیچکس بکسی چیزی نخواهد داد و مردمان هر چیز را خواهند خورد و کارهای بد

خواهند کرد و در این هیچ شک نیست که در دور آخر مردم باین اوضاع خواهند بود و داد و ستد و خرید و فروخت از غایت طمع و حرص

همدیگر را دغا خواهند داد و [illegible] جهل و ناتوانی کار ناشایسته خواهند کرد و آنکه طریق علمای نیک بوده باشد شروع در آن خواهند کرد و موافق علم

را گذاشته بخودرایی کارها خواهند نمود و کارهای خوش و بسم کرده یکدیگر را [illegible] و احسنت خواهند گفت و باغها و شهرها را که در آن فایده

عالم است خواهند برید و ویران خواهند کرد و از این عمل هیچ باک نخواهند داشت و خلایق از یکدیگر ترسان و هراسان خواهند بود و تمامی مردم طامع

و جمیع جوفها و تیرسهایها تویی و راحت بخش دیوتها و دیتان هم تویی ای بزرگترین بزرگها تو هرسه عالم را از بلا چه بل
مبتلا قدم گرفتی و چون دیتان بسیار شدند و بدکاری از حد گذرانیده تو دفع انها کردی و از زبردستی و مردانگی تو دیوتها
راحتی عظیم یافتند و از غضب و خشم تو دیتان همه گریختند و بجنگ میدانکنده و فانی سازنده خلایق تویی و از خدمت تو دیوتها
راحت وافر دارند چنین انگ انجمن مدح و ثنا نمود پس گفت که من از تو راضی شده ام چه میخواهی بخواه او تمک گفت
که من همه چیز یافتم چنین ترا دیدم پس گفت من از خدمت کردن و نیز مطیع بودن تو بسیار راضی شده ام البته از من چیزی
بخواه مارکندی با دودرشنبهل گفت که پس این سخن گفت او تمک هر دو دست تعظیم پیش آورده گفت ای صاحب من
اگر شما از من خوشحال شده اید و میخواهید که چیزی عطا کنید من میخواهم که دایم در خدمت تو عقل من در راستی و زبون
ساختن جواس و در نیکوکاری توجه باشد پس گفت از مرحمت من ترا انچه چیزها خواهد شد و بدعا کار هرسه اهل عالم را خواهی
ساخت و وندیاد مدت را که در جرلیا هرسه عالم تعقید خواهد رسید و کسی که او را خواهد کشت با تو میگویم راجه خواهد بود
هرسو نام و پسری خواهد داشت کیلاس نام او قوت را از مرحمت من یافته بحکم قرآن دیت را خواهد کشت و او را نده
مار نام خواهد شد پس این سخن با انگ گفت و از نظر غایب شد مارکندی با دودرشنبهل گفت که چنین اجواک از عالم رفت
هشتاد پسر راجه شد بعد از او پسرش نکسه نام و بعد از ان پسرش اساد و بعد از او پسرش برنهرد از او پسرش نشت
راسو و بعد از و پسرش اورد و بعد از و پسرش جوماشو بعد از و سراولس راجه شد شهرها و سراها و اباد دینها بنا کرده و بعد از
و پسرش برهدسو راجه شد عظیم الشان وا در ایسری بوجود آمد کیلاس نام و او را خداوند سبحانه هشت دیگر از پسر صاحب
کمال و اهل دانش و زورآور و هنرمند عطا کرد و این کیلاس از ندرشین برهدسو در جمیع اوصاف نیکو افزون شد و برین
برهدسو خواست که سلطنت را به کیلاس دهد خود بجهت عبادت بجنگلی برود انگ رکهسر پیدا شد برهدسو آمانع
آمده گفت چون ترا هیچ عبادت برابر این نیست که با همه از مرحمت تو بنیم و نیز اندوه بگذرانیم بجنگل مرو که نگاهبانی
خلایق عبادت نیز بزرگست و نیکوکاری که در محافظت خلایق است تیز در عبادت جنگل نیست و از رفتن تو
بجنگل مردمان را در نیکوکاری و عبادت و سخاوت و خصال خوب و قوت و زبون ساختن جواس خلل خواهد شد و مرا
نیز در عبادت حضوری نخواهد ماند و جایی که مقام منست در کوه کیلاس فرسنگها بسیار و بیشمار همه ریگ زار است و در انجا
... کیش ... نام و ... بیسی می باشند ... بعد از این بجنگل برو که در ان ریگ زار بجهت زدن دیوتها

و خلایق عالم غریبها مینماید و دیوتها و راجهس و دیت و ماران و جچه و کنذهرب او را نمیتوانند زد و او از برهما
دعا کرده است که از بهار چیزی بخاطر رسانید الهی تو که او را میکشی اوصاف تو در جهان شایع خواهد شد
و آن دیت تا یکسال خواب میکند و بعد از آن نفس میزند و بزور نفس او زمین و آنچه بر آبست تا هفت
روز میگردد و از باد نفسش گرد و غباری برخاسته بر آسمان میرود و شرارها از و برمی آید بدین جهت من
در مقام خود نمیتوانم بود ای بزرگ راجها برای نفع خلایق او را بکش که از بر انداختن او خلایق خرسند میگردند
و رای من اینست که او را میتوان اینکه کشت و اینکار لایق شان و حال تست ولیکن از قوت خود قوت
ترا خواهد افزود که او با من گفته است کسی که خیال کشتن این دیت خواهد کرد قوت من در وی سرایت
خواهد نمود و این دیت تن نوع کسی است که در هزار صد سال بقوت خود او را نمیتوان اینکه کشت اما عنایت
و تایید ایزدی را بخاطر آورده در کشتن او عزیمت نما مارکندی گفت که چون اتنک این سخن به برهدسو گفت راجه
هر دو دست تعظیم پیش آورده با اتنک گفت که ای برهمن آمدن تو عبث نخواهد بود پسر من کیلاس که بصفت
زور و تنومندی آراسته است و فرزندان صاحب قوت دارد او مدعا ترا خواهد ساخت و من عزم جزم کرده دست
از سلاحها باز داشته ام اکنون مرا رخصت ده که بجنگل بروم پس راجه پسر خود را وصیت فرمان برداری اتنک
کرده راه جنگل گرفت و جدهشتر با مارکندی گفت آن دیت پسر دنوا که بود با من بگو که من با این
قوت و زبردستی بجنس را نشنیده ام میخواهم حال او را بدانم مارکندی گفت این قصه دیرینه را بشنو در وقتی
که عالم فانی شد تمام زیر آب رفت و دریای محیط تمام عالم را فرو گرفت آن زمان بشن که از همه اهل عالم او را بزرگتر
میگویند بر بدن سیس ناگ خواب کرد از ناف او نیلوفری برآمد که از آن برهما پیدا شد که از همه خلایق بزرگست و
چهار دهان دارد و چهار بید و دو دیت از چرک گوش بشن پیدا شدند و آنها پیدا گردیدند بشن را بر بدن سیس ناگ
که طول و عرضش جوجنهای بسیار بود و مقدار هر جوجن چهار کروه است با لباس زرد و تاج بر سر با نورانی دیدند
و برهما را از ناف او برآمده یافتند حیران گشتند و برهما را ترسانیدند و چون برهما غالب شدند آن نیلوفر را
جنبانیده بشن را بیدار ساختند و بشن که دیت را زور آور دید گفت که خوش آمدید از دیدن شما محظی شد در دل
من پدید آمد هر چه بخواهید شما را بدهم دیتان از کمال قوت و بیداری که داشتند تبسم نموده گفتند شما بزرگترین دیوتهایید

شما خود از ما چیزی بطلبید و در طلبیدن فکر نکنید و ملاحظه هرچه خواهید درخواست نمایید بشن گفت آنچه در خاطر است
از شما خواهم طلبید شما بزرگ اید و کسی برابر شما نیست من این وقت میخواهم که بلی نفع خلایق شما را بکشم مده کسیکه گفتند که ما هرگز
دروغ نگفته ام و همه همت ما در راستی و نیکوکاریست و در قوت و حسن و جلا یکی دار آتش حال و عبادت و سخاوت و خصال
خوب و ریوق ساختن خود اسس هیچکس برابر ما نیست پس آنچه مقصود تست فی الحال بگی مبادا فرصت کار از دست
برده که اگر تو اینکار میخواهی ما نیز درین خوشحالم و ما از فرزندان توایم از تو آن میخواهم جایی که هوا و آب نباشد ما را آنجا بکشی بشن قبول
کرده با خود فکر نمود که هیچ جا نیست که آنجا آب و هوا نباشد جا بر نغرتی ندید که زانان خود سرهای آنها را نهاله بجگر بریده باز گندی
با خود دستهیل گفت که این دنده مار پسر آن دسان بود و قبلی ریاضت عظیم کشید چنانچه که هزار سال بیلیا ایستاده و بسیار نحیف
و لاغر شده بحدی که رگهای بدنش تمام نمودار گشته برهما بروی مهربان شده گفت که از من چیزی بخواه او گفت میخواهم
که دیوتها و دانو و مار کنده هرب در احبس مرا نتوانند کشت برهما در حق او این دعا کرد او پای برهما را گرفت و رفت
و کشتن بشن پدرانش را بخاطر آورده بجانب بشن شتافت و از کمال غضب دیوتها و کنده هربان و بشن را محنت
و آزار میرسانید و خود در ریگ زار دریای کلان جا گرفت و در آنجا آمده آتنگ رهسر را نیز در عذاب میداشت و
از قوت عبادت خود در زیر ریگ در میان زمین پنهان می بود چون نفس میزد شرارها در آنجا بدر می آمد تا آنکه راجه کیلاس
با بیست دیگر از بس دوست کرد خود با التماس آتنگ بجهت نفع خلایق بر سر آتش دهت آمد و از آمدن راجه آوازی از آسمان
شنید که این راجه را امروز با دنده مار جنگ خواهد شد دگلها از آسمان بر سرش بارید و آواز نقاره ها شنید و باد خوش
وزید و باران آنقدر بارید که گرد نشاند و در هوا دیوتها بجهت تماشای راجه و آتش دهت سوار آمده بایستادند و قوت
تایید بشن در راجه پدید آمده لشکر را فرمود که آتش ریگستان را بکنند و تا هفت روز کنده و کاونده آتش دهت را از جانب
غروب آفتاب عالمتاب یافتند تا مدتی در غایت کلانی دهوندها یکی پسران کیلاس تیرها و گرزها و موسل و شمشیرهای پهن
را که است انداست کوبید و غیر آن سلاحهای بیشمار بروی زدند دهت آنهمه سلاحها را فرو برد و از دهن خود آتش را
شعله دار روان بیستند مکر از بس را به یک لحظه خاکستر ساخت چنانچه کپل پسران سگر را سوخته بود همچنین دهت
برخاست آنقدر عرق از بدن کیلاس بر آمد که تمام آتش را فرو نشاندند و بسلاح برهماستر آن دهت را بکشت
دیوتها و رکسر در کشتن آن دهت تندی را خوش شده گفتند که از ما چیزی بخواه کیلاس هر دو دست تعظیم بهم آورده

خوشحال نمو گفت من این میخواهم که بهمت تو بیایم که زر به برهمنان بزرگ میداده باشم و دیگر انکه دشمنان
بر من غالب نشوند و محبت بسیار بمن حاصل گردیده بهیچ جانداری بدی نکنم و به نیکوکاری بپردازم و همیشه در بهشت
باشم دیوتها در گهران و غیرهم حاجتش را روا کردند و دعا کرده بجاهای خود باز گشتند و از جمله بیست و یکهزار
پسر راجه کیلاس سه پسر زنده مانده هراسو کیلاس و چندراسو نام انها بود و خانواده اجهواک ازین سه پسر بسیار شد
و راجه کیلاس انطور دندمار را کشت از ان جهت نام او دندمار شد این قصه دندمار که با تو گفتم و حسب این قصه
را متضمن بر کیفیت نیز است هر کس بشنود اوصاف فرزندان او بسیار شود و عمر او دراز و سلطنت او زیاده و هیچ
غمی و اندیشه و رنجی با او دست ندهد بشیم باین گفت بعد ازان راجه جدشتهل هر دو دست بتعظیم پیش آورده از مارکندی
پرسید که میخواهم حقایق عورات نیک را از شما بشنوم که چنانچه در تعظیم نمودن و بزرگ داشتن نیر اعظم و آب و باد و خاک و
آتش و پدر و مادر و استاد و دیگر بزرگان ثواب حاصل میشود همین نوع در بزرگ عورات نیز میشود هر چه خاطر را قرار و آرام
داده باشد ثواب جنت و مرا ارزوی شنیدن احوالش عورات نیز است که تمام توجه در خدمت شوهر و سعی در زهادت
و پارسائی دارند و حواس را زبون ساخته و دل خود را بدست آورده از ارزوهای نفس باز داشته اند و شوهر خود را
مانند دیوتها میدانند و اقسام خدمت پدر و مادر و شوهرهای خود مینمایند و روش معیشت انها نیکوئی است و از همه
اوصاف از عورات مستبعد مینماید و مادر و پدر آنها هر محنتی که در تربیت فرزندان میکشند که مادر چند ماه فرزند را
در شکم نگاه میداشته و بوقت وضع حمل درد ناکشیده فرزند را میزاید و فرزندان را بمحنت و مشقت بسیار بهم میرساند
و بمحنت تمام تربیت مینماید و دیگر احوال این عورات نیک که اگر در جای بد با مردان ناموافق واقع شوند راستکاری و نیکوئی
را از دست ندهند و دیگر آئین نیکوکاری چهتریان نیز میخواهم بشنوم که هم از مردم بدکار و بدکردار می آید ای سخندان دانشور
اینهمه را با من بتفصیل بگوی مارکندی با جدشتهل گفت که جواب سخن ترا میگویم بشنو بعضی پدر را بزرگ میگویند و مادر را
مادر و مادران در تربیت فرزندان مشقت بسیار میکشند و پدران نیز عبادت و پرستاری و جپ دیوتها کردن
و تعظیم بزرگان و وصف تحمل و غیر این فرزندانرا تعلیم میدهند و در سعی و تردد اینهمه محنت میکشند و با خود اندیشه
میدارند که این فرزند چه نوع خواهد بر آمد ای جدشتهل پدر و مادر همچو فرزندان اوصاف بزرگ و اولاد نیکوکار
میخواهند و هر فرزندی که امید مادر و پدر برآورد نیکوکار همان است و هر کس که مادر و پدر را از وی راضی باشند

اینجا براحت گذرانند و در آنجهان مقام نیکو یابد و نام و آوازهٔ او به نیکوئی شهرت گیرد و زن را خدمتگاری شوهر
می‌باید که جنگ کند و طعام بروح پدران بدهد و با این مقرری سلوک نماید به بهشت میرساند اکنون نیکوکاری زنی که
بغیر از فرمان برداری و پرستاری شوهر هیچکس و هیچ خبر نبرد از دل بشنو   برهمنی بود کوسک نام بزرگترین
برهمنان خوانده بید و صاحب ریاضت و بصفت نیکوکاری موصوف و علومی که بدان بید را توان دانست
خوانده بود وقتی در پای درختی نشسته بید میخواند اتفاقا ماله بوتیمار بران درخت فرود آمده بنجال بر سر برهمن انداخت
برهمن بسوی او دیده در غضب شد و در خاطر او را نفرین نمود فی الحال آن جانور را مرده دید کوسک برهمن را دل
بروی بسوخت و بگریست و گفت که من از غضب این کار بد را کردم پس از آنجا برخاسته بمعموره آمد و بخانهٔ برهمنی بگدا
بر آمد و خیر طلبید زن برهمن از درون خانه جواب داد که صبر کن تا از شستن ظرفها فارغ شویم درین اثنا صاحب خانه
گرسنه از بیرون بخانه خود آمد و زن بخدمت شوهر پرداخته برهمن گدا را فراموش کرد و این زن همیشه بعد از آنکه
از خدمت و طعام و آب دادن شوهر فارغ میشد از نیم خورده او طعام میخورد و بنهایت پرستاری بجا می‌آورد و شوهر
را دیوته خیال مینمود و سلوک نیکو باینطور مقرری میکرد و نیکوخواه قبیله خود بود و در آنچه نفع و فایده شوهر خود میدید آن
می پرداخت و دایم در تعظیم دیوتها و مادر و پدر شوهر و متعهد احوال آیندها و البتهها و خواص را زبون خود ساخته
بود اتفاقا بخاطرش رسید که برهمنی بر در آمده بود فی الحال چیزی برای او بگرفت و پیش او آمد کوسک برهمن گفت
که تو چکار میکردی که مرا مقید نمودی و رخصت هم ندادی مارکندی مایه جی دهشیل گفت که آن زن برهمن را در نهایت
غضب دید بجهت تسلی خاطرش بسخن در آمده گفت ای برهمن این گناه مرا عفو کن شوهر من که دیوتهٔ منست
گرسنه شده بود ناچار بخدمت او پرداختم کوسک گفت برهمن از کجا بزرگ شد بزرگ شوهر تست تو که
خیلی نه دار ما شنیده بود همنان چرا پندار یقین ندانی که برهمنان را اندر بر فرود می آرد تا بآدمی چه رسد ای مغرور تو از
بزرگان نشنیده که برهمنان حکم آتش دارند اگر خشم کنند جهانی را بسوزند زن گفت ای برهمن خشم
را بگذار من آن ماله بوتیمار نیستم با این چشمهای پر خشم با من چه خواهی کرد من برهمنان را دیوتا
برابر میدارم و هرگز حقارت این طایفه نکرده ام تو این گناه مرا ببخش من شان و شکوه بخت برهمنانرا
نیکو میدانم برهمن که دریای محیط را انشامیده است و آتش را شور برهمن کرده و اکسته برهمن ما باب دورا

خورد و خرم ساخت و شنیده ام که خصم برهمنان را بسیار است و هم مهربانی ایشان بیشمار اینکه من
با تو نپرداختم و در پرستاری شوهر قیام نمودم بجهت آنست که از دو نه با شوهر هیچ فرق نمیدانم و اینهمه از نتیجه
خدمت شوهر است که من در خانه داشتم که تو بغضب ماله بوتیمار را سوختهای بزرگترین برهمنان غصه
و خشم را در آدمی است از دشمن خود باید دانست و کسی را که بر خشم و طمع و خواهش غالب آمد و خواهش
را زبون سازد و دایم در نیکوکاری بماند و بید بخواند پاک باشد و هوای نفس را تابع خود سازد و همه
کس را مانند خود داند و در حاجتها و رنج و راحت و غیر آن و در همه نیکوئیها در آویزد و بید بخواند و بخواناند
و جگ بکند و بکناند و بدهد و بدهاند و برهم چاری باشد و از احکام بید خواندن و عمل کردن غافل نباشد
و راستی را شعار خود سازد و دروغ بخاطرش خطور نکند اینچنین کس را دیوتها برهمن گویند و دانندهای نیکوکاری
چنین گفته اند که آدمی راست گو باشد و با همه براستی سلوک نماید و بزرگان گفته اند که نیکوکاری عمل کردن
بر احکام بید است و کار نیکوکاری بسیار نازک است ای برهمن تو نیز داننده نیکوکاری و خواننده بیدی
اما عقیده من اینست که حقیقت نیکوکاری را نمیدانید در شهر متهلا از قوم صیادان شخصی هست که خود صیادی
نمیکند اما از دیگر صیادان که جانداران وحشی را شکار کرده میکشند و میفروشند او جانوران کشته را
میخرد و گوشت آنها را میفروشد و در خدمت پدر و مادر قیام مینماید و خواهش را زبون ساخته و راستی گوئی
را شعار خود نموده است او را بپرس که با تو نیکوکاری را بیان خواهد نمود انجا برو و نسبت تو از من زیادتی
واقع شده آنرا عفو کن که در بیان نیکوئی دانایان چنین فرموده اند که عورت را نباید کشت برهمن گفت
من بر تو خوشحال شده ام و غضب من برطرف گردیده و انچه تو با من گله گونه کردی و گفتی برای
نیکوکاری من گفته حالا من بجائی که تو گفتی میروم ترا خیر و عاقبت باشد مارکنذی با جدهشتل گفت که
برهمن این سخن با و عورت گفته خود ملامت کنان بخانه آمد و سخنان آن زن را در خاطر آورده برکت
و باریکیهای نیکوکاری ملاحظه کرده با خود گفت که نفس خود را ثابت داشته ام در شهر متهلا بروم و از آن
صیاد که انجا می باشد و دستگاه او همین ریاضت است نیکوکاری را بشنوم و حیف از خبر دادن
آن عورت ماله بوتیمار یقین نمود که این عورت راست گو است و صیاد البته نیکوکاری را میدانسته

باشد متوجه ملاقات گشت و جنگلها و دمها و شهرها را گذاشته بشهر متهلا که جای تخت راجه جنک بود رسید
شهری دید که دانایان نیکوکاری و جنگ کنندها فراوان در انجا سکونت دارند و مردمان لباسهای عالی و دستگاه
والا با هم مهمانیها و شادمانیها مینمایند پس برهمن در ان شهر در جستجوی آن صیاد سرگرم گشت و از
هرکس سراغ او میگرفت تا او را نشان دادند برهمن بانجا رسید دید که او گوشت گاومیش صحرائی و آهو
در پیش دارد و میفروشد و چون خریداران گوشت بروی هجوم و غوغا داشتند برهمن علیحده بایستاد
صیاد برهمن را دید فی الحال از جای خود برجست و بایستاد و برهمن را سر فرود آورده گفت که خوش
آمدی صیاد منم ترا خیر باشد چه میفرمائی تا انرا بجا آرم ترا آن عورت نیکو سیرت مرا نشان داد و برای کاری که پیش
من فرستاده است میدانم برهمن باستماع این معنی حیران شد و در فکر فرو رفت صیاد به برهمن گفت که خانه من
لیاقت ندارد که ترا تکلیف نمایم لکن اگر خاطرت خواهد انجا بروم مارکندی با گوشه دل گفت که برهمن در جواب
صیاد از روی رغبت خاطر گفت که خوش باشد پس صیاد و برهمن همدیگر بخانه روان شدند و صیاد در رعایت
ادب نموده از عقب برهمن را راه خانه مینمود تا انکه بخانه رسیدند و صیاد لایق حال او جای نشستن تعین کرده پای
او را شست و آب خوردن پیش او آورد و برهمن آب بخورد و آسوده بادی گفت که اینکاری که تو میکنی لایق حال
تو نمی بینم و کشتن جانداران مرا از تو بسیار ناخوش می آید صیاد گفت که اینکار را پدر بپدران ما کرده آمده اند و ما در نیکوئی
بسر میبریم تو در خاطر خود خبری مرسان و خشم مکن بر ما که این کاری که ما را فرموده است و من مادر و پدر را خدمت
مینمایم و راست میگویم و بدی با هیچکس نمیکنم و آنچه از دست من بر می آید بفقرا میدهم و نصیب دیوتها
و اینده ها و خادمان را اول میدهم بعد از ان خود میخورم و حقارت هیچکس نمینمایم ای برهمن آنچه کسی کرده است
فراخور آن نتیجه می یابد از زراعت و نگاه داشتن گاوان و تجارت و معامله کردن موجب زندگانی خلق است
و عدالت و حکم سیاست و شفقت کار راجه و بید خواندن کار برهمن و خدمت کردن کار سودر و زراعت
نمودن کار بیش است و جنگ و جدل کردن کار چهتری و برهمچرج و ریاضت و بید خواندن و رای سیوه
برهمن است اگر راجه در سلطنت راه آئین عدالت و ضبط خلایق بوده باشند همه مردم بطور و روش
خود بسر برند و کسانیکه از پیش او برود براه راست بتازد و از راجه باید ترسید که صاحب خلایق است

و مردم بدکار را میکشند چنانچه صیادان آهوی وحشی را میکشند و درین شهر در عهد راجه جنک هیچکس
نیست که ازوی کار بد بوقوع آید و چهار طایفه باین روشهای خود کار میکنند و این راجه در سیاست
و عدالت بحدیست که اگر پسرش کاری نالایق نماید او را بقتل رساند و مردم نیکوکاری را براحت
و فراغت میدارد و اگر راجه خود در نیکوکاری متوجه باشد نیکوکاری و روش سلوک تمام خلایق بدانند و
دولت و دنیا و سلطنت و سیاست که آرزم فرمانروایست تعلق براجه دارد و اگر راجه از روی نیکوکاری
باین چیزها پردازد دولت او افزون شود و نگاه دارنده چهار طایفه راجه است و من گوشت جانداران
میفروشم و گوشت میخورم و زن هرگاه از حیض پاک میشود با او صحبت میدارم و در وقت روزه روز
نگاه میدارم و طعام را بعد چهار گهری روز میماند میخورم و کسی که باین روش که من گفته ام سلوک
نماید اگر بدخصلت بوده باشد و جانداران را میکشته باشد سرانجام کار نیکوکار گردد و از بدیهای راجه از
میان خلایق نیکوکاری برخیزد و تمام مردم با یکدیگر در روش و سلوک مخلوط شوند و بدکاری با آن پیدا شود و
از شر آن در خلقت خلایق نقصان پیدا گردد و بعضی قبیح منظر و جمعی در غایت کوتاهی قد و برخی لنگ و بعضی
سرها بزرگ و بدن صفت لاغر و دیگر چیره و کور و بی پستان مخلوق میشوند و این نقصان خلقت همه از
بدکاریست راجه جنک از نیکوکاری خود تمام خلایق را در نیکوکاری میدارد و هر کس مدح
او میکند باید میگوید هر کس را از خود راضی میسازد و برابر میداند و راجهائی که به نیکوکاری زندگانی
مینمایند و از مال خود میخورند و بر هیچ چیز و هیچکس غیر خداوند سبحانه و تعالی تکیه و اعتماد ندارد و چون زن تو
در حیات ایشان پیدا آمد از حرد دنیا و ذاتی ثابت قدم بوده در افزونی دولت میکوشند این نوع راجها
بر صاحبی زمین میکنند و کسانیکه طعام بمردم میدهند و صاحب صبر و تحمل و همیشه در نیکوکاری میباشند
آنها را موافق حال تعظیم مینمایند و کسانیکه بخرند بهترین صفات است قرار داده اند و جمعی دروغ را که گذاشته
و کسی که بسوال وی چشم داشته نیکوی کنند و در وقت غضب و هوای نفس و دشمنی نیکوکاری
را از دست ندهد و از یافتن آرزو خوشحال و از نیافتن آن ملول نشود و در وقتی که کار نیکویی بروی
مشکل شود از ما در نهایت دانش و هوشیاری را کار فرماید و از نیکوکاری بدر نیاید و از کشتن موذیان

وامثال آن خود را نگاه دارد و کار زبون و ناشایسته نکند و دل خود را در هوای نیک بدارد و باید آن نیز بدی
نکند و همیشه نیکی نماید زیرا که کسی که بدی میکند همان بدی عمل او را سزا بس است این همه مردم که نیکوکار اند و
چنانچه نیکوکاران نیکوئی را نیک میدانند بدکاران بدی را و نیکوکاری را قبول ندارند و بر مردم نیک میخندند
از جهت آنها که گرفتار میشوند و درین هیچ شک نیست و مرد بدکار در رنگ خنک برباد است یعنی
وجود او بی حاصل است و آنچه مردم نادان متکبر میگویند ما حصلی ندارد و بی فایده است بیا اطلاع احوال خود را
خود ظاهر میسازد و کسی که بسان بزرگی خود جنس مردم میکند نزد مردم بد و نادان مینماید و اما اگر اصلا دانائی
و بزرگی خود ظاهر نماید هم در میان مردم زیباست و هم در مجلس ملأ و اعلی و کسی که از بدی مجلس گوید و از نیکی
خود بیان نماید او نیز در میان خلایق خموش نماست و کسی که بر بدی که کرده است پشیمانی خورد و از گناه گذشته
برآید و بخود قرار دهد که بعد ازان بدی ننماید از گناه آینده خلاص شود و از رد نادانیها که گناهان که کرده باشد بیاد
آورد باید که در عوض نیکوکاری کند تا موجب برطرف ساختن آن گناهان گردد چرا که نیکوکاری دفع گناهانی
که بنادانی کرده باشد میکند و کسی که برای خود نیکوکاری خواهد آنچه در بید نوشته اند تعین کند و بدی
و غیبت و گله هر کس را بپوشد و اگر از کسی گناهی واقع شود باید که نیکوکاری را در پیش گیرد و بعد ازان
ازان گناهان انجنان برآید که ماه از زیر ابر برمی آید و شعشعه نور نیر اعظم تاریکی را دور میکند نور نیکوی
ضلالت گناهان را برطرف میسازد ای بزرگترین برهمنان تمام وبال در طمع است و صاحب
طمع همیشه در وبال می افتد و بعضی چیزها بظاهر از نیکوکاری در نظر می آید و بحقیقت از جمله بدکاری
است و از نظر پوشیده است چنانچه کسی روی چاه را بخس پوشیده کرده باشد و کسانیکه
حواس را زبون میدارند نیکوکار ایشان اند و همه نیکوییها و سلوک و روش نیکان در ایشان است
مارکندی با جدهشتهل گفت که یار جاهل برهمن ازان صیاد پرسید که من روش نیکان را چگونه
بدانم تو آنچنان که میدانی با من بیان کن صیاد گفت که در روش سلوک و حلک نیکان هیچ
چیز پاکترین چیزها است که همیشه پاک باشد و سخاوت و ریاضت و عبادت و بید خواندن و راستی
پیدا کند و خواهش نفس و غضب را زبون خود سازد و از نفاق و غفلت و دغابازی خود را باز دارد و به

نیکوکاری خوشحال بوده باشد این صفات نیک میشمارند یک گونه روش سلوک نیکان اینست و دیگر
روش نیکان آنکه نیک کردن و بید خواندن عبادت نمایند و نگاهبانی را در روش خود خوب کنند و
این چهار چیز را بیان میکنم در نیکان همیشه می باشد خدمت استاد و راستی و حلم و سخاوت و کسی را درین
روش سلوک کند نتیجه آنجهان و خوشحالی و آرامیت دارین باید که از هیچ عمل دیگر نیابد و زبدهٔ خلاصهٔ بیدیات
معرفت و دانش است و در آن باب خلاصه زبون ساختن حواس و خلاصهٔ آن ترک تجرید است و این
صفات همیشه در نیکان هست و کسی را که عقل و دانش نبوده باشد و نیلی را امیر و دو هر کس که پیروی او کند او نیز
در وبال افتد و کسانیکه بسیار به بید متوجه اند و براه نیک میروند و خاطر اینها بر راستی مایل است و مردم دیگر
را نصیحت میکنند و رای نیک میدهند و موافق فرموده استاد و حکم بید عمل نموده نیکوکاری را میدانند نیکان ایشان
اند و جماعه را منکر احکام بید اند و براه نیک نمیروند و دانش خود را همراه اینها ندانسته خدمت نیکوکاران
کن و ازین دریای پر خطر حواس که در وی نهنگان غضب و هوا و نفس بسیار اند بگذر و هیچ را عبادت
از بازداشتن نفس است از جمیع خواهشها سوار شده بگذر و از محنتهای هر بار پیدا شدن در عالم خلاص شود
چون آدمی اندک اندک نیکوکاری کرده نیکیهای او بسیار میشود در روش نیکان نیک میگردد مانند پارچه
سفید که آهسته آهسته در وی رنگ اثر میکند و آنرا رنگین میسازد و دیگر در ناکشتن جاندار و راستی گفتن
و در نفع خلایق کوشیدن که نیکوکاری بزرگست سعی نماید و صفت راستی را بیش تر از راستی همه صفتهای نیک
پیدا میشود و از برای سلوک کردن بر روش نیکان بزرگترین صفتها صفت راستی است و بزرگان آنهایند
که موافق بید سلوک مینمایند و نگاهبانی را در روش دین میکنند و هر کس که هست موافق خصال خود
نتیجه می یابد و کسی که دل او مایل گناه و وبال است در وصفت خواهش و طمع و غضب و غرور یافته میشود و
مخالف فرموده بید عمل نمودن او هم است و نیکوکار آنست که کاری نیکو کند و افعال ناشایسته را ترک
دهد و خشم را مغلوب سازد و بدی هیچکس نگوید و کبر و حسد ننماید و در راستی باشد و دلش متوجه حق سبحانه تعالی
باشد و در همه عالم به بید و سمرت و بران مایل بوده و پاک را از همه چیز مقدم دارد و بر روش و باست خود عمل
کند و خدمت استاد نماید و حواس را زبون سازد و کسانیکه همت اینها بست کارهای نیکو میکنند و عملهای ..

نیک سر تا پای ایشان را فرو گرفته است هیچ وبال نزدیک آنها نمی آید و دانا باید که دین و آیین قدیم را درهم عقیده کند
و آنهائی که عقیده به بید بوک دارند و کبر نمیکنند و تعلیم برهمنان مینمایند و بر فرموده بید و آیین دین سلوک مینمایند بهشت
میروند و نیکوکاری سه قسم است اول آنکه در بید گفته اند دوم آنکه در سمرت بیان نموده و سیوم روش و
سلوک نیکان که از قدیم شده آمده و در بید نیز روا داشته اند و دیگر روش نیکان آنست که تمام علوم بخوانند و در
مرتبها عمل نمایند و در تحصیل علوم و دانش کمال سعی بکار برند و راست بگویند و پاکیزه باشند و بر همه خلق مهربان
و هیچ جاندار را نکشند و سخن درشت بر زبان نیارند و همت ایشان دایم در نیکوکاری باشد و با برهمنان محبت و مهربانی
داشته باشند و جزای نیکی و بدی بدانند و براه راست روند و آنچه خصلت نیک است بکنند و سخاوت را پیش گیرند
و خیرهای که در دین بکار آید از آن پیش نهاد سازند و بر دردمندان و نامرادان مهربان باشند و در آنچه نفع خلایق است بکوشند
و بید را بدانند و در ریاضت بکشند و همه را تعظیم و شفقت نمایند این مردم درین عالم راحت دنیا یابند و در آن جهان
با کسانیکه راحت دارند بوده باشند و نیکان آن کسان اند که از اهل و عیال خود بار داشته و زیاده از دست
رس خود با مردم نیک پیش آیند و کسانیکه اطوار و اوضاع عالم بنظر غریب می بینند و در نیکوکاری فایده خود امید
سالهای بسیار احوال آنها در ترقی می باشد و کسانیکه صفت راستی و نرمی و تحمل و زبون ساختن حواس و دل را از هوای
نفس باز داشتن و عقل و حلم و مهربانی بر خلایق دارند و صفت برسانندگی و دشمنی و کبر و غرور و محبت حواس و اسباب
و اموال خود و خواهش از دیگران ندارند این قسم مردم را در نیکان قبول دارند و نیکان را سه چیز عادت است با کسی
دشمنی نمایند و سخاوت کنند و راست گویند و کسانیکه بر همه خلق مهربان اند و در نیکی کردن هیچ چیز ایشان را منظور
نمی باشد آنها راه نیکوکاری را می یابند و کسانیکه براه نیکان میروند بزرگ اند و نیکوکاری عقیده ثابت دارند صحبت
هیچکس را نمیگویند و با تحمل و قناعت ساخته اند و سخن نیکو میگویند و حرص و غضب ندارند نیکان ایشان
اند و راه نیکان اینست ای برهمن آنچه صفت نیکوکاری بود با تو گفتم مارکندی با دهرم شیهل گفت که آن صیاد نیک
با برهمن ظاهر نمود که این کاری که من میکنم ناخوش است اما نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت و بر رد از تقدیر
نمیتوان بر آمد و عملهای گذشته را از خود دور نمیتوان کرد و این نتیجه آن عملهای ناخوش است که از ازل کرده
بودم و برای برطرف شدن آن اعمال جهد و کوشش مینمایم و این جانداران را که من گوشت آنها میفروشم باجل

خود میمیرند و شکار کنندگان سبب میشوند و در فروختن گوشت هم سببی است که گوشت جاندار را اینکه من میفروشم
مردمان آن گوشت را برای دیوتها و پتران و آینده‌ها و متعلقان خود طعام میبرند و آن جانور را نیز ثواب میشود و
پرندها و غیران چهارپایه‌ها که خوردن آن در بید روا نیست از وحشیان آهوی و نر و پرندها که مردمان را جهت خوردن
آن گفته اند تفاوت دارد که در بید اینچنین نوشته اند ای بزرگترین برهمنان راجه ولایت اسمر که رست نام داشت
و صاحب عمل بود گوشت بدن خود را بخوردن مردم داده بهشتی را که یافتن آن آسان نیست بدست آورد
و در ایام گذشته راجه بود رانت دیو نام در مطبخ او برای مسافران دو هزار بز و گاو میکشتند و طعام بمردمان میدادند
اوصاف آن راجه را جهت آنقدر شهرت است که بهیچکس نشده بود و دیگر جگی هست که در مدت چهار ماه برشکال
میکنند و در آن جگ هر روز تا چهار ماه جانداران را میکشند بجهت آنکه آتش در آن ایام گوشت را بسیار
میخورد و این را شنیده ام که در بید هم هست ای برهمن در جگ برهمنان جانداران را با افسون پاک ساخته
میکشند و آن جانداران بمیامن آن افسون به بهشت میروند ای برهمن اگر آتش نمیخورد هیچکس از مردمان نیز گوشت
نمیخوردند و منیران در خوردن آن طریقه بیان کرده اند که چنانچه در بید گفته همانطور گوشت را بخورند و با نظر
به اول به دیوتها و پتران بدهد بعد از آن خود بخورد و در خوردن گوشت باین نوع هیچ وبال نیست و شنیده میشود
که در بید چنین گفته اند که اگر این نوع گوشت بخورد گو نخورده باشد و کسی که بغیر از پاک شدن زن از حیض با او صحبت
ندارد گویا برهمچاری است و من این سودا میکنم و روایتی را منظور میدارم و از راه بیرون نیستم ای برهمن راجه
بود و سودر نام که بنفرین برهمنی راجهس شده بود و او برهمن بسیار را خورده درین باب چه نیکی را ملاحظه میکنی
ای عزیزترین برهمنان این سودا بمقتضای خوی من پیش من مخفی است در روش چه کند اکنون آدم را همی
باید و بر روش خود کار کردن عین نیکوکاری است و بر مهاسلوک هر کار را بعد یافت صلاحی جستن تفرقه کرده
که هر کس عملی که میکند آن عمل در هر بدنی که صاحبش میرود با او همراه میباشد و کسی را در کار ما بدعم خیلیکد زنند
او را نیز تعقل باید کرد که چه سبب و کدام عمل از نیکوکار صلاحی باید و علاج آن اینست که سخاوت کند در راستی
بگوید و بخدمت اوستاد نماید باین عملها علاج گناهان خود را میتواند کرد ای گزیده ترین برهمنان من بتعظیم برهمنان
میکوشم و در نیکوکاری کوشش دارم و با کسی بحث و جدل بسیار نمیکنم و کبر و منی بسیار هم ندارم و بعضی مردم که

مدار

پیشه زراعت را خوب میدانند واران چندان جانداران بیجان میشوند وانچه جاندار در زمین می باشند در قلبه راندن میکشند وجانداران نیز درین پیشه بسیار میمیرند وتمام غله ها از رستنیها وغیر آن جاندارند وآدمیان جانداران را میگیرند ومیکشند ومیخورند ودرختان را میبرند وآنها نیز جاندارند وبر درختان ومیوه ها ودر آب هم جانداران می باشند وازدست آدمی هلاک میشوند وتمام عالم از جانداران پر است وهمه خلق از خوردن جانداران حیات می یابد چنانچه ماهیهای کلان ماهیهای کوچک را میخورد وجانداران زورآور جانداران کلان را میزنند ومیخورند وجانداران ریزه که بروی زمین میگردند مردمان آنها را پایمال میسازند ودیگر در نشستن وخواب کردن مردم دانا بر بعضی جانداران بنادانستگی ایشان هلاک میگردند وهوا وزمین از جانداران پر شده است مردمان بهر نوع آنها را میزنند تو درین باب چه می اندیشی ودرویشان گفته اند که جانداران را نباید کشت من حیرانم که در عالم کدام کس است که جاندار را نمی کشد و بسیار فکر واندیشه نمودم هیچکس را نیافتم که او جاندار را نکشته باشد سناسیان ترک اینکار کرده اند از انها نیز بوقوع می آید نهایتش به نسبت دیگران کمتر این امور سر میزند وچنانچه مردم نیک در برانداختن بدکاران سعی دارند وبدکاران نیز در کشتن نیکان میکوشند ومردم عالم کسانیکه را که در راه وروش نیک می باشند از حد نیکو نمیدانند یک برابر بد دستگاه است برادر صاحب دستگاه را نمتواند دید وجمعی از نادانان که خود را دانا شمرده اند وانرا جهل ونادانی نسبت کنند ای بزرگترین برهمنان در تمام خلق کارها همه برعکس دیده میشود ونیکوکاری با بدکاری یکی شده وبدکاری را نیکوکاری مخلوط گشته تو درین باب چه میگوئی ونیکوکاری وغیر آن در گفتن وبیان کردن بسیار است اما کسیکه در روش وراه خود باشد در خلق اوصاف او بسیار میشود مارکندی با جودشتهل گفت آن صیاد که بزرگترین دانایان در روش نیکوکاری بود باز نیکوکاری را به برهمن بیان نمود وگفت که بزرگان نیز چنین گفته اند که اصل نیکوکاری بید است ودر دانستن روش دهرم باریک است و انواع دهرم القدر بسیار است که نهایت آن نتوان یافت وجائیکه کسی را میکشته باشند وباکدخدا میساخته وبدروغ گفتن کار انها راست شود آنجا دروغ بدان محل راستی است در راست گفتن آنجا دروغ وبسیار جاست که بدروغ گفتن آنجا نتیجه راستی توان یافت وبد را راست گفتن وبال دروغ در هر چیزی که نفع وفایده خلق باشد همان نیکوکاریست ما ریکیهای نیکوکاری را به بین که از بدکاری مثل دروغ گفتن نتیجه

نیکوکاری حاصل میشود ای داناترین برهمنان هرکس هرچه کند یا غیر هرچه بجزای عمل خود را یابد درین هیچ شک
نیست و نادانان و بیدانشان و کسانیکه بهیچ چیز قناعت ندارند وقتیکه رنج در پیش آنها می آید لعنت و بد گفتن
دیو بهار زبان میکشایند و عملهای ناشایسته خود را هیچ یاد نمیکنند و دانایان عالم تزویر دانش و عقل تقدیر را
خواه برنج باشد یا براحت تغیر نمیتوانند داد و تقدیر کار خود را میکند آدمی هرگاه هر چیز میخواست می یافت اگر نتیجه
اعمال سابق در میان نمی بود از نتیجه عملهای سابق خواهش او را موافق مراد حاصل شدن نمیدهد و کسانیکه موافق
روش دین خود می باشند و صاحب دانش و بزرگ اند می بینیم که تردد و سعی آنها ضایع گشته و جمعی که از زدن و
کشتن و بازی دادن را پیشه ساخته اند می بینیم که در راحت و عیش اند و بعضی را هیچ سود او تردد نمیکنند و در
خانه خود نشسته اند می بینیم که دنیا دارند و طایفه را می بینیم که نهایت سعی و تردد بجا می آرند و بغیر خوردن چیزی ندارند
و بعضی بجهت فرزندان تعظیم دیوتها و عبادت میکنند و رنج و محنت ده ماه در شکم داشتن میکشند و چون فرزند
پیدا میشوند خانواده را بر می اندازند و جمعی را که اینچنین فرزندان میشوند که در سایه پدران بخوشی و خرمی میگذرانند
و درین هیچ شک نیست که هرگونه رنج و محنت و بیماری که بکسی میرسد همه از عملهای سابق خود میرسد و بعضی
را بجهت عملهای سابق با وجود توانگری بیماری در دل می باشد که از اندیشه بسیار یکدم براحت نمیرسند و آنها را
رنجهای ظاهر و باطن میکشد چنانچه صیاد جانداران را میکشد و کسانیکه از عملهای نیک مانند طبیبان حاذق
بسر وقت آنها افتاده بیماری و محنت درون و بیرون آنها را علاج میکنند و تن بیمار بهار را نابود میسازند
چنانچه صیاد روح جانداران را میبرد و جمعی باشند که دست رس همه چیز دارند آنها را یک علتی و رنجی هست
که چیزی نمیتوانند خورد و بعضی گرسنگی دارند و برای خوردن هزار محنت چیزی یابند و جمعی راحت دارند و بعضی پیدا
اند و بعضی اندیشه مند همه مردم را همان اعمال که کرده گرفته در رنگ سیلاب گرفته میبرد و اگر مراد برضای اینکس
میبود هیچکس محنت نمی یافت و تولد شدن و مردن و غیر آن اصلا نمی بود و هرکس که هست چنان میخواهد
که از دیگری بهتر و بزرگتر باشد و سعی بسیار میکند اما چنین بدست اینکس نیست میسر نمیشود و در یکساعت
که مثلا سعد بوده باشد چندین کس در عالم متولد میشوند و هرکس بر ملکی بر می آیند و نتیجه اعمال سابق را می یابند
و اینچنین دیده میشود که اختیار در دست اینکس باشد ملک هرچه بشد بند گشته بجهت عملهای سابق میشود و در

چنین گفته اند که روح را تولد و مرگ نیست و پیدایش و موت صفت بدن است و چون بدن میمیرد روح موافق
عملهای بجای که لایق اوست میرود برهمن بصیاک گفت ای بزرگترین دانندها نیکوکاری روح همیشه چگونه می باشد
صیاک گفت که روح را در جدا شدن از بدن میگویند که مُرد در وقت در روح که خود را در بدن میگرداند مُردن را
نام نهند و جزای عملهای هیچکس را دیگری نمی یابد هر کس هر چه میکند جزای رنج یا راحت می یابد و هر کس نیکوشش جزی گ
میکرده باشد بی شک نتیجه آن باو عاید گردد و کسی که در مرتبه اول که پیدا شده چند سال بدکردار بود بعد از آن سالی
چند نیکوکار شده در نشأ هر که عمر را بهمان دستور در بدکرداری و نیکوکاری میگذرانند و هر چه کرده بود چنین در سرنوشت
او نوشته است باز پرورشش همان اعمال را پیش گرفته زندگانی میکند برهمن گفت که روح از یک بدن جدا میشود
و در جای نیک و بد چگونه میرود و قوم نیک و بد را چگونه می یابد صیاک گفت ای برهمن از زمان نطفه آنچه در شکم مادر
تا آخر حیات آدمی را پیش می آید مجملی با تو میگویم و پیدا شدن صاحب نیکوکاری در جای نیک و شخص بدکردار در جای
بد با تو بیان میکنم بشنو که اگر آدمی همه اعمال نیکو که بهتر از آن نباشد داشته است دیوته میشود اگر بدی و نیکی او برابر بوده
باز بخلقت آدمی بوجود می آید و اگر بدی داشته است بدوزخ میرود و شخص بجهت جزای اعمال بد که در نشأ اول کرده گشته
در تولد و مرگ سیری می یابد و همیشه بهمین حال مینماید و در کالبد هزاران حیوانات رفته بدوزخ میرود و جزای اعمال
را یافته و خلاص شده باز باین عالم می آید و در جای نیک پیدا شده باعمال نو و تازه مشغول میشود و باز نتیجه آن می یابد
و بهمین نوع میگذرانند و چنانچه در بیماری چیزی مخالف طبع میخورد زحمت میکشد او نیز محنت آمدن و رفتن درین عالم
میکشد و چنان خیال میکند که در راحت است و در رنگ کشتی کلان دایم در گرداب است و اگر از اعمال اول خلاص
شده در نشأ دیگر عملهای او نیک و پاک باشد او مقامی بیابد که آنجا محنت نباشد اگر با عمل بد در آویزد و دایم دهد دست
بدکرداری باشد او هرگز از وبال خلاص نمیشود و در نشأ ارکنه کاران و بدکرداران را میگردد پس آدمی را باید
که اعمال نیک و کارهای ثواب نماید و بدکرداری را بگذارد و کسی که عیب دیگران نکند و رای او براستی بوده باشد
و اعمال نیکو میکرده او راحت نیکو در نشأه دنیا می یابد و هر کس که پرورش دین خود را مهذب سازد و خود
را از بون ساخته آنچه بایست دین است زیاده بر آن در عبادت بکوشد و دل او را مقام و آرام باشد
دانا بود او هم درین عالم و هم در آن عالم براحت بگذراند ای برهمن می باید که عملهای نیک بکنی و پرورش نیکان

عمل نمایی دو سپید اوقات که در خود را خبری سازی که در آن دهرم بظهور انجامد و نیکان آنها اند که بدی را خوانده
مضمون آن عمل کنند و علم ساستر را خوب دانند و از روش خود بیرون نرفته ثابت قدم مانند و راجه که در
دهرم توجه باشد و نگاهبانی رعیت کرده بنوعی که از ششم حصه مال از ایشان نگیرد لیکن راجه نیکوکار را همیشه دل
برقرار می باشد و با دوستان و نیکخواهان در این عالم و آن جهان راحت می یابد و اینکه آدمی را از راه یافتن هیچ خواهش
خیر نامی باید و به بزرگی و صاحبی میرسد نتیجه نیکوکاریست و کسی که نتیجه نیکوکاری یافته خواهش او باقی نباشد و با سباب
عیشش در بند گاینا مطمئن خاطر بود و محبت خداوند در دلش افتد الله او را مرتبه سرگ و نجات حاصل گردد و کسی
که از نظر عقل و بصر او داشته از رنج و بلای سرزند و از همه خواهش بگذرد و نیکوکاری را نگذارد و عالم را
فانی دانسته ترک کند و به دو نگارها که از آن خلاصی حاصل میشود مشغول بماند اگر صاحب اینچنین صفات شود
از عملهای گذشته خلاصی یابد و اصل خلاصی بازداشتن دلست از خواهشها و زبون ساختن حواس از این
دو صفت آدمی هرچه میخواسته باشد بیابد و کسی که حواس خود را زبون ساخته دل خود را در فرمان خود سازد
و راست بگوید او جائی برجهاکه انجا نه فکرست و نه اندیشه باید برهمن از صیادا پرسید که نیکو روش حواس
چه چیزست و زبون ساختن آنها بچه طریق و نتیجه زبون ساختن آنها چه نوع می باید این سخن را میخواهم تعیین بدانم
با من بگوئی مارکندی با جدهشتر گفت که چون برهمن این سخن پرسید صیادا گفت که چون آدمی را میل چیزی میشود
اول دل متوجه آن میگردد و چون بآن چیز میرسد دل را بار حرص پیدا میشود و بار غضب و دل چیزی را که طمع
او پیدا کرده در پی دست آوردن آن چیز میکوشد و از آن چیز که در غضب آمده در دور کردن آن سعی میکند
و چیزهای خوب که صورت و بوی خوش باشد نزدیکی میجوید و از نزدیک شدن با آن محبت بهم میرساند
و از این محبت صفت دشمنی در آدمی پیدا گردد و بعد از آن صفت طمع پیدا میشود و پیدا انشی بهم میرسد
پس آدمی را چون صفات طمع و محبت و عداوت پیدا میگردد و عقل او بجانب نیکوکاری راهبری
نمیکند و اگر نیکوکاری کند بتزویر و دنیا را بدغابازی بهم میرساند و دل او همیشه مایل دغابازی
بوده دایم رغبت بدکاری مینماید و اگر دانایان دوستان او را از آن کار مانع شوند با ایشان جوابی
بگوید که در سند نبوده باشد و بدکاری هر نوع

پرستش نیوع پنهان و پیدا و بیرون و درون و برتر از دانش باشد تو پرستی چون اینچنین یگانه گرداری ای همه از وی پدیدار کرد و دائم

مبادی ایست و گناه داشته باشد از آنجهت در سه جهان عالم گشته باید اینچنین پیوسته بدکار و گناهکار تو اکنون در آنچه نیکوکاری یابی یا

لشکر کسی را این چیزها را گفتیم بیالاید و در رسیدن شاید و نیز دانایی را کار فرماید و رستگار شد و بر کار نماید اینچنین را [illegible]

نیکوکاری رهبر میکند برهمن بار دیگر گفت توان نیکوکاری را اینچنین [illegible] که گفت از روی راستی بیان نمیکنی و در دانایی تو مانند [illegible]

از آنجهت راستی برهمن است [illegible] تو گوهر [illegible] گفت برهمنان [illegible] مانند [illegible] و در [illegible] در طعام [illegible]

و با این دانایان همیشه بگوی [illegible] برهمنان [illegible] کاری [illegible] الست [illegible] مکنم [illegible] این عالم

اهل آن [illegible] از آن پنج گوهر ترکیب یافته [illegible] و زبون [illegible] میلاک [illegible] باز [illegible] پنهان [illegible]

پنج گوهر عرض است آواز و لمس و بینایی و طعم و بوی چون این پنج گوهر با یکدیگر جمع شود عرض یافته میشود و در جوهر آتش و آب و خاک

[illegible] از هم شناخته میشود و هشتم [illegible] هفتم [illegible] هشتم [illegible] توان [illegible] و نهم [illegible] و پنج [illegible] دیگر [illegible]

و تم کن این پنج [illegible] چون جمع یکجا شوند [illegible] میگویند و دیگر پنج چیز [illegible] که آواز و لمس و طعم و بینایی و بوی دیگر [illegible]

را [illegible] تغیر توان نمود و چون این بیست و چهار چیز [illegible] عالم موجود [illegible] برهمن آنچه پنهان و آشکار [illegible] بازگفتم

دیگر چیز [illegible] دارد [illegible] گفت چون [illegible] این سخن [illegible] برهمن گفت [illegible] برهمن [illegible] خاک و

باز از وی پرسید پس با وی گفت این پنج گوهر را عرض کدام [illegible] است [illegible] گفت خاک و آب و آتش و باد و

هر کدام را عرض [illegible] گفته میشود خاک [illegible] عرض [illegible] آواز و لمس و بینایی و طعم و بوی و آب [illegible] عرض است و بوی

[illegible] است [illegible] و آتش [illegible] عرض است آواز و لمس و هوا را یک عرض آواز [illegible] این پنج گوهر را [illegible] عرض [illegible] تمام

این عالم [illegible] است و این پنج گوهر در بدن مخلوقات [illegible] یک از [illegible] در بدن [illegible] ناچار [illegible] که این

[illegible] قالب [illegible] از قالب . و [illegible] این پنج [illegible] جسم میشود [illegible] تربیت [illegible] میروند

و [illegible] این پنج گوهر [illegible] قالب ظاهر است و آنچه در حواس دریافته میشود [illegible] میگویند یعنی ظاهر و آنچه حواس در [illegible]

و پیدا [illegible] کلام [illegible] یعنی پنهان [illegible] این پنج حواس [illegible] است [illegible] هر کدام [illegible] این پنج گوهر

[illegible] باید جان [illegible] حواس آن [illegible] است [illegible] تمام کاینات

یک است عالم [illegible] عالم تمامت [illegible] تمام کاینات [illegible] دایم [illegible] جاری اند

و میداند و کسی که در حالت بیداری و خفتن و خواب دیدن کاینات را دایم بر یک حال بیند او را ابله و بله و اثر ان ضرر سد و از رفیق

حواس چیزها را بیند آن شخص هم چنین و فلان محنت بیند امیدوار و کسی که دانش را کار فرماید الله و [illegible] داند که ایست

او را نه آن [illegible] است و نه [illegible] و کسی بیند آنچه [illegible] است و یکی نماید و صورت [illegible] سخن [illegible] داناکه است ای برهمن [illegible]

تو از من بپرس اتصال [illegible] عبارت و [illegible] است و آن [illegible] و قتی شود که حواس [illegible] زبون [illegible] و نه [illegible]

حواس است اگر حواس زبون نکند [illegible] والله [illegible] زبون کردن تمام حواس [illegible] است پس

اتصال [illegible] زبون کردن حواس است و اگر آن [illegible] کرده و [illegible] حواس [illegible] زبون [illegible]

بمقصود رسید [illegible] و [illegible] چیز [illegible] داشت که [illegible] تو و برآنها [illegible] و [illegible]

چیز [illegible] حکم [illegible] حواس [illegible] آن [illegible] اگر [illegible] تعلیم [illegible] کمال [illegible]

و [illegible] عبارت از [illegible] است [illegible] که [illegible] و نیکو [illegible] و این [illegible]

[illegible] امید [illegible] نیکو [illegible] است و [illegible] حواس [illegible]

[illegible] و [illegible] حواس [illegible]

[illegible] آن [illegible] که [illegible]

بمقصود رسیدن [illegible] نماید و [illegible] مقصود [illegible]

با [illegible] که [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] حواس [illegible] است و [illegible]

[illegible] است [illegible] کسی [illegible] است

[illegible] و [illegible] حواس [illegible]

[illegible] و [illegible] کسی که [illegible] و علامات [illegible] کند و [illegible]

[illegible] و [illegible] کند [illegible] کند و [illegible] ملایم [illegible]

[illegible] و علامات [illegible] و [illegible] کند و [illegible] نماید [illegible] حواس

[illegible] است [illegible] است [illegible]

۲

اورا بحث درست میدهد و وقتی هر سه باد آن چیز را که لایق باشد یافتی است یعنی چون مرد فهم حقیقت او را حاصل شود از اوضاع خلایق
آگاه کرده بود در ایشان بذل العنایه روز تا چیز سماوات را به عیان میداند از او اجابت ترک و تحریک ایشان آید و نفع نیست در روی کم باشد و با جمله خلایق
را در یک سان بود و جمع بعضها از روی بازیافته و از تا قابلان یکی است و از قابلان ایشان بوده باشد و کس از قسم بود در [illegible] تا
و این صفات سالک از روی آگاه شود او در طایفه شده پیدا شود ای برهمن آنچه حقیقت آن است که نبود بالقوه گفتم دیگر چه چیز است که خلایق را منسوب
بر چه گفته این قالب خاکی آتش در کجا و چگونه می باشد و باد در آن چه آتش چه طور منسوبی است چون برهمن این
سخن را شنید جواب گفت آتش در جثه می باشد و بدن را تربیت میکند و باد پنج نوع است اول آنکه از او نام دله و در سری باشد
و در آتش میگیرد و آنچه از خلایق گذشته اند و هستند و خواهند بود همه از این باد است شده اند و احوال همه این باد است
و این باد با آنچه در میان پنج جوهر عنصر بزرگتر و در میان شکوه و شأن اکبر است که از خدمت میکنیم در روح و جان جمیع خلایق
همان است و دل و عقل و ادراک و پنج جوهر عنصر و پنج عرض که آن آواز و لمس و بینایی و طعم و بویایی او است و از دست این باد
باد در قالب جسد آتش میکند و باد دیگر که سمان نام دارد و با آتش همراه شده این جسد در اندرون است میگذارد و بجای پایان با کمی تا
میرساند و ایان باد انصلابت از دو راه پیش و پس بیرون میاندازد و دیگر بادی که عالم نام است خیمه اندرون میکوبند با دیگر
همراه او دان نام دارد و [illegible] آید تر دکار باز دیگر درست و با حنانیدن و [illegible] او است و باد جسم
در بیان نام دارد و آن تمام اعضا و مفاصل باشد و آتش سازی با خلاصه خوراک را در بدن در نفس ذات میرساند
و چون هر پنج باد یکجا جمع شوند [illegible] پیدا میشود قالب جان ملاقات را اکسیر است همان آتش است که طعام [illegible] هضم
میسازد و پایان در مابین اودان و پایان می باشد و آتش اپان و پران در میان است باز شده [illegible] سینه [illegible] طعام را
هضم میکند و جلیات [illegible] بر دو باد از دان تا معده آید و دفع مینماید و از تاثیر آن خلا بینی و چشم و گوش و دهان
و فضلات و عرق از مسامات موی بیرون می آید و پران با آتش یکی شده و تا نهایت معده رسیده باز بالا آید و [illegible]
میشود و پایان مرده و مقام هر پنج باد ناف است از آنجا که جای دیگر میرسد و در رگ در سینه است [illegible]
در زیر و زبر بدن میرساند این چند باد است که ایشان است از آن آتش مقام نیکو رسیده و حرکت [illegible] نفس [illegible]
بر اوله باد او است [illegible] بر قرار است که اینها باد [illegible] در تاریک [illegible]
مذکور شد باد اپان و پایان تمام بدن [illegible] گرفته است و این ده [illegible] بالا [illegible] پنج [illegible] است

قالب بدان داشتن در آن ایشان می باشد از [illegible] باشد و آن انتش را در نزدیک [illegible] بدان و روح در بدن ما تند [illegible]
آن بزرگ نیلوفری با همه [illegible] از بدن [illegible] دارد است همین است و رست و نعم و روح تعلق جان دلالت و جان تعلق به ایمان و ایمان
از بر هم است [illegible] جانی آنچه در بدن است [illegible] حکم [illegible] و از جانب بدن [illegible] و [illegible] دارای حقیقت و [illegible] ارواح
که هم [illegible] حقیقت است و هم [illegible] را کافر [illegible] و آنها [illegible] عالم بدن [illegible] بالاتر [illegible] ساخت [illegible]
رو بدلا [illegible] باید [illegible] در همه بدنها روح موجب [illegible] است و از [illegible] داشتن و [illegible] با [illegible]
روح را [illegible] و از [illegible] صفای دل [illegible] های نیک و بد را [illegible] دل [illegible] را [illegible] می باید و [illegible]
صفای دل است [illegible] در راحت و آرام باشد و [illegible] پاک [illegible] تا [illegible] دل را از [illegible]
[illegible] در مقام [illegible] و آرام دل و هم در دل [illegible] را [illegible] خود را [illegible] باید [illegible]
[illegible] و [illegible] کند یا [illegible] در [illegible] عالم [illegible] است و [illegible] جان [illegible] باید [illegible]
[illegible] و [illegible] و علم [illegible] و از آنچه [illegible] و از [illegible]
نماید و [illegible] نیکوکاری کاری بزرگ است [illegible] بزرگ است [illegible] کند و [illegible] بزرگ [illegible]
خود را [illegible] روشن بزرگ [illegible] کفتن کار بزرگ است و از [illegible]
[illegible] است [illegible] تمام [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] دو [illegible]
[illegible] کامل [illegible] است و [illegible] حالات [illegible] تربیت نماید [illegible]
[illegible] و [illegible] نیز کند [illegible] است و [illegible] نماید در بدن
آری [illegible] هیچ [illegible] باشد و [illegible]
دانش بزرگ است و [illegible] بزرگ همین است و [illegible] اسباب [illegible] که [illegible] در [illegible] باشد
و جای [illegible] باید [illegible] در مقام آرام [illegible] جای [illegible]
[illegible] باید [illegible] نماید [illegible] بزرگ [illegible] کند و [illegible] هیچ [illegible] جا نماید و
[illegible] نماید [illegible] روشن [illegible] است [illegible] روشن [illegible] گفت
[illegible] نیکوی [illegible] کار [illegible] کفتن [illegible] کشته

یاد کنند هر آنچه تو با من گفتی همه از روی یگانگی گفتی و هیچ چیز از نیکوکاری ترا باز نمانده است مهیار گفت ای دانشور برترین بهمن

از نیکوکاری برهمن این گواهست و حالت یافته‌ام از [illegible] نیکو و برچیز و [illegible] در آنی و مار و بیدار هم سخن

مار گندی با دو ستهان گفتست [illegible] این سخن بگفتن [illegible] در [illegible] در دشت و در بیابان صفا و [illegible]

در رنگ خانها دیوها [illegible] خوش می‌کند در [illegible] بیدار و مار [illegible] اند و آثار ایشان و [illegible] ایشان

ظاهر است پس مهیار [illegible] مار و بیدار [illegible] پای [illegible] ایشان گفتند [illegible] دانسته [illegible] برچیز و سردار [illegible]

نیکوکاری [illegible] تو [illegible] و [illegible] تو [illegible] درازی با پدران پدرت [illegible] از زبون [illegible] تو [illegible]

[illegible] بزرگیها یافته‌اند [illegible] عزت و حرمت یافته‌ام و تو [illegible] و [illegible] دیگر [illegible]

در خدمت [illegible] و [illegible] در خدمت مصروف است و الحق [illegible] لایق است [illegible] بر [illegible] هر چه [illegible]

مار و بیدار [illegible] و [illegible] پس مهیار با مار و بیدار گفت [illegible] برهمن [illegible] گفتند [illegible]

و برهمن [illegible] و [illegible] گفتند [illegible] گفتند [illegible]

و [illegible] مار گندی با دو ستهان گفت [illegible] برهمن [illegible] گفت [illegible] و مهیار [illegible]

برهمن [illegible] گفت که مار و بیدار هم دیوها [illegible] و [illegible] دیوها [illegible] ایشان [illegible] و [illegible] خلایق [illegible]

[illegible] دیوها [illegible] ایشان [illegible] و [illegible] برهمن [illegible] طعام [illegible] دیوها [illegible]

[illegible] طعام [illegible] ایشان [illegible] ای برهمن مار و بیدار هم دیوها [illegible]

ایشان [illegible] و [illegible] مار [illegible] و [illegible] آتش [illegible]

و مانند [illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]

می‌شویم [illegible] و اگر [illegible] بکاری [illegible] ایشان [illegible] ایشان

[illegible] نیکوی [illegible] از روی هوشیاری [illegible] ای برهمن [illegible] استاد [illegible] و مار و

بیدار و [illegible] ایشان بوده باشد و [illegible] ایشان [illegible] و [illegible]

[illegible] نیکوکاری [illegible] مار گندی با دو ستهان گفت [illegible] مهیار مار و بیدار

[illegible] برهمن [illegible] نیکوکار [illegible] تو [illegible]

ترا از دیدار قوت و روان [illegible] این حالات [illegible] عقل تو [illegible] بر همن گفت [illegible] حقایق آن [illegible] که ترا از نیکوکاری

[illegible] برهمن [illegible] گفتم اکنون [illegible]

[illegible] نیکوکاری باید [illegible] حکم و رضای [illegible] خواندن باید [illegible]

اکنون [illegible] نیکوکاری [illegible]

نیکوکاری تو [illegible] باید [illegible] گویم [illegible]

[illegible] برهمن گفت [illegible] تو گفتی [illegible]

و [illegible] نیکوکاری [illegible] گفت [illegible] نیکوکاری [illegible]

و آن نیکوکاری [illegible] نیکوکاری [illegible] برهمن [illegible]

[illegible]

[illegible] نیکوکاری [illegible]

[illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible] نیکوکاری [illegible]

دانستن نیکوکاری [illegible]

[illegible]

و دیگر [illegible] کاری [illegible]

[illegible]

[illegible]

و گفت [illegible] گفتم [illegible]

[illegible] گفتم [illegible]

[illegible] برهمن [illegible] کرده بود

من یا وی در مقام نفار خواهی شد ای برهمن پنهان دلداری و غارباری گفتم شرح گفتن از دعای دیگر گوش نشود لا ابتکار میکویم
هر اگر سید در سور سیلاب خواهش لا نیکوکاری خراب کشت و خراب ست ما رو یار خرابه که در از حد است احوال و احوال بند از لسان سانی
نمود را باخرابی داشت و به بهشت گاهی فهمد و چون تا به نفرین من از تو خواهم رفت یار برهمن خواهش دلداری بر همان
رکهبر ایں جهت شکوه از نیم را نو بین که و رست ارت بر بهشت و در الغرض خوش خانیه دلا پیش بی نیاز اندازه اور او ام در مقابل
آورده ام دعا بر نوشت این موقصه سرگذشت که با تو گفتم و به همه حال سرک خواهم فهمد بر همه با او را الغرض ای به عاقل
کامل خیلانی یا نوعی از دیدار بخت و راهبری با تمام در هیچ جا ملاک سایه شد و اینکه بسیار آتش که لا دانسته است با آرزو
و کاری سرکشت لیلی داشته روش همان تو دایم در نیکوکاری شعوری و اینکه تو در یکی نقاد داری ایقا بای لحظه به
همان دعا بد رکه است و سازد که مدت تو با نیز حساب خواهی و بعد تو من حالا تو به رحمتی اگر برای همه کار اگر از ان قلیل حاصل
منتقوم بکند و آن برهمن سور است و مسوری از حال ایشان زبون خسته و رات و نیکوکاری با هنر خوش است او آرزو
روش و سلوک برهمن میتوان دانست و خلایق از نیکوکاری جام با بیند و جمله های بد تو تمام است که مسلک تو
مسلم است باید از اندیشه تقدیر و اینکه از اندیشه متهم در دل پدیدی آید از ان ایتقه علاج کند و که ابتکار داشته است
دانسته باشد او از بدیها جلالت و با نیها از بهشت از بدان خبری از خوشی آید و از نفس انچه یاران معلوم او جای کره ما
نالوان رنج و راحت می باید و موهوم از خواهش و مولای کما ابلهم که ما مجروم و ابستوه خاطرکه کس نیست بلکه همه
مردم عالم این حال دارند و چون کسی در محبتی می بیند از و مکر یزید چون آثار از فاعل است در کرم تو میکند درکوه
و پیش او میکرد تا دو فکر و اندیشه از کلام میکند و هیچ سو نمیداند و بلکه از ان رنج حاصل میشود و کس با یک اسراحت و رنج کو را
بکار است از کمال فنا های کو ز لحیت از نهایت نیکو انسته باشد می با نیاد و یا صور یون کارها ملاک نا او است و کسی دل ما
نیست او واقع و صبر دلالو او را رحمت نیست و کسی نیکه جای نیکویی با خود ز نیش میدیده باشد و از عرایت ان بسیار گذشته از نها
را هیچ فکر و اندیشه نباید کرد و در خاطر فکر راه نیاید دل او را حکم زهر دلالو و فکر از ان سر اینجان هلاک است بسیار ذکر با کودک
را وکسی را که خنک پیش آید او را فکر یون ساز و از هیچ کار حکمت باید مهمان که ما میتوانید تنگ هیچ این نامه شد و اگر به
هیچ تدبیر و مهمان مکند اصلاح خویش نیک بجهت باید از رحمت لوی سر باید از ایران دو دست ان رنج در مهمان و تدبیر بکوشند تا
از محنت ها از در بر آید و باید از تقسیم شده و در تدبیر بکوشند تا آمد کار بکه در پیش آمده باشد اگر در تدبیر آن امور آید از هیچ

بر آید و کسی که بحقیقت عالم رسید آن را فانی داند تهمتن بعقل کار که خود را از اندیشه آن بکار اندر واتی باقی
این عالم نیست و همیشه در فکر جای کار های خرد پهلوان است می باشی پیر کفت من در غم می باشم که در این جهان کم نیکو
می باشم و از این جهان رفت این را نیکوئی را هیچ فکر و اندیشه نمانده پیر کفت تو بعقل تجربه کرده و یاد داشت در عالم نیکوکاری
و بعقل تو تمام است و در آزمای تو بکمال رسیده است مرا از کمال تو فکری نیست اکنون زنده است بکمال نگاه خیر باشد و نیکوکاری
کرد و رفتن کن و کار از درجه بعقل بسیار کنی ما دو تهمتن کفت در جهان تنها هم او را و پیر هم با بال او بنام
تعلیم همه اجازت رفتن داد و پیر هم او را از جهان باز گشته روان شد و مار و پیر دو رفتن بسیار از جهان الصحت
پدر رفته بود در خدمت مار و پیر سال استاد یافت این را همه دو تهمتن الحمد از جهان و حقیقت نیکوکاری سر پیر زبان بود
برسید بودی همه با تو کفتم و این همه خدمت مار و پیر را که بود که شد این کفت از این را این حکایت از بخت و دولت بود
شنیدن آن کار با خود وقت ساخت و هم کهی در دین شعر و پند با کدخدا هنوز از شنیدن آن نیکوکاری بیاد
پیر گفتم با این را همه کفت را این دو تهمتن جهان حکایت نیست ما بیاد شنیدی باز از یاد کندی بر سید از آن حکایت
و بعد از آن که آتش رفت ایکرا که خود آتش شد را همه هم سکند الحمد را ما چکونه سوخت و این ایکرا که از ریک خود آتش شد
یکی نبود بر جای آتش او چطور رفت و سوال کار یک را از ما دیو بیدا شد او را این همه مکو بیدا از آتش و کیفیت کار که ریا است
چکونه بیدا کردید شنیدن این سخنان تمام را بفهم بسیار دل او خوش آمد که بیان نیکوی ما کنیدی ما دو تهمتن کفت رفت
آتش را حکایت بعبارت تمامه را او بیان این کرد که انسان آتش تا ایکرا را این روش خوش و حوش
کار آید از آن نیز با تو هم کویم پس بود ایکرا او را با جهان و بعد را سال جای رسید را از شکوه روشنای انوار آتش بکذشت
و جای رسید از روشنائی انوار بود که شد و از حرارت او آتش سوختن کرفت پیش روشنای او نور ش کم شد و جهان
نتوانست که او جای را برسید مکر بر جهان عالم آنت دیکر مخلوق کرده است را از روشنی آن روشنائی بر خلاف شد
و بنا بر همه صحت کار آتش قوت عبارت بر آتش زدن ما بر چکونه آتش کار او هم و آمیختن سال او ایکرا از آنکه در این عالم
شعبه بود و او آهسته نیست ما بر او رفت و ایکرا او بر سر که کفت از این آتش و آتش نبود و همه حرارت جلالی است
در هم با شد عالم برامید اید و تو هم جای طاهری و پیر مهر بیاد دور کرد و ظلمت از این عالم آواز بیدا است
هنوز بعد بودی جای کار نیست تاریکیهای جهان تا بر خلاف از آن کفت که اکنون نیست آن شکوه او رفتن از بیان

حلق زود رسید و تو آتش نشسته خلق را آتش نخواهد دانست نه مرا این آواز آتش بود که با تو گفتم آن آتش آورد تو ناش

ـست آتش و دوم نخست پسر بهرام نام ایشان را گفت در آتش تو باش تاریکیهای عالم را گرفته بر خیر و نیکوئی ای برهمن که ناز تو

بکند و بار از جهد بسیار آن برگ حکم خداوند بشمار کردی به دو سیاهک گفت در آتش بجز ایشان را آبریه فلک بساختن او را ساخت بدو نیها

او را باز تو یک ایشان را آمد در بالای ایشان بسیار ایشان پس از آن جمشید و روشن پیدا گشت ایشان را بسیار بیان شمرده بار کردی

با دو سیاهک گفت به هر نوعی که آتش از نعلهای بسیار بر همان در عالم پیدا شد با تو گویم از پس ایشان پسر بهرام ایشان نام

داد نام زن او سیامک است و فرزندان اورا از پدر زن نشسته آن کلان از آنها در خوبست دیگر بر هرکت و دیگر سیامک

سیمه و نیز هوشنگ برست پسر کلان بهرام بن از دیگر نیز الله و دیگری را کلانام ماهی است و را که کاهست آن گویند

با مادر او را که بلند کرده است پیدا الله و در اکثرست را گفت پارسی سیاوش بمانید و گفت او از ریگ گشت و پنج داند

نام ایشان و پس رفیع گشت ماه دور رفته ایشان کمال گفت و دختر جهان از پنج متی پنجم پنج ششم ماه پنج مینه در رو که نیک

از در جایهای حال ایشان را بیست و هر بیست گسته و چون ز ما از خبر آن دی الله او را که بود بیگوید بار کردی با دو سیاهک گفت

در هر بیست چیدار بین نام بود جسی آنها قسمت نیکو او را آتش پرستند هر آتش و یک نفر دادار آن آتش پسر نام بیاج الهور و پنج دیگر

در آتش آمد از در جای او را آتش از صنایع دیگر رفیعی می الله آمد ایشان هیچ آتش است و در جای از در ایام بزرگ کشته و دو جایب

رسیده او را جا بازاری را گشته و در بیست آتش می الله و زن این پنج مهتر نام ذلک پسر او آن نام الله و دیگر کارهای گشته

حقه مر رفیع است در دل جایک می الله ما و پسر ایشان اکنون هر دو را شد و پسر جم پنج بهرست نام زن و هوشنگ بهر آتش و دختر نیا

در بیان پنج سر زدم جایک نکنند چیره تفخر در ایشان الله و پنج را شده دختر شد و این هر سه دختر زن را نیز بهرست شد زند و

بهرست پسر پنج آتش است او را این پسری پنجم مادر گشته نام و نام زن بهرام دواج برادر پسر بهر تو نام آتش الله ابن همان

در ایام پنجم صنایع جایک ما رفیع سیند نهاد در ماه این جهان را در هوم با هم می نامند و نام آن آتش را بهادان و کسریاست و زن

نخجم بهر دواج بر تو نام الله او را پسری گشته نام را در روشنی آن ماه در جهان شد و آن پسر آتش بهمن آتش را بهوس جم

مسار اسلحه و نام او را بر زبان می آید از جهت آن را در روشن سکوه دستاوی از او بگو او را بچون آتش است نیات

نام و پسر او بیست نام است چون سوبان در جایک نداشت هم و هر چیزی می کند و در حرامت کمان و بهار حرام اهرمن بهت شد و بهها

حلال می بخشید نام بهرام سکو نشاندی پسری با تو نام آتش است و این آتش است از خلق او روشنی آن فرمان کند و.

و اظهار دعوی ملکوت منمایند و دیگر دیوتا است که در دست علم است و کار او جنگ هم کردن است انرا [illegible] کویند و ارسال برهمان

و تعلیم بیاشند [illegible] اول ستر جبروید در اوایل [illegible] و بعد از ان [illegible] و برهمان جمیع های [illegible] اماک میکنند نام ان کوبند و نام زن او

نند است و ان [illegible] بزرک در دریای [illegible] می باشد ان کب کویند [illegible] که [illegible] کویند و [illegible] جشم است ان [illegible] کویند و دختر او [illegible] نام

دلاو و اینر سوا انیز کویند و صورت او بر رسته است و یک نام [illegible] کوک است و جنین حکایت است که [illegible] در [illegible] و امرک

بالای ان کوه [illegible] در [illegible] بخت و [illegible] در دست کرفته و بیاد [illegible] از [illegible] سراراسته [illegible] نیز [illegible]

نام است که بر [illegible] بسیار بیاد کور است و انکه [illegible] است [illegible] بیار کردی یا دو [illegible] کرده اند [illegible]

کسست [illegible] پرس و اکنه بسیار [illegible] زبان [illegible] نمایند و انیز هیچ کس [illegible] مهاجارت نام دارد [illegible] و

سا [illegible] در [illegible] کشیدند و ان [illegible] دار [illegible] نام [illegible] و [illegible] هیچ کس [illegible]

شد او [illegible] کویند [illegible] بر نک است [illegible] در [illegible] و [illegible] در [illegible]

و [illegible] ان در [illegible] است [illegible] اولاد [illegible] هیچ کس [illegible]

[illegible] اولاد [illegible] بر پهلوی ان ده [illegible] کشیده [illegible] هیچ کس [illegible]

[illegible] پسر [illegible] نام [illegible] بیدا [illegible] نام [illegible]

[illegible] بیدا [illegible] و از [illegible] نام [illegible] و از نقش پای [illegible] و از [illegible]

بیدا [illegible] نام [illegible] نام [illegible] پسر بیدا [illegible]

[illegible] نام [illegible] بیدا [illegible] نام [illegible] نام [illegible] نام [illegible]

[illegible] پسر [illegible] بیدا [illegible] کرده [illegible] نام [illegible]

[illegible] نام [illegible] هیچ کس [illegible]

[illegible] میکنند و [illegible]

[illegible] میکنند [illegible]

[illegible] نام [illegible] کوه [illegible]

[illegible] نام [illegible] نام [illegible] نام [illegible]

[illegible]

هوم میکند و بت یا فریاد آتش از بن بهار [illegible] تجلی مینو مارکندی یا دود دستهای کعبه [illegible] بهرت نام آتش است اگر او را اسلوک و آب

مقرر در جایگاه [illegible] قوت مسیح شده و چون کار او تربیت کردن خلایق است او را بهرت میگویند و آتشی [illegible] نام دلاو

بجهت خلایق محبت رسیله را [illegible] میرساند و او را [illegible] میگویند و نام پسر سوبر پدرت کار او [illegible] امید [illegible]

او [illegible] نام دلاو کار [illegible] را [illegible] است [illegible] گرفته او را برهمان است نام [illegible] و آتشی [illegible] و نور [illegible]

هوم او [illegible] نام دلاو او را [illegible] پسر [illegible] است اگر [illegible] سرانب کو [illegible] و ازوی [illegible] بسیار [illegible] بیلاتو [illegible]

از قوت [illegible] پسر [illegible] بهان [illegible] بهان و بر [illegible] بهان [illegible] بهان دختر [illegible] بهان دختر ماه [illegible]

[illegible] پسر [illegible] پسر او [illegible] نام و کار او قوت بخشیدن است [illegible] و [illegible] پسر [illegible] نام دلاو [illegible]

[illegible] است [illegible] در [illegible] و [illegible] آتش [illegible] سهت [illegible] میگویند و [illegible]

است [illegible] آتش یا [illegible] از آن جایگاه [illegible] بد [illegible] آتش [illegible] کرده گویند و این [illegible] نام [illegible] است در جایگاه [illegible]

[illegible] آتش [illegible] میگویند و [illegible] دختر او [illegible] زن [illegible] از [illegible] او آتش است [illegible] در جایگاه [illegible] مذکور

او را با [illegible] نام [illegible] است [illegible] و [illegible] مینو و [illegible] نام است [illegible] دوم [illegible] است و [illegible]

نام دلاو [illegible] و [illegible] است [illegible] دختر است [illegible] نام [illegible] کرده [illegible]

در [illegible] پسر او [illegible] نام دلاو کار او [illegible] بخشیدن است [illegible] و [illegible] ماندن و از هم [illegible] و [illegible]

میگویند [illegible] نام دلاو [illegible] آتش است او هم [illegible] است و [illegible] مینو و

[illegible] است و [illegible] نام آتشی [illegible] در [illegible] او را [illegible] آتش

[illegible] نام [illegible] آن دلاو [illegible] آتش [illegible] است و [illegible] دیگر [illegible] کردن [illegible] مذکور

[illegible] مینو و قت [illegible] آتش [illegible] جایگاه [illegible] آتش [illegible] کرده [illegible] آتش دیگر [illegible]

نام را [illegible] مینو و نام آتش کاره [illegible] است

[illegible] آتش [illegible] کرده [illegible] آتش دیگر [illegible] کنند

[illegible] نام [illegible] آتش [illegible] دیگر [illegible] آتش

دیگر [illegible] آتش [illegible] گویند و [illegible] آتشها [illegible] آتشها در [illegible]

یکی دفعه این یجیه آتش بکار آورده همان نوع که مذکور شد در آن آتش هوم کنند و نام این آتش بهمان گویند و اگر جهت آن جماعه آتشها
[illegible] جهت [illegible] و از چهار پایان او نیز مرده باشد یکی دور کردن این یجیه همان نوع که مذکور شد در آن آتش دیگر هوم
کنند و نام آن آتش [illegible] گویند و اگر [illegible] جهت بیماری تا [illegible] روز [illegible] آن آتش [illegible] دفعه [illegible] آتش
دیگر همان [illegible] هوم کنند و نام این آتش [illegible] گویند و اگر دفعه [illegible] همان [illegible] آتش هوم
کنند و نام این آتش [illegible] گویند [illegible] با وجود [illegible] نام دیوته آتش [illegible] نام او [illegible] نام آتش
بخوانند [illegible] نام [illegible] در [illegible] چهار ده [illegible] آتش [illegible] تا [illegible]
[illegible] او لاد [illegible] تعظیم [illegible] بسیر [illegible] دیگر [illegible] نام [illegible] هوم
را [illegible] دیوتها [illegible] دیوتها [illegible] نام [illegible] آتش
در [illegible] نام [illegible] دیوتها [illegible] آتش [illegible] آتش این
[illegible] کلان [illegible] دیوتها [illegible] آتش [illegible] نام [illegible]
[illegible] دیوتها [illegible] آتش [illegible] دیگر شد [illegible]
دیگر [illegible] آتش [illegible] دیوتها [illegible]
[illegible] دیوتها [illegible] در [illegible]
[illegible] کنند [illegible] و از [illegible] و از [illegible] و از [illegible] و
[illegible] آتش
[illegible] آتش [illegible]
و اگر [illegible] آتش دیگر [illegible] کلان
[illegible] آتش [illegible] دیوته [illegible] دریا [illegible]
[illegible] آتش [illegible] در [illegible]
[illegible] آتش [illegible] دریا [illegible] دریا [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و [illegible] و

حالت مها صید ا سه با مرید بتوی و کوسکا نماء ابدا کرد اوری می سمادر کاشهر یار توکا کابری سر ایک تهمس نها کیلا سوار آن بچه را
جای بود ز الماس است و آتش دیگر او بهت یافت در زن او بیرما و پرسش مهونام دا او و همان مقدار آتش در کوره شد لعل الوان و لها نام
است از او لالی که از دل ابر مهامد بیلا شد و این الماس بیجواهر است ای خود شهر آتش های بزرگ سال در تصویر کشیده و در
سازد باریک است با تو بیان کنم و بزرگ اوست در آنقدر کوره شد در بید کوه اند و آتش بسیار جا ابیلا شده است لا در جهت الماس آمکه است
ایکرمان و جز تمام اولاد دال [illegible] ماق سام افسونها نخستین نام اینده یار کندی با خود شهر گفت ای دکن ه بیلاس آتش با تو راه گو گفتم
بیلاس سوام کار یک شتو واست اوراه فغفر که به بیلا کو است سوام کار یک از بو [illegible] حبک گو است و در دهنه فاید چرا است
میکند از دهن [illegible] دلاور و احجار [illegible] تهمس بیلا شده فریادن سایق صیان دانو و دیوتها جنگ واقع شد دیوتهای کشند.
اندر آن حسب دیوتها است مغلوب شده دیوتها همت بی همه و در فکر آمده شد در سرداری کالی کرده خود بیلاس او ملاقی
زیوتهای دیوتها کند و لیقوی خود محافظ الشان تماید بر بهشت بر کوه سمیر رفت آنجا او را کر به خود شد بکوشش او رسیده کرمانی
میگفت در کسع است اینها یک اعانت شما دلا تو بهری بدرها با خود تو بهر شد و اندر گفت مرسی کرام آیسیم بیم تهست کنیه نام
دیت سادید تاج بر سر کرتری در دست یا یکسری مانند کوبه و جامها در رنگ دل است و در کوه با شه زنگش اطوار [illegible] اندر
دیت آن دختر گرفته وروی با ان دیت که گفته ای ملکار [illegible] چکار داری از جهان اورا بری من لازم و بجز در درد
دارم ملاحظه نما و او را تهرسان دیت گفت از تو دست این دختر بکلاره [illegible] او را کار فسادم [illegible] بسیر خود روی.
اورا ملکار با رکندی با خود شهر گفت دیت این گفت و کر [illegible] اندر بار همان بحر [illegible] در هوای آن قلعه [illegible]
پس از آن قلعه برگشته بر دیت لعنا و دست از آن دختر باز داشته بکر حجت پس اندربان دختر گفت تو کیستی و دار آن کینه
چه بود گفت ملک است و ما در خواهر حاکم بدر خود هسته در حوض مالس نام داشت با دوستان خود برای بازی کردن می آیم
ولیکن دیت میخواست مرا ببرد خواهرم او را قبول کرد من نمیخواهم و تو مرا از قوت از وی خلاص کردی اکنون
هر کسی را تو حکم کنی او در زور و قوت مرتبه یابد [illegible] متعلق تو باید رخصت من او را بخواهم [illegible] توحالت
میشوی [illegible] بکو دختر گفت من ضعیف شده ام و پدرم [illegible] که تو شوهری [illegible] قوت او و دکنا
دنیا [illegible] اورا التعلیم [illegible] اندر گفت شوهر تو دیوتها و دانو [illegible] خواهد نمود
و در [illegible] اوری [illegible] و بانو [illegible] تمام [illegible] بر همان [illegible] شد

و این سخن را گفته در فکر فرو رفت از این سخن روی [illegible] هیچ جوابی نداد در این فکر بوده وقت طلوع نیّر اعظم
دیده از ماه و جرم نورانی اینکه [illegible] آفاق درآمده است و همان زمان [illegible] شد و زرد و صورت [illegible] طلوع کرد با
گوی طلوع نیّر اعظم است چنانکه دیوها و دالوده تنان را [illegible] تمامی و ضعف را دید از آن آب دریای کلان در آتش
درآمده است و انگار با قوام خود در آتش [illegible] هم که بوده [illegible] آتش [illegible] نیّر اعظم در [illegible] دید این کار
بنیست و چهار [illegible] در [illegible] اینکه [illegible] صورت [illegible] آتش و ماه را با نیّر اعظم صورت
هولناک تمام شد که در فکر فرو رفت [illegible] آفتاب عالمتاب [illegible] دید [illegible] این [illegible]
فردا [illegible] واقع شود در [illegible] آتش [illegible] و ماه [illegible] از دان آتش [illegible]
[illegible] کردن [illegible] گفت [illegible] هولناک [illegible] ماه و آتش و آفتاب [illegible] وقت
از ماه متولد شود [illegible] آتش [illegible] اسیر [illegible]
بخاطر [illegible] و دست [illegible] دختر [illegible] گفت [illegible] این دختر [illegible] آب [illegible]
بگو [illegible] همان [illegible] بر [illegible] سرداری لشکر خواهد کرد
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] آفتاب عالمتاب [illegible] آتش [illegible] در [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] داشتن
آنها در [illegible] گفت [illegible] آنها [illegible]
بگویم [illegible] آتش [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] و خواست [illegible]
[illegible]

۱

چرا ماهی نحو شوهر نرسیدم را در این صورت او هم چون وقت ... و همه مقصود من ... یار کندی با خود شهر کفر ایران ...
و حصلت تن ایکلار که سراغان نحو شوهر نحو رفتن و باوی گفت را آتش من ... صورت می‌نوزیم ... و با مرحمت دار
اگر مرا ... خواست من ... صورت ... ایکلا لم و سوال نام دادم و با همه بیان رکهران مشورت کرده ... ام ...
گفت بودان زنان دریافتند من ... صحبت ... دادم سوال گفت را همه از ... نو کلا دریافتم ... نو ...
و من آمده لم زود با ... صحبت ... زنان دیگر ... یار کندی با خود شهر گفت ... سوال ... گفت آتش
خوشحال شده ... درست ... ایکرفتن ... نشست ماوی صحبت ... و سوال ... دانسته ... اولا
بر دست گرفت و گفت آنکه در میان خلایق ... زن رکهران را در این صورت ... نو ... کاری که ...
دغا ... ولاتش ... ملا ... کنند ... صورت ... آن صورت ماه کری ... آن که ... سیندی ... رسیان ...
و مار ... را ... چشم ... کلام ... کیفیت ... و جهان و ... و دیوای ... گرگ و مرغان و جانوران و حشت ...
کنده ... در ... قلب ... درخت ... طلا ... قلم ...
سوال صورت ... زنان رکهران را در ... یار ... سر ... آتش ... صحبت ... صورت ...
از ... نام ... لکه ... قوت ... دانست ... منت ...
شش ... صورت یا اینش صحبت ... در ... طلا ... را ... قلم ...
بهم ... صورت ... رسید ... تعلیم آن ... نام ... آتش ...
و چشم و بازوی او ... یک ... صورت ... تمام آن ...
غلوله ... صورت ... روز ... صورت ... روز ...
... انگشتان و ناخنان ... گشت و مانند ... درخشید ... آفتاب ... بار ...
... گشت و ... گرفت ... کوه ...
... و ... تمام ...
و یک ... دیگر ... گرفت ... شد ... دست ...
... گرفت ... دست ... دست ... می ...

سوالم کارنگ بر قله کوه گشته باطراف عالم نگاه کرد و تماشای آن نمود و باز اوازی کرد و خلایق اواز او را شنیده بترسیدند

و بیقرار شدند بعد از آن سوالم آمد و کوه را که در دریا بود در آمدند چند کالان از او مشهور شدند و از تنها را ادا نمود

و کمان نمود کشیده تیری بجانب کوه شعید کرد نام و بعد همان جانب آمد جست و آن کوه پاره شد و بعد از آن بالای

آن و کس نمی توانستند بر پای آن تنها آرام پیدا شد و از هوا آنکه از آن کوه بر آمد و کوه های دیگر نیز از ترس

آواز او از دلهره و آن پیر آواز ها شنیده هیچ ترس باد و سراه ترقیت و نیزه را بر داشته خود نیز اواز کرد و گفت

پس نیزه بر کوه شعد آمد جست وقتی که بر کوه شعد او از جلالت ضرب او سوالم کارنگ از جا بر جست و بر هوا رفت و زمین پاره

شد و از ترس دریا او در آمد و کوه ها همه باو برقرار آمده و با هیبت زمین قوت رفت و از جهت مردم همه بلند

مهاب سکیند چه سکوت شد او را در بین زور عظیم نمایند مار کندی با وجود دسته گفت چون سوالم کارنگ تمام زور و تهور پیدا

شد سکوتهای مدبرانه بسیار ظاهر گشت و در میان خلایق از صور و ران تنهای هر دل در زبان و لب تنهای دریا

در میدان پیدا شد و همین نتیجه ماده حیوانات و آسمان ها و ستاره ها اطراف آتش در گرفت و از زمین اعداد ها بر آمد

این احوال چون زرگران مشاهده نمودند بر آن حیرت حلق بهم کردند و بعد از ... شدند و خلایق در حرارت

این حادثه بودند گفتند در این جهت سوال بر ما آتش او آمده زنان زرگران جمع شدند ... را اعلام دادند که در دیده

بعد گفتند چرا این کار کردند و هیچ کس ... بلا را سوال ... آمده است ماده که در این هیچ ... شنیدند و آن پسر رفته

گفت ما در تو منم و زرگران ملامت حلق ... در باب زنان گوش نهاده زنان را بگذاشتند و مرد ... در ان حکایت

داشتند گفتند در این سوالم کارنگ از آتش صورت پیدا شده است ... سوال بر زرگران گفت در این پسر ...

... شما ... سلامت ... من ... و این ... گفت ... زرگران است

چنانکه او از آن آتش ... و جهت زنان در ... پس ... تمام گرفت

بعد از آن پیش سوالم کارنگ رفته ... خلق ... و کس ... زنان

نمود و از بیم سوالم کارنگ ... داشت ... زنان را ...

پس با تمام زرگران گفت ... پس زرگران ... مادر گفتند این

سوالم کارنگ ... پیدا شده است و هیچ کس ... از او ... و ...

خواند.

خواهر شد و هر سه عالم را او تاریک خواهد ساخت اندرین حال ارزنگ گفت این پسر را چنان می‌بینیم که بهار تیز آتش خلق از دو
او را هم زر و زور و مهر ایشان خود نیز بکردن به طرف سلام ساخت و من بدان می‌توانم تحمل کنیم دیوها گفتند معلوم شد که تا او نیست پس
دیوها با دیوان هر آنچه ما را دیو ما را نیز گویند یعنی مادر ان گفت امروز شما که ز دل او در این صورت چنین است به صورت ایشان نیز هر ستاره
در سپاه او در آمدند و گفتند که تو پسر زور آزمایی پیر ما خود نخواهی شد که از مهر بند هر ما را پیر تو پیدا شده است نیز در پستان ما
کشته او نیز تعلیم زمین محورات تمام ساختی ایشان کردیم و در صاف سولم کاریک دید که آتش بار او است می‌آید پس پایه ماران
همه تعلیم این آتش شود ایشان هم کرد او ایشان را محافظت او می‌کنند در صاف ایشان یک دختر کرده نام او راحیه بود و این پسر را هم چه گرد
سر فرشته که ایشان می‌کنند و یک دختر دریای کلان از زنج است بود او نیز مار و ارمغان ایشان همه او پیش آتش روی خود را به صورت بزرگی چهره نگاه
بسیار پیدا کردند و آن پسر را کلان کوه بیاری می‌خواست ما کشتی با جود سهر گفت ای اهل ستاره و رأس و دست و کهران
و دیوها هر کو رستاد او آتش و چند مغلان سولم کاریک و لشکر دیوها به صورت هولناکی با ستم چه درگه سولم کاریک جمیع
شدند یک فوج آراسته شد و از جانب دیگر اندر باد دیوها بیک جا جمع گشته هیچ قرار نیافته و معلوم شد که در پیش بر آمد و بالای زمین سولم کاریک
بجز سپاه دست گرفته مغرور او رفت سولم کاریک فوج دیوها را در جهان هولناک و چیالاک و در روش سلاح و مکان بابر فرقه‌های زنگ زنگی و
و سلاح‌ها و اراده او سپاه کوهان کون و لباس‌های نفیس نگاهی در جهان جنگ ایدی دیده متوجه ایشان شدند و از فرمان او روان خود را او راز
ساکنان مردان سولم کاریک جوانان و دیوها او را مانع کوهان بیشتر آمده در یک دیگر از لاتیه جنگ جو دیدار شد هرتش در آن شعله‌ای
آتش کشته او لشکر دیوها را خویش گرفت و سلاح‌ها و اسباب ما از ایشان در گرفت که یک گرما نیز یا النفس برتن شد و از ترس
خویش اندر را که آمد در سیاه او کرجند و آتش با یند و لالان اندر سپاه سولم کاریک اگر آمد در پهلوی او را لشکر و دو هال
چون آن پهلوی او سپاه آتش سلاح سلاح نیزه در دست و در گوش حلقه‌های طلا و چون آن او لشکر پیدا شده بود او را آتش گرم شد
و آن در او را مانند هر که ولایت پیدا کرده دیده دیگر در شاه سولم کاریک دست آگاه آمد تا بسر دیوها سپاه را او خویش دل آورده ما کشتی
با جود سهر گفت اکنون الحمد که در آن سولم کاریک هولناک صورت آمد لشکر دیگر ازون اندر سپاه سولم کاریک پسران
و دختران بسیار پیدا شده او و کار ایشان است هر جا که درباره ایشان را پیدا آمد سپاه نیز ایران بار تن نیز خلاف سپاه دیدند
و آن که سپاه اندر خود مینای و سولم کاریک گشت لیکن روزی در جنگ که خواهد آمد میان پسران و دختران که ایشان آتش
میکردند دیو ما نام دیدند و مردم سولم کاریک بیک کار یکی از آنکار زنی پدر است پسران و دختران و آتش را از روی

او مانند نیز بود ما دیو میگویند و سوارها را یار بیتی می نامند و از خلایق که بیکاره و بیداران ملاقه ما و زیادان حواله آن پسران و
دختران را تعلیم بنمایند و دیو ما تا راست تمام آن سیلاکه و سولم کاریک ما آن دیو ما تا گفت چه بود که شروع کار کنیم
دیو ما تا گفت در ماه از آن خلایقم از تو اینست مصلحت ما از خلایق ما بنمایند سولم کاریک قبول کرد که گفت از این تمام خلایق را
خبر و قانون جاه رسید و بعضی را از تنبیه نصیحت دیو ما تا سولم کاریک را فرزند گفتند و اینها گفت که قدرت الهی کارکنان را باید در بهار
جا بلارا در پیش کوه تاجه نام ببری از قوت دیو ما تا از لطف سولم کاریک مکسر او را کس مانند تعظیم بنمایند و اینها را بیست
در نیره و دوست ملاولین ای کار مرکور شده همه در پیچ شده است و چیک اندر جی در روز روشن است و از نوع تسلط گردی یا
حکومت تنها گفت از علاوه چیک اندر سولم کاریک چو زینش پوشیده و حلقه جامه طلا درکرده و تاج بر سر نشانده نیز یک بر کلاه نورتین آن
و لباس تاج و دیدار آنها که بر ده در کلاه تیری و حلقه های از نقش درگوش است و صورتی در دل بلند ما بالای تخت و قبا و الحان
دمی باید نهفت و موسیقی دست بهر عالم بود و جای کنید بر بلند و جوان ها و زنجات روشن الصورت زند در آن نیلوفر
در دست تو او آمد سولم کاریک را دلاور و برگاه بلند اواره در زیک ماه نیز خلایق در آمد و بیرحمان بیش می آمد تو خشم آلوده کهنه گفتند
در ترا تیر تا نه تو خلایق را ناچیز بستان و تو که در ترس یک تمام عالم را از بون و سحر جنگ و ترس از خلق و سست اکنون گفت قایل بر عالم
اندر تو سولم کاریک گفت ای که پسران اندر در صحبت تا خلق چه میکنید و کمی بیش دیو نهانیت حکومت تا بگفتند در اندازه گیت دیوها
است خلایق را قوت شکوه و اولاد و در جهت و کلک تمام دیوها و کاهها مید بود و از آن که ...ها از آنها بدبخت بیرون صفتها را
ستا از آنها مکرد و هر کس بر در کار خود موقوف است نگاه تا سلو میباید و جای ابد و تن اقا عالم است انجام و است اوست و جای در ماه غیبت
اینجا اندر ماه است و آتش و باد و خاک همه بفرمان اوست اندر او که است و انکار میکند و ... قادر است تو برتر
قدرت و قوت اکنون تو اندر میان همه کس با آن در بین انسان اندر سیلاب و یا سولم کاریک گفت ای جهت را حجت بهم مردم و
ما اندر تو تحت سلطنت نیستیم در تو لایق سزاوری سولم کاریک گفت تو صاحب جمع نگاه تا بر عالم یک شب و عالم را حیله و ترون
خورد بر سر حالم تو از سلطنت از تو خواهم اندر گفت ای دلاور قوت تو بخشش است همچنان دیوها بکشی در باد و هوا بر قوت
تو خلایق را آسانی بود است بر من عجب حواله کرد و اکرم اندر بایم چون در وقت ای تو کمر و بیش تو تن نوان خلایق را آسان
ما و تو اتفاق سیلاب خواهد شد تا او را یک سر از حکم است تیغ حایل نیز نو منع خواهد کرد و با تیغ اطراف سر میان ما و تو حرکت تیرها را
حکم است و ز آنها در لقب عالم را از ما بکس مبارک است در از او آن الم اندر با تیغ همه ملاحظه بکنید سولم کاریک گفت ای حسب

هر که عالم دوست

هر سه عالم و منهم تو ناتشت هر چه بکنی مست کارم از اد کفت که اگر اسحق [illegible] از روی [illegible] مکوی [illegible] بو اماز مینم تو [illegible] اری
دیوتها یکی سوام کاریک گفت که این ردن دالو لکاه نا بد دیوتها و کا و بر بهمان اکنی نوع انش با مهادیو مکوسند مسکم با کیدی
با جود ستهر گفت که اندر باتفاق دیوتها اورا [illegible] در حضرت و ر کهسران تو تعلیم [illegible] و حجر جلال [illegible] کر [illegible] بود مهادیو در کوش
اندر حضرت مهادیو [illegible] شد تعلیم [illegible] و بر بهمان اکنی نعت انش با مهادیو مکوسند از اینجا اورا بر در مهادیو [illegible]
و ار سست ار مهادیو حلال شده از ان کوه [illegible] گشت در همان کوه کرکها کر [illegible] سوام کاریک کسر مهادیو تعلیم [illegible]
از تیر [illegible] دیوتها او را با مهادیو مکفت او در دیوتها [illegible] و کاس [illegible] کرکها نمیشو و بدان بود آید از میان [illegible]
[illegible] در کرکها [illegible] در [illegible] مهاد و حرو [illegible] انش با و دل [illegible] در رنگ انش [illegible] مهاد و نیره [illegible]
ظلو دیوتها و ابسه با و رست در [illegible] جود است او نیزه [illegible] حضرت و شکوه و الام و قوت [illegible] و حوش [illegible] اوا [illegible] [illegible]
همکاه [illegible] مسلحه میکرد و قوت دات سکو کار [illegible] و زور و شکوه و روشنی و [illegible] نابر بودن از دیگران و اتفاق [illegible]
و هوشیاری [illegible] [illegible] و زدن ستمهان و [illegible] سوام کاریک [illegible] تمام دیوتها اورا
[illegible] حضرت با آواز [illegible] بسید و اواز [illegible] و تو رو [illegible] آوارنو دیوتها و کند هر [illegible] او از [illegible] او اف [illegible]
شال اورا بر حضرت نادو تمام دیوتها کر او تمامت [illegible] [illegible] دیوتها [illegible] صاحب او را فلک کرفته او را [illegible]
[illegible] و [illegible] اتباع و استمالت [illegible] حال [illegible] و [illegible] فوج [illegible] حضرت [illegible] سوام کاریک [illegible] فوج [illegible]
[illegible] طلب داشت و فوج [illegible] [illegible] دختری [illegible] با انسا و اندر با سوام کاریک گفت وقت [illegible] [illegible]
[illegible] دختر گفته بود [illegible] سوام کاریک [illegible] بایدر [illegible] اورا بکری سوام کاریک [illegible] کرده [illegible]
اورا عقد بسته [illegible] فوج دیوتها [illegible] [illegible] دنیا آمد [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] [illegible] روز [illegible] فوج دیوتها سوام کاریک [illegible]
آمد [illegible] در روز [illegible] فوج [illegible] روز [illegible] کرسید [illegible] با جود ستهر گفت [illegible]
[illegible] سوام کاریک [illegible] گفت [illegible] دیوتها [illegible] [illegible]
[illegible] سوام کاریک [illegible] [illegible] [illegible]
یکی [illegible] و تو از فیض [illegible] سوام کاریک [illegible] شما [illegible] [illegible]

همچنان خواهد شد بعد از آن ما اندر گفت در ارای تو چکار است زمین را شب و یکم ماه در این نام دلاور بر حضار است
و خوش است و روشنی در خود هم کوچک که از آن چیز باشد است راست کشیدن نگاه زنده باشد نیست او خواهد بزرگ شود
هیچ این بزرگ است از تو است هیچ اهم در ملجای روشنی حال شود و هیچ بر همه کرد سوال کارکت قبول کرد باز گفت
آن هست که اکره کرده هم در روشن بزرگ است از که در که شود که از آسمان زمین هم گاه اکنون در تو قبول شیء که روشن بزرگ شد
که آنها هم باید در اینکه بود و روشنی اطوار از آنچه است و که آن نیز آتش را الاف آن ماده که سوال کارکت گفت در تو بزرگ است
دارد هستی من هیچ اهم در باشد باشم سوال کارکت فرمود او گفت تو که هست من کنم و این شروع دیو است که آنچه هست
پرستاری نگاه کرده تو دایم با او در آن کس باش ما کردی با کوه گفت که الازان دیو یا سوال کارکت گفت در دانایان ما را گویند
در مادران تمام خلایق اند و ما هیچ اهم در تنها ما را تو باشم سوال کارکت گفت در شما مادران من اند من پسر از شما هیچ خواهد
من آن بکنیم گفتند در آنهای در اول مادران خلایق بوده اند هیچ اهم در جای آنها باشم و خلایق تو تعلیم کنند و حکمت تو آنچه
در تعلیم ما را از میان خلایق دور است اند تو تعلیم ما را نمایند سوال کارکت گفت اگر من خلایق را حکمت تعلیم نمایم تمام
از درست شما که باشد خواهد اند شما چیزی دیگر طلبند در از ان شما باید هم دیو ما گفتند ما همان خواهیم در تعلیم مادران خلایق باید و آنکه
آنها خود در آنچه اند از لطف زبون ما تو بود و ما چه باشی آنها باشم سوال کارکت گفت من تعلیم خلایق تو از ان شما دهم است از تعلیم خواهد کرد
و شما که هست خلایق خواهد تو هیچ رضای شما باشد دیو با ما گفتند در ما خواهیم در با تو بوده باشم گفت باید بود است که او رسالت اظهار
در خواهند بخشش بیند و من نیز شما را ایک طور است دیگر هوا است که خواهم دل شما یا اطوار است حکمت بیفتد باشد و خلایق شما
تعلیم خواهد کرد پس از این سوال کارکت خواند بر یک طلا در کار زر حکمت خود طفلان مردم از این بر زمین افتاد و آنچه
که رسید و نام او سکند است طفلان را او دیگر دو زنان بی تو والده که رسید منکر نام شد و یک ماده حرکت است اول
نوسا که ریکو شد کش نام خواهد است او را که او را باکو شد و لیکن حی هست او را است تو با کو شد که کار او حال دیده کردن
شیخ مرد حاجی دیگر هست از شما نام او را تو شد بر کو شد پسر او را بعضی نام دلاور بر اطوار است طفلان طفلان حکمت و از آن
میرسید اند و مادر او دریافت نام دلاور نام یک از طور تنها او که رسید که است و او یکو است طفلان تحت میشود و دختران
و پسر آید در از پهلوی سوال کارکت پیدا شد آنها حاصل بهی نو زمان است خواهد رو آن ماده که ریا سکن نام دلاور برادر
کمالات در است نام دلاور سوار شد طفلان است خواهد و پسران که از کارهاست حال عزیزان است خواهد دیگر حس در مال حکمت

و بر درخت کسی که تکیه می باشد روزی حلال یابد منعما یابد از آنکه کسی از او بزرگتر تعظیم آن درخت میکند و این نشان نیکو
و دیگر از اسرار هستی جای از صورت میزاید ابتدا در روز است که بهای یابد و کوه و بام مار نشست اگر او در شکم
صورت دریا آید حال او را ... میزاید و شکم را خالی میکند و مار از آن پیرها در شکم صورت دریا آید او نیز حال را بیند الله و دختر دریا
سخ کرد از ابتدا سوال کار نیکیست. بوده ماهی نام دلو و بر درخت که او می باشد و او را تعظیم مینمایند و چنانچه در مردم دیو
است در زبان او هست و در جمله مار آن سوال کار نیکیست او را نیز خلق تعظیم مینمایند و اینها از مرکوز است اگر با کوه بالکی
یا نهر تعظیم نمایند غیر و لا اکحنت و از آن هر سه مدرس بر آن دفع کردن ایشان صورت و حال را ایشان با ملعون و محمود
باید سوخت و مکاشفات باید داد خدمت و خداوندی را اقرار باید کرد و تصدق باید داد و اگر با تو به ایشان تعظیم نمایند آن فرزند را
عمر باید داد و قوت بخشند که بهای از آنان نبوده سالک او گفتم و از آن تر ده سالک با آن الحمد از آن که پس می آمد بهای دیو را انکار
کردن مسکوم باید دید که است اگر کسی از اوصاف دیو است را در خواب یا بیداری می بیند او دیو نه طور معلوم و معلوم میکرد
این نیست دیو که است و کسی در بیداری یا خواب بهتر آن یعنی بیداران بسیار کسان که خود را بیند و دیو را که در روی انتر
از آن نیز که میگویند و کسی که کسان را دشنام دهد آثار دیوانگی در روی پیدا کرد از آن اسباب که گویند و اگر از دیو خوش شنید
بمشام رسید بوی خوش معلوم است آنچه خورده منفعت رسد و دیو را بگیرد از آن اسباب که گویند و اگر کسی شاخ بیند و نیز سیخ
آثار دیوانگی از وجاهت شود از آن اسباب که گویند و اگر کند هر سیاه بیند و دیو را که کند از آن که هر کس که گویند و کسی را گفتار آزاد
نفع ظاهر کرد در آن علاج معلوم و کسی که یا بهوت و دیو را که از ترس بالا زدیدن صورت ... هوا آنکه دیوانگی کند از او حجره
علاج باید کرد این که است یعنی او را آسیب میرساند یک در بازی کوف و دیگر در خورد بدخورش و معلوم در رو قبر کهنه دارش
با زن و این که بها بعد از ... سالک یا نعمت دیگر ... بعد از آن کس ... یا آنجای که هست ... میرساند
و این که بها ... هر کس که ... وقت ... وقف نایب و حقیقت ... درست ... زود
نمی باشد و کسانیکه خدمتکاران بهار دیوانند آنها را نیز بهیچ که ... که بهای آدمیان نبودیان که کدام مار کنند
با جو ... گفته ... سوال کار ... تقسیم ... است و لطف ... در آن ... سوال ... با او گفتم تو ... سیاه
از تو ... خوب ... اکرم الحال ... که کسی ... سوال کار ... گفته ... حرمت ... سوال ... که گفتی ... ای پسر ...
در دست ... خرابی ... میان ... بالا ... هست ... انداخته ... اکنون خواهیم ... درایم بالکل

بوده نام سوام کاریک گفت ای برهمنان چون بنام تو خبر از دراتش خواهد رفت یا نزدیک تو ماتش یک خواهی بود و کس نیکه
در راه نیک اند و روش نیکو دارند به همه بالش خواهند داد و آتش گفت چیزها را با اتفاق تو خواهم گرفت و با تو هم خواهم
بود مارکندی گفت ای جهن سوام کاریک این سخن بگفت سوا اخر سخنان شد با تو هر چه خواهی آن است تعلیم سوام کاریک
نمود بعد از آن برهما سوام کاریک گفت ای تو مهادیو پسر و کیر او پیدا گشته و مهادیو در آتش و پاربتی در سوا ادرلها
ترا پیدا که آنچه پیدا فاید چون خلق مهادیو در رحم پاربتی آب خود را اخراج گشت و این حمل پاربتی را در کوهی پیدا کرده
ای هیچگاه و همک و دیوته پایشه و از آن هر جا رفت و شوهر اند و از مهادیو پیدا گشته و همه از منی مهادیو در چهار جا فرو رفته
یکی در دریای گنگ و دیگر در ... و دیگر در ... و چهارم ... هر جا از این آب فرو رفته از آنجا خلق ملاک
بجهت تو پیدا شده اند از خود رنگ داده ها گونه گشته چون برهما این سخن گفت سوام کاریک به برهما فرمود و تعلیم و پرستاری
مهادیو ... مارکندی ... چون ... باید از این ... کسی از آب منی مهادیو
پیدا شده اند یکی منی ... و چهار دیگر از ... آنها را تعلیم و پرستاری نماید و کسی که قابل خلق ... ازین
هیچگاه ... تعلیم کند و از آن ... زنان پیدا شده اند از آنها ... و کسی ... گویند
و کسی ... را تعلیم آنها نماید و ... دیگر ... پیدا شده اند اکنون ... حرس
... کفه ... در ... بیرون و بر بالای آن ... سوار
یک ... سوام کاریک ... دیگر ... که ... مهادیو ... پیدا کرد سوام کاریک ... و کوهی
... از طلا ... با دیو ... بازی ... کوه ... و بازی کوه بود پاربتی پیدا
و ... کوه ... گردیده ... و کلهم ... چالوران ...
زیبای بود ... دیو ... که ... پیشتر ... سوار ... نقد ... آب بود ... بازی
بود ... خلایق ... کوه ... عالم رسید و دیو ... خلق ... سوام کاریک ...
باقی ... آنها ... مارکندی ... گفت ... سوام کاریک ... مهادیو با پاربتی
... شد ... نام ... شد ... مهادیو و پاربتی ...
مانند ... مهادیو می آمد و اندر ... از ... رفت

وازدست چپ تو[illegible] دیوها بسیار یا یمت پس او یازده روز در پیاده می رفتند و بخم و مرگ و درد و بیماریها
بجانب دست چپ دیوها می رفتند و عقب تخم و مرگ می سکنه و دیگری می ترسیدند سد است راست و عقب کی
بریان در دست جانوران اینه می رفت و از پس او جادوانش گرزها در دست و موسلها و تیرها و برچها و سلاحهای دیگر
در دست می رفتند و از عقب جرو کرزن هرجای ارسه مها دیو گشت با شکوه تمام می رفت و در دست راست مها دیو بر سر
یعنی اعضای او می رفت و بهر کس و ابکار کهسران و دیوها مانع کوبان می رفتند و مها دیو بر گاو شکوه بر ارابه سوار دیوها
را حوشحال کنان می رفت و در کهسران دیوها و کندهریان و ماران و دریاهای و درختان کوهها و جانورها بر او جمع
تحسین و کرمها و قربانان دیوها از عقب او می رفتند و ابر انبر از عقب او چتر نقد هر سر مها دیو بود بارا در دست داشت
والتس هوا با دمیدن بعد و بکاس بدست گرفته بودند و اندر با دیوها و راه و در کهه در کمال شکوه از عقب مانع کوبان می رفتند
و کوریها و بد باوکاندهاری و کنیت و مسر او بنهایر همراه بار بنج می رفتند و همه علمهای کهسران الطو بر ادله همراه می رفت
ورجاس کرد اندر دیگر دیوهای درفرمان او سند برق مها دیو را گرفته پیش او می برد و در مرکب‌های هرجای با خوش می گفت
بحکم او دشت مها دیو می باشد او نیز همراه می رفت امتوی پس و پیش مها دیو خلایق می رفتند و با فهم مراح لدرانن لهذا مکره زنان و علم
کاربک با دیوها و موج دیوها رست می رفت مها دیو با و گفت که مارس کند که تقدم نیست تو هست بر بوده که او ناب او کاربک تمام
گفت که او نام او تو حاکم کرد تو حارست دیگر قیل مها دیو گفت که او کاه تو کاری کنی ای آدم را بیاری در تو اخبر بش خواهد که کاری
با جوش گفت مها دیو بر سحر را گفته سوار کار یک را حکمت داد و بیلار ان شکوت‌های بد پیدا کنند آسمان و ستارها
آتش در گرفت اندر یاد دیوها و امها بر سه عالم بهوش شد و زمین آوار زد او و در جنبش شد و تاریکی عالم را فرو گرفت
و مها دیو و یارت و درکهسران و دیوها و کوه را کشید بعد از ان قدیمی درزنک ابر و کوهی تطاولان بسیار و ان جمع اوکار
عظیم برگشت بسیر مها دیو و همراهان او ساخت اتو و تیر باران کرده کوههای لااوان می افکندند و نیزه‌ها و سنگها
را پیش آ نشستند در میکوشد و کرز امرحع مها دیو بار بار بیاد و رازها رو کرد ان شد آن بعد از ان قرح دیان بسیار یک لشکر آتش محکم
در هرکجا در بر قوع مها دیو باید شدند و ولاوران و فیلان و ارابه با هم بر هم شدند و نیزهای دیوها کنند و جلس از بیر قوع
دان از دست فلقه برو است ممو بعد از ان اندر بهمت دل کسان از آنها گفت مردانه باشند و سلاحهای خود را بگیرند اند
و ترس را بجو سپاه نداهند و این دیتان برو در نظر مهیب مثل سند ریوان سازه و یاته انکافی شد برآنها غلبه بسیار بر قوع مها دیو

بفرمایند که این سخن نیز با حالات شاه و در پنهان نمود اراده بر سر دیتان دویدند پس دیوها و مرت و پری ده دیو و پس دویدند
و سلاحهای خود را بر دیتان انداختند و الیت‌ان نیز با آجرها بر دیتان روان کردند و بسیاری را هلاک ساختند
و بر خاک خواری انداختند و دیگران ترس عظیم یافته روگردان شدند و دیوها لشکرهای بسیار نو خواستند و جنگ عظیم در پیوست
و از خون و کوه‌ها کشته‌ها میدان کارزار گل و لای پر شد و سپاهیان تو به یاری دیتان بر سر فوج دیوها دویدند و لشکرها را حمله کنند
و از دیتان سیکه نام کوهی که در دست بر سر مهادیو دویدند و دیوها نیز رو در روی او شده دویدند و کوه را بر ایشان تو
ده هزار دیوان بزرگ کوه بر زمین افتاده پس سیکه با دیتان گفت که دیوها را جان بگیرانیدند چه جای جانور
دیگران را بگیرانید پس از آنها سلاحهای دیوها را شکسته از آنها الا الرحمان نیز از آنجا هر جانب میگریختند
و دلاوران از جمال کشی آوردی بر سر مهادیو رسیدند و سر او را پیچاک گرفتند و در ربودن از آنها در آسمان و زمین آوازی
هولناک بپیچید و از دیدن این حال که سران بیهوش گشتند و دیتان با تند رعد در فریاد آمدند و دست به دامان ما تا ابد الاعدام
و مهادیو خود بر دیت سیکه مرتضی سوالم کاریک را که حاضر بود آمد و سیکه نیز از او در کوه دیو پرسان و دیتان را دوان
شتابید سوالم کاریک از جای بجست و چون دیو رسید تند در یک زمان در رسید سر او را به سوار یک برش نیز تیغ انداخت و بلرزید او
تمام زمین و دیتان روز به روز بر بیم آن روز نیزه خود را بر سیکه انداخت سر سیکه مانند کوه عظیم شکست و جماعت دیوان را فرو
گرفت و از آن حیلی بر سر سوالم کاریک سر مار که نیزه بر دشمنان انداخت و دشمنان را کشته باز بدیت روی آمد و
با تیغ هزاران دشمن را بیحد دیتان بیشمار کشته و بقیه آنها را فوج سوالم کاریک بعضی را اخون مجروح و بعضی را سوام
فرو شده و در یک لحظه لشکر دیتان را نابود ساخت چنانچه آتش در روی خاک سوختند و یا دو نفس ایشان را بر هم زند
سوالم کاریک این نیزه بر دشمنان بی‌اندازه انداخت و دیوها مهادیو را سر فرود آورده که سوالم کاریک را تعظیم نموده او در برف در کوه
شکوه و رسای نمود بعد از آن قسم سوالم کاریک نزد یک مهادیو رفت لشکر او را دیگربار گرفت و گفت بر مهادیو میکشد
دعا کرده بود دیوها پیش از جنگ که خیمه داشتند تو او را هلاک ساختی و مانند دیگر دیتان را نیز کشتی و فوج تو دیتان
را شکست دادند و هلاک نمودند و بر تو دشمنان بی‌اندازه منتظر بودند اکنون چنانچه مهادیو در بهشت سلامت است فتح تو را جلالت
ظاهر شده او از تو تقلید خواهد کرد و همه دیوها در گلکم تو خواهند بود زیرا این سخنان می‌گفت سوالم کاریک گفت ای دیوها خوب گرفتی بمقام
خود رفت مهادیو دیوها را دست داد پس سوالم کاریک قلع نموده او را بجای خود و کوه خود نیکو برات و نیز بدان اقسام

کشاده بود رفت و سولم کاریک دریک روز کاری کرد که کو هی ... عالم ... و زبون خدمت دلاوران حود ... شهر
با یار کندی گفت ای بزرگ ... بر پهلوان ... تو نامهای ایت سولم کاریک دلاور ... نیز ... مشهور است
بشنوم ... بایان ... میکوید ... یار کندی در جواب ... شهر گفت ای نامهای او این است ... و ... آرامی
سوکت ... کامیاب ... کار ... مالک ... گهر ... ایران ... که ... رود
یری ... در ... بر سالها ... در ... کسی ... ماه ... بهره ما ... هوای ... که
بیک ... ملت مالک ... ی ... ایوان ... سود ... مری ... یار ... یاری
کرد و ... ایت نامهای ... ان ... ف ... بیکو ... باید ... یک ... یار کندی
با جو ... شهر گفت تا ... ان سولم کاریک ... ایم ... اکنون ... احوال ... وفید
ادراک ... آمد و ... در درست ... ... بریم ... بری
... ... و ... لوا ... لوا ... بر ... بون ... یون
... ... یک ... یون ... یون ... ملک ... یون ... دلونه
و دیست ... مکند ... توی ... توی هم ... توی ... توی ... دست حریف
... حکمت ... در ... توی ... توی ... سولم کاریک ... یاری توی ...
توی ... ایم توی ای ... گرد ... سا کرفت ... ... هر ... نمی ... هی ...
سولم یام ... در جنگ ... توی در دیو ... توی ... توی از ... قدم ... توی
... توی ... توی ... توی ... توی ... جهانیان
در دیو ... توی ... ریاست ... توی ... هم توی ... هم ... توی
تو دلاور ... از ... شاه ... ای ... عالم ... است ... ای ...
جوانمرد ... سولم کاریک ... کلام ... ما ... جهان ... مشتوانه
... از ... ... آوازه ... پهلوان ... بماند ...
دلو ... نامه ... بیکر ... است ... بام ... ازین ... بی ... جهان ...

در وبای ... ست بهادران ار ... نجات یافته ... خانه ... در ... و ... تمام ... چون بعد از ... مکر ... بودند

سخنان ... مکر ... ست بهادران با دروبای گفت ... تو ... عالم ... و ... ارزگ ...

بود ... ست ... چگونه ... تو چگونه ... تو ... ندارد ... ای ... باید ...

با ... [illegible] ... کرده با ... ما ... که یاد از روی داری با ... میدانی

با ... و با ... ما هم که ... ست که ... چون ... فرمان ... خواستم ...

بگوی ... با ... خود ... در وبای گفت ... ست بهادران تو ... نشان ... را ...

... گفت ... در ... تو ... با ...

سخنان ... ما ... کاه ... در ... علاج ... روی بهادر ...

... این ... بودند ... ست ... بود و روز

... ست ... هر ... و ... و ...

... در ... آن ...

... است ...

... که ... و ... و ... ندارد ... می ... گو و ... زمان ...

... باید ... بهادران اکنون ...

... است ... دیگر ...

... حضرت ... روی ...

... است ... و ...

... نظر ... مانند ... [illegible]

... نظر ... و ... بهادران ...

... کاه ... رنگ ...

... و ... ما ... ایم ... [illegible]

اگر اینها خدمتکاری دیگر میکردند یا بیمار میشدند در اطاق ایشان بهمان روش می‌باشم و اگر ایشان از جهت رسوم
باز جنگها میآیند یا از دیه خانه‌ها می‌آیند هر بار برای ایشان غذا و آشپزی می‌آرم و جای نشستن مهیا نمایم و خدمت
میکنیم و ظروفهای نیکو را پاکیزه شسته در وقت طعام خوردن پیش ایشان می‌آرم و تمام غضای خود را از سر
تا قدم پوشیده میدارم و سخن بدی نمیگویم از مجلس شوهر و خانه‌ها در نهایت حق پاک نگاه میدارم و از حرف اینها
هرگز رو نگردانیدم و با زبان بد اظهار صحبت نمیدارم و در رضای ایشان می‌باشم و کار ایشان میکنم و نیز وقت خنده
نمینمایم و بیرون خانه نمی‌ایستم و در گوشه‌ها تا دیر نمی‌باشم و در باغها نمی‌باشم بسیار خنده و گفتگو نمیکنم و چیزی از خانه
بیسوالی شوهر ایشان کالا خوش نمی‌ایستم در اصلاح ایشان دل خوش نیست اگر وقتی شوهر ایشان بدی میرسد من ارباب
آرایش هیچ چیز نمیپردازم و در رنگ رفتن داران از همه چیز احتراز میکنم و چیزی را از شوهر بخود دوست آشنا دوست نشد
من نیز ترک میکنم و برای ایشان دعا میکنم و نماز مینمایم و در بیچه‌ها بخاطر ایشان زیارت بهشت من بر همان موقوف
است و مادر و شوهر ایشان من آنچه نسبت با اهل قندهار فرموده است همان تواضع بجای می‌آورم و کسانیکه تعظیم اینها
واجب است تعظیم اینها شب و روز قیام مینمایم و آنچه در باب میهمان من فرموده است بران عمل مینمایم و بایدوران سال
از ماه رمضان و دلها و در راست و درهم نیز میرسد و در حقیقه ما شد ما رخ‌تیم البوده آید خدمت میکنم چنانچه در باب زیارت گفته اند
نیکوکاری اینها در خدمت شوهر است همان توقع می‌نمایم و شوهر دیوته و دین زن است پس کدام زن است
که شوهر بدی کند و با شوهران من خواهش میکند من نمیخواهم و با گرفتار نمیشوم و با اینها لباس و زیور خود را آرایش میکنند
با هم با آن میل نمینمایم و بیمار شدن ایشان جنگ و جدال نمینمایم این است بهمان از هوشیار بودن و البته این من
در خدمتکاری ایشان و خدمت و تعظیم نمودن نزدیکان شوهران من تابع من باشد و باشم بیگناه میگویند و
خدمتکاری مادر شوهران خود میکنم و هیچ در لباس و زیور پوشیدن و هیچ در خوردن بریدی زیارت نمینمایم با حلول
نمیکنم و ادا اینها را به اشاره و نگاه شان بر همه در ظرفهای طلا هر روز از طلوع آنچه خود شوهر طعام میخورند و نوشیدنی انتظار
بر همه خلوتخانه در آرام ایشان خود البته بعد چنانچه شوهر از بر همه سال است کس با اینه میرسانند و وده کار است
بجز در طعام میخورند و نیز سرانجام طعام و لباس همه شوهران میکردم از یک لکه کنیز پیش من بلباس انفیس و زیور
آراسته می‌بوده و نامهای و صلوت اینها بجا اطریقه کار خدمت هر کدام شخص میکنم و خانه اینها نیز از لباس

وطعام من میکنم دیگران کنیز را جمع کرده شوهر در ظرفهای طلا طعام رنگارنگ جهت مسافران وارد همیشه
در دست مهیا گشته و یک یک سرداران اطراف همیشه در دیوان در رکاب براه شوهر همراه در ایام سلطنت
میآوردیم جمعیت داشت من اصحاب هرکدام برای شنیدن و ملاحظه عرض میرساندیم و در اصحاب دلاور سرکرده که آن
دیگر کارکنان و عاملان و رئیس جمیع نظام دولت و کارکنان و منصب لوای چیز داری همه جمیع کمال سلطنت را جمع
در میان زنان آن زمان من همین و تنها میدانم و با مردان تمام حل و عقد مهمات در رتق و فتق ملک هم میبرد
و خود حاضر جمیع مهمات و ترتیب جنگها مشغول میگشتند و آن همه مهمات در حضور شوهر با مردان که خانه ملکت
من هم کمک خود و همسر شاه جوان سلطنت اصلاح و کوشش میکردم و هرچه شوهر بود مانند دریای کلان
در خبر بیرون لشکر بود اکنون من تنها میدانم من در صدد مکاری و پرستاری از تنها کرسی و لشکر کشیده
و رور و راه را میکنم و منصوران در جنگها میباشم و من بیداری نعم بجوئی همه در جنگها میبوده ملال
من جوان میشکنم سلوک من با آنها همچنین است و خدمتکاری من آنها سالاری و روش موقت زنان
مردانه میخواهم و میکنم بشنو ما این حجه گفته است مهاوان سخن نیکوتر در ورود به کشیدن بروی
تحسین کرد و گفت تو لایق همه چیزی و در دست پرسیدن هر بابوکست جه که ام برانگیختی در دستان
از روی محبت سخنان در دل میخاطر باشد از یک گرمی بر رشد در روی گفت من یک بار دیگر بگو
مبتانم در دل خاطر شوهر را بدست توان آورد اگر تو میلا روش سلوک نمایی دستان همان زنان
را بخانه خود میکشی میل ندهند عالم زنی را هیچ دلیل برابر شوهر از آن خود خوشحال در اختیار
زن هرچه خواهد میباید و اگر شوهر مالک باشد همه کارهای زن ضایع شود و از جوشش دل الفت را
پیدا میشود و هر نوع عیش و لذت از روشنائی حرف و جاهای لشکرش تکلف و لباس های نفیس وکال خوشبو
در دست میدهد و بام سکو در جهان همیشه در راحت جالی مجلس و راحت مملکت هیچ جمعیت
و پرستاری باید کشید با اطراف هرکدام باید به خدمت گشت از رسم دلکشی و احتیاط خود را بسوی احکام دهی
و کلمات خوب و خوشبو را از روی صدق کاری و هر شیدانی بس لعلی لطف بیتا و دانا در تو دوستی
و احتیاط تاثیر قوی می‌بینی او نیز ببیند تو میدان و رتبه پیدا کند و ترجمه او و ارادات از هر روز بهانه

لشکر

بشنوی و در ابیات [illegible] چنین منوال خدمت باش و جهت [illegible] باید ترا [illegible] الا چیزی که پس آوری و آب [illegible] بانو

و [illegible] بر پای بایستی و اگر او یکی خدمت فرماید تو جسته آن خدمت را بجا آوری احسان کنی و از [illegible] بجا کند

و تو اهلی خود را بجا خدمت رو به پرده [illegible] و با تو میگوید خواه نهان کرد بایست خواه فاش [illegible] کنی اگر خلاف

دان از جای دیگر از تو بشنود البته دلتنگی از تو ملال میشود و [illegible] ترا خواهد سازی داری همت و از انواع خود تو نها

آنچه [illegible] دست میدهد و آنچه بشوند باید از [illegible] و مزد دهی [illegible] پس از مدار آنچه در آن نوع همت جا کن

نخواهد و از آنکه چیزی از تو بخواهد [illegible] و رایهای بی بهره کنی و ملاحظه نمای و اگر حاجات درست بانو گوید تمیز

را از خاطر او [illegible] را بجو [illegible] مده و سر در پس اندازه خاموش باش و پرده [illegible] از سرای

تو [illegible] بر هر کس در کوشه منشین و زبان دراز مکن در [illegible] خود را مانند [illegible] مثلا [illegible]

پارسایی [illegible] آشنا باش و زبان دراز [illegible] منجر شد و بد طبیعت [illegible] خوار و [illegible]

و [illegible] خوار گشته و اگر [illegible] سلوک کنی نام نیک [illegible] شوهر و [illegible] باید و دشمنان

تو همان [illegible] نیز [illegible] خوش خود را آراسته [illegible] باش [illegible]

[illegible] با مار [illegible] و دیگر [illegible] حکایات [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] در رویدی [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] از شوهران [illegible] عالم [illegible]

رسید [illegible] چراغ مانند مردم [illegible] روز بازار [illegible]

و [illegible] عالم [illegible] کرد [illegible] ملک [illegible]

[illegible] آنها [illegible] گشته [illegible]

و [illegible] گشتن [illegible]

[illegible] درست [illegible] شده [illegible]

[illegible] و همان [illegible]

[illegible] از دیگر فرزندان

دو نشتر دالو و از طعام و لباس آنها باسلوی خود دارند و بلهدرو جادوان دیگر همه خدمت آنها میکنند چنانچه بزرگ من مهمان
اند بر ایشان نیز مهربانند میکنند القصه بیت بهاوان سخنان لیلی امیر با درویدی کفه متوجه سوار شدن ارابه
کشتی گشته و درویدی جانب راست ارابه سوار شد و کشتی بر منزل کنان درویدی با ملاسان متوجه شد
نام مینوچه دوارکا شد چون از ستیم مانی پرسید پاندوان بطرح سرما و گرما بارو بالا ان فیز آن در دو بیت
رفته بجنگ کا متحوک سند دند لیسیم مان لکهمن به پاندوان در جنگل مقام گرفتند و مهمان بند به پاندوان آن
اداره بونه هم سال جست ملوه ملباس مناسب آن مقام در جنگلها و کوهها در بامارگنان میکنند و بر همان بید جوان
چون نتوانست ان می اندازند تعلیم آنها همه به اتفاقا بر نهج به تحقیق آنان رسید بونه در ستاپور آمد به برات
سا ملاو مست نمود در بر راست تعلیم او بجا اوله اکسال پاندوان پرسید بر تم گفت به پاندوان و درویدی
به پانچو نتیجه از گرما و سرما و جلا دست رواق تحت لس کشید لاله و تحقیق اند و از کشتن درویدی با وجود
نتیجه آن در جنگ کشتن یوه زد نموده سان کوه به برات از سنیدن اکسال آنها دل سوخت و با وجود
کفت به راجه زلو با به ایاحی سلطنت و فراغت که اینجا توقع بخیها کشیده اند و باعث این بختها از روی
عاقبت اندیشی عاید حال خود دانسته نفس سرد و از دل بر در کشید گفت جو کو شهر را ست کو یا که نهار او
کلان تر از سیران ماند به همیشه بر بستر راحت می غنود اکنون چه نوع بر زمین میخوابد او را به قصه گراهان و گرفتن
نعمه سرایان ما و آرخوش بیدار میشد در ایام با آواز جانوران وحشت و مرغان صحرا بیدار میشود و هم از جهت گرما
و سرما و باران و غیران تحقیق و از نشسته جشنهای کسسته در نظر او درویدی چگونه بر زمین صحرا بیله باشد و همان
توجیهات دلاوری و نام نیکو از هیچ گاه از بحث جو کو شهر بیرون نیست از قصه به دالو چگونه شهها خوار مسکه باشد
تکان ستهد لوان نقل و تمایله بر او از راحت و فراغت بود از اینجا نیز از جنگ تحت کلاه نمیکنند باشد
و هم به از زور آوری از زیاد تبخش نیست در دل حکم جبو دستهر متعهد شده قصه با مورد بات و بلای کشتی
نیز ان من مدت مو باید از نعارت به مستعد جنگ می شده باشد و از لعل او در جنگ آتش ختم او در زیرک
آتش جنگ او فدر وند او فرد حکم آن و جوکو شهر سال اجبر جوکو شهر بلقا بازی اکواره جهت دوستان سخنان
درشت و نامناسب گفت ایشان در دردوان بهم آتشی دالو به هم سالی او تو و جوکو شهر به ایسر به بام آشت
اصلاح حاضر شده بجانب ایشان ساتن نیست و از جنس تدبیر ان او میرود و هم از قصه دستها ملکه جمالدهو

نقشهای آتش زردشت بر دیو مکند کوی از فرزندان منوچهر جست از جنگ و بیم ... در جهان که ابر جم ایذ
ترای یکی چشمان بر دشمنان انداخته لشکر دشمنان را تا بود جنگ جست جنگجویان و سکندر و گرز و ... وسش
را برای یاد برده اند ... آنها از جنگ و بیم سالمی بلند مانند ... از ... در جهت بری آید و افتاد
را از آنجا ... و ... را ... در زمین اولو و ... های نیک و بد کند و ... پیروزگر ... اعضا
هر کاری باید ... آنرا باید ... و ... و اگر ... جهت ... آماده سازد و ...
... و ... وقت را ... و ... از ... معلوم ... کرد ... و ...
پادشاهان ... میکنند و ... از قمار ... و در ... آنها ... و من ... خاطر ... ید
بکردن ... وقت نابود شدن کوروان ... نزدیک رسیده است ... ابدی ... ایست
نمانند ... پادشاهان ... بر کار ... و ... از ملک ... دلاور ... ورت
کار بیدی ... و ... را با تمام ... و ... اگر ... برده ... ازمیان
میرود اگر ... ان چیز ... میرود و ... میرود و ... از جنگ
بلند ... برگ ... و سلاح ... آموخته باز ... برگ ... رفته
و با ... از جنگ ... کوروان ... نیست و مانند ... داری ... سلاح ... و ...
داشته باشد ... تا ... چیز ... و ... و ... تمام ... کرد
در میان ... کرد ... شنیدن ان ملال ... روی ... کفتن و ... کرد
همان سخن ... باجبر ... گفتند پادشاهان ... ازسلطنت ... اکنون
... سلطنت ... و ... میکند ... هر ... میدهند
و ... پادشاهان از ملک ... و ... در ...
... میدیدم اکنون ... تو ... ستایش و سپاس داری تو ... اید
تو از قدرت ... که اندر ... و ... روز ماه ... در کوروان توی
وآن پادشاهان ... را ... میکند ... و ... را ... و ... اکنون ... از آنها را ... ید ...

بپرسیم این رابطه مینشینم که در دوستی تن و بالا نیز بزرگست یاوران با همسران آنها می باشد تو با چشم
و شوکت خود با آنجا روان شو و آنها را با آتش حسرت بسوز و با قیافه محزون کام را تلخ کن آنها به نیکی نگر
سرفت را از تو در ترتیب یک حال دارای و آنها در دست نهی اند تو هم چیز بسیار داری و آنها هیچ چیز بلاهت و توانایی
جاه و چشم خود یاوران را ببینی و هم از ترک آنها نیز آنها با جمعیت و جاه بینند و دنیای مرد همان خوبست که
درست و دشمن نبیند و کسی در حال بزرگی خود نبیند دشمنان که نبیند در زنگ ... در هر کوه از آنکه دیگران
را در زمین نبیند بالاتر از بیش حرمت ... نمی باشد و حرمتی اکر ... را در زبون و بد حال دیدن دشمنان روی
میدهد از بسیار شدن قرب یاران و بدست آوردن دنیا ... جز احترام ... از حق ... آن قوت
و حالت را در جنگل پوست درخت و جانوران پوشیده ببیند و جمعهای توانا لباس نفیس و زیورها قیمتی
رفته در ویدی را بلباس در جنگل میبیند باز از سر نو او را بکشت دایم در کرفته دو باره به او از سر قرار
بدیدم و از دیدن جمعهای توانا خجالت در ویدی را اتقدر بکشت و حسرت برخاطر داد او را ... روز در مجلس ... را الله
نیچه جواری و الم ما ... رفته باشد کرد و بکنار این سخنان را ... از اول شنیدن سخن پدر ملول شده بود
گفت او از جمع ... که چون کمری ... و بکنار خوشحال شده باز کرد گفت ... تو گفتی از ... گفتی را بدانم که
آنجا یاوران ... دلو ... اینها ... بسیار میبوزد و آنها را از ... دوست ... و اگر
رابطه ... کذاشت ... اطلاع باید ما را ... کذاشت ... گفت ... ان انجا کاری ...
الیه ... از ... یاوران با انجام ... و توصید ... در وقت قمار ... پدر ... و ... خبر
ملعقب ... این سخنان ... دلو ... بر ماندن ... مز ...
از حق ... یادرویدی ... در جنگل ... تمام ... دیگر ... تمام ... میبیند
... میشنیم ... رابطه ... کذاشت ... رفتن آنجا ... یاوران ... پدر ... با کرن
گفت تدبیری باید کرد در باب جنگل ... و ... امروز ... بخاطر قرار ... خواهم رفت ...
با بسکن آنجا حاضر شد در ... تدبیری ... بکوی ... رفتن با یاران بجنگل ... شود ...
... تعلیم ... رابطه ... هست ... چون ... سخنان ... مجلس با تمام رسید ... صبح روز

دیگر روز توجه خود را اشاره به سیم نمود گفت مرا خبری بکار رسیده است شنیده‌ام که جوقی در دو منزلی ما باید ولی
می‌باشند گله‌های گاوان شما هست به بهانه دیدن گله‌های گاوان با بچه‌های توان رفت و چون دیدن گله‌ها رسم
و آیین است مخالف نگشت مرا صاحب دهر نزاکت رخصت بباید سکن تدبیر کردن را الوقت درست و بعضی یافته
تحسین نمود و گفت مرا این تدبیر نیست را شنیدن لیکن صاحب با جهت رفتن خانه مرا رخصت بباید این سخن
گفته از جهت تنها درست سر درست بکار زند و از حمایت خود نزد صاحب دهر نزاکت رفتند به سیم بانی را گفته
گفت مرا این سنگ نام گله باید را که چون ما نزد صاحب برویم تو از آن گاوان حرفی در میان جماعت
و بیان گله‌ها تعرض کرد در گله‌های گاوان نزدیک شد پس گردن و یکی را بعرض نمود در گله‌های گله‌بانی گاوان
در جاهای بطلیه می‌باشند و کوه‌ها با آنها توسل است آنان وقت آنست که ایشان را دایم کرده شود و گاهی جنگ
است میتوان کرد اگر رخصت فرماید صبر خود آنجا نماید دهر نزاکت گفت ایشان رفتن خود است و دیدن
گله‌ها نیز مصلحت است آنجا در میان گله‌بانان عاقل خود نیست در شکل علم یاد دارند در آن نزدیکی می‌باشند
از جهت من خواهش خود شما را رخصت نمی‌توانم داد و باید آن را از شما زیاد متعلق خسته باید بیند که ایشان در
جنگ‌ها کشیده تحقیق و الله شده اند عبادت میکنند ایشان مهابت تیغ سخت بیان همیشه بسته و قادر تمام
کارها هستند و خود شان عصب میکنند ایشان پیش خشمناک است و در زیر خود آتش و شما کبر و منی دارید شما را
خواهد سوخت یا از جهت آنکه چون ایشان سلاح‌های پوشیده اند و شمشیر و خنجر در کمر دارند و هم مسلح شده اند و در
استعداد جنگ هیچ فرو گذاشت ندارند شما را خواهند کشت اگر شما را روید خود را در خطر انداخته نیک بیاید
بکنید شما نگاه خواهید داشت این است چرا در این جا باید رفته و چند مدت در آنجا بود علم و
سلاح دیوها را نیکو آموخته است با ایشان در بین جنگ‌ها شده و وقتی در این سلاح‌ها یاد داشت
روی زمین شما خود خسته بود این زمان در علم سلاح‌های دیوها حاصل نموده است خیال باید کرد در جنگ‌ها
کار بر دار بسیار خواهد بود اگر شما کوشش بسیار بکنید با ایشان خیال جنگ خواهد بود در پیش ایشان تیغ درست و یا
کم خواهد کرد و از لباس و پوشش خود خبر یافته باشید و سخت بسیار بپوشید اگر از اوضاع شما ایشان
در یافته فتنه عظیم خواهد خاست شما را نمی‌باید از جهت دفع نمودن گاوان یک از بزرگان معتبر خود را فرستاده

و خود را از خیال رفتن باز آید در رای من اینست سخن گفت خود شهر کلانتر همه (با برادران) متابع او [illegible] سکو کار است

و در مجلس [illegible] محمد [illegible] تا [illegible] [illegible] همه تابع فرمان [illegible] از حکومت شهر ما هیچ

کینه و نفرت نخواهم کرد هوس شکار در دلهای ما بسیار است و محبت ایشان در دل خاص کاوان مردم و از دیدن باز [illegible]

هیچ کاری [illegible] نخواهم شد و ما جای مقام ایشان است نخواهم رفت نشستیم نخجیر گفت چون سخن امیر [illegible] گفت

و [illegible] نشست از روی کرم رحمت آنها [illegible] [illegible] گشت یاران و دوستان و یکی دیگر [illegible]

با لشکری کلان و سپاه کلان [illegible] از راه [illegible] لشکر اطراف [illegible] مردم [illegible] شهر راه

لشکر ایشان روانه گشتند و از لشکریان [illegible] [illegible] سوار و [illegible] [illegible] [illegible]

بسیار فوق از شمار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و از سواران [illegible] [illegible] عظیم در شهر [illegible] و در [illegible] فریاد و آواز [illegible] در ابتدای بار آنها

[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] گشته [illegible] [illegible] شهر [illegible] نشستیم [illegible] نخجیر گفت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و معموری [illegible] جاهای [illegible] کاروان میدید [illegible]

میکوبند و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کاروان [illegible] میکردند [illegible]

و کوس [illegible] [illegible] و کاروان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و کاروانیان [illegible] گرفته [illegible]

و [illegible] در صحراها و جنگلها میگشتند و [illegible] از هر طرف [illegible] و رقص کنان از روی امیدواری تمام

[illegible] [illegible] آنها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] و آهو و [illegible] و خرگوش [illegible] شکار میکردند و [illegible]

و [illegible] [illegible] شکار [illegible] [illegible] [illegible] کنان در آن صحرا و جنگلها [illegible] و میوه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] میگشتند [illegible] [illegible] بسیار در [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] رسیدند [illegible] در آن وقت [illegible] ایشان نزدیک [illegible] رسیدند [illegible] شهر [illegible] [illegible]

طعام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کاروان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کاروانیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جاهای [illegible] [illegible]

و پیش جانب راجه جرجودهن رسالدار و لشکر بدانجا کلان آمدند چون خبر پیش راجه کنده‌هاپ والیسرا و وزیران دیو تمام جمعیت
تمام جهت سیر و تماشا بانجا آمده بر کنار آن تالاب منزل گرفته بودند گماشتگان و چارسان لشکر کوس جرجودهن
در صورت سیر بودن آنجا مانع آمدند و چون کار فرمایان و فرستادگان جرجودهن دیدند لشکر کنده‌هاپان تمام جنگ‌ها
و در گرفتن آن را مانع میشدند برگشته نزد راجه آمده صورت حال بعرض رسانیدند جرجودهن بجهت در غضب آمده بسیاری
از دلیران نامدار را تعیین کرد تا ایشان را بدفع جای بجای دور سازند ابتدا هم یکبار دران تالاب رفته بکنند هر آن گفتند
از راجه جرجودهن بسیر در ... است و تمام عالم را محکوم خود است در بجا در ... میکند ... کنده‌هاپان از
سخن شنیدن ... سخنان درشت گفتند ... راجه ... دانستند ... را که از عالم ... تو حکم
نمی‌شنود از اینجا برداشته و جای دیگر ... کسی حکم ... تمام از پیدا ... پایش می‌آید ... جرجودهن
... شده آید ... او با ما ... سخن میکند ... و الا ... خبر رسانیده و الا در ... جانه
... رسید ... جرجودهن ... گشته نزد راجه آمده ... ما این ... گفتند ... جرجودهن ...
... رسانیده راجه از شنیدن ... در ... یا سرداران لشکر گفت ... و ... انها تمام
و اگر اندر باد و دیوها با ایشان ... همه را بدر آرید ... این سخن ... جرجودهن دیگر بهادران نامدار را سلاح‌ها
در پوشیدند در یک ... آن ... کنده‌هاپان زور آورده و از روی قدرت استیلا در جنگ در آمدند و ... از
لشکریان جرجودهن اگرچه کنده‌هاپان ... منع ... آنها کوشش ... آنها نکرده جنگ در پی آمدند و چون
منع ایشان ... قایده نکرد بالضرورت نزد راجه چترسین رفته خبر گفتند لشکریان جرجودهن منع ما گوش نکرده
بجنگ در آمده اند چترسین گفت ... کنده‌هاپان بحکم چترسین سلاح جنگ‌ها گرفته
بجانب لشکر جرجودهن دویدند و ... کنده‌هاپان ... جرجودهن ... و دیگر ... ندو
... جنگ کردند ... پای استقامت ... میدان ... کرده ... کارزار ... کنده‌هاپان ... جان
... لشکر جرجودهن ... گرفت ... ایشان ... کار ... از روی ... جنگ‌ها
از ... کنده‌هاپان ... کنده‌هاپان ... هزیمت ... دلاور
... انها ... لشکر کنده‌هاپان ... روی ... میدان

میلان مو کربلا کنده‌های قره کرفتند و در توقف جبرچهه‌ها و سکن و کرن و دیگر فرمانان در شهر کلات [illegible] براز ابهات

از اوارستانیان مانند کرزلیوه سوار شدند و کرن سالار [illegible] جوانان تحریک کننده‌ها در آمدند و در محافظت

کردن سهاین اهتمام بجا آوردند کشنده‌های مرکوروان با یکدیگر مخلوط شدند و جهان جنگ در پیوست [illegible]

دلاوران برخاست [illegible] برای کوروان [illegible] کنده‌های کاری آمد کشنده‌های [illegible] شدند و کوروان

فریادها و نعره‌های بهادرانه کردند و [illegible] به انواع [illegible] جنگ [illegible] و سلاحهای جلادکری

سالار [illegible] و جنگ [illegible] سلاحهای کوروان [illegible] شدند و [illegible] دلاوران لشکر [illegible]

و کندهار [illegible] در [illegible] لشکر [illegible] روی [illegible] آمدند و [illegible] برای [illegible] کوروان

کشنده [illegible] و سکن و کرن [illegible] و [illegible] دلاوری و [illegible]

و در توقف کشنده‌های [illegible] جنگ [illegible] کردن [illegible] و [illegible] و کره‌ها و [illegible] گرفته از چهار

طرف [illegible] سلاحها و [illegible] آمدند [illegible] و [illegible]

و کروهی [illegible] از [illegible] اوان [illegible] از [illegible] کرده‌اند و [illegible]

کشنده‌های [illegible] زیره [illegible] و کرن [illegible] شد [illegible] و [illegible]

سوار شده [illegible] کرن [illegible] شدند [illegible] او [illegible] مانند [illegible]

[illegible] و در [illegible] روی [illegible] کشنده‌های [illegible]

[illegible] شروع به [illegible] چهار طرف [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] و اهل حرم [illegible] تمام [illegible] کشنده‌های

در آمدند و چون [illegible] کشنده‌های [illegible] و [illegible] کاری میکفتند برای شاه

و [illegible] کشنده‌های [illegible] و [illegible] اهل حرم [illegible]

[illegible] و چون [illegible]

.. [illegible] کوروان [illegible] و [illegible] کشنده‌ها

بعد ایشان کرده اند در فعلیات هر چه خواهند و از بید دانید او ایجاد ما وحش لکاره یک عمر ترک دلها بسیار دارد
تقدیر دشمنان او را دیگران نیز اصلاح نمایند و در خطر ما کنند بهمان کاری کردند از نتایج او بی نسبت باید
و نیکو درست و محبت است امکان در این بارگاه ما از بر ما بالا چه رحمت ما در بر ما و کرما و بار ما الان
خود بخود و برادر شده ایم و عبادات میکنیم با بیر حال رسیده ایم و کور وار آن در بسیار حصول شده ایم بر بلند عالم
ما نخواهند کسی بر بالا هر چه خواهد است بر تا با در رو یاد است و چنانکه کارو کنیم هر است چرا اصلی روز
او را ایشان نمیاید چون هم سبق این سخن از روی عظمت زبانی را اقتدار الهی خود شد گفته و وقت گفتن این سخنان
نسبت ایشان بالا گفته ایم و از پرسش غنیم نمی بما آورده اند و روز بد پرسش ایشان اراده چه جای گفتن این
سخن است در میان کلو ایشان خود ایشان از راه میتوان و بجنگ و ترابع کار کنید اما نیکو کاری را از درست
نمیآید او چون در میان کلو ایشان یکی که کسی ما را از بر ما مقام نیک از احکام نمیتوانند کرد چه جهت بسیار عهد
مدارکش داده و میل اند بر بالا آمد تمت این جای باشیم و ما را نه هست باید حال در بسیار خود کمالی ما جامه
نیکو و با ما بخواب ملی که اکنون ترک کنید بهانه او را دیگر که از رونق او را بکاه نا کرده نهایت این حال
بجا آورده ما به سر و از نهان در نشاه ما در کار ابد بجهت بجای خلقت ملموس قبله خود متعلق باید شد اما ای همه سخن
تو با رحمت و تکامل و سپهر او بر ابر ابدهای خود بوار اشتد بجهت خلاف هر چه خواهی بجنگ کنید هر بیان پیش بستید
و از روی سعی در این کار کوشش کنید اگر کسی در نشاه دیگری در اراده باشد او در این باب خلاف اسلاف
نزول و وجود چرا تقصیر میکنی هر کس ار دستها را الله در این نشاه ایمکن دیده اند اگر دشمن باشد چگونه او را بهانه
نتوان کرد و چه یافتن منفعت باید در رسیدن لطف و بهره یافتن الهی ان بهم مراد و برکت و ذوق خوشحالی سید
راهی بر کام بزرگ نیک و اطراف و دشمن در رسید کسی لقاء باشد خلاص کردن نیک طرف کدام کار ارزش
خورشید بزرگ تر کلام نیو ابر هر چه خواهی از رو بدبیش اراده باشد و بر تو در بار وی تو از دست دشمنان خلاص باید
اگر نیکو نیوی در من بجهت خلاص او میدیدم در این کار برابر جنگ عظیم است ای هم سبق کوشش
بسیار کنید در کار بد جنگ و جدال او را اند دشمنان ایشان خلاص سازی و اگر چه سبق ملامت تو در خلاص
او قدم پیش نهید باید بماند که گفتم او از پیش اینی و اگر بماند هم شو از روی قدرت و قوت در نشه

دلیرانه بمعرکه درآمده اخلاص نمایید اینکار از شما میخواهم گویا هر کار جنگ است از روی مرتبه و نوازش چون راجه جودهشتر
این سخن بگفت ارجن از آنجا در پاس لشکر بدر رکاب واجب بود گفت این کار را معین خود میکنم گفت اگر
کنندهریان زبان بسیار دهرراشت را سخن با ملازمان زمین خون آنها را خواهم خورد کوروان را شنیدند این سخن ارجن دل
از دست رفته بجای آمد و قوت یافتند بیشم با این جمعیت گفت حاکم جودهشتر را شنیده هم بین ملازمان دیگر همه از جا
برجستند و جوشن های زرنگار و هیچ سلاح و زرای کارگر نتوانسته بود پوشیدند و انواع سلاح دیوتهای بدست گرفتند
و پاندوان در سلاحهای درخشان بر اسپها سوار در رنگ آتش نمودار شدند و اسپها تیز را آمدند از رفتار آنها غبار
و نوبتهای عظیم از کوروان برخاست و چون پاندوان نزدیک کنندهریان رسیدند آنها اول ایشان را دیده گشتند
و پاندوان را در رنگ صاحبان عالم درآمده و جمیع بیشتر خیال کردند و همه یکجا مستعد جنگ پاندوان چون دیدند
در کنندهریان را سخن ملایم نتوان گفت سخن راجه جودهشتر را یاد کرده و با ضرورت لاکن درست و با جنها شنیدند و از
از روی ترس و لقمه گری با ایشان سخن درآمد و گفت ای یکی از شما واقعه شد از جنگ کوروان با دیوان و زنان ایشان خیمه
را بوجهات چنین نمودی بهاران راجه جودهشتر فرموده است در پسران دهرراشت و زنان ایشان را ملک اند
و کنندهریان بیسم بمعرفه در جواب ارجن گفتند ای فرزند ما نسبت انکس جهان میکنیم در دولت او هیچ فکر و اندیشه نداریم
و از صاحب مانست که پیش او میخواهد ما میکنیم و حاکم ما بغیر او کسی نیست ایجه فرموده است میکنیم ارجن گفت اگر شما سخن با برادران
دهرراشت را ملازمان ما میدانید از دست شما خلاص خواهم گشت این سخن بگفت و نیز با مرآنها
اندر رفت کنندهریان نیز تیر انداختن گرفتند و جنگ عظیم در پیوست بیشم با این جمعیت گفت کنندهریان سلاحهای دیوتها
بسیار داشتند و جابجا طلادرکلاه انداختند اول جنگ نمودند از هر طرف ابروار کوه گوه هر کس پاندوان ملازمان
انبار کنندهریان در لشکرها و بیشتر کنندهریان از اسپهای جنگی جهت و سلاح و اسلاحهای خورده و شکسته بعضی همان طور پاندوان
از اسپها کنندهریان را خورده و شکسته ساختند بعضی کنندهریان هر نوع نوع بر پاندوان حمله کردند پاندوان آنها را بسته فرو
گرفتند و کنندهریان از هموار شدن بر اسپ پاندوان ترکیب نمودن شدند و جمیع هر از روی خشم برآنها تاکید کرده
ارجن تیر اسپ را برکش از بالا انداخت تا آن بر زمین آمد بر آنها ملکان ملازمان ایشان را آنها را ساختن و از اسپ رخت و همان
تو دیدیم بعد بیشتر از تیرهای جهان ستان بسیاری از کنندهریان کشته و همان قسم لشکر را بسر دیو زادهها در اول دله

کندهربان را می کشتند چون کندهربان تاب جنگ [illegible] و بسیاری [illegible] راست [illegible] هوا گرفته روان شدند در هوا
ارجن تیرها چند بر جانب ایشان انداخت چنانچه جانوری را در قفس بگیرند ایشان را در دام تیر [illegible] انداخت
در آورد پس کندهربان بالای کرز و تیر و شمشیر بر پاندوان باریدند و ارجن به دو علم سلاح [illegible] دفع [illegible] بالای
سلاحهای کندهربان که به تیرهای تیز درست و پای آنها را [illegible] بریده [illegible] اعضای جدا ساخت آنها مانند اوراق
سنگ کلوخ بود ارجن [illegible] کندهربان [illegible] از هوا تیر باران کرد و سلاح خود سر راه سر بالای آنها گرفت و
هم تیرهای را [illegible] دو نیزه [illegible] و تیرهای جاوکری دیگر [illegible] ایشان [illegible] علم و ماه آتش می جهد
مشغول بود بر کندهربان انداخت و کندهربان [illegible] بالای تیر [illegible] آتش [illegible] تیرها سوخته در [illegible] علیم [illegible] بر آمد
و چترسین دیتان [illegible] آمد [illegible] کشته بود ارجن [illegible] تیرها در هوا [illegible] کندهربان گرفت [illegible]
در آنها [illegible] جهان ستان تیرها چون کار بر ایشان تنگ شد چترسین گرز [illegible] در دست گرفته
بر سر ارجن آمد [illegible] گرز را [illegible] ارجن [illegible] پاره ساخت و چترسین [illegible] ارجن
جنگ [illegible] و سلاح دیوتها بر ارجن انداخت و ارجن سلاحهای خود [illegible]
چترسین دید که سلاح [illegible] هیچ کار نکرد [illegible] از نظر ارجن پنهان شد و بروی تیری انداخت و ارجن آن
تیرها را [illegible] بر هوا انداخت [illegible] آواز [illegible] چترسین [illegible] سلاحهای ارجن رسیده
بر چترسین کارگر می شد و چترسین [illegible] از روی [illegible] سلاح خود را بر ارجن [illegible] گفت [illegible] دوست توام
پس ارجن سلاحها را [illegible] انداخته بود [illegible] چون ارجن [illegible] آتش [illegible]
و سلاحهای خود را [illegible] و پاندوان و چترسین با یکدیگر [illegible] احوال [illegible] و هر کدام [illegible]
[illegible] گفت ارجن [illegible] کندهربان در [illegible] چترسین گفت ای [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از روی فراست
[illegible]
[illegible]
[illegible] ارجن [illegible]

که از حق دور نشد و مردانگیت مرا [illegible] اینجا آورده‌ام و این جیرجو [illegible] شایسته‌ام ولی فرمان [illegible] احکام

بردار چون گفت ای جیرجو [illegible] حالا [illegible] خیانت جیرجو [illegible] اگر معلوم [illegible]

تو میگویی [illegible] بایدوان [illegible] و دیگر کسانی [illegible] جیرجو [illegible]

خیانت جیرجو [illegible] با کسانی [illegible] جیرجو [illegible]

و اینکه شما [illegible] کرده [illegible] خلاص [illegible] عظیم [illegible] آید

و ما [illegible] اکنون [illegible] نمایند و چون جیرجو

[illegible] کرد [illegible] کسانی [illegible] کسانی [illegible] گذشته [illegible]

بار [illegible] و بایدوان [illegible] کار نمایان کرده از خلاص [illegible] و زبان ایشان [illegible] و ثنای

جیرجو [illegible] بر روی [illegible] با جیرجو [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] روش [illegible] اکنون [illegible] جیرجو [illegible]

و بر همان [illegible] اوقات [illegible] جیرجو [illegible]

جیرجو [illegible] اخلاق [illegible] و [illegible] دیدم [illegible]

و غرور بایدوان [illegible] هستا [illegible]

[illegible] هستا [illegible] بگوییم [illegible]

گفت جیرجو [illegible] جیرجو [illegible] ساری [illegible] با تمام

خشم [illegible] آمد [illegible] فولاد [illegible] و غیره [illegible] حکم کرد [illegible] شدند

و [illegible] کرفتند [illegible] چهار پایی [illegible] ماه [illegible] خلاص شده [illegible]

در [illegible] گفت [illegible] در قید حیات [illegible] طالع [illegible] کسانی

غالب [illegible] تو [illegible] با تو [illegible]

حالت [illegible] کسانی [illegible] در حضور تو [illegible] آن [illegible] ودیم [illegible]

[illegible] کاری [illegible] قرار [illegible]

رسیده ام در [illegible] تو با پهلوانان و زنان و تمام حشم و لشکر خود سلامت اینجا آمده و با ایشان تا ملاقات بنشینیم و
انتظار در ره پهلوانان را آماده است از دست مجلس تحت آباد نشینم با این با خنجر گفت چون کرت ایشان بحرکت
گفت حرکت چه [illegible] غصه و درد و سخن در گلوی او گره شده بود سر در پیش آورده با گرمی گفت ای کرت ایشان
را مادر است گفت من تو نمیکنم تو حساب کرده ام بر گذر ما بقایای لعل لم و تر و رخود اینها را از روی تحسر دست
پهلوانان با کمند بهر پایی جنگ علیحده کردیم و مردم بس زار و [illegible] گشته شده اند وقتی در اینها در زور جادوگری در پهلوان رفته
جنگ در آمدند ما را از روی تحسر دستگیر نموده و زنان و دیگر مردمان ما را نیز گرفته و همه را در قلای [illegible] در بند
رفتند جمیع ارلشکرهای ما را کشته رفتند و حال ما نمیدانیم پهلوانان در چه حالت است ما را زمان و لشکرهای
کمند بر پای بستند که اینها بر پا دستگیر کنند و ایشان را خلاص باید چون سه ماه است در رفتن پهلوانان خود را بهم حالت
بود دلا [illegible] جهت خلاص ما لشکر نموده جنگ ایشان را ایشان زنان با پهلوان اطلاع شد ایشان بر بالای کرده و گریه ایشان
ما را از اول گرفته روان شده بودند و ما خود را در لب دریا نیز با در نفوذ میدان و از حال سلاحهای دلاور ها کار کرده و جنگ
جنگ [illegible] خود را او گرفته دیدم خود را از حال ظاهر گشت و از حرب ما در کنار گرفته و شیر شکن [illegible]
و از حرب من لوازم آشنایی و دوستی جا آورده بهر حال خودشان کشته اند و یکی شده اند و تمامی بیکار گفتند جز خود گفت
از حرب پیرسان ملاقات نموده سخن دلاور را نه با وی گفت ای دلاور ایشان پهلوان ما را خلاص کنید با و خود ما
سنه ایشان کلا [illegible] سالی کرت ما منظور است با ملاقات ایشان بود وخواستم بهر حالت ایشان بجا آیم
و چون رسیدیم با پیرسان از حرب ظاهر گشت و از حرب ما در کنار گرفته من از کرم سر بی خواستم [illegible]
تا پنهان شوم ما را از آن مدتی خود [illegible] شده ایم و در اینجا رسیدیم خود ستم [illegible] که در جنگ در ایشان در بند
افتاده و خود ستم ما را خلاص کرده که تمام گذشت از بریان مهر کلاه بود و مشکل شده با پدران ما را [illegible] و ایشان دشمن
من بود و ایشان تن ما حلال مرگ شده اند اگر در آن جنگ کشته نشده ام بهتری بود از کجا رباعیات بیاده ام
و در کشته شدن ایشان بدست کمندبازان رو برو صف می شد و ما در لوک مرفتیم اکنون بهشما در کنار شوید
آنچه من فکر کرده ام شنوید بهتر که طعام و آب میکنیم در همین جای باشیم تا با همه پهلوانان شهر ببرید از
زر و دشمنان بجز شما نیافته ام هر گز ستم دشمن تمام آمده در بهجت ایشان شده [illegible] و دشمنان خود گشت

بشهر رفته بدان قصبه در شهر بگذشت چه جواب خواهم داد و چه بگویم و در روز جامع و بازار و مسجد و بیابان و عبادت و
دیگر بزرگان و پیرمردان و کلانتران و مقربان هر طایفه با من چه خواهند گفت و من در این باب از ایشان چه [illegible] خواهم گفت
و خود با بیچارگی رسیده باشم از تنهایی چگونه توانم دید و مردم کبیر و صغیر و ملامت اگر باشد دنیاوی با علم و الهی باشد انبیا
بر این ملت باشد حکمای ارسطو و غیر من از جانب خود دفاع ایم و عجب تر چرا که گمراه باد و خود کاری کرده ام
زوال در محبت گرفتار شده ام اکنون من ترک سلطنت و اسباب شکم و زندگی نخواهم و پایدار و ازمان هرمز تا اینکه روز
از بازوی خود لیکن دشمنان مرا خلاص کرده و بزرگ خود در اینجا که مرا دیدار از جهت من خواهم زنده بمانم
جز خود هم در بین ایشان [illegible] ما دوستش گفت من ترا سلطنت میدهم تو را به ما باش و کرتن [illegible] بتوان خود حسن
سلطنت کلان و بهوشیاری [illegible] اولاد و قیاما بکن و سبب جمعیت کلان ایشان باش [illegible] در دوکون
[illegible] اسلام بر خود [illegible] رعایت و فراغت و معیشت پرهمان [illegible] آنجا کن و بنا [illegible]
باش و ایشان چیست خود [illegible] دار [illegible] دلو [illegible] ادللوو گاه باشد اسباب دلال لازم [illegible] و [illegible] و اهل
ازین روایت [illegible] و [illegible] و دشمنان [illegible] [illegible] دو [illegible] در گرفته
رحمت [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] بر آن [illegible] و [illegible] هم [illegible] و [illegible]
او [illegible] هرگز [illegible] اگر [illegible] و کوه [illegible] شود و پاره شود [illegible] و ماه [illegible] بیکدگر
و باوراز [illegible] تمامید و کوه و فلک در جنبش [illegible] و آن دریا [illegible] خشک شود و آتش از حرارت
بکار [illegible] همه [illegible] و واقع شود [illegible] هرگز سلطنت روی [illegible] نکنم مگر همین گفت [illegible]
بر [illegible] باش و همیشه سلطنت تو قایم باشد این گفت و بجای [illegible] و کرسی [illegible] کرد و چون آن
[illegible] [illegible] را [illegible] دید [illegible] این [illegible] ماند [illegible] در [illegible] گو [illegible]
[illegible] را [illegible] میدهم [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] و کردیم فایده
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دشمنان [illegible] پایدار و ان اگر [illegible] بحث
دشمنان خلاص [illegible] خدمت [illegible] باشد [illegible] در [illegible] باشد [illegible]
[illegible] آورده [illegible] باشد تو در ولایت ملک [illegible] میکردند اگر آن [illegible].

کم دهند ترا از بزرگ فکر و اندیشه در کار کولان برای مصلحت [illegible] تو مرات قرار داده و [illegible] تو هم از زر
د با [illegible] ترا خبر نشسته [illegible] و [illegible] این [illegible] کس ای [illegible] ذکر پادشاهان [illegible] اخلاص کرده
[illegible] چه نقصان [illegible] حمایت که در لشکر باشد یا در ملک [illegible] می باشد و در [illegible] اخلاص [illegible] باید
[illegible] نیست [illegible] و لشکر باشد [illegible] در [illegible] و دیگر [illegible] مردم [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible] و کس [illegible] و در ولایت [illegible] می باشد [illegible] واجب نیست [illegible] توانند
خود را در کار و بار [illegible] اگر پادشاهان در ملک [illegible] می باشد [illegible] اخلاص [illegible] باشد [illegible]
چه [illegible] نیست [illegible] که پادشاهان [illegible] باید [illegible] در [illegible]
و در [illegible] اگر [illegible] اخلاص [illegible] پادشاهان [illegible]
تو [illegible] کرده [illegible] قرار داده [illegible] قرار [illegible]
[illegible] در ملک [illegible] می باشد [illegible] گفتم اگر [illegible]
تا هم [illegible] باشم همان [illegible] پادشاه [illegible] قرار [illegible]
تا [illegible] آنچه [illegible] در [illegible] گفته [illegible]
و این [illegible] از پادشاهان [illegible] و از [illegible]
خود را [illegible] اکنون [illegible] در [illegible] و [illegible] خود [illegible]
[illegible] و در [illegible] در [illegible] کار [illegible]
[illegible] و [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] و در [illegible] و در [illegible] جای [illegible]
[illegible] و پادشاهان [illegible] نیکوئی [illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible] کاری [illegible] و کارهای نیکوی خود را [illegible]
[illegible] نیکوکاری [illegible] پادشاهان [illegible] مملکت و ولایت [illegible]
[illegible] نیکوکاری [illegible] پادشاهان [illegible] ظاهر شود و چون [illegible]

ترا خویشتن بس بخواهم گفت اکنون تو با بابا دوران لاوری کنی و با ملک کرباس و ولایت مداران ت سالیان ت
بسیار و بغرابت دراجهت زیلکان نکنی نیم باین بحکم گفت که چه چون هست حکمتان و درزهای کودکان
راه جهاندار صاحب تعمیم موهبه نشیند و قرار مردان کرد و خود را سوار کشید سرهم بعد و بعد الالات دست و پای
خود را نشست و لباس فقیری پوشیده نشست و تمام خوش کرده و میر شخص عالم سرکشان و بزرگ کار و بار معموره از
جمع امور و راهیم آورد حکمت داشتند و دیگر دانشمند که چون همه مردان قرار داده نشست و از آن سر بکنید در دو دود همان
و از دیو بهر بود شد در زیر سر زمین فرستاده بود از آنها لایق شد که چون هر یک کاری به حاجت
ما در سعادت هم پیشه بود و از مردان او حال ها بیان خواهد شد و آوازه علم هر سپاه در رسید به هر
دوست ایشان هرچند ان را فرمود که افسوس در کار کرد با بر قرار افسوس که چون هر یک چون نعره بکشد خون
لشکر جنگ بسالی تمام کرد که سکه نشان صورت شد و از آن لشکر جنگ کار ها باید کفر بر همه منقطع یا خود او هم در سیان
گفتند که اما چه چون هست که خود با ملک ستاره و او را حاجت کرد مشغول ان است و در خشم بر هم دل
نو چون چون لشکر او را دیو دیدن رسیدن او دیوان همه در کشور او جمع شدند و با وی گفتند که در او و او بهرت
بیداد است و همه دلاوران و پهلوانان دیگر در گوی با شه تو هم سبب مسرور قرار داد و کشته که
خود با ملک میان تو و مادر هم رو بدر پای جاهلان میکند و صاف نیکوی او هر طرف منتسب باشد تو چه قدر لایق باید
به کاری لایق تو بوجه باشد و دوران و مال طهورها دیوان را بیاورد از حد زیر بدر ان که از نیکوکاری و درگاه
دست و راحت و بیکسی و دست الکم کرد و دستها کلاه خود تخت بسیار فعال و انصاف نمایی ای
تو اعجاب بسیار سخن را بدادن تو را با یاد دست و عیار بسیار گشتیم تا کار زیبا دیو با قضا و عدالت
تو را در بر بالا هم از خیر گشت که چیزی از سلاح لایق کار میکند که انقدر از بها و بیوت و از بر زمانی
در کار ما رسد که از با بین نشست از جهت تو دیوانه ای نسب و چهر با جز در عالم اعتبار الله باشد
به هلاکت دهد و آن همه دشمنان را خواهد که ترا به حق اللہ بسیار خوار و مرد ماه نوبت و کشف از ایشان با بر جانب
هیمه در جنگ دشمنان تو دلیر خواهد بخت و ان فرزندان و کلاه داران و بیداران و مردان
و حولستان و عقیده کلاه خودان سالار با نام آن دلاوران از دور فرمان کاه کرده و دشمنان را بخواهد رفت و از

و روی اسپ [illegible] آنها را نخواهند گذاشت و پهلوان [illegible] خواهد کرد و دستان و [illegible] که در [illegible] پیدا [illegible] نیز

با انواع سلاحها برای تو با پهلوانان جنگ خواهند کرد و اگر [illegible] در خاطر تو [illegible] است ما برای زدن و کشتن [illegible]

آورده‌ایم و هر کاری را که [illegible] کرده‌ایم و هیچ او دیگر [illegible] پهلوانان [illegible] سابق را یا در میدان کرده [illegible]

خود با کشتن [illegible] جنگ خواهد کرد و کرات [illegible] ما کلا [illegible] خواهد [illegible] و اندر این [illegible]

در میدان کردن [illegible] اگر [illegible] کشتن ما از [illegible] های کوشش او را از روی [illegible]

از ما [illegible] دستان و [illegible] در [illegible] در آمدن برای مددکاری تو [illegible] خواهد گذشت [illegible]

[illegible] گوید [illegible] تو فکر [illegible] راه [illegible] که از مردان [illegible] تو مددکار [illegible]

پهلوان مددکار [illegible] تنها [illegible] کلام [illegible] دستان [illegible] گفته [illegible]

[illegible] اکنون [illegible] الله تعالی [illegible]

[illegible] دستان [illegible] ما از [illegible] و تسلیم [illegible]

[illegible] در [illegible] قرار گرفته [illegible] اکنون پهلوان [illegible]

[illegible] و [illegible] را [illegible]

کشتن پیدا است و کرات نیز در آمدن [illegible] در میدان او [illegible] پهلوان [illegible] دستان

و [illegible] در [illegible] آنها [illegible] آنها برای کشتن [illegible] دستان [illegible]

[illegible] پهلوانان [illegible]

[illegible] الصباح [illegible] دست [illegible]

[illegible] دستمان [illegible] دستمان [illegible]

و [illegible] گفته [illegible]

[illegible] دستمان بسیار [illegible] و اگر [illegible] در خاطر [illegible]

کشتن او را من [illegible] سلاحها [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] دستان [illegible]

و بعلامت نوبت مهمات جودهشتر الالاف از دلو باز اولو و بر حاست و حکم کوچ کرد و مهان تمام لشکر مستعد شده
سواران فیل و اسپ و لاابه و بیاده جمع آمده با برهمای و جهنزای سفید و زرنگ اسپ روان کشتند چنانچه آسمانی
بعد از شب کلف با ستاره‌ها در نهایت صفا نمود از شیوه لشکر دهجه ا نمود و بر همان از هر طرف تعریف کنان می رفتند
در ایجه جبر جودهشتر با ان ایمن مهر بسته نور رشد کرن و نکند همراه دروناس با دیگر کلاوران و بهور سر دلو سومدت
و باهلک بر اسپانی و ارابه با سواران ریختند جبر جودهشتر می رفتند و در آمدند که وقتی لشهر در آمدند چه از بسم باین بر سید
هر باندوان جود در شکار [illegible] را با پسران دهر بر راست و کرن و نکند و بهیم و در روز جایع بعد از ارجن ارجنچه
کار شوان شد با بسم باین کفت جهت الت آن لشهر در آمدند بهکیم کبر جودهشتر کفت ای فرزند وقتی بر شما نمودند ایمن نفر
شده بود این [illegible] بیوهم را استمار در جنر من در سیامد پدرا را آنکه است دشمنان بر شما غالب آمدند و باندوان [illegible]
از دست ایشان خلاص کرده اکنون بهیچ نثر مهمداری ملاحظه کنی که کرن در جهان تو در جنک از پیش کسی باین بکر خسته آمد جند
تو مردان بر با الکفته هر انجا که جامی قاید نکو و دلاوری باندوان و بهاری ایشان را هم دیدی کرن در کاملداری
و دلاوری و نیکوکاری جهار یک باندوان نیست لی بزرگ تر بینی دانسته ای راستی و راه سلامتی بهتر آنست که اکنون
با باندوان [illegible] سلامت روی و صلح پیش کیری اگر بهیچ لیب از خانواده تو باشد و نشود جبر جودهشتر بنشسم نمود با کنون [illegible] ایشان
در روان شد [illegible] کرن و دروناس و دیکر بهاالاان هم بر جود آمدند و روان کشتند و بهکیم سامنه سر از همی [illegible]
بر خواست و بطرف جوهر رفت و جهت بهکیم سامه رفت جبر جودهشتر با رسمان جا آمده نشست و باهلک [illegible] کفت اکنون
چه باید کرد کفت نیمه مست کویم لشکر پید و نمک از اکنون در روی میدان بهیچ و نثر مهمداری [illegible] با ملک را نیکو کرد ماند
ازمو نثر تیب [illegible] بایسم باین بجه کفت که جون کرن از سخن کفت جبر جودهشتر چهار بلوه کسی تو یار مدد کار باشی
او را نجیم است [illegible] بهیم است [illegible] شود و قتی باندوان جنک را جوی کرده بود در ده من کدشته [illegible]
نیز اکر تو خوش با ایم ایمن بطالت [illegible] اکنون بهیچ کام تو مقصدی شده ایمن جنک ساز [illegible] نکنی کرن کفت ای مهای
بحالم هر روز [illegible] بر هر اشد سپاه نفری با جابی جابر توجه و مصالح مرد با ب و الله جنک بهیم رسانیده
شروع در کار جنک باید شد جبر جودهشتر به برو بهت جود را طلب نمود و کفت ای ایشان جنک را جوی تر انجام
بمنصف [illegible] ت نیرو بهت کفت بار طا بکیر جودهشتر در جهان [illegible] ایمن جنک [illegible] و بسبب لشکر آنست

از پلیدیست نیز زیان است تا او زنده باشد ترا نمی رسد از این جنگ سالکینه [illegible] یک جنگ دیگر است از ما جنگ

راجع به [illegible] است اگر [illegible] خواهد از اول [illegible] انجام دهد [illegible] است از [illegible] عالم فرمان بردار نتواند حکم فرمای [illegible] دو قسم

بسیار بدی که آنکه از آن زبون رسته باشد و دیگر آنکه هیچ از آن رسته باشد و از آن [illegible] قلعه [illegible] در منی

از جنگ خواهد که آن قلعه را برانند و [illegible] بسیار و [illegible] مصالح جنگ است [illegible] وافر [illegible] تا هر کس

هر چه خواهد از آن بخورد و این جنگ [illegible] جنگی [illegible] است از [illegible] او را [illegible] گویند و این جنگ است

هرگاه جنگ [illegible] است و من نیز در این جنگ [illegible] و شما [illegible] بوده است و در [illegible]

و [illegible] است [illegible] این جنگ می [illegible] و [illegible] دیگر این [illegible]

با [illegible] و [illegible] گفت [illegible] این [illegible] است اگر شما [illegible] است بگویند

[illegible] اظهار [illegible] کردند و گفتند [illegible] است پس [illegible] قلعه از [illegible] دستور [illegible] این کار [illegible]

[illegible] گفت [illegible] کار [illegible] قلعه و [illegible] را [illegible] آمده [illegible] قلعه [illegible]

[illegible] در کار جنگ [illegible] و [illegible] جنگ [illegible] در [illegible] مستعد شده [illegible] است [illegible]

نامه و [illegible] و کرما [illegible] و کرت و کاندهاری [illegible] و [illegible] تا [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] اتفاقاً در [illegible] میان [illegible] کس [illegible]

گفت [illegible] و [illegible] بر [illegible] جنگ [illegible] بر [illegible]

گفت [illegible] کلان [illegible] در [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] است [illegible] گفت [illegible]

[illegible] در [illegible] و [illegible] عده [illegible]

[illegible] گفت [illegible] سلاح [illegible] جنگ کار [illegible]

[illegible] و [illegible] وقت [illegible] مصالح [illegible] است [illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible] اطراف [illegible] است [illegible]

رسیده با لوازم اقامت و ضوابط مهمانداری بجا آوردند مردمان از همه طرف می‌آمدند و هر روایت باید گفت

از جمله هر روایت لوازم جنگ [illegible] همه سربازان [illegible] ساختند و [illegible] انجام باید شود [illegible] از چهار طرف طلایه

بر [illegible] و [illegible] و [illegible] افراخته [illegible] هر کدام طعام و لباس و [illegible] و آنچه در کار بود

همه تمام [illegible] شده [illegible] لغایت الان [illegible] جنگ تمام شد [illegible]

و بر [illegible] ساز و [illegible] هر یک [illegible] جهت [illegible]

و [illegible] شهر [illegible] گفت [illegible] شهر رسید و [illegible] شهر در آمد

[illegible] و قصه خوانان [illegible] زبان [illegible] و [illegible] بیان

[illegible] بریان کرده بجای [illegible] می‌باشند و [illegible] می‌گفتند [illegible] روز [illegible] این جنگ او با تمام

رسید و بعضی از مردم [illegible] می‌گفتند جنگ [illegible] این [illegible] و [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] و بزرگترین جنگها است [illegible] این جنگ [illegible] جواب

و [illegible] و [illegible] می‌شنید [illegible] رسید و [illegible] و

[illegible] روز [illegible] دیگر [illegible] استعار یافت [illegible] کشته شد و [illegible]

[illegible] و کرن و [illegible] در آمد و گفت [illegible] از روز طالع [illegible] این جنگ [illegible] تمام

رسید و چون [illegible] و [illegible] پاندوان [illegible] گشت جنگ [illegible] الوقت نیز

[illegible] گفت [illegible] پاندوان اگر [illegible] ما گشته [illegible] جنگ [illegible] بجا آوردم

و [illegible] کرن [illegible] و جنگ [illegible]

و چون [illegible] گفت [illegible] پاندوان [illegible] جنگ [illegible] کرن گفت [illegible] می‌گویم [illegible]

[illegible] تا [illegible] را [illegible] و [illegible] خواهد بگویم چون کرن

[illegible] گفت [illegible] ایستاده [illegible] کرده [illegible] اکنون [illegible] پاندوان

[illegible] بعد الان [illegible] مردمان [illegible] در [illegible]

پاندوان [illegible] پاندوان رسیدند [illegible] کلفتی روی داد و چون خبر [illegible] کرن

در بازگشتن از جشن شنیدند که شهر سبا را غم رسید و جوشش کرد که هیچ سلاحی بر او کارگر نخواهد بود
مردانیکه او را و همت های خود را بجای گذاردند امید و نیز آرام گشت و دیگر بیش از پیش از یاران و مهمانان
و جانوران وحشی بود و نیز از ایشان کمک آنچه خواستند از او هم نگاه داشتند و هر چه خود با گلهداران و پهلوانان بیاید
و در روزها جایگاه و کار با چارپایان با مور سلطنت شغال گرفت و در کار و بار جنگها از خیرات بسیار به بر همسایان یادگار کرد
از آن روز تمام و جنگ میکرد و گلهداران شفقت و مهربانی نمود جا برقرار داد و فایده دستگاه و جز آن تنها خود
و بیش کرده آمدن و دیدن دلاوران و شعرا فرمودن از هر حیث مندی دیگر نشست   جشنهای ایشان بیابان رسیده
با یاران گله از آنکه هر چه از دست کنده بیابان خلاص کرده که کار خود گذشته بیابان گفت و قبیله شهر
در جواب ... جانوران وحشی نو آمده اند و هر خوی نزدیک آید که گفت هر چه خواهد گفتند ما چند جانوری
مانده ایم که از دست شما خلاص یافته ایم التماس داریم که شما جای دیگر مقام بگیرید که باری ما از گزند شما خلاص شویم
و شما همه گلهداران دلاور و در عالم سلاح قادر اید و در این جنگل فوج فوج جانوران بوده اکنون اندک از ترس شما ایشان
مانده ایم اگر شما ... نمایند ما را ... بار بسیار ممنون شویم ... شهر حیف حال ایشان بر این زاری دیدار از
روی شفقت گفت راست میگوئید ایشان میکنم و چیزی که از جوار برآید با جمیع گلهداران از جوار ... حکایت کرد که جانوران
مهربانی ... راست میگوئید برای ما باید بخشید یک سال و هشت ماه از مدت وعده مانده است شنیده ایم که
در سرحد ما ... جنگلی است که ملک بی جانوران شهر و ... نیکو ... و جانوران وحشی نیز اند ... بسیار اند
و برف ... آنجا حوض بزرگ ساخته است و این بقیه ایام را آنجا ... پس با یلان با بر همسایان ... بعد
تا الحال ... آن جنگل ... و هشت ماه در آنجا گذرانیدند .
... شهر ... گرفت ... درقمار بازی ... درآمد ... گلهداران
... شهر ... مدت ... وعده ... رسید
در ... شهر ...
... کرد
... گفت ...

از طالع خود می‌باید و همیشه در راحت نیست باشد هر چه به جهت دولت است از عقل کامل دانا و مرد راحت و هیچ لذت نشناسد و در راحت جسمی مینمود
و نه از جهت عقلی اگر رنجش برسد با آب برداشتن و اگر رنجی پیش آید با لب از آن چیزی که رسد حقایق همه حال در نزد خیر کرم
می‌باشد و هیچ چیز از ریاضت بهتر نیست و هیچ صحبت از عبادت و ریاضت نقل نامفهوم و هیچ چیز بهتر از نیکی یافتن بدانند
بیاید از همه جای باید انسان مردم را حسب خیر رسالت است گوی و با همه خلق نیک زندگی بودن و خشم ناکردن و هیچ جانداری را
و پاک بودن و حواس را از بودن کردن هر کس به ریاضت است و کی نیک است که نیکی را به هر وقت نیک است اما از آنها
از قسم زبون شده هر کس را چیزی نمی‌رسد اگر در جهان ملکه باشد در ایشان نیز چه می‌یابند چنانچه در ترتیب اسباب مسند
امیدواری همه به میوه لیس موافق روش دین خود سلوک باید کرد و ریاضت باید کشید و آنچه از دست آید و از
پرستش مقرری چیزی بسیار باید و ضرر هیچ کس نکند و راست بگوید با همه نیکی باید باید در راحت و در سپاس و
سر خشم خود را دور کند و پرهیز از هر کسی که عیب بکند و با کسی از کبر و کسی از حواس را زبون که باشد اهم حواس
از اندرون باشد و اصلاح جهت نیست باید و زبون کنند حواس از روشنی آتش چند خالص است و کسی که ایشان را دل علیم
قسمت کرده تحمیل و سخاوت پیشه باشد و هیچ کس را آزار نرساند و هم خویشتن نیکو میکند و هم راحت میباید و هیچ
بیچاره و عیب او و کسی را تعلیم و پرستاری بدر نماید او در خانواده بزرگ سپاس شود و کسی که با جهت و در نیکوخواهی
دیگران باشد از روی نیکوکاری و رای نیکو پیدا کرد خود شهر با سپاس گفته آنچه خورد سخاوت و عدالت باشد
بگوید در تعلیم یک از آنها بهتر است و کلام یک هزار دشوار بسیار گفته از سخاوت هیچ چیز دشوار نیست از اعمال
درویش وی اولی بسیار حرص می‌باشد و در روی بد شواری بهم برسد چنانچه اولی قطع نظر از مال دنیا کرده
بی جهات اعمال خود را در کار زار از رهگذار هلاک است می‌انداز و بهمت خود را بر جنگلها و دریاها می‌زند و در راه
فرسوده گردی بر ایلات میکند و بعضی تحصیل مال از جانب منفعت قرض و نوکری دیگران میکند از جهت
بیچاره مرحمتش می‌آید و جهت اعمال بد دشواری بهم میرسد هیچ چیز دشوار تر از دلون سخاوت نمود پس باشد عمل
در سخاوت نام بزرگ است و از اصل مابه در نیکوکاری بهم رسیده باشد و محکوم حق باشد و در جاهای بهتر
و شهرهای بزرگ صرف باید شهر از هر جهت پیدا است و کسی که از اموال از حق بد بهم رساند خیرات سخاوت میکند باشد
ثواب خیرات در دنیا دیده با هیچ دستگیری میکند و اگر محکوم حق و در جاهای بهتر با دل خوش بدهد بدهد و نتیجه لال

و در همین حکایت دلالت از مدرکات بهی نام را ماند که طعام را در قطر قوت مکمل [illegible] است نتیجه آن یافته است بسیار می ماند
خود شنیده گفته را [illegible] بر همین [illegible] طعام را بکسی [illegible] داده را از [illegible] خورده [illegible] شده [illegible]
بیدا است او را نیز بزرگ [illegible] سلام [illegible] گفته که این مدرکات [illegible] در که کهنه می بود [illegible] قوت [illegible] چنین میکرد
و از [illegible] دانه [illegible] است که بود و بادی [illegible] نمی [illegible] و هر کس از [illegible] های [illegible] بسیار این
طعام خود [illegible] می نهاد او در روش [illegible] خود تا بیت [illegible] بود مانند [illegible] هر [illegible] آمد [illegible] کو [illegible]
[illegible] میکشید و باقی [illegible] وزن خود بعد از [illegible] روز طعام [illegible] روز [illegible] از هر [illegible] اسم [illegible]
[illegible] دسته [illegible] کس [illegible] میکرد و [illegible] آن [illegible] او و کسی [illegible] بود [illegible] و آن [illegible] می [illegible]
قوت [illegible] و فرزندان [illegible] و در هر [illegible] روز [illegible] میکرد [illegible] آمده [illegible] از آن می بود و [illegible]
کار [illegible] او [illegible] هر کس را می آمد از روی [illegible] از همان طعام نصیب او میداد و چون [illegible] طعام [illegible]
میداد و [illegible] باقی مانده خود را بر همان [illegible] از [illegible] و این [illegible] در [illegible] تمام [illegible]
[illegible] خود [illegible] رسیده [illegible] در [illegible] در [illegible] گفت [illegible]
[illegible] طعام [illegible] مدرکات گفته [illegible] آمد [illegible] و پای [illegible] و [illegible] طعام [illegible]
و [illegible] خود هر کس را [illegible] می آمد او را طعام [illegible] از روی [illegible] طعام [illegible]
[illegible] طعام [illegible] تمام [illegible] در ظرف طعام ماند [illegible] خود [illegible] و [illegible]
و رفت و چون وقت طعام مدرکات را [illegible] بود [illegible] در [illegible] همان وقت [illegible] تمام [illegible]
[illegible] رسید [illegible] و [illegible] آمد و [illegible] میکرد و همان [illegible] بادی [illegible] طعام در [illegible]
[illegible] و مدرکات را از [illegible] قوی [illegible] در باب مدرکات را قوی و نیکو [illegible] گفت
را در عالم [illegible] کرمی [illegible] هر [illegible] چرا [illegible] که [illegible] بیان [illegible]
و [illegible] میکرد [illegible] الله [illegible] نفس [illegible] و [illegible]
اگر [illegible] بود [illegible] و الا [illegible] تمام [illegible] از روی
[illegible] و [illegible] است و [illegible] از [illegible] در [illegible]

اول زبون کردن حواس و طعام خود را بر دیگران قسمت کردن و حکم را از خود دادن و فرمان خود ساختن و مهربانی و نیکوکاری و راستی و اراست که تو تمام عالم را بدست آورده
و مرتبه بزرگ یافته و مدح و توصیف سخای ترا دیوتها میکنند و تو بایدت به بهشت خواهی رفت و ربابا در این حرف و حکایت بود که فرستاده دیوتها محافه سوار
که آنرا بمان میگویند از عالم بالا آنجا آمد و در آنجا هنس و سارس بسیار بودند و بکله بسیار داشت و صاحب آن بمان هر جا میخواست میرفت پس آنجا حیت و
یقین آنها در چه درجه است و آنجا چه راحت است و عیب آنجا کدام است حقیقت آنجا را با من بگوئی چرا که تا اینکه از قبیله بزرگ پیدا شده اند چنین گفته اند که
اگر با مردم نیک هفت قدم راه رفته شود البته ایشان دوست میشوند و من این معنی را رعایت کرده با تو دعوی دوستی نموده از تو این سخنان می پرسم آنچه
راست است و در آن فایده من بوده باشد با من بگوئی و هیچ اندیشه بخاطر مرسان که حقیقت معلوم کرده آنچه بخاطر رسد آنچنان کنم و فرستاده دیوتها گفت
ای برهمن عقل تو ناقص است که تو برگ لوک را یافته و احوال آنرا می پرسی چنانچه نادانی در این باب تامل کند و آنچه آنرا برگ لوک میگویند در عالم بالاست و
بسیار بلند است و راه نیکان است و خانهای دیوتها در نهایت خوبی آنجا بسیار است و کسانیکه عبادت نکرده اند تا آنجا نمیرسند و جمعی که دروغ میگویند
آن عالم را قبول دارند بهمت آنها بر نیکوکاریست و دل را از فرمان بردار خود ساخته اند و آرام و حواس را زبون ساخته و در حال کسی حسد نبرند و در سخاوت و
نیکوکاری توجه دارند و عاقل و بهادرانند و افعال و اطوار آنها نیکوست این نوع مردم بعملهای نیک با آن مقام میرسند و آنجا دیوته و ساده و نس دیوته
و مرت و بهار که سوجم و مانند اینها و کندهرب و الپسرا هر کدام با گروه خود با کمال شکوه و از همه چیز معمور میباشند و جائیکه بزرگترین کوهها سمیر پربت که از
طلاست و مقدار قیمت آن یک لک و سی و دو هزار کروه است برگ و آنمردم هم آنجا اند و مانع نشدن و غیر آن باغهای بسیار که آنجا نند و دمانی که عملهای
آنها نیکوست و در آن باغها سیر میکنند و آنجا تشنگی و گرسنگی و ماندگی و سرما و گرما و ترس و خوف و چیزی که دیدن آن ناخوش می آید از قسم رنج نیست و
از هر چهار طرف بوی خوش بمشام میرسد و از دیدن آنجا راحت حاصل میشود و آوازی که بگوش میرسد دل را خوش میسازد و آنجا لوک و اندیشه و
پیری و وبال و گریه نیست این نوع برگ را که توصیف آن مذکور شد از عملهای نیک می یابند و از عملهای نیک آنجا رفته ظاهر میشود و بدنهای خلق آنجا در کمال
روشنی است و آن بدن که آنجا هم میرسانند از ماده و پدر پیدا نمیشوند بلکه از عملهای نیک آنها موجود میگردد و خلق را آنجا عرق و بدبوئی و فضلات که پیش و
پس آید نیست و لباس آنجا چرکین نمیشود و جامهای کل های آنجا در غایت خوشبوی است و پژمردگی نیست و برابر چنین محافه که می بینی خلق آنجا سوار
شده میگردند و غفلت و حسد و اخلاق ناخوش در مردم آنجا نیست از یافتن برگ این همه راحتها می یابند و بالاتر از این عالم برگ مانند این خلق دارد و
عالمهای دیگر بهتر از آن نیست و بالاتر از آن بره لوک است در کمال روشنی که رکهیسران با عمال نیکو تا آنجا میروند و دیوتها را ربه گویند و دیوته این دیوتها
برگ لوک است و در آن عالم وطن دارند مقام آنها بلندتر از بلند است و هر چه جوئید آنجا آماده است و آرزو و خواهش کم و حسد آنجا نیست و نتیجه خیرات که مردم
انها میکنند احتیاج نیست و از تجلیات نیز بی نیاز اند و بدنهای ایشان بدنهای برگ لوک نمیمانند بلکه تمام نورانی است و از اسباب راحت مستغنی و فنی که
دیوتها دیگر فانی شده باز موجود میشوند نیز در حال آنها تغیری راه نمی یابد پس پیری و ترک چگونه پیش آید و خوشحالی و محنت از چیزی که پیدا میشود در آنجا نیست

۱۲

ای مدکل آن مقام عالی را دیوتها میخواهند و در آنجا سی و سه کرور دیوته می باشند و آنجا را کبیران دانا و بنیادوت و ملکها هانی روش دین و عبادت می یابند
تو از نتیجه این سخاوت خود یافته بر خیز و از آن مقام حظ بگیر این بود حقیقت راحتهای عالم سرگ و خوبیهای آنجا که با تو بیان کردم اکنون عیبهای
آنجا را بشنو که در آنجا مردم تا آنکه نتیجه عملهای نیک هست می باشند بعد از آن از آنجا بدر می آیند و عیب دیگر آنکه چون وقت بیرون آمدن از آنجا
نزدیک میرسد آدمی را عقل از سر بدر میرود و لباس چرکین میشود و گلها در بر پژمرده میگردد و از این نشانها شخص را الم و اندیشه حاصل میشود و این عیب از
برهم لوک اندرف [?] و عالمها ست و کسانیکه در سرگ لوک می باشند و عملهای نیکو دارند خوبیها و راحتهای ایشان هم بسیار ست و یکی خوبی بزرگ در
افتادن از آنجا اینست که باز در خانواده مردمان بختیار و دولتمند پیدا میشود و راحت می یابد و اگر در افتادن از آنجا عملهای نیکو بجایش
نرسد در خانواده زبون پیدا میشود ای برهمن هرچه انجا میکنند جزای آن در نجا می یابند از آن جهت این عالم را برای عمل میگویند و تو آنجا رسیده
بودی من تمام از روی مهربانی گفتم اکنون روان شو و سخن در راه گوی بیاس گفت که مدکل این سخنان را شنیده بخاطر خود بازاندیشید و گفت ای
فرستاده دیوتها بر سرگ در آنجا غمهای بسیار است من نمیتوانم رفت و کسانیکه از آنجا می افتند آنها را محنت عظیم و درشتی بزرگ است و چون از آنجا یافته
باز از آنجا باید افتادن با منظور جا چرا روم و من جائی را میخواهم که از آنجا باز نباید افتاد و در آنجا غم و فکر نبوده باشد این بگفت و او را رخصت داد
خود در گوشه نشسته حالتی پیدا نمود که نیک و بد گفتن خلق و سنگ و کلوخ و طلا شود در برابر باشد از روی کمال عقل و راستی همیشه در تصور و فکر حق
مشغول می بود و از این سلوک و روش مرتبه و منزلی یافت که از آنجا باز نتوان آمد بیاس با جدهشتر گفت که هیچ فکر و اندیشه بخاطر نرسانی که
از روش نیکو باز سلطنت خواهی یافت و مردمان تاثیر عادت زمان گاه رنج می یابند و گاه راحت چنانچه چوبها که اندرون چرخ گردان
می باشد آنرا اره گویند گاه زیر میشود و گاه زبر تو بعد از سیزده سال ملک پدران خود خواهی یافت اکنون هیچ اندیشه مکن بیاس این براجه
جدهشتر گفته بیاس این سخن بگفت و بمقام خود بجهت عبادت معاودت نمود و پاندوان در کامک بن که آهوها و اقسام جانوران بسیار
بودند درویدی را با دهوم رکهیسر در مقام ترن بندر [?] کهیسر در فضای او گذاشته خود مانند دیوتها سیر کنان میگشتند در این اثنا جیدرته
راجه سنده که بجهت کدخدائی خود بجستجوی با جمعیت تمام میرفت تا بن جنگل رسید نظر او بر درویدی افتاد که در پیش خانه کهیسر
نشسته بود جیدرته را انتخاطر رسید که آیا این پریست یا دختر دیوتها یا بجهت فریب این عورت را آفریده اند جیدرته و همراهانش
همه دستها بهم آورده نظاره کنان بایستادند و جیدرته را از دیدن او خوشحالی روی داده و حیران جمال او شده با کوتک نام راجه
که همراه او بود گفت که تو ملاحظه نما که این صاحب جمال کیست آدمی زاد است پس اگر کدخدائی کنانیت همین زن را گرفته از اینجا
بر گردیم و در این جنگل خارستان است او چرا آمده است از آن تحقیق کن و حقیقت حال را با من بگو اگر او مرا بخواهد تمام مطلب من حاصل
ای کوتک ببین که این زن کیست و شوهری دارد یا نه کوتک از ارابه فرود آمده پیش او رفت و از درویدی پرسید تو که این شاخ

درخت کدم را گرفته ایستاده که کیستی و اینجا چه میکنی و تو در رنگ شعله چراغ که در شب در نظر آید بنظر می آئی تو باین خوبی و حسن
درین جنگل تنهائی نمی ترسی تو از دیو نهائی یا از جچهه یا از دانو و دیت یا اپسرا یا دختر ماری یا از پهلانی یا از قوم راچهسی یا
زن برن یا جم یا ماه یا کبیر یا ماندهاتا یا زن اندری و از خانه تو اینجا آمده و تو خود مارا نمی پرسی که چه کسی و ما تو هر ترا میدانم و
ما رعایت بزرگی تو کرده از تو می پرسم که دختر چه کسی و اینجا چه کار میکنی و من پسر راجه سرت ام کوتک نام دارم و اشارت براجه
جیدرتهه کرده گفت که این شخص راجه ولایت سنده است و این دیگر که بر کناره حوض می بینی جوان سیاه فام پسر راجه سهیل است
و کسانیکه در عقب او ایستاده اند دوازده پسر از فرزندان راجهای ولایت سور اند و نامهای ایشان الکارک کنجر
کسک سرنجی سبجی بره سده پرسکر بدم ررت سو بهات کرا سو و آنکه شمشیر در دست گرفته است راجه جیدرتهه است و برادران راجه
که ملازمت دیگر برادران دیگر ایشان اند همه با او همراه اند چنانچه دیوتها همراه اندر اکنون باین بگو که تو دختر و زن کیستی
بیسم باین به جنمیجه گفت که چون دروپدی این مرد را دید پیش آمده شاخ آن درخت جمع آورده و معجر خود را از پیش سینه
بر دوش گردانیده باوی گفت که من ترا میشناسم و میدانم که تو پسر راجه سرت هستی و کوتک نام داری اما چون اینجا با ما
هیچکس از مردمان و زنان نیست که ترا جواب گوید بالضرورت من خود جواب تو میگویم و احوال خود را باز مینمایم که دختر راجه
درپدام دروپدی نام دارم و زن پنج پاندوام که صاحبان اندرپت یعنی دهلی اند و تو ایشان را میدانی و ایشان مرا اینجا گذاشته اند راجه جدهشتر
بطرف شرق رفته و بهیم بجانب دکهن و ارجن بجانب مغرب و نکل و سهدیو بشمال رویه رفته اند و میدانم که وقت آمدن ایشان نزدیک رسیده است شما
همه فرود آئید و قرار بگیرید که راجه جدهشتر از آمدن شما بسیار خوشحال خواهد شد و مهمانی خواهد پرداخت دروپدی این بگفت و بدرون مقام آن [illegible] در آمد
و کوتک نزد راجه جیدرتهه آمد جیدرتهه خوشحال شده گفت که تو چرا از آنجا برگشته آمدی مرا خود زنان دیگر با این عورت در یک [illegible] نجامی آیند او
بیک نگاه دل از من برده است بگو که او آدمی نژاد است کوتک گفت که این دروپدی است زن پنج پاندو است دختر راجه درپد است این را بگیر و عیش کن
بیسم باین باجنمیجه گفت که چون کوتک این سخن گفت جیدرتهه برخاست که دروپدی را ببینم پس بمقام آن [illegible] آمد چنانچه شغال در بیشه خالی در آید
شش تن دیگر همراه او بودند [illegible] با دروپدی گفت که در ملک و خزانه و احوال تو خیریت هست و تو که [illegible] ساخته
مردم آنجا [illegible] نیکوکاری تو [illegible] گفت که احوال من و راجه جدهشتر و برادرانش همه بخیر است و گفت که [illegible] بنشین تا آب برای
نشستن پای تو [illegible] برای طعام چاشت تو مهیا سازم و باقی اسباب مهمانی را چون جدهشتر بیاید سامان خواهد نمود جیدرتهه
گفت که [illegible] سلطنت برافتاده اند و
[illegible] سلطنت و لا

نمو سرد هستند و بعد از آن بیران درویدی ابرو کج کرده لذا نیز برخاست و گفت کسی هیچ شرم مکن چه میگویی اینچنین گو و او را مشغول سخن ساخته انتظار
پاندوان می برد بهیم با این بخشی گفت که درویدی را از غضب ابرو کج و رنگش سرخ بر آمده با جیدرتهه گفت ای نادان شوهران من صاحب نام و
آوازه اند و در رنگ نیز هر پاک و کشنده جهان و در جهان و در نیکوکاری مانند ایشان اند تو که مهری ایشان را میکنی شرم نمی آید و تو که با این عمل
میخواهی از این زمین بروی از این خبر یافتی که همراه تو آمده هیچکس را نمی بینم که از دست خود ترا از اینجا بسلامت بر آرد و این هوس که تو بخته بر جد تر
غالب آمدی با آن مینماید که شخصی چوب با در دست گرفته میخواهد فیل مست را که مانند کوهی است در زمین سیر کنان میگردد با آن چوب زبون سازد و کسی
سبلت شیر خفته را گرفته بخواهد که بیدار سازد معلوم است که حال او بکجا خواهد کشید من میخواهم وقتی که تو بهیم را با آن خشمی که دارد ببینی همه آب
حشمت خود را گذاشته خواهی گریخت و کسی که قدرت آن داشته باشد که شیر زبانی را که در بیشه خفته باشد بپای خود بزند او می تواند که
با ارجن در افتد و شخصی که بپای خود دم مار زهرناک را پامال ادراک می سزد که با نکل و سهدیو بجنگ در آید ای جیدرتهه چنانچه با نیش کیله از رسیدن
میوه خشک میشود تو از گرفتن من نابود خواهی شد جیدرتهه گفت من میدانم که شوهران تو چه نوع مردمانند اما من از این سخنان تو نمی ترسم چه
من از هفده هم قوم بزرگ چهتریان پیدا شده ام و من در پیش صفت بر پاندوان افزونم صلاح جنگ سوار شدن بر غنیم بعد نشستن در قلعها
و سامان نمودن آن و لشکر غنیم را ملاحظه نمودن و محافظت لشکر خود کردن پاندوان این صفت ندارند در توقف با درویدی گفت که بیا و بر
ارابه سوار شو که مار السخن لکاه نتوان داشت و تو از روی ملایمت سخن کن که دل از آن خوشحال شود درویدی گفت من هم قوتی دارم جیدرتهه
مرا ضعیف خیال کرده است من اندیشیم زور آوری او هرگز بملایمت سخن نخواهم کرد شل ارجن و کشن دو دلاور بر یک ارابه سوار در عقب من اند مرا از نظر
نمیتوانند برد و دیگر ترا چه مجال است وقتی که ارجن مرا اینجا نه بینند که تو مرا برده در لشکر تو آمده تمام لشکرت از آتش نبرد خواهد سوخت و دیگر در
کشتن تو دلاوران جلدوان که شیران اند و طایفه کنکی و سایر راجه زاد ها همه در پی خلاصی من بجان خواهند کوشید و وقتی که تیرهای ارجن از
کمان کاندیو و تیرهای دیگر دلاوران در رنگ رعد فریاد کنان بر تو آیند آن زمان از عقل خود شکایت خواهی کرد و وقتی ارجن با آواز سفید مهره و
با آواز دست بر هم زدن تیر از کمان کاندیو بر سینه است حواله نماید آن زمان دل تو چه حال خواهد داشت و بهیم گرز بر دست گرفته بر تو خواهد دوید و نکل و سهدیو
از جهت ولایت تو از روی خشم بر تو خواهد تاخت آن زمان از پشیمانی خواهی سوخت ای جیدرتهه اگر مرا از کمال پارسایی بر گزدل هیچکس غیر از این
شوهران میل نکرده و در این صفت نهایت راستی دارم امیدوارم که ترا بردی زبون شده در نکند کسی بینم همراه خود از این لشکر کشی که تو میخواهی
هیچ غم نیست چرا که شوهران من تا نمودار شدند باشان مرا از دست تو بزور بازوی مردانگی خود خواهند برد بهیم این گفتگو کرده آن زمان درویدی با
جیدرتهه و دیگران گفت که دست بمن رسانید ملاحظه بکنید و دهوم [illegible] جیدرتهه دست [illegible] درویدی را گرفت و درویدی دست او را
نزد او راجیان انداخت که درخت ملایم [illegible] جیدرتهه برخاست [illegible] درویدی را گرفت [illegible] درویدی پیچ کشید و دهوم

سر فرود آورد و مرد خواست دیهوم گفت ای حیدر تهه تو بر پانزوان غالب نمی آیی و این را نمی توانی بود نیکو کلانی هیوم و درویش حیران با ما داد آورد
که چون پانزوان بیایند نتیجه اینکار زشت ابرو دیدی یابی چون حیدر تهه او را برابر در روان شد دیهوم بیچاره نیز در میان پیاده های از عقب
روان گشت بیسم با بن نجنجه گفت دیو فت پانزوان بچهار طرف آن جنگل آمده در شکار بودند باز آن جنگل بالکل بهم رسیدند و
جدهشر با برادران گفت که جانوران ما را از بدشگون فریاد میکنند و آواز پیش آن جنگلی عظیم میدهند بیایید تا منزل رسیم و از خیال
شکار بگذریم که دل امرا ضعیفی و سستی رو داده است و چنانچه نالاهای جانوران و ملک راجه و حشم را یاده بنماید این کا ملک من و مقام ما
را چنین بنظر می آید پس بیسم پانزوان رومی ارابها خود بجانب منزل خود کرده تیز روان شدند چون نزدیک رسیدند از طرف جنگل فریاد آمد
راجه جدهشر گفت که درین آمدن ما منزل که این شغالان اینچنین فریاد میکنند شگون ما بد است چون منزل رسیدند درویدی را ندیدند و
دختر دایه اش را گریان یافتند از درسین هیلیان جدهشر فی الحال خود را از ارابه فرود آورده نزدیک آن رسانید و پرسید که درین خاک افتاده
برای چه گریه میکنی درویدی را کسی برده است و درویدی که جان پانزوان است بکجا رفته است راجه جدهشر از این آواز بد که چنانکش است هیچ محنت
بزار زند و از برد و اصلا ماندیکا باشان راه نمی یابد و دشمن کدام بنده است کیست درویدی را از ایشان تواند برد که بردن درویدی دیگری را
بران مینماید که جوهر قیمتی بدست نادان بیفتد و او را نتواند نگاه داشت نگاه او ندانسته است که درویدی جان پانزوان است امروز بر پا را ایشان
از سینه چه کس گذشته در زمین فرو خواهد رفت و هیچ اندیشه مکن که پانزوان همه دشمنان را هلاک ساخته باز درویدی را خواهند آورد دختر گفت
که این امانت حیدر تهه بپانزوان رسانیده درویدی را برده است و هنوز اندکی راه رفته و نزدیک است برگردید و از عقب او در آیید که شما هم حکم
اندر دارید سلح سوید سلاحهای خود را گرفته بروید که درویدی از بس سخنهای درشت از حیدر تهه شنیده و از کشش بسیار او بیدل شده
است و لب و دهانش خشک گردیده مبادا که کسی زد و خود را با و بسیار در زود بروید و درویدی از دست او بدان نماید که چیز پاک در آتش هوم افتد
و هوم را سگ بردن هوم ساره است که در آخر جنگ تکاری بر بندید و چنانچه مصالح جنگ را از پانزوان تا دست رسانند مبادا از روی رسوای درویدی را
کسی بخیال بدست رساند خود را از خود با نیارسانید و وقت را ضایع نکنید جدهشر بآن دختر گفت که خاموش باش و بنشین و سخنان در حضور
من بگوی که آدمی زاد اگر چه دلاجنداقبه باشد در فوت دلاوری خود اعتماد تمام ... باشد البته روزی باری هم میخورد بیسم با بن گفت که
پانزوان حال ما ... غایب ... از پس حیدر تهه مرفتند تا آنکه گردی فغان شد آواز دیهوم که نام بیهم را گرفته فریاد میکرد و گوش
ایشان رسید پانزوان ... دیهوم ... فوت ... لاسای ... نماند شکره که قطعه ... حیدر تهه تاختند و هر
پنج برادر یکبار ... نمودند ... بچهار طرف عالم ... حیدر تهه ... بیسم با بن نجنجه
گفت ... پانزوان ... حیدر تهه ... درویدی گفت که آن پنج بهادر ... که ... نیند

میدانم که شوهران تو اند کلان تر از تنها کیست و درویدی گفت ای نادان تو آنچنان کاری زشت کرده که موجب هلاکت تست از بسکه تو اینها را بوانی چه
میکند این پاندوان آنچنان بهادر و دلاور اند که یکی از شما از دست ایشان خلاصی نخواهد یافت اما نیکوکاری درین است که کسی را که نزدیک رسیده
باشد هرچه پرسد جواب او باید گفت من نیز جواب تو میگویم آنرا که می بینی که بر سر رتھ او صورت دو پکهاوج است که یکی نند و دیگر اپ نند نام دارد
و اینها را در عالم نیکو میگویند و رنگش در رنگ طلا است شوهر کلان منست و جدهشتر نام دارد عادت او آنست که دشمنی برو پناه برد البته او را
بنوازد و تو نیز فی الحال دستها بهم آورده پیش او برو تا از گناه تو درگذرد و آن دیگر دستها دراز دارد و مانند درختی عظیم نماید ابرو کج کرده لبهای خود
میگزد بهیم سین است که او ترا در سواری اسپان پر زور میتوان گفت و کارهای او مانند دیو تهاست و چون دشمنان را برساند نام او بهیم است
کسی که با او دشمنی کند از ترسش خود دست میشوید و چون کینه کسی را بجای آورد تا او را نکشد دست از وی باز نمیدارد و آن دیگری که می بینی
صاحب خلق است و سخاوت و تهور و حلم بسیار دارد و بر دل حواس را زبون خود ساخته است و خدمت بزرگان بسیار کرده و در کمال دلاور است
و هم برادر جدهشتر و هم مرید او ارجن نام دارد با این صفت از حرص و طمع نیکوکاری را میگذارد و بکاری نمی پردازد و شکوه او در رنگ آتش است
و پامال کننده دشمنانست و این نکل را که می بینی داننده نیکوکاریست و کسی که ترسیده پیش او آید ترس او را دور میکند و داناست و در شکل
و شمایل نظیر ندارد و پاندوان او را از جان است و هم نگاهبانی او میکنند و آنکه شمشیر در دست که می بینی در جنگ بسیار چابک است و ثانی نکهدر است
تو همین سعت کاربرداری او را خواهی دید چنانکه دیتان تماشای کارزار اندر نمودند و او سلاح را بسیار کار فرموده صاحب تهور و دانا و نیکو خواه
جدهشتر و خداوند شکوه و دوست داشته پاندوان عاقل و سخنور و در علم نجوم بی نظیر و خشمگین است و در کار نیک ترک جان کند و در آتش در آید
اما آنچه نیکوکاری پیرون بعجه باشد نماید و پردل و بکار و پیشه چتریان همت او مصروف و کنتی را بجای جان دوست سهدیو نام شوهر
تو ای نادان فوج خود را از ضرب ایشان مانند کشتی بران که پر از جواهر باشد و ماهی کلان دریای شور آنرا آسیب رسانیده بشکند و خورد
سازد و این جماعه پاندوان اند که حیات او را برداشته آورده اگر تو از دست ایشان زنده خلاص شوی آنرا همان تصور کن که امروز
از مادر پیدا شده ... با این جمعیت گفت که درین اثنا پاندوان دست از زبون با فوج جیدرتهه باز داشته متوجه غول شدند
از چهار طرف ایشان تیرباران کردند که هوا تاریک شد جیدرتهه نیز مردمان خود را دل داده متوجه کارزار شد و گفت بیا دران
بالیستید و بتارید و تیرها نیز از بند از هر دو جانب در لشکر غوغای عظیم افتاد و مردمان ولایت سیو و تهه که از اولاد راجه سیو بودند
و لشکر دیار سنده پاندوان را در رنگ شیران دیده بفکر و اندیشه فرو رفتند درین وقت بهیم گرز خود را کرفته بر سر جیدرتهه دوید که
با جمعیت تمام پیش آمده بهیم را نزدیک جیدرتهه رفته نتوانست و هر چند بهیم در فوج او از تیر و چوبها که بهر دو سر آنرا از آهن میگیرند
تیرهای آهنین بر بهیم سین باریدند بهیم ... [illegible] ... یکی از دلاوران فیل بجای او دوانید

و چهارده نفر پیاده هلاک ساخته و ارجن نیز بخیال دستگیر ساختن جیدرته درپش آن فوج مقدار پانصد ارابه سوار از مردم کوه
را به تیرهای جان ستان برجا هلاک گردانید و جدهشتر نیز در معرکه کارزار در آمده صد کس از بهادران نامدار ولایت جیدرته را
قتل نمود و نکل از ارابه فرود آمده شمشیر در دست گرفته به تیرهای نگاهبانان جیدرته از جانب راست و چپ میزد و در زمین معرکه
شان تخم مکافات میکاشت و سهدیو که قادر انداز طاوس را از بالای درخت بینداخت درین اثنا راجه کوهستان از ارابه
فرود آمده بضرب گرز دست و پای چهار اسپ ارابه جدهشتر را نرم ساخت و راجه جدهشتر تیری را که مانند هلال بود
در سینه او چنان زد که خون از دهان او برآمده و روبروی جدهشتر مانند درختی که از بیخ و ریشه برکنده بیفتاد و کوتک ازین جا که دستی
پا برزوان خبردار شده اسپان ارابه خود را تیز رانده روان شد و بهیم سین از عقب او در آمده چوبهای دو سر آهن دار بر روی او انداخت و او را
بکشت و ارجن نیز برای خود حیله‌های کیتهای دوازده راجه زاده را که در گرد و پیش جیدرته می‌بودند بریده سرهای آنها را از تن جدا کرد و
از اولاد راجه سوا و راجه راکه و بستانیان ملک سند دلاوران که یک تیرانداز از بهیت آنها هیچ جوانمردی مقابل نمیتوانست شد و بسیاری
از آنها را با فیلان بیشمار بر زمین هلاک انداخت و بسیاری از سرهای بریده و تن‌های بی سر که در میدان معرکه افتاده بود سگان و کرکسان و
زاغان سیاه و سفید و شغالان از خون و گوشت آنها سیر گشتند و چون این همه بهادران و نامداران کشته گشتند جیدرته پا بشده
بخیال گریختن شد و در عین معرکه دروپدی را از ارابه خود فرود آورده بخود بخیال روان گشت جدهشتر نکل را گفت که دروپدی و دهوم را به
ارابه که من بودم سوار کن و بهیم از بس که غضب بر وی مستولی بود کمی تنهای لشکر جیدرته را میزد و میکشت و ارجن او را منع کرد و گفت که جیدرته
که این محنت را پیش ما آورده در نظر نمی‌آید او را بجویی و این دیگر ان راجه مردمی جیدرته که نباشد اینها را چه باید زد و بهیم سین نخجه
گفت که چون ارجن با بهیم این سخن گفت بهیم بجانب جدهشتر نظر کرد و گفت که بهادران دشمن را کشتم و هزیمت دادم اکنون لایق آنست که
شما با نکل و سهدیو دروپدی و دهوم را گرفته بمقام خود بروید و تسلی احوال دروپدی کنید که جیدرته اگر در قعر زمین رفته باشد او را بزور
بهلیاتی او کنم از دست من زنده خلاص نمیشود جدهشتر گفت ای برادر هر چند جیدرته بد کرده و بی عقلیها نموده کشتن او مارا مناسب نیست
چرا که بیلا زن دو خواهر جرجودهن است و ملاحظه خاطر مادرش که گاندهاری باشد کردن مارا ضرور است درین وقت که دروپدی منفعل شده
و از غصه پر بود با بهیم و ارجن گفت که اگر رضای مرا میخواهید جیدرته که بدترین راجهای سند و از همه مردمان زبون و بدکردار است و تمام
ناموس مرا برانداخته است او را بسته باید کشت و بزرگان گفته اند که کسی بخصوصیتی زن دیگری را ببرد و ملک غیری را تصرف کند و اینچنین کسی اگر
زبونی خود اظهار نموده امان طلبید او را نباید کشت و باید گذاشت چون دروپدی این سخن گفت بهیم و ارجن بردو عقب جیدرته در آمدند جدهشتر
دروپدی و دهوم را با دیگر سواران همراه گرفته بمقام خود روان شد و [illegible] تا [illegible] لشکر [illegible] حدیث [illegible] احوال [illegible] بیان کرده [illegible]

بودند از مارکندی وغیرآن دریافتند وجدهشتر با دهوم ودروپدی وبرادران آنها را ملاقات نمود وآنها راجه جدهشتر را بر غنیم غالب آمده دریافته

ودروپدی را بسلامت دیده بخوشحالی تمام آمده درگرد ایشان نشستند وبهیم وارجن را تعاقب نموده شناختند وتعجب اینکه ارجن قادر

انداز از یک گروه اسپان ارابه جیدرتهه را به تیر انداخته نهاد ودیوتها زده بینداخت وهردو برادر بروی دویدند وجیدرتهه اینکار را از

دست ارجن دریافته از ارابه فرود آمده بجنگل درگریخت وارجن رسیده بانگ بروی زد که باین مردانگی زن مردم را گرفته بودی بهم

حال چون تو پسر راجه لشکر وپرستاران خود را گذاشته از پیش غنیم خود گریختن از تو مناسب نیست وهرچند ارجن ازین قسم سخنان در

کار وی کرد جیدرتهه برنگشت بعد از ان بهیم گفت کجا میروی گفت بر جیدرتهه دویده ام وارجن اورا از زدن جیدرتهه منع کرد

بهیم باین سخن که گفت که جیدرتهه هردو برادر را متوجه کشتن خود دریافته بگریخت درین اثنا بهیم از ارابه بخود فرود آمده بدوید واز

نهایت خشم رسیده موی سر اورا گرفته بر داشت وبر زمین زده بالیمو بارها لگد کوفته برداشت وبر زمینش زد وهرگاه جیدرتهه

میخواست که سر از زمین بردارد یا سخن بگوید بهیم اورا لگدپامال کرد بعد از ان بهیم یک زانو بر سینه او نهاده بمو بر زنخ زد تا بیهوش شد

وارجن بهیم را در غایت غضب دیده گفت که سخن راجه جدهشتر را که در باب رعایت خاطر دسلا گفته بود بیاد آر بهیم گفت دروپدی

هرگز سزاوار این محنتها نبوده واورا اینهمه آزار از بیحمیتی او رسیده وازین زنده خلاص نخواهد شد چکنم که راجه بسیار مهربان است و

تو خورد سال ونادان شمار احکام بهیم باین سخن که گفت که بهیم این بگفت واز پیکان تیری سر جیدرتهه را تراشیده پنج کاکل

گذاشت واورا بحال لطف نمود پس با او گفت که اگر میخواهی که جان بخشی کنم انچه من میگویم بجا آر ودر مجلس درآمده بگو که من

غلام پاندوانم چراکه رسم نیست که کسی را در جنگ زبون ساخته بگیرند وجان بخشی نمایند واو را اینچنین میکنند جیدرتهه را

چون جان بر بینی رسیده بود قبول کرد بهیم اورا بهمان نوع خاک آلوده بربست وبر ارابه خود انداخته بهمراهی ارجن بمقام خود

آمده در پیش راجه جدهشتر انداخت راجه او را دیده تبسم نمود وبا بهیم گفت که اورا بگذار بهیم گفت این سخن را بدروپدی

بگویید تا او را بگذارم که این هرگاه غلام پاندوان شده باشد محتاج اینهمه نیز نیست جدهشتر گفت که اگر مرا به بزرگی قبول

داری این زشت کار را بگذار ودروپدی نیز نزد راجه آمده گفت که جیدرتهه غلام راجه شده واو را پنج کاکل گذاشته اند اکنون

بگذارند چون بگذاشتند آمده در پای جدهشتر افتاد وتمام برهمنان را سر فرود آورده وارجن اورا گرفته ایستاده بود راجه گفت برو که

ترا آزاد کردم اما ای حریص زنان لعنت بر تو باد دیگر اینچنین کار مکنی وبا ما وما در غایت زبونی دیده از روی مهربانی با او گفت که حق تعالی

دایم نیکوکار باشی وبدکاری اول خود را بیاد آر اکنون هرکس از مردم تو که هستند از ارابه واسپان وآنچه باشد بهمراه بیرون برد

جیدرتهه از خجالت سر بر نداشت وهم نزدیک نیمانی سرشاری گیا بیت آمده داد ورفت وبخدمت مهادیو مشغول گشت وریاضتی عظیم

کشید و مهادیو از وی خشنود شده و از هر چه جیدرتهه به نیت مهادیو میداد همه را حاضر شده قبول میکرد مهادیو با وی گفت که چه میخواهی بخواه او التماس نمود که میخواهم پاندوان را

با لشکر ایشان در جنگ زبون ساخته غالب آیم مهادیو این معنی را قبول نکرد و گفت پاندوان را هیچکس زبون نمیتواند ساخت اما تو یکبار غیر از ارجن پاندوان را در جنگ

معطل خواهی داشت زیرا که دیوتها نیز تاب جنگ ارجن ندارند و ارجن و دروپدی با نارائن ملاقات نموده ریاضتی عظیم کشیده اند و من تیر او را تیر جو پاست نام ملعدام

بر هیبت صاحب اطراف عالم او را اسلحها داده است و نارائن دیوته دیوتهاست و شکلهای مختلف دارد و استاد دیوته و دیتیان است و بزرگ و ظاهر است او و خلق مظاهر

او اند و در آخر شدن دور آتش کشته تمام مخلوقات را میسوزد و بصورت ابرهای رنگ رنگ شده و باد و رعد و برق جمع کشته بارانها که قطرهای آن مانند چوبهای بسطبر دراز

بعد باشد می بارد و آن آتش را می نشاند و تمام روی زمین یک دریای محیط میشود بعد از آن نارائن بر بالای سینه ناگ سوار شده خواب میکند و چون از خواب بیدار میشود

عالم را از مخلوقات خالی می بیند چون در آب خواب میکند او را نارائن نام میخوانند و چون خیال آفرینش میکند [illegible] از ناف او نیلوفری بر می آید و از آن نیلوفر

برهما بچهار روی پیدا میشود و برهما عالم را خالی دیده پیدا میکند و از آن پس تمام جنبنده و غیر جنبنده را پیدا میسازد و نارائن برهما شده پیدایش مخلوقات مینماید

و بشن شده نگاهبانی خلق میکند و مهادیو شده خالی میسازد و مهادیو این سخنان را بجیدرتهه ترحم ملاحظه گفت تو از برهمنانی که پیدا میآیند احوال بشن را که

از عجایب و غرایب است مگر نشنیده از آن جمله یکبار زمین در آب غرق شده و بشن بخیال آوردن زمین از آب جهت کالبد خوک که تاب بودن در آب داد

بر آورده هر یک از آن طول و عرض تا آن شکلی که برآمده بود بشن در آب در آمده بزور دندان زمین را از آب برآورد و بجایش نگاه داشت و باز همین بشن

بصورت عجیب برآمده سر و روی خود را مانند شیر و باقی بدن بصورت آدمی ساخته بناخنان خود صورتها نکش دیت را پاره پاره ساخت و همین بشن از شکم

ادت [illegible] کسب هزار سال مانده از شکم او بصورت آدمی کوتاه قد که آنرا باون گویند پیدا گشت بعد از آن افتاده چوبین و عصای از دست گرفته زناری

در گردن انداخته موهای دو بیده و پابرهنه نزد راجه بل آمد و از دیدن آن شکل خوش وقت شده با وی گفت که چه میخواهی در جواب گفت که تراخی باشد

از تو سه قدم زمین میخواهم بل قبول کرده داد و بشن بشکل عظیم برآمد که در هر سه قدم تمام عالم را گرفت و با بدر بخشید این بود حکایت باون اوتار که کم کسی که

تمام دیوتها را از زیر زمین جا گرفته و برای کشتن بدکاران و نگاهبانی نیکوکاران پیدا شده کشن است که در میان آدمیان در قبیله جادوان اوتار

بشن پیدا شده و آن بشن است که سیر خوانان قصه و حکایت او [illegible] میسرایند و این کشن همیشه مددکاری ارجن است و هرگاه کشن با ارجن

بر یک ارابه سوار باشند اندر با همه دیوتها بر او غالب نمی توانند آمد آدمیان را چه مجال اما تو یکروز غیر از ارجن چهار برادر دیگر را زبون خواهی ساخت

[illegible] گفت که مهادیو این سخنان گفته از نظر غایب شد و جیدرتهه نیز بمقام خود رفت و در آن وقت [illegible] در مقام کامک بن

[illegible] پاندوان بعد از محنت [illegible] دروپدی رسیده بود [illegible] مشغول شده [illegible] گفت که [illegible] دروپدی

[illegible] گفت که تو [illegible] شیر [illegible] که دروپدی از آتش که

[illegible]

که پر گناه و وبال است بر بن ستمکاری او را بر و او بر گناهی چنین نکرده است که لایق این محنت شود و جیو ترته را عاقبتی پیش آمده که برادر را
تراشیده هیچ کاکل بر سرش نگذاشتم و دیگر آنکه ما در جنگل می باشیم لیکن وقت میگذرانیم و از قبیله خود بر آمده ایم و لیکن از غلبی ما را ایذا رسانیده اند
هیچکس را بی اینقدر محنت رنج و جفاکش دیده باشند مارکندی گفت رام را محنتی پیش آمده بود که هیچ محنت با و نسبت نتوان کرد از جمله آنکه
اول پدرش مرد و بعد از آن زن او را بردند وقتی که پدرش گفته بود که بجنگل بسر برد در همان ایام پدرش وفات یافت و در آن وقت از برای رام آمده جتایو
که کسی را نبود برزور جادو زن او را از راه هوا برده رام بکومک کرو میمون و بندر سیکه را پل بسته لنکا را از بدای آتش باز سوخته زن خود را باز آورد
جد هشتر پرسید که رام از کدام قبیله پیدا شده و زور و مردانگی او چه مقدار بود و راون پسر که بود و سبب این دشمنی در میان ایشان از چه راه واقع
شده مارکندی گفت از اولاد راجه اجهواک راجه بود اج نام پسری داشت جسرته نام راجه در غایت پاک طینتی و هیشه بید میخواند و
او را چهار پسر شده در نیکو کاری حقیقت دان دین و دنیا نامها رام و لچهمن و بهرت و سترگهن بوجود آمدند و بدیه نام راجه بود که بخطاب جنک بهرت
داشته و سیتا نام دختری که برهما برای رام پیدا کرده پیش او بود و قصه پیدایش رام و سیتا با تو گفتم و پیدایش خلق از دست برهما است و از
دل برهما بت نام پسری پیدا گشته او را پسری بوجود آمد سرون نام و او همیشه در خدمت و پرستاری پدر کلان خود بود و این معنی بدر
او را ناخوش آمده بعوض آن پسر از نصف بدن خود پسری دیگر پیدا کرد در نک نصف بدنش که از وجدا نباشد او را بهوبرو نام کرد و برهما
از نبیره خود کبیر عرف سرون راضی شده چند چیز عطا کرد اول حیات جاودان دوم خزاین عالم با و سپرد و صاحبی طرف شمال باو داد و
برهما دیو او را دوست کردانید و بلو کوبر نام او را دو پسری داد و لنکا نام شهری را که در انجا راجهان اند پای تخت او ساخت و بهوبروا که
از نصف بدن نسبت پیدا شده بود بجانب سرون از روی غضب نگاه کرد و او را دریافت که بهوبروا بروی خشمگین است بنابران جهت خوشحال
ساختن او تدبیری انگیخت و سه کنیز بجهت پرستاری او داد و نام آنها بهو و بهومتی و راکا و مالنی و این خدمتگاران از شنک میکردند در خدمت او
جهت بسیار میکردند و بهوبروا خوشحال شده بآنها گفت که شما را فرزندان پیدا خواهد شد در قوت برابر صاحبان اطراف عالم بعد از آن
بهو و بهومتی را دو پسر شد اول راون دوم کونبهه کرن که در قوت و زور آزمایی نظیر نداشتند و مالنی را بهبهکهن نام پسری شد و راکا را
یک پسر و دختر پیدا شدند و پسر را کهر نام کرد و دختر را سورپنکها و از میان پسران بهبهکهن صاحب حسن معدلت بود و نیکوکاری بود و در روش
دین ثابت مستقیم بود و راون از همه کلانتر بود در قوت از همه غالب و چالاک و دلاور و کونبهه کرن نیز در زور از دیگران افزون و جادوگر بود و همه
مرکه جنگ را دلاور و مهیب بجهت ... و دشمنی برهمنان و خوردن گوشت مستعد بود و بهبهکهن از نیکوکار و دین بود که نیکوکاری
را بر طرف ساخت و همه ایشان به جوانی دلاور بودند و همه عبادت ریاضت میکردند و همه در خدمت پدر مشغول بودند سرون پسری که در آن ایام ان
با پدر خود نشسته بود ... سرون را که بجهت سلطنت ... ایشان ... آنها ... که ...

درآمد راون چهار طرف خود آتش افروخته یکهزار سال بر یک پا ایستاد و در این مدت غیر از باد چیزی نمیخورد و گویند که آن خود را بر خاک نیستی انداخته

همان قدر سرت از خوردن و آشامیدن قطع کرده بود مگر گاهی اندکی که سد رمق باشد میخورد و به همین نیز هزار سال دیگر آن را جپ گویند مشغول بود

برگ خشکی که از درختی افتاد قوت میخت و بحر و خوراکش صورت یکتا خدمت او میکرد دلگاهان سر کن میشود چون هزار سال برین نهج گذرانید

راون که ده سر داشت سرهای خود را یکیک بریده در آتش هوم میکرد چون یک سر او باقی ماند برهما او را ظاهر شده گفت که من از عمل تو

همراه کرده از عقب رام روان شد که او را بگرداند و به چترکوت رسیده رام و لچهمن را دریافت و دید که رام بلباس ریاضت کیشان کمانی
در دست نشسته است و رام با لچهمن بجهت راست ساختن قول پدر بهیچ وجه برگشتن نخود قرار نداد و بهرت را امر براجعت فرمود و او نیز بالضرورت اطاعت
نموده نعلین رام را گرفته برگشت و بشهر سرا کرا نو آمده بلباس ریاضت کشان درآمد و نعلین رام را پیش خود داشته سلطنت میراند و رام از
تصدیع دادن مردمان از شهر و ولایت احتراز نموده از انجا بجنگل دندکارن که مقام رشیهان منیسر بود در کنار آب گوداوری رفته قرار گرفت و رام
بتقریب آنکه بینی سورپ نکها همشیره کهر بریده بود آنجا با کهر نزاع پیوسته شد و رام بجهت نگاهبانی خادمان پرستاران ریاضت کشان
که در آن جنگل بودند کهر و دوکهن را با چهارده هزار راچهس بکشت و آن جنگل را از فتنه آن ناپاکان پاک ساخت و چون کهر برادر سورپ نکها
با تمام جمعیت خود برافتاد سورپ نکها نزد برادر کلان راون بلنکا رفت و بهمان حال که بینی بریده و خون آلوده بود در پای راون افتاد راون
را از آن حال غضب مستولی شده بیوقفه از انجا برخاست و هر کس نزدیک او حاضر بود همه را دور کرده با وی گفت که کیست که ترا باین حال رسانیده
است و میخواهد که بیخ خود را براندازد و خواب بیفراغت کند و کیست که پا در آتش نهاده خواب راحت نماید و کیست که مار پر زهر را بپای خود بخساند
دست در دهان شیر بیندازد و بسلامت باشد راون این سخنان گفت و از دهان و گوش و بینی او آتش شعله زدن گرفت مانند درختی که
در میان سوخته باشد و شرارها از و برآید چون راون پرسید که آن کیست که اینکار کرده سورپ نکها نام رام گرفت و اوصاف او از دلاوری و بهادری
و زبردستی و زدن و کشتن او کهر با تمام لشکرش با او بیان نمود راون ملال را و نموده در فکر کار رام شد و بجهت کشتن رام ماریچ نام راچهس را
بیاد آورد و ملاس خواهر در انجام لنکا بانی شهر نموده بر هوا رفت و چون کوه ترکوت را لنکا عبارت از کوه تکاست که زنست لنکال برت و از انجا
بر بالای ساکر و از انجا بکهوکرن کویی از ساکر انطرف و آن مقام دوست داشته مهادیو است آمده بکه ماریچ از بیم رام بریاضت مشغول بود
ماریچ راون را دیده تعجب نمود و مراسم اقامت و ماحضری بجا آورد چون راون آرام گرفت ماریچ گفت که حال تو متغیر مارکندی بحد بشده گفت که
می بینم اعیان دولت و خدمتکاران در فرمان تو هستند و حسب تقریب آوردن تو بانجو چیست و چون آمده هر مشکل که خواهد بود آسان خواهد شد
راون حقیقت حال و حکایت رام و او کشتن کهر و آنچه او کرده بود مجملی بیان نمود ماریچ گفت که من زبردستی رام را میدانم مگر که تاب فریب پای
او نتواند آورد این ریاضت کشی من از بیم اوست که رام دشمن هر جاه ترا بخصومت و نزاع سعی کرده و ترا امر که آن اسباب ساخته راون را
از این سخن غضب بر غضب افزود و گفت اگر در حکم من نخواهی بود ترا همین لحظه هلاک میکنم ماریچ با خود گفت که بهر حال مردن از دست یکی
چیکو باشد مرا بالضرورت سخن راون را باید شنید که برای غایره او سعی کرده باشم و قرار برآن خود داده با راون گفت چه میفرمایی که
من بنده فرمان تو برم و اگر ناکردنی باشد نیز بحکم تو بکنم راون گفت تو خود را بصورت آهوی طلایی برآور و شکمها پر از لعل و جواهر
... خدمت کن که خود را از نظر سیتا جلوه ده که طمع او در حرکت آید برام بگوید که ترا برای
... بهای ...

دي بگيرد چون رام در پي تو خواهد دويد سيتا تنها بكام من خواهد شد من او را گرفته خواهم آورد ترا اين مرد مي بايد كرد كه همين قدر
رام از جداي سيتا هلاك خواهد گشت ماريچ اين سخن قبول كرده بر شكل آهني خود عيدي نمود كه ما اينكار بكنيم و مردن خود قرار داده از
عقب راون روان گشت و بمقام رام رسيد همان نوع كه راون مقرر ساخته بود و راون موي سر تراشيده بصورت سنياسي
بر آمده بيك دست كوزه آب و بدست ديگر دند گرفت و بگوشه بنشست ماريچ بشكل آهوي كه مذكور شد بنظر سيتا در آمد سيتا برام گفت كه
اين آهو را براي من بگير رام بحبت خاطر سيتا كمان و تير بدست گرفت و لچمن را براي نگاهباني سيتا بگذاشت و خود از عقب آهو روان شد و آهو
رام را در عقب خود كشيده دور برد و از نظرش غايب گشت رام تفرست دريافت كه راچهس است و ديگر بار آن را ديده تيري بر وي زد آهو آواز خود را
بما به آواز رامچندر ساخته بانگ زد كه اي سيتا و اي لچمن بيابيد سيتا آواز را شنيده با لچمن گفت كه تو از پي اين آواز برو لچمن گفت كه
تو انديشه را بخود راه مده كه هيچكس رام را نمي تواند كشت و در دو گهري رام اينجا مي آيد سيتا را ازين سخن بوي طمع آمده با خود گفت كه مبادا او براي
گرفتن من مردن رام را ميخواسته باشد پس با لچمن با درشتي گفت كه اي نادان آنچه بخاطر تست آن نخواهد شد اگر تو اين خيال مكني من خود را
از كوه بيندازم و در آتش بسوزم و رام را گذاشته هرگز بتو بر نخواهم آمد كه ماده شير را اگر سرش از سر بريده هرگز بشغال در نخواهد آمد لچمن اين سخن را
شنيده دستها بر گوشها خود نهاده و سيتا را گذاشته تير و كمان بدست گرفته در پي رام روان شد درين اثنا راون بصورت سنياسي بگو
منظر مي آمد كه سيتا را فريفته ساخته ببرد سيتا او را ديده بنج و بار جنگل پيش او آورد راون هيچ نگرفت و بصورت اصلي خود بر آمده دلاسا
سيتا نموده گفت من راون مشهور عالم و لنكا از آن منست تو با من بيا كه از بهترين زنان من خواهي بود و رام فردي را يافت كه كشته است او را
بگذار سيتا هر دو دست بر هر دو گوش نهاده گفت كه خاموش و اينچنين سخنان با من مگو اگر آسمان با ستارها بيفتد و زمين پاره پاره شود
و آتش از طبيعت خود كه حرارت دارد گذشته سرد گردد رام را بگذارم چه ماده فيلي كه در سايه فيل مست در جنگل خرامان گشته باشد هرگز بخوك ميلي
نخواهد شد و چه ناداني خواهد بود كه عسل صافي و شراب ناب نوشيده باشد آن را گذاشته آب و ميوه كنار كه در زبان هندي آن را بير گويند
بخورد راون بگفته او در غضب خود در آمد راون از عقب او رسيده از موي سرش بكشيد و جتايو نام كركسي در آن نزديكي بود و اين حال
را مشاهده ميكرد و ديد كه راون سيتا را گرفته و او رام رام ميگويد زاري ميكند گفت كه جتايو با جسرتهه دوستي داشتند برادرش سمپات
نام بود چون ديد كه راون سيتا را بزور گرفته با راون از روي غضب گفت كه سيتا را بگذار كه من زنده ام و دايم ادراي نتواني برد
اگر اين عروس برادر خود را بگذاري زنده از اينجا بدر نتواني رفت اين بگفت و راون را با چنگل و پرهاي خود نيش
زدن گرفت و او را بدحال ساخت بچري بكه راون خرات ازوهن پنسيلد ما دوختي بعد از آن راون خود را مستعد جنگ ساخته
پشت سر پنهان گرفته بر بيد و راون كرگس را بدين حال رسانيده سيتا را گرفته بهوا رفت در زمين رفته بود همان مقام را كبيري

عابری بنظر می آمد یک چیزی از زیور وغیره بطریق نشان می انداخت اتفاقا بر کوهی گذشتند که بر قلهٔ آن میمونان جای سکونت داشتند
سیتا جامه را که بسیار نفیس بود بر میمونان انداخت و چنانچه برق در میان ابر نماید این جامه در میمونان نمود و راون بسرعت تمام بهوا
رفت و از آنجا لنکا دیده با سیتا در لنکا فرود آمد درین اثنا که راون سیتا را برد رام آن آهو را بتیر زد و برگشت و دید که لچمن می آید
با لچمن گفت که درین جنگل راچهسان بسیار اند تو سیتا را گذاشته چرا پیش من آمدی لچمن گفت که بی سیتا را با رام گفت رام از آن بسوخت و
هر دو بجانب مقام خود روان گشتند تا بجای رسیدند که کرکس در آنجا افتاده بود مانند کوهی عظیم رام آنرا راچهس خیال کرده تیر در قبضهٔ کمان
نهاد و با لچمن [redacted] بجانب آن کرکس دوید چون برابر رسیدند کرکس بایشان گفت که من راجه کرکسانم و دوست جسرتهه رام سخن کرکس
را شنیده کمان را از کشیدن باز داشت و گفت که این کیست که نام پدر ما را میگیرد چون نزدیک شدند دیدند که هر دو بازوی
او بریده شده کرکس بایشان گفت که راون بجهت سیتا مرا باین حال رسانیده است رام گفت راون بکجا رفت کرکس بمنقار
خود اشارت نمود که با بطرف رفته و رام از آن چنان فهمید که بطرف جنوب رفته و کرکس همین که اشارت کرد بمرد و رام
او را دوست پدر خود دانسته بآیین دین خود او را بسوخت و ثواب آن بجا آورد بعد از ان مقام خود آمد و منزل خود را
ویرانه طور دید و شغالان بسیار در آن مقام میگشتند ازینحال ایشانرا اندوه بر اندوه و محنت بر محنت افزود پس از ان بطرف
دندکارن بن روان شدند در راه کوه فوج آهوان را گریزان دیدند و آواز جانوران مهیب شنیدند بعد از ان دو کهنام راچهس را دیدند
در رنگ ابر سیاه و مانند کوهی بلند با دستها دراز و سینه فراخ و شکم و دهان کشاده پس از آن او آمده دست لچمن را
بگرفت و لچمن از آن آزار کشید و بطرف رام دیده گفت که ببین که سیتا را در چه عالم بردند و من باینحال گرفتار شدم و تو از
تخت سلطنت بر خاک مذلت نشستی و پدر از عالم رفت دریغ که من ترا با سیتا در کامرانی و سلطنت که پدران ما داشتند
ندیدم و سعادتمندان روزگار آرزو داشتند که ترا در سلطنت رانی و اقبال و دولت در رنگ ماه که بی حجاب ابر در کمال
روشنی است توانند دید ازین نوع سخنان گفته لچمن تضرع بسیار نمود رام گفت که این محنت بمحنت پیش آمده اما تو
خاطر جمع دار تا من ام ترا کسی آفت نمی تواند رسانید پس لچمن گفت که بازوی راست این راچهس را ببر رام
فی الحال بازوی او را بشمشیر ببرید و بازویش بر زمین افتاد لچمن در حضور رام

بیشتی دربنگاه

مشتبه در بیخ گاه در راجهس بزد و از جانش بکشت و چون راجهس بر زمین افتاد و از بدن او دیوی برآمده بر هوا رفته بایستاد و رام او را پرسید
که تو کیستی که مرا از وجود تو چرا ایذا دست داده گفت من سوکیس نام گندهرب ام از نفرین برهمنی در وجود راجهس فرود آمده پیدا شده بودم
سیتا را که راون صاحب لنکا است برده است شما نزد سکریون بروید که مدد شما خواهد نمود و سکریون با چهار وزیر در کوه رکهه مونک که در پنپا
حوضی دارد می باشد و او برادر بال است و راجه تمام میمونان است و جامه طلا در کهف دارد شما با او صحبت بدارید و احوال خود را با او در میان آرید او را
نیز همین حالت پیش آمده است البته مدد شما خواهد کرد و آنچه از من می آمد همین بود که شما را رهنمونی کردم و شما سیتا را خواهید دید و سکریون راون را
خوب میداند سوکیس این سخن گفته از نظر غایب شد و رام و لچهمن در همان نزدیکی آن حوض پنپا نام که از گلهای نیلوفر سیاه و سرخ پر بود دیدند
بر کناره آن آمده یاد سیتا نموده فزع بسیار نمودند پس لچهمن بجهت تسلی رام گفت ترا این قدر بیدلی کنی و کسی که معرفت حاصل کرده باشد و بیکاری
بود دارای آن قدر اندوه و فکر کند چون لچهمن این سخنان گفت رام را اندک تسلی شد و دل او بجا آمد و در پی تدبیر کار شد پس به آن حوض در آمده غسل
کردند و آبی بروح پدران خود دادند بعد از آن بکوه رکهه مونک رفتند و آنجا پنج میمون را دیدند سکریون از دور ایشان را دیده هنونت را که وزیر
کلان او بود نزد ایشان فرستاد و او با ایشان گفت و شنود نموده همراه گرفته نزد سکریون آمد و ایشان با او بنیاد دوستی نهادند سیتا جامه را
که آنجا انداخته بود سکریون آن را برام و لچهمن نمود رام را از دیدن آن جامه یقین شد و سکریون را بر داری میمونان داد و قبول نمود برای خاطر تو
در جنگ بال را میکشم و سکریون نیز عهد نمود در جستن سیتا هر جا که باشد میروم و او را برای تو بیاورم و سکریون و رام اینچنین عهد نموده کشکندها نام جایکه
مقام میمونان است روان شدند و بآنجا رسیده سکریون فریاد بلند کرد و بال بشنیدن آواز او بیقرار شده برآمد و تارا زن بال همراه او سکریون
بود با وی گفت که من از آواز سکریون چنان فهمیده ام که او کومکی آورده است لایق نیست تو بجنگ او بیرون آئی بال تارا را گفت که او از زنان
نیکو میشناسی از فراست خود چه میدانی اما من بگو که چه کس است که بکومک سکریون آمده است تارا تا یک گهری تامل نموده گفت که سیتا را
زن رام پسر جسرتهه است از وی برده اند و او و سکریون با یکدیگر عهد کرده اند که کومک یکدیگر نموده باشند هر کس دشمن او است دشمن او باشد و هر کس
دوست او است دوست او و لچهمن که برادر رام که هیچکس بر وی غالب نیامده او نیز با ایشان یار است و همه متوجه کار میشوند و هنونت و جامونت
این چهار بر زور و دلاور صاحب عقل و تدبیر اند و نیز از برای زدن و کشتن تو مستعد و حاضر اند بال سخنان تارا را شنیده بخیال آنکه او میل
سکریون دارد سخن با او سخنان درشت گفته از خانه برآمد با سکریون که نزدیک با هنونت ایستاده بود گفت ای نادان من بر تو بارها غالب آمده
ام و من ترا بنا بر جنسیت گذاشته بودم و دست از کشتن تو باز داشته اکنون مرگ ترا باز آورده است بهان شتابی آمده سکریون گفت که
سلطنت و زن مرا از من گرفتی مرا از این زندگانی مردن بهتر است و سکریون درین سخن گفتن رام را که در پای درخت سال که ایستاده بود پیش آمده بنشست

زیستن او بچه کار می آید بعد از آن بال و سکریون سنگها و درختها بدست گرفته بر یکدیگر زدند و جنگ عظیم درگرفته و با هم ششیر بر همدیگر میزدند و سخنان تند

حال میگفتند و بناخنها و دندانها اعضای یکدیگر میکندند و بخون آغشته مانند درخت ڈهاک گل در نظر می آمدند و ازین حال در میان

اینها فرقی نماند و معلوم نمیشد که بال چه کس است و سکریون کدام پس هنومنت بجهت شناختن سلام و تمیز کردن او حمایل گلها در گردن سکریون

انداخت و سکریون مانند کوه ملی که ابرهای سیاه در اطراف آنها فرو گرفته باشد بان حمایل می نمود و چون هنومنت سکریون را بآن نشان ساخت

رام بجهت زدن بال تیری بر قبضه کمان نهاده بر سینه بال زد بال بی خبر از دهان انداخت و برام و لچهمن سخن درشت گفته از بیهوشی

بر زمین افتاد و بال را او را بر خاک هلاک نمود سکریون از کشته شدن بال کشکندها را که مقام میمونان بود و تارا را متصرف گشت و رام نیز

چهار ماه برشکال را بر کوه مالونت گذرانید و سکریون در خدمت او می بود و راون سیتا را بلنکا برده در جنگل درخت آسوک نگاه داشته بود

و آن جنگل مانند جای ریاضت کشان میبود و سیتا لباس مرتاضان اوقات بسر میبرد و از یاد رام و اندوه و فراق او بغایت ضعیف و لاغر

شده و از رنج و بار جنگلی قوت خود میساخت و محنت میکشید و راون بجهت نگاهبانی سیتا زنان راچهسان را تعین نموده بود در غمها

سلاحها بدست گرفته نگاهبانی او مینمودند و نام اینها سوچی و دسلی و الاباهی و سرکه جهسا [illegible] کار سیتا [illegible] بوحیا و اینها

با دیگر زنان راچهسان که بی نهایت بودند شب و روز محافظت سیتا نموده در گرد و پیش او می بودند و دایم سیتا را در گرد و پیش نگاه میداشتند

و میگفتند که ترا پاره پاره میکنیم و میخوریم که تو سر در فرمان صاحب ما نمی آری سیتا چون این نوع سخنان جانگداز از ایشان شنید نفس سرد از دل بر آورد

کشید و گفت مرا زود بخورید که من بی رام خود خواهش زندگی ندارم و من هیچ جز نخواهم خورد و انچنان خواهم بود که بدن من خشک شود من بغیر رام مرد دیگر را

نگاه نمیکنم و شما این را بالیقین بدانید و در هر چه میخواسته باشید بکنید زنان راچهسان سخنان سیتا را شنیده بخدمت راون روان گشتند و در این حال

نام زنی در راچهسیها آنجا بود و دلاسا نموده گفت که من ترا خبری میگویم آن را باور کن و هیچ ترس را بخود راه مده و شنوا مده نام راچهسی از جهت فایده دولتخواهی

رام سخن با من گفت که سیتا را از من پیغام برسان که رام و لچهمن بسلامت اند و با سکریون که مانند اندر است بوسا [illegible] دوستی کرده مستعد شده

تو از راون هیچ ترس بدل کو مرکه برادر زاده کبیر اند و عاشق رنبها نام اپسرا اند در وقتیکه راون رنبها را دست رسانیده بر او تعرض کرده

گفت که از خدا درخواستم که زنی که صحبت تو نخواهد و تو او را خواهی که با خود بسازی چنین که تو او را دست برسانی بمیری ای سیتا تو خاطر

جمع دار که راون بر تو دست نخواهد آلود و شوهر تو سکریون را نگاهبانی مینماید و با سکریون می آید و برود در ازین محنت خلاص میسازد و من آنچنان

خوابهای بزبان دیده ام که راون زود هلاک خواهد شد و این راون از افعال ناخوش و اطوار بد خود تمام خلق را میترساند و با دیوتها نزاع میکند

و مرگ بعضا او را [illegible] است و دشمنها هلاک او من در خواب دیده و در یافته ام از تجربه دیدم که او تیل بر بدن مالیده و سر کشی [illegible] شیده در گل غلطید

دیارها و بلاد بر آرابه که خران بسته اند سوار دیده ام و کونبهه کرن و غیر آنها همه برهنه و موی سر بر زمین افتاده ملاحظه کرده ام که این زمره مردمان بجانب
جنوب کشان کشان میبرند و ایشان گلهای سرخ در بر دارند و صندل سرخ مالیده اند و بهکهن را دیدم که تنها بر کوه سفید بر آمده و دستار و
گلهای سفید پوشیده و هر چهار وزیر بهکهن نیز لباس سفید اند و اینحال دلالت بران دارد که بهکهن از بیم رام خلاص خواهند شد و لچهمن را بر توده استخوانها
ایستاده دیده ام که شیر و برنج و عسل میخورد و ترا انتزای سیتا دیده ام که گربه میکنی نیز تلا میخورد و زخمها میزدند و تو بخون آغشته بجانب شمال میروی ای
سیتا تو بزودی عیش و خوشحالی خواهی کرد سیتا را ازین سخنان امیدواری رو نمود و چون دیگر زنان راچهسان از پیش راون آمدند سیتا و ترجتا
خاموش گشتند مار کندی با دوشه سل گفت که راون را که میل صحبت سیتا شهوت او بجوش آمده بود نزدیک آمده او را دید که ترس و اندوه او را فرو
گرفته و لباس چرکین پوشیده و تمام زیورها را از خود دور کرده بغیر یک لعل که او را من گویند با خود نداشت و بر سنگ نشسته بود و زنان راچهسان
در خدمت او بودند و راون که دیوتها و کندهربان و دانو و جچه و غیر آن همه زیر دست او بودند با آنکه در نزدیکی او آمد در آسوک بن در پیش سیتا با
بلباس نفیس و زیورهای لایق و گلهای رنگارنگ در بر و تاج مرصع بر سر و باشکال هولناک مانند درختی که در پای آن مردها بلا میسوزند و در نظر
مردم بدی آید آنچنان بنظر می آمد و راون بایین شکل نزد ملک سیتا مانند روز شنبه ماردهی که منزل چهارم ماه است بدی نمود و سیتا که در آن حال
ترسان بود از چشمانش ترس و اضطراب نمایان راون باو گفت ای تو بجهت رام هر محنتی و اندوهی که کشیدی همه باخر رسید اکنون بر من
مهربان شو که من بخدمت تو قیام نمایم و مرا قبول کن و لباسهای لایق و زیورهای نفیس بپوش و بر همه زنان من کلانتر باش دختران دیوتها
و دانو و زنان کندهربان و دیتان در خانه من بسیار اند و چهارده کرور پساج در حکم من اند و دو کرور راچهس در فرمان من و چهار کرور جچه در خدمت
بند که برادر من سر گرم اند و کندهربان و اپسرها در وقت میخوردن من و برادرم با اندر بر سر ما می ایستند و من پسر بسروت رکهسرام از همه برهمنان
بزرگست و چنانچه در چهار طرف عالم چهار لکاهبان هستند پنجم ایشان منم و آوازه من در عالم همانطور است و اسباب خوردن و نوشیدن
چنانچه اندر دارد من نیز همان نوع دارم محنتها که تو در جنگل کشیده میخواهم برطرف شود و تو چنانچه مدود در زنان منست تو نیز زن من شوی: چون
راون این سخن گفت سیتا روی از وی بگردانید خسی را بدست گرفت و آن را حجاب ساخته آب از چشم فرو ریخت و باوی گفت
ای صاحب راچهسان این سخنان ترا که مکرر بامن گفته شنیده ام روی دل را از من بگردان و من زن دیگری ام بهت برتا یعنی پارسا ام که غیر شوهر
خود بدیگری نخواهم ساخت من آدمی زادم و تو راچهسی چرا با تو مناسبت است اگر تو مرا بزور خواهی گرفت لذت چه بهره خواهی یافت و بدست پسر برهما
و برابر اوست و بر جنت تو چرا نیکوکاری را از دست میدهی و تو چگونه خود را لایق صاحبان چهار طرف برابر میکنی که از نیکوکاری و دوری اینی
و برادر تو کنیر کهداست چها دیو است ترا باینحال شرم نمی آید او خود را با او برابر میسازی سیتا این سخن بگفت و دستها بر روی خود نهاده

بگریه درآمد و از غصه بر روی لرزه افتاد و ... که لعنت میکنید باشد و راون با وجود آنکه سیتا این سخن
بگفت او با سیتا باز در سخن آمد و گفت ای سیتا آتش شهوت و رغبت اگرچه مرا میسوزد اما تا تو راضی نخواهی شد من ترا دست نخواهم
رسانید و من بر همه چیز قدرت دارم و همه چیز میتوانم کرد و تو هنوز بر رام که طمع منست اینهمه چه داری راون این بگفت و از نظر سیتا غایب شد و رفت
و سیتا همانجا بعد از آن راچهس زنان در خدمت و نگاهبانی او میبودند مارکندی با دو دشتهل گفت که رام و لچهمن ایام برشگال بالای کوه مالونت گذرانیدند
چون آسمان را در غایت صفا دیدند روزی علی الصباح رام که دلش از غم و اندوه پر بود با لچهمن گفت که تو به کشکندها که جای سگریو است برو و سگریو
که بر دولت میمونان مغرور شده و با الفت زنان گرفتار شده و بکام خود رسیده از کار دیگران فارغ نشسته است و من بالی را کشته سلطنت را باو
ارزانی داشتم و او از کار ما بی پروا گردیده جای من آمیت و او که زبون تر از طایفه میمونان است هیچ نمیداند من با او نیکی کردم و او از بی عقلی جهد
مرا در حساب نمی آرد و او از جهت او بر شهوت رفته است و سر کار ما ندارد و او نیز براهی که بالی رفته است میرود و اگر در آنکه تمام میمونان متوجه در پی کار ما
میشود او را بزه ... اینجا بیار لچهمن تیر و کمان بدست گرفته بجانب سگریو درآمد و دریافت که لچهمن از روی خشم متوجه باینجا آمده است حالی
او ورشش همراه پیش آمده تنها و بایستادند و لوازم تعظیم و احترامش بجای آوردند و لچهمن پیغام رام را باو گفت سگریو هر دو دست بهم آورده از روی
ادب بنشست و باتفاق زنان میمونان خود در جواب گفت که نه من بی عقل ام و نه احسان ترا فراموش میکنم نه بیدردم من میمونان فرمان بردار
بجهت خبر آوردن سیتا باطراف فرستاده ام و از همه عهد گرفته که در مدت یکماه خبر بیاورند و آنها تمام زمین و کوهها و جنگلها را خواهند
دید و سیتا را خواهند جست اکنون هیچ روز از وعده آنها نمانده است بعد از آنکه میمونان خبر مشخص بیاورند شما را معلوم خواهد لچهمن از شنیدن
این سخن آتش غضب فرو نشست و بر سگریو آفرین کرد و او را همراه گرفته پیش رام بکوه مالونت آمد و حقیقت حال را بواقع خاطر نشان
ساخت در این اثنای میمونان از سه طرف عالم جسته و جو نموده رسیدند و جمعی که بطرف دکهن رفته بودند هنوز نیامده بودند گفتند
که سیتا را هیچ جا نیافتیم و ندیدیم و رام ... امیدوار بان میمونان که بجانب دکهن رفته بودند داشت چند نگاه دیگر از معیاد باقی بود
نزدیک رسید میمونان که گفا ... که خاصه بالی بود و در این ایام آنرا سگریو خاصه خود ساخته ملک آمده بسگریو ...
عرض نمودند که هنومت و انگد ... آمده تمام آن جنگل را تاراج نمودند سگریو از شنیدن این سخن برام گفت که این یاداران میدهد
هنومت و انگد خبر خوش دارند که بخاطر جمع در مدهوبن ... تصرف نموده اند رام نیز تواست دریافت ... باید چنین باشد
البته از سیتا خبری یافته باشند بعد از آن هنومت و انگد و همراهان او آمده پیدا شدند و نزد سگریو حاضر گشتند و رام از احوال او طور
... نمودند که خبر از سیتا ... میمونان دیگر ... تمام پیش آمده تعظیم رام و سگریو نمودند و رام با ایشان گفت که آیا مرا

خبر زندگانی من خواهد گفت و سلطنت او ده بمن ارزانی خواهد داشت یعنی خبر سیتا که زندگانی و سلطنت من وابسته بوجود اوست خواهد گفت که
تا من سیتا را مشاهده نسازم و دشمن را نکشم زنده بودن من محال است هنومت گفت که خبری که ترا خوش آید بگویم بدانکه من سیتا را دیدم وقتیکه
ما همه کوه و صحرا و جنگل و کهسار را سیر کردیم اتفاقاً بغاری رسیدیم که بغایت تاریک و دراز بود و ما ران بسیار در آن غار رفتیم و بجائی رسیدیم که روشنی نیر اعظم
دیدیم و آنجا خانه میدیدیم بود و در آنجا [illegible] مهاوتی نام زنی را که بریاضت مشغولی داشت ملاقات نمودیم و او برای ما از همه و بار خوردنی ما حضر آورد و ما از آنجا
گذشته از آن غار بیرون آمدیم و کوه سهیه و ملیه و دردرا دیدیم پس بالای کوه ملی برآمده دریای شور را دیدیم و چون دریای شور بعرض چهار صد کروه و جانوران
آبی دران بی نهایت بود بنظر آمده امید از گذشتن خود بریدیم و در آنجا ترک طعام و آب نموده نشستیم و قصه جتایو کرکس را بنیاد کردیم درین اثنا
جانوری در غایت بزرگ برابر کوهی پیدا شد و ما پنداشتیم به اراده آنکه ما را طعمه خود سازد او با ما گفت که شما چه میگویید که حکایت برادر من بر زبان دارید من
سمپاتی نام دارم و برادر بزرگ جتایو ام و هر دو برادر با یکدیگر بحث کرده بودیم که اول از ما کدام به نیر اعظم نزدیک شود چون من از برادر خود سر برتر
رفتم فروغ تجلی آن یگانه آفاق پرهای مرا بسوخت و من باینجا افتادم هنومت با رام میگوید هر چند سمپاتی باینجا رسید ما گفتیم که آن برادر تو مرده سمپاتی را
ازین خبر دل بهم برآمد و از ما پرسید که جتایو را چگونه اینحال پیش آمده و رام چه کس است و سیتا کیست میخواهم که این قصه را تفصیل بشنوم پس ما واقعه
شما را با او بیان کردیم و ترک دادن طعام و آب خود را با او گفتیم سمپاتی با ما سخنان تسلی گفت مرا از ترک طعام و آب باز داشت و گفت بر خیزید که من گمان
میدارم که بر بالای کوه ترکوت است و سیتا البته آنجا خواهد بود درین هیچ شکی نیست و ما چون خبر را شنیدیم فکر گذشتن آن دریا نمودیم و بخاطر هیچکس تدبیری
نرسید آخر من از باد حکم گرفته از آن دریا جستم و در خانه راون سیتا را بدیدم که فاقه ها کشیده لاغر و بیزار شده و موهای سر بهم بسته و از این نشان دانستم
که او سیتا خواهد بود و او را تنها یافتم نزد او رفتم و گفتم که من فرستاده رام ام و برای خبر گرفتن تو آمده ام و رام و لچهمن بسلامت اند و سگریو که سردار میمونان است
خدمت و نگاهبانی ایشان میکنند و آنها بر شما التفات [illegible] و سگریو نیز از سیتا ایشان خیر و عافیت تو احوال است [illegible] و نوبت
سلام با جمیع میمونان بزودی باینجا میرسند تو این خبر را از من باور کن و خیال مکن که راون ام و باین صورت برآمده باشم و بنده تو آمده ام سیتا تمام احوال [illegible]
با من گفت که من میدانم تو هنومتی و اینچنین را راون من گفته بود او خوب کسی است و از سیتا و محبت که با سگریو و تو و امثال آن داشته است
با من شرح داده بود پس سیتا این لعل را که جیت نشانی داده مرا رخصت نمود و نشانی دیگر گفت که با رام بگو که تو بر بالای چترکوت خس و جاروب را
آنرا سینک گویند در چشم زاغی بود را [illegible] ترددی هنومت را از دستگیر کنانیدن خود و سوختن لنکا دریافته تحسین او نمود و [illegible]
گفت رام و لچهمن همانا گشته بود که میمونان بحکم سگریو جمع آمده از آنجمله سکهن نیز و وسیال با چند کرور میمونان جرار آمده و گوی و کوی
نیز برادر بوده هر کدام غارجهان با چند کرور میمونان از پی آن رسیدند و میمونان [illegible] ۱۰۰

کاومیان با یک‌نفت هزار کرور میمونان بهمان بت تمام آمده و میمونهای دیگر که در سکندن معدن نام کوه وطن داشتند با هزار کرور میمونان بهادر رسیدند
و بس نام میمونان دلاوری که بسیار عاقل بود با میمونان بهت انبیای آن رسیده و جامونت خرس با طایفهٔ خود که صدکان کرور و هزاران کرور
بعضه آمدای و مشتمل این همه میمونان و غیران که گفته شد و سوای این جمع دیگر نیز که شمار آنها از حساب بیرون است جمع آمده و این همه دلاوران
و بهادران به جهت کومک رام فراهم آمده بعضه رنگ اینها مانند رنگ گل درخت سرس بوده و آواز هولناک داشتند و بعضه میمونان
در بزرگی چون قلعه‌های کوه مینمودند و بعضه در رنگ کاومیش و بعضه برنگ نقرهٔ خام کوهی رارو مانند رنگ شنگرف نموده و آنها به جهت جنگ و خیز
میکردند و بطور رقص خرامان می‌آمدند و مانند دریای شور موج زنان در پیش سکریون آمده منزل گرفتند و چون جمع آمدند رام ساعت نیکو اختیار کرده
با سکریون و آن همه لشکر میمونان روان گشت و هراول ایشان هنومت و چند دل به لچهمن قرار گرفت و میمونان درختان سال
و بار و سمونها و سنگها را بدست گرفته میرفتند و نل و نیل و انگد و گراه و موید مده که سه کس از سرداران میمونان بودند نگاهبانی
لشکر مینمودند و در بر آوردن کار رام کوشش تمام داشتند و بجاهای نیکو که انجا بیخ و بار جنگلها و شهد و شراب و گوشت و آبهای خوش
بسیار میبود هر کس بهم منزل میکردند و گاه گاهی بر کوهها نیز منزل میکردند تا آنکه نزدیک کنار دریای شور رسیدند و لشکر میمونان که در رنگ
دریای بوده در کنار آن مقام ساختند و رام در حضور سرداران میمونان با سکریون حرفی درانجا گفت که در گذشتن این لشکرها از این
دریای بیکران چه تدبیر بجا آرسانید میمونان دیگر که صاحب عقل بودند جواب دادند که ما را در گذشتن این دریا هیچ دشواری نیست و ما بقوت جهت
بآسانی میتوانیم گذشت و بعضی گفتند که بکشتیها گذریم و جمعی گفتند که خس و چوب بهم بسته بران در گذریم رام گفت همه این تدبیرها سست
است چرا که در دریای که چهار صد کروه عرض دارد بهیچ نوع اوران نتوان عبور نمود و آنقدر کشتی کجاست که باین لشکرها وفا کند اگر پیدا هم شود
از ما چه لایق است کار بر معابران تنگ سازیم و بایچ نوع از این در گذریم و مصلحت نیست هر لشکر ما بکشتی و غیران فرو روند چه از فتنه و
آشوب عظیم ایمن نتوان بود من تدبیری دارم که ترک طعام کرده اینجا خواب میکنم و این دریا خود را در خواب خواهد نمود و راه خواهد
داد و اگر راه نمیدهد به تیرهای آتش بار خشک میسوزانم این بگفت و دستهای خود را بالک ساخت و خس را بر زمین گسترد و بر بالای آن خواب
کرد پس دریای شور با دریاها و جویها و جمیع جانوران آبی خود را در خواب برام نمود و گفت ای رام از من چه مدد میخواهی رام گفت تو
از ذرت اجهاک پیدا شده من نیز از ذات تو ام میخواهم که مرا راهی بدهی که لشکر آن گذشته راون را بکشم و اگر نمیدهی
التماس مرا قبول نمیکنی ترا به تیرهای آتش بار دلویتها خشک کردنم دریای شور از این سخن بترسید و هر دو دست تعظیم بهم آورده بایستاد
و گفت [illegible] در عزم و قهر تو خلل توانند انداخت اما آنچه میگویم بعمل آر پس با رام گفت چرا کرمت

ترا راه بدهم هر کس که تیر و کمان خواهد داشت او را این خیال خواهد که از من گذر کند اما تو تدبیری بکن از برای گذشتن و بگذر درین لشکر تو نیل که
بسیار کار ماست در جمیع حرفها بی‌نظیر است او را بفرما که او هرچه از سنگ و چوب و خس و خاشاک در من خواهد انداخت من آنرا بر روی آب خواهم نگهداشت
و از برای گذشتن تو پل خواهد بست دریای شور این گفت و غایب شد و رام از خواب بیدار شد و با نیل گفت که من ترا لایق این کار دانسته‌ام باید بر روی این دریا پل ببندی
پس رام همان نوع که دریای شور گفته بود بر روی آن با تمام نیل پل بست طول آن چهار صد کروه و عرض چهل کروه کرده تا امروز در روی زمین آن
پل را که مانند کوهی بود در دریا بحکم رام برجا قرار داده‌اند و در همانجا بهبکهن نیکو کار که برادر راون بود با چهار وزیر نزد رام آمد و رام نیز الطاف حسب الواقع
بجا آورده و سکریو را از آمدن او ملاحظه و وهمی بخاطر رسیده که مبادا دغلی و فریبی بعمل آید اما رام از اطوار او حقیقت راستی و نیکخواهی دریافته
لوازم مهمانداری بجا آورده حکومت لنکا و سرداری راچهسان را بوی ارزانی داشت و او را از اهل لنکا لیکن مشورت و باتفاق او شروع
در گذشتن دریا نمود و در مدت یکماه تمام لشکر از دریا بگذشت و بلنکا رسید حکم کرد تا نواحی سواد لنکا میمونان تمام آنرا غارت کرده
و ویران ساختند و دو وزیر راون یکی سنک و دیگری سارن نام بصورت میمونان برآمده بجهت جاسوسی در لشکر رام آمده و بهبکهن آنها را
شناخته بگرفت و چون بصورت اصلی شدند آنها را نزد رام حاضر ساخت و رام لشکر خود را تمام بآنها نموده آنرا بگذاشت [illegible]
گفت که رام لشکر خود را در باغات نواحی لنکا هر جا که غله و آب و ضروریات لشکر بهم رسید بجا منزل داده انگد را که بعقل
و بهادری ممتاز بود با ایلچی گری نزد راون فرستاد و خود بهمه لنکا هانی لشکر قیام مینمود و راون با وجود استحکام قلعه لنکا که رفتن آنجا در خیال
هیچکس نمی‌گذشت در زیر این قلعه داری [illegible] درکتابها نوشته اند اصلا فرو گذاشت نکرده و خندق آن قلعه دریای شور بود که قعر آن ناپدید
و جانوران مهیب در آن از حد و شمار زیاده اندازان که در قیاس آید و هفت دروازه داشت و منجنیقها و ضروریات قلعه
نموده بود و توپخانه بسیار و چوبها در ارابه سنگها و کوزه‌های باران سیاه بزرگ و زال بعضی سوده را در کوزه‌ها انداخته و موسل و چوبهای
بزرگ را از آتش زده و سرهای آهن و تاسها و شمشیرها و نیزه‌ها و کمندهای موم زده و مکر بر سر همه دروازه‌های شهر لنکا مهیا داشته بود و بهادران و
سوارهای بسیار در دروازه‌های لنکا تعیین نموده مکلف در این حال انگد که به ایلچی گری روان شده بود از یک دروازه شهر بی بیم و ترس در آمده و از میان
گروهای راچهسان گذشته نزد راون که با وزیر خود نشسته بود رفت و گفت که رام راجه ولایت اوده ترا پیغام کرده که مناسب آنست
که تو بخاطر خود جنگ را قرار داده آنرا بجا آری و پیغام آنکه راجه که دل خود را بدست نیاورده و تابع خود را نساخته و عدالت
نداشته باشد در زمان او شهر و ولایت تمام ویران شود تو که از جنگ سیتا را بزور بیاد داشته آورده‌ای گناه را نگاه داری شنو تو
خلق بسیار هلاک خواهند شد و آنکه غرور و تکبر تو بسیار است ریاضت کشی را کشته و از دیوتها بی ادبی ... همه ...

بسیار را هلاک کرده و زنان خلق بزور گرفته اینهمه گناهان که تو کرده وقت آن آمد که جزای همه اینها یابی و ترا با جمیع قرابتان بکشم تو نیز مردانگی گرفته
برخیز و استعداد جنگ تمام کن ای راون بس من آدمی زاده ام اکنون زور کمان من به بین و سیتا را بگذار و الا یک کس از تیرهای جانستان من سلامت
نخواهد ماند چون انگد پیغام رام را باین درشتی رسانید بر راون بسیار گران آمد و وزرای او حال او را تغیر دریافته در رنگ مرغان بر سر انگد بجنگند
از چهار طرف بر یکدیگر در او بجنگند و انگد بمجرد جنبیدن اینها بجانب هوا رفته بر بالای خانه راون رفت و نشست زیر آن راون از جستن او چیزی
مانده اراده کشتن او کرده و او در جستن آنها را مجروح ساخته از آنجا نزد رام آمد و قصه را باز نموده رام او را خوشحال ساخت و بدلاسا خانه گفت
و ماندگی او را برطرف نمود میمونان با دیگر دار را بجهت شکستن لنکا به مرتبها تعیین نمود و بهکهن و جاموت را همراه لچهمن ساخته بدروازه که جانب دکهن
بود فرستاده میمونان گروه گروه و هزاران هزار که رنگ آنها برنگ مو [illegible] بود بقلعه چسبیدند و از جهت دخیر لشکریان چندان گرد و غبار برخاست که آسمان
از نظر پنهان شد و بعضی میمونان برنگ شالی بر روی مایل و بعضی برنگ گل سرس و بعضی برنگ روشنی صبح صادق و بعضی برنگ نیل اگر چه اینهمه میمونان
برکنگرها بر آمدند و قلعه زرد بنظر می آمد و راچهسان خورد و بزرگ نر و ماده همه از اینحال حیران گشتند و میمونان در شهر در آمده ستونها و درها و خانها که
مرصع بود می شکستند و می انداختند و منارها و گنبدها و ضرب زدن بسیار شکسته می انداختند و خراب می ساختند و تیرها و تختهها و سنگها و غیر آن
که بر سر دروازهای قلعه گذاشته بعضه میمونان آنرا گرفته در اندرون شهر می انداختند و راچهسانی که بجهت نگاهبانی قلعه جا داشتند روی گریز نهادند
و از غوغای اینحال دیگر راچهسانی که بهر شکل که میخواستند بر می آمدند و صورتهای مهیب داشتند از اندرون خانه راون هزاران هزار بر آمدند و
مسلح جهت خود را بکار [illegible] میمونان را [illegible] انداخته داد مردانگی و دلاوری داده بر سر قلعه بر آمدند و با میمونان بجنگ در پیوستند و سرداران لشکر بود
[illegible] که آنها از نظرهای خلق پنهان بر می آمدند از خانه راون بر آمده بجنگ در آمدند ولیکن رام
مجلس نمیدید اما بهکهن میدانست که این جماعه از نظر پوشیده جنگ میکنند و میمونان اگر چه ایشانرا نمیدیدند اما در جنگ میمونان همه کشته شدند
و راون از اینحال در شور آمده خود با فوج راچهسان و لب جان بیرون آمده و در فنون جنگ مانند سکردانا بود و موافق ترتیب [illegible] لشکر
فوجهای خود را آراسته میکرد و رام موافق ترتیب [illegible] فوجهای خود را ترتیب داده و رام و راون با یکدیگر بجنگ در پیوستند و لچهمن
بایندرجیت در افتاد و [illegible] بجنگ در آمد و انگد با [illegible] و هر کس از فریقین دیگری
را دلاورانه در میدان [illegible] بجنگ در افتاد و [illegible] جنگ در پیوست [illegible] تیرها را [illegible] عظیم دست داد
[illegible] و این جنگ یادآور جنگ دیتان و دیوتها میداد و راون برام شمشیرها بارید و
بیست [illegible] بسیار [illegible] تیرها انداختند

وسلاحهای دلیران و بهادران بسیار بر یکدیگر رسید و از تاثیر آن اهل هر سه عالم محنت یافتند مارکندی با جدهشتهل گفت که پرهست نعره
برآورد و گرز بر بهکهن زد بهکهن آنرا چون کوهی تحمل آورده نیزه که صد زنگوله داشت بروی زد و سرش را برید و پرهست مانند درختی که از زور باد
بیفتد از ضرب نیزه بهکهن بیفتاد بعد از آن دهوم راکهه از کمال غضب و تندی بر میمونان تاخت و از دیدن فوج او در رنگ ابر باران
میمونان تاب حمله او نیاورده متفرق شدند و هنومت اینحال مشاهده نموده قدم پیش نهاده میمونان جمع آمده با وی همراه گشتند و نعرهای مردانه
از هر دو فریق برآمده غوغای بلند برخواست و جنگ عظیم در پیوست چنانکه خاک میدان بخون گشته گل شد و دهوم راکهه میمونان را
بضرب تیرهای خود بگریزانید و هنومت پای مردانگی افشرده در پیش آمد و با دهوم راکهه بجنگ در افتاد و آنچنان جنگی که اندر با برهلا کرده بود و او
گرز و چوبهای بزرگ بسیار بر هنومت زد هنومت درختان درست را از بیخ برکنده از کمال غضب بر دهوم راکهه میزد تا آنکه او را با اسپان
ارابه و بهلبانش هلاک ساخت و چون کشته شد میمونان لشکر او را آزردن و کشتن گرفتند القصه چون میمونان دلاور در جنگ آزمای راچهسان
را زبون ساختند راچهسان از غرور و بهادری از سر بدر رفته برگشتند و خود را در قلعه لنکا انداختند و بعد از آن نزد راون آمده قصه کشته شدن
پرهست را بیان کردند و راون را از شنیدن اینحال دل بهم برآمد و نفس سرد از دل برآورد کشید و از تخت برجست و گفت اکنون وقت آنست
که کونبهکرن از خواب بیدار شود و کاری بکند پس بحکم راون کسان او با آواز و نقارها و دهل و سرنا و غیر آن او را بیدار کردند و راون که ترس عظیم
در وی راه یافته بود با وی گفت که چه وقت خوابست ما را اینحال پیش آمده و تو هنوز در خوابی رام دریای شور گذشته آمده لشکر ما را کشته هلاک
ساخته و باین حال که می بینی رسانیده و سبب آمدن آنکه من زن او سیتا را آورده بودم اکنون غیر از تو هیچکس را نمیدانم که رام را تواند کشت ای
زورآور برین بهادران جوشن در پوشش و رام و غیر آن دشمنان ما را بکش و بجربیگ و برماهی هر دو برادر با لشکر عظیم در عقب تو خواهند بود و راون
این هر دو دلاور را بکومک کونبهکرن رخصت داده روان ساخت مارکندی با جدهشتهل گفت که چون کونبهکرن بیرون آمد فوجهای میمونان
را مستعد کارزار دید و میمونان درختان برکنده و انواع سلاحها گرفته با سلاح و ناخنان بجنگ کونبهکرن آمدند کونبهکرن تبسم نموده شروع
در خوردن میمونان نمود و از جمله وصد و ملاحه و بحر یاره را بخورد و نار و غیر آن این حال را مشاهده نموده فریاد آوردند و سگریو در یقین بی ترس
بیسم بر کونبهکرن تاخت و درخت سال برکنده بر کونبهکرن انداخت و کونبهکرن آنرا هیچ نشمرده همین که از خواب اندک بیدار گشته سگریو را
بگرفت و لچهمن سگریو را دستگیر شده بر کونبهکرن دوید و تیری بروی زد که از جوشن و سینه او آزاد گذشته خون آلوده در زمین نشست و
کونبهکرن سگریو را بگذاشت و ستونی سنگی بدست گرفته بر لچهمن انداخت و لچهمن با تیر خود آن سنگ را در هوا برید [illegible] ازانرو را
بصورت کله دستها و سرهای بسیار برداشت برآورد و لچهمن ته رکه اف

دراجیان او را بر خاک افتاده دیدند فکر بخیتند و بحر بیک و بر ماهی را ازین حال غضب زبانه زد بر سر لچهمن دویدند و لچهمن تیر بسیاری بر آنها انداخت و
جنگی عظیم در پیوست چنانچه موی بر اعضای بهادران برخاست و لچهمن را آنها نیز بسیار بر یکدیگر زدند تا هنگامی که در جنگ بودند درین اثنا هنومت قلوه‌ها را
گرفته بحر بیک را از ضرب آن هلاک ساخت و نیل نیز همان نوع سنگی بزرگی را گرفته بر ماهی بر جا نکشت و هر دو لشکرها با یکدیگر بجنگ در افتاده صدها
و هزاران یکدیگر را میکشتند اما راجیان در میمونان بیشتر کشته میشدند مارکندی باد و ششتهل گفت که چون راون شنید که کومبهکرن و برسبت و دهومراچه
کشته شدند با پسر خود اندرجیت گفت که ای کشنده دشمنان تو رام را با سگریون و لچهمن بکش ای فرزند تو از غالب آمدن بر اندر در جنگ آوازه مرا
بلند ساختی اکنون خواه به پنهان و خواه آشکارا تیرها را افسون خوانده دشمنان را هلاک ساز که تاب ضرب تیرهای ترا رام و لچهمن و سگریون نمیتوانند
آورد دیگران خود چه جای داشته باشند ای فرزند بحر و کومبهکرن و برسبت نتوانستند کشتن تو بگیر و از ضرب تیرهای خود دشمنان را پاک کن.
شان هلاک ساخته مرا خوشحال کن چنانچه از زبون کردن اندر مرا خورسند ساختی اندرجیت سخن پدر را بگوش جان شنید و جوشن در پوشید
بمعرکه در آمده نام خود را ظاهر ساخت و لچهمن را بجنگ خود طلبید لچهمن با کف دست او را آوازه کرده و تیر و کمان بدست گرفته مانند شیر که بر آهو
حمله کند از روی مهابت بر اندرجیت جست و یکدیگر با سلاحهای دیوتها غالب دستی مینمودند و اندرجیت پهلس بسیار که هر دو سر آنها تیغ
میباشد بر لچهمن انداخت و لچهمن آن پهلسها را در هوا به تیر خود بریده بر زمین انداخت درین اثنا ببهیکن درختی از بیخ برکنده بر سر اندرجیت بزد
و اندرجیت آنرا اعتبار ننهاده نیزه بر لچهمن انداخت و لچهمن نیزه او را نیز در هوا به تیر ببرید چون انگد نزدیک با اندرجیت رسید از بر پهلوی انگد زد
شاخ بزرگ از درخت عظیم جدا کرده بر اندرجیت انداخته پهلبان و اسبان او را به آتش را نرم ساخت و در هم شکست و چون اندرجیت
پیاده شد بجادوگری از نظرها غایب گشت درانوقت رام با نجا رسید و نقبهای لشکر خود بر داخت و اندرجیت با تیرها که برهما بوی داده بود رام
و لچهمن را میزد و هزاران تیر بر ایشان همی انداخت و میمونان اندرجیت را بسیار جستند نمی یافتند و بر اینها تیرباران میکرد و بیش میمونان
سنگهای بزرگ گرفته بر هوا رفتند و اندرجیت تیرها را افسون خوانده بر میمونان و لچهمن بسیار بزد چنانکه لچهمن و رام بر زمین بیفتادند مارکندی باد و ششتهل
گفت که چون رام و لچهمن بیفتادند اندرجیت به تیرهای مار صفت ایشان را ببست و مانند مرغ که در قفس بند میشود ایشان را بند کرد و سگریون
ایشان را با تیرها دیده با میمونان در گرد ایشان جمع آمد از آنجمله ببهیکن و سکهین و میند و دوبد و نکد و انگد و هنومت و نیل و نار و نیل و بعضی ببهیکن بر سر ایشان
رسید ببهیکن رام و لچهمن را هوشیار و شعور بر روی ایشان داد سگریون بدارو روی زخمهای ایشان را بسوخت چنانکه برخاستند درانوقت ببهیکن
دست بهم آورده با ایشان گفت که کنجکان بمقتضای حکم راجه کبیر رفته بعضه او آنها را پیش شما فرستاده که آنرا بر چشمان خود مالید
تا کسی از نظر غایب شده ... هر کس را که شما دیدن ندانسته ... که بر چشم بمالید سگریون و جانب جا موت و هنومت و انگد

و مسد و دل و نیل و دیگر میمونان بزرگ و سرداران بر چشمان خود مالیدند از تاثیر آن در طرفة العین چشمان ایشان مانند چشمان دیوتها شد و
و اندرجیت که جوشن او بریده شده بود نزد پدر خود رفته قصه جنگ بیان نموده باز بدی برگشته همانجا آمد در انوقت لچهمن بر حسب بهبکهن بر اندرجیت
که غافل نگاه آمده بود دوید و او را به تیر زد بعد ازان هر دو مانند اژدر و بر هلاک یکدیگر کوشیدند و اندرجیت بر لچهمن تیری میزد و لچهمن نیز تیرهای بسیار بروی
رها میکرد و تیرهای لچهمن اندرجیت را در غضب آورد او هفت تیر بر لچهمن انداخت و لچهمن تیرهای او را به تیر خود بریده بعد ازان سه تیر بروی انداخت
بیک تیر کمان تا یکدستش بریده شد به تیر دیگر دست دیگر او را قطع نموده به تیر سیوم سرش را برید بعد ازان پهلوانان لشکر بکشتند و ایشان آن را او را
بشهر لنکا بردند و راون او را به حال دیدن دریافت که اندرجیت کشته شد آزار بنهایت کشید بقصد کشتن سیتا به اسوک در آمد سیتا که
منتظر رام است او را دید پس شمشیر برکشید و اینده اجس که نخا میوفشب آمده گفت که تو راجه بزرگی کشتن زن روا نیست و این خود کشته است
که در بند تو افتاده این زندگانی حکم مرگ دارد و اگر میخواهی شوهرش را بکش که کشتن شوهر کشتن زن اوست تو در جنگ برای اندر زیاده جرات او را
با دیوتها هم نسبت داده راون را ازین سخن آینه آتش غضب فرو نشست و ازانجا که اراده بر آمدن کرده بود فرمود که ارابه مرا مستعد کنند
با دود شنهل گفت که راون بقصد کینه جوی با لشکر بسیار بعزم جنگ رام و میمونان بر آمده چون بمیدان رسید دل و نیل و انگد و هنومت و جامونت
با لشکر میمونان راون را اگرد گرفته و لشکر راون را بدرختان میزدند و راون اینحال را دیده بجادوگری پرداخت و از بدنش صدها و هزاران
راجهس با سلاحهای گوناگون بر آمدند و رام اینها را به تیر زدن گرفت و راون باز بجادوگری خود را بصورت لچهمن ساخته بر ایشان دوید و
راجهسان نیز از عقب ایشان تاختند لچهمن با رام گفت که این راجهسان که بصورت ما بر آمده اند اینها را بکش رام اینها را به تیر میزد در انوقت
ماتل پهلوان اندر رایه اندر را که اسپان سبز رنگ داشت نزد رام آورد و گفت که این رایه فتح جنگ است سوار آن بر دشمنان غالب می آید
تو برین رایه سوار شده راون را بکش و در نیک درنگ مکن رام سخن او را باور کرده بهبکهن نیز گفت که ای راجه دو خیال مکن فی الحال سوار شو
و رامچندر را بکشتن راون از اینجا خوشحال شده بر آن رایه سوار گردید همین که سوار شد راون بدبخت در انوقت از آسمان آواز نقاره ها رسید و
راون برگشته بجنگ در آمده و سنجه بر رام انداخت و رام آنرا به تیر تر بریده و از اعجوبه کاری رام راون را هم بیداشت و از روی غضب تیرهای سر کمان
و موسلها و برکانها و نیزه ها بر رام انداخت میمونان ازین جادوگری او بگریختند و رام تیری را که سوفار طلا نیکو کاری داشت از ترکش خود برآورد
بر آن افسون خواند و در اینحال اندر و دیوتها و گندهربان خوشوقت شده بودند و دانستند که راون را مرگ رسید رام آن تیر با شکوه مهیب بر راون
انداخت و آن تیر راون را با ارابه و پهلوانانش در آتش فرو گرفت و همه بسوخت چنین دیوتها و گندهربان و غیر ایشان راون را هلاک کرد
دریافتند خوشحال گشتند و [illegible]

کشته شد رام و لچهمن خوشحال گشتند دیوتها زبان به ثنای ایشان گشادند و گندهربان گلها نثار کردند و در آسمان خوشی و شادی عظیم پیدا گشت و رام بهبکهن را

بجای راون بحکومت لنکا تعیین فرمودانند راچهس سیتا را گرفته نزد رام آمد و گفت سیتا را ببین رام از ازار به فرود آمد و آب در چشم خانه اش

گرفته و سیتا را با لباس چرکین و مویهای ژولیده دید با نجو فکر کرد با وی گفت ای سیتا تو خلاص شدی هر جا که خواهی برو مرا کاری که بایستی کرد کردم ترا خلاص

گردانیدم و کسی را که مانند من صاحب و شوهر نشاید که او در بند راچهس بوده من از جهت آن راچهس را کشتم منکه نیکوکاری را میدانم ترا که بدست دیگران

افتادی دوگهری نزد خود نمیتوانم نگاهداشت تو خواهی نیکو باش یا بد من ترا نمیخواهم چه روغنی را که سگ در دهن رسانید آنرا نمیتوان خورد سیتا سخن رام را

که از مهربانی دور بود شنید بی اختیار از غم این حال بر زمین افتاد و همچو شاخ ببر بند بیفتد بر زمین افتاد و تازگی که از کشته شدن راون و خلاص شدن ش

در رنگ و روی او بهم رسیده بود بمجرد این حرف و حکایت رام به پژمردگی بدل گشت مانند آینه روشن که بنفس زدن تیره شود از این سخن رام لچهمن

و میمونان ملول گشته که گوی قالبها تهی کردند بعد از ان برمها با اندر و باد و آتش و برن و جم و کبیر و هفت رکهه و راجه جسرته که بصورت دیوتها

بوده بتخت های مرصع سوار گرده بر رام ظاهر شدند و دیگر دیوتها نیز آمده حاضر گشتند و بروی هوا از روشنی و جمال ایشان زینتی یافت که آسمان بعد از

گذشتن برشکال در ستاره ها مزین گردد در آنوقت سیتا از جا برخواسته در حضور این دیوتهای بزرگ با رام گفت ای راجه زاده من این حال

از تو بد نمیبرم چرا که من این زنان و مردان را درین نوع واقعه های میدانم اما سخن میگویم بشنو که باد که کس در بدن جمیع خلایق هست اگر از من

بدی و ناپاکی بوجود آمده باید که با دیون مرا بگذارد و آتش و آب و هوا و خاک نیز در بدن من هستند اگر در من بدی است میخواهم که

همه اینها ترک بدن من کنند ای بهادر عزیز در خواب هم بخاطر نیاورده ام اگر درین صفت راستی دارم امیدوارم که از کرم حق سبحانه تعالی

شوهر و صاحب من تو خواهی بود درین اثنا از آسمان آوازی برآمد که بچهار طرف رسید و موجب خوشحالی جمیع میمونان و عزیزان گشت باد

سخن درآمد و با رام گفت که من همه جا راه دارم و از راستی میگویم که سیتا هیچ گناهی ندارد و بر پاکی سیتا من هم گواه ام او را صاحبی کن

و آتش گفت ای رام من در دل جمیع خلایق می باشم سیتا را اندک گناهی و خطائی هم دامنگیر نشده و برن گفت که تمام طعامها از من بوجود

آمده از روی تحقیق میگویم که سیتا پاک است و او را بگیر برمها با رام گفت ای فرزند تو راج رکهی و در چهر پایان بزرگی ترا هیچ شکی نیست و این

راچهس را تو کشتی و او دشمن دیوتها و گندهربان و رکهیسران بزرگ و جهان و دیتان بود و هیچکس از جهت نظر لطفی که مرا بروی بود او را

نمیتوانست کشت و من بجهت سببی او را مهلت داده بودم که زنان معیوب او برای هلاک شدن خود سیتا را در بند راون

انداختند و گوهر پیر کرد عا رسید که قصه بود [illegible] راون هیچ زنی برهنه که او را نمیخواسته بجبر صحبت داشتن با وی سر او صد پاره شود

شک نیست [illegible] او را قبول کن که تو کاری بزرگ برای دیوتها ساخته جسرته با رام گفت ای فرزند ترا اخیر باشد

ومن سلطنت بتو میدهم برو و سلطنت بران رام گفت ای راجه اگر تو پدر منی من ترا سر فرود می آرم و بحکم تو بولایت دور خواهم رفت
مارکندی با دو دشتهل گفت که چون بهره از رام خوشحال گشته با وی گفت با وده برو و سلطنت کن که چهارده سال معیاد تو که در جنگل بسر بردن بود
تمام شد و رام سخن پدر را قبول نموده دیوتها را سر فرود آورده همه را در التحین نموده چنانچه اندر با زن خود ملوما میل نموده بود رام سیتا را سر طرح محبت استحکام
بذیر داده اند و راس را دعا که و هر جا که زن رام جی بعد اعزاز و اکرام نموده زر با یوی داد بعد از ان برهما با رام گفت که چه میخواهی تا ترا دعا کنم رام گفت
میخواهم که رای و همت من همیشه در نیکوکاری باشد و پیش دشمنان زبون نشوم و میمونانی که از جنگ کشته اند همه زنده شوند برهما گفت که همچنین باشد
ای چه دشتهل این میمونان که جابجا کشته شده بودند همه زنده شدند و سیتا هنومت را دعا که تا آوازه اوصاف رام در جهان باشد و آنچه اسباب عیش
دیوتها هست همه از لطف من برای تو همه وقت مهیا باشد درین اثنا جمیع دیوتها که حاضر شده بودند از نظر آنجماعه غایب گشتند در وقت مایل
رام با سیتا یکجا دیدن با رام گفت که تو کشتن راون دیوتها و گندهربان و جچهان و آدمیان و ماران و جهان را از غم و اندوه برآوردی
دلاین کار سردار بهای ترا دیوتها و ابسرها و گندهربان و جچهان و کنران تا کیتی خواهد بود بر زبان خواهند داشت مایل این سخن بگفت و
بر ارابه سوار شده برگشت بعد از ان رام و سیتا و لچهمن و سگریو و سایر میمونان و غیر ایشان بهمان مقام که پیش از ین نشسته بودند آمده
و منزل گرفتند پس از ان رام جمیع میمونان را نزد خود طلبیداشته زر و جواهر بهر کدام داده و همه را خوشحال و راضی ساخته رخصت داد و رام با سگریو
و دیگران از آنجا متوجه لنکه شدند و در راه جنگلها و باغها به سیتا مینمود تا لنکه رسید انگد را خطاب جوارج یعنی بعد از سگریو او راجه بود بخشیده
داده رام و لچهمن با مردمان خود از راهی که رفته بودند مراجعت نموده بجانب اوده آمدند چون نزدیک رسیدند رام هنومت را نزد بهرت که برادر
کوچک خود که راجه آنجا بود فرستاد و هنومت احوال بهرت را معلوم نموده و خبر قدوم میمنت لزوم رام و مقام او را باو گفته باز پیش رام آمد
و بهرت بهمان لباس چرکین و موی ژولیده که داشت نعلین رام را بر دست گرفته باستقبال آمده بملازمت رام و ملاقات سیتا
شادمان گشت و بعد از ین بهرت سلطنت را که امانت بود برام سپرد و لشکرت و مامدلوکه بزرگترین زرگران بودند در روز
نیکو و ساعت فرخ که قمر در منزل بست و دوم که بر تن رام دارد بود رام را بر تخت سلطنت بنشاندند و چون رام بر تخت سلطنت
بنشست سگریو و ببهکهن را با تابعان ایشان اسباب و اشیای نیکو داده از مفارقت شکایت کرده و بضرورت رخصت نموده تسلی و
دلاسا آنها فرموده و پهک نام [illegible] را که راون از کبیر بزور گرفته بود آراسته ساخته به نزد کبیر فرستاد و بعد از ان باتفاق بزرگان
و دیوتها در کنار دریای گومتی [illegible] جگ رسید [illegible] که [illegible] روی زمین است آن جگ را نتوانست گرفتن بانجام داد
مارکندی با دو دشتهل گفت در زمانه قدیم رامها و چند اینها شان و شکوه [illegible]

گرم

دشمنان تو نیز چه بهتری ستیج هیچ غم و اندیشه بخاطر مرسانی و تو برانهای قدم نهاده که بزور بازوی خود کار میتوان کرد و درین راه راست ترا هیچ و بالی
نیست اندرین راه و روش باتفاق دیوتها برا سر راکشته و هیچ دست اگر کت و حصار جهت آنکه هیچکس نمیتوانست او را در جنگ زبون ساخت
قتل نموده است و نیز کسانی که بسم که زورآورترین بهادرانست پهلوان او را چه غم است و شیخانی که ارجن و نکل و سهدیو که جوانان کماندار و قادر انداز
برادر تو هستند باشند او چرا فکر و اندیشه را بخاطر راه دهد چه این پهلوانان تو آنطور جماعه اند که اندر را بایک کشتی که دیوتها اند میسوزند تو با این پهلوانان
کماندار بهادر رود یو ته شکل جمیع دشمنان را زبون خواهی ساخت و چندر ته که بدنیست و زورآور بود و دروپدی را بزور بگرفته پهلوان دلاور تو
کار بردار بهیا نموده آنرا در دست او خلاص ساختند و او را زبون خود کرده رام که کومک نداشت و آنچه داشت میمونان و خرس خند بود بهر آنها جماعه دیگر اند
و با آدمیان مناسبت ندارند او با این حال راون دیسر را که در غایت نهایت هولناک بود مغلوب ساخته و کشته سیتا را خلاص کرد تو خود اینچنین برادران داری
این احوال را بخاطر خود هیچ راه مده ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا   ای بزرگترین اولاد بهرت هیچ فکر و اندیشه مکن که مثل تو بزرگان دشمن سوز را
در غم و اندوه نباید نشستن باین بار جنجیو گفت که مارکندی که بکمال عقل موصوف بانیبع د[illegible] مرا جهت دوشتهل منموده را جهت دوشتهل خود را قرار و آرام داد و
غم و اندوه را از خاطر دور ساخت تمام قصه رام که مارکندی برای تسلی راجه دوشتهل درمیان آورده بود   باز دوشتهل بمارکندی گفت ای بزرگترین گیهران
مرا غم خود و برادران و اندیشه سلطنت نیست مرا غم دروپدی است و در فکر او ام که جرجودهن و برادرانش با ما آنچنان بد بهیا در قمار بازی کرده و دروپدی
ما را از قید بندگی اینها خلاص ساخت و دیگر جیدرته بدکار بزور او را خانه خود برد و او محنتها و جفاها کشید با و سر در نیاورد و در اینچنین عورت پارسا نیک سیرت
که شوهران خود اعتقاد و اخلاص درست داشته باشد هرگز دیده یا شنیده مارکندی با او گفت درمیان زنان که از خاندان و بزرگ اند کسی که از خوبیهای
ذاتی خود طالع نیکو یافته برابری بود و حکایت او با تو میگویم بشنو   راجه بود اسپت نام در ولایت بدر که ملعی ماسست و بکدر
مشهور نیکوکار و به برهمنان و بید و اینها اعتقاد و عقیده تمام داشت و کسی در باب او هر آمد لفاهایا او منهمد در آنچه فایده او هر بود میکوشید
حواس را زبون کرده و جگها بجا آورده و سخاوت عظیم داشت در برکت و دولت داشته شهر و خلق و ولایت و امت او در نفع و فایده رسانی
خلق معروف و صاحب تحمل بود اما هیچ فرزندی نداشت و بعد از آنکه مدتی سلطنت بر این نحو گذشت که هرگاه هیچ اولاد نیست بسبب آن بهم رسانیدن
فرزند نیتی کرده و با خداوند عهد بست و در روش نیکو پیش گرفت و بوقت طعام خوردن اندک طعام میخورد و بر همی رنجه و بر حواس غالب آمده
بیک لک بار افسون ساوتری هوم میکرد و چون چهار گهری روز میماند چیزی میخورد و همچنین [illegible] هژده سال گذرانید ساوتری
از و خوشحال گشته ولد خانه که درین هوم میکرد و از آتش بر آمده و ظاهر شده و با راجه گفت که من بجهت [illegible] لوکه از روی راستی
با خود قرار داده [illegible] خدمت بجا آوردی [illegible] خاطرت میخواهی از من بخواه و از طریق نیکوکاری [illegible]

غافل مباش راجه اسبت گفت که من این نیت و سعی که کرده ام بجهت طلب نیکوکاری است که اولاد مرا حاصل شود اگر تو از من راضی شده از تو همین میخواهم

چه برهمنان میگویند که وجود اولاد نیکوکار ز برکت است ساتری گفت که من اول این آرزوی تو دریافته با برهما عرضه داشته ام و التماس نموده امید حیات

که از رحمت او ترا دختری صاحب شکوه روزی خواهد شد و من بفرموده برهما از روی خوشحالی این خبر خوش با تو گفته ام دیگر نشاید که درین جواب بگویی و دم نزنی مارکندی با دودشتهل

گفت که این مطلوب زود میسر گردد ساتری این سخن گفته غایب شد و راجه بجانب خود آمده سلطنت میراند و کارهای خلق را نیکو میکرد تا وقتی از اوقات با زن ملالان خود

که دختر راجه مین بود صحبت داشت و او حامله شد و روز بروز حمل مانند ماه شدن ماه در نصف زیاد و افزون بزرگ میشد و بعد از گذشتن مدت حمل دختری بوجود آمد

برهمنان او را بهمین نام موسوم ساختند و گویند که این دختر دنیا بود که باین صورت برآمده و چون آثار رشد در جبینش بلند او نمودار بود و مانند طلا نهایت

درخشندگی داشت میگفتند که همانا این دختر تو نیست بلکه شخص در زنگ هیولو درخشنده بر مثال آتش جانند هیچکس را تاب و مجال خواستگاری او نبود القصه

این دختر غسل و غاقه نموده بمقام دیوتها رفته برهمنان را گفت تا بید خوانند و در آتش هوم کرده و گلهای که برهمنان با او داده بود نزد پدر آورد و سر فرود

آورده پا بدر گرفت و دستها بهم آورده پیش پدر ایستاد پدر او را در کمال حسن و جوانی دید از نخواستن هیچکس او را آزار کشید و غمگین شد و اندوه بی حد بخاطرش راه یافته و

با دختر گفت که وقت آن شده که ترا بعروسی بدامادی بدهم اما هیچکس نیست که خواستگاری کند تو خود بتلاش شوهر خواستگاری همراه با کسی که تو خواسته باشی

من باین نیکو ترا با او بسپارم و من از برهمنان بیدخوانان شنیده ام که پدری که دختر را بشوهر ندهد و بال این بکشد و دیگر دختر کلیب میداند که او

سزاوار زن رفتن نباشد و او قبولش نکند او را نیز و بال البته است اگر پدر بمیرد و پسر نگاه داشت و تربیت احوال مادر نکند او هم در و بال می افتد تو اکنون سخن

بشنو و برای خود شوهری بجوی و کار کن که دیوتها بر من عیب نگیرند مارکندی با دودشتهل گفت اسبت این با دختر گفت و صاحب نگاه داشتش از موقع

بهمراهی دختر تعیین ساخت و دختر پای پدر بوسیده از پیش او شرم کنان گشته روان شد و برارابه زرنگار سوار گشته و بجماعه در کهاری او میرفتند

و دختر در جنگلها در مقام راج رکهان و جای عبادت و ریاضت میگشت و هر جا سر ریاضت کشی میدید در پای او می افتاد و هر کس را که محتاج

میدید عطا میکرد باین روش اکثر تیرتهای متبرک را زیارت کرده میگذشت مارکندی به دودشتهل گفت وقتی اسبت مجلس داشت نارد

دران مجلس بود که ساتری معبدها را طواف کرده با جماعه بزرگان کارآزمای بخدمت پدر رسید و پدر را با نارد نشسته دیده پای هر دو

افتاد نارد به اسبت گفت که این دختر کجا رفته بود و از کجا می آید و او بکمال جوانی رسیده چرا بکسی بعروسی نمیدهی اسبت گفت

که من بجهت همین کار او را فرستاده بودم کسی را که او بخاطر خود قرار داده بشنوی بشنود و بد دختر امر کرد که احوال خود را بتفصیل بیان کن

دختر گفت در ولایت سالو دهت سین نام چهتری بود راجه نیکوکار پسری داشت خود بسال چند یکی از مقربان او که سابق با وی

دشمنی داشت سلطنت او را بگرفت و راجه با زن بجنگل رفته بعبادت مشغول شد و پسرش [illegible]

بصفت راستی و درایت گوئی موصوف است و سونت نام دارد پسر او را در دل بشوهری قرار داده ام نارد گفت ای راجه عجب کاری
و دشوار چیزی پیش آمد که ساوتری نادانسته او را بخاطر گذرانیده است و پدر و مادر این پسر براست گوئی مشهور اند از نجیبت نام این پسر برا
برهمنان سونت کرده اند و چون این پسر در خورد سالی با اسپان میل داشت اسپان گلی ساخته با آنها خاطر مشغول میداشت و بعد از آن تصور
اسپان میکرد و همان پسر مرد از نیم جهت اسونتر میگفتند راجه با نارد گفت که اکنون آن پسر بصفت و شکوه و عقل و حلم و دلاوری آراسته
و بخدمتگاری مادر و پدر پیراسته است نارد گفت که شکوه او عقل عطا فرموده نیر اعظم است و در عقل مانند برهسپت و در دلاوری چون
اندر و در علم و وفا مثل زمین است گفت آن پسر صفت و سیما دارد و معتقد برهمنان و راست گوی است و حسن و صورت دارد که از دیدن
او بیننده را ذوق و خوشی روی میدهد نارد گفت که همت او مانند همت رنت دیو پسر سکرت است که درین وادی بی نظیر عالم
بوده و در اعتقاد بر برهمنان و درراست برابر راجه سونسر شنبر و در بسیار سخا مانند راجه جحات است و از دیدن او مانند دیدن ماه عالم را
را ذوق و فرح حاصل میشود و در حسن بمنظر استی کمار است و صفت دیگرش آنست که خوش زبون اوست و مهربان دل و دلاور است و
با همه کس دوست است و عیب کسی نمیجوید و شرم کیش و نورانی و همیشه با همه راست بریکی است و در روش او تغیر نمی یابد و اوصاف
نیکوئی او بسیار است که برهمنان دانا اندکی از آن هم بدانند راجه گفت ای نارد تو جمیع هنرها و صفات او را بیان کردی اگر عیبی هم داشته باشد بگوی
نارد گفت او با اینهمه هنرها یک عیب دارد و آن عیب هرچند کسی سعی کند برطرف نمیشود و آن آنست که از عمر او کم مانده است و بعد از یکسال
خواهد مرد راجه بدختر گفت که ای نیک بخت بیا و دیگری را برای خود بجوی که عیبی داشته باشد که جمیع صفات او را برطرف میسازد و آن اینست
که بعد از یکسال این خواهد مرد ساوتری گفت سه چیز است که آنرا پیش از یکبار نمیتوان کرد قسمت چیزی کردن و دختر را بشوهر دادن و
وعده عطا کردن ای پدر خواه عمر او کم است و خواه بسیار و خواهی علم و دانش دارد یا نه من که یکبار او را بشوهری قبول کردم دیگر
نخواهم زیرا که چیزی را که کسی میخواهد که بکند اول بدل قرار میدهد پس بزبان میراند و بعد از آن بعمل می آورد من او را در دل قرار داده ام
و از آن بر نمیگردم نارد با راجه گفت که رای دختر تو محکم است و تغیر پذیر نیست ازین جهت من نیز ازین قرار داد که او کرده است
هیچکس او را نمیتواند برگردانید و آنچه هنر در سونت است در هیچکس از مردان نیست ازین سبب دادن این دختر مرا نیز
خوش است راجه گفت سخن تو دیگر نمیشود و درست خواهد بود و آنچه اکنون میفرمائی آن نیز بجا می آرم نارد گفت که در نکاح دادن
دادن دختر به سونت شما بهیچ تغیر راه مدهید … گفت نارد این سخن گفته بجانب
… کار خیر دختر کرده و خبر او را ترتیب داده و برو همت … برهمن خاصه و

دیگر برهمنی دانا را همراه گرفته در ساعت نیکو متوجه ملاقات دست‌سین شد و بآنجا رسید دست‌سین را دید که نابینا است و در پای درخت
سال آنگاه صندلی ساخته برای نشسته است پس او را از نام و نسبت خود خبر داد و سر فرود آورد و دست‌سین آب و چیزی از برای نشستن او به
پیش آورد و پرسش احوال نمود و گفت سبب تشریف آوردن را چیست راجه گفت من دختر ساتری نام را آورده‌ام که به پسر تو شنوت
بدهم این دختر را کنیز خود بساز و بعروسی پسرت بسپار دست‌سین گفت ما از سلطنت افتاده‌ایم و جنگل را اختیار کرده و بریاضت کشیدن
پیشه گرفته‌ایم ما را لیاقت پیوند شما نیست و دختر تو که بناز پرورده نعم است محنت‌ها و رنجهای جنگل را چگونه تاب میتواند آورد راجه گفت راحت
و رنج پیدا شدن و مردن را این دختر میداند آنچه تو میگوئی احتیاج نیست که ما اینها را ندانسته آمده‌ایم و بامید پیوند این محنت تمام باینجا رسیده‌ایم لایق آنست که در کار
هیچ نگوئی که این پیوند میان ما و شما مناسب است و من این دختر را بپسر شنوت دادم که پیش تو بود دست‌سین گفت که ما نیز در ایام سلطنت این پیوند را
بخاطر گذرانیده بودیم اما چون در این ایام سلطنت از دست ما بدر رفته این معذرت را پیش آوردیم حال آنچه پیش از این بخاطر گذرانیده بودیم همین ساعت بشود که
شما بخانه ما آمده‌اید ما را واجب است که برضای شما کار کنیم پس دست‌سین برهمنان که در آن نواحی جنگل بودند طلبید و هر دو راجه دختر را با پسر کدخدا ساختند و راجه
فراخور جهاز رخت و اموال در آن کدخدائی بهر آنها داد و بولایت خود مراجعت نمود و شنوت و ساتری یکدیگر را غنیمت یافته خوشحال گشتند و بعد از
رفتن پدر ساتری تمام زیورها و رخت پوشیدن از سر خود دور کرده پلاس در خود پوشید و از ملایمت نمودن و خواهش خود را زبون ساختن در آنچه
ارادت مادر و پدر شوهرش و داعیه شوهرش بود مطابق آن عمل آوردن گرفت و همه را خوشحال میداشت و خدمت مادر و پدر شوهر خود را
از غسل دادن و جامه پوشانیدن و غیر آن نیکو بجای آورد و بخدمت پدر شوهر از آنچه او را در عبادت بکار آید در حضور او سخن کم کردن و
نیکو گفتن و ادب نگاهداشتن می‌پرداخت و با شوهر بشیرینی سخن و خوشی طبع و خدمت خلوت بسر میبرد باین طریق مدتی در آن مقام باینان
گذرانید و سخن نارد که تا یکسال عمر شوهر او گفته بود همیشه در دل خود گره داشت چون مدت نزدیک رسید و اندک ایام از انقضای یکسال باقی ماند
ساتری هر روز می‌شمرد تا بجائی که چهار روز ماند و سه روز بفاقه گذرانید خبر فاقه او دست‌سین شنیده کلفت کشید و از جای خود برخاسته
بسوی نزد وی آمد و گفت آنچه تو پیش گرفته از فاقه کردن سه روز و غیر آن بسیار دشوار است ساتری گفت که ای پدر تو از این روش
من آزرده مشو امیدوارم که از این روش بپایان رسانم زیرا که هرچه موجود شدن از نتیجه و تردد سعی است و از همه تردد بهمه چیز میتوان رسید دست‌سین
گفت من ترا از این روش منع نمیتوانم کرد چیزی که تو بجا آوردن قرار داده آن کن اما ما را بجهت شفقت واجب است که اینچنین بگوئیم ما را زندگی
باد و شبها گفت که دست‌سین اینچنین گفته خاموش شد ساتری بموجب قرار خود نمود تا آن روز که مردن شوهرش بود بعبادت گذرانید
جز صبح شد با خود گفت که امروز آن روز است این گفت و آتش برافروخت و هوم کرد تا دو پهر [illegible] بخشش

عالم آنچه از اعمال پرستش که بایی بود کرد و تمام برهمنان و مادر و پدر شوهرش را موافق نزدیک هر یک سر فرود آورد آنها که مرتاض و عابد بودند
دعای خیر برای او کردند و گفتند که هرگز بیوه نشوی ساوتری چشم پوشیده و بخود فرو رفته دعای ایشان را در دل و جان جای داد و با وجود آن
منتظر آن وقت بود که نارد گفته چون برهمنان بجاهای خود باز رفتند دیمت سین و زنش با وی گفتند که ساوتری فاقه سه روزه را تمام کردی
و نیت خود با خبر رسانیدی اکنون چیزی بخور ساوتری گفت چون آفتاب عالمتاب غروب خواهد کرد خواهیم خورد که آیین با نیت مارکندی
بادو دشتهل گفت که چیزی در میان ایشان سخن گذشت ستونت تبر گرفته بجهت آوردن هیزم بجنگل روان شد ساوتری گفت که تنها مرو من هم
با تو می آیم و ترا نمیگذارم ستونت گفت که تو هرگز بجنگل میا که از بس فاقه کشیده نحیف و بیزار شده چگونه این راه دشوار میتوانی رفت
ساوتری گفت که از فاقه هیچ بی قوت نشده ام و کاهلی و ماندگی ندارم مرا منع مکن که خاطر من بهمراهی تو مایل است ستونت گفت
اگر میخواهی با من همراه بروی از مادر و پدرم رضا بگیر تا خاطر ایشان بر من گران نشود ساوتری ایشان را سر فرود آورده گفت که شوهرم
بآوردن هیزم و بیخ و بار بجنگل میرود اگر رخصت فرمایید من نیز با وی همراه روم که بدیدن جنگل دل من بسیار مایل است و خاطرم
همراهی او بسیار میخواهد امروز در خود طاقت جدایی نمی بینم و پسر شما اگر بجهت خدمت شما یا برای اگن هوتر بجنگل میرفته باشد او را منع نتوان
کرد اما اگر بطور دیگر میرفته باشد او را منع فرمایید تا نزد دیگر بماند و الا یکسال میشود که من درینجا هستم و ازینجا قدم بر نداشته ام و درختان جنگل گل
کرده اند خاطر من بدیدن جنگل بسیار رغبت دارد راجه دیمت سین با زن خود گفت که از آن روز که ساوتری را بجا پیوند کشته است هرگز هیچ چیز را
از ما نخواسته است سزاوار است که این التماس او را قبول نموده رخصت فرمایید پس با وی گفت که ای فرزند بهر راهی که ستونت میرفته باشد تو هم
خواهی رفت نشود که بسرو شوهر در راه را گم کنی مارکندی بادو دشتهل گفت که چون ساوتری را مادر و پدر شوهرش رخصت دادند او از خوشحالی تمام همراه شوهر
روان شد اما دلش از اندیشه آخر شدن عمر شوهر اندوهناک بوده بهمان فکر میرفت و جنگل را که انواع درختان پر گل و طاوسان خوش منظر و سخن نارد را
یاد کرده از عقب شوهر میرفت و نظر بر جنگل نداشت و دل در فکر جان شوهر داشت مارکندی بادو دشتهل گفت که ستونت از بیخ
و بار جنگل فراهم آورده بشکستن هیزم مشغول شد و از بس که محنت و مشقت کشید عرق کرد و سرش بدرد آمد جان بیطاقت گشت که از شکستن
هیزم دست کشیده پیش ساوتری آمد و گفت که از بسیاری مشقت اعضای من بدرد آمده و ضعف بحدی پیدا شده که دلم از جای میرود و در حال خود قرار
نمی بینم و سرم چنان درد میکند گویا در سر من کسی میخها میزند ای نیک بخت قوت ایستادن ندارم میخواهم تکیه کنم ساوتری سر او را
در کنار نهاد ستونت تکیه نموده سخن نارد را باز بیاد آورد و درین حال از مدت یکسال دو که مانده است در اثنای این سیاه فام
... ... خواست هوناکی که نزدیک ستونت ایستاده بجانب او نگاه میکند ساوتری

فی الحال سر ستونت را باهستگی از خود جدا کرده بر زمین نهاد و برخاست و دستها بهم آورده لرزان لرزان با وی گفت که من ترا دیوته میدانم چه این بدی

که تو در آدمی زاد آدمی ای باشد اکنون با من بگوی که چه خواهی کرد او گفت که ساوتری چون تو بسیار با هستی یعنی نهایت پارسا و عبادت را نیکو کرده با تو

بسخن آمده میگویم که ستونت شوهر تست و عمرش باخر رسیده آمده ام که او را البته ببرم مارکندی بدو دشتهل گفت که جم مقصود آمدن خود را

با ساوتری گفته شروع در حکایت کرده گفت که این شوهرت نیکوکار و صاحب حسن و دریای علم است کسان من لایق نبودند که بگرفتن او

بیایند بنابران من خود آمده ام جم این بگفت و نفس ناطقه و روح ستونت را که بهندوی لنگ دیهه و لنگ سریر گویند بزور از بدنش بکشید و روح از وی

مفارقت کرد و طراوت و روشنائی که داشت از بدنش برطرف شد و از حرکت ماند و در نظر بدنما گشت و جم نفس ناطقه و روح او را گرفته

بجانب جنوب روان شد ساوتری بنابران که محنت کشیده و جفا دیده و فاقه خود را بنهایت رسانیده از عقب روان گشت جم با او گفت

که برگرد و مراسم مقرری شوهرت را بسوز که آنچه بر تو لازم بود از حق زنان شوهری بجا آوردی ساوتری گفت که آئین و قرار دل من اینست که هر جا شوهر من

برود من البته با او همراه بروم و مرا از قوت ریاضت و برکت خدمت اوستاد و یمن اخلاص شوهر و عبادت واجبی و لطف و مرحمت تو

هیچکس از همراه رفتن شوهر منع نخواهد کرد و برهمنانی که بحقیقت راستی و احکام بید رسیده اند چنین گفته اند که تا هفت قدم با هر کس راه رفته شود

جمعی دوستی آنها لازم می آید من باعتماد این حال حرفی با تو عرض میکنم که نیکه دل آنها بر اهل نیکوکاری نهایت باشد هر زمان متوجه عمل دیگر

میشوند بمنزل راستی تا ریاضت کشیده اند در جنگل میگردند و کنیکه ارباب دانش اند آنها دهرم که اهل نیکوکاری است می ورزند از جهت بزرگان

دهرم یعنی اهل نیکوکاری را بزرگ داشته اند و بزرگان آن دهرم را قرار داده اند و سیری جمعه بهمان راه میروند و آن دو عمل دیگر که راستی و ریاضت

کنیست دل را مقید نمیسازند جم گفت که من از سخنان خوش تو که بیان کردی خوشحال شده ام هر چه غیر از زنده شدن شوهرت میخواسته باشی

بطلب ساوتری گفت پدر شوهر مرا که از سلطنت افتاده و کور گشته در جنگل مقام گرفته است میخواهم که او قوت یابد و بینا شود و شکوه و روشنائی

از لطف تو بهم رساند جم گفت آنچه تو خواستی قبول کردم همچنین بشود اما چون تو از این آمدن رنج یافته برگرد و ماندگی شو ساوتری گفت امروز

مرا در همراهی شوهر چه محنت و چه ماندگی است تو هر جا که شوهر مرا میبری من همراهی میکنم و عرض دیگر دارم از راه مرحمت بشنو که ملازمت بزرگان

که یکبار بدست میدهد بزرگ دولتی است و بمصاحبت ایشان نام ستی امور میشود نتیجه می بخشد از این جهت آدمی را میباید که ملازمت بزرگان قیام نماید

جم گفت هر آنچه تو گفتی بسیار خاطر خواه است و عقل دانشوران از آن می افزاید و سودمند است آنچه تو میخواسته باشی غیر از زندگی شوهرت از من

بخواه تا دعا کنم [illegible] مطلوب برسی ساوتری گفت اکنون میخواهم که پدر شوهر مرا که ملک او رفته است و سلطنتش رفته باز سلطنت [illegible]

برآن باشد که دهرم و نیکوکاری را نگذارد جم گفت [illegible] ایکه تردد کنند [illegible]

از آمدن همین لحظه میسر خواهد شد اکنون برگرد و محنت مکش ساستری گفت ای خلایق تو هر آنچه او را آن میشود میرسانی اکنون حرفی دیگر عرض تو
میرسانم بکرم شنود بدی نا کردن با خلق نه بزبان نه بدل نه بعمل و مهربانی کردن و سخاوت ورزیدن همه کار نیکوکاران است و نیکان را
اگر دشمن هم نزدیک افتد با وی نیکی میکنند جم گفت این سخن تو مانند آب است تشنه را خوش آید مرا خوش آمد سه است اکنون هر چه در دل
تست غیر از حیات شوهرت از من طلب ساستری گفت پدرم هیچ پسری ندارد میخواهم که او را صد پسر از مادر من بوجود آید و اولاد آنها نیز
بسیار شود این است حاجت سیوم من جم گفت این چنین خواهد شد اکنون راه گم کرده دور آمده برگرد ساستری گفت من با شوهر همراه ام گم کرده نیستم
و خاطر من بر آنست که هر جا شوهرم رود خواهم رفت من هم برفتن عرضی دیگر که دارم میگویم که تو فرزند نیر اعظم و شکوه و دولت تو
بسیار است از جهت آن دانشوران مرحمت میخواهند و چون خلایق را فراخور حال هر یک میداری ترا دهرم راج گویند و مردم که کم است و ملازمت
نیکان میخواهند بنا بر آن است که آنچه لایق نیکی کردن با خود چشمداشت نمیباشد از نیکان بوقوع می آید از همین باید که همت بزرگ و ملازمت
نیکان و بزرگان بوده باشد و سبب دیگر در دوستی نیکان آن است که نیکان با همه خلق یکسان میباشند از این رهگذر مردمان بر نیکان
اعتماد و اعتقاد میدارند جم گفت از این سخن تو بسیار خوشحال شدم که این چنین سخن از این جلیس شنیده ام حاجت چهارم غیر از زندگانی شوهر
بخواه ساستری گفت میخواهم که صد پسر از شکم من از این شوهر شود و هر یکی از ایشان پر زور آور و بلند سازنده آوازه خاندان مادر و پدر بوده باشند.
جم گفت صد پسر این چنین که خواستی ترا خواهد شد اکنون خود را محنت مده و برگرد ساستری گفت که نیکان همه نیکوکاری پیش میبرند
و هرگز اندیشه مند غمی باشند و نیکیها را از نیکان هیچ تریستی نمیباشد و نیکان از کمال نیکی و پاکی تا بسورج لوک که جای نیر اعظم است میرسند
و از قوت عبادت نگاه های ایشان میتوانند که و سبب نیکیهایی که شده و خواهد شد نیکان صحبت نیکان آزار نمی یابند و بزرگان نیکوکاره
و در نیکی کردن منظور ایشان آن نبوده که کسی در برابر آن با ایشان نیکی کند و راضی و خشنود شدن نیکان از کسی بی غیبت نمیباشد البته
نتیجه می بخشد و لهذا زان که نیکی نیکویی بکند و آن کس را امیدواری چیزی دیگر از ایشان نبوده باشد از آن بر طرف نمیشود و یا کسی که نیکویی میکنند یاد
میکنی نمیسازند و جز این صفت در نیکان است از جهت نیکان همه در دنیا میروند جم گفت که ای ساستری هر چند ای تو سخنان نیک فایده بخش
بخاطر خوبی من میگویی محبت من با تو بیشتر میشود اکنون تو چیزی از من بخواه از اولاد زیاده بخش ساستری گفت عملهای ما باعث نجات ابدی است
از من سر نداده که من از تو طلب نجات ابدی کنم ای بخشنده نیز که موعوث حاجتهای دیگر نیز بزرگ است اما مرا هیچ مطلوب بغیر از آن نیست
که شوهرم هست زنده کرده اگر شوهرم زنده نشود من چهار چیز میخواهم راحت و مرگ دیدگان دنیا و زندگانی تو از لطف صد پسر عنایت کرده
[illegible] آن نیکی خواهد شد من هیچ میخواهم که او زنده شود و حکم در باب صد پسر زنان از این است کرده [illegible] کند [illegible] گفت

که بعد از آن جم با ساوتری گفت که تو آنچه گفتی چنان باشد این گفت و نفس با طلعه ستونت در وجود او بعینه بیک سر برابر او را که بکمند بربسته بود
بگذاشت و از خوشحالی با ساوتری گفت که من شوهرت را که گذاشتم هرگز او را رنج و بیماری نخواهد بود و چهارصد سال با تو عمر خواهد گذرانید بعد از آن تو با شوهر
خواهی مرد و شوهرت از روی نیکوکاری چنانکه خواهد که در خلق نام او مشهور خواهد شد و از تو صد پسر حاصل خواهد گردید و همه پسران ترا صاحب خواهند شد و فرزندان
و نبیره‌های آنها نیز حکومت و سلطنت خواهند کرد و بنام تو لقب خواهند یافت و پدرت را از مادرت که مالوی نام دارد او را نیز صد پسر خواهند شد و آن برادران
با تو لقب خواهند گردید و فرزندزادهای آنها نیز سلطنت خواهند کرد و برادرانت اگرچه چهتری خواهند بود اما دیوته خواهند بود این همه حاجتهای ساوتری را ساخته
بجای خود مراجعت نمود و ساوتری نیز شوهر را برسیده او را در کنار گرفت و باز سر او بر زانوی خود نهاد و ستونت خبردار شد چنانکه کسی بعد از
مفارقت بسیاری از روی شوق در ساوتری نگاه کرد و باو گفت که مدت مدید خواب کردم تو چرا مرا بیدار نکردی و آن مرد سیاه رنگی
که مرا میکشید ساوتری گفت تو تا دیری در کنار من خواب کردی و آن مرد جم بود که خلایق را در بیم میدارد و رفت اگر ماندگی تو برطرف شده است و
خواب در سر نداری و در خود قوت می بینی برخیز که شب در آمد [illegible] ستونت گفت که چون ستونت را دانش بهم رسیده برخاست چنانکه
کسی از خواب برخیزد و چهار طرف نگاه کرد با ساوتری گفت که من برای تو میوه‌های جنگل آورده بودم در پاره کردن هیزم سر من درد آمد چنانکه
در خود قوت ایستادن نیافته سر در کنار تو نهادم آنقدر بخاطر منست چون سر در کنار تو نهادم خواب بر من غلبه کرد از تاریکی ترسناکی شخصی
را دیدم آیا این خواب بود که من دیده‌ام یا بیداری تو آنچه میدانی بگو ساوتری گفت که اکنون شب در آمده است من این حال را با تو فردا بیان خواهم
کرد برخیز و بلند شو است مادر و پدر انتظار کشند نیر اعظم غروب نموده و عالم را تاریکی فرو خواهد گرفت و جانداران که در شب میگردند آوازهای هولناک
میدهند و از راه رفتن جانداران وحشی آواز برگ درختان بگوش میرسد و شغالان از جانب جنوب آوازهای ترسناک میکنند ستونت
گفت که این جنگل ترسناک در نظر می آید و بسیار تاریک مینماید نه راه را خواهی دانست و نه راه رفتن خواهی توانست ساوتری گفت
امروز این جنگل سوخته است و برگ درختان خشک از وزیدن باد بر آن هر جا آتش مینماید و اگر میتوانی راه یافت من بروم و آتش از آنجا بیاورم
و این هیزم را بسوزم چون تو بیمار بطور مینمائی شب را همین جا بگذرانیم و صباح که از طلوع نیر اعظم زمین و زمان روشن گردد بمنزل خود برویم
اگر حکم تو این چنین باشد ستونت گفت اکنون درد سرم برطرف شده در اعضای خود قرار و آرام میخواهم که مادر و پدر را ببینم و اگر رضای تو باشد
برویم که من هرگز اینقدر دیر نکرده‌ام اگر آخر روز من از خانه بیرون می آمدم مادر و پدر برمن میگرفت و مرا نمیگذاشت امروز روز با آخر رسیده است
مادر و پدر بیقرار و بیتاب شده باشند و ما هم آن دم که در آن جنگل بریاضت مشغول اند مرا نصیحت باشند البته [illegible] جفاکش محنت خواهند بود
و در وقت آمدن با من گفته بودند که ای فرزند اگر ترا شب باید [illegible] نمی بینیم هلاک میشویم آنقدر [illegible] میدانم که تو [illegible]

در باوه ازان ما سبب غمی آریم و می میریم که تو چشمان ما تویی و اولاد ما بوجود تو وابسته است و آنچه از خوردن می یابیم و نام و آوازه ما از تو بلند است
و درین شک نیست که انقضای مادر و پدر پیر منم اگر ایشان در شب مرا نبینند چه حال خواهند داشت مرا ازین خواب گران خود مقتضای شکایت
پدر و مادر فکر و اندیشه دارم که این روز پیش من آمده است اگر پدر و مادر در فرع مرده باشند من نیز هلاک میشوم و ظاهر است که پدر و مادر پیر بقعل چشم آنها منم
یکیک را از فرومایی که بر ایشان و عبادت آنجا میباشند خواهند پرسید مرا آنقدر اندیشه و غم نیست که غم ایشان داریم چرا که تا آتش جدائی من انهامی سوخته
باشند اگر زنده اند من نمیتوانم زیست اسباب زندگی ایشان از خوردنی و غیران بر من است و آنچه فایده و نفع ایشان است بر کلون من مار کندی
با دودشهل گفت که سنونت که دوستدار مادر و پدر بود این سخن را با ساتری گفت و دست دراز کرده به پای های بگرفت ساتری به پاک کردن آن اشک
او برد رحت و با خود گفت که خداوندا اگر عبادتی و جری دعوی کرده ام امشب بر شوهرم و مادر و پدر او بخیر بکذند اگر در بار بیر دروغ نگفته برکت بلاستی
من مشتاق دیدار مادر و پدر گردیده زود روان شوم شو کنند معجزم را اگر خبر از جانب مادر و پدر نشنوم من زنده نمیمانم اگر برای تو از نیکوکار است
در زندگی و رضای من میخواهی برخیز و بمنزل روان شو مار کندی با دودشهل گفت بعد از آن ساتری موی شوهر را بر روی او پریشان شده بود
جمع نموده هر دو دست او را گرفت و برخیزانید و سنونت نیز برخاسته خود را آراسته ساخت و نظر رسید که میوه جنگلی بر کف بود اندر دست
ساتری گفت که سبد را فردا خواهی برداند کی از میوه برای تو من بر میدارم این بگفت سبد را بر شاخ درخت آویخت و سر او را گرفت و دست
چپ او را بر دوش خود نهاده و دست راست خود را در کمر او انداخت و آهسته روان شد سنونت گفت که من از جهت آمدن وقت نه
هر روز از روشنی که از میان درختان می افتد راه را میدانم و از راهی که این میوه ها را چیده آمده ام همان راه برود عم محور رنجا که درختان
بسیار اند و از میان ~~راه میدانم و از راهی که این منزل~~ راه بر می آید تو براه شمال روان شو در زود باش که من قوت یافته ام و حالی من برقرار است
میخواهم پدر و مادر را ببینم این بگفت و هر دو متوجه شدند مار کندی با دودشهل گفت در همین وقت دمت سین بینائی و قوت یافته بود
با زن خود در جستجوی سنونت شده از جدائی پسر و نادیدن او آزار یافت هر دو در مقام های رکهیسران و جنگلها دیدند و پسر را نیافته
باز در مقام جستجوی او شدند و از هر جا آوازی میشنیدند میدویدند شاید سنونت و ساتری باشند و از پس او هر چهار طرف میدویدند ابله
پیدا شده و خارها در پا شکسته و خون برآمده و برهمنان و عابدان که دران نواحی بودند همه بجهت تسلی سخنان و حکایت ها جا بجا گفته
گفتند دمت سین و زنش احوال طفلگی و کودکی سنونت را بیاد آورده نام پسر و کنیز را گرفته باز در گریه در آمدند برهمنان برهمنی بود با
[illegible] نیکو اوقات خود صرف نموده است سنونت زنده است
[illegible] در من هست و اگر خدمت

اتش و استاد را بجا آورده ام و اگر عبادتهای واجبی نیکو بعمل آورده و اگر در بعضی روزها باد را قوت خود ساخته و آب نخورده ام یقین دارم که ۸۹
ستونت زنده است و شاگرد گوتم گفت که آنچه استاد من بر زبان رانده همان طور است و هرگز دیگر نبود ستونت زنده است رکهیسران دیگر
گفتند که در اعضای ساوتری نشانی هاست که او هرگز بیوه نخواهد شد ازین جا میدانم که ستونت زنده است و بهاردواج موافق آنچه بر جا گفته بود
گفت آنچه رکهیسر گفت ای دمت سین چنانچه تو بینائی یافته ساوتری روزه و فاقه خود را تمام کرده همانطور بدان که ستونت زنده است و از آواز نیک
جانوران وحشی نیز چنان معلوم میشود که در مسئله ستونت فتوری راه نیافته و دهوم رکهیسر گفت که پسر تو بهنر است و همه اوصاف میدارند و نشانهای
همه لطف و نیکی تمام در روی یافته شده ازینجا میدانم که عمر او دراز است مارکندی با دو وجه گفت که تمام مرتاضان دعا بدان با جمع دلایل دمت سین فرزند او که
دمت سین تعجبان آنها را دعا طرح جائی داده قرار گرفتی بعد از گذشتن تمام رات ساوتری با ستونت در نهایت خوشحالی پیدا شد برهمنان که حاضر بودند گفتند
که تو بسلامت خود و ساوتری را و بینائی چشم را یافتی ازین میدانیم که ترا جلوتی هم روی خواهد داد و لیکن ما برهمنان میگوییم دیگر میشود و روز بروز اقبال تو افزون خواهد
این برهمنان آتشی برافروختند نزدیک راجه دمت سین نشستند و بعد آنها زن راجه که سیبا نام داشت و ستونت و ساوتری در یک طرف قرار گرفتند
جمیع این برهمنان از این بینا شدن راجه تعجب آمده بود از ستونت پرسیدند ترا در آمدن اینقدر چرا دیر شد چرا نیامدی که پدر و مادرت بسیار
محنت کشیدند و ما هم آزار دیدیم ستونت گفت که من بحکم ساوتری را همراه گرفته بجنگل رفته بودم در بار کردن هیزم درد سر پیدا شد و آمد بیطاقتی
رفتم و من هرگز اینقدر خواب نکرده ام و از آنکه شب آمده ام بجهت همین بود بشما آزار رسید گوتم گفت این یک پدرت بینا شده سبب
چه بود اگر تو نمیدانی ساوتری با ما بگوید پس ساوتری گفت مرا آرزوی شنیدن این حال است و تو حال گذشته و آینده را میدانی و ما ترا برابر آن ساوتری
میدانیم ترا باید که آن امر که اندر این سخن پنهان داشتنی نیست با ما بگوی ساوتری گفت این سخن همانطور است که بخاطر شما رسیده و آنچه
در دل میگذرد راست است و مرا نیز پنهان داشتن آن نمیرسد آنچه هست میگویم نارد مرگ شوهر مرا با من پیشتر گفته و وقت مردن
او امروز بود و وقتیکه شوهر خواب کرده بود جم با خدمتکاران خود آمد و او را بسته بجانب جنوب روان شد من در مدح او زبان کشادم و بهروی ستایش گفتم و او مرا پنج
فرزند داد یکی دعا برای پدر شوهرم که بینا شود و سلطنت رفته باز بیابد و دیگر صد پسر برای پدرم از خدا خواسته و صد پسر برای خود و درازی عمر شوهرم درخواست نمود
و آن روز در آتش همین بجهت زندگانی شوهر من بود و این واقعه را بیان کردم و محنتی که کشیده ام سبب آن همه راحت بود رکهیسران با ساوتری گفتند این راجه دمت سین
در گرداب تاریکی غوطه خورده بود تو بیمن عبادت و ریاضت و خوبیهای ذاتی و صواب خود خانواده را از آن حال بیرون آوردی مارکندی با دو وجه گفت
بعد از آن رکهیسران ساوتری را مدح گفته و تعظیم نموده از دمت سین و پسرش رخصت گرفته بخانهای خود رفتند بعد از آن آن شب گذشت و چون
طلوع نیر اعظم عالم تاریک را روشن ساخت رکهیسران تمام با هم جمع آمده نزد راجه دمت سین آمده و قصه ساوتری را گفتند ... شنیدند بار ازان

ارکان دولت راجه دمت‌سین که در ولایت لوده آمدند و قصه کشتن وزیر دشمن راجه را و گریختن لشکر او و تمام نقل راجه بیان نموده گفتند
تمام مردمان ولایت اتفاق نموده‌اند که راجه ما راجه دمت‌سین است بن خواه بینا بن خواه نابینا را قرار داده ما را بملازمت راجه فرستاده‌اند و از اینجا نیز
سواری بر چهار قسم آورده‌ام اسپ و فیل و گاوان و پیاده‌ها که میکشند باشد آورده‌ام و در شهر منادی کرده‌اند که راجه راجه دمت‌سین است و حکم دیگری
نافذ نیست اکنون راجه بدولت متوجه شده سلطنت پدران خود را نمایند و چون این مردم راجه را بینا یافتند از خوشحالی تعجب کردند گفته و راجه همه
رکهیتران و برهمنان را سرفراز آورده تعظیم نموده رخصت داده خود با قبال موجه مملکت گشت و زن راجه ساوتری در یک محفه نشستند و روان شده
تا بشهر خود رسیده و برهمنان خاصان راجه را دعا کردند تاجداری و تخت و سلطنت کرده بعد از آن که مدتی گذشت ساوتری را فرزندان بوجود آمده
تا آنکه صد پسر بهم رسید و صد پسر پدرش را بوجود آمد با نوعی ساوتری خانواده پدر و پدر شوهر خود را آبادان ساخت و نام و آوازه آنها بلند کرد مارکندی
با جدهشتل گفت بر همین طور این زن و بدی که سعادتمند و صاحب اخلاق و شمایل نیکوست نام و آوازه شما را بلند خواهد ساخت بشنو این بار جدهشتل گفت
مارکندی با نوعی دیگر راجه دهرتراشتر گفته راجه در عالم مثل میوه این قصه ساوتری هر کس از روی عقیده درست و پاک بشنود هیچ رنج نه بیند بر راه جهت
و بعد عاید بر جدهشتل از شب تا این برسید که کوس کهسار اندر برابر راجه دودهشتل یاد آورده بود بیمی که تو در دل داری پاک نگوئی و پیشگاه از جن از شب
ماند تو خواهد آمد آن بیم از دل تو بدر خواهد رفت اکنون میخواهم که آن بیم را که جدهشتل بالب بنگفت با من بیان کن بشنو این گفت باید دانست چون
سال دوازدهم گذراسیده‌اند سال سیزدهم شروع شد اندر جهت فایده پاندوان نقل آن آمد که اعظم فیض بخش عالم مافی الضمیر اندر دانسته که بصورت
برهمنی بر آمده بطلبیدن حلقه‌های گوش و جوشن در بر انسته می‌آمد زیرا که او از خلاق شنیده است که هر کس هرچه از او مطلب کند جواب آری
نی نمیگوید البته عطا میکند با او و نیز نشان برهمن بر آمده بش کرن آمد ظاهر کرده اندر برابر طلب این چیز نقد تو می‌آید باید که بهر نوع که دانی
خاطر جویی او کرده از زر و مال و کنیزان صاحب جمال و امثال آن هرچه توانی با و بدهی و این چیز را بهیچ وجه با و نخواهی داد اگر این هر دو چیز را دادی عمر تو با خر میرسد
و زندگانی بسر می‌آید و تا تو این حلقه‌ها در گوش و این جوشن در بر داری ترا هیچ کس نمیتواند کشت و این در گوش و جوشن ملکه که این هر دو چیز از آب حیات
بیدا شده‌اند اگر زندگانی خود میخواهی باید نگاه داری کرن گفت تو بصورت برهمنی بر آمده از این نوع سخنان بر نفع را که از روی مهربانی با من میگوئی کیستی گفت ای فرزند
آفتاب عالمتاب ایم از محبت بر تو ظاهر شده‌ام که گفته مرا بعمل آوری و خیریت تو در نیست کرن گفت مرا خیر و عافیت قرین است ماندند تو صاحب تربیت
کنند دارم اما ای صاحب تو که عطا کنند و روان سازند صاحبانی از تو التماس میکنم و از کمال اخلاص عرض میکنم اگر تو مرا دوست میداری مرا از این روش
منع مکن که خلایق تمام مقرر شده‌اند که هر که پیش تر من آمد حاجت مرا بخواهد بهیچ حجابی چیزهای دیگر پس اگر اندر الصورت برهمنی بر آمده بجهت نفع پاندوان
[illegible] تا اوصاف نیکنامی من در تمام عالم شنوده من کسی را طمع زندگی

کردن از نیکنامی نیست اگر نیکنام است بمیرد بهتر است از زندگانی که گمنام بُن از حیثیت هرگاه اندر کشنده بل و برتر اسرار من این دو چیز خواهد طلبید من
خواهم داد و در صورتی که من حیثیت فاین باید دان این چیزها را با او بدهم نام و آوازه من بسیار بلند خواهد شد و الا صرف اندر نقصان خواهد پذیرفت و من در میان خلق
نیکنامی میخواهم اگر همه به فدا کردن جان میسر شود که هر کس را در خلق آوازه نیکنامی بلند شود بزرگ میرود دانکه گمنام بُن بد و زنج در می افتد و آوازه نیکنامی مادر حیات
بخش است و گمنامی آدمی را میراند و درین باب برهمنا اشلوکی فرموده است مضمونش آنکه عمر آدمی نیکنامیست که بعد از مردن نیز او را زنده میدارد و گمنامی زنده را
حکم مردن میبخشد از نجهت من اسباب زندگانی فانی را میدهم و نیکنامی ابدی را میخواهم و میخرم و برهمنان را موافق فرموده های بید عطاها بدهم و در کارها کار
بردار بهاکرده بدن خود را هوم نمایم و کارها بکنم هر از نجکس بوجود نیامده باشد و در جنگ بر دشمنان غالب آمده نام و آوازه خود را بلند گردانم و آنهاکه در کار
ترسان باشند بر ترس آنها برطرف ساخته امان البنان را بدهم و برهمنان پیر و خورد سال را از بیم و ترس خلاصی بخشم و جان خود را فدا ساخته نیکنامی
بگیرم این روش و آیین من است از نجهت هرگاه اندر بد غلی بصورت برهمن برآمده از من این دو چیز طلبید بوی خواهم داد و اوصاف نیکو خواهم
یافت آفتاب عالمتاب گفت ای کرن در ضرر است ان و فرزندان و زنان و مادر و پدر مکوش طلب و اوصاف نیکی وقتی خوبست که انکس هم زنده
باشد و این بدن بر جا بود و بعد از آنکه بدن از پا افتاد از اوصاف چه میخیزد تا بدن برپاست از آدمی عملها بجا می آید و مستعد بهشت میشود و تو نیکنامی را بر رفتن
جان میخواهی آن نیکنامی جان ترا نخواهد برد یعنی نه جان خواهد ماند و نه نیکنامی برای بزرگترین مردم پدر و مادر و فرزندان و خویشان تا آنکس زنده است لکن اگر می آید
بلکه اوصاف خداوندگار نیز با کسی پاینده است و از وی ترد د خدمتی بجا می آید و او را میخواهد ای کرن نیکنامی کسی را خوب است که هر زنده باشد و
مرده نیکنامی را در [illegible] باید چنانچه از حمایل گلها که در گردن مرده بیندازند حظی نمیبرد تو خدمتکار منی بنا بران در آنچه فایده تست میگویم چه کسی در خدمت
تو میباشد او را نفع باید رسانید و از نجهت که تو بعقیده درست و کمال اخلاص خدمت من میکنی مرا نیز با تو محبت و عقیده درست شده است باید هر تو
فرموده مرا بجا آری و درین باب دوتیها چیزی قرار داده اند هر آن با تو گفتنی هست چون وقت آن در رسید ترا معلوم خواهد شد اکنون آنچه میگویم بر آن
عمل کنی و بار مکرر با تو میگویم که اندیشه تو آمدن این دو چیزها در زاده ترا بکدا از تو خواهد طلبید تو با وندهی که روی در آن دو حلقه گوش
که در غایت روشنی مانند ماه است و در میان دو ستاره میانه نمایانست چون اوصاف نیکنامی و زندگی آدمی خوب است هرگاه
اندر بطلب این دو چیز بیاید بهر نوع که توانی خدمت نموده و چاپلوسی بجا آورده راضی سازی و هرگز این دو چیز را ندهی ای کرن
تو دایم با ارجن دعوی جنگ داری او نیز با تو مقابل خواهد شد تا تو این حلقه ها داری اگر اندر که جنگ هم شنید آید بر تو غالب نمیشود و ارجن
ترا نمیتواند زبون ساخت پس اگر تو میخواهی در جنگ بر ارجن غالب شوی این دو چیز را بدرمده کرن گفت ای صاحب علم
تو میدانی که خدمتکار تو ام و آنچه لایق است در مرضی خاطر نیز است ترا دوست میدارم و میخواهم [illegible]
با صلاح

و میخواهم بصاحبان و بزرگان البته و آنچه فایده مخلصانست میکوشند و تو از جهت مرحمتی که بمن داری و میدانی که این خدمتگار با اخلاص
منست در فایده من میکوشی و میفرمائی اما گر سر خود را بپای تو میمالم و به نیاز تمام التماس میکنم که من آن قدر از دروغ میترسم چه
بنا بر قول و عهد اگر برهمن جان از من بطلبد بی تامل بدهم و این اندیشه که ترا از جنگ ارجن با من بخاطر راه یافته است آنرا از خاطر بیرون کن که
در معرکه با ارجن جنگ نخواهم کرد و او را زبون نخواهم ساخت تو میدانی که اگر درونه چارج افسون سلاح به ارجن آموخته است مرا بر سرام داده
ای بزرگ تردد نیست قول و عهد من اینست که اندر اگر جان را از من طلب دارد جان نیز بوی میدهم آفتاب عالمتاب گفت ای فرزند اگر تو البته این چیز
با اندر خواهی داد پس اول بجهت غالب آمدن خود بر ارجن چیزی از اندر خواهی گرفت بعد از آن آنها را باو خواهی داد اندر نیزه دارد که بر هر کس بیندازد خالی
نمی افتد و کارگر میشود تو آن نیزه را از وی بطلب و بگو که این نیزه را بمن بدهی و آنچه تو مطلب بدهم زیرا که تو با آن نیزه دشمنان را خواهی کشت و تاثیر آن
نیزه آنست که صدگان و هزاران دشمنان را کشته باز بدست اندر می آید لیکن با این بحیله گفتم آفتاب عالمتاب با کرن این سخنان گفت و از نظرش
غایب شد و کرن از خواب در آمده بعبادت و پرستش مشغول گشت و گفت شنیدی که در خواب واقع شده بود بعوض نیر اعظم رسانید و نیر اعظم تبسم کنان
فرموده هر آنچه دیدی همچنانست پس کرن طلبیدن نیزه را از اندر بخاطر قرار داده منتظر آمدن اندر میبود چنانچه از اسم با این برسید هر آن سخنان بنها
داشتی که نیر اعظم با کرن گفته بود این حلقه‌ها و جوشن چطور است و کرن از کجی یافته است با این گفت وقتی برهمنی نورانی بلند قد با موهای
ژولیده زره پوشیده و دند در دست و اعضای خوش منظر رنگش برنگ عسل شیرین زبان و آثار عبادت و علم از وی ظاهر بود نزد راجه
کنت بهوج آمد و گفت ای راجه از تو چیزی میخواهم که از آن طعام بخورم و آنچه من خواهم باید که تو و مردمان تو نیکو بدهند و باین روش اگر تو
خواهی در خانه تو مقام کنم و هر جا خواهم خواب نمایم و بنشینم مرا از مجلس منع نکند راجه گفت چنین باشد و دختر خود پرتها نام را که بنکیی مشهور است
و شمایل و خصایل نیکو داشت بخدمت کردن برهمن تعین نمود و با برهمن گفت این دختر از عبادتهای نیکو نظیر ندارد از نیکو خدمتی
ترا راضی و خوشحال خواهد داشت پس با آن دختر گفت که آن برهمن میخواهد در خانه ما بوده باشد و من قول نموده ام ترا باید که خدمت
این برهمن نیکو بکنی و قول و سخن مرا راست سازی و این برهمن ریاضت کش است و حواس را زبون خود ساخته هر چیز او
بخواهد بخوشحالی باو بدهی و برهمنان و شکوه و ریاضت ما همین برهمن است و طلوع نیر اعظم از ریاضت و پرستش برهمنان منوط
ما مانب بنام بزرگ دیوی بود جلت او بزرگی برهمنان را قبول نکرد برهمنان او را کشتند و مال حکم دیتا را نیز کشتند ای دختر این کار
گران و بزرگ را در تو گذاشته ام تو نیز از روی هوشیاری و شعور تمام خدمت این برهمن بجا آری از من میدانم از از زمان طفلگی
همیشه ... برهمنان و استادان و مادران و غیر آنها بوده و خود را در خدمت آنها نیز معاف نداری و در این خانه و این شهر بمجلس نیست

که از تو با رضای تو عقبه این دختران برهمن خشمناک است مبادا خدمت او را با عتماد خدمتگاران دیگر مگذاری و کاهلی نکنی ای برهمن دختری اول تو ولد خانواده
جاودانی در خانه سورتامی پیدا شده دختر او دختر خواهر بید و بعد چون مدت یا بین قول که بعد که هر فرزند که مرا اول پیدا شود آنرا بتو بدهم و فتنیکه
تو آنجا پیدا شدی را او بموجب عهد ترا بمن داد اکنون تو بزرگترین فرزندان منی و در این جهان خانواده پیدا شده اینجا تربیت شده ای در آن خدمت
افتاده چنانچه چیزی را از یک حوض برآورده در حوض دیگر افگنند هر ارندان نیکبخت فرزندی که در خانه بزرگزاده پیدا شود اگر از طفلی او را مردم نیک
تربیت نمایند از اهل نمیشود البته از وی خطا و بدی واقع میگردد بر تو نیک نگیرد بهر که بنیاد و اصل بد است تربیت نا اهل را چو گردکان
بر گنبد است ای فرزند پیران تو از خانواده سلطنت اند حسن تو حیرت بخش بیننده و اخلاق نیکو و اطوار خوب از تو ظاهر است
لایق آنست از تو کبر و پندار و ریا را که لفظ هر دیگر و به باطل دیگر مگذاری و خدمت این برهمن را که بدعای میتواند حاجتها را روا ساخت
نبقدیم رسانی و اگر او از تو خشمگین خواهد تمام اولاد پیران ما را خواهد سوخت کنتی گفت من عهد میکنم که خدمت این برهمن را از روی
اخلاص بجای آرم و این عبادت منت بر پرستاری برهمنان میکنم باشم خاصه آنکه رضای تو هم نیز در باب خدمت نگاه میدارم
و مرا نور بسیار نیز حاصل خواهد کرد و گاه بیگاه و شب و نیم شب هر گاه که بیاید از من غصه نخواهد کشید و بر من خشم نخواهد گرفت
ای راجه اینجا باعث بزرگیست که پرستاری برهمنان میکنم باشم و در حکم تو و فرمان ترا بجای می آرم تو خاطر خود را ازین دغدغه جمع دار
که برهمن از بودن در خانه تو راحت خواهد یافت و این سخن راست است در هر چه رضای برهمن خواهد بود و آنچه او خواهد فرمود من بجا آورده
بر آن عمل میکنم تو این اندیشه و دغدغه را از خاطر بر آر چه اگر برهمنان بر پرستاری مهربانی نماید آنگاه مرا نهال امید به زند و اگر بدخشم آید
میسوزند من اینجا نیکو میدانم برای برهمن از من اصلا آزار نخواهد یافت تو نیز از جهت من از برهمن آسیبی نخواهی یافت و اگر با برهمن
بدی کند بخود در آخر هم همان برهمن تباه میشود علاج میکنند چنانچه سکیبا دختر راجه سرجات چون نام برهمنی را آزار رسانیده در آخر
محنتی که او را از نفرین چپن آمد بر همه ظاهر است که من نیکو کوشش و اهتمام خدمت این برهمنان خواهم کرد چون کنتی این کلام را گفت
کنت بهوج او را در کنار گرفت و گفت ای تو نیز او را آن هستی که از تو خدمت برهمن تقدیم رسد و در خدمت او هیچ ملاحظه نکرده
که بجهت فایده من و نفع خود و اولاد من همین طور که میگوئی خدمت او بجا خواهی آورد کنت بهوج این سخن گفته دختر را بجهت
خدمت به برهمن سپرد و گفت این دختر من در راحت پرورش یافته اگر احیانا از وی تقصیری واقع شود تو در خاطر نیاری
برهمنان بزرگ از طفلان و پیران و مریضان تقصیر را بر میدارند و مگذر را نمیدانند از این دختر گناهی بوقوع آید ترا دوست دارم
آنرا با ما مگذارند و آنگاه [illegible] از کوشش [illegible] آو

پس راجه کنت بهوج در درون محل خود خانهٔ سفید و پاکیزه که در آن جا نه آتش میکرد برای برهمن خالی کرده بود و آنچه از اقسام خوردنی بود در آن خانه
گذاشت و کنتی بنذار و کامل را از خود بر طرف ساخته شب و روز در خدمتگاری او قیام نمود چنانچه خدمت دیوته‌ها میکنند با کنتی هم عجب
حکم بود خدمت او میکرد القصه با این بخوبی گفت که کنتی از نیکو خدمتی خود آن برهمن دربابا رکهیر را از خود خوشحال ساخت و برهمن در باب رکهیر
گاه میگفت که شب خواهم آمد صباح پیدا میشد و گاه صباح میگفت شام می آمد و گاه نصف شب میرسید و کنتی اقسام خوردنی را مهیا داشته
پیش می آورد و هر روز در خدمات جهت ترویج او از ترمیوه هر روز نیاز روز دیگر خوردنیها و جامه خواب و جای آسایش برهمن را
بهتر و بیشتر مهیا میداشت و با وجود اینهمه اگر برهمن او را بدرشتی پیش می آمد و سخنان ناخوش میگفت کنتی را از آن اصلا ملال بدل نمی آمد
برهمن گاه بعد از مدت دراز و بی وقت پیدا میشد و چیزی را که در آن وقت گمان پیدا شدن آن نداشت از وی مطلبید کنتی بیشتر و بهتر از آنچه
او میخواست بهم رسانیده آماده ساخته بود چنانچه شاگرد و فرزند و خواهر خدمت پدر و استاد و پیر او رکند همین طور با خلاص و بی ملال
خدمت این برهمن میکرد و برهمن را از هوشیاری خود در خدمات خوشحال میداشت و برهمن از وی راضی شد و پدر هر صبح و شام از کنتی می پرسید
که از خدمت کاری تو برهمن خوشحال است او راضی بود برهمن یک سال مکرر و چند سال بر این منوال گذشت و برهمن هیچ تقصیر در پرستاری
کنتی نیافت با وی گفت ای نیک بخت من از خدمت تو بسیار راضی شده ام و آنچه تا امروز هیچکس نیافته بتو از من طلب
چیزی بخواه که بسبب آن از زنان عالم بهتر شوی کنتی گفت ای بزرگترین برهمنان همین که تو از من راضی شدی پدر خوشحال شد گویا
همه چیز من عطا کردی برهمن گفت اگر تو از من دعا نمیخواهی من ترا افسونی بدهم که هر کس از دیوتها را بطلبی حاضر شود و از خوشحالی
فرزندی بتو مرحمت نماید اگر تو خواهی بخواهی آنها را طلب کنی بتو آنها فرزند ترا خواهند داد و از زور افسون در رنگ خادمان پیش تو
حاضر خواهند رسید القصه با این بحوفه گفت که کنتی از بیم نفرین برهمن جواب نداد و گفت هر آنچه تو میگوئی آنچنان کن پس برهمن افسونها
را از وید برآورده کنتی را تعلیم داد و بعد از آن با کنت بهوج گفت در خانه تو من براحت گذرانیدم و دختر تو خدمت
من همه وقت کرد ان شاء الله تعالی نتیجه آن بشما خواهد رسید این بگفت و از نظر غایب گشت راجه از آن حال مطلع شده
زبان به تحسین دختر بگشاد القصه با این گفته چون برهمن از پیش کنتی بیرون رفت وقتی کنتی آن افسونها را که برهمن آموخته بود
گفت و بخاطر آورد القصه با خود گفت که امتحان می باید کرد که تاثیر خواهد داد یا نه و آنچه برهمن در باب افسونها گفته است راست است
یا دروغ اتفاقاً کنتی در همان ایام بحیض آمده و بعد از غسل کردن در خانه خود جامه خوابیده نشسته بود که هر آینه شمس طلوع اعظم
... در آمده ... محبت ... عالم ... انوار ... محب چشم کنتی روشن ... نظر

دیوتها پدید گشته صورت اصلی و حسن حقیقی آفتاب عالمتاب پدید مانند صورت آدمی حلقه‌های در گوش و جوشن در بر کشتی را بجا طلب رسید که اکنون
وقت امتحان نمودن سخن برهمن است پس دست و پای خود را گشته تا بآن افسون بسوز آن کام روا ساخت و آفتاب عالمتاب که رنگش
چون عسل و عصمت مانند سفید مهره تاجی بر سر و بازوبند در بازو و روشن ساز اطراف عالم تبسم کنان اجابت دعای او نمود و بوی نزدیک آمد
و یکصورت را همانجا در شرف گذرانیده با این صورت کشتی را سعادت قرب بخشید و زبان جواهرفشان بخطاب کشتی گشاده فرمود که ای نیک بخت
تا بتاثیر آن افسون اجابت نمودم اکنون حاجت بطلب که چه میخواهی کشتی گفت ای بزرگ من از نادانی خود خیال کرده بودم این گناه را از من عفو نمای
و از انجا که آمده بهمانجا برو و ما هیچ نمیخواهم آفتاب عالمتاب فرمود که طلبیدن دیوتها خالی و ضایع نمیشود تو در دل گذرانیده بودی که ترا از من پسری حلقه‌ها در گوش
و جوشنی در بر بوجود آید اکنون خود را بسپار و حاجت خود را روا شده پندار و اگر تو بسخن من راضی نشوی ترا و پدرت را با آن برهمن که تعلیم افسونها داد
نفرین کنم و این روشن تر است که در دختری چنانکه تو بودی با پدرت بگویم و آن برهمن را سنبه نمایم و دیگر آنکه از دیوتها اندر و غیران همه اینجا ترا با من در علی که مشاهده
نموده خنده میکنند و من ترا این نظر دور بینی عطا کرده بودم که مرا بان صورت دیدی و الحال نیز نظر ترا این بصارت می‌بخشم که همه دیوتها را به بینی
که همه بر حال خندان اند بشنیدن این سخن کشتی دیوتها را مشاهده نموده شرمسار شده با آفتاب عالمتاب گفت ای بزرگ بر محبت خود گشته از نفرین پدر
پدر و مادر و استاد تا مرا بکسی نسپارند من قدرت ندارم که انکار کنم و نیکوکاری زنان محافظت نمودن خود است چگونه آنرا از دست دهم من از
نادانی برای امتحان نمودن افسون اینچنین کرده بودم تو بمرحمت از من درگذر و مرا ببخش آفتاب عالمتاب گفت چیزی تو نادانی ترا نصیحت میکنم و این
سخنان من ترا نصیحت مینمایم بجز این سبیل نیست تو خود را بمن بده که خیر تو در این است چه من بر افسون تو اینجا آمده ام لایق نیست که با تو صحبت نا داشته
بروم و آمدن من عبث شود همه خلایق و دیوتها برین حال تبسم کنند با من صحبت بدار که مانند من پسری ترا روزی خواهد شد و در جمیع خلق عزیز
و مکرم خواهی گشت بشنیدن این سخن کشتی گفت که آفتاب عالمتاب سخن از نصیحت درگذرانید کشتی را دیگر مجال جواب نماند از نفرین ملاحظه نموده بخاطر گذرانید که
پدرم خود گناهی ندارد که او سزاوار نفرین شود و من اینچنین را روا دارم و برهمن بیگناه از برای من چرا بنفرین بزرگ گرفتار شود و آدمیان بد از نادانی
خود کارهای که بروی ظاهر نیست دست زنند و از بلیات ترسان و مردم صاحب شکوه و شان نماید خطر رود من امروز در بکار خطرناک گرفتار شده ام
و این بزرگ دست مرا گرفت من انکار نا کردنی چگونه کنم خود را باو بسپارم بشنیدن این سخن کشتی گفت از نفرین ترسیده و ما خاطر فکر از نادانی خود پشیمان
شده و از برادران و خویشان ترسان و ترسناک گردیده از روی غضب با آفتاب عالمتاب گفت که هنوز پدر و مادر و برادر و خویشان ندارم رحمت
رسم و آیین مرا بکسی خواهند کرد [illegible]

برآید و اگر خود را خود بسپردن نیکو کار است و بزرگی و درازی عمر همه از عنایت ملت است آفتاب عالمتاب گفت که مادر و پدر و استاد را در سپردن تو
بکسی هیچ احتیاج نیست و معنی کنیا که عبارت از دختر کند خدا این آنست که هرچه خواهد با هر که کند و ترا اینکار کردن او هم عیب و گناه
نیست و من در رنگ دیگران چرا او هم خواهم که مردان و زنان در قید نکاح نیستند و رسم آنست هر کس ازین رسم بیرون رود خطا میکنند
تو با من صحبت بدار که ترا پسری صاحب اوصاف پیدا خواهد شد و باز بکر خواهی بود کنتی گفت کاش اینطور پسری که تو میگوئی متولد شود آفتاب
عالمتاب گفت که ترا پسری خواهد شد که حلقه های گوش و جوشن او از آب حیات پیدا شده باشد کنتی گفت اگر حلقه های و جوشن پسر از آب حیات
و شکل و نشان برابر تو خواهد شد با من صحبت بدار آفتاب عالمتاب گفت ای کنتی ترا پسری خواهد شد که در میان آدمیها بزرگ خواهد بود و
تو باز بکر خواهی شد کنتی باین گفت که آفتاب عالمتاب بکنتی گفت که ادت که مادر دیوتهاست این حلقه های گوش با من
داده است آنها را به پسر تو عوض خواهم کرد کنتی گفت اگر چنین پسری مرا خواهد شد رضا داده ام کنتی باین حکم گفت که بعد از آن آفتاب
عالمتاب با کنتی صحبت داشت و کنتی از آن بیهوش گونه افتاد آفتاب گفت ای کنتی ترا پسری خواهد شد که در میان مردم
بزرگ خواهد بود و تو باز بکر خواهی شد کنتی باین گفت که کنتی شرمگین شده آفتاب را گفت که چنین نبود این سخن گفته مانند شاخ
نیز مرده بر بستر خود افتاد و آفتاب او را بیهوش ساخته بصورت خود مثال تصویر در شکم او جای داد بی آنکه او را از آن آسیبی
و آزاری رسد بعد از آن کنتی بهوش آمد کنتی باین گفت که کنتی از آن صحبت آبستن شد و حمل او روز بروز می افزود مانند ماه که در زیادتی
نور هر شب به افزاید کنتی از ترس مردم حمل را پنهان میداشت و هیچکس از زنان و مردان را بر آن حال اطلاع دست نداد
مگر دایه او را اطلاع یافت مردم بجهت آن بود که کنتی در قصر میبود که همه دختران میبودند تا وقتیکه حمل بر زمین نهاد
و از مرحمت نیر اعظم پسری زائید حلقه های طلا در گوش و جوشن در بر همراه در زاده سرخ چشم و دستهایش مانند تنه های گاو
و مثل صورت پدر خود و کنتی از زائیدن پسر خود همان نوع که بکر بود شد و بمشورت دایه آن پسر را در پارچهای نفیس و نرم پیچیده
و در صندوقی انداخته آنرا از موم درگرفت و در آنرا محکم بست و در دریا آسوک که از زیر آن قصر میگذشت خواست
سر دهد در همین اثنا با وجود آنکه در نگاه داشتن آن پسر و ظاهر شدن او عیب خود میدانست از آنجا که مهر مادری است
بگریه در آمد و گریان میگفت که ای فرزند از آفات و حادثات آسمان و زمین ترا خداوند نگاه دارد و خلایق هر در هوا
و در زمین و در آب اند همه نیکو بها بزرگ همه نگاهبان تو باشند و در این راه ترا خیر باد و ترا هیچ دشمنی مباد و هر کس ترا
[illegible] مباد و [illegible] است و ماه و آسمان نگاهبان تو باد و صورت آفتاب عالمتاب

که ترا این حفظ فرموده است از همه طرف و همه باب نگاهبان تو باد و دوازده آفتاب هست پس و یازده رود در و ساده و بسوی دیوتها
و صاحبان اطراف عالم در جاهای نیک و بد همگی همت در نگاهبانی تو مصروف خواهند داشت ای فرزند اگر تو بولایت دیگر خواهی رفت من ترا
از نشانی جوشن خواهم دانست خوشا حال پدرت که ترا در آب روان خواهد دید و خوشا حال آن زنی که ترا بفرزندی خواهد پرورد و طالع کسی
تو بمیل تمام سر او خواهی بکند در خواب نیکو دیده است آنکس که ترا شکوه آفتاب داری و حلقه‌های طلا در گوش و جوشن در بر و چشمان تو گل نیلوفر است
و سرخ چشانی و موهای تو در غایت لطافت است بفرزندی خواهد تربیت نمود و چه نیک بخت است آنکه ترا خاک آلوده در روی زمین
خزامان و غلطان و شکسته زبان خواهد دید و ترا بابیجی لت دیده باز در جوانی من بده خواهد نمود مانند سری که از کوه برف پیدا شده باشد
کنتی این سخنان میگفت و از بیم خبردار شدن پدر خود او را در آن دریا سر داد و آن صندوق در آب میرفت تا بدریای جنبل رسید و
از آنجا در دریای جون افتاده بدریای گنگ آمد و از آنجا بموضع چانپ رسید و در موضع چانپ زیر و بالا میشد و کرن در ینجا از تاثیر
آن حلقه‌های گوش و جوشن که از آب حیات شده بود غرق نشده بود پس باین نهج گفته‌اند چون صندوق بموضع چانپ رسید اوهرت نام شخصی که
از دوستان دهرتراشت بود با زن خود رادها نام که در کمال حسن بود اما فرزندی نداشت بجهت غسل کردن بر کنار گنگ رسید رادها دایم در فکر
بهم رسانیدن فرزند بود اتفاقاً آن صندوق بنظرش در آمد و چون صندوق از موج دریا بکنار آب نزدیک رسید دید که آنرا محکم بسته اند
فرمود که آنرا بگرفتند چون بگرفت بشوهر نمود و او بسر مردم را دور کرده صندوق را بگشاد پسری دید مانند آفتاب تابان و حلقه‌ها در گوش و جوشن
طلا در بر اوهرت و زنش را از دیدن آن پسر خوشحالی عظیم روی نمود با زن گفت از آن باز که من پیدا شده ام اینچنین اعجوبه ندیده ام گویا این پسر
از دیوتها پیدا شده ما را پسری نبود دیوتها ما را این پسر مرحمت فرموده اند این بگفت و پسر را در کنار بگرفت و زن او رادها آن پسر را موافق
روش و آیین در کنار نهاد و به تربیت مشغول شد و پسر بزرگ میگردید و بیمن قدوم او رادها را پسران دیگر شد و چون این پسر با حلقه‌ها و جوشن طلا
تولد آمده بود برهمنان او را بسکهن نام کرده و معنی بسکهن آنکه با طلا پیدا شده و بنام کرن هم او را میخوانند و این پسر کلان آورده
شد در ولایت انگلس تربیت مییافت تا آنکه کنتی نیز بتجسس احوال خبر پسر را یافت که در انگلس است او درست پسر را بزرگ
یافته بجهت تعلیم علم بشهر هستناپور فرستاد و پسر بدانستن علم کمانداری پیش درونه چارج مشغول شد در ین اثنا این پسر را که پسر کهنه
مشهور شده بود با جرجودهن را رابطه دوستی پیدا شد و اندرونه چارج و کرپاچارج و به سام اصناف علم سلاح اندوخته در کمانداری
مشهور زمان و با جرجودهن رابطه دوستی را استحکام داده با پاندوان [illegible] و نزاع پیش آورده و همیشه ارمن خیال جنگ
داشت [illegible]

که تربیت یافته بود و دو دستهان را از بیمعنی که کرن را بجهت حلقه های طلا و جوشن مادرزاد هیچکس نمیتوان کشت آتش حسد در دل شعله میزد و فهمیدن
اندوه میبود و کرن بعد از گذشتن نیم روز غسل بجای آورده پرستش سیر اعظم مینمود و زبان به ثنای آن مرا عش میکشود در آنوقت برهمنان نزد او
آمدند آنچه از او میخواستند می یافتند و لی بزبان او نمیرفت اتفاقاً اندر بصورت برهمنی بر آمدن نزد کرن آمد و بدعای دو چیز طلبید کرن او را چها
گفت و لوازم بزرگی بجای آورد هم با این بخیه گفت که اندر بدعلی الصورت برهمنی نزد کرن آمد و کرن او را خوش آمدی و صفا آورد و گفت
مراد خاطر او را ندانسته با وی گفت که کنیزان صاحب جمال با زیورهای قیمتی بیر آسته و موضعهای آبادان که گاوان بسیار در آن باشند
با تو بدهم برهمن گفت که این نوع کنیزان و آنچه اموال دنیاوی است برهمن دیگر بده و اگر این سخن راست است که هرچه از تو طلبند تو البته
میدهی مرا این حلقه های گوش و جوشن طلا که در بر تست از بدن خود بر کنده بده که هیچ چیز مرا ازین دو چیز مطلوب تر و عزیز نیست
کرن دانست که اندر است پس با وی گفت ترا ولایت میدهم و کنیزان و گاوان بسیار و غله فراوان عطا میکنم از مدت العمر صرف
ما یحتاج بکنی اما دو چیز را نمیدهم بشرم با این بخیه گفت که کرن اسباب و اموال بسیار به برهمن عرض کرد برهمن اصلا نظر برآنها نه آورده
همان حلقه و جوشنش را طلبید نیست کرن گفت که این حلقه ها و جوشن من مادرزاد است و از آنجا است پیدا شده و تا این
هر دو چیز با من است مرا کسی نمیتواند کشت از انجهت نمیتوانم داد اگر همه سلطنت بی اغتیار میخواهی بدهم اما بدادن این هر دو چیز
پیش دشمنان زبون خواهم شد بشرم با این میگوید چون برهمن چیز دیگر را قبول نکرد کرن تبسم نموده گفت که ای اندر من ترا از اول
دانسته بودم مناسب نیست که از من چیزی بخواهی تو صاحب دیوتهائی ترا باید که بمن چیزی لطف کنی اگر من ترا حلقه ها و جوشن
بدهم در دست دشمنان هلاک میشوم و ترا نیز خلایق عیب خواهند کرد اما اگر تو میخواهی البته از من این هر دو چیز بگیر در برابر آن
تو نیز چیزی بمن بدهی اندر گفت که سیر اعظم آمدن مرا نزد تو دانسته این معنی را چنانچه بود تمام با تو گفته است و من نیک دانسته ام
اکنون تو غیر از بجر هر چه بخواهی از من طلب که از تو دریغ ندارم بشرم با این بخیه گفت چون اندر این سخن گفت کرن را دل خوش
و با وی گفت که در عوض آن هر دو چیز که از من میخواهی مرا نیزه بده که در انداختن خطا نیفتد اندر تا [illegible] اندیشید و گفت که همین آن نیزه را
بر دشمنان اگر می اندازیم هر کس را بکشته باز بدست من می آید تا در عوض آن با تو میدهم اما بشرط آنکه چون تو آنرا کار فرمائی دشمن
غالب دست [illegible] را اگر کشته بدست من باز آید کرن گفت که نیزه یکی از دشمنان را که در معرکه دلاوران بانگ میزده [illegible]
میسوخته باشد و مرا بیم از دست میخواهم بکشم اندر گفت که تو یکی از دشمنان را که این صفت داشته باشد خواهی کشت اما ازین
[illegible] گفته [illegible] اگر کشتن [illegible] تست [illegible]